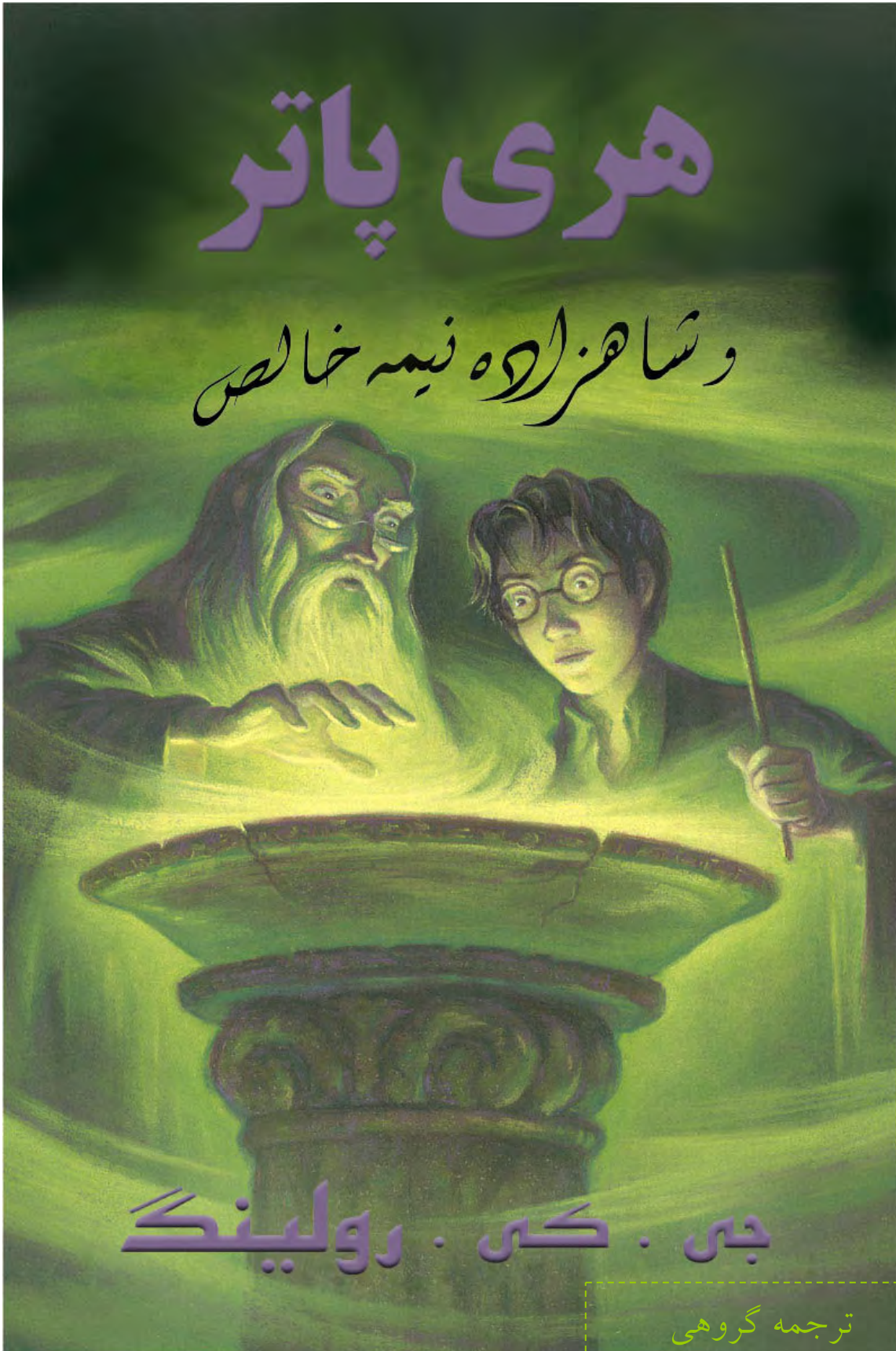


ہری پاتر

و شاہزارہ نیمہ خالص



جی . کی . رولینگ

ترجمہ گروہی

فہرست

فصل اول	-----	آن یکی وزیر	-----	علی نیلی (عشق مدرن)
فصل دوم	-----	اسپینرز اند	-----	علی نیلی (عشق مدرن)
فصل سوم	-----	وصیت نامہ و نارضایتی	-----	اندیشہ
فصل چہارم	-----	ہوراس اسلاگھورن	-----	pad_foot (میلاد)
فصل پنجم	-----	فلغوم زیادتی	-----	محمد نوراللہی (کتاب)
فصل ششم	-----	انحراف دارکو	-----	pure-blood prince (دانیال)
فصل ہفتم	-----	کلوپ اسلاگ	-----	farshid27 (فرشید)
فصل ہشتم	-----	پیروزی اسنیپ	-----	farshid27 (فرشید)
فصل نہم	-----	شاهزادہ نیمہ خالص	-----	shahab (شہاب)
فصل دہم	-----	خاندان گانت	-----	shahab (شہاب)
فصل یازدہم	-----	دست یاری دہندہ ہرمیون	-----	لردمملی - آبرفورث
فصل دوازدہم	-----	نقرہ و اپال	-----	محمد نوراللہی (کتاب)
فصل سیزدہم	-----	ریدل مرموز	-----	محمد نوراللہی (کتاب)
فصل چہاردہم	-----	فلیکس فیلیسیس	-----	امیر زادشام
فصل پانزدہم	-----	پیمان ناگسستنی	-----	جیمز پاتر



فصل اول

آن یکی وزیر^۱

مترجم: علی نیلی (عشق مدرن)

ویرایش فنی: مرلین

تقریباً نیمه شب بود و نخست وزیر در دفترش تنها نشسته بود و داشت یک نامه

طولانی را می‌خواند ولی کلمات نامه بدون گذاشتن کمترین اثری از فهمیدن، از درون مغزش عبور می‌کردند. منتظر یک تماس تلفنی از طرف رئیس‌جمهور بود که به یک کشور دور رفته بود. در این میان این فکر که رئیس‌جمهور بیچاره کی تماس خواهد گرفت و سعی در فرونشاندن افکار ناخوشایند در مورد اینکه چه هفته طولانی، خسته‌کننده و سختی بوده است دیگر در سرش جای چندانی برای چیز دیگری نمی‌گذاشت. هر چه بیشتر سعی می‌کرد روی صفحه پرینت شده‌ای که در مقابلش قرار داشت تمرکز کند بیشتر روشن می‌شد که نخست وزیر دارد قیافه مشتاق یکی از مخالفان سیاسیش را می‌بیند. این فرد خاص همان روز در اخبار ظاهر شده بود نه فقط برای بر شمردن تمام آن چیزهای وحشتناکی که در هفته گذشته اتفاق افتاده بود (که البته برای هر کسی باید یادآوری می‌شد) بلکه به علاوه برای توضیح اینکه چطور هر کدام از آن‌ها تقصیر دولت بود.

نبض نخست وزیر با دیدن هر کدام از این اتهامات تندتر می‌شد چراکه آنها نه منصفانه بودند و نه درست. به زمین قسم چطور دولت او می‌توانست جلوی متلاشی‌شدن آن پل را بگیرد؟ هر کسی بود عصبانی میشد وقتی می‌شنید که می‌گویند آنها به اندازه کافی روی پل خرج نکرده‌اند. پل کمتر از ۱۰ سال بود که ساخته شده بود و بهترین متخصصان هم در توضیح اینکه چرا درست به دو تکه شکسته شده و یک دوجین ماشین را به ته آب‌های عمیق رودخانه زیرش انداخته است مانده بودند. و چطور کسی جرأت می‌کرد که بگوید کم‌کاری پلیس باعث آن دو قتل بسیار زننده که خیلی هم سر زبان‌ها بود شده بود؟ و آیا این تقصیر او بود که یکی از وزیران تازه‌کار او به نام هربرت کورلی^۲ این هفته تصمیم گرفته بود در یک حرکت کاملاً عجیب و غریب وقت خیلی بیشتری را با خانواده‌اش سپری کند؟

در انگلیسی برای معرفی کردن کلمات به کار می‌رود این یک اسم شناخته شده است و در واقع اشاره به the : توجه کنید که با توجه به لینک ^۱ The Other Minister

وزیری خاص دارد.

^۲ Herbert Chorley

دشمن سیاسی در حالیکه به سختی جلوی زهرخندش را گرفته بود تصریح کرده بود:

- فضای تلخی کشور را در برگرفته است.

و بدبختانه این حرف کاملاً درست بود. نخست‌وزیر هم همین احساس را داشت مردم واقعاً خیلی ناامیدتر از معمول بودند. حتی هوا هم ملال‌آور بود. این همه مه سرد در وسط جولای... درست نبود... طبیعی نبود...

به صفحه دوم نامه رفت و دید چقدر طولانی‌تر از قبلی است، در نتیجه بی‌خیالش شد. دست‌هایش را در بالای سرش کش داد و ماتم‌زده به دور و بر دفترش نگاه کرد. اتاق مرتبی بود با یک شومینه مرمی قشنگ و پنجره‌های دراز قاب‌دار که کاملاً چسبیده به یک سرماساز که در این اوضاع استفاده‌ای نداشت قرار گرفته بود. با یک لرزش مختصر از سرما نخست‌وزیر بلند شد و به نزدیک پنجره رفت، به بیرون و مه رقیق نگاه کرد که داشت به شیشه فشار می‌آورد. در همان لحظه که پشت به اتاق ایستاده بود صدای سرفه آرامی را از پشتش شنید.

یخ زد. با دماغ چسبیده به دماغ منعکس شده از شیشه تاریک روبرویش ترسان نگاه می‌کرد سرفه برایش آشنا بود قبلاً هم آن را شنیده بود. بسیار آرام چرخید و در برابر اتاق خالی قرار گرفت.

گفت:

- سلام

سعی می‌کرد صدایش شجاعت‌تر از احساسش باشد.

برای یک لحظه کوتاه به خودش این امید واهی را داد که کسی جوابش را نخواهد داد. اما صدا در همان لحظه به او پاسخ داد. یک صدای خشک و قاطع که انگار داشت از روی یک متن از پیش نوشته‌شده می‌خواند. صدا از طرف - همانطور که نخست‌وزیر از اولین سرفه فهمیده بود - یک مرد کوچک غورباقه‌ای شکل و دارای یک کلاه گیس نقره‌ای دراز می‌آمد که تصویرش در یک نقاشی رنگ روغن کثیف در انتهای اتاق قرار داشت.

- به نخست‌وزیر ماگل^۳ ها. ملاقات ضروری داریم. لطفاً سریع جواب دهید. با تشکر فاج^۴

مرد درون نقاشی با نگاه پرسشگر خود به نخست‌وزیر می‌نگریست.

نخست‌وزیر گفت:

- ا... گوش کن... الان برای من خیلی مناسب نیست... من منتظر یه تلفنم... می‌دونید... از طرف رئیس‌جمهور

پرتره یکدفعه گفت:

- میشه اونو به یه وقت دیگه موکول کرد

³ muggle

⁴ Fudge

قلب نخست وزیر ایستاد. از همین واهمه داشت.

- ولی من واقعاً ترجیح میدم که با رئیس جمهور یه صحبتی...

مرد کوچک گفت:

- میتونیم برای رئیس جمهور برنامه‌ای بچینیم که تلفنو فراموش کنه. اون به جای امشب فردا تلفن خواهد زد. لطفاً سریع به آقای فاج جواب بدید.

نخست وزیر با ضعف گفت:

- من... اوه... بسیار خب باشه فاج رو می بینم.

با عجله به سمت میزش برگشت، در حین برگشتن کراواتش را صاف و صوف کرد. به سختی صندلی اش را پیدا کرد. طوری ژست گرفت که وقتی شعله‌های سبز روشن از زیر سنگ مرمر پیش بخاریش به یکباره بیرون پرید قیافه اش آرام و مرتب به نظر برسد. نگاه کرد و سعی کرد اثری از تعجب یا نگرانی از خود بروز ندهد.

در همین هنگام مردی از درون شعله‌ها ظاهر شد. با سرعت تمام می چرخید. چند لحظه بعد، بر روی یک قالیچه عتیقه نسبتاً زیبا پا گذاشت. غبار را از آستین‌های ردای بلند راه راهش زدود، یک کلاه سبز لیمویی لبه دار در دست داشت.

کرنلیوس فاج^۵ با دستان گشوده به سمت وی رفت و گفت:

- آه... آقای نخست وزیر از دیدار دوباره شما خوشوقتم

نخست وزیر مطمئن نبود بتواند این تعارف را به درستی جواب دهد، در نتیجه اصلاً چیزی نگفت. دیدار فاج یک ذره هم برایش جالب نبود، کسی که با ظاهرشدن‌های غیرمنتظره‌اش، صرف نظر از هشدارهایی که در آنها بود، کلاً این معنی را می داد که باید منتظر شنیدن خبرهای خیلی بدی باشد. از این گذشته فاج به طور واضح غمگین به نظر می رسید. لاغرتر، طاس تر و بی رنگ تر شده بود و در صورتش نگاهی مچاله شده دیده می شد. نخست وزیر این نوع قیافه‌ها را قبلاً در چهره‌های سیاسی دیده بود و این اصلاً نشانه خوبی نبود.

گفت:

- چطور می تونم کمکتون کنم

بسیار مختصر با فاج دست داد و او را به سمت نامطبوع ترین صندلی جلوی میزش راهنمایی کرد.

فاج زیر لبی گفت:

⁵ Cornelius Fudge

- برام سخته، نمی‌دونم از کجا شروع کنم

صندلی را جلو کشید، نشست و کلاه لبه‌دار سبز رنگش را روی زانوهایش قرار داد.

- چه هفته‌ای... چه هفته‌ای

نخست وزیر به سنگینی پرسید:

- شمام هفته بدی داشتید؟ همین‌طور؟

امید داشت که با این جمله به فاج فهمانده باشد که همین الان هم بدون کمک بیشتری از طرف وی به اندازه کافی به وضعیت واقف است.

فاج گفت:

- بله درسته

چشمان خسته‌اش را مالید و با کج خلقی به نخست‌وزیر نگاه کرد.

- من هم هفته‌ای مثل شما داشتم آقای نخست وزیر. پل براکدیل^۶ - کشته‌شدن بونز^۷ و ونس^۸ - اون غوغای غرب کشور و که دیگه نگو

- شما... شما... می‌خوام بگم که، اینا از مردم شما هستن که... که با این چیزا رابطه دارن، درسته؟

فاج با نگاهی عبوس خیره نخست‌وزیر را نگاه کرد و گفت:

- درسته، خودشون، مطمئناً شما متوجه شدید که چه اتفاقاتی افتاده؟

نخست وزیر با تردید گفت:

- من...

به طور مختصر و مفید این طور رفتارها بود که باعث شده بودند از دیدارهایش با فاج هر چه بیشتر بیزار شود. بالاخره هر چه که بود او نخست‌وزیر بود و دوست نداشت وقایع طوری پیش رود که حس کند یک بچه مدرسه‌ای کودن است، در هر حال از همان دیدار اولش با فاج در همان اولین شبی که نخست‌وزیر شده بود همواره همین احساس را داشت. طوری آن را به خاطر می‌آورد که انگار همین دیروز بود و اطمینان داشت که این دیدارها تا زمان مرگش مرتباً تکرار خواهند شد.

^۶ Brockdale

^۷ Bones

^۸ Vance

در همین دفتر به تنهایی ایستاده بود، طعم پیروزی را بعد از سالیان دراز نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی می‌چشید که یک صدای سرفه درست مثل امشب از پشت سرش شنید و برگشت و دید آن پرتره کوچک و زشت دارد با او حرف می‌زند و خبر می‌دهد که وزیر سحر و جادو دارد می‌آید تا خودش را به او معرفی کند.

طبیعتاً پیش خودش فکر کرد مبارزات طولانی انتخاباتی و تلاش زیاد برای رأی آوردن باعث شده خل شود. وقتی فهمیده بود یک پرتره دارد با او حرف می‌زند با تمام وجودش ترسیده بود، در نتیجه، حالش، وقتی یک نفر که خودش را جادوگر می‌نامید به یکباره در شومینه‌اش ظاهر شد و دستانش را فشرد، غیرقابل توصیف بود. همینطور بدون اینکه حرفی بزند ایستاده بود و در این میان فاج داشت مهربانانه در مورد ساحران و ساحره‌هایی که دارند در تمام دنیا همچنان مخفیانه زندگی می‌کنند توضیح می‌داد و دوباره و دوباره اطمینان داد که او نیامده تا در کار آنها اختلال ایجاد کند بلکه به عنوان وزیر سحر و جادو مسئولیت جامعه جادویی بر عهده اوست و وظیفه دارد از جامعه غیرجادویی در برابر مزاحمت‌هایی که از طرف خودشان پیش می‌آمد محافظت کند.

فاج گفته بود کارش کار مشکلی است، که همه چیز را از آیین‌نامه‌های استفاده‌های مجاز از دسته جاروها تا تحت کنترل نگه داشتن جمعیت اژدهاها (نخست‌وزیر به خاطر می‌آورد که در این لحظه برای کمک به خودش به میز چنگ زد) را دربرمی‌گیرد. سپس فاج شانه نخست‌وزیر مات مبهوت را به طرز پدرا نه‌ای لمس کرده بود. او گفته بود:

- دلیلی برای نگرانی نیست. بیشتر احتمال داره که شما دیگه هرگز منو نبینید. من فقط وقتی مزاحم شما می‌شم که یه اتفاق واقعاً مهم در دنیای ما افتاده باشه، چیزی که در زندگی ماگل‌ها - یعنی همون جماعت غیر جادویی - تأثیر داشته باشه. البته توجه دارید که زندگی جریان داره و من باید بگم تو خیلی بهتر از وزیر قبلی مطلبو می‌گیری اون سعی کرد منو از پنجره بندازه بیرون، فکر کرد منو مخالفانش علم کردن تا فرییش بدن در این موقع نخست‌وزیر بالاخره صدایش را پیدا کرد:

- پس تو، تو یه فریب نیستی؟

در اوج ناامیدی این آخرین امیدش بود.

فاج نجیبانه گفت:

- نه، نه متاسفم که نیستم، ببین

و فنجان چای نخست‌وزیر را به موش صحرایی تبدیل کرده بود.

نخست وزیر با نفس بندآمده در حالیکه فنجان چایش را می دید که داشت گوشه سخترانی بعدیش را می جوید گفته بود:

- ولی، ولی... چرا... چرا کسی به من نگفته؟

فاج در حالیکه چوب جادویش را دوباره درون جیبش می گذاشت گفت:

- وزیر سحر و جادو فقط خودشو^۹ به نخست وزیر ماگل ها نشون می ده. ما متوجه شدیم که این بهترین روش برای در خفا

موندنه

نخست وزیر با صدایی شبیه بزغاله گفت:

- ولی در این صورت چرا نخست وزیر قبلی به من هشدار نداده

در اینجا فاج واقعاً خنده اش گرفته بود:

- نخست وزیر عزیزم آیا خودت می خوای جریانو به کسی بگی؟

فاج در حالیکه هنوز خنده خرخر مانندش شنیده می شد مقداری پودر درون شومینه ریخته بود و به درون شعله های زمردی پا می گذاشت و با یک صدا سفیرکشان نا پدید شده بود، نخست وزیر آنجا کاملاً بی حرکت ایستاده بود و می دانست هرگز تا زمانی که زنده است جرئت این را نخواهد داشت که به این موضوع در حضور موجود زنده ای اشاره کند، چه کسی در تمام این دنیای پهناور حرف او را باور می کرد؟

مدتی زمان برده بود تا شوک واردشده برطرف شود. برای مدتی سعی کرده بود تا خودش را متقاعد کند فاج قطعاً یک توهم بوده که به خاطر کمبود خواب در طی مبارزات انتخاباتی فرسایشی به وجود آمده است. در تلاش بیهوده ای که برای دورکردن خودش از تمام چیزهایی که این برخورد نامطبوع را به یادش می آورد انجام داده بود، موش صحرایی را به دختر برادرش^{۱۰} هدیه کرده بود و به منشی شخصی خود دستور داده بود پرتره مرد کوچک زشت را که رسیدن فاج را اطلاع داده بود از دیوار پایین بیاورد. ولی با وحشت متوجه شده بود که برداشتن پرتره غیر ممکن است.

وقتی چندین نجار، یک یا دو بنا، یک نقاش تاریخی و وزیر دارایی همه سعیشان را کردند تا پرتره را از دیوار جدا کنند ولی موفق نشدند، نخست وزیر دست از تلاش برداشت و به سادگی به این امید واهی دل بست که قضیه را مسکوت بگذارد و برای بقیه دوران وزارتش در آن دفتر راجع به آن حرفی نزنند.

بعضی اوقات می توانست قسم بخورد که از گوشه چشمش می دید که مرد درون نقاشی خمیازه می کشد، یا دماغش را می خاراند. حتی یک یا دو بار، به سادگی از نقاشی خارج شد و درون نقاشی چیزی به جز یک پرده قهوه ای رنگ باقی نماند. در

^۹ ضمیر اشاره به زن و مرد دارد در نتیجه وزیر سحر و جادو می تواند زن هم باشد

^{۱۰} دختر برادر و خواهر یا دختر برادر زن و خواهر زن و مانند آنها را در انگلیسی به این نام می شناسند. در نتیجه در ترجمه باید ناچاراً یکی انتخاب شود. Niece

نتیجه خودش را تمرین داده بود که زیاد به تصویر نگاه نکند، و همیشه وقتی اتفاقاتی این چنینی می افتاد به خودش سفت و سخت می گفت که چشمانش او را فریب داده اند.

سپس سه سال پیش، در شبی درست مثل امشب، نخست وزیر در دفترش تنها بود که پرتره دوباره خبر از رسیدن قریب الوقوع فاج داد و او با انفجار درون شومینه ظاهر شد، کاملاً خیس بود و ترس در وجودش موج می زد. قبل از اینکه نخست وزیر بتواند بپرسد که چرا از ریخته شدن قطرات آب لباسش بر روی فرش جلوگیری نمی کند فاج شروع به سخنرانی در مورد یک زندان کرد که نخست وزیر اسمش را هم نشنیده بود، یک مرد به اسم "خطرناک" بلک^{۱۱}، چیزی به اسم "هاگوراتر"^{۱۲} و یک پسر که اسمش هری پاتر^{۱۳} بود، نخست وزیر با هیچکدام از آنها کمترین آشنایی نداشت.

فاج نفس زنان گفته بود:

- ... من الان دارم از هاگوراتر میام

مقدار زیادی آب را از لبه کلاهش روی فرش ریخت

- از میان دریای شمال، می دونید، پرواز وحشتناکی بود - دمنتور^{۱۴} ها غوغا راه انداختن

لرزید

- قبلاً هرگز کسی از دستشون در نرفته. در هر حال من باید پیش شما می اومدم، آقای نخست وزیر. بلک یه ماگل کُش

معروفه و ممکنه قصد داشته باشه تا به اونی که می دونید ملحق بشه... ولی خب البته، شما نمی دونید اونی که می دونید کیه،

او ناامیدانه برای لحظه ای به نخست وزیر نگاه کرد و سپس گفت:

- خب بنشینید بنشینید، من براتون بهتر توضیح میدم... ویسکی می خورید...

نخست وزیر از اینکه به او در دفتر خودش گفته شده بود بنشیند و ویسکی خودش را به خودش تعارف کرده بودند رنجشش

بیشتر شد، ولی با این وجود نشست. فاج چوبش را درآورد، دو گیللاس بزرگ پر از مایعی کهربایی رنگ را از هوا ظاهر کرد، یکی

از آنها را درون دست نخست وزیر قرار داد و یک صندلی جلو کشید.

فاج به مدت بیش از یک ساعت حرف زد. در یک جا، او از گفتن یک اسم خاص خودداری کرد و به جایش آن را روی

یک تکه کاغذ پوستی نوشت و آن را در دست آزاد نخست وزیر چپاند. هنگامی که سر انجام فاج بلند شد تا برود؛ نخست وزیر هم

بلند شد:

- در نتیجه شما فکر می کنید که...

^{۱۱} : توجه کنید که فاج اسامی را برای نخست وزیر به طور شفاهی بیان کرده است "Serious"Black

^{۱۲} Hogwarts

^{۱۳} Harry Potter

^{۱۴} dementor

یک نگاه به اسمی که در دست چپش قرار داشت انداخت

- لرد ول...

فاج غرید:

- اسمشو نبر^{۱۵}

- ببخشید پس شما فکر میکنید این... ا... اسمشونبر هنوز زندس؟

فاج در حالیکه داشت ردای راهراش را زیر چانه اش می بست گفت:

- خب، دامبلدور اینطوری میگه ولی هرگز نمی تونیم بفهمیم. اگه از من بپرسی، اون تا وقتی که کسی کمکش نکنه خطرناک نیست، در نتیجه این بلکه که ما باید در موردش نگران باشیم. پس شما این هشدارو انتشار می دید؟ عالیه... خب، امیدوارم دوباره همدیگه رو نبینیم، آقای نخست وزیر! شب به خیر

ولی آن ها دوباره همدیگر را دیده بودند. کمتر از یک سال بعد فاج که ترسیده به نظر می رسید از درون کابینت ظاهر شد تا به نخست وزیر بگوید ناراحتی های چندی در جام جهانی کوئیدیچ^{۱۶} (یا هر چه که اسمش بود) پیش آمده بود و چندین ماگل هم "درگیر" بوده اند. ولی چیزی که نخست وزیر نباید در موردش نگران می شد این حقیقت بود که علامت مخصوص اونی که می دونید دوباره ظاهر شده بود ولی معنی خاصی نداشت. فاج مطمئن بود که این یک حادثه بوده که تحت کنترل درآمده، و اینطور که او می گفت اداره ارتباط با ماگل ها تمام ذهن ها را اصلاح کرده بود.

فاج اضافه کرده بود:

- اوه تقریباً داشت یادم می رفت. ما سه تا ازدهای خارجی و یک ابوالهول رو برای مسابقات سه جادوگر به کشور وارد کردیم، خیلی عادیه، ولی اداره نوشتن قوانین و کنترل موجودات جادویی به من گفته که در قانون اومده اگه ما موجودات خیلی خطرناک وارد کشور کنیم شما باید اطلاع داشته باشید.

نخست وزیر تیق زنان گفت:

- من... چی... ازدها ها؟

فاج گفت:

- بله سه تا و یک ابولاهول. خب روز خوبی داشته باشید.

^{۱۵} He-Who-Must-Not-Be-Named : به معنی تحت الفظی یعنی اون کسی که نباید اسمش را برد

^{۱۶} Kwidditch

نخست‌وزیر مرتب به خودش امیدواری می داد که اژدها ها و ابولهور ها بدترین نکات این دیدارها خواهند بود، ولی کمتر از دو سال بعد، فاج دوباره از درون آتش بیرون آمد، این بار با اخباری در مورد یک فرار دسته جمعی از آزکابان^{۱۷}.

نخست‌وزیر تکرار کرد:

- فرار دسته جمعی؟

فاج در حالیکه یک پایش در شعله ها قرار داشت فریاد زد:

- دلیلی برای نگرانی وجود نداره، دلیلی برای نگرانی وجود نداره در کمترین زمان اونا رو می گیریم، فقط فکر کردیم شما باید بدونید!

و قبل از اینکه نخست‌وزیر بتواند فریاد بزند:

- حالا، یه لحظه صبر کن!

فاج در میان جرقه های سبز ناپدید شده بود.

صرف نظر از چیزهایی که روزنامه ها و مخالفانش ممکن بود بگویند، نخست‌وزیر آدم احمقی نبود. این مطلب را از دست نداده بود که با وجود اطمینان های فاج در اولین دیدارشان، آنها الان همدیگر را خیلی بیشتر می دیدند. فاج در هر دیدار سراسیمه تر می شد. کمی بعد علاقمند شده بود که دوباره وزیر سحر و جادو (یا همانطور که همیشه فاج را در ذهنش می نامید؛ آن یکی وزیر^{۱۸}) بیشتر فکر کند.

نخست‌وزیر نمی توانست کمکی بکند. ولی از این می ترسید که دفعه بعد که فاج ظاهر شود خبرهای بدتری را همراه خواهد داشت. در نتیجه با دیدن قدم گذاشتن دوباره فاج از درون آتش به داخل اتاق، در حالیکه ژولیده، اخمو و از اینکه نخست‌وزیر دقیقاً نمی دانست او برای چی به آنجا آمده به شدت هیجان زده به نظر می رسید، فهمید که جریان مربوط به بدترین چیزهایی است که در این هفته بی نهایت تیره اتفاق افتاده بود.

نخست‌وزیر بی مقدمه گفت:

- چطور باید بفهمم در... ا... جامعه جادوگری چه اتفاقی افتاده. من باید کشور و اداره کنم و در حال حاضر به اندازه کافی نگرانی دارم بدون...

فاج صحبتش را قطع کرد:

¹⁷ Azkaban

¹⁸ the Other Minister: Other : به معنی متفاوت با بقیه چیز ها در اینجا یعنی نخست وزیر در ذهنش فاج را یک وزیر متفاوت از بقیه وزیران در کابینه اسم گذاری کرده

- ما هم همین نگرانی‌ها را داریم. پل براکدیل فرو نریخته، اون یه طوفان واقعی نبوده، اون قتل‌ها کار ماگل‌ها نبوده و خانواده هربرت کورلی بدون اون امنیت بیشتری دارن. ما الان در حال برنامه‌ریزی هستیم تا اونو به سنت مانگو^{۱۹} بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی بفرستیم. انتقال باید امشب انجام بشه.

نخست‌وزیر سریع گفت:

- شما چی... نمی‌فهمم... چی

فاج نفس عمیقی کشید و گفت:

- آقای نخست‌وزیر، من بسیار متأسفم که باید به شما بگم اون برگشته، اسمشونبر برگشته.

- برگشته؟ وقتی شما می‌گید "برگشته" یعنی زندس؟

نخست‌وزیر در خاطراتش به دنبال جزئیات گفتگوی وحشتناک در سه سال قبل کاوش کرد، زمانی که فاج به او درباره جادوگری که بقیه از او می‌ترسیدند گفته بود، جادوگری که پیش از ناپدید شدن پانزده‌ساله‌اش هزاران جرم و جنایت وحشتناک را مرتکب شده بود.

فاج گفت:

- بله زندس... من نمی‌دونم... آیا به کسی که نمی‌تونه کشته بشه می‌گن زنده؟ من واقعاً اینو متوجه نمی‌شم. دامبلدور^{۲۰} درست توضیح نداده ولی در هر حال، اون یه بدن داره و راه می‌ره و حرف می‌زنه و می‌کشه در نتیجه تصور می‌کنم، در ارتباط با چیزی که ما داریم درباره‌ش حرف می‌زنیم، بله اون زندس.

نخست‌وزیر نمی‌دانست که در این مورد چه بگوید، ولی عادت همیشگی‌اش که دوست داشت در مورد هر موضوعی با اطلاع به‌نظر برسد باعث شد در مورد هر جزئیاتی که می‌توانست از گفتگوهای قبلیشان به خاطر آورد جستجو کند.

- اون بلک خطرناک^{۲۱} با اسمشونبره؟

فاج که گیج شده بود گفت:

- بلک؟ بلک؟

کلاهش را به سرعت با انگشتانش چرخاند.

- سیریوس بلک^{۲۲} رو می‌گید؟ پناه به ریش مرلین، نه، بلک مرده، معلوم شده که ما در مورد بلک... اشتباه می‌کردیم. اون کاملاً بی‌گناه بود و فکر می‌کنم جزو دار و دسته اسمشونبرم نبود.

¹⁹ St.Mungo

²⁰ Dumbledore

²¹ دوباره اینجا با کلمه سیریوس بازی شده Serious Black

با حالت تدافعی در حالیکه کلاهش را سریع تر می چرخاند اضافه کرد:

- همه شواهد به این اذعان داشتن... ما بیش از پنجاه شاهد عینی داشتیم، ولی در هر حال همونطوری که گفتم، اون مرده، کشته شده. اگه بخوایم درست بگیریم. بر اساس دلایل منطقی وزارت سحر و جادو. بازجویی هایی انجام خواهد شد. قطعاً...
- در این لحظه نخست وزیر با شگفتی دریافت که تأسف زودگذری برای فاج احساس کرد. اگرچه تقریباً به سرعت این تأسف جایش را به این فکر خودبینانه داد که اگر او در آن مناطق آن طرف شومینه ها قرار داشت آن وقت هیچ قتلی در سازمان های دولت تحت امر او رخ نمی داد... تا الان که رخ نداده بود... در هر حال...
- در زمانی که نخست وزیر زیر زیرکی چوب میزش را لمس می کرد فاج ادامه داد:
- ولی بیایید الان بلکه کنار بزاریم. قضیه اینه که ما در جنگ هستیم، آقای نخست وزیر، و باید قدم های اساسی در این مورد برداریم.

نخست وزیر با حالت عصبی گفت:

- در جنگ؟ قطعاً توی این اغراق کردید؟

فاج گفت:

- در حال حاضر یاران اسمشونبر که در ژانویه از آزکابان فرار کردن بهش ملحق شدن
- سریعتر و سریعتر حرف می زد و کلاهش را طوری سریع می چرخاند که مثل یک لکه نامشخص سبز لیمویی به نظر می رسید:
- از زمانی که در ملأ عام ظاهر شدن خرابی ها آشکار شده پل براک دیل کار اون بوده، آقای نخست وزیر، اون یه مشت ماگل رو بدون اینکه من بتونم کاری بکنم کشته و...
- نخست وزیر خشمگین گفت:
- حزن آورده، در نتیجه این تقصیر شما بوده که اون آدمای مردن و من مجبور شدم جواب اون همه سؤالارو در مورد ابزار آلات زنگ زده و خوردگی نقاط اتصال و دیگه نمی دونم چی چی بدم.

فاج با رنگ پریدگی گفت:

- تقصیر من... شما دارید می گید که شما رو اینطوری تحت فشار می زاشتن؟

نخست وزیر در حالیکه بلند شده بود و در طول اتاق قدم می زد گفت:

- شاید نه ولی من همه تلاشمو می کردم تا این تهدیدکننده رو قبل از اینکه بتونه این وحشی بازیا رو دربیاره گیر بندازم.

فاج طلب کارانه گفت:

- آیا شما واقعاً فکر می‌کنید من همه تلاشمو نمی‌کنم؟ تک تک آورور^{۲۳} های وزارت خونه سعی کردن و می‌کنن که اونو پیدا کنن و یارانشو گیر بندازن ولی ما داریم در مورد یکی از پر قدرت ترین جادوگران در تمام دوران حرف می‌زنیم، جادوگری که برای تقریباً سه دهه کسی نتونسته بگیردش
نخست وزیر گفت:

- در نتیجه تصور می‌کنم شما می‌خواید بگید اینم اون بوده که باعث شده در ساحل غربی طوفان بشه؟
با هر قدمی که برمی‌داشت خشمش افزایش می‌یافت. فهمیدن علت تمام آن حوادث وحشتناک و این حقیقت که نمی‌توانست آن‌ها را به مردم بگوید آتشش می‌زد. گفتن این حقیقت به مردم بدتر از آن بود که دولت را مسئول آن بدانند.
فاج نامیدانه گفت:

- اون طوفان نبوده

نخست وزیر پارس کرد:

- ببخشید؟

حالا داشت خودش را به در و دیوار می‌زد

- درخت‌های از ریشه دراومده، سقف‌های کنده شده، چراغای خیابون که خم شدن، حوادث وحشتناک...
فاج گفت:

- اونا مرگ‌خواران بودن. یاران اسمشونبر. و ما به دست داشتن غول‌ها مظنونیم.

نخست وزیر که داشت راه می‌رفت سر جایش چنان توقف کرد انگار که به یک دیوار نامرئی برخورد کرده است:

- دست داشتن چی؟

فاج ادای غول را درآورد:

- اون دفعه آخر از غول‌ها استفاده کرده بود وقتی که می‌خواست اثر بزرگی از خودش به جا بزاره. اداره زدودن اطلاعات روی اون ساعت‌ها کار کرده ما یک تیم از ذهن‌پاک‌کن‌هایی رو که داشتیم فرستادیم تا خاطرات همه اون ماگل‌هایی رو که دیدن واقعاً چه اتفاقی افتاده اصلاح کنن، ما بیشتر افراد اداره مقررات و کنترل موجودات جادویی رو به سامرست^{۲۴} فرستادیم. ولی نتونستیم غولو پیدا کنیم. این یه بدبختی بود.

نخست وزیر با خشم گفت:

²³ Auror

²⁴ Somerset

- نمی‌خواد بگید

فاج گفت:

- کتمان نمی‌کنم که امید ما به موفقیت در این کار در وزارت‌خونه نسبتاً پایینه، تمام اینایی که اتفاق افتاده، و بعدش از دست رفتن آملیا بونز^{۲۵}

- از دست رفتن کی؟

- آملیا بونز، رئیس اداره اجرای قوانین جادویی، ما فکر می‌کنیم اسمشونبر ممکنه اونو به خاطر مسائل شخصی کشته باشه، چون اون یه ساحره بااستعداد بود و شواهد اینطور نشون می‌ده که یک مبارزه واقعی انجام شده
فاج گلویش را صاف کرد، با تلاشی که کرد، به نظر رسید بالاخره توانست از چرخاندن کلاه دست بردارد.
نخست‌وزیر گفت:

- ولی اون قتل در روزنامه‌ها بود

برای لحظاتی عصبانیتش را کنار گذاشت.

- روزنامه‌های ما... آملیا بونز... اینطوری که نوشته‌شده اون یه زن میان‌سال بوده که تنها زندگی می‌کرده. اون یه قتل کثیف بوده مگه نه؟ و نسبتاً هم بین مردم سر و صدا کرده. پلیس توش گیر کرده می‌دونید.
فاج آه کشید:

- خب البته معلومه که گیر کردن. مرگ در اتاقی که از داخل قفل شده، درسته؟ از این طرف ما دقیقاً می‌دونیم که کار کی بوده، و البته این به ما برای گرفتن اون کوچکتین کمکی نمی‌کنه. و بعدش به امیلین ونس^{۲۶} می‌رسیم، شاید شما در مورد این یکی نشنیدید...

نخست‌وزیر گفت:

- اوه چرا شنیدم اون در حقیقت، در نزدیکی همین‌جا اتفاق افتاد، روزنامه‌ها با اون روز پر باری داشتن "عجز قانون در حیات خلوت نخست‌وزیر"

فاج که کمتر به حرف‌های نخست‌وزیر گوش می‌داد گفت:

- و چون این همه اتفاق بس نبود. دمتورها هم به همه جا رخنه کردن و مردم از چپ و راست و وسط مورد هدف قرار

دادن

²⁵ Amelia Bones

²⁶ Emmeline Vance

در یک زمان شادتر این جمله برای نخست وزیر غامض به نظر می رسید، ولی الان هشیارتر بود.
با تذکر گفت:

- فکر می کنم دمنتورها از زندانیان آزکابان محافظت می کنند
فاج با خستگی گفت:

- می کردن ولی دیگه نمی کنند. اونا زندانو ترک کردن و به اسمشونبر ملحق شدن. وانمود نمی کنم که این وحشتناک نبوده
نخست وزیر در حالیکه ترسی تازه را حس می کرد گفت:

- ولی، شما به من نگفتید این موجودات شادی و امید مردم می مکن؟

- درسته و اونا دارن تولیدمثل می کنند. دلیل این همه مه همینه

زانوان نخست وزیر تاشد و روی نزدیک ترین صندلی افتاد. این نظریه که موجودات نامرئی به شهرها و روستاها حمله کرده اند و ناامیدی و یأس را در رای دهندگانش پخش کرده اند، باعث شد کاملاً احساس ضعف کند.

- خب ببین فاج، تو باید کاری بکنی... ا... به عنوان وزیر سحر و جادو این وظیفه توئه

فاج که سعی داشت با شجاعت لبخند بزند گفت:

- نخست وزیر عزیزم، شما که واقعاً فکر نمی کنید بعد از همه این اتفاقا من هنوزم وزیر سحر و جادو باشم؟ من سه روز پیش برکنار شدم! تمام جامعه جادوگری به مدت دو هفته داشتن برای استعفای من فریاد می زدن، من هرگز به یاد ندارم که در تمام دوران وزارت من مردم برای مسئله ای اینطوری با هم متحد شده باشن

نخست وزیر چند لحظه ماند که چه بگوید. صرف نظر از خشمی که به خاطر موقعیت پیش آمده داشت، هنوز برای مردی که روبرویش نشسته بود و قیافه اش مچاله شده به نظر می رسید احساس دلسوزی می کرد. در آخر گفت:

- من، خیلی متأسفم، کاری از دست من برمیاد؟

- این محبت شما رو می رسونه، آقای نخست وزیر. ولی کاری نمی شه کرد. من امشب به اینجا فرستاده شدم تا خبرهای حوادث اخیر رو به شما بدم و شما رو به جانشین خودم معرفی کنم. تصور می کنم الانه که به اینجا برسه ولی خب البته، اون الان به خاطر این اتفاقات سرش خیلی شلوغه

فاج به پرتره مرد کوچک زشت نگاه کرد که یک کلاه گیس نقره ای مجعد تا زیر گوش هایش پایین کشیده شده بود و روی گوشش هم یک قلم پر داشت. پرتره نگاه فاج را گرفت و گفت:

- الانه که برسه اینجا، الان داره نامه ای رو که به دامبلدور می نویسه تموم میکنه

فاج با صدایی که برای اولین بار آهنگ تلخی داشت گفت:

- برایش آرزوی موفقیت می‌کنم من در طول دو هفته گذشته روزی دو بار برای دامبلدور نامه می‌نوشتم ولی اون اعتنایی نمی‌کرد. اگه فقط تصمیم می‌گرفت که پسر رو ترغیب کنه، ممکن بود من هنوزم... خب، شاید اسکریمجیور^{۲۷} موفق‌تر عمل کنه
- صدای فاج در سکوتی آزاردهنده فروکش کرد. ولی تقریباً بلافاصله پرتره سکوت را شکست، ناگهان شروع به صحبت با صدای زمخت و رسمیش کرد:
- به نخست‌وزیر ما گل‌ها، تقاضای ملاقات، ضروری. لطفاً سریع پاسخ دهید. روفوس اسکریمجیور^{۲۸}، وزیر سحر و جادو
- نخست‌وزیر با گیجی گفت:
- بله بله مشکلی نیست
- و وقتی شعله‌های درون بخاری دوباره به سبز زمردی تبدیل شدند کمی به خود پیچید، ایستاد و دومین جادوگر چرخنده را در قلب شعله‌ها دید که چند لحظه بعد روی قالیچه عتیقه فرود آمد.
- فاج بعد از لحظه‌ای تردید روی پاهایش ایستاد، نخست‌وزیر هم همین کار را کرد. مستقیم به تازه وارد چشم دوخت که داشت گرد و غبار را از جبهه سیاه درازش می‌تکاند و دور و برش را نگاه می‌کرد.
- اولین فکر احمقانه‌ای که به ذهن نخست‌وزیر رسید این بود که این اسکریمجیور بیشتر شبیه یک شیر پیر به نظر می‌رسد. درون موهای یال‌مانند و گندم‌گون و ابروهای پرپشتش رگه‌هایی خاکستری وجود داشت. در پشت عینک قاب‌دارش می‌شد چشمان زرد و زیرکش را دید. کاملاً مانند یک ولگرد بود و با جست و خیز راه می‌رفت هر چند کمی می‌لنگید.
- به سرعت فکر موزیانه و جالبی از ذهنش گذشت. فکر می‌کرد که فهمیده است چرا جامعه جادوگری در این لحظات خطرناک برای رهبری اسکریمجیور را به فاج ترجیح داده.
- نخست‌وزیر دستش را دراز کرد و مؤدبانه گفت:
- حال شما چگونه؟
- اسکریمجیور آن را به سرعت فشرد. با چشمانش اتاق را کاوید و سپس از زیر جبهه‌اش یک چوب بیرون آورد. پرسید:
- فاج همه چیو به شما گفته؟
- و به سمت در رفت و با چوبش به سوراخ کلید ضرباتی زد. نخست‌وزیر صدای قفل شدن در را شنید.
- نخست‌وزیر گفت:
- ا... بله و اگه براتون اشکالی نداره من ترجیح می‌دم اون در باز بمونه

²⁷ Scrimgeour²⁸ Rufus Scrimgeour

اسکریمجیور مختصر گفت:

- من ترجیح می‌دم کسی مزاحم نشه
- چوبش را به سمت پنجره گرفت و افزود:
- یا نگاه نکنه

در نتیجه این عمل پرده‌ها کشیده شدند.

- خب درست شد. من گرفتارم، در نتیجه بیاید به کارمون برسیم. اول از همه ما باید در مورد امنیت شما صحبت کنیم
- نخست‌وزیر خودش را دست بالا گرفت و پاسخ داد:

- من کاملاً از سیستم امنیتی که الان دارم راضیم. از شما خیلی...

اسکریمجیور حرفش را برید:

- خب ما راضی نیستیم، مراقبت از ماگل‌ها خیلی ضعف پیدا می‌کنه اگه نخست‌وزیر اونها تحت تأثیر طلسم فرمان^{۲۹} قرار بگیره، منشی جدیدی برای خارج دفتر شما...

نخست‌وزیر با حرارت گفت:

- من کینگزلی شکلبولت^{۳۰} رو اخراج نمی‌کنم. اگه این اون چیزیه که شما پیشنهاد می‌کنید. اون خیلی با کفایته. دو برابر بقیه افراد کار می‌کنه...

اسکریمجیور بدون نشان دادن لبخندی گفت:

- این به خاطر اینکه اون یه جادوگره یک آورر کاملاً آموزش دیده که برای تأمین امنیت شما به اینجا فرستاده شده
- نخست‌وزیر اظهار کرد:

- یک لحظه صبر کنید ببینم. شما نمی‌تونید آدمای خودتونو به دفتر من بفرستید من تصمیم می‌گیرم که کی برام کار کنه
- اسکریمجیور به سردی گفت:

- فکر کنم شما از شکلبولت راضی بودید؟

- هستم... باید بگم که... بودم

اسکریمجیور گفت:

- در نتیجه مشکلی وجود نداره درسته؟

نخست‌وزیر که کم آورده بود گفت:

²⁹ Imperius Curse

³⁰ Kingsley Shacklebolt

- من خب... تا زمانی که در ادامه کار، شکلبولت عالی باشه ولی معلوم بود که اسکریمجیور به او گوش نمی‌کند.
- حالا در مورد هربرت کورلی وزیر تازه شما ادامه داد:
- کسی که با تقلید از اردک باعث تفریح مردم شده نخست‌وزیر پرسید:
- چه اتفاقی براش افتاده؟ اسکریمجیور گفت:
- کاملاً مشخصه که اون تحت تأثیر یک طلسم فرمان ضعیف قرار داره. اون ذهنشو فاسد کرده ولی می‌تونه خطرناکم باشه. نخست‌وزیر با ضعف گفت:
- اون فقط صدای اردک در میاره، مطمئنم یکم استراحت... شاید یه نوشیدنی که سر حالش بیاره اسکریمجیور گفت:
- یک تیم از درمانگران سنت مانگو بیمارستانی برای سوانح و بیماری‌های جادویی در همین لحظه که ما صحبت می‌کنیم دارن اونو بررسی می‌کنن. اون سعی کرده سه تا از اونا رو خفه کنه و من فکر می‌کنم بهترین کار اینه که اون رو برای مدتی از جامعه ماگل‌ها خارج کنیم.
- نخست‌وزیر مشتاقانه گفت:
- من خب اون خوب می‌شه مگه نه؟ اسکریمجیور که در همان لحظه به سمت شومینه برگشته بود شانه‌هایش را بالا انداخت.
- خب این همه اون چیزی بود که باید می‌گفتم. هر پیشرفتی حاصل بشه شما در جریان قرار می‌گیرد، آقای نخست‌وزیر. در آخر، من تقریباً سرم خیلی شلوغه که شخصاً پیام اینجا، اگه اتفاقی افتاد فاج رو به اینجا می‌فرستم. اون اجازه داره که برای راهنمایی و مشورت با شما به اینجا بیاد.
- فاج سعی کرد بخندد، ولی موفق نشد، بیشتر اینطور به نظر می‌رسید که دندان درد دارد. اسکریمجیور داشت در جیبش دنبال پودر جادویی می‌گشت که آتش را به رنگ سبز روشن در می‌آورد. نخست‌وزیر برای یک لحظه ناامیدانه به آن دو چشم دوخت سپس کلماتی را که در تمام طول عصر در دلش مانده بود بیرون ریخت.
- ولی قسم به آسمان‌ها... شما جادوگرید! می‌تونید جادو کنید! مطمئناً می‌تونید همه چیزو ردیف کنید

اسکریمجیور به آهستگی سر جایش چرخید و نگاهی حاکی از تعجب با فاج رد و بدل کرد، فاج در حال جواب دادن به این سوال واقعاً لبخند می زد:

- مشکل اینجاست که طرف دیگر می تونه جادو کنه، آقای نخست وزیر
و بعد از آن دو جادوگر یکی بعد از دیگری به درون آتش سبز روشن قدم گذاشتند و ناپدید شدند.

فصل دوم

اسپینرز اند^۱

مترجم: علی نیلی (عشق مدرن)

ویرایش فنی: مرلین



مایل ها دورتر، آن مه سرد که به پنجره اتاق نخست وزیر فشار می آورد بر روی رودخانه ای کثیف شناور بود که در کرانه های بی آب و علفش آشغال موج می زد.

سایه شوم یک دودکش عظیم که نشانه ای از وجود یک آسیاب متروک بود در آن دورها دیده می شد. هیچ صدایی به غیر از زمزمه آب تیره رنگ و هیچ نشانی از حیات به غیر از یک روباه لاغر که کنار رودخانه راه می رفت دیده نمی شد، داشت در میان علف ها در میان پاکت های چیپس^۲ زمین را بو می کشید.

ولی کمی بعد با یک صدای پوپ کوچک قیافه ای لاغر و روبنددار در کنار رودخانه از میان هوا ظاهر شد. روباه میخکوب شد، با چشمان هوشیارش به این پدیده عجیب و غریب چشم دوخت. به نظر می رسید که قیافه مدتی این نگاه را تحمل کرد اما کمی بعد با گام های بلند به درون روشنایی آمد، ردای بلندش روی سبزه ها کشیده می شد و خش خش می کرد.

با دومین صدای پوپ که بلند تر از قبلی بود قیافه روبنددار دیگری پدیدار شد.

- وایسا

فریاد خشنش روباه را از جا پراند حالا زیر بوته ها تقریباً به حالت درازکش خیز برداشته بود. از کمین گاه خود به سمت کنار رودخانه جست زد نور سبزرنگی درخشید، یک صدای واق آمد و روباه به پشت روی زمین افتاد، مرده بود.

دومین قیافه، حیوان را به روی پنجه اش برگرداند.

صدای یک زن از پشت روبند به ماجرا فیصله داد:

- فقط یه روباهه، فکر کردم ممکنه یه آورور باشه، سیسی^۳ وایسا!

^۱ Spinner's End به معنی چرخنده و کسی است که تار میزند spinner به معنی ته و آخر و end: به صورت تحت الفظی

^۲ fish-and-chip: یک نوع غذای آماده که در انگلستان زیاد استفاده میشود.

^۳ Cissy

ولی مخاطبش که لحظه‌ای برای دیدن صحنه توقف کرده بود دوباره داشت به زحمت از کنار همان ساحلی که نعش روباه در آن افتاده بود بالا می رفت.

- سیسی، نارسسیسا^۴ بین چی میگم

دومین زن خودش را به اولی رساند و دستش را گرفت ولی او دستش را پس زد.

- بلا^۵، برگرد

- باید به حرفم گوش کنی

- به اندازه کافی شنیدم. من تصمیمو گرفتم. ولم کن

زنی که اسمش نارسسیسا بود به قسمت بالای کنار رودخانه رسید. در آنجا یک سری نرده کهنه، رودخانه را از یک خیابان باریک و سنگفرش جدا می کرد. زن دیگر، بلا، به دنبالش رفت. در کنار هم ایستاده بودند و به ردیف خانه‌های مخروبه آجری در سرتاسر جاده نگاه می کردند. پنجره‌هایشان در این تاریکی گرفته و مات دیده می شد.

بلا با صدای تحقیرآمیزی پرسید:

- اون اینجا زندگی می کنه. اینجا تو این آشغال دونی ماگلی؟ مطمئنم ما جزو اولین افراد از نوع خودمونیم که قدم به اینجا...

ولی نارسسیسا گوش نمی کرد، از روی یک درز که در میان نرده‌های زنگ زده قرار داشت پرید و با عجله به آن طرف جاده راه افتاد.

- سیسی وایسا

بلا به دنبالش رفت. ردایش از پشت سر در هوا موج می زد. نارسسیسا را دید که در یک لحظه به سرعت وارد کوچه‌ای در میان خانه‌ها شد. کوچه تقریباً مثل همان خیابان بود، تعدادی از چراغ‌هایش شکسته شده بودند؛ دو زن بین نورهایی که جابه‌جا در تاریکی عمیق کوچه رخنه کرده بود شروع به دویدن کردند. تعقیب‌کننده توانست طعمه‌اش را درست زمانی که تغییر جهت داد بگیرد. این بار که دستش را گرفت موفق شد آن را نگه دارد، برش گرداند و در نتیجه هر دو چهره به چهره قرار گرفتند.

- سیسی، تو نباید این کارو بکنی نمی تونی بهش اعتماد کنی

- لرد سیاه^۶ بهش اعتماد داره مگه نه؟

بلا نفس زنان گفت:

- لرد سیاه... اطمینان دارم که... اشتباه کرده

^۴ Narcissa : در نتیجه سیسی خودمانی نارسسیسا است.

^۵ Bella

^۶ The Dark Lord : اسم شخص خاص به معنی ارباب تاریکی

برگشت تا ببیند کاملاً تنها هستند یا نه، در نتیجه این عمل چشمانش یک لحظه از زیر روبند سو سو زدند.

- به هر جهت، به ما گفته شده راجع به نقشه با هیچ‌کس حرف نزنیم. کار تو یه خیانت به لرد سیاهه که...

نارسیسا غر غر کنان گفت:

- بلا بذار برم

و یک چوب جادو از زیر ردایش بیرون آورد و با حالت تهدیدآمیزی جلوی چهره دیگری گرفت. بلا فقط خندید.

- سیسی، با خواهر خودت؟ تو نمی‌تونی

نارسیسا یک نفس گفت:

- دیگه کاری وجود نداره که من نتونم بکنم

حالتی از حمله عصبی در صدایش بود، وقتی چوب را مثل یک چاقو پایین آورد برقی از نور دوباره دیده شد. بلا دست خواهرش را که سوخته بود رها کرد.

- نارسیسا

ولی نارسیسا در حالیکه داشت دستش را می‌مالید به سرعت حرکت کرد. تعقیب‌کننده‌اش دوباره دنبالش راه افتاد، حالا دیگر فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد، داشتند در عمق خانه‌های آجری و دخمه‌مانند خالی از سکنه حرکت می‌کردند.

سرانجام نارسیسا به سرعت وارد خیابانی به اسم اسپینرز اند شد. بالای سرشان آسیاب مرتفع مثل انگشت یک غول که انگار داشت به آن‌ها هشدار می‌داد، معلق در هوا دیده می‌شد. صدای قدم‌هایش روی سنگ‌فرش طنین می‌انداخت، از میان تابلوها و پنجره‌های شکسته عبور کرد تا به آخرین خانه رسید، روشنایی اندکی از میان پرده‌های زیرزمین خانه سوسو می‌زد.

قبل از رسیدن بلا که داشت زیرلبی فحش می‌داد، در زد. کنار هم در حالیکه کمی نفس‌نفس می‌زدند منتظر ایستادند. نسیم ملایمی بوی رودخانه کثیف را به مشامشان می‌رساند.

بعد از چند لحظه حرکتی را از پشت در شنیدند و در ناگهان باز شد. نوار باریکی از یک مرد دیده شد به طوری که بتواند به آنها نگاه کند. مرد موهای بلند و سیاهی داشت که به دو طرف صورت نحیف و چشمان سیاهش ریخته شده بود.

نارسیسا روبندش را کنار زد. صورتش آن‌قدر رنگ‌پریده بود که در میان تاریکی برق می‌زد. موهای بلند و بلندش که پشت سرش ریخته بود به او قیافه یک انسان غرق‌شده را داده بود.

مرد گفت:

- نارسیسا!

در را کمی بیشتر باز کرد و در نتیجه نور روی او و همین‌طور خواهرش افتاد.

- چه حادثه دلپذیری!

نجوا کنان به زور گفت:

- سوروس^۷، می‌تونم باهات صحبت کنم؟ ضروریه

- البته حتماً

کنار رفت و اجازه داد از مقابلش عبور کند و وارد خانه شود. خواهرش که هنوز روبند داشت بدون دعوت به دنبال او وارد شد.

وقتی داشت از کنارش رد می‌شد مختصر گفت:

- اسنیپ^۸

اسنیپ پاسخ داد:

- بلاتریکس^۹

دهان باریکش با لبخندی ساختگی اندکی باز شد در را با صدایی بدون مقدمه پشت سرشان بست.

مستقیم به درون یک اتاق نشیمن بسیار کوچک وارد شدند که سقف غم‌زده‌اش طبله کرده بود. دیوارها به طور کامل پوشیده از کتاب بودند. بیشتر آنها جلد‌های چرمی کهنه قهوه‌ای یا سیاه داشتند. یک مبل فنی نخ‌نما، یک صندلی دسته‌دار قدیمی و یک میز زهواردررفته در کنار هم قرار داده شده بودند و از یک چلچراغ که از سقف آویزان بود نور اندکی بر روی آنها می‌افتاد. هوای آن مکان طوری خفه بود که نشان می‌داد خیلی مسکونی نبوده است.

اسنیپ مبل فنی را به ناریسیا تعارف کرد. او ردایش را درآورد و به کناری انداخت و نشست. با دستان سفید و مرتعش دامنش را چنگ می‌زد و خیره نگاه می‌کرد. بلاتریکس روبندش را خیلی آهسته پایین کشید، مانند خواهرش مشخص بود که سابقاً زیبا بوده است، با پلک‌های سنگین و فکی محکم. رفت و پشت ناریسیا ایستاد. همچنان چشمانش را به اسنیپ دوخته بود.

اسنیپ پرسید:

- خب چی کار می‌تونم براتون بکنم؟

روی صندلی دسته‌دار مقابل دو خواهر نشست.

ناریسیا به آرامی پرسید:

- ما... ما تنهاایم یا نه؟

⁷ Severus

⁸ Snape

⁹ Bellatrix

- بله همینطوره. البته ورم تیل^{۱۰} اینجاست ولی جانوران موزی که داخل آدم نیستن درسته؟
- چوبش را به سمت دیواری از کتاب‌های پشت سرش گرفت و با یک صدای بنگ یک در مخفی از آن میان باز شد، یک پله‌کان باریک ظاهر شد که در بالای آن یک مرد کوچک بی حرکت ایستاده بود.
- اسنیپ با تنبلی گفت:
- ورم تیل، همونطور که خودت حتماً فهمیدی مهمون داریم.
- ورم تیل قوزکرده از آخرین پله های باقی مانده پایین خزید و به اتاق وارد شد. چشمان کوچک و اشک‌بار، دماغ نوک‌تیز و لب‌خند ابلهانه و ناخوشایندی داشت. با دست چپ دست راستش را نوازش می‌کرد و اینطور به نظر می‌رسید دست راستش روکشی درخشان مانند یک دستکش نقره‌ای دارد.
- با صدایی شبیه موش گفت:
- ناریسیسا و بلاتریکس، چقدر خوشحالم که...
- اسنیپ گفت:
- آگه دوست داشته باشید ورم تیل برامون نوشیدنی میاره و بعدش به اتاق خوابش برمی‌گرده
- ورم تیل طوری خود را عقب کشید انگار که اسنیپ چیزی به سمت او پرتاب کرده است
- نگاه اسنیپ را نادیده گرفت و با صدای موش‌مانندش گفت:
- من خدمتکار تو نیستم
- واقعاً؟ تصور می‌کردم لرد سیاه تو رو برای کمک به من اینجا فرستاده؟
- برای کمک... بله ولی نه برای اینکه برات نوشیدنی بیارم و... و خونتو تمیز کنم
- اسنیپ چاپلوسانه گفت:
- ورم تیل من کاری به این ندارم که تو عشق کارای خطرناکو داری. می‌شه این مسئله رو به راحتی حل کرد، می‌تونم با لرد سیاه یه صحبتی...
- منم آگه بخوام می‌تونم خودم باهаш صحبت کنم
- اسنیپ با پوزخند گفت:
- البته که می‌تونی، ولی حالا تا اون موقع می‌تونی برامون نوشیدنی بیاری. یه کمی شراب جن‌های خونگی خوبه.

¹⁰ Wormtail : به معنی تحت الفظی یعنی دم کرم

ورم تیل برای لحظه‌ای مردد شد به نظر می‌رسید که شاید جر و بحث کند، ولی سپس برگشت و به سمت در مخفی دوم رفت. آنها تق و توق لیوان‌ها را شنیدند. چند لحظه بعد برگشت، یک شیشه خاک گرفته و سه لیوان را روی سینی می‌آورد. آنها را روی میز زهوار در رفته رها کرد و انگار که از حضور آنها خجالت می‌کشید برگشت و رفت، در پوشیده از کتاب پشت سرش با صدای بلندی بسته شد.

اسنیپ سه لیوان را از شرابی که به رنگ خون بود پر کرد و دو تا از آنها را به دست خواهرها داد. ناریسیا زیر لبی کلمه‌ای برای تشکر گفت، بلاتریکس چیزی نگفت و همچنان با اخم به اسنیپ نگاه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که این عمل اسنیپ را سراسیمه کرده باشد، برعکس خیلی هم سرحال به نظر می‌رسید.

گفت:

- به سلامتی لرد سیاه

لیوانش را بلند کرد و نوشید.

خواهرها از او پیروی کردند. اسنیپ لیوان‌ها را دوباره پر کرد. ناریسیا در حالیکه دومین لیوانش را می‌گرفت با اشتیاق پرسید:

- سوروس متأسفم که اینطوری اومدم اینجا ولی من باید تو رو می‌دیدم. فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی به من کمک کنی...

اسنیپ دستش را به نشانه قطع کردن حرف او بلند کرد. سپس چوبش را دوباره به سمت در راه پله مخفی گرفت. صدای بنگ بلندی آمد و یک جیغ شنیده شد و به دنبال آن صدای ورم تیل که با عجله از پله‌ها بالا رفت.

ناریسیا یک نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد:

- اسنیپ من می‌دونم که نباید اینجا باشم، به من گفتن که به هیچ‌کس چیزی نگم، ولی...

بلاتریکس غرلندکنان گفت:

- در نتیجه باید جلوی زبونتو بگیری مخصوصاً در حضور این

اسنیپ با طعنه تکرار کرد:

- در حضور این؟ بلاتریکس، من چه برداشتی باید از این حرف بکنم؟

- اینکه من به تو اعتماد ندارم همونطوری که خودتم خوب می‌دونی

نارسیسا صدایی از خودش درآورد که شبیه یک هق هق خفه بود سپس صورتش را با دستانش پوشاند. اسنیپ لیوانش را پایین آورد و روی میز گذاشت سپس دوباره نشست و دستانش را بر روی دسته‌های صندلی قرار داد، به چهره اخموی بلاتریکس لبخند می‌زد. گفت:

- نارسیسا من فکر می‌کنم بهتره به اون چیزی که داره بلاتریکسو منفجر می‌کنه گوش بدیم تا از قطع شدن‌های آزاردهنده صحبتمون جلوگیری بشه. خب ادامه بده بلاتریکس به چه دلیلی به من اعتماد نداری؟

با صدای بلند گفت:

- به صد دلیل!

از پشت نیمکت قدم‌زنان به سمت میز آمد و لیوانش را محکم روی آن کوبید.

- خب به عنوان شروع، وقتی لرد سیاه سقوط کرد تو کجا بودی؟ وقتی اون ناپدید شد چرا هیچ تلاشی نکردی که اونو پیدا کنی؟ چرا در تمام این سال‌ها طوری رفتار کردی که انگار دامبلدور تو رو گذاشته تو جییش؟ چرا وقتی لرد سیاه می‌خواست سنگ جادو رو بدست بیاره از کارش جلوگیری کردی؟ چرا وقتی لرد سیاه دوباره متولد شد بلافاصله به سمتش برگشتی؟ همین چند هفته پیش تو کجا بودی وقتی ما داشتیم برای برگردوندن پیشگویی به لرد سیاه مبارزه می‌کردیم؟ و چرا با توجه به اینکه تو پنج ساله هری پاترو زیر بال و پر خودت داری هنوز اون زندس؟

توقف کرد سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، گونه‌هایش سرخ شده بود. پشت او نارسیسا بدون حرکت نشسته بود و هنوز صورتش زیر دستانش پنهان بود.

اسنیپ لبخند زد.

- قبل از اینکه بهت جواب بدم... اوه آره، بلاتریکس من می‌خوام بهت جواب بدم... تو می‌تونی این حرفا رو برای اونایی که پشت سر من حرف در میارن ببری و این داستان‌های دروغین خیانت من رو هم برای لرد سیاه ببری! قبل از اینکه بهت جواب بدم بذار در عوض منم یه سوال ازت بیرسم. تو واقعاً فکر می‌کنی لرد سیاه دقیقاً تک‌تک همین سؤال‌ها رو از من نپرسیده؟ و واقعاً فکر نکردی که اگه من نمی‌تونستم جوابای قانع‌کننده به اونا بدم چطور الان روبروی تو نشستم و دارم باهات حرف می‌زنم؟

بلاتریکس مردد شد.

- من می‌دونم که اون تو رو باور داره، ولی...

- تو فکر می‌کنی که اون اشتباه کرده؟ یا من یه جورایی سرشو شیره مالیدم. لرد سیاه رو گول زدم، بزرگترین جادوگر رو، فاضل‌ترین مردی که جهان به خودش دیده؟

بلاتریکس چیزی نگفت ولی به نظر رسید برای اولین بار کمی دچار تردید شد. اسنیپ قضیه را ادامه نداد. لیوانش را بلند کرد و کمی از آن چشید سپس ادامه داد.

- پرسیدی که وقتی لرد سیاه سقوط کرد من کجا بودم. من همون جایی بودم که به من امر کرده بود باشم، در مدرسه سحر و جادوی هاگوارتز، برای اینکه اون از من خواسته بود جاسوسی آلبوس دامبلدورو بکنم. می‌دونی من فرض کردم گرفتن اون پست مطابق با دستورات لرد سیاهه؟

بلاتریکس سرش را به طور غیر قابل محسوسی تکان داد سپس دهانش را گشود ولی اسنیپ بر او پیش‌دستی کرد.
- گفתי چرا وقتی لرد سیاه ناپدید شد سعی نکردم پیداش کنم. به همون دلیلی که آوری^{۱۱}، یاکسلی^{۱۲}، کارو^{۱۳} ها، گری بک^{۱۴}، لوسیوس^{۱۵} و خیلیای دیگه نکردن سرش را اندکی به سمت نارسیسا چرخاند.

- من مطمئن بودم که کار اون تموم شده، به این افتخار نمی‌کنم چون من اشتباه می‌کردم ولی در هر حال به این معتقد بودم. اگه اون ماها رو که اون موقع اعتقادمونو بهش از دست دادیم نمی‌بخشید، الان یاران خیلی کمی می‌داشت بلاتریکس احساساتی گفت:

- اون منو داره منی که به خاطر اون سال‌های زیادی رو تو آژکابان موندم. اسنیپ با صدایی نیش‌دار گفت:

- بله واقعاً خیلی تحسین برانگیزه البته تو در زندان آن‌چنان نفعی برای اون نداشتی ولی در ظاهر بدون شک عالی به نظر... بلاتریکس جیغ زد:

- در ظاهر؟

از شدت خشم کمی دیوانه به نظر می‌رسید.

- وقتی من داشتم دمنورها رو تحمل می‌کردم، تو در هاگوارتز مونده بودی و با خیال راحت با حیوون سوگولی دامبلدور بازی می‌کردی.

اسنیپ به آرامی گفت:

¹¹ Avery
¹² Yaxley
¹³ Carrow
¹⁴ Greyback
¹⁵ Lucius

- نه دقیقاً، می‌دونی که اون کلاس دفاع در برابر جادوی سیاهو به من نداد. تصور می‌کنم که فکر می‌کرد با دادن اون کلاس من وسوسه می‌شم که برم به سمت راه‌های قبلیم.
- به طعنه گفت:
- بله این جانبازی تو در راه لرد سیاه بوده که موضوع مورد علاقتو تدریس نکردی؟ اسنیپ بگو چرا در تمام این مدت اونجا مونده بودی. همچنان جاسوسی دامبلدور می‌کردی؟ اونم برای اربابی که مطمئن بودی مرده؟
- اسنیپ گفت:
- به سختی می‌شه گفت. هر چند لرد سیاه خیلی خوشحال شد که من شغلمو از دست ندادم. وقتی اون برگشت من شونزده سال اطلاعات از دامبلدور داشتم که بهش بگم، یک هدیه برای خوش‌آمدگویی بازگشت دوباره لرد سیاه که خیلی سودمندتر از خاطرات بی‌پایان در مورد نامطبوع بودن آژکابانه...
- ولی در هر حال تو موندی
- اسنیپ گفت:
- بله بلاتریکس من موندم
- برای اولین بار نشانه‌هایی از بی‌حوصلگی از خود بروز داد.
- من یه شغل مناسب داشتم که به زندانی شدن در آژکابان ترجیح می‌دادم. می‌دونی که اونا داشتن مرگ‌خوارا رو همه رو جمع می‌کردن اونجا. این حمایت دامبلدور بود که منو از حبس دور نگه داشته بود. این خیلی برای من مناسب بود و منم ازش استفاده کردم. تکرار می‌کنم. لرد سیاه شکایت نکرد که چرا من اونجا موندم، در نتیجه من نمی‌دونم تو چی میگی؟
- برای اینکه می‌دید بلاتریکس در صدد است که حرفش را قطع کند صدایش را کمی بلندتر کرد و ادامه داد:
- تصور می‌کنم بعدش تو می‌خوای بدونی که چرا من بین لرد سیاه و سنگ جادو قرار گرفتم. جوابش خیلی سادس. اون نمی‌دونست که می‌تونه به من اعتماد کنه یا نه. اون مثل تو فکر می‌کرد که من از یک مرگ‌خوار قابل اطمینان به یک آلت دست دامبلدور تبدیل شدم. اون در وضعیت رقت‌انگیزی بود، بسیار ضعیف و در اشتراک با بدن یک جادوگر متوسط. اون جرئت نکرد که خودشو برای دوست سابقش افشا کنه چون که فکر می‌کرد این دوست سابق ممکنه اونو به دامبلدور یا وزارت لو بده. من عمیقاً تاسف می‌خورم که اون به من اعتماد نکرد. اون می‌تونست سه سال زودتر به قدرت برگرده. در اون موقع، من فقط کویربل^{۱۶} حریص و نا لایقو می‌دیدم که قصد داشت سنگو بدزده در نتیجه منم هر کاری می‌تونستم کردم تا در این راه عقیم بمونه
- دهان بلاتریکس طوری کج و کوله شده بود که انگار یک مشت داروی بدمزه خورده است.

¹⁶ Quirrell

- ولی وقتی اون برگشت تو برگشتی. تو بلافاصله بعد از اینکه سوزش نشان سیاه رو حس کردی به سمتش پرواز نکردی
- درسته. من دو ساعت دیر برگشتم. ولی من همراه با دستورات دامبلدور برگشتم.

بلاتریکس با خشم تکرار کرد:

- همراه با...

اسنیپ دوباره با بی‌حوصلگی گفت:

- فکر کن، فکر کن با دو ساعت معطلی، فقط دو ساعت، مطمئن شدم که می‌تونم به عنوان جاسوس در هاگوارتز باقی بمونم! من به دامبلدور اجازه دادم فکر کنه برای اجرای دستورات اون به سمت لرد سیاه برگشتم، در نتیجه بعد از اون بازم می‌تونستم همچنان اطلاعات رو از دامبلدور و محفل ققنوس انتقال بدم. بلاتریکس توجه کن. نشان سیاه ماه‌ها بود که داشت هی قوی‌تر می‌شد. من می‌دونستم که اون حتماً در تدارک برگشته، همه مرگ‌خوارا می‌دونستن، من کلی وقت داشتم که در مورد کارایی که می‌خوام انجام بدم فکر کنم و در مورد حرکت بعدیم نقشه بکشم، می‌تونستم مثل کارکاروف فرار کنم، مگه نه؟ رنجش اولیه لرد سیاه از دیر کردن من به طور کامل از بین رفته، بهت اطمینان می‌دم، وقتی من توضیح دادم که چطور وفادار باقی موندم حتی دامبلدورم فکر کرد من طرف اونم

بلاتریکس نیشخند زد:

- ولی تو چه نفعی داشتی؟ چه اطلاعات مفیدی رو برامون آورده بودی؟

اسنیپ گفت:

- اطلاعات من مستقیماً به اطلاع لرد سیاه رسیده، اگه اون تصمیم گرفته اونا رو به تو نگه...

بلاتریکس دوباره آتشی شد:

- اون همه چیو به من می‌گه. اون منو وظیفه‌شناس‌ترین و باوفاترین...

اسنیپ گفت:

- واقعاً؟

صدایش به وضوح نشان می‌داد که این حرف را باور نکرده است:

- واقعاً هنوزم اینطوری فکر می‌کنه، بعد از اون شکست مفتضحانه در وزارت‌خونه؟

بلاتریکس ناگهانی گفت:

- اون تقصیر من نبود. لرد سیاه، در گذشته، عزیزترین چیزش رو به امانت نزد من گذاشته بود اگه لوسیوس اونو...

نارسیسا به خواهرش نگاه کرد و با صدایی گرفته و ضعیف گفت:

- چطور جرأت می‌کنی... چطور جرأت می‌کنی شوهر منو سرزنش کنی
اسنیپ به آرامی گفت:
- دلیلی نداره همدیگه رو سرزنش کنیم. کاریه که شده
بلا تریکس جوش آورد:
- ولی کار تو نه. تو یه بار دیگه غایب بودی وقتی بقیه ما داشتیم از مهلکه‌ای که تو در اون نبودى در می‌رفتیم
اسنیپ گفت:
- من دستور داشتم که دخالت نکنم. شاید تو با لرد سیاه موافق نیستی؟ شاید تو فکر می‌کنی اگه من برای مبارزه با محفل
ققنوس در کنار مرگ‌خوران قرار می‌گرفتم دامبلدور متوجه نمی‌شد؟ و... خیلی معذرت می‌خوام... تو از مهلکه حرف زدی؟... تو با
شیش تا نوجوون طرف بودی، نبودى؟
بلا تریکس غرولندکنان گفت:
- اونا، همونطوری که خودت خیلی خوب می‌دونى، در زمان کوتاهی با نصف افراد محفل ققنوس به هم پیوستن و حالا که
داریم از موضوع محفل حرف می‌زنیم، آیا تو هنوزم ادعا می‌کنی که نمی‌تونى مراکز فرماندهی اونا رو افشا کنی؟
- من راز نگه دار^{۱۷} نیستم. من نمی‌تونم اسم اونجا رو بگم. تصور می‌کنم که تو می‌دونى افسون‌ها چطور کار می‌کنن. لرد
سیاه از اطلاعاتی که در مورد محفل برایش می‌برم راضیه. اون اطلاعات بودن که، همونطوری که شاید خودت حدس زده باشی،
اخیراً منجر به گیر افتادن و کشته شدن امیلیا ونس شدن. و قطعاً این اطلاعات به خاتمه دادن ماجرای سیریوس بلک کمک کردن،
چرا که من اطلاعات کاملی در مورد اینکه چطور کارشو تموم کنی بهت دادم.
- سرش را خم کرد و او^{۱۸} را همچنان آتشی دید. خشمش هنوز فروکش نکرده بود.
- اسنیپ تو آخرین سوال منو ندیده گرفتی. هری پاتر. تو در هر زمانی در این پنج سال می‌تونستی اونو بکشی. ولی این
کارو نکردی. چرا؟
اسنیپ سوال کرد:
- این مسئله رو با لرد سیاه هم در میون گذاشتی؟
- اون... اخیراً... ما... اسنیپ من دارم از تو می‌پرسم!

¹⁷ Secret-Keeper: شخصی مربوط به یک نوع افسون

¹⁸ منظور بلا تریکس است. در جاهای مختلف کتاب از ضمائر برای اشاره به اشخاص استفاده شده. در انگلیسی به دلیل وجود ضمائر مجزا برای مرد و زن این مساله واضح است در حالیکه در ترجمه کمی مبهم به نظر می‌رسد.

- آگه من هری پاترو کشته بودم. لرد سیاه نمی‌تونست از بدن اون برای دوباره خلق کردن خودش، که اونو شکست‌ناپذیر می‌کرد، استفاده کنه

به طعنه گفت:

- تو ادعا می‌کنی که از قبل می‌دونستی می‌خواد از پسر استفاده کنه؟

- من همچین ادعایی ندارم. من از نقشه‌های اون چیزی نمی‌دونستم؛ من همین الان اعتراف کردم که فکر می‌کردم لرد سیاه مرده. من صرفاً داشتم سعی می‌کردم برای خودم روشن کنم چرا لرد سیاه از زنده موندن هری پاتر متأسف نیست، حداقل تا یه سال پیش که...

- ولی چرا گذاشتی اون زنده بمونه؟

- تو متوجه نشدی چی گفتیم؟ این فقط حمایت دامبلدور بود که منو بیرون از آزکابان نگه داشته بود! با این نظریه موافق نیستی که کشتن دانش‌آموز مورد علاقه اون ممکن بود اونو در مقابل من قرار بده؟ اونو دشمن من بکنه؟ ولی به غیر از این چیزیای دیگه‌ای هم بود. من باید بهت یاد آوری کنم که وقتی هری پاتر برای اولین بار به هاگوارتز پا گذاشت هنوز داستان‌های زیادی وجود داشت که حول و حوش اون می‌چرخید، شایعاتی بود که اون خودش یه جادوگر سیاه بزرگه که تونسته از حمله لرد سیاه جون سالم در بیره. در حقیقت خیلی از یاران قدیمی لرد سیاه فکر می‌کردن ممکنه هری پاتر همون کسی باشه که ما می‌تونیم یه بار دیگه در کنارش صف‌آرایی کنیم. من به این قضیه ظنین بودم در نتیجه اونو پذیرفتم و هیچ تمایلی نداشتم وقتی اون در قلعه مثل یک احمق فرض می‌شد برای کشتنش اقدام کنم. البته به زودی این قضیه برام مسلم شد که اون هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای نداره. اون خودشو از مهلکه‌های مختلف با ترکیبی از شانس محض و دوستان با استعدادترش نجات می‌داد. اون شاگرد متوسطی بود. درست مثل پدرش که قبلاً تو مدرسه به اندازه اون نفرت‌انگیز و از خودمتشکر بود. من منتهای تلاشمو کردم تا از هاگوارتز بنذازش بیرون و توی هاگوارتز طرفدارانش خیلی کم بودن ولی در مورد کشتنش یا اینکه بزارم جلوی چشمم کشته بشه، اونم وقتی دامبلدور از نزدیک منو زیر نظر داشت، باید خیلی احمق می‌بودم که این کارو بکنم.

بلا تریکس پرسید:

- و با در نظر گرفتن همه اینا می‌خوای بگی ما باید باور کنیم که دامبلدور هیچ‌وقت به تو شک نکرده؟ اون نمی‌دونست که فرمانبرداری تو واقعیه یا نه؟ اون بدون چون و چرا به تو اعتماد کرده؟

اسنپ گفت:

- خب من نقشمو عالی بازی کردم. و تو نقطه‌ضعف بزرگ دامبلدورو می‌دونی. اون دوست داره همه آدم‌ها رو خوب ببینه. من وقتی به جمع معلما اضافه شدم یه داستان از خودم در مورد پیشیمانی عمیقم درآوردم که چطور دیگه اون مرگ‌خوار سابق

نیستم و اون منو با دستان باز در آغوش گرفت. البته همونطوری که قبلاً گفتم هرگز به من اجازه نداد که بیشتر از اون چیزی که خودش می‌خواست به جادوی سیاه نزدیک بشم. دامبلدور یه جادوگر بزرگ بوده. اوه بله اون یه جادوگر بزرگه (در این لحظه بلاتریکس یک آه سوزناک کشید) لرد سیاه به این اذعان داره. البته باید با کمال خوشوقتی بگم که دامبلدور دیگه پیر شده. دوئلی که در ماه گذشته با لرد سیاه داشت اونو تکون داده. از اون دوئل زخمای خطرناکی برداشته به خاطر اینکه واکنش‌هاش نسبت به دوئل‌های گذشته‌ای که با لرد داشت کندتر شده بود. ولی در تمام این سال‌ها اون دست از اعتمادی که به سوروس اسنیپ داشت برنداشت. و اینه که منو اینقدر برای لرد سیاه ارزشمند کرده.

به نظر می‌رسید که بلاتریکس هنوز به مرادش نرسیده اما مطمئن نبود که حمله بعدی به اسنیپ را چطور انجام دهد. اسنیپ از این سکوت استفاده کرد و به سمت خواهرش برگشت.

- خب... نارسیسا تو اومدی و از من کمک می‌خوای؟

نارسیسا به او نگاه کرد. نومییدی به وضوح در چهره‌اش موج می‌زد.

- آره... سوروس من فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی به من کمک کنی. من جای دیگه‌ای نداشتم که برم.

لوسیوس که تو زندونه ...

چشمانش را بست و دو قطره اشک از میان پلک‌هایش به پایین چکید.

در حالیکه چشمانش همچنان بسته بود ادامه داد:

- لرد سیاه صحبت در مورد این مسئله رو برای من غدقن کرده. اون نمی‌خواد کسی نقشه رو بدون... خیلی سریه ... ولی

اسنیپ یکباره گفت:

- آگه اون غدقن کرده تو هم نباید حرفی بزنی. حرف لرد سیاه حجتیه.

نارسیسا طوری نفس نفس می‌زد انگار که داخل آب یخ افتاده. بلاتریکس برای اولین بار بعد از ورودش به خانه راضی به نظر

می‌رسید. فاتحانه به خواهرش گفت:

- دیدی. حتی اسنیپ همینو میگه. به تو گفته شده که حرفی نزنی. پس جلوی زبونتو بگیر.

اسنیپ از جایش بلند شد و به سمت پنجره کوچک قدم زد، پرده را کمی کنار زد و به درون کوچه خالی سرک کشید. سپس

با یک حرکت دوباره پرده را کشید. برگشت و در مقابل نارسیسا قرار گرفت. اخم کرده بود. در حالیکه صدایش را پایین می‌آورد گفت:

- البته بر حسب اتفاق منم نقشه رو می‌دونم. من یکی از اون افراد کمی هستم که لرد سیاه بهشون گفته. با وجود این

نارسیسا تو باید این‌طور فرض کنی که من از نقشه خبر ندارم و آگه به من بگی گناهکاری و این کارت خیانت بزرگی به لرد سیاهه.

نارسیسا در حالیکه خیلی راحت تر نفس می کشید گفت:

- من می دونستم که تو حتماً از نقشه خبر داری، خب سوروس اون به تو اعتماد داره و...

بلا تریکس گفت:

- تو از نقشه خبر داری؟

رضایت خاطر مقطعی جایش را به عصبانیت داد:

- خبر داری؟

اسنیپ گفت:

- کاملاً، ولی نارسیسا تو چه کمکی از من می خواهی؟ اگه تصور کردی که من می تونم لرد سیاه رو وادار کنم تا نظرشو

عوض کنه، متأسفم، اصلاً امیدوار نباش، هیچ راهی نداره

نارسیسا در حالیکه اشک روی گونه های رنگ پریده اش جاری بود گفت:

- سوروس، پسر، تنها پسر

بلا تریکس خونسرد گفت:

- دراکو باید به این افتخار کنه. لرد سیاه برای اون ارزش ویژه ای قائل شده. و در مورد دراکو باید بگم که، اون هیچ وقت از

وظیفه ای که بر عهدش گذاشته شده شونه خالی نمی کنه. اون بسیار خوشحاله که این شانسو پیدا کرده تا خودشو اثبات کنه و از

این کار خیلی هیجان زده.

نارسیسا با حرارت شروع به گریه کرد. در تمام مدت با نگاهی به اسنیپ التماس می کرد.

- این به این خاطره که اون فقط شونزده سالشه اون نمی دونه که چه عواقبی در انتظارشه. چرا سوروس؟ چرا پسر من؟ این

خیلی خطر ناکه. این به خاطر انتقام گرفتن از اشتباهیه که لوسیوس کرده من می دونم.

اسنیپ چیزی نگفت. نگاهی را از منظره اشک های او دزدید طوری که انگار آنها شرم آور هستند. ولی نتوانست وانمود کند

که حرف هایش را نشنیده است.

نارسیسا با سماجت گفت:

- به همین خاطره که دراکو رو انتخاب کرده مگه نه؟ برای اینکه لوسیوسو تنبیه کنه؟

اسنیپ در حالیکه همچنان از نگاه کردن به او پرهیز می کرد گفت:

- اگه دراکو موفق بشه از همه ما بیشتر عزت و احترام پیدا می کنه

نارسیسا حق هق کنان گفت:

- ولی اون موفق نمی‌شه، چطور می‌تونه وقتی خود لرد سیاه نتونسته...
- بلا تریکس نفس نفس می‌زد، ناریسیا به نظر می‌رسید که کنترلش را از دست داده است.
- من فقط دارم می‌گم که... هیچ کس قبلاً موفق نشده... سوروس... خواهش می‌کنم... تو موفق می‌شی... تو همیشه معلم مورد علاقه دراگو بودی... تو دوست قدیمی لوسیوس... بهت التماس می‌کنم... تو مورد علاقه لرد سیاهی... مشاور کاملاً مورد اعتمادی... می‌شه باهاش حرف بزنی و ترغیبش کنی؟
- اسنیپ مستقیم گفت:
- لرد سیاهو همیشه ترغیب کرد و منم اینقدر احمق نیستم که این کارو بکنم. نمی‌خوام وانمود کنم که لرد سیاه از لوسیوس عصبانی نیست. لوسیوس باید سزای کارشو ببینه. اون به همراه خیلیای دیگه خودشو گیر انداخت و دستگیر شد و نتونست پیش‌گویی رو دوباره بدست بیاره. بله، ناریسیا لرد سیاه عصبانی، خیلی هم عصبانیه
- ناریسیا با صدایی خفه گفت:
- پس من درست می‌گفتم، اون دراگو رو برای انتقام انتخاب کرده اون به موفقیت دراگو اعتقادی نداره، می‌خواد که در حال انجام کار کشته بشه
- چون اسنیپ چیزی نگفت، به نظر رسید ناریسیا آن یک ذره خودداریش را هم از دست داد. بلند شد و تلوتلوخوران به سمت اسنیپ رفت و جلوی ردایش را گرفت صورتش را به او نزدیک کرد اشک‌هایش روی سینه اسنیپ می‌ریخت. بریده‌بریده گفت:
- تو می‌تونی این کارو بکنی. سوروس، تو می‌تونی به جای دراگو این کارو بکنی. تو موفق می‌شی البته که می‌شی و اون پاداشی فراتر از اون چیزی که به ما داده بهت خواهد داد.
- اسنیپ مچ دستانش را گرفت و آنها را که به هم قفل شده بودند از هم جدا کرد. به صورت پوشیده از اشکش نگریست و آهسته گفت:
- من فکر می‌کنم در انتها اون از من می‌خواد که این کارو انجام بدم. ولی اون مصممه که دراگو اول باید سعیشو بکنه. می‌دونی به فرض محال اگه دراگو موفق بشه اونوقت من می‌تونم یه کم بیشتر تو هاگوارتز بمونم و به نقش پرمفعم به عنوان جاسوس ادامه بدم.
- به عبارتی برای اون مهم نیست اگه دراگو بمیره
- اسنیپ آهسته تکرار کرد:
- لرد سیاه خیلی عصبانیه. اون موفق نشده که پیش‌گویی رو بشنوه. ناریسیا تو هم مثل من خوب می‌دونی که اون به راحتی از این نمی‌گذره

نارسیسا مچاله شد و به پاهای اسنیپ افتاد. روی کف اتاق شروع به گریه و زاری کرد.

- تنها پسر... تنها پسر

بلا تریکس ظالمانه گفت:

- تو باید افتخار کنی. اگه من پسری داشتم خیلی خوشحال می شدم که اونو در راه خدمت به لرد سیاه از دست بدم!

نارسیسا جیغ کوتاهی از یأس کشید. و به موهای بلندش چنگ زد. اسنیپ بلند شد و او را با دستانش گرفت بلندش کرد و او را دوباره به سمت نیمکت برد. سپس شراب بیشتری برایش ریخت و به زور در دستش جای داد.

- نارسیسا دیگه بسه. اینو بخور، به من گوش کن

یک لحظه ساکت شد شراب را به دهانش نزدیک کرد و کمی از آن چشید.

- باید امکانش باشه که... به دراکو کمک کنم

بلند شد، صورتش مثل گچ سفید شده بود چشمانش باد کرده بود.

- سوروس، اوه سوروس تو می تونی بهش کمک کنی؟ می تونی مواظبش باشی؟ تا یه وقت آسیبی بهش نرسه؟

- سعی خودمو می کنم

لیوانش را به گوشه ای انداخت. از روی میز لیز خورد طوری که از روی نیمکت پایین افتاد و بر روی زانوهایش جلوی پای اسنیپ قرار گرفت. دستانش را در دست گرفت و لبهایش را بر روی آنها فشار داد.

- تو می ری اونجا که کمکش کنی... سوروس می شه قسم بخوری؟ می شه یه عهد ناگستنی^{۱۹} ببندی؟

- عهد ناگستنی؟

اسنیپ واکنشی نامشخص داشت ولی بلا تریکس پیروزمندانه با صدای بلند خندید.

- نشنیدی چی گفت؟ اون سعی خودشو می کنه مطمئنم... یه سری حرفای معمولی و یه سری کارای مشخص اوه البته طبق

دستورات لرد سیاه

اسنیپ به بلا تریکس نگاه نکرد. در همین حال نارسیسا همچنان دستانش را می فشرد. چشمان سیاهش را به چشمان آبی و پر از اشک او دوخته بود. به آرامی گفت:

- باشه نارسیسا من عهد ناگستنی رو باهات می بندم. احتمالاً خواهرت تمایل داره که ضامن^{۲۰} ما باشه درسته؟

دهان بلا تریکس باز ماند. اسنیپ خودش را پایین کشید و مثل نارسیسا روی زمین در مقابل او زانو زد. در برابر نگاه حیرت زده بلا تریکس دست راست همدیگر را گرفتند و به هم چفت کردند.

¹⁹ Unbreakable Vow

²⁰ Bonder: این کلمه با حرف اول بزرگ نشان دهنده وظیفه ای خاص در انجام این طلسم است.

اسنیپ به سردی گفت:

- چوبتو لازم داری بلاتریکس

چوبش را درآورد. همچنان حیرت زده نگاه می کرد.

- و لازمه که یکمی بیای جلو تر

کمی جلوتر رفت و در نتیجه درست بالای سر آنها قرار گرفت. نوک چوبش را روی دستان به هم پیوسته آنها قرار داد.

نارسیسا شروع کرد:

- سوروس، آیا در طی مدتی که فرزند من دراکو قصد داره تا به خواسته های لرد سیاه عمل کنه

تو مراقب او خواهی بود؟

اسنیپ گفت:

- خواهم بود

یک زبانه آتش باریک و درخشان از چوب بیرون آمد و مانند یک سیم داغ چرخید و به دور دستان آن دو پیچ خورد.

- و آیا، با تمام توان خود، از او در برابر خطرات محافظت خواهی کرد؟

- خواهم کرد

دومین زبانه آتش از چوب به بیرون پرتاب شد و به اولی پیوست و تشکیل یک زنجیر باریک و مشع داد.

نارسیسا زمزمه کرد:

- و اینم لازمه که مشخص بشه... اگه معلوم شد که دراکو شکست می خوره

دست اسنیپ در دستش منقبض شد ولی آن را بیرون نکشید.

- آیا تو وظیفه ای را که لرد سیاه بر عهده دراکو گذاشته گردن می گیری؟

یک لحظه سکوت برقرار شد. بلاتریکس نگاه کرد، چوبش روی دستان آنها قرار داشت و چشمانش گشاد شده بودند.

- گردن می گیرم

صورت حیرت زده بلاتریکس با درخشش سومین زبانه آتش قرمز شد. زبانه آتش از چوب بیرون آمد و به دور آنها

چرخید. سپس مانند یک مار آتشین به دور دستان به هم پیوسته آن دو پیچ خورد.

فصل سوم

وصیت نامه و نارضایتی

مترجم: اندیشه

ویرایش: مرلین



هری پاتر بلند خروپف می‌کرد. او چند ساعتی روی صندلی کنار پنجره اتاق خوابش نشسته و به خیابان، که تاریک و تاریک‌تر می‌شد خیره شده بود و نهایتاً به روی یک طرف صورتش، که روی شیشه سرد فشرده شده بود، با عینک کج و دهان باز به خواب رفته بود.

مه سنگینی که از نفس‌هایش روی پنجره باقی مانده بود، زیر تابش نارنجی چراغ‌های خیابان می‌درخشید و نورهای ساختگی آن درخشش عجیبی روی صورتش پدید آورده بود، طوری که زیر حرکت موهای سیاه نامرتبش رویایی به‌نظر می‌رسید.

در اتاق اشیاء مختلف و کمی آشغال ریخته شده بود. پره‌های جغد، هسته‌های سیب، پوسته‌های شیرینی و شکلات روی زمین ریخته و پاشیده شده بود و تعدادی کتاب ورد در میان رده‌های به هم پیچیده روی تخت به صورت درهم و برهم قرار داشت. توده‌ای روزنامه در زیر نور روی میز بود. عنوان یکی از آنها این بود:

هری پاتر، فرد منتخب؟

شایعات درمورد هرج و مرج اخیر وزارتخانه که در آن اسمشونبر دوباره دیده شده همچنان ادامه دارد. یکی از فراموش‌سازهای مضطرب دیشب هنگامی که وزارتخانه را ترک می‌کرد و از گفتن اسمش امتناع کرد گفت: «ما اجازه نداریم در موردش صحبت کنیم، از من چیزی نپرسید». با این وجود یک منبع و مقام بالای وزارتخانه تصدیق کرد که مرکز هرج و مرج در سرسرای افسانه‌ای پیشگویی قرار داشته است. در حالی که تاکنون جادوگران سخنگوی وزارتخانه حتی از تأیید وجود همچنین جایی خودداری کردند.

تعداد زیادی از جامعه جادوگری معتقدند که مرگ‌خواران برای ورود غیرمجاز و اقدام به سرقت پیشگویی در حال حاضر در حال گذراندن محکومیت در آزکابان هستند. ماهیت پیشگویی ناشناخته است اگر چه گمان‌های زیادیست که آن مربوط به

هری پاتر تنها شخص شناخته شده که تاکنون از طلسم کشنده زنده مانده و کسی که در آن شب در وزارتخانه بوده است، می باشد.

بعضی ها تا آنجا پیش رفته اند که پاتر را فرد منتخب نامیده اند و معتقدند که پیشگویی او را به عنوان تنها کسی که قادر خواهد بود تا ما را از شر اسمشونبر خلاص کند نام برده است.

محل فعلی پیشگویی البته اگر هنوز وجود داشته باشد ناشناخته است اگرچه... (ادامه صفحه ۲ ستون ۵) .

روزنامه دیگری در کنار روزنامه اولی قرار داشت که چنین عنوانی بر روی آن به چشم می خورد:

اسکریمجیور جانشین فاج شد

بیشتر صفحه اول روزنامه با عکس بزرگ سیاه و سفید از یک مرد با موهای پریشان سیاه و یال شیرمانند و صورتی نسبتاً خراب و زخم شده پوشیده شده بود، عکس تکان می خورد و به طرف سقف دست تکان می داد.

رئیس سابق اداره ارورها در سازمان اجرای قوانین جادویی جانشین کرنلیوس فاج بعنوان وزیر جادو شد. اگرچه جامعه جادوگری در ساعات اولیه انتصاب جدید را با شور و شوق به او تبریک گفتند، شایعاتی از وجود اختلاف بین وزیر جدید و آلبوس دامبلدور که به تازگی به ریاست جادوگران ویزنگاموت گماشته شده به وجود آمده است.

نماینده اسکریمجیور تصدیق کرد که او یک بار بعد از گرفتن مقام وزارت با دامبلدور دیدار کرده است ولی از صحبت در مورد موضوعات بحث خودداری کرد. آلبوس دامبلدور به عنوان... (ادامه صفحه ۳ ستون ۲)

در طرف چپ این روزنامه، روزنامه دیگری بود که به نحوی تا شده بود که داستان زیر در آن به چشم می خورد:

وزارتخانه سلامت شاگردان را تضمین می کند

وزیر تازه گماشته شده جادو روفوس اسکریمجیور امروز در مورد اقدامات شدید و جدیدی که توسط وزارتخانه اش برای اطمینان از امنیت در راه بازگشت دانش آموزان به مدرسه سحر و جادوگری هوگوارتز در پائیز امسال، صحبت می کرد. وی گفت:

"به دلایل روشن وزارتخانه در مورد جزئیات برنامه های امنیتی جدید و دقیق خود نخواهد گفت". ولی یک کارمند داخلی تأیید کرده که اقدامات جدیدی شامل طلسم ها و وردهای دفاعی و مجموعه پیچیده ای از ضدافسون ها و نیز بخشی از ماموریت ارورها که منحصرأ برای محافظت از مدرسه هاگوارتز گذاشته شده اند می باشد.

ظاهراً بیشتر مردم از اقدامات وزیر جدید در مورد امنیت دانش آموزان آسوده خاطر هستند. خانم آگوستا لانگ باتم می گوید: "نوه من نوئل، یکی از دوستان خوب هری پاتر و ضمناً کسی که در ژوئن با مرگ خوارها در وزارتخانه در کنارش جنگیده و ..."

ولی بقیه داستان به وسیله یک قفس بزرگ پرنده که روی آن قرار داشت پوشانده شده بود. در داخل قفس یک جغد همچون برف سفید و باشکوه بود. چشمان کهربائیش با غرور اتاق را برانداز می کرد و گهگاه سرش را برمی گرداند و به صاحب خروپف کنانش خیره می شد. او نوکش را از روی ناشکیبایی یک یا دوبار سریع به هم کوبید ولی هری به آنچنان خواب عمیقی فرو رفته بود که صدایش را نشنید.

یک چمدان بزرگ درست در وسط اتاق قرار داشت و درش باز بود، به نظر می رسید که منتظر است، به غیر از لباسهای زیر کهنه، شکلات، بطری های خالی جوهر و قلم های پر شکسته که طی آن را پوشانده بود، تقریباً خالی بود. در همان نزدیکی روی کف زمین بروشور ارغوانی رنگی وجود داشت که این کلمات بر روی آن نقش بسته بود.

اعلامیه از طرف وزارت جادو

محافظت از خانه و خانواده خود در برابر جادوی سیاه

جامعه جادوگری اخیراً از طرف سازمانی که خود را مرگ خواران نامیده اند مورد تهدید قرار دارد. رعایت توصیه های ایمنی ساده زیر در محافظت در برابر حمله به شما و خانواده و خانه تان کمک می کند.

۱. توصیه می شود که به تنهایی خانه را ترک نکنید.

۲. مواظبت ویژه باید در ساعت تاریکی باشد در هر جای ممکن مسافرت خود را طوری تنظیم کنید که قبل از شب به پایان برسد.

۳. ترتیبات امنیتی اطراف خانه خود را چک کنید. مطمئن شوید که همه اعضای خانواده از اقدامات ضروری نظیر سپر محافظ و طلسمهای نابخشودنی آگاهند و در مورد افراد زیر سن قانونی نیز از غیب شدن با همراه آگاهند.

۴. با دوستان نزدیک به خانواده تان در یک سؤال امنیتی به تفاهم برسید تا در صورتی که مرگ خواران به وسیله محلول پولایجوس^۱ به دیگران تغییر قیافه داده اند بتوانید آنها را بشناسید. (صفحه ۲ را ببینید)

¹ polyjuice

۵. اگر احساس کردید یکی از اعضای خانواده یا همکارانتان یا همسایگانتان رفتار عجیبی دارد باید ابتدا با جوخه اجرای قوانین جادو تماس بگیرید . ممکن است آنها تحت طلسم فرمان باشند . (صفحه ۴ را ببینید)
۶. اگر علامت شوم بر روی مکان مسکونی یا هر ساختمانی ظاهر شد وارد آنجا نشوید بلکه فوراً با اداره ارور تماس بگیرید .
۷. مشاهدات تأیید نشده ای وجود دارد که مرگ خواران ممکن است در حال استفاده از اینفری^۲ باشند . (صفحه ۱۰ را ببینید) . هرگونه مشاهده یکی از اینفری ها یا رویارویی با شبیه آن باید فوراً به وزارتخانه گزارش شود .

ساعت شماطه دارش که هری چند سال پیش تعمیرش کرده بود شروع به زنگ زدن کرد که ساعت یک دقیقه مانده به یازده را نشان می داد . هری در خواب ناله کرد و صورتش حدود یک اینچ یا بیشتر از روی پنجره به پائین سر خورد و عینک روی صورتش کج تر شد ولی با این حال بیدار نشد .

کنارش در دست آزادش یک تکه کاغذ پوستی که با دست خط مایل و باریک نوشته شده بود جای داشت. هری این نامه را از سه روز پیش که در یک طومار محکم پیچیده شده بود، تحویل گرفته بود و آنقدر خوانده بود که کاملاً صاف و پهن شده بود.

هری عزیز

اگر برای تو راحت تر است من در همین جمعه ساعت ۱۱ بعدازظهر به پرایوت درایو شماره ۴ سر می زنم تا تو را تا بارو^۳ جایی که برای گذراندن ادامه تحصیلات مدرسه ات دعوت شده ای همراهی کنم .

اگر موافق بودی لطفاً جوابت را با بازگرداندن این جغد بده. همچنین از کمک تو در رابطه با موضوعی که امیدوارم در بین راه بارو به آن رسیدگی کنم خوشحال خواهم شد. من کامل در این مورد هنگامی که تو را دیدم توضیح می دهم. به امید دیدارت در این جمعه

ارادتمند صادقانه تو

آلبوس دامبلدور

اگرچه او تابحال آن را حفظ کرده بود هرچند دقیقه یکبار از ساعت ۷ بعدازظهر کنار پنجره اتاق خواب نشسته بود و هر چند دقیقه نگاه کوتاهی به انتهای خیابان پرایوت درایو که منظره واضحی داشت می انداخت. او می دانست که مرتب خواندن کلمات

^۲ inferi

^۳ burrow

دامبلدور بیهوده است. او قبلاً جواب «بله» را با آن جغد همانطور که خواسته شده فرستاده بود و تمام کاری که او الان می‌توانست انجام دهد این بود که منتظر باشد چه دامبلدور بیاید چه نیاید.

اما هری چمدانش را نبسته بود، این خبر به نظرش خیلی خوب می‌آمد که راست باشد، زیرا که او می‌رفت که از دست دارسلی‌ها بعد از تنها دو هفته مصاحبت نجات یابد. او نتوانسته بود از احساس اینکه یک مشکلی می‌توانست پیش بیاید رهایی یابد ...

جواب او به دامبلدو ممکن بود گمراه و منحرف شده باشد. دامبلدور می‌توانست به دلایلی قبل از بردن او دچار مشکل شده باشد. نامه ممکن بود اصلاً از طرف دامبلدور نباشد بلکه یک حيله و یا یک شوخی یا تله باشد. هری هر بار بعد از بستن چمدانش مأیوس شده و دوباره چمدانش را باز کرده بود. تنها حرکتی که احتمال سفر را نشان می‌داد این بود که جغد سفیدرنگش هدویک را در قفس قرار داده.

عقربه دقیقه‌شمار ساعت به عدد ۱۲ رسید و درست در همان موقع چراغ‌های خیابان خاموش شد. هری از خواب پرید مثل اینکه خاموشی ناگهانی زنگ ساعت باشد. با عجله عینکش را صاف کرد و گونه‌اش را از شیشه پنجره جدا نمود و در عوض دماغش را به شیشه پنجره چسباند و با گوشه چشم پائین پیاده‌رو را نگاه کرد. شخصی قدبلند در یک ردای موج‌دار بلند در مسیر باغچه راه می‌رفت. هری مثل اینکه شوک الکتریکی گرفته باشد از جایش پرید و از کنار صندلیش عبور کرد و شروع به برداشتن هر چیزی که در دسترسش روی کف زمین بود و انداختن آن به درون چمدان، کرد. هنگامی که او خم شد دسته‌ای از لباسها، دو کتاب طسم و یک بسته چپیس که در آن طرف اتاق بود بردارد زنگ در به صدا درآمد.

عمو ورنون از طبقه پائین در اتاق نشیمن فریاد زد:

– کدوم کوفتی این وقت شب اومده؟

هری با یک تلسکوپ برنجی در یک دستش و یک جفت کفش در دست دیگرش در جایش میخکوب شده بود. او کاملاً فراموش کرده بود که تا به دارسلی‌ها درباره این که ممکن است که دامبلدور بیاید هشدار دهد. با احساس دستپاچگی و اضطراب توأم با خنده از روی چمدان عبور کرد، به سرعت در اتاق را باز کرد. درست در زمانی که صدای عمیقی را شنید که می‌گفت:

– عصر بخیر، شما باید آقای دارسلی باشید. احتمالاً هری به شما گفته من دنبالش خواهم اومد.

هری از پله‌ها دو تا یکی پائین دوید و قبل از رسیدن به چند پله آخر ناگهان ایستاد و این به خاطر تجربه طولانی او در مورد دور ماندن از دسترس عمویش تاحد ممکن، بود. آنجا در ورودی یک مرد قدبلند و لاغر با موها و ریش‌های تیره‌ای و بلند تا کمرش، ایستاده بود و عینک هلالی مانند او بر روی بینی کجش قرار داشت. او یک شتل سفری سیاه بلند با یک کلاه نوک‌دار پوشیده بود.

ورنون دارسلی که سبیل‌هایش به همان پرپشتی سبیل‌های دامبلدور بود البته به رنگ سیاه و همچنین لباس خواب آلبالویی رنگی پوشیده بود طوری به دامبلدور زل زده بود که گویی نمی‌توانست چشمان ریزش را باور کند.

دامبلدور با خوشحالی گفت:

- می‌شه از نگاه بهت زده شما فهمید که هری شمارو از اومدن من باخبر نکرده، به هر حال بذارید فرض کنیم که شما منو به گرمی به داخل خونتون دعوت کردین. کار معقولی نیست که بیشتر از این دم در، در این زمانه آشفته، درنگ کنیم. او با چالاکی از آستانه در عبور کرد و در را پشت سرش بست. دامبلدور از بالای دماغ کجش به عمو ورنون نگریست و گفت:

- زمان زیادی از آخرین دیدارم می‌گذره... باید بگم که منطقه شما پیشرفت زیادی کرده. عمو ورنون اصلاً چیزی نگفت. هری شک نداشت که قدرت تکلم او به زودی بازخواهد گشت و خیلی زود... تپش رگ‌های روی شقیقه عمو ورنون به درجه خطرناکی رسید... اما چیزی در دامبلدور باعث شده بود که موقتاً نفس‌هایش را برپاید شاید به خاطر ظاهر جادوگر نمای او بود. ولی به احتمال بیشتر عمو ورنون توانسته بود بفهمد که آنجا مردی وجود دارد که به سختی با او می‌توان قلدری کرد.

دامبلدور از روی عینک هلالیش به طرف بالا به هری نگاهی انداخت و با حالت بسیار رضایت‌مندانه‌ای گفت:

- اوه شب بخیر هری، بسیار عالی، بسیار عالی

انگار این کلمات عمو ورنون را از خواب بیدار کرده باشد. واضح بود که تا آنجا که به عمو ورنون مربوط می‌شد هیچ کسی که بتواند به هری نگاه کند و بگوید بسیار عالی نمی‌تواند هیچ‌گاه با او همراه و موافق باشد.

عمو ورنون با لحنی که از هر هجایش بی‌ادبی می‌بارید شروع کرد:

- من نمی‌خوام که جسارت کنم ولی...

- ... هنوز، متأسفانه، اغلب گستاخی‌ها به‌طور نگران‌کننده‌ای غیرعمدی اتفاق می‌افته.

دامبلدور حرف عمو ورنون را خردمندانه پایان برد و ادامه داد:

- بهتره پس الان چیزی نگید مرد عزیز، اوه... و ایشون باید پتونیا باشه

در آشپزخانه باز شده بود و در آنجا خاله هری با پوشیدن دستکش‌های پلاستیکی و لباس خانه‌ای که روی لباس خوابش ایستاده بود. ظاهراً از نیمه‌راه عادت قبل از خوابش که پاک‌کردن تمام کف آشپزخانه بوده؛ از صورت نسبتاً اسب مانندش فقط حیرت معلوم بود.

دامبلدور بعد از عدم موفقیت عمو ورنون در معرفی کردن، گفت:

- آلبوس دامبلدور، البته ما قبلاً هم مکاتبه داشتیم

هری می اندیشید چه راه عجیبی... دامبلدور برای یادآوری خودش به خاله پتونیا که یکبار برای او نامه فریادکش فرستاده بود انتخاب کرده، ولی خاله پتونیا به هیچ وجه سوالی نکرد. دامبلدور ادامه داد:

- و این باید پسر تون دادلی باشه

دادلی در همان موقع در آستانه در، حالی که سر بزرگ و سفیدش در یقه‌ی لباس خواب راه‌راهش به طور غیرطبیعی بی‌روح به نظر می‌رسید، ظاهر شده بود و دهانش از شگفتی باز مانده بود.

دامبلدور چند لحظه صبر کرد. ظاهراً در انتظار حرفی از طرف دارسلی‌ها بود. ولی از آنجا که این سکوت طولانی شده بود لب‌خندی زد و گفت:

- چه طوره فرض کنیم که شما منو به داخل اتاق نشیمن دعوت کردید

دامبلدور از کنار دادلی که خودش را با عجله از سر راهش کنار می‌کشید رد شد. هری که هنوز تلسکوپ و کفش‌های ورزشی‌اش در دستش بود، از چند پله‌ی آخر پرید و به دنبال دامبلدور که حالا روی نزدیک‌ترین صندلی کنار آتش نشسته بود و با علاقه به اطرافش می‌نگریست، رفت و با نگرانی از او پرسید:

- ما... ما نمی‌ریم، قربان؟

دامبلدور گفت:

- مسلماً می‌ریم، ولی قبل از اون چند موضوعه که باید در موردش صحبت کنیم و من ترجیح می‌دم که در فضای باز نباشه.

بایستی یک کم بیش‌تر از میهمان‌نوازی خاله و عمویت بهره‌مند بشیم

عمو ورنون که با خاله پتونیا در کنارش و دادلی در پشت سر آن دو، اکنون وارد اتاق شده بود گفت:

- شما واقعاً می‌مونید، آره؟

دامبلدور به طور خلاصه گفت:

- بله، می‌مونیم

سپس چوب‌دستی‌اش را آنچنان سریع بیرون کشید که هری به سختی توانست آن را ببیند، و با یک تکان ساده، یک کاناپه از پایین طوری جلو آمد که به پشت زانوی آن سه نفر خورد و هر سه مثل یک کپه روی آن ولو شدند و با یک تکان دیگر کاناپه به جای اولش برگشت.

دامبلدور با خرسندی گفت:

- باید همگی راحت باشیم

هنگامی که او چوب دستی‌اش را در جیبش می‌گذاشت هری دستش را دید که سیاه و چروک شده بود، گویا گوشت دستش سوخته بود.

هری گفت:

- قربان... چه اتفاقی برای...؟

دامبلدور گفت:

- بعداً هری، لطفاً بشین

هری روی صندلی باقی مانده طوری نشست که نگاهش به دارسلی‌ها که از حیرت در سکوت فرو رفته‌اند، نیفتد. دامبلدور گفت:

- تصور می‌کردم که شما بهمون نوشیدنی تعارف می‌کنید ولی تا اونجایی که شواهد نشون می‌ده خوشبینیه احمقانه‌ایه با سومین تکان چوب دستی یک بطری خاکی و پنج لیوان در وسط هوا ظاهر شد. بطری کج شد و مقدار زیادی از مایع عسلی رنگ را در هر لیوان ریخت که هر کدام به سمت یک نفر در اتاق سر خورد.

- بهترین شراب پرورده‌ی مادام رزمرتا

دامبلدور این را گفت و لیوانش را به سمت هری که لیوان خودش را گرفته و مزمه می‌کرد، بالا برد. هری تابحال هیچ چیزی را مثل آن نچشیده بود، ولی بلافاصله از آن خوشش آمد. دارسلی‌ها بعد از یک نگاه وحشت‌زده به یکدیگر سعی کردند که وجود لیوان‌ها را نادیده بگیرند، اما با وجودی که لیوان‌ها به آرامی به گوشه‌ی سرشان سیخونک می‌زدند این کار، مشکل به نظر می‌رسید. هری نمی‌توانست حدسش را نسبت به اینکه دامبلدور کمی از این کار خوشش آمده را انکار کند.

دامبلدور به سمت هری چرخید و گفت:

- خوب، هری. یه مشکلی برامون، یعنی محفل ققنوس، پیش اومده که امیدوارم بتونی برامون حلش کنی ولی اول از همه باید بهت بگم که وصیت‌نامه سیریوس هفته پیش پیدا شد که در اون همه چیزش رو به تو بخشیده

از روی کاناپه سر عمو ورنون به طرف هری چرخید ولی هری به او نگاه نکرد هیچ چیز به ذهنش نرسید که بگوید، جز اینکه:

- اوه، خوبه

دامبلدور ادامه داد:

- در واقع این کاملاً منصفانه است. مقدار قابل ملاحظه‌ای از طلا به حسابت در گرینگوتز اضافه شده و تمام املاک و دارائی شخصی سیریوس بهت ارث رسیده. فقط مشکل کوچکی که....

- پدرخوندش مرده؟

عمو ورنون بلند این را گفت.

هری و دامبلدور هر دو با هم چرخیدند و به او نگاه کردند. حالا لیوان مصرانه به سر عمو ورنون می خورد و او که می کوشید جا خالی بدهد دوباره گفت:

- اون مرده... پدرخوندش مرده؟

- بله

دامبلدور این را گفت و از هری در مورد این که چرا چیزی به دارسلی ها نگفته نپرسید و سپس مثل اینکه وقفه ای در صحبتشان بوجود نیامده ادامه داد:

- مسئله ما اینه که سیریوس خانه شماره ۱۲ گریمولد رو هم برات گذاشته

- اون براش یه خونه گذاشته؟

عمو ورنون حریصانه در حالی که چشمان کوچکش را باریک کرده بود این را می گفت، ولی کسی جواب او را نداد.
هری گفت:

- می تونید اونو به عنوان مرکز فرماندهی نگه دارید، واسم مهم نیست. می تونید اونو داشته باشید من واقعاً اونو نمی خوام
هری تا آن جا که می شد نمی خواست پا توی خانه شماره ۱۲ گریمولد بگذارد. احساس می کرد تا ابد در خاطرات سیریوس که در اتاق های تاریک و خاک آلود تنها پرسه می زند و ناامیدانه دلش می خواست آنجا را که در آن اسیر شده بود ترک کند، زندانی خواهد شد.

دامبلدور گفت:

- سخاوتمندانه ست ولی ما موقتاً اون ساختمون رو تعطیل کردیم

- چرا؟

دامبلدور در حالی که غرغر کردن عمو ورنون را که حالا شراب عسلی سمج به شدت به سرش ضربه می زد نادیده می گرفت، گفت:

- خب، رسم خانواده بلک ها اینطوره که خونه به طور مستقیم به مرد بعدی با نام بلک برسه، از اون جا که ریگلس، برادر کوچکتر سیریوس آخرین نفر بود، قبل از سیریوس مرده. وصیت نامه به وضوح خواسته سیریوس برای وارث بودن تو رو نشون می ده، با این حال ممکنه که طلسم یا وردی در خانه گذاشته شده باشه تا غیر از اصیل زاده ها کسی مالک اون نشه

در ذهن هری تصویر نقاشی شده‌ی مادر سیریوس که در حال خانه شماره ۱۲ گرمولد آویزان بود و دائماً جیغ می‌زد مجسم شد و گفت:

- شرط می‌بندم که همین‌طور

دامبلدور گفت:

- کاملاً، و اگر چنین طلسمی وجود داشته باشد در این صورت خونه به بزرگترین خویشاوند زنده سیریوس یعنی دختر عموش بلاتریکس لسترنج می‌رسد

هری بدون اینکه خودش متوجه باشد ناگهان از جایش پرید به طوری که تلسکوپ و کفش‌هایی که روی پایش بود روی زمین افتادند.

هری گفت:

- بلاتریکس لسترنج قاتل سیریوس، وارث خونه بشه؟ نه!

دامبلدور با خونسردی گفت:

- خب کاملاً واضح که ما هم ترجیح می‌دیم خونه به اون هم نرسد. وضعیت دشواریه، ما حتی نمی‌دونیم که طلسم‌هایی که ما روی اون خونه گذاشتیم بعد از سیریوس پابرجا می‌مونه یا نه، مثلاً غیرقابل پیدا کردن خونه، که در این صورت هر لحظه ممکنه بلاتریکس وارد خونه بشه. طبیعتاً ما بایستی تا روشن شدن وضعیت از خونه نقل مکان می‌کردیم

- ولی شما چه طوری می‌خواید بفهمید که من اجازه دارم مالکش باشم؟

- خوشبختانه یک آزمایش ساده وجود داره

دامبلدور این را گفت و سپس لیوانش را روی میز کوچک کنارش گذاشت و چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد. ولی قبل از اینکه کار دیگری انجام دهد عموورنون فریاد زد:

- میشه این چیزای مزخرف رو از اینجا دور کنید؟

هری به طرف آن‌ها نگاه کرد. هر سه آنها دست‌هایشان را بالای سرشان، جایی که لیوان‌ها بالا و پایین می‌رفتند و به آنها ضربه می‌زدند قرار داده بودند.

دامبلدور مودبانه گفت:

- اوه، ببخشید.

سپس چوب‌دستی‌اش را بالا برد و هر سه لیوان ناپدید شدند و ادامه داد:

- ولی مودبانه‌تر بود که می‌خوردید

به نظر می‌رسید که عمو ورنون کلی حرف ناخوشایند برای گفتن دارد. ولی با این حال چیزی نگفت و در حالی که چشمان خوک‌مانندش را روی چوب‌دستی دامبلدور نگه داشته بود به همراه خاله پتونیا و دادلی بیش‌تر در کاناپه فرو رفت.

دامبلدور رویش را به طرف هری گرداند و مثل اینکه عمو ورنون چیزی نگفته باشد، گفت:

- می‌دونی، اگر تو وارث حقیقی خونه باشی، اون وقت تو وارث حقیقی این یکی هم هستی...

او برای پنجمین بار چوب‌دستیش را تکان داد. صدای ترق بلندی به گوش رسید و یک جن خانگی پدیدار شد. با یک دماغ پوزه مانند، گوش‌های بزرگ خفاش مانند و چشم‌های قرمز و بزرگ و لباس‌های کهنه دوده‌گرفته. روی فرش دارسلی‌ها خم شد. خاله پتونیا جیغ کشیده‌ای سرداد؛ تا حالا چیزی به این کثیفی وارد اتاق نشیمنش نشده بود. دادلی پاهای لخت و صورتی‌اش را از روی زمین کشید و آنها را تا آنجا که می‌توانست بالا برد و نشست انگار که آن موجود ممکن است از شلوار خوابش بالا بیاید.

عمو ورنون داد زد:

- این چه کوفتیه؟

دامبلدور گفت:

- کریچر

جن خانگی مثل قورباغه غورغورکنان به بلندی صدای عمو ورنون گفت:

- کریچر نمی‌خواد، کریچر متعلق به خانم بلاتریکسه، اوه بله کریچر متعلق به بلک‌هاست. کریچر بانوی جدیش رو می‌خواد.

کریچر پاتر بداخلاق و لوس رو نمی‌خواد، کریچر نمی‌خواد، کریچر نمی‌خواد.

دامبلدور بلندتر از صدای غورغورمانند «نمی‌خواد، نمی‌خواد» گفت:

- همانطور که می‌بینی هری، کریچر یک بیزاری مشخص رو برای تعلق گرفتن به تو از خودش نشون می‌ده.

هری همانطور که با تنفر به جن خانگی نگاه می‌کرد گفت:

- من هیچ علاقه‌ای بهش ندارم من اونو نمی‌خوام

- نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد

- تو ترجیح می‌دی که اون متعلق به بلاتریکس لسترنج بشه؟ توجه داشته باش که اون سال گذشته در مرکز فرماندهی

محفل ققنوس زندگی می‌کرده

- نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد

هری به دامبلدور خیره شد. او می دانست که نمی تواند اجازه بدهد که کریچر برود و با بلاتریکس لسترنج زندگی کند ولی از طرفی تصور مالکیت و مسئولیت موجودی که به سیریوس خیانت کرده بود تنفرانگیز بود.

دامبلدور گفت:

- بهش یه دستوری بده، اگه اون مال تو باشه باید به دستورت عمل کنه و گرنه باید یه ترتیبی برای دور نگه داشتنش از صاحب حقیقیش بدیم

- نمی خواد، نمی خواد، نمی خواد

صدای کریچر مرتب بالاتر می رفت و جیغ مانند می شد. هری نمی توانست به هیچ دستوری فکر کند جز این که بگوید:

- کریچر، خفه شو!

برای چند لحظه به نظر رسید که کریچر واقعاً در حال خفه شدن است، صدایش در گلو خفه شده بود ولی دهانش دیوانه وار تکان می خورد و چشمانش بزرگ شده بود. بعد از چند ثانیه او خودش را با صورت روی فرش انداخت (خاله پونیا زوزه ای کشید) و با دست ها و پاهایش محکم زمین را می کوبید. در وقع خشم زیاد ولی کاملاً بی صدا را نشان می داد.

دامبلدور با خوشحالی گفت:

- خب این موضوع رو ساده می کنه. به نظر می آد که سیریوس می دونسته چی کار می کنه. تو مالک حقیقی خونه شماره ۱۲

گریمولد و کریچری

در حالی که کریچر پاهایش را بر زمین می کوبید هری مبهوت و وحشت زده پرسید:

- باید... باید اونو با خودم داشته باشم؟

دامبلدور گفت:

- اگر نمی خوای، نه. به عنوان پیشنهاد می تونی اونو به هاگوارتز بفرستی تا توی آشپزخانه با جن های دیگه کار کنه. در این

صورت بقیه جن ها هم می تونند ازش مراقبت کنند

هری با خوشحالی گفت:

- بله، این کارو می کنم. ا...کریچر... ازت می خوام که به هاگوارتز بری و در اونجا در آشپزخانه با بقیه جن های خونگی کار

کنی

کریچر که با دست و پا در هوا به پشت بر روی زمین دراز کشیده بود، نگاه وارونه و سرشار از بیزاری به هری کرد و با یک

صدای ترق بلند دیگر ناپدید شد.

دامبلدور گفت:

- خوب شد، هنوز یه مورد، هیپوگریف، باک بیک مونده. هاگرید بعد از مرگ سیریوس ازش مراقبت کرده ولی باک بیک الان مال تونه بنابراین اگر می‌خوای ترتیب دیگه‌ای براش بدی؟
- هری یکدفعه گفت:
- نه، اون می‌تونه با هاگرید باشه. فکر کنم خود باک بیک هم اینو می‌خواد
- دامبلدور لبخندزنان گفت:
- هاگرید خوشحال می‌شه. اون از اینکه دوباره باک بیکو می‌دید ذوق زده شده بود. ضمناً ما به خاطر نگرانیمون نسبت به امنیت باک بیک تصمیم گرفتیم از این به بعد اسمشو سفیدبال^۴ صدا بزنیم. فکر نکنم وزارتخونه هیچ وقت بتونه حدس بزنه که این همون هیپوگریفیه که یک بار به مرگ محکومش کرده. حالا، هری چمدونتو بستی؟
- ا...!
- دامبلدور زیرکانه گفت:
- بعید می‌دونستی که من پیام؟
- هری در حالی که با عجله تلسکوپ و کفش‌های افتاده‌اش را برمی‌داشت، گفت:
- همین الان می‌رم و... تمومش می‌کنم
- کمی بیش از ده دقیقه طول کشید تا هری تمامی لوازمی که لازم داشت را بردارد. نهایتاً شل نامرئی‌اش را از زیر تخت بیرون آورد، در دهنه جوهر چندرنگش را بست و در چمدانش را روی پاتیلش فشار داد تا بسته شود. سپس با دست گرفتن هدویگ در یک دستش و چمدانش در دست دیگر به طرف طبقه پایین رفت.
- وقتی به هال رسید از اینکه دامبلدور را آنجا نمی‌دید ناامید شد. چون این معنی را می‌داد که او به اتاق نشیمن بازگشته است. در آنجا کسی حرف نمی‌زد. دامبلدور آهسته زمزمه می‌کرد که نمایشگر راحتی او بود ولی جوی سردتر از کاستر سرد^۵ حاکم بود که هری جرأت نکرد به دارسلی‌ها نگاه کند. وقتی گفت:
- پرفسور... من آمادم
- دامبلدور گفت:
- خوبه، فقط یه چیزه دیگه باقی می‌مونه.
- سپس رویش را به طرف دارسلی‌ها کرد و ادامه داد
- همان طور که احتمالاً می‌دونید هری یک سال دیگه به سن قانونی می‌رسه...

^۴ Witherwings^۵ نوعی سس دسر

خاله پتونیا که برای اولین بار بعد از آمدن دامبلدور حرف می زد گفت:

- نه

دامبلدور مودبانه گفت:

- ببخشید؟

خاله پتونیا گفت:

- نه، اون نمی رسه. اون یک ماه کوچک تر از دادلیه و دادلی سال بعدش ۱۸ ساله می شه

دامبلدور با خوشرویی گفت:

- اوه. ولی در دنیای جادوگری ما در ۱۷ سالگی به سن قانونی می رسیم

عمو ورنون زیر لب گفت:

- مزخرفه

ولی دامبلدور آن را نشنیده گرفت و گفت:

- جادوگری که بهش ولدمورت می گن به این کشور برگشته. جامعه جادوگری الان در حال جنگه. ولدمورت که در چندین

موقعیت سعی کرده هری رو بکشه قوی تر از ۱۵ سال پیش شده، اون زمانی که اونو با یک نامه که در مورد قتل والدینش اینجا

گذاشتم و امیدوار بودم که شما ازش مثل پسر خودتون نگه داری می کنید

دامبلدور مکث کرد و چون همچنان صدایش روشن و آرام بود و هیچ اثری از عصبانیت نبود، هری احساس یک نوع یأس

کرد و متوجه دارسلی ها شد که کمی به هم نزدیک تر شده بودند.

- شما اون طوری که ازتون خواسته بودم رفتار نکردید و هرگز با هری مثل پسرتون نبودید. اون در بین شما چیزی جز

بی توجهی و بدبختی و ظلم نفهمید. بهترین چیزی که می تونم بگم اینکه اون حداقل از خسارت بسیار بد شما به پسر بدبختی که

بین شما نشسته، گریخت

خاله پتونیا و عمو ورنون هر دو با هم به طور غیر ارادی به اطرافشان نگاه کردند گویی انتظار دیدن کسی غیر از دادلی را در

بینشان داشتند. عمو ورنون دیوانه وار گفت:

- ما... بد رفتاری کردن با دادی؟ توجه...؟

ولی دامبلدور انگشتش را به نشانه سکوت بالا برد و مثل اینکه عمو ورنون لال کرده باشد سکوت برقرار شد.

- جادویی که من ۱۵ سال پیش گذاشتم این معنی رو می داد که هری نیروی محافظ قوی ای تا زمانی که اینجا رو خونه

خودش بدونه داره. هر چند که او اینجا بدبخت بوده، هر چقدر ناخوش آیند و ناخواسته بوده، هر چقدر باهاش بد رفتار شده

حداقل از روی بی میلی به اون جا دادید. اثر این جادو تا زمانی که هری ۱۷ سالش بشه پا بر جاست یا به بیانی دیگه زمانی که یه مرد بشه. من فقط اینو از شما می خوام که اجازه بدید هری یک بار دیگه تا قبل از تولد ۱۷ سالگیش برگرده که امنیتشو تا اون موقع تضمین می کنه

هیچ کدام از دارسلی ها چیزی نگفتند. دادلی کمی اخم کرده بود. مثل اینکه هنوز در فکر این بود که بفهمد در کجا با او بدرفتاری شده. عمو ورنون طوری نگاه می کرد، انگار که چیزی در گلویش گیر کرده باشد و خاله پتونیا به طور عجیبی سرخ شده بود.

نهایتاً دامبلدور گفت:

- بسیار خب هری... وقتشه که بریم

سپس بلند شد و شنل سیاهش را درست کرد و رو به دارسلی ها گفت:

- تا وقتی که دوباره همدیگه رو ببینیم

دارسلی ها، انگار مجبور بودند تا ابد منتظر رفتن آنان باشند.

بعد از آن دامبلدور کلاه نوک دارش را برداشت و با وقار از اتاق خارج شد.

هری با عجله رو به دارسلی ها گفت:

- خدا حافظ

و به دنبال دامبلدور رفت که کنار چمدان هری که روی آن قفس هدویگ قرار داشت ایستاده بود و گفت:

- ما فعلاً نمی خوایم که گرفتار اینا بشیم

و سپس چوب دستی اش را بار دیگر بیرون کشید و ادامه داد:

- من اینا رو به بارو می فرستم تا اونجا منتظرمون باشند، ولی قبلش ازت می خوام که شنل نامرئیت رو بیرون بیاری... فقط

برای احتیاط

هری به سختی شنل اش را از چمدان بیرون کشید در حالی که سعی می کرد تا بهم ریختگی درونش را دامبلدور نبیند. وقتی آن

را داخل جیب ژاکتش می چپاند دامبلدور چوب دستی اش را تکانی داد و چمدان و قفس ناپدید شدند. دامبلدور دوباره

چوب دستی اش را تکان داد و درب جلوی خانه رو به تاریکی سرد و مه دار باز شد.

- و حالا هری، بیا به داخل شب قدم بذاریم و این زن فریبنده و بلوند حادثه رو دنبال کنیم

فصل چهارم

هوراس اسلاگهورن^۱

مترجم: pad_foot (میلاد)

ویرایش: مرلین



با وجود اینکه هری هر لحظه از چند روز گذشته در آرزوی این بود که دامبلدور برای بردنش بیاید، ولی وقتی با هم در پریوت درایو به راه افتادند، دلشوره‌ای را در درونش احساس می‌کرد. قبلاً هرگز با مدیر آن‌طور که باید و شاید در خارج از هاگوارتز گفتگو نکرده بود. معمولاً میزی بینشان وجود داشت. همچنین خاطره‌ی آخرین دیدار رودرویشان مرتب در ذهن هری زنده می‌شد و خجالت را در او بیشتر می‌کرد. آن موقع هری خیلی فریاد کشیده بود و حتی بعضی از وسایل دامبلدور را شکسته بود.

هر چند دامبلدور کاملاً آرام به نظر می‌رسید.

او با زیرکی گفت:

- چوبدستیتو آماده نگه دار هری.

- ولی فکر می‌کردم اجازه ندارم خارج از مدرسه از جادو استفاده کنم، قربان.

دامبلدور گفت:

- آگه بهمون حمله بشه بهت اجازه می‌دم از هر ضد جادو یا نفرینی که به نظرت رسید استفاده کنی. هر چند فکر نمی‌کنم که

امشب درباره‌ی حمله نگران باشی.

- چرا نه قربان؟

دامبلدور به سادگی گفت: چون با منی. همین کافیه.

او در پایان پریوت درایو بالای یک سرایشی ایستاد.

گفت:

- مسلماً تو امتحان غیب شدن رو نگذروندی.

هری گفت:

¹ Horace Slughorn

- نه، فکر می‌کردم لازمه که هفده ساله باشیم.

دامبلدور گفت:

- درسته. پس باید دست منو محکم بگیری. دست چپم. اگه اشکالی نداره. میبینی که دست چوب دستیم فعلاً ضعیفه.

هری دست چپ دامبلدور را گرفت.

دامبلدور گفت:

- آفرین. پس بزن بریم.

هری احساس کرد دست چپ دامبلدور از او دور می‌شود و فشارش را دو برابر کرد. بد از آن حس کرد همه چیز سیاه می‌شود. از همه طرف به سختی فشرده می‌شد. نمی‌توانست نفس بکشد. گویی میله‌هایی آهنی دور سینه‌اش را گرفته بودند. چشم‌هایش به درون حدقه فشرده می‌شدند. پرده‌های گوشش بیشتر به داخل جمجمه فرو می‌رفتند. و بعد...

ریه‌هایش را از هوای خنک شب پر کرد و چشمان اشکبارش را باز کرد. احساس می‌کرد به زور از درون لوله‌ی لاستیکی تنگی عبورش داده‌اند. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که فهمید پریوت‌درایو ناپدید شده است. او و دامبلدور حالا در جایی بودند که به نظر می‌رسید میدان خالی یک روستا باشد. در وسط جایی که ایستاده بودند یک تندیس یادبود جنگ، و چند نیمکت قرار داشت. وقتی عقلش با حواسش همراه شد فهمید برای اولین بار در زندگی‌اش آپارات^۲ کرده است.

دامبلدور نگاهی به او انداخت و پرسید:

- حالت خوبه؟ یه کم طول می‌کشه تا آدم بهش عادت کنه.

هری احساس می‌کرد گوش‌هایش مایل به ترک پریوت‌درایو نبوده‌اند و داشت آنها را می‌مالید. گفت:

- خوبم. ولی فکر می‌کنم دسته‌جارو رو ترجیح می‌دم.

دامبلدور لبخند زد. ردای مسافرتی‌اش را دور گردنش کمی کشید و گفت:

- از این طرف.

با قدم‌هایی تند به راه افتادند. با هم از کنار یک مهمانخانه‌ی خالی و چند خانه گذشتند. ساعت کلیسایی در آن نزدیکی تقریباً نیمه شب را نشان می‌داد.

دامبلدور گفت:

- خوب، بگو ببینم هری. زخمت... تا حالا درد هم گرفته؟

هری ناخودآگاه دستش را به طرف پیشانی‌اش برد و علامت آذرخش مانند روی پیشانی‌اش را مالید.

² Apparate غیب و ظاهر شدن

او گفت:

- نه، و از این بابت هم تعجب کرده بودم. فکر می‌کردم حالا که ولدمورت داره قوی‌تر می‌شه، همیشه باید در حال سوزش باشه.

دامبلدور گفت:

- ولی من بر عکس اون تصور می‌کردم. لرد ولدمورت بالاخره فهمید که تو به طرز خطرناکی دسترسی به افکار و احساساتش داری. حالا در مقابل تو از اکلومنسی^۳ استفاده میکنه.

هری گفت:

- خوب من شکایتی نمی‌کنم.

نه دلش برای آن رویاهای آشفته تنگ شده بود، و نه برای تصاویر ناگهانی از درون ذهن ولدمورت. آنها پیچیدند و از یک باجه تلفن و یک ایستگاه اتوبوس رد شدند. هری دوباره از گوشه چشمش به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

- پروفسور؟

- چیه هری؟

- ما دقیقاً کجا هستیم؟

- اینجا، هری، روستای قشنگ بادلی ببرتونه^۴. آه... بله، البته اینو بهت نگفتم. خوب نمی‌دونم تو چند سال اخیر چند بار اینو بهت گفتم، ولی بازم یه معلّم کم داریم. اومدیم اینجا که یکی از همکارای قدیمی منو وادارش کنیم که از بازنشستگی بیاد بیرون و به هاگوارتز برگرده.

- من چه کمکی می‌تونم به این کار بکنم، قربان؟

دامبلدور با ابهام گفت:

- آه، فکر می‌کنم بتونیم یه استفاده‌ای هم از تو بکنیم... برو به چپ هری.

از خیابان شیب‌دار باریکی که دو طرفش را خانه‌ها گرفته بودند بالا رفتند. تمام پنجره‌ها تاریک بودند. سرمای عجیبی که از دو هفته قبل در پریوت‌درايو وجود داشت، در اینجا هم برقرار بود. هری به یاد دیمنتورها^۵ افتاد. از روی شانه‌اش نگاهی به پشت سرش انداخت و با لمس کردن چوب‌دستی در جیبش، دوباره قوت قلب پیدا کرد.

³ Occlumency

⁴ Budleigh Babberton

⁵ Dementor

- پروفیسور، چرا مستقیم تو خونه‌ی دوستتون ظاهر نشدیم؟

دامبلدور گفت:

- این همون قدر بی‌ادبانست که مثلاً در خونشو با لگد بشکنیم. ادب حکم می‌کنه که به همنوعان جادوگرمون این امکانو بدیم که اگه خواستن از ورودمون جلوگیری کنن. به هر حال، اکثر خونه‌های جادوگرا به صورت جادویی در مقابل افرادی که ظاهر می‌شن محافظت می‌شن. مثلاً در هاگوارتز...

هری فوراً گفت:

- تو زمینا و ساختمون مدرسه نمی‌شه ظاهر شد... هرمیون گرنجر^۶ بهم گفته.

- کاملاً درست گفته... بازم بیچیم به چپ.

صدای ناقوس کلیسا پشت سرشان فرارسیدن نیمه شب را خبر می‌داد. هری متعجب بود که چرا از نظر دامبلدور این بی‌ادبی نیست که چنین موقع دیروقتی به سراغ همکار قدیمیش بروند. ولی اکنون که گفتگویشان شروع شده بود سؤالات مهمتری برای پرسیدن داشت.

- قربان، تو پیام امروز خوندم که فاج اخراج شده.

دامبلدور به طرف یک خیابان فرعی سر بالا پیچید و گفت:

- درسته، مطمئنم خبر داری که روفوس اسکریمجور که قبلاً رییس بخش کارآگاه‌ها بود جانشین اون شده.

هری پرسید:

- اون... فکر می‌کنین خوبه؟

دامبلدور گفت:

- سؤال جالبیه. مسلماً شایستگی‌شو داره. شخصیت قاطع تر و قوی‌تری نسبت به کورنلیوس داره.

- بله ولی منظورم...

- می‌دونم منظورت چیه هری. روفوس مرد عمده و چون بیشتر زندگی کاریشو مشغول جنگ با جادوگرای سیاه بوده،

لرد ولدمورت رو دست کم نمی‌گیره.

هری منتظر شد، ولی دامبلدور اشاره‌ای به اختلاف نظر او با اسکریمجور که پیام امروز گزارش کرده بود، نکرد؛ و هری هم

قدرت دنبال کردن آن را نداشت. به خاطر همین موضوع را عوض کرد:

- و قربان، خبر مادام بونز^۷ رو هم خوندم.

^۶ Hermione Granger

^۷ Madam Bones

دامبلدور به آهستگی گفت:

- بله ضرر جبران‌ناپذیریه. اون جادوگر بزرگی بود... فکر کنم از این طرفه... آخر...

با دست آسیب‌دیده‌اش اشاره کرده بود.

- پروفیسور... چه اتفاقی برای...
دامبلدور گفت:

- فعلاً وقت ندارم برات توضیح بدم. داستان جالبیه. می‌خوام سر فرصت برات تعریف کنم.

به هری لبخند زد و او فهمید، دامبلدور قصد ندارد که از سؤال‌کردنش جلوگیری کند، و می‌تواند به پرسیدن ادامه دهد.

- قربان، با جغد از وزارت سحر و جادو یه بروشور در مورد اقدامات امنیتی که باید برای مقابله با مرگ‌خوارا انجام

بدیم، برام رسید.

دامبلدور که هنوز لبخند می‌زد گفت:

- بله، برای خود من هم یکی رسید. به دردت هم خورد؟

- نه واقعاً.

- مشخصه، مثلاً از من نپرسیدی به چه مربّایی بیشتر علاقه دارم، تا ببینی واقعاً پروفیسور دامبلدور هستم، نه یه آدم

قلّابی

هری شروع به صحبت کرد:

- من نمی‌...

نمیدانست دامبلدور وقّعاً او را سرزنش میکند یا نه.

- برای دفعات آینده هری، مربّای تمشکه هر چند اگه من یه مرگ‌خوار بودم، قبل از اینکه به شکل کسی در پیام، در

مورد مربّای مورد علاقه‌ش هم تحقیق می‌کردم.

هری گفت:

- درسته؛ خوب، تو این بروشور در مورد اینفری‌ها نوشته بود. اونا دقیقاً چی هستن؟ تو بروشور توضیح نداده

بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- اونا یه گروه از جسدای مرده‌هایی هستن که جادو شدن تا کار های سیاه انجام بدن. خیلی وقته کسی اینفری ندیده، از دفعه‌ی قبل که ولدمورت قدرت گرفته بود... البته برای درست کردن اونا به اندازه‌ی کافی آدم کشت... خوب رسیدیم هری؛ همین جاست.

نزدیک خانه‌ی کوچک و مرتبی بودند که داخل باغی قرار گرفته بود. هری چنان از فکر کردن در مورد اینفری‌ها وحشت‌زده شده بود که به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. ولی وقتی جلوی در باغ رسیدند، ناگهان دامبلدور متوقف شد و هری به او بر خورد کرد.

- آه... خدای من... وای...

هری مسیر نگاه او را در جلوی خانه دنبال کرد و ناگهان دلش فرو ریخت. در خانه از لولا آویزان بود. دامبلدور به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. کاملاً خالی به نظر می‌رسید.

آرام گفت:

- چوب‌دستیتو در بیار و دنبالم بیا.

در را باز کرد و به تندى و بدون سر و صدا از راهروی وسط باغ عبور کرد. هری هم دنبالش رفت. دامبلدور در خانه را آهسته فشار داد. چوب‌دستیش آماده بود.

- لوموس^۸

چوب‌دستی دامبلدور شعله‌ور شد و نور آن هال باریکی را روشن کرد. در طرف چپ در دیگری باز بود. دامبلدور چوب دستی نورانی‌اش را بالا گرفت و در حالی که هری پشت سرش می‌رفت، وارد اتاق نشیمن شد.

منظره درب و داغانی در مقابل چشمشان ظاهر شد. یک ساعت پاندولی که شکسته بود جلوی پایشان افتاده بود. پاندول آن کمی دورتر مانند شمشیری در زمین فرو رفته بود. کنارش یک پیانو بود که کلیدهایش روی زمین ریخته بود. در آن نزدیکی، چلچراغی روی زمین واژگون شده بود. بالش‌ها خالی شده بودند و پرها از شکاف‌های اطراف آنها بیرون زده بود. تکه‌های شیشه و چینی مثل گردی همه جا را پر کرده بود. دامبلدور چوب‌دستی‌اش را بالاتر برد، به طوری که نور آن روی دیوارها افتاد. ماده‌ی قرمز و چسبناکی روی کاغذ دیواری پاشیده شده بود. هری چنان نفس بلندی کشید که دامبلدور به طرفش نگاه کرد.

دامبلدور با افسردگی گفت:

- قشنگ نیست، نه؟ آره، اینجا اتفاق وحشتناکی افتاده.

⁸ Lumos

دامبلدور با دقت به وسط اتاق رفت و آشغال‌های کف اتاق را با پاهایش بررسی کرد. هری هم به اطراف نگاه کرد و از چیزی که شاید پشت پیانوی شکسته شده یا کاناپه‌ی واژگون شده خواهد دید، احساس ترس می‌کرد. ولی اثری از جسد دیده نمی‌شد.

هری گفت:

- شاید درگیر شدن و کشیدنش بیرون پروفیسور؟

سعی می‌کرد به جراحاتی که ممکن است به کسی وارد شده باشد تا چنین لگه‌های خونی به دیوار بپاشد، فکر نکند. دامبلدور گفت:

- من اینطور فکر نمی‌کنم.

او به یک صندلی راحتی که به پهلوی افتاده بود خیره شده بود.

- یعنی می‌گین اون...

... هنوز همین دور و بر است. بله.

دامبلدور بدون مقدمه جلو رفت و چوب‌دستی‌اش را در نشیمنگاه صندلی فرو کرد. صندلی فریاد زد:

- آخ!

دامبلدور قد راست کرد و گفت:

- شب بخیر، هوراس.

هری مبهوت شده بود. جایی که قبلاً یک صندلی افتاده بود، اکنون یک پیر مرد چاق و کچل نشسته بود و پایین شکمش را می‌مالید و با چشمانی آزرده و اشک‌آلود، چپ‌چپ به دامبلدور نگاه می‌کرد. بلند شد و با درشتی گفت:

- لازم نبود چوب‌دستیتو اونقدر محکم فرو کنی. دردم اومد.

نور چوب‌دستی روی فرق سر برآتش می‌درخشید و چشمان ور قلمبیده، سیل بزرگ نقره‌یی رنگ شیر ماهی مانندش و دکمه‌های برآق ژاکت بنفشی را که روی شلوار ابریشمی یاسی رنگی پوشیده بود روشن می‌کرد. بالای سرش به زحمت به چانه‌ی دامبلدور می‌رسید.

تلوتلوخوران بلند شد و در حالی که هنوز پایین شکمش را می‌مالید، گفت:

- از کجا فهمیدی؟

این برای کسی که تا چند لحظه‌ی پیش وانمود می‌کرد صندلی است، خیلی گستاخانه بود.

دامبلدور که گویی علاقه‌اش جلب شده بود گفت:

- هوراس عزیز، آگه واقعاً مرگ‌خوارا سراغت اومده باشن، باید نشانه‌ی سیاه روی خونت باشه.

مرد جادوگر دست بزرگش را به پیشانی‌اش زد و زیر لب گفت:

- نشانه‌ی سیاه. می‌دونستم یه چیزی یادم رفته. خوب، به هر حال وقتشو هم نداشتم. داشتم وسایلمو به هم می‌ریختم

که تو وارد شدی.

آه بلندی کشید که باعث شد گوشه‌های سیبلش بلرزد.

دامبلدور مؤدبانه پرسید:

- می‌خوای تو تمیز کردن کمکت کنم؟

هوراس گفت:

- لطف می‌کنی.

پشت به یک‌دیگر ایستادند. یک جادوگر، لاغر و قد بلند و دیگری قدکوتاه و گرد. چوب‌دستی‌هایشان را به طور یکسان در

هوا تکان دادند.

وسایل به جای خود برگشتند. در نیمه‌ی راه، تزئینات دوباره تشکیل شدند.

پرها به درون بالش‌ها برگشتند، کتاب‌های پاره‌پاره‌شده ترمیم شدند و به قفسه‌ها برگشتند. فانوس‌های نفتی به روی میزهای

کناری برگشتند و دوباره شعله‌ور شدند. چندین قاب عکس نقره‌ای خورده‌شده دوباره به حالت اوّل خود برگشتند و دست‌نخورده

و برآق روی یک میز تحریر قرار گرفتند. پارگی‌ها، درزها و سوراخ‌ها دوباره ترمیم شدند و دیوارها تمیز گردیدند.

دامبلدور با صدای بلند، همراه با صدای ساعت پاندولی که تعمیر شده بود و داشت زنگ می‌زد پرسید:

- ببینم، این چه نوع خونی بود؟

جادوگری که هوراس نام داشت، همزمان با صدای چلچراغ که به سقف وصل می‌شد گفت:

- روی دیوار؟... خون اژدها.

با آخرین صدایی که از پیانو به گوش رسید، سکوت برقرار شد.

جادوگر با لحن خودمانی‌تری گفت:

- بله خون اژدها بود. آخرین شیشه‌ای بود که داشتم. حالام که قیمتا سر به فلک کشیدن. البته شاید بشه بازم ازش

استفاده کرد.

به طرف بطری شیشه‌ای کوچکی که روی میز کناری بود رفت و آنرا در مقابل نور گرفت و مایع غلیظ درون آنرا بررسی کرد.

- هوووم! یه کم تیره شده.

بطری را روی میز گذاشت و آه بلندی کشید. در این موقع بود که چشمش به هری افتاد.
گفت:

- اوهو...

چشمان گردش به پیشانی هری خیره ماند و زخم آذرخش مانند روی پیشانیش را دید.
دامبلدور جلو آمد تا هری را معرفی کند و گفت:

- این هری پاتره. هری، این دوست و همکار قدیمی من هوراس اسلاگهورنه.
اسلاگهورن با قیافه‌ی زیرکانه به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

- پس اینطوری می‌خوای منو تشویق کنی که پیشنهاد تو قبول کنم؟! ولی جواب من منفیه آلبوس!
هری را به عقب هل داد و سرش را مثل کسی که می‌خواهد در مقابل وسوسه‌ای مقاومت کند، با قاطعیت برگرداند.
دامبلدور گفت:

- فکر کنم حداقل بتونیم یه نوشیدنی بخوریم به خاطر روزای قدیم.
اسلاگهورن مدتی فکر کرد. بعد با بی‌ادبی گفت:

- خیلی خوب، فقط یه نوشیدنی.

دامبلدور به هری لبخند زد و او را به طرف یک صندلی هدایت کرد که تا حدودی شبیه همان صندلی بود که اسلاگهورن خود را به شکل آن در آورده بود. در کنار آن آتشی می‌سوخت و چراغی نفتی با درخشش زیادی روشن بود.
هری روی صندلی نشست. معلوم بود که دامبلدور می‌خواهد او را به نمایش بگذارد. در آخر وقتی اسلاگهورن که به کار جام‌ها و تنگ‌ها مشغول بود، سرش را برگرداند، چشمش به هری افتاد.
گفت:

- اااااه...

فوراً نگاهش را از هری گرفت. انگار می‌ترسید چشمش از نگاه کردن به او درد بگیرد.
- بفرمایید.

یک نوشیدنی به دامبلدور، که بدون دعوت نشسته بود داد و سینی را به طرف هری هل داد. روی بالش‌های کاناپه‌ای که تازه تعمیر شده بودند لم داد و به سکوتی همراه با ناخوشنودی فرو رفت. پاهایش آنقدر کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید.
دامبلدور گفت:

- خوب هوراس، اوضاع چطوره؟

اسلاگهورن فوراً گفت:

- خیلی خوب نیست. سینم ضعیفه، تنگی نفس دارم، رماتیسم هم دارم. دیگه مثل سابق نمی‌تونم حرکت کنم. البته انتظارش هم داشتم. پیریه و خستگی.
دامبلدور گفت:

- ولی باید حرکتت خیلی سریع باشه که تونستی یه همچین خیرمقدمی رو تو یه مدّت کوتاه برای ما آمده کنی. شاید سه دقیقه بیشتر وقت نداشتی.

اسلاگهورن با لحنی عصبانی و مغرورانه گفت:

- دو دقیقه. داشتم حمام می‌گرفتم، متوجّه فعال شدن افسون مزاحم‌یاب نشدم. با این حال... دوباره خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- این مسئله نشون می‌ده که من یه پیرمردم، آلبوس. یه پیرمرد خسته که حق داره زندگی آرومی با یه کم آسایش داشته باشه.

هری به اطراف اتاق نگاه کرد و با خود گفت که این‌ها را مسلماً دارد. گرچه تا حدّی شلوغ و به هم‌ریخته بود، ولی کسی نمی‌توانست بگوید که جای راحتی نیست؛ صندلی‌های نرم و چهار پایه‌ها، نوشیدنی و کتاب، جعبه‌های شکلات و بالش‌های فربه. اگر هری نمی‌دانست چه کسی اینجا زندگی می‌کند، حدس می‌زد صاحبش یک پیرزن پولدار ایرادگیر باشد.
دامبلدور گفت:

- تو هنوز به اندازه‌ی من پیر نیستی.

اسلاگهورن بدون علاقه گفت:

- خوب، شاید بهتر باشه تو هم به فکر بازنشستگی بیفتی.

چشمان رنگ‌پریده‌اش که شبیه انگور فرنگی بود به دست آسیب‌دیده‌ی دامبلدور افتاد:

- می‌بینم که مثل سابق دیگه سرعت عمل نداری.

دامبلدور آستینش را عقب زد و نوک انگشتان سوخته و سیاه شده‌اش را نشان داد و صادقانه گفت:

- کاملاً درست می‌گی.

هری با دیدن این صحنه، سوزش ناخوشایندی را در پشت گردنش احساس کرد.

- شکی نیست که نسبت به گذشته کندتر شده‌ام ولی از طرف دیگه...

دامبلدور شانه‌هایش را بالا انداخت و دستانش را به دو طرف باز کرد، گویا می‌خواست بگوید پیری، خوبی‌هایی هم دارد. هری انگشتی در یکی از انگشتان دست سالمش دید که قبلاً ندیده بود. انگشتی بزرگ از جنسی مانند طلا، که نگین آن سنگ سیاه و درشتی بود که از وسط شکاف خورده بود. نگاه اسلاگهورن هم مدتی روی انگشت ثابت ماند و هری دید لحظه‌ای روی پیشانی‌اش، چین خوردگی ایجاد شد.

دامبلدور گفت:

- خوب، این همه احتیاط در مقابل افراد مزاحم، به خاطر مرگ خواراس یا به خاطر من؟

اسلاگهورن گفت:

- مرگ خوارا با پیرمرد بیچاره‌ای مثل من چه کار دارن؟

دامبلدور گفت:

- فکر می‌کنم از تو بخوان که استعداد خوبتو برای تهدید، شکنجه و قتل آدما در اختیارشون بذاری. واقعاً می‌خوای بگی

تا حالا برای دعوت پیشت نیومدن؟

اسلاگهورن مدتی با اندوه به دامبلدور نگاه کرد و بعد گفت:

- فرصت‌شو بهشون ندادم. یه ساله که مرتب در حرکتیم. هیچ وقت بیشتر از یه هفته یه جا نموندم. از یه خونه ماگلی

می‌رم به یه خونه‌ی دیگه. مالکین این خونه برای تعطیلات، رفتن به جزایر قناری. جای خیلی خوبی، دلم نمی‌آد از اینجا برم.

وقتی آدم راهشو یاد بگیره خیلی سادس. کافیه یه افسون انجماد روی اون دزدگیرای مسخرشون که به جای دزدنما استفاده می‌کنن

اجرا کنه؛ و مواظب باشه همسایه‌ها موقع آوردن پیانو متوجه نشن.

دامبلدور گفت:

- خیلی جالبه. ولی برای یک پیرمرد بیچاره که دنبال یه زندگی آرومه یه خورده خسته کنندس. در صورتی که اگه

برگردی به هاگوارتز...

- اگه می‌خوای بگی تو اون مدرسه‌ی آفت‌زده زندگیم آروم‌تر می‌شه، به خودت زحمت نده، آلبوس! شاید من خودمو

مخفی کرده باشم، ولی از موقع رفتن دولورس آمبریج^۹، شایعات عجیبی شنیدم! اگه واقعاً این‌روزا با معلّمتون اینطوری رفتار

می‌کنین...

دامبلدور گفت:

^۹ Dolores Umbridge

- پروفیسور آمبریج با گلّه‌ی سانتورهامون درگیر شد. فکر کنم تو حداقل فهمیده‌تر از اون باشی که بری وسط جنگل و به یه گلّه سانتورها‌های عصبانی بگی، دو رگه‌های کثیف.
- اسلاگهورن گفت:
- یعنی اون این کارو کرده؟! واقعا؟! زن احمق! هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد.
- هری خندید و دامبلدور و اسلاگهورن هر دو به طرف او نگاه کردند. هری با دست‌پاچگی گفت:
- متاسفم، آخه منم ازش خوشم نمی‌اومد.
- دامبلدور تقریباً ناگهان از جایش بلند شد. اسلاگهورن امیدوارنه پرسید:
- داری می‌ری؟
- دامبلدور گفت:
- نه، می‌خواستم برم دستشویی.
- اسلاگهورن که معلوم بود ناامید شده گفت:
- تو هال، در دوم، دست چپ.
- دامبلدور از اتاق خارج شد. وقتی در پشت سرش بسته شد، سکوت برقرار شد. پس از چند لحظه اسلاگهورن از جایش بلند شد، ولی مردّد بود چه کار کند. نگاهی دزدکی به هری انداخت بعد به طرف آتش رفت و پشت پهنش را طرف آتش کرد تا گرم شود.
- ناگهان گفت:
- فکر نکن نمی‌دونم چرا تو رو آورده!
- هری فقط به اسلاگهورن نگاه کرد. چشمان خیس اسلاگهورن از زخم هری جدا شد و بقیه‌ی صورتش را بررسی کرد.
- تو خیلی شبیه پدرت هستی.
- هری گفت:
- آره، اینو بهم گفتن.
- غیر از چشمت... اونا...
- مثل مادرمه، آره.
- هری به قدری این جمله را شنیده بود که تقریباً از شنیدنش خسته شده بود.
- آه، بله. درسته که یه معلّم نباید شاگردای محبوب داشته باشه، ولی اون یکی از شاگردای محبوب من بود.

اسلاگهورن در جواب به نگاه پرسش‌گرانه‌ی هری، اضافه کرد:

- مادرت، لیلی اونز^{۱۰}، یکی از باهوش‌ترین شاگردایی بود که تا حالا بهشون درس دادم. خیلی سرزنده بود. می‌دونی، دختر قشنگی بود. مرتب بهش می‌گفتم تو باید تو گروه من باشی. البته جوابای گستاخانه‌ای بهم می‌داد.
- گروه شما کدوم بود؟
- من سرپرست اسلیترین^{۱۱} بودم... اه..... دست بردار.»
- او با دیدن قیافه‌ی هری، انگشتش را به طرف او گرفت و فوراً ادامه داد:
- اینجوری به من نگاه نکن. حتماً تو هم باید مثل اون تو گریفندور^{۱۲} باشی! بله، معمولاً تو خانواده‌ها به ارث میرسه؛ البته نه همیشه. تا حالا اسم سیریوس بلک^{۱۳} رو شنیدی؟ باید شنیده باشی یکی دو سال پیش روزنامه‌ها در مورد اون خیلی چیزا نوشتن. همین چند هفته قبل مرد.
- مانند این بود که دستی نامرئی، درون هری را درهم پیچیده و سفت نگه داشته است.
- خوب به هر حال تو مدرسه بهترین دوست پدرت بود. کل خانواده‌ی بلک تو گروه من بودن، ولی سیریوس از گریفندور سر درآورد! شرم‌آور! پسر بااستعدادی بود. البته بعد، برادرش ریگولوس^{۱۴} اومد پیش من، ولی دوست داشتم همشونو داشته باشم.
- مثل کلکسیونر مشتاقی به نظر می‌رسید که در یک حراجی باخته باشد. ظاهراً در خاطراتش غرق شده بود. به دیوار مقابلش زل زده بود و گهگاه حرکت می‌کرد تا گرما به طور یکنواخت در پشتش پخش شود.
- البته مادرت تو یه خانواده‌ی ماگل به دنیا اومده بود. وقتی فهمیدم نمی‌تونستم باور کنم. اونقدر کارش خوب بود که فکر می‌کردم نژادش اصیل باشه.
- هری گفت:
- یکی از بهترین دوستای منم از والدین ماگل به دنیا اومده. اون تو دوره‌ی ما شاگرد اوّله.
- اسلاگهورن گفت:
- عجیبه که بعضی وقتا اینطوری می‌شه. نه؟
- هری به سردی گفت:

¹⁰ Lily Evans

¹¹ Slytherin

¹² Gryffindor

¹³ Sirius Black

¹⁴ Regulus

- نه، در واقع خیلی هم عجیب نیست.
اسلاگهورن با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- فکر نکن من متعصبم! نه نه نه! الان بهت نگفتم مادرت یکی از محبوب‌ترین شاگردای من در تمام زندگیم بوده؟ بعد از اونم درک کرسول^{۱۵} را داشتم. البته اون الان رییس دفتر ارتباط گابلین‌هاست یه ماگل‌زاده‌ی دیگه. شاگرد خیلی بااستعدادی بود و هنوز هم اطلاعات داخلی رو از اوضاع و احوال گرینگوتز بهم می‌ده.
- مقداری بالا و پایین رفت، رضایت‌مندانه لبخند زد و به قاب عکس‌هایی که روی میز بود، اشاره کرد. داخل قاب‌ها، عکس‌های ریز متحرکی از افراد دیده می‌شد.
- عکسای امضا شده از شاگردای سابقم. این، بارناباس کاف^{۱۶}، سردبیر پیام امروزه. همیشه علاقه‌مند که نظر منو در مورد اخبار روزانش بدون. و اینم آمبرسیوس فلوم^{۱۷}، از دوک‌های عسلیه^{۱۸}؛ هر سال یه بسته برام می‌فرسته، اونم فقط به خاطر اینکه اونو به سیسرون هارکیس^{۱۹} معرفیش کردم تا اولین کارشو گیر بیاره! و اون پشت هم... آگه یه کم سرتو بیاری بالاتر می‌تونی ببینیش... گوئنگ جونز^{۲۰}، کاپیتان هارپی‌هالی‌هده^{۲۱}. همه تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن من با بازیکنای هارپی رفاقت نزدیک دارم؛ و هر وقت هم بخوام بهم بلیت مجانی می‌دن.
- ظاهراً این فکر خیلی او را خوشحال کرد.
- هری نمی‌توانست بفهمد، چرا مرگ‌خوارها نمی‌توانند اسلاگهورن را پیدا کنند، درحالی‌که بسته‌های شیرینی و بلیت‌های کوئیدیچ^{۲۲} و کسانی که می‌خواستند با او مشورت کنند، می‌توانستند او را پیدا کنند. پرسید:
- و همه‌ی این آدم‌ها، تونستن شما رو پیدا کنند و براتون هدیه بفرستند؟
- لبخند، با همان سرعتی که خون از دیوارهای منزل اسلاگهورن پاک شده بود، از لبانش محو شد.
- به هری نگاه کرد و گفت:
- البته که نه! یه ساله تماسم با همه جا قطع بوده.
- هری احساس کرد، این کلمات، خود اسلاگهورن را هم متعجب کرده. چند لحظه کاملاً پریشان به نظر می‌رسید، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

¹⁵ Dirk Cresswell¹⁶ Barnabas Cuffe¹⁷ Ambrosius Flume¹⁸ Honeydukes¹⁹ Ciceron Harkiss²⁰ Gwenog Jones²¹ Holeyhead Harpies^{۲۲} Quidditch

- به هر حال، هر جادوگر تو این جور وقتا سرشو پایین می‌گیره. دامبلدور کار خوبی می‌کنه که این حرفا رو میزنه؛ ولی اگه تو موقعیت فعلی کاری رو تو هاگوارتز قبول کنی، مثل این می‌مونه که رسماً به محفل ققنوس ابراز وفاداری کنی. می‌دونم، اونا آدمای شجاع و تحسین‌برانگیزی هستن، ولی شخصاً فکر نمی‌کنم با این اوضاع مرگ و میر...
- هری که نمی‌توانست حالت تمسخر را از لحنش جدا کند گفت:
- برای درس دادن تو هاگوارتز لازم نیست حتماً به محفل بری.
- وقتی به سیریوس فکر می‌کرد که در غارها زندگی می‌کرد و از موش‌های صحرایی تغذیه می‌کرد، به سختی می‌توانست با اسلاگهورن نازپرورده احساس همدردی کند.
- او ادامه داد:
- اکثر معلّما تو محفل نیستن و هیچ کدومشون هم تا حالا کشته نشدن؛ البته غیر از کویرل^{۲۳}. که اونم چون با ولدمورت همکاری می‌کرد، حقش بود.
- هری مطمئن بود که اسلاگهورن از آن دسته از جادوگرانیست که تحمل ندارد کسی اسم ولدمورت را با صدای بلند به زبان بیاورد. و همینطور هم بود؛ اسلاگهورن بر خود لرزید و جیغی از روی اعتراض کشید که هری به آن توجهی نکرد.
- هری ادامه داد:
- من فکر می‌کنم تا وقتی که دامبلدور رییس مدرست، اونایی که زیر نظرش کار می‌کنند، امنیت بیشتری نسبت به سایر افراد دارن؛ تا اونجایی که من می‌دونم اون تنها کسیه که ولدمورت ازش می‌ترسه. نه؟
- اسلاگهورن مدتی به جلو خیره شد. ظاهراً داشت در مورد حرف‌های هری فکر می‌کرد.
- لجوجانه زیر لب گفت:
- خوب، بله، درسته که اسمشونبر تا حالا دنبال رویارویی با دامبلدور نبوده. در ضمن، چون من به مرگ‌خوارا نپیوستم، بعیده که اون منو به دوست به حساب بیاره... و در این حالت اگه به دامبلدور نزدیک‌تر باشم، امنیت بیشتری خواهم داشت... نمی‌تونم تظاهر کنم که از مرگ آملیا بونز^{۲۴} شوکه نشدم... اگه اون، با اون همه روابط نزدیک تو وزارتخونه و حفاظتی که از طرف اونا داشت...
- دامبلدور وارد اتاق شد، و اسلاگهورن از جا پرید؛ مثل اینکه فراموش کرده بود او نیز در خانه است.
- گفت:
- اوه، تویی آلبوس! خیلی وقت طول کشید. مزاجت ناراحته؟

²³ Quirrell²⁴ Amelia Bones

دامبلدور گفت:

- نه، فقط داشتم مجله‌های ماگلی رو می‌خوندم. از الگوهای بافتنی خیلی خوشم میاد. خوب، هری، دیگه به قدر کافی مزاحم هوراس شدیم. فکر می‌کنم وقتشه که بریم.
- هری هم با کمال میل از جا پرید. اسلاگهورن کمی جا خورد.
- دارین می‌رین؟
- بله درسته. فکر می‌کنم یه مورد از دست رفته رو از همون اول تشخیص بدم.
- از دست رفته؟
- اسلاگهورن آشفته به نظر می‌رسید. در حالی‌که دامبلدور ردای مسافرتی‌اش را سفت می‌کرد و هری زیپ ژاکتش را بالا می‌کشید، اسلاگهورن در جای خود تکان می‌خورد و انگشتان گوشتی‌اش را به هم می‌زد.
- دامبلدور دست سالمش را به علامت خداحافظی بالا برد و گفت:
- خوب هوراس، متاسفم که این کار را قبول نکردی. اگه برگردی، هاگوارتز با خوشحالی ازت استقبال می‌کنه. با وجود اینکه ترتیبات امنیتی مدرسه رو بیشتر کردیم، ولی اگه یه وقت خواستی برای ملاقات بیای، ازت استقبال می‌کنیم.
- بله، خوب، لطف داری، گفتم که...
- خوب پس خداحافظ.
- هری هم گفت:
- خداحافظ.
- نزدیک در خانه بودند که فریادی پشت سرشان شنیدند:
- خیلی خوب، خیلی خوب، قبول می‌کنم.
- دامبلدور برگشت و اسلاگهورن را دید که نفس‌نفس زنان جلوی در اتاق نشیمن ایستاده است.
- یعنی از بازنشستگی میای بیرون؟
- اسلاگهورن با بی‌صبری گفت:
- بله، بله، دیوونگیه ولی می‌آم.
- دامبلدور لبخند زنان گفت:
- عالیه، پس، اول سپتامبر می‌بینمت هوراس.
- اسلاگهورن با صدایی شبیه خرناس گفت:

- بله، حتماً

وقتی از راهروی وسط باغ عبور می‌کردند، صدای اسلاگهورن از پشت سرشان بلند شد:

- من اضافه حقوق می‌خوام، دامبلدور!

دامبلدور لبخند زد. در باغ پشت سرشان بسته شد و از میان تاریکی و هوای مه‌آلود به طرف پایین تپه راه افتادند. دامبلدور گفت:

- کارت خوب بود هری.

هری با تعجب گفت:

- من که کاری نکردم.

- آه، چرا، کردی. به هوراس نشون دادی که با برگشتن به هاگوارتز دقیقاً چه چیزی به دست میاره. ازش خوشتر اومد؟

- ...

هری مطمئن نبود از اسلاگهورن خوشش می‌آید یا نه. به نظرش می‌رسید که شاید در نوع خودش انسان جالبی باشد، ولی گاهی هم انسان مغروری به نظر می‌رسید، هرچند خودش چیز دیگری می‌گفت. به هر حال، از اینکه ماگل‌زاده‌ای بتواند جادوگر خوبی باشد، خیلی تعجب کرده بود.

دامبلدور شروع به حرف زدن کرد و هری را از گفتن این مطالب راحت کرد.

- هوراس راحت‌طلبه و دوست‌داره که آدمای مشهور و موفق و قوی اطرافش باشن. از اینکه روی اینجور آدمای نفوذ داره، لذت می‌بره. خودش هیچ وقت نمی‌خواد روی تخت بشینه، صندلی عقب رو ترجیح می‌ده، می‌بینی که اینطوری اون فضای بیشتری برای نفوذ داره. عادت داشت تو هاگوارتز شاگردای خوب رو گلچین کنه، گاه به خاطر جاه‌طلبی یا هوشی که داشتن، و گاه به خاطر جادوها و استعدادشون. و مهارت عجیبی در انتخاب افرادی داره که در زمینه‌های مختلف، پیشرفت بزرگی می‌کنن. هوراس یه جور باشگاه از افراد مورد علاقه‌ش درست کرده بود و خودش در مرکز قرار می‌گرفت. اونا رو به هم معرفی می‌کرد و روابط مفید بینشون برقرار می‌کرد. و همیشه هم در عوض یه فایده‌ای هم برای خودش داشت؛ یا یه جعبه مجانی از شکلات آناناسی مورد علاقه‌ش بهش می‌دادن و یا مثلاً بهش فرصت می‌دادن که کسی رو برای دفتر ارتباط گابلین‌ها معرفی کنه.

هری در ذهن خود عنکبوت بزرگی را تصور کرد که تارهایش را دور خود می‌تند و اینجا و آنجا رشته‌ای را تکان می‌دهد تا مگس‌های بزرگ آبدار را به خود نزدیک‌تر کند.

دامبلدور ادامه داد:

- اینا رو برای این نمی‌گم که تو رو با هوراس... که حالا دیگه باید بهش بگیم پروفیسور اسلاگهورن، دشمن کنم. از این جهت می‌گم که مواظب خودت باشی. اون مسلماً سعی می‌کنه که تو رو جلب کنه، هری. تو جواهر کلکسیون اون می‌شی «پسری که زنده موند»... یا اسمی که حالا روت گذاشتن، «فرد منتخب».

با این کلمات سرمایی که ربطی به هوای مه‌آلود نداشت، اطراف هری را گرفت. کلماتی را به خاطر آورد که چند هفته قبل شنیده بود. کلماتی که معنی خاص و وحشتناکی برای او داشت: «هیچ یک با بودن دیگری نمی‌تواند زنده بماند.» دامبلدور جلوی کلیسایی که از مقابلش رد شده بودند ایستاد.

- دستمو می‌گیری هری؟

هری این بار برای غیب‌شدن آماده‌تر بود. ولی باز هم احساس ناخوشایندی داشت.

وقتی فشار برداشته شد و توانست دوباره نفس بکشد، در گوشه‌ای از یک روستا، کنار دامبلدور ایستاده بود و در کنار خود نیم‌رخ تاری از یک ساختمان را می‌دید که دومین ساختمان محبوبش در جهان بود: بارو. با همه احساس وحشتی که چند لحظه قبل در او وجود داشت، با دیدن آن، ناخودآگاه روحیه‌اش قوی‌تر شد. رون^{۲۵}، اینجا بود، و همینطور خانم ویزلی^{۲۶}، که آشپزی‌اش از هر کس دیگری که هری می‌شناخت بهتر بود.

وقتی از دروازه وارد می‌شدند دامبلدور گفت:

- آگه ناراحت نمی‌شی، هری، دوست دارم قبل از اینکه از هم جدا بشیم چند کلمه خصوصی با هم حرف بزنیم. شاید اینجا خوب باشه.

دامبلدور به اتاقک سنگی به‌هم‌ریخته‌ای که ویزلی‌ها دسته‌جاروهای خود را در آن نگه می‌داشتند، اشاره کرد. هری که کمی گیج شده بود به دنبال دامبلدور از درِ اتاقکی که غُر غُر صدا می‌کرد، وارد فضایی شد که از یک گنجینه معمولی کمی کوچکتر بود. دامبلدور نوک چوب‌دستی‌اش را مثل مشعلی درخشان، روشن کرد و به طرف هری لبخند زد.

- امیدوارم به خاطر گفتن این حرف منو بیخشی هری، ولی خوشحالم و حتی احساس غرور می‌کنم که تو، بعد از اون اتفاقاتی که توی وزارتخونه افتاد، به این خوبی با مسائل کنار اومدی. بذار بگم که فکر می‌کنم آگه سیریوس هم بود، بهت افتخار می‌کرد.

هری آب دهانش را قورت داد؛ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. فکر نمی‌کرد بتواند درباره‌ی سیریوس بحث کند. همان عمو ورنون که گفته بود «پدرخوانده اش مرده؟» به قدرکافی برایش وحشتناک بود؛ و حتی بدتر از آن، اسلاگهورن که اسم سیریوس را به طور اتفاقی بر زبان آورده بود.

²⁵ Ron

²⁶ Weasley

دامبلدور به آرامی گفت:

- خیلی بی‌رحمانه بود که زمان همراهی تو با سیریوس اینقدر زود تموم شد. پایانی بی‌رحمانه برای رابطه‌ای که می‌تونست رابطه‌ی طولانی و شادی باشه.

هری سرش را تکان داد و به عنکبوتی که از کلاه دامبلدور بالا می‌رفت، خیره شده بود. شک نداشت که دامبلدور درک می‌کند، حتی شاید در این فکر باشد که تا زمان رسیدن نامه او تنها کاری که هری کرده این بوده که روی تختش در خانه‌ی دارسلی‌ها خوابیده و غذا نمی‌خورده و از پنجره‌های مه‌گرفته به هوای سرد و بی‌روح بیرون که یادآور دیمتورها بود، خیره شده‌است.

هری، بالاخره با صدای آهسته‌ای گفت:

- خیلی سخته که قبول کنم دیگه برام نامه نمی‌نویسه.

ناگهان سوزشی در چشمانش احساس کرد و پلک‌هایش را بر هم زد. از پذیرفتن این مسئله احساس حماقت می‌کرد؛ ولی اینکه در خارج از هاگوارتز کسی بود که تقریباً مثل پدر یا مادر به او اهمیت می‌داد، یکی از بهترین چیزهایی بود که با شناختن پدرخوانده‌اش به دست آورده بود و حالا دیگر هیچ‌وقت، جغدهای نامه‌رسان این شادی را برای او به ارمغان نخواهند آورد.

دامبلدور با ملایمت گفت:

- ارزش سیریوس برای تو از هر چیزی که قبلاً حس کرده بودی بیشتر بود؛ طبیعیه که تحمل نبودنش خیلی سخته.

هری با صدایی که کم‌کم قوی‌تر می‌شد، حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی وقتی پیش دارسلی‌ها بودم، فهمیدم که نمی‌تونم چشمم روی دنیا ببندم... یا اینکه... از پا در بیا. سیریوس هم اینو از من نمی‌خواست. مگه نه؟ و به هر حال، زندگی خیلی کوتاهه. به مادام بونز یا امیلین ونس^{۲۷} نگاه کنید... شاید نفر بعدی من باشم، مگه نه؟

در حالی که مستقیم به چشمان آبی دامبلدور که در نور چوبدستی می‌درخشید نگاه می‌کرد، با صدای محکمی ادامه داد:

- ولی اگه نوبت من باشه، تمام تلاشمو می‌کنم که تا جایی که می‌تونم، تلفات زیادی از مرگ‌خوارا بگیرم و اگه بتونم، خود و لدمورت رو هم از بین ببرم.

دامبلدور با حالتی تأییدآمیز، دستش را بر پشت هری زد و گفت:

²⁷ Emmeline Vance

- این حرفا نشون می‌ده که پسر واقعی پدر و مادرت و پسر خنده‌ی واقعی سیریوس هستی. من کلاهمو به افتخارت برمی‌دارم... یعنی برمی‌داشتم...، اگه نمی‌ترسیدم پر از عنکبوت بشی! ضمناً هری یه حرف دیگه در همین مورد دارم. حدس می‌زنم توی دو هفته‌ی گذشته، روزنامه‌ی پیام امروز رو خونده باشی.

هری گفت:

- درست.

طپش قلبش کمی تندتر شد.

- پس مسلماً دیدی درباره‌ی ماجرای تو، تو تالار پیشگویی، مطالب زیادی تو روزنامه‌ها نوشته شده؟
هری دوباره گفت:

- بله، و حالا همه می‌دونن که من همون کسی هستم که...

دامبلدور حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه نمی‌دونن، در تمام دنیا فقط دو نفر هستن که از متن کامل پیش‌گویی انجام‌شده درباره تو و لرد ولدمورت اطلاع دارن؛ و اون دو نفر، الان تو این انبار جاروی بو گرفته و پر از عنکبوت ایستادن. این واقعیت داره... هرچند خیلیا تونستن به درستی حدس بزنن که ولدمورت، مرگ‌خواراش رو فرستاده که پیش‌گویی رو بدزدن، و همینطور اینکه، اون پیش‌گویی درمورد توه... حالا فکر کنم حدسم درست‌ه که تو به کسی نگفتی که می‌دونی پیش‌گویی چی می‌گه.

هری گفت:

- نه...

دامبلدور گفت:

- در کل تصمیم عاقلانه‌ای بود. گر چه فکر می‌کنم، باید اونو به دوستان، آقای رونالد ویزلی و خانم هرمیون گرنجر بگی.

هری از این حرف یکه خورد و دامبلدور ادامه داد:

- بله، به نظر من اونا باید بدونن. این به ضرر اوناست که مطلب به این مهمی رو بهشون نگی.

- من نمی‌خواستم...

دامبلدور از بالای عینک هلالی‌اش به هری نگاه کرد و گفت:

- که اونا رو ناراحت کنی یا بترسونی؟ یا اینکه اعتراف کنی که خودت نگرانی یا ترسیدی؟ تو به دوستان احتیاج داری

هری. همونطور که خودت به راستی گفتی، سیریوس دلش نمی‌خواست که تو چشم‌تو روی دنیا ببندی.

هری چیزی نگفت ولی به نظر می‌رسید دامبلدور به جواب احتیاج ندارد. او ادامه داد:

- یه مطلب دیگه هم هست که به این موضوع ربط داره، من می‌خوام امسال بهت درس خصوصی بدم.
- هری سکوتش را شکست و حیرت‌زده گفت:
- خصوصی؟! ... با شما؟! ...
- بله، فکر می‌کنم وقتش رسیده که تو آموزشت سهم بیشتری داشته باشم.
- چی به من درس می‌دین، قربان؟
- دامبلدور ظریفانه گفت:
- اوه، یه کم از این، یه کم از اون.
- هری امیدوارانه منتظر شد، ولی دامبلدور توضیح بیشتری نداد. به همین جهت، چیز دیگری که کمی ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید:
- اگه بخوام با شما درس بخونم، دیگه لازم نیست که درس اکولومنسی رو پیش اسنیپ^{۲۸} یاد بگیرم، درسته؟
- هری، پرفسور اسنیپ... و نه، دیگه لازم نیست.
- هری با خیال راحت گفت:
- خوبه، چون اونا...
- حرفش را ناتمام گذاشت تا آنچه واقعاً در ذهن داشت را بر زبان نیاورد.
- دامبلدور سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
- فکر کنم کلمه‌ی «افتضاح» برای اینجا مناسب باشه!
- هری خندید.
- او گفت:
- خوب، این معنیش اینه که دیگه پرفسور اسنیپ رو زیاد نمی‌بینم، چون اجازه نمی‌ده که درس معجون‌ها رو ادامه بدم.
- مگه اینکه تو امتحان سمج نمره عالی^{۲۹} بگیرم؛ که می‌دونم این نمره رو نیاوردم.
- دامبلدور با لحن سنگینی گفت:
- هیچ وقت قبل از اینکه نمره‌ها ارسال بشن اونا رو حساب نکن. در ضمن، حالا که فکرشو کردم، می‌بینم که امروز باید ارسال بشن. دو مطلب دیگه هری، قبل از اینکه از هم جدا بشیم... اولاً، ازت می‌خوام که شنل نامرئی‌کننده، همیشه همراهت باشه؛ حتی تو خود هاگوارتز. محض احتیاط؛ می‌فهمی که؟

²⁸ Snape²⁹ Outstanding

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- و بالاخره اینکه، در مدتی که اینجا هستی، وزارتخونه بالاترین امنیت ممکن رو برای بارو تأمین کرده. این اقدامات برای آرتور^{۳۰} و مالی^{۳۱} یه سری دردسرهایی ایجاد کردن. مثلاً، تمام نامه‌های اونا رو قبل از ارسال، در وزارتخونه بررسی می‌کنن. اونا اصلاً شکایتی از این مسئله ندارن، چون تنها نگرانیشون، سلامتی توئه. ولی اگه در مدتی که پیش اونا هستی، جون خودتو به خطر بندازی، جواب خوبی به زحماتشون ندادی.

هری فوراً گفت:

- می‌فهمم.

دامبلدور گفت:

- خیلی خوب، پس...

در اتاقک جارو را باز کرد و به داخل حیاط رفت.

- یه نوری تو آشپزخونه می‌بینم. بذار مالی رو بیشتر از این، از فرصت نالیدن در مورد اینکه تو چقدر لاغر شدی، محروم نکنیم!

³⁰ Arthur

³¹ Molly

فصل پنجم

فلغوم زیادی



مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگذاری معادلات توسط مرلین

هری و دامبلدور به در پشتی بارو که جلوی آن مملو از پوتین‌های بلند کهنه‌ی آشنا

و پاتیل‌های رنگ و رو رفته بود نزدیک شدند؛ هری توانست صدای آرام مرغ‌ها را که در انبار خوابیده بودند از دور بشنود. دامبلدور سه بار در زد و هری حرکت سریع سایه‌ای را از پشت پنجره آشپزخانه دید. او صدای عصی خانم ویزلی را شناخت که گفت:

- کی اونجاس؟ خودتو معرفی کن!

- دامبلدور هستم، هری رو آوردم.

ناگهان در باز شد و خانم ویزلی که زنی قدکوتاه و فربه بود و لباس بلند کهنه سبزرنگی به تن داشت جلوی در ظاهر شد.

- هری، عزیزم! آلبوس، منو ترسوندی، گفته بودی که صبح می‌رسی.

دامبلدور در حالی که هری را به سمت در هدایت می‌کرد گفت:

- شانس آوردیم. قانع‌کردن اسلاگهورن کمتر از اونی که انتظار داشتیم طول کشید. البته هری ترتیبش رو داد. آ... سلام

نیمفادورا!

هری نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد با وجودی که دیروقت بود خانم ویزلی تنها نبود. یک ساحره جوان با صورت

رنگ‌پریده قلب‌مانند و موهای قهوه‌ای در حالی که لیوان دسته‌دار بزرگی به دست داشت روی صندلی نشسته بود.

ساحره گفت:

- سلام پرفسور، هری.

- سلام تانکس.

به نظر هری تانکس کمی افسرده و حتی مریض‌احوال بود و انگار از روی اجبار لبخند می‌زد. یقیناً ظاهرش نسبت به همیشه

که موهای صورتی آدامسی‌رنگ داشت کمرنگ‌تر به نظر می‌رسید. تانکس ناگهان بلند شد و ردایش را بر روی شانه انداخت و

گفت:

- بهتره من برم. مالی از چای و همدردیت ممنونم.

دامبلدور مودبانه گفت:

- یه وقت به خاطر من نری، من نمی‌تونم بمونم. باید با روفوس اسکریمجیور درباره یک سری مسائل ضروری صحبت کنم.

تانکس بدون آنکه به چشمان دامبلدور نگاه کند گفت:

- نه، نه، من باید برم. شب بخیر...

- عزیزم چرا نمیای آخر هفته با هم شام بخوریم؟ ریموس و مدآی^۱ هم میان...

- نه جدی می‌گم مالی،... در هر صورت ممنون... شب بخیر همگی.

تانکس به سرعت از کنار دامبلدور و هری گذشت و به سمت حیاط رفت، چند قدم مانده به پله جلوی خانه، به دور خود چرخید و ناپدید شد.

هری متوجه شد که خانم ویزلی مضطرب به نظر می‌رسد.

دامبلدور گفت:

- خب، هری، توی هاگوارتز می‌بینمت. مواظب خودت باش. مالی، ممنون و خداحافظ.

او تعظیمی به خانم ویزلی کرد و مانند تانکس درست در همان نقطه ناپدید شد.

خانم ویزلی در را بست و در حالیکه شانه‌های هری را گرفته بود او را به طرف فانوس پرنور روی میز برد تا ورناندازش کند.

درحالی که سر تاپای او را نگاه می‌کرد گفت:

- تو شبیه رون هستی. جفتتون مثل این می‌مونید که طالع نحس بالای سرتون باشه. قسم می‌خورم که رون از وقتی که

براش ردای مدرسه خریدم چار اینج بلندتر شده. هری گرسنه نیستی؟

هری که تازه متوجه شد چقدر گرسنه است گفت:

- آره، هستم.

- بشین عزیزم، من یه چیزی سر هم می‌کنم.

به محض اینکه هری نشست یک گربهحنایی رنگ پشمالو با چهره درهم کشیده روی زانویش پرید و خرخرکنان همان‌جا

نشست.

هری در حالی که کروکشانک را نوازش می‌کرد با خوشحالی پرسید:

¹ MadEye چشم دیوانه

- چه خوب، هرمیون اینجاس؟

خانم ویزلی در حالی که با چوب‌دستی‌اش به یک پاتیل فلزی بزرگ ضربه می‌زد گفت:

- اوه، بله، پریروز اومد.

پاتیل با صدای دنگ بلندی روی اجاق افتاد و ناگهان شروع به جوشیدن کرد.

- همه خوابن، البته ما انتظار نداشتیم تا قبل از صبح شما رو ببینیم. بفرمایین...

او بار دیگر به پاتیل ضربه زد و پاتیل به هوا بلند شد و به سمت هری حرکت کرد و کج شد. خانم ویزلی به موقع کاسه‌ای را آرام زیر آن قرار داد و سوپ پیاز داغ در آن ریخت.

- نون می‌خوری عزیزم؟

- بله، متشکرم خانم ویزلی.

او چوب‌دستی‌اش را بالای شانه‌اش حرکت داد و یک تکه نان و یک کارد به آرامی روی میز قرار گرفت. در حالیکه تکه نان قطعه‌قطعه می‌شد و پاتیل سوپ بر روی اجاق قرار می‌گرفت خانم ویزلی روبروی هری نشست.

- پس تو هوراس اسلاگهورن رو متقاعد کردی که کار رو قبول کنه؟

هری که دهانش پر از سوپ داغ بود و نمی‌توانست صحبت کند، سرش را به علامت مثبت تکان داد.

خانم ویزلی گفت:

- اون استاد من و آرتور هم بوده. و سال‌ها تو هاگوارتز تدریس می‌کرده. فکر کنم تقریباً همزمان با دامبلدور شروع کرد. تو

از اون خوشش اومد؟

هری که حالا دهانش پر از نان بود شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را طوری تکان داد که معلوم نبود پاسخش مثبت است یا منفی. خانم ویزلی خردمندانه سری تکان داد و گفت:

- می‌دونم منظورت چیه. البته اون هر وقت که بخواد دوست‌داشتنی می‌شه، اما آرتور خیلی ازش خوشش نمیاد.

وزارت‌خونه پر از خرت و پرت‌های قدیمی مورد علاقه اسلاگهورن بود. اون همیشه خیلی خوب می‌توانست به همه کمک کنه اما زیاد به آرتور توجه نمی‌کرد. به نظر می‌اومد که فکر نمی‌کرده اون یه تیزپرواز درست و حسابی باشه. خوب، این نشون می‌ده که حتی اسلاگهورن هم اشتباه می‌کنه. نمی‌دونم که رون تو نامه‌هاش چیزی بهت گفته یا نه، البته چیز مهمی نیست، اما آرتور ارتقاء پیدا کرده!

کاملاً واضح بود که خانم ویزلی برای گفتن این موضوع بی‌تاب است. هری مقدار زیادی از سوپ داغ را سر کشید و حس کرد که گلویش سوخت.

گفت:

- وای... عالیه!

خانم ویزلی درحالیکه از خوشحالی این خبر چشمانش اشک آلود شده بود با لبخند گفت:

تو خیلی دوست داشتنی هستی هری... بله، روفوس اسکریمگیور چندین پست جدید رو با توجه به شرایط کنونی ایجاد کرده و آرتور ریاست دفتر اداره کشف و ضبط وردهای دفاعی جعلی و اشیاء محافظ رو به عهده گرفته. کار پرمسئولیتیه. حالا ده نفر زیر نظر اون کار می‌کنن و بهش گزارش می‌دن.

- دقیقاً چی...؟

- خب، می‌دونی، در فضای دلهره و ترس از اسمشونبر چیزای عجیبی یک دفعه از این ور و اون ور پیدا می‌شه، چیزایی که قراره در مقابل اسمشونبر و مرگ‌خوارها نقش محافظ داشته باشن، می‌تونی تصور کنی... معجونای به اصطلاح محافظتی که واقعاً همون آبگوشت خودمونه که بهش یه ذره خیارک چرک‌دار اضافه شده، یا دستورالعمل‌هایی برای دفاع در برابر بدشانسی که واقعاً وضع رو بدتر می‌کنن... خب، در واقع. افراد مقصر درست آدمایی هستن مثل ماندانگاس فلچر که هرگز تو زندگیشون یه روز صادقانه رو پشت سر نداشتن و فقط به فکر این هستن که چطور از ترس دیگران به نفع خودشون بهره‌برداری کنند و اون موقع است که یک کار کثیف ازشون سر می‌زنه. یک روز آرتور یه جعبه دشمن‌یاب پیدا کرد که یقیناً از سوی مرگ‌خوارها طراحی شده بود. پس می‌بینی، این یک شغل خیلی مهمه. و من بهش می‌گم که احمقانه‌ست که دلش برای کار با دوشاخه‌های برق و تسترها و بقیه آشغال‌های ماگلا تنگ بشه.

خانم ویزلی صحبتش را با یک نگاه عبوس تمام کرد، گویی هری گفته بود «طبیعیه که دلش برای دوشاخه برق تنگ بشه.»

هری پرسید:

- آقای ویزلی هنوز سر کاره؟

- آره، در حقیقت یه خورده دیر کرده... گفت که حدود نیمه‌شب برمی‌گرده...

او برگشت تا به ساعتی که با بی‌توجهی روی ملافه‌های سبد رخت‌شویی در انتهای میز قرار داشت نگاه کند. هری آن ساعت را شناخت. ساعت نه عقربه داشت که روی هر یک نام یکی از اعضای خانواده نوشته شده بود و معمولاً در اتاق نشیمن بر دیوار نصب می‌شد. وجود ساعت در آشپزخانه نشان می‌داد که خانم ویزلی به هر جای خانه که می‌رود آن را با خود می‌برد. همه عقربه‌ها اکنون بر روی عبارت «خطر مرگ» قرار داشتند. خانم ویزلی با لحنی که بر خلاف همیشه متقاعدکننده نبود گفت:

- مثل اینکه که برای یه لحظه اسمشونبر ظاهر شده. فکر می‌کنم الان خطر مرگ همه رو تهدید می‌کنه... به نظرم این فقط مربوط به خانواده من نیست. ولی کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم که از این ساعت داشته باشه. بنابراین نمی‌تونم از کس دیگه‌ای بپرسم. اوه!

ناگهان با شگفتی به صفحه ساعت اشاره کرد. عقربه آقای ویزلی روی عبارت «سفر» قرار گرفته بود.

- آرتور داره میاد!

لحظاتی بعد در پشتی به صدا درآمد. خانم ویزلی از جا پرید و با عجله به سمت در رفت. در حالیکه دستگیره در را گرفته بود صورتش را به در چوبی چسباند و با صدای آرام گفت:

- تویی آرتور؟

صدای خسته‌ی آقای ویزلی به گوش رسید که گفت:

- بله عزیزم، اگه یه مرگ‌خوار هم بودم همین جواب رو می‌دادم. سوال رو بپرس!

- اوه، راستی...

- مالی!

- باشه، باشه... بزرگترین آرزوت چیه؟

- که بفهمم چطور هواپیما بلند می‌شه.

خانم ویزلی سرش را تکان داد و دستگیره در را چرخاند، اما ظاهراً آقای ویزلی از آن طرف محکم در را گرفته بود، چون در باز نشد.

- مالی، من هنوز سوال تو رو نپرسیدم.

- واقعاً آرتور، این خیلی مسخره‌س...

- دوس داری وقتی با هم تنهاایم چی صدات کنم؟

حتی زیر نور کم فانوس هم هری می‌توانست چهره خانم ویزلی را ببیند که کاملاً سرخ شد. او خود نیز حس کرد که اطراف گوش و گردنش گرم شد و با ولع سوپ را قورت داد و قاشقش را با سر و صدای بسیار زیاد به کاسه زد. خانم ویزلی با خجالت و صدایی کاملاً آهسته از لای در گفت:

- مالی ژله‌ای.

آقای ویزلی گفت:

- درسته. حالا می‌تونی بذاری پیام تو.

خانم ویزلی در را برای همسرش باز کرد. آقای ویزلی مردی لاغر بود که موهای سرخ‌رنگش داشت کم‌کم می‌ریخت. عینکی قاب‌شاخی به چشم زده بود و ردای بلندی که به دلیل سفر خاکی شده بود به تن داشت. خانم ویزلی در حالیکه هنوز چهره‌اش صورتی‌رنگ بود و داشت به همسرش کمک می‌کرد که ردایش را در بیاورد گفت:

- هنوز نمی‌فهمم که چرا هر دفعه که میای خونه باید این کارو بکنیم. منظورم اینه که یه مرگ‌خوار ممکنه پیش از این که خودش رو جای تو بزنه با زور جوابو ازت گرفته باشه!

- می‌دونم عزیزم. اما این روش وزارتخونست و من هم باید سرمشق دیگران باشم. بوی خوبی میاد... سوپ پیاز؟ آقای ویزلی امیدوارانه به سمت میز رفت.

- هری! انتظار نداشتیم تا قبل از صبح ببینیمت!

آنها با همدیگر دست دادند و آقای ویزلی در حالیکه همسرش یک کاسه سوپ برای او می‌گذاشت روی صندلی کنار هری نشست.

- ممنونم مالی. شب سختی بود. یه سری احمق شروع کردن به فروش مدال‌های تغییرشکل. فقط کافیه به گردنت بندازیش، اونوقت می‌تونی به هر شکلی که خواستی تغییر قیافه بدی. «صدها هزار تغییر فقط با ده گالیون.»

- حالا واقعاً وقتی به گردن می‌اندازیشون چی می‌شه؟

- اغلب فقط پوستشون به رنگ نارنجی بدترکیبی درمیاد، اما چند نفر هم زگیل‌های موداری روی تمام بدنشون زده. مثل اینکه سنت‌مانگو تا حالا نتونسته کاری براشون بکنه.

خانم ویزلی با تردید گفت:

- به نظر میاد شبیه چیزای مورد علاقه‌ی فرد و جرج باشه، مطمئنی که...

آقای ویزلی گفت:

- البته که هستم. پسرا در این شرایط که مردم محتاج محافظتن دست به چنین کارایی نمی‌زنن.

- پس یعنی به خاطر مدال‌های تغییرشکل دیر کردی؟

- نه، ما در الفت و کستل^۲ با یک طلسم شوم مواجه شدیم، اما خوشبختانه ستاد اجرای قوانین جادویی پیش از اینکه ما برسیم ترتیبشو داده بود...

هری مخفیانه خمیازه‌ای کشید. اما خانم ویزلی که فریب نخورده بود ناگهان گفت:

- وقت خوابه، هری، من اتاق فرد و جرج رو برات آماده کردم، اونجا برای تو خواهد بود.

² Elephant and Castle

- چرا؟ اونا کجا هستن؟
- اوه، اونا توی کوچه دیاگون هستن، از بس سرشون شلوغه توی آپارتمان کوچیک بالای مغازشون می خوابن. باید بگم من اول با این موضوع موافق نبودم، اما به نظر می رسه که کمی استعداد تجارت رو دارن!
- بیا عزیزم، چمدونت قبلاً به اونجا برده شده.
- هری صندلیش را به عقب کشید و گفت:
- شب بخیر آقای ویزلی
- و کروکشانک به آرامی از بغلش پایین جست و دزدکی از اتاق خارج شد.
- آقای ویزلی گفت:
- شب بخیر هری.
- هنگامی که آشپزخانه را ترک می کردند خانم ویزلی نگاهی به ساعت که در سبد رخت ها بود انداخت. تمام عقربه ها بار دیگر بر روی خطر مرگ قرار داشتند.
- اتاق فرد و جرج در طبقه دوم ساختمان بود. خانم ویزلی چوب دستی اش را به سمت چراغی که کنار میز بود گرفت و چراغ یک دفعه روشن شد و نور طلایی مطلوبی فضای اتاق را روشن کرد. هرچند یک گلدان بزرگ گل بر روی میز مقابل پنجره قرار داشت، اما بوی گل ها نمی توانست مانع این شود که هری بوی باروت مانده در فضای اتاق را حس نکند. بخش قابل ملاحظه ای از فضای کف اتاق را تعداد زیادی از جعبه های مقوایی بدون نشان مهر شده پر کرده بودند و در میان آن ها چمدان بزرگ مدرسه هری قرار داشت. به نظر می رسید که از اتاق به عنوان انبار موقت استفاده می شده است. هدویگ از بالای قفسه ای که بر روی آن نشسته بود با خوشحالی هوهویی کرد و سپس از پنجره بیرون رفت. هری می دانست هدویگ منتظر بوده قبل از رفتن به شکار او را ببیند. هری به خانم ویزلی شب بخیر گفت، پیژامه اش را پوشید و بر روی یکی از تخت ها خوابید. چیز سختی زیر روبالشی بود. کورمال کورمال درون آن را گشت و چیز چسبناک ارغوانی و نارنجی رنگی را از آن بیرون آورد و متوجه شد که یک پاستیل تهوع آور است. هری لبخندی زد و سپس غلتی زد و فوراً به خواب رفت.
- چند ثانیه بعد، یا شاید به نظر هری فقط چند ثانیه رسید که در با صدایی شبیه شلیک توپ باز شد و هری از خواب پرید. ناگهان صاف روی تخت نشست و صدای کشیده شدن پرده ها را شنید. نور خیره کننده خورشید مستقیم به چشمانش می تابید. درحالی که با یک دست جلوی چشمانش را گرفته بود، با دست دیگر کورمال کورمال و ناامیدانه به دنبال عینکش می گشت.
- چه خبر شده؟

صدایی بلند و هیجان زده گفت:

- ما نمی‌دونستیم تو اینجاایی!

هری ناگهان ضربه‌ی محکمی را بر فرق سرش حس کرد. صدای سرزنش‌کننده‌ی دختری گفت:

- رون، زنش!

هری عینکش را پیدا کرد و آن را به چشمش زد. نور آنقدر زیاد بود که به سختی می‌توانست چیزی ببیند. در یک لحظه سایه

بلندی را دید، هری چند بار پلک زد و بالاخره توانست چهره رون را که به او لبخند می‌زد ببیند.

- خوبی؟

هری درحالیکه سرش را می‌مالید گفت:

- از این بهتر نمی‌شه.

و دوباره روی بالشش افتاد و گفت:

- تو چطوری؟

رون درحالیکه یک جعبه مقوایی را جلو می‌کشید و روی آن می‌نشست گفت:

- بد نیستم. کی اومدی؟ مامان تازه به ما گفت.

- حدود ساعت یک صبح.

- ماگل‌ها خوب بودن؟ باهات خوب رفتار کردن؟

هری درحالیکه هرمیون بر لبه تختش می‌نشست گفت:

- مثل همیشه اونا خیلی با من صحبت نکردن، اما اینجوری راحت تر بودم. تو چطوری هرمیون؟

هرمیون در حالیکه طوری هری را ورنده می‌کرد که گویی دنبال چیز ناخوشایندی می‌گردد گفت:

- اوه، من خوبم.

هری فکر کرد که می‌داند هرمیون به چه چیزی فکر می‌کند و از آنجایی که در آن لحظه هیچ تمایلی به صحبت درباره مرگ

سیریوس یا هر موضوع فلاکت‌بار دیگری نداشت گفت:

- ساعت چنده؟ صبحانه رو از دست دادم؟

- نگران نباش، مامان برات توی سینی میاره بالا، اون فکر می‌کنه تو سوء تغذیه داری.

و درحالیکه چشمانش را می‌چرخاند ادامه داد:

- خب، چه خبر بود؟

- خبر زیادی نبود. گیر کرده بودم پیش خاله و عموم. همین دیگه...

رون گفت:

- تو با دامبلدور اومدی!

- اونقدر هیجان انگیز نبود. اون فقط می خواست بهش کمک کنم تا یک استاد پیر رو متقاعد کنه که از بازنشستگی درییاد.

اسمش هوراس اسلاگهورنه.

رون ناامیدانه گفت:

- اوه، ما فکر کردیم...

هرمیون نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و رون به سرعت ادامه داد:

- فکر کردیم یه چیزی تو همین مایه ها باید باشه.

هری با حیرت گفت:

- شما می دونستین؟

- آره... آره، حالا که آمبریج رفته، معلومه که یک استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه می خواهیم، نه؟ خب...

- حالا چطوری؟

هری گفت:

- یه ذره شبیه شیرماهی و قبلاً رئیس گروه اسلیترین بوده. چیزی شده هرمیون؟

هرمیون طوری او را نگاه می کرد مثل اینکه انتظار داشت نشانه های بیماری هر لحظه در او دیده شود، ولی به سرعت چهره

خود را جمع و جور کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

- نه، البته که نه، پس، هوممم... به اسلاگهورن می خوره که استاد خوبی باشه؟

هری گفت:

- نمی دونم، از آمبریج که بدتر نمی تونه باشه، می تونه؟

صدایی از سمت در گفت:

- من یکی رو می شناسم که از آمبریج بدتره.

خواهر کوچکتر رون درحالیکه دست هایش آویزان و سرش رو به پایین بود و کج خلق به نظر می رسید گفت:

- سلام هری.

رون پرسید:

- تو چت شده؟
- جینی خودش را روی تخت هری انداخت و گفت:
- مشکل اونه، داره منو دیوونه می‌کنه!
- هرمیون با همدردی گفت:
- حالا چکار کرده؟
- لحن صحبتش با من... طوری حرف می‌زنه انگار من هنوز سه سالمه!
- هرمیون با صدای آهسته گفت:
- می‌دونم، اون فقط خودش رو می‌بینه.
- هری از این که می‌دید هرمیون درباره خانم ویزلی اینطور صحبت می‌کند رنجید و نمی‌توانست رون را به خاطر این که با عصبانیت گفت «شما دو تا نمی‌تونین پنج ثانیه ساکت شین؟» سرزنش کند.
- جینی پرخاشگرانه گفت:
- بسیار خب، ازش دفاع کن. همه‌مون می‌دونیم که تحویل نگرفت.
- به نظر می‌رسید که این بحث غیرمنطقی درباره مادر رون بود، هری حس می‌کرد که چیزی کم است و گفت:
- درباره کی...؟
- اما قبل از آنکه سوالش تمام شود جوابش را گرفت. در اتاق خواب دوباره باز شد و هری بطور غریزی ملافه را چنان سریع تا زیر چانه‌اش بالا کشید که هرمیون و جینی به زمین افتادند.
- یک زن جوان در درگاه ایستاده بود، زنی بسیار زیبا که از دیدنش نفس آدم بند می‌آمد و به نظر می‌رسید که فضای اتاق خالی از هوا شده است. او بلندقامت و ظریف بود و موهای بلوند نقره‌فامش هوش را از سر آدم می‌برد و چشمان درخشان او عقل را زایل می‌کرد. آنچه این صحنه را کامل می‌کرد چرخ سینی صبحانه‌ای بود که آورده بود.
- او با صدایی که دورگه بود گفت:
- آری چن وقته که ندیدمت.
- وقتی از آستانه در کنار رفت خانم ویزلی پدیدار شد. که پشت او این پا و آن پا می‌کرد و کمی کج خلق به نظر می‌رسید.
- لازم نبود سینی رو بالا بیارین، من الان می‌خواستم پیام این کارو بکنم.
- فلور دلاکور که سینی را روی زانوی هری می‌گذاشت گفت:

- اصلاً زحمتی نبود. غیلی و غته که ندیدمش، تو گابریل خواهر منو یادت آس؟ اون همش درباره پاتر آرف می‌زنه. اون خوشحال می‌شه دوباره ببیندت.
- هری با صدای قورباغه‌مانندی گفت:
- اوه... اونم اینجاس؟
- فلور با خنده‌ای طنین‌دار گفت:
- نه، نه، پسر ساده، منظورم تابستون دیگه‌س وقتی ما... اما.. تو نمی‌دونی؟
- چشمان درشت آبی‌اش از تعجب باز شد و با نگاهی سرزنش‌آمیز به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی گفت:
- ما هنوز وقت نکردیم بهش بگیم.
- فلور به طرف هری برگشت و موهایش طوری در هوا به حرکت درآمد که مثل شلاق بر صورت خانم ویزلی خورد.
- من و بیل می‌خوایم با هم ازدواج کنیم.
- هری با بی‌علاقگی گفت:
- اوه!
- نمی‌توانست نسبت به این که چرا خانم ویزلی، هرمیون و جینی از نگاه‌کردن به هم خودداری می‌کنند بی‌اعتنا باشد.
- وای... تیریک می‌گم!
- بیل الان خیلی سرش شلوغه، سخت کار می‌کنه. من هم فقط پاره‌وقت برای انگلیسیم توی گرنیگوتز کار می‌کنم. اون منو برای چند روز آورده این‌جا که با خانواده‌ش کاملاً آشنا بشم. من خیلی خوشحال شدم که شنیدم می‌ای اینجا. کار زیادی این‌جا نیست مگر این‌که بخوای آشپزی کنی، خوب آری، از صبحانه لذت ببر.
- او به نرمی چرخید و از اتاق به بیرون خرامید و به آرامی در را پشت سر خود بست.
- خانم ویزلی صدایی شبیه «ایش» از خود درآورد. جینی آرام گفت:
- مامان ازش خوشش نمیاد.
- خانم ویزلی با صدایی کاملاً آهسته گفت:
- من ازش متنفر نیستم. من فقط فکر می‌کنم که اونا کمی عجله کردن، همین.
- رون که به نظر می‌رسید هوش و حواس درستی ندارد و همچنان به در بسته خیره بود گفت:
- اونا یک ساله که همدیگرو می‌شناسن.

- خوب، یک سال خیلی زیاد نیست، البته من می‌دونم چرا این اتفاق افتاد. همش بخاطر وضع بی‌ثباتیه که به خاطر برگشتن اسمشونبر به وجود اومده. مردم فکر می‌کنن فردا خواهند مرد. به همین دلیل هم عجولانه تصمیمایی می‌گیرن که توی شرایط عادی سر فرصت بهشون می‌پردازن. مثل دفعه قبل که اون قدرتمند بود. مردم چپ و راست ازدواج می‌کردن...
- جینی موزپانه گفت:
- مثل تو و بابا.
- خانم ویزلی گفت:
- بله، خوب، من و پدرت برا همدیگه ساخته شده بودیم. برای چی باید صبر می‌کردیم. درحالیکه فلور و بیل... خوب... واقعاً چه چیز مشترکی دارن؟ بیل یه آدم سختکوشه، یه آدم کاملاً خاکی و بی‌تکبره، درحالیکه اون...
- جینی درحالیکه سرش را به نشانه موافقت تکان می‌داد گفت:
- یه گاوه، اما بیل هم اونقدر خاکی نیست. اون یک طلسم‌شکنه، مگه نه؟ و از کمی ماجراجویی بدش نیاد... من فکر می‌کنم به همین دلیل که رفته دنبال فلغوم.
- درحالیکه هری و هرمیون می‌خندیدند خانم ویزلی با عصبانیت گفت:
- بس کن جینی، دیگه اینجوری دربارش حرف نزن. من بهتره دیگه برم... هری املت رو تا داغه بخور.
- خانم ویزلی که کمی مضطرب به نظر می‌رسید اتاق را ترک کرد.
- رون، سرمست، سرش را مانند سگی که قصد خالی کردن آبهای درون گوشش را دارد تکان می‌داد.
- هری پرسید:
- آگه با شما تو یه خونه بمونه بهش عادت نمی‌کنین؟
- رون گفت:
- خوب، چرا، اما آگه یه وقت بی‌هوا پرید رو تو، مثل...
- هرمیون به تندی و با گام‌های بلند از کنار رون رد شد. وقتی به کنار دیوار رسید دست به سینه روبروی او ایستاد و گفت:
- رقت‌انگیزه.
- جینی با ناباوری از رون پرسید:
- تو واقعاً می‌خوای اون برای همیشه این‌جا بمونه؟
- وقتی رون در جواب تنها شانه‌هایش را بالا انداخت جینی گفت:
- خوب، مامان می‌خواد آگه بتونه جلوی اینکارو بگیره، سر هرچی خواستین شرط می‌بندم.

هری پرسید:

- چطور می‌خواد این کار رو بکنه؟

- اون سعی می‌کنه تانکس رو برای شام دعوت کنه، فکر می‌کنم امیدواره که بیل به تانکس علاقمند بشه. امیدوارم که بتونه.

من بیشتر ترجیح می‌دم که تانکس توی خانواده باشه.

رون گفت:

- آره حتماً می‌شه.

و با طعنه ادامه داد:

- هیچ آدم عاقلی وقتی فلور در کنارش به فکر تانکس نمی‌افته. منظورم اینه که تانکس وقتی کارهای احمقانه با موها و

دماغش نمی‌کنه خوش قیافه به نظر میاد، اما...

جینی گفت:

- از فلغوم که خوش قیافه تره.

هرمیون از گوشه اتاق گفت:

- و باهوش تره، اون یه کارآگاهه.

هری گفت:

- فلور احمق نیست. اون اونقدر خوب بود که تونست وارد جام سه جادوگر بشه.

هرمیون به طعنه گفت:

- نه به خوبی تو!

جینی با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- فکر کنم تو از لحنی که می‌گه «آری» خوش میاد، نه؟

هری که آرزو می‌کرد کاش حرف نزده بود گفت:

- نه، من فقط داشتم میگفتم که فلغوم... منظورم اینه که فلور...

جینی گفت:

- من بیشتر ترجیح می‌دم که تانکس توی خانواده باشه. حداقل اون بامزه‌س.

رون گفت:

- بامزگی اون خیلی طول نمی‌کشه. هر بار که می‌بینمش بیشتر به میرتل گریان شبیه می‌شه.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- این منصفانه نیست. اون هنوز نتونسته با چیزی که اتفاق افتاده کنار بیاد... می‌دونی... منظورم اینه که اون پسرعموش بود! قلب هری فرو ریخت. بحث به سیریوس کشیده شده بود. او چنگالی برداشت و شروع به خوردن املتش کرد، به این امید که کسی پای او را در این بحث به میان نکشد.
رون گفت:

- سیریوس و تانکس به ندرت همدیگه رو می‌دیدن. سیریوس نصف زندگیشو تو آژکابان بود و پیش از اون هم خونواده‌هاشون همدیگه رو ندیده بودن...
هرمیون گفت:

- موضوع این نیست. تانکس فکر می‌کنه تقصیر اونه که سیریوس مرده.
هری برخلاف میلش پرسید:
- چطور می‌خواست از مردن اون جلوگیری کنه؟
- خوب، اون داشت با بلاتریکس لسترنج مبارزه می‌کرد، نه؟ فکر می‌کنم تانکس احساس می‌کنه که اگه کارشو ساخته بود بلاتریکس نمی‌تونست سیریوس رو بکشه.
رون گفت:

- احمقانس.

هرمیون گفت:

- مقصر سوروس بود. من می‌دونم که لویین خیلی سعی کرد با تانکس صحبت کنه، اما اون هنوز غمگینه و فعلاً با «دگرگون نمایش» هم مشکل داره!
- با...

هرمیون گفت:

- اون نمی‌تونه ظاهرشو مثل قبل تغییر بده. فکر می‌کنم که قدرتش تحت تأثیر شوک یا چیز دیگه‌ای قرار گرفته.
هری گفت:

- نمی‌دونستم که چنین اتفاقی افتاده.

هرمیون گفت:

- منم نمی‌دونستم. اما فکر می‌کنم اگه واقعاً افسرده باشه...

در دوباره باز شد و خانم ویزلی سرش را داخل آورد و آهسته گفت:

- جینی، بیا پایین و به من برای ناهار کمک کن.

جینی با بی ادبی گفت:

- من دارم با بچه‌ها حرف می‌زنم.

خانم ویزلی گفت:

- حالا

و رفت.

جینی با عصبانیت گفت:

- اون فقط می‌خواد من پایین باشم که با فلغوم تنها نباشه!

او موهای بلند قرمزش را درست مانند فلور حرکت داد و خرامان در حالیکه دستهایش را مانند یک بالرین بالا گرفته بود از عرض اتاق گذشت و در حالیکه از اتاق خارج می‌شد گفت:

- شما هم بهتره که سریع‌تر بیان پایین.

هری از فرصت بدست آمده برای خوردن صبحانه استفاده کرد. هر چند هرمیون ظاهراً به جعبه‌های فرد و جرج نگاه می‌کرد اما هر از گاهی هم نگاه گذرایی به هری می‌انداخت. رون که اکنون داشت با نان‌های هری از خودش پذیرایی می‌کرد، همچنان خیره به در، در رویا فرو رفته بود.

هرمیون در حالیکه چیزی شبیه یک تلسکوپ کوچک را بالا نگه داشته بود ناگهان گفت:

- این چیه؟

رون گفت:

- نمی‌دونم، اما اگه فرد و جرج این‌جا گذاشتنش یعنی هنوز برای فروشگاه شوخی آماده نیست، پس مواظب باش.

هری گفت:

- مادرت می‌گه که کار فروشگاه خوب پیش میره و فرد و جرج واقعاً توی تجارت استعداد دارن.

رون گفت:

- این شکست نفسیه، اونا دارن گالیون پارو می‌کنن! من دیگه نمی‌تونم برای دیدن فروشگاه صبر کنم. ما هنوز به کوچه دیاگون نرفتیم، چون مامان می‌گه که بابا باید برای امنیت بیشتر باهامون باشه. اونم که واقعاً سرش شلوغه. اما به نظر می‌رسه که عالی باشه.

هری پرسید:

- پرسى چطور؟

برادر سوم ویزلی‌ها از بقیه اعضای خانواده دور افتاده بود.

هری ادامه داد:

- درباره مامان و بابات حرف می‌زنه؟

رون گفت:

- نه!

- اما اون می‌دونه که تمام مدت حق با پدرت بوده و حالا هم که ولدمورت داره برمی‌گرده...

هرمیون گفت:

- دامبلدور می‌گه برای مردم خیلی راحت‌تره کسانی رو ببخشن که مرتکب اشتباه شدن، نه کسانی رو که درست عمل کردن.

این رو وقتی که داشت به مادرت می‌گفت شنیدم.

رون گفت:

- مثل بقیه حرفایی که همیشه می‌گه.

هری گفت:

- قراره امسال بطور خصوصی به من درس بده.

رون سرفه‌ای کرد و هرمیون نفس عمیقی کشید.

رون گفت:

- نگفته بودی.

هری صادقانه گفت:

- الان یادم اومد. دیشب تو انبار جارو بهم گفت.

رون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- نه بابا... درس‌های خصوصی با دامبلدور! من موندم که چرا اون...؟

رون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. هری متوجه نگاه‌هایی شد که هرمیون و رون با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. کارد و

چنگالش را پایین گذاشت، و با این که هیچ فعالیتی نداشت و فقط روی تخت نشسته بود، قلبش خیلی تند می‌زد. دامبلدور گفته

بود که این کار را بکنند... چرا اکنون نه؟ او به چنگالش چشم دوخت که انعکاس نور آن بر لباسش می‌افتاد و گفت:

- من نمی‌دونم که دقیقاً برای چی اون می‌خواد به من درس بده، اما فکر می‌کنم به خاطر گوی پیش‌گویییه.
- رون و هرمیون هیچ یک حرفی نزدند. هری حس کرد که هر دو منجمد شده‌اند. درحالی‌که هنوز به چنگالش نگاه می‌کرد گفت:
- می‌دونین، همونی رو که می‌خواستن تو وزارت‌خونه بدزدن.
- هرمیون گفت:
- هیچکس نمی‌دونه اون چی گفت. آخه داغون شد.
- رون به محض این که گفت «البته پیام امروز نوشته که...»
- هرمیون گفت:
- هیس!
- هری با تلاش زیاد توانست به هر دوی آن‌ها نگاه کند و گفت:
- پیام امروز درست نوشته.
- به نظر می‌رسید هرمیون ترسیده و رون متعجب شده باشد. هری ادامه داد:
- اون گوی شیشه‌ای که خرد شد تنها پیشگویی ضبط‌شده نبود. من همش رو تو دفتر دامبلدور شنیدم، اون کسی بوده که پیش‌گویی در حضورش انجام شده، پس می‌تونست بهم بگه.
- هری نفس عمیقی کشید و گفت:
- از چیزایی که گفت به نظر می‌رسه که من همونی هستم که باید ترتیب و لدمورت رو بده... یا چیزی مثل این که هیچکدوم از ما تا زمانی که دیگری زنده‌س نمی‌تونه زنده بمونه.
- هر سه نفر لحظه‌ای بی‌صدا به هم زل زدند. ناگهان صدای بنگ شدیدی به گوش رسید و هرمیون پشت توده دود سیاهی ناپدید شد.
- هری و رون فریاد زدند:
- هرمیون!
- و سینی صبحانه با صدای بلندی به زمین افتاد. هرمیون سرفه‌کنان از میان دود پدیدار شد. در حالیکه تلسکوپ را همچنان به دست داشت، دور یک چشمش کاملاً سیاه شده بود.
- او نفس‌زنان گفت:
- من فشارش دادم. اونم به من ضربه زد.

- و آن‌ها تازه متوجه مشت کوچکی شدند که با یک فنر به انتهای تلسکوپ وصل شده بود.
- رون که معلوم بود سعی می‌کرد نخندد گفت:
- نگران نباش، مامان ترتیبش رو می‌ده. اون شفادهنده‌ی خوبی در زمینه‌ی آسیب‌های کوچیکه...
هرمیون با عجله گفت:
- اوه، خوب، فعلاً مهم نیست، هری، اوه، هری...
او دوباره بر لبه تخت نشست و گفت:
- ما وقتی از وزارتخونه برگشتیم حیرون بودیم... معلوم بود که نمی‌خواستیم چیزی بهت بگیم، اما از چیزایی که لوسیوس مالفوی درباره پیش‌گویی و تو و ولدمورت گفت معلوم بود، خوب، حدس می‌زدیم که چیزی شبیه به این باید باشه... اوه، هری...
هرمیون به هری زل زد سپس آهسته گفت:
- ترسیدی؟
هری گفت:
- نه اونقدر که اولش ترسیدم، اولین بار که شنیدم، ترسیدم... اما حالا مثل این می‌مونه که همیشه می‌دونستم که آخرش با اون روبرو می‌شم...
رون مشتاقانه گفت:
- وقتی شنیدیم که دامبلدور تو رو انتخاب کرده، حدس زدیم که ممکنه درباره پیش‌گویی بهت چیزی بگه و یا چیزی بهت نشون بده. درست حدس زده بودیم نه؟ اون اگه می‌دونست که تو رفتنی هستی بهت درس نمی‌داد و وقت رو تلف نمی‌کرد... باید فکر کرده باشه که تو فرصتش رو داری!
هرمیون گفت:
- درسته، موندم که چی می‌خواد بهت یاد بده هری؟ جادوی دفاع پیشرفته... ضد طلسمای قوی... ضد نفرین‌ها...
هری واقعاً گوش نمی‌داد. گرمایی وجودش را دربرگرفته بود که هیچ ربطی به آفتاب نداشت. گرفتگی شدیدی در سینه‌اش حس می‌کرد که به نظر می‌رسید رفع‌شدنی نیست. او می‌دانست که رون و هرمیون بیشتر از آنچه به نظر می‌آمد شوکه شده‌اند، اما حقیقت این بود که آن‌ها هنوز در کنارش بودند و به او روحیه می‌دادند و از همراهی او مانند کسی که بیماری واگیردار و خطرناکی دارد شانه خالی نمی‌کردند و این بیشتر از آنچه که بتواند بگوید برایش باارزش بود.
هرمیون در پایان گفت:

- ... و به طور کلی افسون‌های فرار. خوب، حداقل می‌دونی که امسال یک درس رو می‌خونی، در مقایسه با من و رون جلولتری، نمی‌دونم کی نتیجه امتحانات سمجمون میاد.
- رون گفت:
- خیلی طول نمی‌کشه، یک ماهه که گذشته.
- هری که گویی بخش دیگری از صحبت‌های شب گذشته‌اش با دامبلدور را به یاد آورده گفت:
- صبر کنین، فکر می‌کنم دامبلدور گفت نتیجه امتحان سمج امروز میاد!
- هرمیون جیغ‌زنان گفت:
- امروز؟ پس چرا تو... خدای من باید می‌گفتی...
- او روی پاهایش جست زد.
- دارم می‌رم ببینم نکنه جغدی اومده باشه...
- اما وقتی هری ده دقیقه بعد درحالی‌که لباس‌هایش را پوشیده بود و سینی خالی صبحانه را به دست داشت به طبقه پایین رفت دید هرمیون کنار میز آشپزخانه نشسته است. خانم ویزلی که سعی داشت شباهت او را به پاندا از بین ببرد، بسیار آشفته بود. خانم ویزلی که بالای سر هرمیون ایستاده بود در حالی که چوب‌دستی‌اش را در دست داشت و جلویش نسخه‌ای از کتاب «یک یار شفاف‌دهنده برای کبودشدگی‌ها، بریدگی‌ها و خراش‌ها» قرار داشت، با عصبانیت گفت:
- این قبلاً همیشه کار می‌کرد، نمی‌فهمم.
- جینی گفت:
- این شوخی مسخره کار فرد و جرجه. مطمئن باش که روش اثر نمی‌ذاره.
- هرمیون فریاد زد:
- اما باید کار کنه، من که نمی‌تونم برای همیشه اینطوری این‌ور و اون‌ور برم!
- خانم ویزلی دلسوزانه گفت:
- نه عزیزم، ما طلسمشو پیدا می‌کنیم، نگران نباش.
- فلور با متانت گفت:
- بیل به من گفت که چقدر فرد و جرج سرگرم‌کننده استن.
- هرمیون با صدایی که بیشتر به پارس سگ شبیه بود گفت:
- بله، من دارم از خنده روده‌بر می‌شم.

او از جا پرید و درحالیکه انگشتانش را بهم می‌فشرده، شروع به قدم‌زدن در طول آشپزخانه کرد.

- خانم ویزلی شما کاملاً مطمئنین که هیچ جغدی امروز صبح نیومد؟

خانم ویزلی صبورانه گفت:

- بله عزیزم، حواسم هست. اما تازه ساعت نه، هنوز یه عالمه وقت مونده...

هرمیون عجلولانه زیر لب گفت:

- من می‌دونم که طلسم‌های باستانی رو خراب کردم، یقیناً حداقل یه ترجمه رو کاملاً اشتباه انجام دادم و تمرین دفاع در

برابر جادوی سیاهم اصلاً خوب نبود، به نظرم تغییرشکلم اول خوب از آب دراومد ولی بعدش به شکل اولش دراومد...

رون فریاد زد:

- هرمیون، می‌شه خفه شی؟ تو تنها کسی نیستی که عصبی هستی! و وقتی که نمره ۱۱ عالی سمجور گرفتی...

هرمیون درحالیکه دستانش را با حالتی عصبی تکان می‌داد گفت:

- نه، نه، من می‌دونم همه چیزو خراب کردم.

هری خطاب به همه پرسید:

- اگه ما رد بشیم چی می‌شه؟

اما باز این هرمیون بود که پاسخ داد:

- ما درباره گزینه‌هامون با رییس گروه صحبت کردیم، من آخر ترم پیش از پروفیسور مک‌گونگال پرسیدم.

هری که دچار دل‌پیچه شده بود، آرزو کرد کاش کمتر صبحانه خورده بود. فلور با حالتی خودپسندانه گفت:

- توی بوباتون روش ما اجور دیگه بود. من فکر می‌کنم که اون بهتر بود و بعد...

صدای فلور در جیغ هرمیون گم شد. هرمیون به پنجره آشپزخانه اشاره می‌کرد. سه نقطه سیاه به وضوح در آسمان مشخص

بودند که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شدند.

رون خرخرکنان گفت:

- بدون شک جغدن

و به سمت پنجره رفت و کنار هرمیون ایستاد.

هری درحالیکه به طرف رون و هرمیون می‌رفت گفت:

- اونا سه تا هستن.

هرمیون با صدای آهسته و وحشتناکی گفت:

- برای هر کدومون یکی، اوه نه... اوه نه... اوه نه...

او محکم آرنج رون و هری را گرفت.

جغدها مستقیم به طرف بارو پرواز می کردند، سه جغد زیبای گندمگون که هر کدام نامه مربع شکل بزرگی به همراه داشتند. هر میون جیغ زد:

- او نه.

خانم ویزلی راهش را از میان آن ها باز کرد و پنجره را باز نمود. یک، دو، سه، جغدها از داخل پنجره سر خوردند و آرام در یک خط بر لبه میز فرود آمدند. هر سه پای راستشان را بلند کردند.

هری جلو رفت. نامه خطاب به او به پای جغد وسطی بسته شده بود. او با دستپاچگی نامه را باز کرد. سمت چپش رون داشت نامه اش را باز می کرد و در سمت راستش دستان هر میون چنان می لرزید که جغد کاملاً به لرزه درآمده بود. هیچکس در آشپزخانه صحبت نمی کرد. دست آخر، هری توانست نامه را باز کند. او پاکت نامه را سریع پاره کرد و لای کاغذ پوستی درون آن را باز کرد.

نتایج سطح مقدماتی جادوگری

نصایات فردوسی

ضمیمه (ج)
وختشاک (او)

نصایات قبوئی

عالی (ج)
قربان از حد انتظار (ف)
قابل قبول (ق)

حاصل کار هری جیمز پاتر

ق
ف
ف
ج
ف
ف
و
ف
ف

ستاره شناسی
محافظت از موجودات جادویی
وردها
دفاع در برابر جادوی سیاه
پیش گوئی
گیاه شناسی
تاریخ جادوگری
ممنوعه ها
تغییر شکل

هری چندین بار نامه را خواند و هر بار تنفس کردن برایش راحت تر می شد. درست بود، او همیشه می دانست که در پیش گوئی رد می شود و این که شانس در تاریخ جادوگری ندارد و در امتحان خراب کرده بود، اما او در بقیه امتحانات قبول شده بود! انگشتش را بر روی نمرات حرکت داد... او تغییر شکل و گیاه شناسی را خوب گذرانده بود، حتی در درس معجون ها فراتر از حد انتظار گرفته بود! و از همه بهتر از دفاع در برابر جادوی سیاه «عالی» گرفته بود.

او نگاهی به اطراف انداخت، هرمیون پشت به او سرش پایین بود، اما رون خوشحال بود.
او با خوشحالی به هری گفت:

- فقط پیش‌گویی و معجون‌سازی رو افتادم و کی بهشون اهمیت می‌ده؟
و در حالی که نامه‌اش را با هری عوض می‌کرد گفت:
- بیا

هری نگاهی به نمرات رون انداخت، هیچ نمره‌ای عالی نبود...
رون در حالی که بر روی شانه هری می‌زد گفت:

- می‌دونستم که در دفاع در برابر جادوی سیاه عالی هستی، ما خوب از پششون براومدیم، نه؟
خانم ویزلی با افتخار در حالیکه بر موهای رون دست می‌کشید گفت:
- آفرین، نمره هفت توی امتحان سمج، بیشتر از اون چیزی که فرد و جرج روی هم گرفتن!
از آنجائیکه هنوز هرمیون رویش را برنگردانده بود جینی محتاطانه گفت:
- هرمیون؟ تو چه کار کردی؟

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:
- من... بد نیست.

رون در حالیکه به سمت او گام برمی‌داشت تا نتایجش را از دستش بگیرد گفت:
- اوه، دست بردار بابا، وای... ده تا عالی و یه دونه فراتر از حد انتظار؟
رون به دیده تحقیر به او نگاه کرد، نیمی مات و متحیر و نیمی خشمگین.
- تقریباً ناامید شدی، نه؟

هرمیون سرش را تکان داد اما هری خندید.
رون با پوزخند گفت:

- خوب، حالا ما دانش‌آموزان دوره پیشرفته هستیم! ماما بازم سوسیس داریم؟

هری بار دیگر به نمراتش نگاه کرد. به همان خوبی بودند که انتظارش را داشت. اما او به نوعی احساس تأسف می‌کرد.
این پایان آرزویش برای کارآگاه‌شدن بود. او نمره لازم در درس معجون‌ها را کسب نکرده بود. در تمام این مدت می‌دانست
که نمره لازم را نمی‌گیرد اما هنوز وقتی بار دیگر آن نمره «ف» سیاه کوچک را می‌دید احساس می‌کرد در دلش چیزی
فرومی‌ریزد. واقعاً عجیب بود، تصور اینکه برای اولین بار یک مرگ‌خوار مبدل به هری گفته بود می‌تواند یک اورور خوب بشود

به نوعی ذهنش را به خود مشغول کرده بود و نمی‌توانست روی شغل دیگری تمرکز کند. به علاوه از وقتی ماه گذشته در پیش‌گویی شنیده بود این برایش به صورت یک سرنوشت محتوم درآمده بود... تا وقتی یکی از آن‌ها زنده باشد دیگری نمی‌تواند زنده بماند... آیا او باید به پیش‌گویی عمل می‌کرد و با پیوستن به جادوگران متبحری که کارشان یافتن و کشتن ولدمورت بود بهترین شانس برای زنده ماندن را برای خود می‌خرید؟



فصل ششم

انحراف دارکو

مترجم: pure-blood prince (دانیال)

ویرایش: مرلین



هری در چند هفته‌ی بعد تمام مدّت در حیاط خانه ویزلی‌ها بود. او بیشتر وقتش را صرف بازی کوییدیچ دو به دو در حیاط خانه ویزلی‌ها می‌کرد (او و هرمیون در برابر رون و جینی. بازی هرمیون افتضاح بود و بازی جینی خوب، به همین دلیل بازی آن‌ها تقریباً عادلانه بود.) و کمک‌هایی که خانم ویزلی به او می‌کرد هر شب سه‌برابر می‌شد. اگر سنگ‌های نامرئی، تصادفات ناگهانی و مرگ‌های گاه و بی‌گاه در پیام امروز نبود، آن می‌توانست یک تعطیلات خوب و آرام باشد. برخی مواقع بیل و آقای ویزلی خبرها را قبل از این که به تحریر درآیند به خانه می‌آوردند. آنچه باعث رنجش خانم ویزلی شد، مصادف شدن جشن تولّد شانزده سالگی هری با آوردن اخباری وحشتناک به جشن از سوی ریموس لوپین بود، که نحیف و عبوس به نظر می‌آمد. رگه‌هایی خاکستری در میان موهای قهوه‌ای‌اش دیده می‌شد و لباس‌هایش ژنده‌تر و پر وصله‌تر از همیشه بود.

-یه جفت دیگه از حملات دیمنتورها اتفاق افتاده

او این را وقتی گفت که خانم ویزلی داشت یک قطعه کیک تولّد برایش می‌گذاشت.

-و جسد ایگور کارکاروف تو یه کلبه شمالی پیدا شده در حالی که نشان سیاه بر فراز اون بوده... خب راستش، من تعجب کردم که اون تونست تا یک سال بعد از طغیان مرگ‌خوارا جون سالم به در بیره، تا جایی که یادم می‌آد، ریگولوس، برادر سیریوس فقط تونست چند روز زنده باشه

خانم ویزلی با قیافه در هم شده‌ای گفت:

-خب، آره... شاید بهتر باشه راجع به موضوع دیگه‌ای صحبت کنیم

بیل که داشت همراه فلور مشروب می‌خورد پرسید:

-ریموس، راجع به فلورین فورتسکیو چیزی شنیدی... همون یارو که ناپدید...

هری بریده بریده و با نارضایتی گفت:

-همون بستنی فروش توی کوچه دیاگون؟

او احساس کرد که توی دلش خالی شده است

-اون سابقاً عادت داشت که به من بستنی مجّانی بده.چه بلایی به سرش اومده؟

-نزدیک محل کارش کشته شده

-چرا؟

رون این را در حالی پرسید که خانم ویزلی داشت چپ‌چپ به بیل نگاه می‌کرد.

-کی می‌دونه؟ ما باید به نوعی براش متأسّف باشیم، فلورین، اون مرد خوبی بود

آقای ویزلی گفت:

- تو کوچه دیاگون همه در باره‌اش صحبت می‌کنن،درست مثل رفتن اُلیواندر...

جینی با وحشت گفت:

-همون چوب‌دست‌ساز؟

-آره همون. مغازه‌اش خالی بود. هیچ نشونی هم از درگیری دیده نمی‌شد.هیچ کس نمی‌دونه که اون این کار رو عمداً کرده یا

این که دزدیده شده

-پس مردم برای چوب‌دستی‌ها چی‌کار می‌کنن؟

لوپین گفت:

-کَسای دیگه‌ای هم این کار رو می‌کنن. اما اُلیواندر بهترینشون بود، و اگه طرف مقابل گرفته باشدش برای ما خیلی گرون تموم

می‌شه

روز بعد از آن چایخوری تولّد غم‌آلود، نامه‌ها و لیست کتاب‌ها از هاگوارتز رسید. هری دچار یک سورپرایز شده بود؛ او

به عنوان کاپیتان کوییدیچ انتخاب شده بود.

-این به تو مقامی در حدّ ارشدا می‌ده

این را هرمیون در حالی گفت که از خوشحالی گریه می‌کرد.

-تو حالا می‌تونی از حموم ویژه‌ی ما و بقیه چیزای دیگه استفاده کنی

رون در حالی که داشت نشان را با خوشحالی و رانداز می‌کردگفت:

-وای، من وقتی چارلی یه دونه از اینا رو به سینش زد یادمه. هری این خیلی خوبه، تو کاپیتان منی، اگه بذاری به تیم برگردم باور می‌کنم. هاها

-خب من تصور نمی‌کنم حالا که شما اینا رو دارین ما بتونیم رفتن به کوچه دیاگون رو بیشتر از این به تعویق بندازیم خانم ویزلی این‌ها را در حالی گفت که داشت به فهرست کتاب‌های رون نگاه می‌کرد.

-ما شنبه که پدرتون مجبور نیست دوباره به سرکار بره به اونجا می‌ریم. من عمراً بدون اون برم اونجا رون با پوزخندی گفت:

-مامان، تو واقعاً فکر می‌کنی اسمشونبر پشت قفسه کتابای فروشگاه فلوریش و بلاتز قایم شده؟ خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

-نکنه تو فکر می‌کنی فورتسکیو و الیواندر رفتن مسافرت؟ اگه فکر می‌کنی مسائل امنیتی خنده‌داره می‌تونی خونه بمونی و من خودم وسایلت رو بگیرم رون شتابزده گفت:

-نه، من می‌خوام پیام. من می‌خوام مغازه فرد و جُرج رو ببینم خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

-پس عقایدت رو برای خودت نگه‌دار مرد جوون، قبل از اینکه به این نتیجه برسم که برای اومدن با ما خیلی بی‌تجربه‌ای او نگاهی به ساعتش که بر روی ستونی از حوله‌های تازه شسته‌شده متعادل شده بود انداخت. هر نه عقربه‌ی آن وضعیّت خطرمرگ را نشان می‌داد.

-مخصوصاً این که اون قصد داره به هاگوارتز برگرده رون با ناراحتی گفت:

-تو این خونه اصلاً نمی‌شه شوخی کرد

ولی رون مواظب بود که تا چند روز دیگر در باره ولدمورت و راجی نکند. شنبه بدون هیچ توپ و تشر دیگری از سوی خانم ویزلی سر رسید ولی به هر حال او هنگام صبحانه خیلی عصبی بود. بیل که همراه فلور در خانه می‌ماند(و این مایه خرسندی هرمیون و جینی بود) یک کیف پر از پول بر روی میزی که در جلوی هری قرار داشت گذاشت.

رون در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود فریاد زد:

-پس مال من کجاس؟

-احمق، اون فقط برای هریه

بیل ادامه داد:

-هری، من اینو از حسابت بیرون کشیدم، چون گابلین‌ها اقدامات امنیتی رو خیلی سفت و سخت اجرا می‌کنن، الان برداشت طلا برای عموم مردم حدود پنج ساعت طول می‌کشه. دو روز پیش آرکی فیلیپات... خب، به من اعتماد کن، این آسون‌ترین راه بود هری در حالی که طلاها را در جیبش می‌گذاشت گفت:

-ممنونم بیل

فلور در حالی که داشت بین بیل را می‌کشید با شگفتی خُرخر کرد:

-اون همیشه اینقد با خوشه

جینی پشت سر فلور ادای استفراغ کردن در ظرف برشتوکش را در آورد. برشتوک در گلوی هری گیر کرد و رون به پشتش ضربه زد.

آن روز ابری و تیره بود. وقتی که آنها از خانه بیرون آمدند یکی از ماشین‌های جادویی ویژه‌ی وزارت‌خانه، که هری قبلاً هم در آن نشسته بود، در حیاط جلویی منتظر بود.

رون با حالتی مغرورانه گفت:

-چه خوبه که بابا می‌تونه دوباره برامون از اینا بگیره

در حالی که ماشین تشریفاتی به آرامی از بارو خارج می‌شد، بیل و فلور از پنجره آشپزخانه برایشان دست تکان می‌دادند. او، هری، هرمیون و جینی همه در صندلی عقب جادار و راحت ماشین نشسته بودند.

آقای ویزلی گفت:

-بهش عادت نکن، این فقط به خاطر هریه.

او و خانم ویزلی به همراه راننده وزارت در صندلی جلو نشسته بودند که بیشتر شبیه به یک کاناپه دو نفره بود.

-اون در اقدامات امنیتی نمره ممتاز گرفته و ما قراره توی پاتیل درزدار به اقدامات امنیتی اضافی هم ملحق شیم

هری چیزی نگفت؛ او چندان علاقه نداشت که خریدهایش را در حالی انجام دهد که یک گردان از آورورها دوروبرش می‌پلکیدند. او شنل نامرئی‌کننده‌اش را برداشت و در جیب عقب‌اش گذاشت و فکر کرد که اگر آن برای دامبلدور کافی بوده پس حتماً برای وزارت‌خانه هم کافی است، با این وجود او مطمئن نبود که وزارت‌خانه از وجود شنل او اطلاع داشته باشد.

راننده برای اولین بار در بیرون پاتیل درزدار حرف زد و گفت:

-بفرمایین... باید برای شما منتظر باشم نمی‌دونین ممکنه چقدر طول بکشه؟

آقای ویزلی گفت:

- فکر می‌کنم دوساعت، هی...اون اینجاست

هری از آقای ویزلی پیروی کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد؛ قلبش در سینه می‌جهید. هیچ آوروری آنجا نبود، اما در عوض پیکر غول‌آسای رویوس هاگرید، شکاربان هاگوارتز با ریش‌هایی سیاه و یک پالتوی بلند داشت به هری لبخند می‌زد و هیچ توجّهی به عابران ماگلی که با وحشت به او نگاه می‌کردند نداشت.

او فریاد کشید:

-هری!

و هری را که از ماشین پیاده شده بود در یک آغوش استخوان‌شکن گرفت.

-باک‌بیک.. منظورم سفیدبال... آره باید ببینیش، هری، اون خیلی خوشحاله که واسه سوّمین بار برگشته به هوای آزاد...

هری در حالی که داشت دنده‌هایش را ماساژ می‌داد گفت:

-خوشحالم که حالش خوبه ما نمی‌دونستیم که تو اقدامات امنیتی هستی

-من می‌دونم، دُرُس مَثّ قدیما، اینطور نیس؟ ببین، وزارت‌خونه می‌خواس یه گِلّه آورور بفرسته، اما دامبلدور گفت که من از پیشش بر می‌آم

هاگرید این حرف‌ها را با افتخار می‌گفت و سینه‌اش را به جلو داده بود و هم‌زمان انگشت شستش را در جیبش فشار می‌داد

-خب حالا بیاین بریم مالی، آرتور...

پاتیل درزدار برای اوّلین باری که هری یادش می‌آمد کاملاً خالی بود. تنها تام، صاحب لاغر و بی‌دندان مهمان‌خانه از میان آن همه جمعیت باقی مانده بود. هری امیدوارانه به اطراف نگاه کرد اما قبل از این که بتواند چیزی بگوید هاگرید به طور جدّی گفت:

-فقط همین امروزه. تام، مطمئنم که متوجّه شدی، خریدهای هاگوارتز

تام سری تکان داد و برگشت تا گیلّاس‌ها را دستمال بکشد؛ هری، هرمیون، هاگرید، و خانواده‌ی ویزلی‌ها از میان پیش‌خوان عبور کردند و در حیاط پشتی جایی که سطل آشغال قرار داشت بیرون آمدند. هاگرید چتر صورتی رنگش را بالا برد و به آجرهای مشخصی از دیوار زد که بلافاصله باز شد تا کوره‌راهی را به یک کوچه‌ی باریک سنگ‌فرش‌شده باز کند. آن‌ها از ورودی پایین آمدند و ایستادند تا نگاهی به اطراف بیندازند.

کوچه‌ی دیاگون تغییر کرده بود. پنجره‌های رنگارنگ و درخشانی که کتاب‌های ورد، مواد اوّلّیه معجون‌سازی، و پاتیل‌ها را نشان می‌دادند در زیر پوسترهای بزرگی که وزارت‌خانه بر روی آن‌ها چسبانده بود پنهان شده بودند. بیشتر این پوسترهای ارغوانی‌رنگ نسخه‌هایی از توصیه‌های وزارت‌خانه بودند که در طول تابستان پخش شده بودند، اما بقیه تصاویر متحرک سیاه و

سفیدی از مرگ خوارانی بودند که به فرار از آزکابان معروف بودند. بلاتریکس لسترنج داشت در نزدیکترین داروخانه نیشخند می زد. چند پنجره بالا کشیده شده بود که پنجره‌ی مغازه‌ی بستنی‌فروشی فلورین فورتسکو هم از آن جمله بود. در سمت دیگر، چند تا از جوان‌های علف هم در خیابان پرسه می زدند. نزدیک‌ترین آن‌ها در جلوی مغازه فلوریش و بلاتر در زیر یک چادر راه‌راه و رنگ و رو رفته بود، که نشانی بر سینه‌ی او سنجاق شده بود «ضد طلسم» قابل اجرا در مقابل گرگینه‌ها، دیمنتورها، و اینفرای!»

یک جادوگر کوچک در پیاده‌رو نشان‌هایی نقره‌ای را که به زنجیری متصل بودند می فروخت.

- خانم، یه دونه برای دخترتون نمی‌خواین؟

او در حالی این را گفت که داشت دزدکی به جینی نگاه می کرد

- تا از گردن خوشگلش محافظت کنه؟

آقای ویزلی که با عصبانیت گفت:

- اگه من در حین خدمت بودم...!

خانم ویزلی در حالی که داشت لیست را می دید گفت:

- آره عزیزم، ولی الان کسی رو توقیف نکن، ما عجله داریم. بهتره اول بریم پیش خانم مالکین، هرمیون یه ردای جدید می‌خواد، و لباس رون هم براش کوتاه شده و تا قوزک پاش رسیده، و تو هم یه دونه می‌خوای هری، تو خیلی رشد کردی... بیاین، همه...

آقای ویزلی گفت:

- مالی، منطقی نیست که هممون با هم بریم. چرا اون سه تا با هاگرید نرن؟ اونوقت ما می‌تونیم به فلوریش و بلاتر بریم و

کتابای درسی همه رو بگیریم

خانم ویزلی با نگرانی گفت:

- نمی‌دونم

کاملاً مشخص بود که بین میل به زودتر تمام شدن خرید و با هم در یک‌جا بودن، گیر افتاده است.

- هاگرید، تو فکر می‌کنی...؟

هاگرید چاپلوسانه در حالی که دست‌هایش که به اندازه در سطل آشغال بود را تکان می داد گفت:

- نگران نباش مالی، وضع اونا پیش من خوبه

خانم ویزلی کاملاً راضی به نظر نمی‌رسید، اما اجازه داد که جدا شوند و مادامی که هری، رون، هرمیون و هاگرید به فروشگاه

خانم مالکین می‌رفتند، همراه با شوهرش و جینی به سمت فلوریش و بلاتر رفت.

هری دریافت که بیشتر مردمی که از کنارشان رد می‌شدند به اندازه خانم ویزلی اضطراب و عجله داشتند و هیچ‌کس برای صحبت کردن نمی‌ایستاد؛ حتی مغازه‌دارها هم در گروه‌هایی کنار یکدیگر بودند. هیچ‌کس تنها به نظر نمی‌رسید.

هاگرید در حالی که در بیرون مغازه خانم مالکین ایستاده بود و از پنجره داخل را می‌نگریست گفت:

- ممکنه اگه همه تو بریم یه کم سخت باشه. من بیرون می‌مونم و نگهبونی می‌دم، باشه؟

بدین ترتیب هری، رون، و هرمیون با هم وارد مغازه کوچک شدند. در نگاه اول به نظر می‌رسید که کسی نیست، اما چندی بعد در به طور اتوماتیک در پشت سر آنها بسته شد و آن‌ها صدای آشنایی را از پشت ردهای سبز و آبی شنیدند.

...بچه نیست، ماما تو نباید اینقدر به من تذکر بدی. من خودم می‌تونم تنهایی خریدهام رو انجام بدم.

یک سرو صدای قدقدمانند وجود داشت و یک صدای دیگر که هری فهمید صدای خانم مالکین است.

- نه عزیزم، مادرت درست می‌گه، هیچ‌کدوم از ما نباید این دور و اطراف ول بگردیم، نمی‌شه هیچ کاری با بچه بودن انجام داد...

- نگا کن اون سوزن رو کجا چسبوندی، ممکنه!

یک پسر نوجوان با صورتی سه گوش و رنگ پریده و موهایی سفید- بلوند از پشت لباس‌ها بیرون آمد در حالی که یک ست زیبا از ردای سبز تیره پوشیده بود که با سوزن‌هایی در قسمت سینه و لبه‌ی آستین‌ها تزئین شده بود. او به سمت آئینه رفت تا خودش را در آن ببیند؛ چند لحظه پس از این که تصویر هری، رون و هرمیون را در پشت خودش دید چشم‌هایش تنگ شد.

- ماما، اگه تعجب کردی که این چه بوئیه، یه گندزاده اومده تو این را دراکو مالفوی گفت.

مادام ماکین در حالی که چوبدستی و متر نواری در دستش بود از پشت پشته‌ی لباس‌ها بیرون آمد و گفت:

- فکر نمی‌کنم اینجا نیازی به این باشه که از این الفاظ استفاده کنی و سپس با عجله اضافه کرد:

- و من هیچ خوشم نمی‌آد که تو مغازه‌ام چوبدستی‌ها مقابل هم قرار بگیری

در حالی که به هری و رون نگاه می‌کرد که نوک چوبدستی‌هایشان را به سوی مالفوی نشانه گرفته بودند. هرمیون که کمی عقب‌تر از آن‌ها ایستاده بود نجوا کرد

- نه، نکنین، شما رو به ریش مرلین، ارزششو نداره

مالفوی نیشخند زد:

-آره، به نظر می‌رسه شهامتش رو دارین که بیرون مدرسه جادو کنین. گرنجر، کی زیر چشاتو کبود کرده؟ بگو! می‌خوام واسش گل بفرستم

خانم مالکین به تندی گفت:

-دیگه بسه! خانم، لطفاً!

نارسیسا مالفوی از پشت لباس‌ها بیرون آمد.

او با سردی به هری و رون گفت:

-ولش کنین. اگه یه بار دیگه به پسر حمله کنین تضمین می‌کنم که این آخرین کاریه که در طول زندگی تون کردین.

هری خیره به چهره‌ی گستاخ او نگاه کرد که رنگ‌پریده بود و چشم‌هایش هنوز خواهرش را به یاد می‌آورد. او حالا درست هم‌قد نارسیسا بود. هری با صدایی بلندتر گفت:

-جدا؟ لابد می‌ری به رفیقای مرگ‌خوارت می‌گی که کارمونو تموم کنن، ها؟

خانم مالکین جیغی کشید و سینه‌اش را چنگ زد.

-واقعاً، شما نباید تهمت بزنین... دارین چیزای خطرناکی می‌گین... لطفاً چوبدستی‌هاتون رو غلاف کنین!

ولی هری چوبدستیش را پایین نیاورد. نارسیسا مالفوی لبخند ناخوشایندی زد.

-می‌بینم که نورچشمی دامبلدور بودن حسّ امنیّت دروغینی بهت داده، هری پاتر. اما دامبلدور که همیشه پشت نیست تا ازت مراقبت کنه.

هری با سیلی از استهزا دوروبر مغازه را نگریست.

-وای... اینجا رو نگاه کن... اون الآن اینجا نیست! خب چرا امتحان نمی‌کنی؟ ممکنه بتونن یه سلول دو نفره تو آژکابان پیدا کنن که با شوهرت توش آب خنک بخوری!

مالفوی از روی عصبانیّت یک حرکت تند به سوی هری انجام داد اما روی پاچه‌ی بلند ردایش سکندری خورد. رون با صدای بلند خندید.

مالفوی غرید:

-تو اجازه نداری راجع به مادرم این جور حرف بزنی!

نارسیسا در حالی که با گرفتن شانه‌های او با انگشت‌های لاغر و سفیدش در برابر او مقاومت می‌کرد گفت:

-خیلی خب، دراکو. من پیش‌بینی می‌کنم قبل از این که من به لوسیوس برسیم، پاتر به سیریوس عزیز می‌رسه

هری چوبدستیش را بالاتر برد.

هرمیون که دست او را گرفته بود و سعی می‌کرد او را منصرف کند نالید:

– هری، نه. فکر کن... تو نباید... تو توی دردرس می‌افتی...

خانم مالکین ناگهان در جا خشکش زد، سپس اینطور به نظر رسید که می‌خواهد طوری عمل کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده شاید موثر واقع شود. او به سمت مالفوی رفت که هنوز خشمگینانه به هری نگاه می‌کرد.

– عزیزم، فکر می‌کنم آستین چپت می‌تونه یه کم دیگه بالا بیاد، یه لحظه بذار...

مالفوی همان‌طور که دستش را تکان می‌داد فریاد زد:

– آخ، مواظب باش سوزنات رو کجا فرو می‌کنی زنیکه‌ی احمق! مامان، فکر نمی‌کنم دیگه اینا رو بخوام

او ردایش را از سرش درآورد و روی زمین پیش پاهای خانم مالکین پرت کرد.

نارسیسا با یک نگاه تحقیرآمیز به هرمیون گفت:

– حق با توه دراکو، حالا من می‌دونم چه تفاله‌هایی از اینجا خرید می‌کنن... ما بهتره به مغازه‌ی توپلفیت و تاتینگ بریم.

مالفوی مواظب بود که تا جایی که می‌تواند در را محکم به روی آن‌ها ببندد.

خانم مالکین لباس را از روی زمین قاپید و نوک‌چوبدستیش را مثل جاروبرقی روی آن کشید تا گرد و خاک‌های آن را

پاک کند.

– خب؟

او حواسش را روی اندازه گرفتن ردهای جدید رون و هری متمرکز کرد، و سعی کرد به جای ردای ساحرگی به او ردای

جادوگری بفروشد، و وقتی نهایتاً از مغازه بیرون آمدند به نظر می‌رسید که همه از دیدنشان خوشحال شدند.

وقتی که آن‌ها به هاگرید رسیدند او با خوشحالی از آن‌ها پرسید:

– همه چی گرفتین؟

هری گفت:

– تقریباً، تو مالفوی‌ها رو دیدی؟

هاگرید با بی‌علاقگی گفت:

– آره، اما اونا جیگرشو ندارن وسط کوچه‌ی دیاگون دردرس دُرُس کنن، هری خیالت از بابت اونا تَخت باشه

هری، رون، و هرمیون نگاه‌هایی رد و بدل کردند، اما قبل از این که بتوانند هاگرید را از این تصوّر ساده‌لوحانه دور کنند،

آقا و خانم ویزلی و جینی سر رسیدند، در حالی که همه بسته‌های سنگینی از کتاب در دست داشتند.

خانم ویزلی گفت:

- همه حالتون خوبه؟ رداها تونو گرفتین؟ خیلی خب، ما می‌تونیم سر راهمون به فروشگاه فرد و جرج، یه سری هم به داروخونه بزنیم، بیاین بریم...

هری و رون که دیدند دیگر لازم نیست درس معجون‌سازی را بخوانند هیچ ماده‌ی اولیه‌ای از داروخانه نخریدند، اما دو بسته‌ی بزرگ غذای جغد از جغد فروشی ایلوپس برای هدویگ و خرچال خریدند. سپس برای پیدا کردن فروشگاه شوخی‌های جادویی ویزلی در خیابان به راه افتادند، فرو شگاه شوخی‌ای که توسط فرد و جرج اداره می‌شد.

- ما نباید این قدر دیر می‌کردیم

خانم ویزلی ادامه داد:

-دیگه چیزی نمونده، پس یه نگاه سریعی می‌ندازیم و بعد به ماشین بر می‌گردیم. باید زود باشیم، این از پلاک نود و دو...، اینم نود و چهار...

رون که در راه میخ‌کوب شده بود گفت:

-اونجا رو،

مغاره‌ی پوستریچ‌شده‌ی روبروی آن‌ها حیرت‌انگیز بود، پنجره مغازه فرد و جرج مانند نمایش آتش‌بازی دیده‌ها را محسور کرد. عابران معمولی به پشتشان نگاه کردند، و کمی بعد به راستی میخ‌کوب شدند. پنجره دست چپی پر از موادی بود که حرکت می‌کردند، می‌چرخیدند، می‌پریدند، نور می‌دادند، و جیغ می‌زدند. همین که هری به آن نگاه کرد آب چشمش در آمد. پنجره دست راستی با یک پوستر غول پیکر پوشیده شده بود، که مانند پوسترهای وزارت‌خانه ارغوانی بود، اما با حروف زردی تزئین شده بود:

چرا از اسمشونبر می‌ترسید؟

بهتر است شما از پشگل بی‌ارزش بترسید

احساس خشکی و سستی است

که مانند آنفولانزا ملت را به چنگ می‌آورد!

هری شروع به خندیدن کرد. او در یک هفته به میزان کافی ناله و شکایت پشت سر او شنیده بود و به دنبال خانم ویزلی گشت تا نگاه خیره و تعجب‌انگیز او را به پوستر ببیند. لب‌هایش به آرامی تکان خوردند و تکرار کردند

-پشگل بی‌ارزش

او زمزمه کرد:

-اونا امشب تو تخت خوابشون کشته می‌شن

-نه نمی‌شن

این حرف رون بود، که داشت مثل هری می‌خندید.

-این معرکه است!

او و هری با سر به درون مغازه رفتند. مغازه پر از مشتری بود؛ هری نمی‌توانست به قفسه‌ها نزدیک شود. او خیره به دور و بر نگاه کرد، جعبه‌هایی هم از سقف آویزان بودند: آنجا خوراکی‌های جیم‌شو بودند که فرد و جرج آن‌ها را در آخرین سال ناتمامشان در هاگوارتز اختراع کرده بودند؛ هری فهمید که شکلات‌های خون‌دماغ از محبوبیت بیشتری، طوری که بیشتر از یک بسته از آن‌ها نمانده بود برخوردار بودند. جعبه‌هایی از چوبدستی‌های تقلبی آنجا بود که ارزان‌ترینشان را وقتی تکان می‌دادی به شورت یا جوجه پلاستیکی تبدیل می‌شدند، گران‌ترینشان هم سر و گردن شخص بیچاره را گاز می‌گرفت، و جعبه‌هایی بود از قلم‌های پر که در انواع خود پُر شو، غلط‌یاب، و جواب‌ده هوشمند وجود داشتند. جای خالی‌ای بین جمعیت باز شد و هری توانست خود را به گیشه برساند، جایی که یک دسته دختر ده‌ساله داشتند با شادی مرد چوبی لاغری را نگاه می‌کردند که به آرامی از پله‌های یک چوبه اعدام واقعی بالا می‌رفت، هردو در یک بسته قرار گرفته بودن که می‌شد بر روی آن این کلمات را خواند: *دورزن چند بار مصرف - اگر حمله نکنید تاب می‌خورد!*

"تمام حقوق برای سرگرمیهای روزانه چارم محفوظ است"

هرمیون سعی داشت راه خودش را از کنار عکس بزرگ کنار صندوق باز کند و همچنین داشت اطلاعات موجود در پشت جعبه‌ای را می‌خواند که روی آن عکس با کیفیتی از یک جوان خوش‌تیپ همراه با یک دختر در حال غش کردن، بر روی عرشه‌ی یک کشتی دزدان دریایی بود.

-فقط با یک جادوی ساده، بدون این که کسی بفهمد، سر کلاس درس‌هایی که مایلید به یک خواب روزانه‌ی عالی با کیفیت بالا بروید (این محصول عوارض جانبی از قبیل چهره‌ی تابلو و آب‌ریزش از دهان را ندارد، همان‌طور که می‌دانید فروش به افراد زیر سن قانونی ممنوع است) هرمیون در حالی که داشت به هری نگاه می‌کرد گفت:

-اون واقعاً به جادوی شگفت آوره!

صدایی از پشت آنها گفت:

-برای همین حرفت، هرمیون، تو می‌تونی یکی از اونا رو داشته باشی، اونم مجانی

پشت سر آن‌ها یک فرد خوش‌رو ایستاده بود، لباسی قرمزرنگ پوشیده بود که به طور باشکوهی با موهای شعله‌ورش هماهنگی داشت.

-چه طوری هری؟

آن‌ها با هم دست دادند.

-هرمیون کی همچین بلایی سر چشمات آورده؟

هرمیون با ناراحتی گفت:

-تلسکوپ مشت‌زن تو

فرد گفت:

-اوه، اونا رو فراموش کردم، بیاین اینجا...

او یک پماد از جیبش درآورد و آن را به هرمیون داد، او آن را فشار داد تا خمیر زرد رنگی از آن بیرون آمد.

-فقط اونو به چشمتم بمال، ظرف یه ساعت درست می‌شه

فرد ادامه داد:

-ما باید یه پماد کوفتگی بهتر پیدا کنیم. ما بیشتر محصولاتمون رو روی خودمون آزمایش می‌کنیم.

هرمیون با حالت عصب به آن نگاه کرد و پرسید:

-مطمئننه دیگه؟

فرد با شعف گفت:

-البته که هست، هری بیا، می‌خوام ببرمت به یه تور.

هری هرمیون را که داشت به چشمش دارو می‌زد ترک کرد و همراه فرد به پشت مغازه رفت، جایی که توده‌ای از حقه‌های

طناب و کارت دیده می‌شد.

فرد در هر حالی که به آن‌ها اشاره می‌کرد گفت:

-حقه‌های جادویی ماگلی! برای عجیب‌غریب‌هایی مثل بابا، تو که می‌دونی، اون عاشق چیزهای ماگلیه. اینا زیاد فروش نداره،

اما روی هم رفته تجارت خوبی راه انداختیم، اینا چیزهای جدیدین... اوه، جُرج اینجاست...

برادر دو قلوی فرد با حرارت خاصی به هری دست داد.

-اونو به تور بردی؟ هری، از اون پشت بیا، اون، جاییه که ما پول واقعی در می‌آریم...همه چیت رو تو جیبت بذار، تو گالیون‌ها

خرج خواهی کرد!

او این جمله آخری را با حالت تذکر دهنده‌ای به پسر بچه‌ای گفت که دستش را توی یک قوطی کرده بود که رویش نوشته بود:

خوراکی های سیاه----این ها هر کسی را مریض خواهند کرد!

جُرج پرده‌ای را در پشت حقه‌های جادویی باز کرد و هری یک اتاق تاریک‌تر و کم‌جمعیت‌تر را دید. بسته بندی‌های روی محصولات در قفسه‌هایشان مرتب شده بودند.

فرد گفت:

-ما تازه این خطّ تولید مهم رو راه انداختیم، جالبه که چی جوری کار می‌کنه...

جُرج گفت:

-ممکنه باور نکنی چقدر آدم، حتّی آدمایی که تو وزارت‌خونه کار می‌کنن، نمی‌تونن یه جادوی محافظ رو اجرا کنن، خب معلومه، اونا تو رو نداشتن که بهشون یاد بدی، هری.

-درسته... خب، ما فکر کردیم که این کلاه‌های محافظ یه خورده مسخرن، همونطور که می‌دونی، وقتی اونا سرت می‌ذاری از تو در برابر طلسم‌های شوم محافظت می‌کنه و وقتی به صورت اون نگاه کنی جادوش به سمت خودش کمونه می‌کنه. امّا وزارت‌خونه برای بخش پشتیبانیش پونصد تا خریده! و ما همچنان سفارش‌ها ی بیشتری می‌گیریم!

-بنا بر این تصمیم گرفتیم که سری‌هایی از رده‌های محافظ، دستکش‌های محافظ و... تولید کنیم

-البته اونا جلوی طلسم‌های نابخشودنی زیاد مؤثر نیستن، امّا در برابر وردها و طلسم‌های کوچیک خوب جواب میدن...

-و بعد ما فکر کردیم که وارد محدوده تخصصی دفاع در برابر جادوی سیاه بریم، چون که همچین درآمدی داره،

جُرج با شوق و ذوق ادامه داد

-این خیلی خوبه. ببین، پودر تاریکی فوری، ما اینو از پرو وارد کردیم. اگه می‌خوای که یه فرار سریع داشته باشی اونودر دسترس قرار بده.

فرد که داشت به تعدادی از اشیاء بوقی‌شکل سیاه و عجیب اشاره می‌کرد که می‌خواستند به راستی از دیدرس خارج شوند گفت:

-نگاه کن، گلوله‌های فرار ما از قفسه‌هاشون بیرون اومدن، کافیه به صورت مخفیانه یه دونه از اونا رو به زمین بکوبی، اونوقت منفجر می‌شه و چنان صدای بلند و خوبی ایجاد می‌کنه که می‌تونی به سرعت از اونجا در بری.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

-لازم می‌شه

جُرج یک جفت از آن‌ها را به هری داد و گفت :

-بفرمائید

ساحره‌ای جوان با موهای کوتاه بلوند از پشت پرده سرک کشید؛ هری دید که او هم ردای کار قرمز پوشیده است. او گفت:

-آقای ویزلی و آقای ویزلی، یک مشتری بیرون اینجا دنبال پاتیل‌های شوخی می‌گرده.

هری احساس کرد که خیلی مسخره است که کسی فرد و جُرج را «آقای ویزلی» بنامد، ولی آن‌ها جوابش را با گام‌های بلندشان دادند.

جُرج با قاطعیت گفت:

-باشه، من اوادم، هری، هر چیزی که خواستی ور دار، باشه؟ پول نمی‌خواد.

هری که پول‌هایش را از کیفش درآورده بود تا پول گلوله‌های فرار را بپردازد گفت:

-من این کار رو نمی‌کنم!

فرد محکم گفت:

- تو این جا پول خرج نمی‌کنی

و طلاهای هری را به زور پس داد.

- اما...

جرج با تندى گفت:

-ما هیچ وقت این رو یادمون نمی‌ره که تو پول شروع به کارمون رو دادی، هر چی دلت می‌خواد بگیر، و فقط یادت باشه اگه

کسی ازت پرسید بگی که اینا رو از کجا گرفتی

جُرج از میان پرده به بیرون رفت تا به مشتری‌ها کمک کند و فرد هری را تا قسمت اصلی فروشگاه که هرمیون و جینی در آنجا بودند بدرقه کرد.

فرد پرسید:

-شما دخترا هنوز محصولات ساحره‌ی عجیب ما رو ندیدین؟ دنبال من بیاین، خانما... نزدیک پنجره صفی از محصولات

صورتی رنگ بود که دسته دختر هیجان زده داشتند در اطراف آن از روی شوق و ذوق نخودی می‌خندیدند. هرمیون و جینی هردو مردد بودند و بسیار با احتیاط می‌نگریستند.

فرد با غرور گفت:

-اونجاست، بهترین معجون عشق‌هایی که ممکنه پیدا کنین.

جینی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-کار هم می‌کنن؟

-پس چی خیال کردی؟ حدود بیست و چهار ساعت زمان می‌بره که زمان دقیقش به وزن پسر مورد بحثتون بستگی داره...

-و دلربایی دختر،

این حرف را جُرج زد که ناگهان در کنار آن‌ها ظاهر شده بود. وی تصریح کرد

-البته ما اونا رو به خواهرمون نمی‌فروشیم

او در حالی که ناگهان عبوس گشته بود ادامه داد

-یعنی نه تا زمانی که اون با پنج تا پسر...

جینی به آرامی گفت:

-هر چی که از رون شنیدین فقط یه دروغ شاخدار بزرگ بوده،

او به جلو خم شد تا ظرف صورتی‌ای را از قفسه درآورد.

-این چیه؟

فرد گفت:

-جوش پاک‌کن ضمانت‌شده‌ی ده‌تانیه‌ای، برای همه چیز خوبه، از التهاب تا جوش سرسیاه، ولی موضوع رو عوض نکن.

درسته که این اواخر تو با پسری به اسم دین توماس می‌ری بیرون؟

جینی گفت:

-آره، ولی آخرین باری که دیدمش، اون فقط یه نفر بود، نه پنج تا. اونا چی آن؟

او به تعدادی توپ پشمی اشاره کرد که سایه‌ی صورتی و ارغوانی می‌زدند، و همه با یک صدای بلند گوش‌خراش در کف

یک قفس می‌غلطیدند.

جُرج گفت:

-پفک‌های میمونی، از نوع مینیاتوری، ما ندانمیتونیم اونا رو سریع پرورش بدیم. خب، مایکل کرنر کیه؟

جینی گفت:

-من اونو از فکرم بیرون کردم، اون یه آدم بد قمار بود،

جینی انگشتش را از میان میله‌های قفس رد کرد و پفک‌های میمونی را نگاه کرد که دور آن جمع شدند

-اینا واقعا جذاب آن!

جُرج تصدیق کرد

-آره خیلی نازن، ولی تو داری یه کم زود به زود دوست‌پسر عوض می‌کنی، این طور نیست؟

جینی برگشت که به او بنگرد، در حالی که دستش بین ران و تهی‌گاهش بود. چنان درخشش خانم ویزلی‌گونه‌ای در صورتش بود که هری تعجب کرد چرا فرد عقب‌نشینی نکرد.

-این به شماها ربطی نداره. و من متشکر می‌شم

او به رون که تازه وارد شده بود گفت

-اگه در باره من برای این دو تا داستان نسازی!

فرد که داشت می‌دید چند جعبه در دست رون است گفت

-می‌شه سه گالیون و نه سیکل و یه نات، زود باش بسلف!

-من داشتم

-و اونم وسائل ماست که تو برداشتی. سه گالیون و نه سیکل، اون یه نات هم سگ خور.

-ولی من سه گالیون و نه سیکل ندارم!

-پس بهتره که اونا رو بذاری سر جاش، یادت باشه که تو قفسه‌ی درست بذاری.

رون جعبه‌ها را انداخت، فحش داد و انگشتش را به طرز زشتی به فرد نشان داد که از بخت بد خانم ویزلی، که ترجیح داده بود آن‌دفعه ظاهر شود سر رسید.

او به وضوح گفت:

-اگه یه بار دیگه ببینم که این کار رو کردی، خودم انگشت‌هات رو به هم طلسم می‌کنم

یک مرتبه جینی گفت:

-مامان، من می‌تونم یه پفک میمونی بگیرم؟

خانم ویزلی محتاطانه گفت:

-یه چی چی؟

-ببین، نگاه کن چه قدر خوبن...

همین که خانم ویزلی رفت که پفک‌های میمونی را ببیند، هری، رون، و هرمیون هر لحظه نگاه سریعی به پنجره می‌انداختند. دراکو مالفوی داشت به تنهایی در خیابان می‌دوید. هنگامی که از مغازه جادویی ویزلی رد می‌شد، نگاهی انداخت. ثانیه‌ای بعد، او از دیدرس پنجره خارج شد و آن‌ها نتوانستند او را ببینند.

هری با اخم گفت:

-یعنی مامانش کجاست

رون گفت:

-لابد جاش گذاشته

هرمیون گفت:

-ولی چرا؟

هری چیزی نگفت؛ او به سختی می‌اندیشید. نارسيسا مالفوی اجازه نمی‌داد که پسر یکی‌یک‌دانه‌اش از میدان دیدش خارج شود؛ مالفوی می‌بایست تقلای بسیاری کرده بود تا خود را از چنگ وی آزاد سازد.

هری، که مالفوی را می‌شناخت و از او تنفر داشت، مطمئن بود که انگیزه آن درست نبوده است...

او به اطرافش نگاهی انداخت. جینی و خانم ویزلی بالای پفک‌های میمونی دولاً شده بودند. آقای ویزلی با خوشحالی یک بسته کارت بازی ماگلی را امتحان می‌کرد. فرد و جرج هر دو به مشتری‌ها کمک می‌کردند. در آن سوی شیشه هاگرید پشت به آن‌ها ایستاده بود و بالا و پائین خیابان را می‌پائید.

هری در حالی که شنل نامرئی‌کننده را از کیفش بیرون می‌کشید گفت:

-بیاین زیر این، سریع

هرمیون که به خانم ویزلی نامطمئن می‌نگریست گفت:

-اوه، هری، من نمی‌دونم

رون گفت:

-بیا دیگه

هرمایونی ثانیه ای مردّد بود، سپس با هری و رون به زیر شنل نامرئی‌کننده رفت. هیچ کس از غیب شدن آن‌ها مطلع نشد؛ همه‌ی آن‌ها به محصولات فرد و جرد علاقه‌مند شده بودند. هری، رون، و هرمیون با تمام سرعتی که داشتند خود را از در بیرون بردند، اما زمانی که به خیابان رسیدند، مالفوی به همان خوبی که آن‌ها غیب شده بودند، غیب شده بود.

هری برای اینکه هاگرید صدایشان را نشنود به آهستگی تمام زمزمه کرد:

-از این طرف رفت، یالا بیاین بریم

آن‌ها سراسیمه حرکت کردند، به چپ و راست نگاه کردند و درها و پنجره‌های مغازه‌ها را دیدند، عاقبت هرمیون جلو را نشان داد.

او پیچ کرد:

-خودش بود، نه؟ پیچید به چپ؟

رون زمزمه کرد:

-چه سورپرایز بزرگی

مالفوی به اطراف نگرست، سپس آهسته به سمت کوچه‌ی ناکترن قدم برداشت و از نظر ناپدید شد.

هری به سرعت گفت:

-سریعتر، وگرنه گمش می‌کنیم

هرمیون با نگرانی گفت:

-پاهامون دیده می‌شه!

شنل تا اطراف قوزک پاهایشان آویزان بود؛ این روزها پنهان گشتن هر سه تن در زیر شنل پر مشقت‌تر گردیده بود.

هری با بی‌صبری گفت:

-مهم نیست، فقط بجنبین

اما کوچه‌ی ناکترن، خیابان کوچکی که به جادوی سیاه وفادار بود به کلی ویران گشته بود. آن‌ها به پنجره‌ها نگاه کردند، ولی به نظر نمی‌رسید که در کل هیچ مشتری‌ای داشته باشند. هری تصوّر کرد که چه قدر بی‌عقلی است که در این اوقات مشکوک و پر خطر، محصولات سیاه خریداری کنند یا حتی در حال خرید دیده شوند.

هرمیون از دست او یک نیشگون گرفت.

-آخ

او در گوش هری نفس کشید:

-سس‌س! نگاه کن! اونجاست!

آن‌ها به مغازه‌ای در خیابان ناکترن رسیدند که هری قبلاً آنجا را دیده بود، بورجین و بارکز، که متنوع‌ترین وسائل بدشگون را می‌فروخت. جایی در میان محفظه‌های پر از اسکلت جمجمه و بطری‌های قدیمی. دراکو مالفوی پشت به آن‌ها ایستاده بود، درست در پشت کابینت‌های سیاه هم سطحی که یک بار هری برای این که از شر مالفوی و پدرش در امان باشد در آن‌ها پنهان شده بود. از

حرکات دست مالفوی پیدا بود که دارد با خوشحالی صحبت می‌کند. صاحب مغازه، آقای بارجین، که چرب‌مو و خمیده بود، رو در روی مالفوی ایستاده بود. قیافه‌اش خبر از ترس و غضب می‌داد.

هرمایونی گفت:

- فقط آگه می‌تونستیم بشنویم که چی می‌گن!

رون با هیجان گفت:

- ما می‌تونیم! لعنتی بیا بیرون

او یک جفت دیگر از جعبه‌هایی که در دستش بود را رها کرد و در بین بزرگترین‌هاشان به دنبال شیئی گشت.

- نگاه کن، گوش‌های توسعه پذیر

هنگامی که رون رشته‌های صورتی‌رنگ را بیرون آورد و شروع به عبور دادن آن‌ها از زیر در شد، هرمیون گفت:

- عالیه! امیدوارم در رو ضدّ طلسم نکرده باشن...

رون با شادی گفت:

- نه! گوش کنین

آن‌ها سرهایشان را به یک‌دیگر نزدیک کردند و صداهاى آن‌سوی لوله را گوش فرا دادند، که به این واسطه صدای مالفوی می‌توانست به بلندی و وضوح شنیده شود، بمانند این که رادیویی روشن باشد.

- تو می‌دونی چی جوری درست می‌شه؟

بورجین با صدایی که گویای این مطلب بود که نمی‌خواهد که خودش این کار را انجام دهد گفت:

- شاید، به هر حال باید ببینمش. چرا نمی‌آریش مغازه؟

مالفوی گفت:

- نمی‌تونم، اون نباید تکنون بخوره. من می‌خوام که بهم بگی چه‌طوری این کارو بکنم؟

هری دید که بورجین لب‌هایش را با حالتی عصبی گاز می‌گیرد.

- خب، بدون اینکه ببینمش باید بگم که کار سختیه، شاید حتی غیرممکنه. من هیچی رو تضمین نمی‌کنم.

مالفوی گفت:

- نه؟

و هری فقط از روی تن صدایش فهمید که مالفوی نیشخند می‌زند.

- شاید این دلگرم‌ترت بکنه.

او مستقیم به سمت بارجین رفت و توسط کابینت از دید خارج شد. هری، رون، و هرمیون کمی به چپ و راست متمایل شدند تا بلکه بتوانند او را ببینند، اما تنها چیزی که دیده می‌شد بارجین بود که به نظر می‌رسید خیلی ترسیده است.

مالفوی گفت:

- به یه نفر بگو، و اونوقته که مجازات می‌شی. تو فنریر گری‌بک رو می‌شناسی؟ یه دوست خانوادگی مونه. اون گاه و بیگاه سرت پلاس می‌شه تا مطمئن شه که تو این مسئله رو در مرکز توجهات قرار می‌دی

- هیچ نیازی به...

مالفوی گفت:

- این منم که تصمیم می‌گیرم، خب، بهتره که من بزمن به چاک. و یادت نره که اونو سالم نگه داری، من بهش احتیاج دارم.

- شاید بخوای که الان ببریش

- نه، البته که این کارو نمی‌کنم مردکِ کودن، هیچ می‌دونی وقتی که دارم می‌برمش ته خیابون چه طور به نظر می‌رسه؟ تو فقط اونو نفروش.

- البته که نمی‌فروشم، قربان.

بارجین چنان تعظیمی کرد که هری مانند آن را از وی فقط در برابر لوسیوس مالفوی دیده بود.

- هیچ چیز به هیچ کس نمی‌گی، بارجین، و این شامل حال مادرم هم می‌شه، مفهوم شد؟

بارجین در حالی که دوباره تعظیم می‌کرد زمزمه کرد:

- مشخصه، مشخصه...

لحظه‌ای بعد زنگ بالای در صدای بلندی افکند و مالفوی چنان از مغازه بیرون آمد که به نظر می‌رسید از خود بسیار خشنود است. وی چنان از نزدیکی هری، رون، و هرمیون رد شد که آن‌ها لرزش مجدد شل را در اطراف زانوهایشان حس کردند. در داخل مغازه، بارجین بی‌حرکت ایستاده بود؛ لبخند چابلو سانه‌اش محو گردیده بود؛ و نگران به نظر می‌رسید.

رون که داشت گوش‌های گسترش پذیر را جمع می‌کرد نجوا کرد:

- یعنی راجع به چی حرف می‌زدن؟

هری که به سختی تفکر می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم، اون می‌خواست یه چیزی رو تعمیر کنه... و می‌خواست یه چیزی رو اونجا نگه داره... شما تونستین ببینین وقتی

می‌گفت اون به چی اشاره می‌کرد؟

- نه اون پشت اون کابینت بود

هرمیون به آرامی گفت:

- شما دو تا اینجا باشید

- تو چی کار... ؟

ولی هرمیون از زیر شنل بیرون آمده بود. او موهایش را در بازتاب شیشه مرتب کرد، سپس به داخل مغازه گام برداشت، زنگ دوباره به لرزه در آمد. رون با شتاب گوش‌های گسترش‌پذیر را از زیر در رد کرد و یکی از آن‌ها را به هری داد.

هرمیون با زرنگی به بوریجین گفت:

- سلام، صبح اقتضاحیه، این طور نیست؟

بوریجین جوابی نداد، اما نگاهی حاکی از بدگمانی به وی روا داشت. هرمیون با سرزندگی زمزمه می‌کرد و از میان اجسام در هم و بر هم در معرض نمایش گمارده شده حرکت می‌نمود.

او که در پشت یک جعبه با رویه‌ی شیشه‌ای ایستاده بود پرسید:

- این گردن‌بند فروشیه؟

آقای بوریجین به سردی گفت:

- آگه هزار و پونصد گالیون داشته باشی...

- اوه... آ... نه، من اینقدرها هم پول همرام نیست...

هرمیون این را گفت و حرکت کرد.

- و... این .. ام... جمجمه دوست داشتنی چطور؟

- شونزده گالیون

- خب پس این فروشیه؟ یعنی برای... واسه کس دیگه‌ای نگه‌داری نشده؟

آقای بوریجین به او چپ نگاه کرد. هری را احساس ناخوشایندی در برگرفته بود چون می‌دانست هرمیون می‌خواهد چه بکند. ظاهراً هرمیون فهمید که خیلی تند رفته است زیرا ناگهان حواسش را به جای دیگری متمرکز کرد.

- چیزی که هست... آ... پسری که الان اینجا بود، دراکو مالفوی، خب، اون دوست منه، و من می‌خوام بهش یه هدیه تولد بدم،

ولی آگه اون چیزی رو رزرو کرده، مشخصه که من نمی‌خوام همون چیزو بهش بدم، پس... ام...

یک جای این داستان از نظر هری می‌لنگید، و مطمئناً بوریجین هم همین فکر را می‌کرد.

- بیرون

او به وضوح گفت:

- برو بیرون!

هرمیون منتظر نماند تا دوباره عذرش را بخواهد، ولی باعجله همراه بوریجین که در پشت سرش بود به سمت در دوید. هنگامی که زنگ برای بار سوم به صدا درآمد، بوریجین در را پشت سر او به هم کوبید و نشان تعطیل است را بر فراز آن به اهتزاز درآورد.

رون در حالی که شنل را به روی هرمیون می‌کشید گفت:

- آه خوب بود، ارزش امتحان کردن رو داشت، ولی تو یه کم تابلو بودی...

او با لحن نیش‌داری گفت:

- خب، این دفعه ببینیم تو چی کار می‌کنی، ارباب فنون!

رون و هرمیون تمام راه برگشت به سمت مغازه ویزلی‌ها را بحث کردند.

در مغازه شوخی‌های جادویی آن‌ها مجبور شدند در برابر نگاه‌های مضطرب خانم ویزلی و هاگرید متوقف شوند که از غیبت آن‌ها به راحتی با خبر شده بودند. هری شنل نامرئی‌کننده را کشید و آن را در کیفش پنهان کرد، و به دو نفر دیگر ملحق شد که در برابر اتهام خانم ویزلی پافشاری می‌کردند که تمام مدت در اتاق پستی بودند، و این که او به طور صحیح آنجا را نگشته است.

مترجم و تایپیست: دانیال بهزادی

با تشکر صمیمانه از خانم سمیه گنجی و آقای قاسم کیانی که مرا در ترجمه این فصل یاری نمودند

فصل هفتم

کلوپ اسلاگ

مترجم: farshid27 (فرشید)

ویرایش: مرلین



هری بیشتر هفته‌ی آخر تعطیلات را صرف تفکر درباره‌ی مفهوم رفتار مالفوی در کوچه ناگترن کرد. آن چیزی که بیشتر از همه او را اذیت می‌کرد نگاه رضایت‌مندی بود که مالفوی وقتی از مغازه خارج می‌شد، رو صورتش داشت. هر چیزی که مالفوی را آنقدر خوشحال کند نمی‌تواند خبر خوبی باشد. اما، چیزی که کمی هری را آزرده کرد این بود که، به نظر می‌آمد نه رون و نه هرمیون به اندازه او در مورد رفتار مالفوی کنجکاو نیستند و لاقلاً بعد از چند روز از حرف زدن درباره‌ی آن خسته شدند.

هرمیون کمی با بی‌حوصلگی گفت:

- بله، من هم موافقم که این ماجرا مشکوک بود، هری.

او در حالی که پاهایش روی جعبه مقوایی بود، لب پنجره‌ی اتاق فرد و جرج نشسته بود و فقط با بی‌میلی چشم از نسخه جدید «تفسیر جادوی پیشرفته» برداشت و نگاه کرد.

- مگه ما توافق نکرده بودیم که ممکنه این ماجرا توضیح دیگه‌ای هم داشته باش

رون درحالی‌که داشت سعی می‌کرد علف‌های دم دسته‌جارویش را صاف کند، من‌من‌کنان گفت:

- شاید دست افتخارش رو شکسته، اون دست چروکیده‌ای داشت یادتونه؟

هری برای چندمین بار پرسید:

- پس وقتی گفت: «اون یکی رو برام سالم نگه‌دار» منظورش چی بود؟ به نظر من اینطور اومد که بورجین یکی دیگه از

اون شیء شکسته داره و مالفوی هر دو رو می‌خواد.

رون که حالا سعی داشت لکه‌ها را از دسته‌جارویش پاک کند گفت:

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟

هری گفت:

- آره که اینطور فکر می‌کنم.

وقتی نه از رون و نه از هرمیون صدایی در نیامد او گفت:

- بابای مالفوی تو آزکابانه. فکر نمی‌کنید مالفوی دوست داره انتقام بگیره؟

رون پلک‌زنان نگاه کرد.

- مالفوی، انتقام؟ مگه چی کار می‌تونه بکنه؟

هری ناامیدانه گفت:

- نکته همین جاست. من نمی‌دونم. اما اون نقشه‌ای داره و من فکر می‌کنم که باید این قضیه رو جدی بگیریم. باباش یه

مرگخوار و...

ایستاد، چشمانش خیره به پنجره‌ی پشت سر هرمیون، با دهانی باز. فکر تکان‌دهنده‌ای به نظرش آمده بود.

هرمیون با صدایی عصبی گفت:

- هری! چی شده؟

رون دست‌پاچه پرسید:

- جای زخم که درد نمی‌کنه، می‌کنه؟

هری به آرامی گفت:

- اون مرگ‌خواره، اون جای باباش رو به عنوان یک مرگخوار گرفته.

سکوت شد، بعد ناگهان زد زیر خنده.

- مالفوی؟ هری، اون شونزده سالشه. فکر می‌کنی اسمشونبر اجازه می‌ده به اونا ملحق شه؟

هرمیون با یک جور صدای فرونشاندۀ شده گفت:

- هری، این به نظر خیلی غیر محتمل میاد. چی باعث شد تو اینطور فکر کنی؟

- تو مغازه مادام مالکین. مادام دستش به مالفوی نخورد اما وقتی خواست آستین مالفویو جمع کنه اون داد زد و بازوش رو

کشید. دست چپش بود. اونو با نشان تاریکی داغ کردن.

رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

رون که به نظر یک ذره هم متقاعد نشده بود گفت:

- خوب...

هرمیون گفت:

- هری، به نظر من اون فقط می‌خواست از اونجا بیرون بره.
- هری با سرسختی ادامه داد:
- اون به بورجین چیزی نشون داد که ما نتونستیم ببینیم. چیزی واقعاً بورجین رو ترسوند. همون نشون بود. من می‌دونم...
- اون به بورجین نشون می‌داد که با کی طرفه، دیدید چقدر بورجین تحویلش گرفت!
- رون و هرمیون نگاه دیگری رد و بدل کردند.
- هری، من مطمئن نیستم...
- من هنوز هم فکر نمی‌کنم اسمشونبر به مالفوی اجازه بده به اونا ملحق بشه...
- هری، دلخور اما کاملاً متقاعد که فکرش درست است، یک کپه لباس کوئیدیچ کثیف برداشت و اتاق را ترک کرد. خانم ویزلی روزها بود که به آن‌ها اصرار می‌کرد که شستنی‌ها و بسته‌بندی‌هایشان را تا آخرین لحظه رها نکنند. روی پاگرد به جینی برخورد که داشت با دسته‌ای از لباس‌های تازه شسته‌شده به اتاقش برمی‌گشت.
- جینی هشدار داد:
- من اگه جای تو بودم الان به آشپزخونه نمی‌رفتم، همه جا پر خلطه.
- هری لبخند زد:
- مواظب می‌شم توش نیفتم.
- همانطور که انتظار می‌رفت، وقتی وارد آشپزخانه شد فلور را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته و یک ریز درباره نقشه‌هایش برای مراسم عروسی با بیل، صحبت می‌کرد. چشمان خانم ویزلی دائماً روی اسپروتهایی بود که خود به خود پوستشان کنده می‌شد، و به نظر بداخلاق می‌آمد.
- ... بیل و من تقریباً تصمیمون رو گرفتیم که دوتا ساقدوش عروس باشه، جینی و گابریل با هم خیلی دوست‌داشتنی می‌شن، من تو این فغر بودم که لباسشون طلایی باشه، صورتی مطمئناً با موهای جینی افتضاح میشه.
- خانم ویزلی سخنانی فلور را قطع کرد و با صدای بلند گفت:
- آه، هری! خوب شد که دیدمت، من می‌خواستم درباره مسائل امنیتی که برای سفر فردا به هاگوارتز ترتیب دیده‌شده باهات صحبت کنم. ما باز هم ماشین‌های وزارتخونه رو داریم و چند تا آروور که قراره تو ایستگاه قطار منتظرمون باشن.
- در حالی که وسایل کوئیدیچش را در دست خانم ویزلی قرار می‌داد پرسید:
- قراره تانکس هم اونجا باشه؟
- نه، فکر نمی‌کنم، از چیزایی که آروورها گفتن فکر کنم تانکس جای دیگه‌ای مستقر شده باشه.

فلور که داشت تصویر خودش را پشت قاشق چای خوری نگاه می کرد، متفکرانه گفت:

- اون تانک، باید خودشو از این غید و بند رغا کنه. اشتباه بزرگیه اگه از من پیرسی.

خانم ویزلی باز حرف های فلور را قطع کرد و به تندى گفت:

- بله، ممنون، هری بهتره تو به کارات برسی، اگه امکان داشته باشه می خوام چمدون ها امشب حاضر باشن که دیگه فردا

تقلای همیشگی رو نداشته باشیم.

و در واقع، فردای آن روز عزیمتشان روان تر از معمول بود. وقتی ماشین های وزارتخانه خرامان به جلوی بارو رسیدند، دیدند همه حاضر و آماده منتظر ایستاده اند؛ چمدان ها بسته؛ کروکشانک، گربه هرمیون، محفوظ داخل سبد؛ و هدویگ؛ پیگوین، جغد رون؛ و آرنولد، پیگمی یاف ارغوانی و جدید جینی، داخل قفس هایشان.

فلور از گلو - با لهجه فرانسوی - گفت:

- او غیواغ، هری

و با او برای خداحافظی روبوسی کرد. رون ظاهراً امیدوار به جلو شتافت اما جینی پایش را جلو پای رون گذاشت و رون، روی خاک، جلوی پای فلور ولو شد. او با عجله، عصبانی و گرد و خاکی، سوار ماشین شد بدون اینکه خداحافظی کند.

در ایستگاه کینگزکراس دیگر هاگرید بشاش نبود. در عوض دو آرور ریشوی عبوس که کت و شلوار سیاه ماگل ها را پوشیده بودند همین که ماشین ایستاد، جلو آمدند و کمک کردند که همه پیاده شوند و آنها را تا ایستگاه همراهی کردند؛ بدون اینکه حرف بزنند.

خانم ویزلی که به نظر می آمد با دیدن این ترتیبات سخت جوگیر شده بود گفت:

- سریع، سریع از بین نرده ها، هری بهتره با...

با نگاه پرسشگری به یکی از آرورها نگاه کرد که او به وضوح با سر تأیید کرد، بازوی هری را گرفت و خواست او را به

طرف نرده های بین سکوهاى نه و ده هدایت کند.

هری با غضب گفت:

- من خودم می تونم راه برم، ممنون،

و بازویش را از دست آرور بیرون کشید. او با نادیده گرفتن همراه ساکتش، چرخ‌دستیش را مستقیماً به طرف حصار سخت هل داد و لحظه‌ای بعد خود را در سکوی نه و سه چهارم یافت، جایی که قطار قرمز رنگ و سریع‌السير هاگوارتز، در حالی که به روی جمعیت بخار می‌فرستاد، توقف کرده بود.

در عرض چند ثانیه هرمیون و ویزلی‌ها هم به او ملحق شدند. بدون اینکه منتظر شود تا آرور عبوسش مشورت کند، به رون و هرمیون اشاره کرد تا به دنبال او بیایند و او را در جستجوی کوپه خالی همراهی کنند.

هرمیون با حالت عذرخواهی گفت:

- ما نمی‌تونیم هری، رون و من قراره اول بریم تو واگن ارشدا و بعد هم برای مدتی تو راهروها گشت بدیم.
هری گفت:

- اه، آره. یادم رفته بود.

خانم ویزلی در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- با همتونم، بهتره فوراً سوار قطار بشین، فقط چند دقیقه تا حرکت دارید، خوب، رون، سال تحصیلی خوبی داشته باشی...

هری با در نظر گرفتن کمی وقت گفت:

- آقای ویزلی، می‌تونم یک لحظه با شما صحبت کنم؟

آقای ویزلی گفت:

- البته

و با این که به نظر کمی غافلگیر شده بود اما با هری تا جایی رفت که کسی نتواند صدای آن‌ها را بشنود.

هری درباره‌ی آن کاملاً فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار باشد به کسی بگوید آقای ویزلی شخص مناسبی است؛ اولاً، به خاطر این که او در وزارتخانه کار می‌کرد از این رو در موقعیت خوبی بود که می‌توانست تحقیقات بیشتری انجام دهد، و ثانیاً، چون فکر کرد احتمال این که آقای ویزلی از خشم منفجر شود و سر او داد بکشد کمتر است.

وقتی دور می‌شدند او می‌توانست خانم ویزلی و آرور عبوس را ببیند که به هر دوی آن‌ها شکاکانه نگاه می‌کنند.

هری شروع کرد:

- وقتی تو کوچه دیاگون بودیم

ولی آقا ویزلی با شکلکی پیش‌دستی کرد.

- قراره که به من بگی تو و رون و هرمیون کجا بودین وقتی قرار بود تو اتاق پشته مغازه‌ی فرد و جرج باشین؟

- شما چطور...؟
- هری، خواهش می‌کنم. تو داری با مردی حرف می‌زنی که فرد و جرج رو بزرگ کرده.
- اممم... آره، خوب، ما تو اتاق پشتی نبودیم.
- خیلی خوب، پس، بزار بقیه ماجرا رو بشنویم.
- خوب، ما مالفوی رو تعقیب کردیم. از شنل نامرئی من استفاده کردیم.
- دلیل خاصی برای انجام این کار داشتید یا فقط همین‌طوری؟
- هری گفت:
- چون من فکر کردم مالفوی نقشه‌ای داره...
- و نگاه آقای ویزلی رو که ترکیبی از ناراحتی و علاقه بود نادیده گرفت.
- اون مادرشو دک کرد و من می‌خواستم بدونم چرا.
- آقای ویزلی که به نظر می‌رسید تسلیم شده باشد گفت:
- معلومه که می‌خواستی. خوب؟ فهمیدی چرا؟
- هری گفت:
- اون به مغازه‌ی بورجین و بارکز رفت، و شروع کرد به تهدید اون یارویی که اونجاس، بورجین، تا بهش کمک کنه چیزی رو تعمیر کنند. و همچنین به بورجین گفت که می‌خواد چیز دیگه‌ای رو براش نگه داره. اونطور که اون گفت به نظر اومد لنگه همون چیزیه که تعمیر لازم داره. مثل اینکه اونا یک جفت بودند و ...
- هری نفس عمیقی کشید.
- یه چیز دیگم هست. ما دیدیم که وقتی مادام مالکین خواست به بازوی چپ مالفوی دست بزنه اون یک متر به هوا پرید.
- من فکر می‌کنم اون با نشان سیاه داغ شده. فکر کنم اون جای پدرش رو به عنوان یک مرگخوار گرفته.
- مثل این بود که آقای ویزلی متحیر شده باشد. بعد از مدتی گفت:
- هری، من شک دارم که اسمشونبر به یک پسر شانزده ساله اجازه...
- هری با عصبانیت پرسید:
- کسی واقعاً می‌دونه که اسمشونبر چه کاری رو ممکنه انجام بده و چه کاری رو ممکن نیست انجام بده؟ ... آقای ویزلی، من متأسفم، ولی آیا این ارزش تحقیق کردن رو نداره؟ اگه مالفوی می‌خواد چیزی تعمیر بشه، برای انجام شدن این کار، لازمه که بورجین رو تهدید کنه، احتمالاً اون چیز یا به جادوی سیاه مربوطه و یا خطرناکه، مگه نه؟

آقای ویزلی به آرامی گفت:

- هری، اگه راستش رو بخوای، من شک دارم، می‌دونی، وقتی لوسیوس مالفوی دستگیر شد، ما به خونس هجوم بردیم. هر چیزی که ممکن بود خطرناک باشه رو بردیم.

هری با کله‌شقی گفت:

- من فکر می‌کنم شما چیزی رو از قلم انداختین.

آقای ویزلی گفت:

- خوب، شاید،...

اما هری می‌توانست بگوید که آقای ویزلی با او مزاح می‌کند.

صدای سوتی از پشت سرشان آمد، تقریباً همه سوار قطار شده بودند و درها در حال بسته شدن بود.

همین که خانم ویزلی داد زد:

- هری، سریعتر

آقای ویزلی گفت:

- هری تو بهتره عجله کنی.

هری به جلو دوید و آقا و خانم ویزلی به او کمک کردند تا چمدان‌هایش را داخل قطار بگذارد.

خانم ویزلی از میان پنجره گفت:

- حالا، عزیزم، تو قراره برای کریسمس بیایی پیش ما، همه چیز قبلاً با دامبلدور هماهنگ شده، پس ما تو رو به همین

زودی‌ها می‌بینیمت...

در حالی که هری در رو پشت سرش محکم بست و قطار شروع کرد به حرکت.

- تو فقط مطمئن شو که مواظب خودت هستی و...

قطار سرعت گرفت،

- ... رفتارت و...

اون حالا داشت می‌دوید تا بتواند همراهی کند

- ...سالم بمون.

هری تا زمانی که قطار به پیچ برسد و آقا و خانم ویزلی از نظرها ناپدید بشوند، دست تکان داد، بعد برگشت تا ببیند بقیه کجا هستند. او فکر کرد رون و هرمیون در واگن ارشدها هستند، اما جینی توی راهرو، یک کم جلوتر، در حال گپ زدن با یکی از دوستانش بود. او در حالی که چمدانش را روی زمین می کشید به طرف جینی رفت.

هر چه او نزدیک می شد، جمعیت بدون خجالت به او خیره می شدند. آن ها حتی صورتشان را به پنجره ی کویپه هایشان می چسبانند تا بتوانند بهتر به او نگاه کنند. بعد از جریان آن همه شایعات درباره ی «فرد منتخب» در پیام امروز او می دانست که قرار است امسال، مقدار رو به افزایشی از خیره شدن ها و زل زدن ها را تحمل کند ولی او از اینکه احساس می کرد زیر نورافکن قدرتمندی ایستاده، لذت نمی بُرد. او با نوک انگشتش به شانه جینی چند ضربه آرام زد.

- دوست داری یه کویپه پیدا کنیم؟

جینی به وضوح گفت:

- هری من نمی تونم، به دین قول دادم ببینمش، بعداً می بینمت.

هری گفت:

- باشه.

هنگامی که او می رفت، با موهای قرمز بلندش که پشت سرش می رقصید، هری درد عجیبی از دل خوری را احساس کرد؛ آنقدر به حضور او در طول تابستان عادت کرده بود که تقریباً فراموش کرده بود جینی در مدرسه با او، رون و هرمیون نمی گردد. پلکی زد و به اطرافشان نگاه کرد، اطراف او احاطه شده بود از دختران هینوتیزم شده.

صدای آشنایی از پشت سر گفت:

- سلام هری!

هری انگار تسکین یافته باشد گفت:

- نوئل!

و برگشت تا صورت گرد پسری را ببیند که با تقلا به طرف او می آمد.

دختری با (کفش های کتان)، موهای بلند و چشمانی بزرگ و مه آلود، درست از پشت سر آن پسر گفت:

- سلام هری!

- لونا، سلام، چطوری؟

لونا گفت:

- خوبم، ممنون.

او مجله‌ای را روی سینه‌اش محکم چنگ زده بود، حروف بزرگ صفحه اول اعلام می‌کردند که یک جفت اسپکترسپیک مجانی درون مجله وجود دارد.

هری که علاقه خاصی در خود نسبت به آن مجله می‌دید، چون پارسال مصاحبه اختصاصی او را چاپ کرده بود، پرسید:

- پس طفره‌زن هنوز هم با قدرت جلو می‌ره؟

لونا با خوشحالی گفت:

- اوه بله، تیراژ خیلی بالاست.

هری گفت:

- بیاید چند تا صندلی پیدا کنیم.

و هر سه‌ی آن‌ها در طول قطار و از میان خیل دانش‌آموزانی گذشتند که در سکوت به آن‌ها خیره شده بودند. بالاخره یک کوپه خالی پیدا کردند و هری با رضایت، به داخل شتافت.

نوئل گفت:

- اونا حتی به ما هم خیره می‌شند؟

در حالی که به خودش و لونا اشاره می‌کرد.

- چون ما همراه تویم!

هری در حالی که چمدانش را روی باربند می‌گذاشت گفت:

- اونا به شما خیره می‌شن چون شما هم تو وزارتخونه بودید. ماجراجویی کوچولوی ما همه‌ی پیام امروز رو گرفته بود، باید دیده باشین.

نوئل گفت:

- آره، من اول فکر کردم مامان بزرگم از اون همه تبلیغات عصبانی می‌شه، ولی اون واقعاً خوشحال شد. می‌گه بالاخره من

دارم شروع می‌کنم که به حد پدرم برسم. ببین، برام یک چوب‌دستی تازه هم خریده.

- او چوب‌دستی‌اش را بیرون آورد و به هری نشان داد. با غرور گفت:

- چوب گیلان و موی تک شاخ، ما فکر می‌کنیم این یکی از آخرین چوب‌دستی‌هایی که اولیواندر فروخت، روز بعدش

ناپدید شد... هوی، تربور، برگرد این جا.

و شیرجه رفت زیر میز تا قورباغه‌اش را پیدا کند که یکی دیگر از تلاش‌های مکرر خود برای آزادی را نشان داد.

لونا پرسید:

- امسال هم قراره جلسه‌های الف‌دال رو داشته باشیم؟
در حالی که یک جفت منظره توهمی را از میان طفره‌زن بیرون می‌کشید.
هری در حالی که می‌نشست گفت:
- حالا که از شر آمبریج خلاص شدیم دلیلی نداریم، داریم؟
نوئل وقتی داشت از زیر صندلی بیرون می‌آمد سرش را به آن کوبید. او به نظر خیلی مأیوس آمد.
- من الف‌دال رو خیلی دوست داشتم! با تو خیلی چیزا یاد گرفتم.
لونا با صمیمیت گفت:
- من هم از جلسات الف‌دال لذت می‌بردم. مثل این بود که دوست پیدا کنی.
این یکی از همان حرف‌های ناخوشایندی بود که لونا اغلب می‌گفت، که باعث می‌شد هری پیچ و تاب‌ی از احساس شرمندگی و تأسف داشت باشد. به هر حال قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد آشوبی بیرون کوپه براه افتاد؛ یک دسته از دخترهای سال چهارمی آن سوی شیشه با هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند.
- تو ازش بیرس.
- خودت بیرس.
- من می‌پرسم.
- و یکی از آن‌ها، که به نظر جسور می‌آمد، با چشمان درشت و تیره، و چانه‌ای برجسته، و موهای بلند سیاه، راهش را از میان در باز کرد.
- او بلند و بی‌پروا گفت:
- سلام هری! من رومیلدام، رومیلدا وین، چرا به ما توی کوپه‌ی ما ملحق نمی‌شی؟ تو مجبور نیستی با این‌ها بشینی...
این آخری را با یک جور نجوای بلند گفت، و به باسن نوئل اشاره می‌کرد که دوباره به خاطر پیدا کردن تریور، از زیر صندلی بیرون زده بود، و لونا که داشت از اسپکترسپیک‌های مجانی استفاده می‌کرد که آن‌ها هم قیافه‌اش را شبیه جغد رنگارنگ دیوانه‌ای کرده بود.
- هری با خونسردی گفت:
- اونا دوستای من هستن.
- دخترک که خیلی متعجب به نظر می‌آمد گفت:
- اوه...، اوه...، اوه... باشه.

و عقب‌نشینی کرد و در پشت سرش بست.

لونا دوباره با صدایی که استعداد او را در بیان‌کردن واقعیت‌های شرم‌آور نشان می‌داد گفت:

- مردم انتظار دارد تو دوست‌هایی باحال‌تر از ما داشته باشی.

هری کوتاه گفت:

- شما باحالید. هیچ‌کدام از اونا تو وزارت‌خونه نبودن. هیچ‌کدومشون همراه من مبارزه نکردن.

لونا با لبخند گفت:

- چیز دلپذیری گفتی.

سپس او اسپکترسپکش را روی دماغش گذاشت و نشست که طفره‌زن را بخواند.

نویل وقتی از زیر میز با تریور تسلیم‌شده در دستش، بیرون آمد، گفت:

- با این وجود ما که با اون مواجه نشدیم، تو شدی. تو باید می‌شنیدی مادر بزرگم درباره‌ی تو حرف می‌زد «استقامت هری

بیشتر از همه‌ی وزارت جادو بیشتر بوده.» اون حاضره هر چیزی بده تا تو نوش باشی...

هری با ناخوشایندی خندید و در اولین فرصتی که می‌توانست موضوع را به نتیجه امتحانات سمج تغییر داد. در حالی که

نویل نمره‌هایش را برمی‌شمرد و می‌خواست بداند که آیا می‌تواند فقط با یک «قابل قبول» برای تغییر شکل سوسمار در کلاس

شرکت کند، هری فقط تماشا می‌کرد بدون آن‌که واقعاً گوش کند.

دوران کودکی نویل هم به اندازه‌ی دوران کودکی هری به دست ولدمورت تباه شده بود، اما حتی فکرش را نمی‌کرد که چقدر

نزدیک بود تا سرنوشت هری را داشته باشد. پیشگویی می‌توانست به هر دوی آنها اشاره کرده باشد، با این حال ولدمورت بنابر

دلایل خود قبول کرده بود که فقط هری می‌تواند کسی باشد که اشاره شده.

اگر ولدمورت نویل را انتخاب می‌کرد، ممکن بود که الان نویل حامل زخم رعدشکل و سنگینی پیشگویی باشد... یا آیا این

ممکن بود؟ آیا ممکن بود مادر نویل هم به خاطر حفظ جان پسرش، همانطور که لی‌لی جان خود را برای هری فدا کرد، جان خود

را فدا کند؟ مطمئناً او همین کار را... اما اگر او نمی‌توانست بین پسرش و ولدمورت قرار بگیرد چه؟ آیا ممکن بود اصلاً هیچ «فرد

منتخبی» وجود نداشته باشد؟ فقط یک صندلی خالی، جایی که الان نویل نشسته و یک هری بدون جای زخم که مادر خودش

برای خداحافظی او را بوسیده باشد و نه مادر رون؟

نویل گفت:

- هری حالت خوبه؟ به نظر عجیب می‌آی...

هری شروع کرد که بگوید:

- ببخشید... من...

لونا از بین عینک بزرگ و رنگیش به هری نگاه کرد و از روی همدردی گفت:

- رکسپت گرفته بودت؟

- من... چی؟

او گفت:

- یک رکسپت... اونا نامرئی هستند. از بین گوشات غوطه‌ور وارد می‌شن و باعث می‌شن که مغزت گیج بشه. من فکر کردم یکیشون رو احساس کردم که اینجا، این وراونور می‌ره.

او دستش را در هوا تکان داد، مثل اینکه می‌خواست یک حشره نامرئی بزرگ را کیش کند. هری و نویل چشمشان به یکدیگر افتاد و با عجله شروع کردند به اینکه درباره کوییدیچ حرف بزنند.

هوای بیرون قطار هم به همان جوراجوری طول تابستان بود؛ از بین گستره‌ای مه سرد گذشتند، از آنجا به آفتاب صاف و ضعیفی خارج شدند. طی یکی از همین آسمان‌های صاف بود، وقتی که خورشید تقریباً در بالای سر نمایان بود، که رون و هرمیون بالاخره وارد کویپه شدند.

رون روی صندلی کنار هری افتاد و درحالی که شکمش را می‌مالید مشتاقانه گفت:

- کاش چرخ‌دستی ناهار عجله کنه، مردم از گشنگی...

و اضافه کرد:

- سلام نویل. سلام لونا. حدس بزنن چی شده؟

برگشت به طرف هری:

- مالفوی به وظایف ارشدیش نمی‌رسه، اون فقط تو کویپه‌ش با بقیه اسلیترینا نشسته، وقتی داشتیم می‌گذشتیم دیدمش.

هری، علاقمند، صاف نشست. این شبیه رفتار مالفوی نبود. هیچ موقعیتی را برای اثبات قدرتش به عنوان ارشد، که سال

گذشته با کمال امتنان سوء استفاده می‌کرد، از دست نمی‌داد.

- وقتی دیدینش چه کار می‌کرد؟

رون با خونسردی گفت:

- مثل همیشه...

و با دست کار بدی کرد،

- انگار مثل خودش نیست، مگه نه؟ خوب... اون

—کار زشت رو دوباره با دستش کرد—

— اما چرا بیرون نمی‌ره سال اولی‌ها رو اذیت کنه؟

هری گفت:

— نمی‌دونم...

اما مغزش در تب و تاب بود. مثل این نبود که مالفوی کار مهمتری از اذیت دانش‌آموزان کوچکتر در ذهن دارد؟
هرمیون گفت:

— شاید اون جوخه تفتیش رو ترجیح می‌داد، شاید ارشدبودن بعد از اون دیگه براش مزه نمی‌ده.

— فکر نکنم،

هری گفت:

— من فکر می‌کنم اون...

اما قبل از این که بتواند نظریه‌اش را شرح دهد در کوپه باز شد و یک دختر سال سومی، نفس‌زنان وارد شد.

— من اینجام که این‌ها رو به دست نویل لانگ باتم و هری — پاتر برسونم

او وقتی چشمش به چشم هری افتاد تپق زد و سرخ شد. او دو طومار کاغذ را بیرون آورد که هر کدام با روبان بنفش‌رنگی بسته شده بودند. هری و نویل، بهت‌زده، هر کدام طوماری که به اسمشان بود را گرفتند و دخترک از کوپه بیرون افتاد.

همین که هری طومار خودش را باز کرد، رون پرسید:

— اون چیه؟

هری گفت:

— یک دعوتنامه.

هری،

من خوشحال خواهم شد اگر بتوانی برای نهار به من در کوپه‌ی C ملحق شوی.

ارادتمند، هوراس

نویل دست‌پاچه پرسید:

— اما من رو می‌خواد چی کار؟

مثل این که انتظار تنبیه داشت.

هری گفت:

- بی خبرم

که کاملاً هم واقعیت نداشت، هر چند دلیلی هم نداشت که ظنش درست باشد. او اضافه کرد:

- گوش کن

با هجومی از امواج افکار،

- بیا با شنل نامرئی بریم تا بتونیم بین راه نگاه بهتری به مالفوی داشته باشیم، شاید تونستیم بفهمیم چه نقشه‌ای داره.

هر چند این ایده به جایی نرسید. پیمودن راهرویی که پر بود از افراد منتظر چرخ دستی ناهار، آن هم با شنل نامرئی، به نظر غیرممکن می‌آمد. هری شنلش را با تأسف دوباره توی کیفش گذاشت، با این فکر که پوشیدن آن می‌توانست برای دوری از نگاه‌هایی که به نظر به شدت از آخرین باری که راهرو را طی کرد بود، بیشتر شده بود، مناسب باشد. هر وقت و بی‌وقتی دانش‌آموزان از کوپه‌هایشان می‌زدند بیرون تا بتوانند نگاهی بهتر به هری داشته باشند. به استثنای چو چانگ، که وقتی دید هری می‌آید با عجله به داخل کوپه رفت. وقتی هری از کنار پنجره رد می‌شد دید که او تماماً مشغول صحبت گرمی با دوستش ماریتاست، کسی که لایه غلیظ آرایش هم نتوانسته بود کاملاً چینش عجیب جوش‌ها را روی صورتش ناپدید کند. هری لبخندی زد و به راهش ادامه داد.

آن‌ها وقتی به کوپه C رسیدند، ناگهان متوجه شدند که آن‌ها تنها میهمانان اسلاگهورن نیستند، اگر چه با شوق و ذوقی که خوش‌آمدگویی اسلاگهورن داشت، از هری گرم‌ترین استقبال شد.

اسلاگهورن همین که او را دید گفت:

- هری پسر...م...

و سریع بلند شد، طوری که به نظر آمد شکم بزرگ مخمل‌پوشش همه جاهای باقی مانده در کوپه را پر کرد. کله طاس درخشانش و سیبل بزرگ نقره‌ایش به همان اندازه زیر نور آفتاب می‌درخشید که دگمه‌های طلایی روی جلیقه‌اش.

- خوب شد که اومدی، خوب شد که اومدی! و شما باید آقای لانگ باتم باشید!

نویل در حالی که به نظر وحشت‌زده می‌آمد با سر تأیید کرد. با اشاره اسلاگهورن هر دو رو به روی هم، روی تنها دو صندلی باقی مانده کنار در نشستند. هری نیم‌نگاهی به دیگر میهمانان انداخت. او یکی از اسلیترین‌های همسال خودشان را شناخت، پسر سیاه و قدبلندی با گونه‌های برجسته و چشمان دراز و افتاده؛ بعلاوه دو پسر سال هفتمی هم بودند که هری آن‌ها را

نمی شناخت؛ و مچاله شده در گوشه، نشسته کنار اسلاگهورن، دختری که انگار اصلاً نمی دانست چطور سر از آنجا در آورده است، جینی.

اسلاگهورن از هری و نوئل پرسید:

- همه رو می شناسید؟ بلاژ زاینی هم سال شماس، البته...

زاینی هیچ اثری از شناخت یا خوشامدگویی نشان نداد، هری و نوئل هم همینطور. دانش آموزان اسلیترین و گریفیندور به عنوان یک رسم کلی از هم متفر بودند.

- این کورمک مک لاگن، شاید به هم برخورد داشته... نه؟

مک لاگن، جوانی تنومند با موی سیم مانند، دستش را بلند کرد، هری و نوئل هم در جواب سرشان را تکان دادند.

- ... و این هم مارکوس بلبای، من نمی دونم که آیا...

مارکوس که پسری لاغر و عصبی ماندی بود، به زور لبخند زد.

و اسلاگهورن خاتمه داد:

- ... و این دختر خانم دلفریب هم به من گفتند شما رو می شناسند.

جینی از پشت اسلاگهورن برای هری و نوئل شکلک درآورد.

اسلاگهورن به گرمی گفت:

- و حالا این لحظه بسیار دلپذیری هست، فرصتی برای این که کمی با شما آشنا بشم. بفرمایید، هر کدام یک پیش بند بردارید، من قبلاً ناهارمو آماده کردم؛ تا اونجایی که من یادمه چرخ دستی ناهار پره از چیزهای قندی و دستگاه گوارش پیرمرد مریضی مثل من نمی تونه اینطور چیزها رو تحمل کنه... بلبای قرقاول می خوری؟

بلبای نگاه کرد و از چیزی که شبیه قرقاول نیم سرد بود برداشت.

اسلاگهورن در حالی که سبد نان را دست به دست می کرد به هری و نوئل گفت:

- همین پیش پای شما به مارکوس می گفتم که من لذت این رو داشتم که به عموش داموکلس درس بدم. جادوگری

برجسته، واقعاً برجسته، و کاملاً شایسته‌ی نشان محفل مرلینش، مارکوس، عمو تو زیاد می بینی؟

از بخت بد مارکوس تازه لقمه بزرگی از قرقاول برداشته بود؛ به خاطر عجله‌ای که برای جواب دادن داشت خیلی سریع غذا رو قورت داد، کبود شد، داشت خفه می شد.

اسلاگرن با خونسردی گفت:

- آناپتو

چوبدستی‌اش را به طرف گلوی بلبای گرفت، که انگار راه تنفسش در دم باز شد.

بلبای در حالی که اشک از چشمانش می‌آمد، نفس‌زنان گفت:

- نه... نه خیلی، نه،

اسلاگهورن با نگاه پرسشگری به بلبای گفت:

- خوب، البته، من اعتقاد دارم سرش شلوغ باشه. من شک دارم معجون تاج الملوک رو بدون کار زیاد درست کرد باشه.

بلبای که انگار می‌ترسید قبل از این مطمئن شود کار اسلاگهورن با او تمام شده، گاز دیگری از قرقاول بردارد، گفت:

- فکر کنم... می‌دونید، اون و پدرم خوب با هم کنار نمی‌آن، پس من واقع چیز زیادی درباره..

اسلاگهورن خنده سردی تحویل او داد و در عوض به طرف مک‌لاگن برگشت، صدای او رو به خاموشی رفت.

اسلاگهورن گفت:

- خوب، حالا تو کورمک، من بر حسب اتفاق می‌دونم که تو عموت تیبریوس رو زیاد می‌بینی چون اون عکس تقریباً

باشکوهی از هر دوتون در حال شکار ناگتیل داره، فکر کنم، نورفلک؟

مک‌لاگن گفت:

- اوه، آره، اون خیلی جالب بود، اون... ما با برتی‌هیگز و روفوس اسکریمجیور رفتیم، البته مسلماً این قبل از وزیر شدن

ایشون بود...

اسلاگهورن با لبخند گفت:

- آه، تو برتی و روفوس رو هم می‌شناسی؟

حالا داشت به همه سینی‌های کوچک پای تعارف می‌کرد، یک جورایی بلبای از قلم افتاد.

- حالا بهم بگو ببینم...

این عیناً همان چیزی بود که هری حدس می‌زد. به نظر می‌آمد تمام کسانی که به اینجا دعوت شده بودند به نوعی با فرد

سرشناس یا با نفوذی مرتبط هستند... همه به غیر از جینی. زابینی که بعد از مک‌لاگن استنطاق شد، معلوم شد جادوگر معروف

زیبایی را به عنوان مادر دارد، (تا آنجایی که هری سر درآورد او تابحال هفت بار ازدواج کرده بود، هر یک از همسران او به طرز

اسرارآمیزی مرده بودند و مقدار زیادی طلا برای او به ارث گذاشته بودند. بعد از او نوبت نویل بود. ده دقیقه‌ی بسیار ناخوشایندی

بود، والدین نویل، آروهای سرشناسی که به دست بلاتریکس لسترنج و دوستان مرگخوارش تا حد دیوانگی شکنجه شده بودند.

در پایان مصاحبه نویل، هری اعتقاد داشت که اسلاگهورن او را نگه داشته بود تا ببیند که آیا او هیچ یک از استعداد های والدینش

را دارد یا نه.

اسلاگهورن گفت:

- و حالا...

به طور وسیعی جابجا شد، با حالتی که یادآور هنگامی بود که مجری یک شو میهمان معروف و سوپر استار برنامه خود را معرفی می‌کند.

- هری پاتر! از کجا شروع کنیم؟ من احساس می‌کنم تابستون که همدیگرو دیدیم یه روح تازه گرفتیم!

او مدتی هری را برانداز کرد گویی او تکه‌ی بزرگ و آبداری از قرقاول است، سپس گفت:

- اونا حالا «فرد منتخب» صدات می‌کنن

هری چیزی نگفت. بلبای، مک‌لاگن و زابینی، همه به او خیره شده بودند.

اسلاگهورن در حالی که به دقت هری را نگاه می‌کرد گفت:

- البته، در طول این همه سال شایعاتی بوده... من یادمه زمانی... خوب... بعد از اون شب وحشتناک... لی‌لی... جیمز... و تو

که زنده موندی... و حرف‌هایی که بود که تو قدرت‌هایی داری خارق‌العاده...

زابینی سرفه کوچولویی کرد که به وضوح نشان می‌داد که به این مسئله معتقد نیست. صدای خشمگینی از پشت اسلاگهورن بیرون آمد.

- آره زابینی، چون تو مستعدی... در ژست گرفتن...

- اوه عزیزم!

اسلاگهورن به آرامی خندید و برگشت و به جینی نگاه کرد که از پشت شکم بزرگ اسلاگهورن به سمت زابینی خیز برداشته بود.

- من توصیه می‌کنم مواظب خودت باشی بلاژ! من قبلاً، وقتی از کنار واگن این‌ها می‌گذشتم، دیدم این بانوی جوان چطور

جالب توجه‌ترین طلسم بت بوگی رو اجرا می‌کنه! من بودم باهاش بحث نمی‌کردم.

زابینی فقط نگاه تحقیرآمیزی کرد.

اسلاگهورن برگشت به طرف هری و گفت:

- به هر حال، این تابستون چنین شایعاتی، البته کسی واقعاً نمی‌دونه چی رو باید باور کنه، پیام امروز به چاپ کردن

مزخرفات و اشتباهات معروفه... اما در این مورد کمی شبهه وجود داره، تعداد زیادی از شاهدان گفتن که آشوب‌هایی در وزارت خونه بوده که تو در مرکز ثقل تمام اون‌ها قرار داشتی.

هری که راه فراری بدون دروغ‌های رک، از این ماجرا نمی‌دید، فقط سرش را تکان داد و باز چیزی نگفت. اسلاگهورن لبخندی به او زد.

- اینقدر با حیا، اینقدر افتاده، جای تعجبی نیست که دامبلدور اینقدر شیفته‌ست... اینقدر مهیج، البته آدم نمی‌دونه چی رو باور بکنه... به عنوان مثال حکایت این پیشگویی...

نوئل همین که گفت:

- ما تا حالا هیچ پیشگویی نشنیدیم...

رنگش پرید و صورتی شد.

جینی با ثبات گفت:

- درسته، من و نوئل هم اونجا بودیم، این چرندیات «فرد منتخب» طبق معمول داستان ساختن‌های پیام امروزه.

اسلاگهورن با علاقه زیادی گفت:

- شما دو تا هم اونجا بودین. این طوره؟

از جینی به نوئل نگاه کرد، ولی هر دوی آنها قبل از لبخند دلگرم‌کننده‌ی او مثل حلزون نشسته بودند.

اسلاگهورن که به نظر کمی ناامید می‌آمد، گفت:

- بله... خوب.... درسته که پیام امروز معمولاً مبالغه می‌کنه، البته... من یادمه جی وناگ عزیز بهم می‌گفت (البته منظورم جی وناگ جونزه، کاپیتان هارپی هالی هد)...

او شروع کرد به تعریف کردن خاطره‌ای زمان بر، ولی هری حس مشخصی داشت که کار اسلاگهورن با او تمام نشده، و فقط با حرف جینی و نوئل متقاعد نشده.

بعد از ظهر با قصه‌های بیشتری درباره‌ی افراد برجسته‌ای که اسلاگهورن به آنها درس داده بود گذشت، که همه آنها از ملحق شدن به باشگاهی در هاگوارتز که او «کلوپ اسلاگ» می‌نامید، خوشحال می‌شدند. هری نمی‌توانست تا وقت رفتن صبر کند، اما راهی هم نمی‌دید که این کار را مودبانه انجام دهد. بالاخره قطار از یکی از همان قطعه‌های مه به غروب سرخی خارج شد، و اسلاگهورن به اطراف نگاه کرد در حالی که به نور غروب پلک می‌زد.

- عجب، دیگه هوا تاریک شده! من متوجه نشدم چراغا رو روشن کردن! شما بهتره برید و لباس‌هاتون رو عوض کنید، همتون. مک‌لاگن یک سری به من بزن و اون کتاب دربار ناگتیل‌ها رو امانت بگیر. هری، بلاژ... شما هم برین. خانوم، این شامل شما هم می‌شه...

به جینی چشمک زد.

- خوب مرخصید که برید، مرخصید که برید.

همین که زابینی از کنار هری گذشت نگاه پلیدی به او کرد و هری با کمال میل برگرداند. او، جینی، و نوئل به دنبال او در راهرو به راه افتادند.

نوئل من من کنان گفت:

- خوشحالم که تموم شد، مرد عجیبی مگه نه؟

هری در حالی که چشمانش به زابینی بود گفت:

- آره، یکمی، چطور شد تو از اینجا سردرآوردی جینی؟

جینی گفت:

- اون منو وقتی که ذکر یا اسمیت رو طلسم می‌کردم دید. اون احمق هافلپافی رو یادت می‌آد که به الف‌دال هم می‌اومد؟ اون هی از من پرسید که چه اتفاقی تو وزارت‌خونه افتاد و بالاخره اونقدر حوصلم رو سر برد که طلسمش کردم... وقتی اسلاگهورن اومد، اول فکر کردم قراره تنبیه بشم ولی اون فقط فکر کرد اون طلسم خوبی بود و من رو به ناهار دعوت کرد! دیونست، هومم؟ هری گفت:

- بهتر از اونیه که آدم به خاطر اینکه مادرش مشهوره دعوت کنن

پشت سر زابینی اخم کرد،

- یا به خاطر عموشون...

اما او حرفش را قطع کرد. ایده‌ای به ذهنش رسیده بود، ایده‌ای بی‌ملاحظه اما بالفعل شگفت‌انگیز... در عرض یک دقیقه زابینی می‌رفت که دوباره وارد کویه سال ششم اسلیترین شود و مالفوی آنجا خواهد بود، با این خیال که هیچ کس به جز اسلیترین‌های همراه، او را نمی‌شنوند... اگر هری فقط می‌توانست پشت سر او وارد شود، نادیده، چه چیزهای که ممکن بود نشنود یا نبیند؟ درسته، مدت کمی از سفر مانده بود... از روی منظره‌هایی که از جلوی پنجره می‌گذشتند می‌شد گفت که بیشتر از نیم ساعت به هاگزמיד مانده... اما به نظر می‌آمد کس دیگری حاضر نیست سوء ظن هری را جدی بگیرد، پس این به عهده‌ی او بود که آنها را ثابت کند.

در حالی که شنل را به روی خود می‌انداخت زیر لب گفت:

- شما دو تا رو بعداً می‌بینم.

نوئل پرسید:

- اما داری چه...

هری با نجوا گفت:

- بعداً!

و تا جایی که امکان داشت به آرامی به دنبال زابینی راه افتاد، اگر چه لرزش قطار آن مقدار احتیاط را تقریباً بیهوده کرده بود.

راهروها الان تقریباً خالی بودند. تقریباً همه به کوپه‌هایشان برگشته بودن تا لباس مدرسه بپوشند و وسایلشان را جمع کنند. با وجود این که هری تاجایی که می‌توانست بدون داشتن تماس به زابینی نزدیک شده بود اما به حد کافی سریع نبود تا وقتی که زابینی در را باز کرد به داخل کوپه بخزد. زابینی دیگر داشت در را می‌بست که هری با عجله پایش را میان در گذاشت تا از بسته شدن آن جلوگیری کند.

زابینی با خشم گفت:

- این دیگه چه مرگشه؟

در حالی که در کشویی کوپه را چندین بار محکم به پای هری می‌کوبید.

هری در را گرفت و با زور آن را باز کرد؛ زابینی که هنوز دستگیره در را چسبیده بود به پهلوی روی دامن گرگوری گویل افتاد، و در آشوبی که در پی آن راه افتاد، به داخل کوپه دوید و روی جای فعلاً خالی زابینی پرید و خود را بلند کرد و سوار باربند شد. خوش‌شانس بود که گویل و زابینی با هم مشاجره می‌کردند، و همه نگاه‌ها به طرف آنها بود، چون هری مطمئن بود که وقتی از کنار آنها می‌گذشت شنش به آن‌ها برخورد کرد و برای لحظه‌ای از قوزک پایش به بعد دیده شد، در واقع برای یک دقیقه وحشتناک هری فکر کرد، دید که چشمان مالفوی کتانی‌های او را دنبال می‌کنند. اما بعد گویل در را محکم بست و زابینی را پرت کرد. زابینی با قیافه‌ای ژولیده سر جای خودش آوار شد، وینست کراب سر مجله کمیک استریپ خود برگشت، و مالفوی، خنده‌کنان، روی پشت داراز کشید، در حالی که سرش روی دامن پانسی پرکینسون بود. هری به حالت ناراحت‌کننده‌ای زیر شنش جمع شد تا مطمئن شود هر سانت از بدنش مخفی می‌ماند، و پانسی را تماشا کرد که موی بلوند و نرم مالفوی را که جلوی پیشانی‌اش افتاد بود، نوازش می‌کرد، هر باری که این کار را می‌کرد می‌خندید، گویی هر کس دیگری دوست داشت در جای او باشد. نور فانوس‌هایی که از سقف کوپه آویزان بودند نور روشنی به روی صحنه می‌انداخت. هری می‌توانست هر کلمه مجله کراب را که درست زیر او نشسته بود، بخواند.

مالفوی گفت:

- خوب زابینی، اسلاگهورن چی می‌خواست؟

زابینی که هنوز با خشم به گویل نگاه می‌کرد گفت:

- فقط می‌خواست با افراد پارتی‌کلفت جور بشه... نه این که تونست تعداد زیادی هم پیدا بکنه.

گویا این اطلاعات مالفوی را خشنود نساخته باشد پرسید:

- چه کس دیگه‌ای دعوت بود؟

زاینی گفت:

- مک‌لاگن از گریفیندور،

مالفوی گفت:

- آه، آره، عموش تو وزارتخونه آدم بزرگیه،

- ... یکی دیگه به اسم بلبای از ریونکلاو...

پانسی گفت:

- اون نه، اون یک احمقه!

و زاینی تموم کرد:

- ... و لانگ‌باتم، پاتر و دخترک ویزلی...

مالفوی به یکباره بلند شد و نشست طوری که دست پانسی را کنار زد.

- لانگ‌باتم رو هم دعوت کرده بود؟

- خوب من اینطوری فکر می‌کنم چون اون هم اونجا بود.

- لانگ‌باتم چی داره که اسلاگهورن رو علاقمند کنه؟

زاینی شانه انداخت.

مالفوی با ریشخند گفت:

- پاتر، پاتر دوست‌داشتنی، مسلماً اون می‌خواسته «فرد منتخب» رو ببینه، اما اون دختره، ویزلی، چه چیز ویژه‌ای درباره‌ی

اون هست؟

پانسی در حالی که از گوشه چشمش مواظب عکس‌العمل مالفوی بود، گفت:

- پسرای زیادی دوستش دارند. حتی تو هم فکر می‌کنی خوش‌قیافست، مگه نه بلاژ؟ و همه‌ی ما می‌دونیم که چقدر

مشکل‌پسندی.

زاینی به سردی گفت:

- من به کثافت حقیر خائن به نژادی مثل اون دست هم نمی‌زنم حالا شبیه هر چی باشه...
- پانسی از این حرف کیف کرد. مالفوی دوباره روی دامن او ولو شد و اجازه داد که او دوباره نوازش موهایش را شروع کند.
- خوب، من برای ذائقه‌ی اون متأسفم. شاید پیری اون رو خرفت کرده. باعث شرمندگیه. پدرم بهم گفت اون در دوران خودش جادوگر خوبی بوده. پدر من هم قبلاً یکی از نورچشمیاش بود. احتمالاً اسلاگهورن نشنیده که من هم توی قطارم، یا...
- زابینی گفت:
- اگه جای تو بودم رو دعوت‌نامه حساب نمی‌کردم. وقتی که من اول رسیدم اون از من درباره‌ی پدر نات پرسید. ظاهراً اون‌ها دوستای قدیمی بودن، و وقتی شنید اون تو وزارتخونه دستگیر شده خوشحال نشد، و نات دعوتنامه نگرفت، گرفت؟ من فکر نمی‌کنم اسلاگهورن به مرگخوارها علاقه‌ای داشته باشه.
- مالفوی عصبانی شد ولی بزور خنده کاملاً بی‌مزاحی بیرون داد.
- خوب کی اهمیت می‌ده که اون به چی علاقمند؟ مگه اون چیه؟ آخرش که یه معلم احمقه!
- مالفوی از روی خودنمایی خمیازه‌ای کشید،
- منظورم اینکه، شاید من سال دیگه تو هاگوارتز نباشم، واسه من چه فرقی داره یک پیر چاق منو دوست داشته باشه یا نداشته باشه؟
- پانسی یکهو دست از نوازش مالفوی برداشت و با اوقات تلخی گفت:
- منظورت از اینکه ممکنه سال دیگه تو هاگوارتز نباشی چیه؟
- مالفوی با سایه‌ای از پوزخند گفت:
- خوب، آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه، شاید من... امم... به چیزهای بزرگتر و بهتری دست زدم.
- قوزکرده زیر شنلش روی باربند، قلب هری شروع کرد به تپیدن. رون و هرمیون درباره این چه چیزی خواهند گفت؟ کراب و گویل هاج و واج مانده بودند؛ معلوم بود آن‌ها هیچ نقشه‌ای برای نقل مکان به چیزهای بهتر و بزرگتر نداشتند. حتی زابینی هم اجازه داد نگاه کنجکاوی چهره متکبر او را خراب کند. پانسی دوباره شروع کرد به نوازش آرام موهای مالفوی، متحیر.
- منظورت اینه که...
- مالفوی شانه‌اش را بالا انداخت.
- مامان می‌خواد من تحصیلاتم رو تموم کنم، اما شخصاً، اون رو این روزها اونقدرها هم مهم نمی‌بینم. منظورم اینه که، یکم فکر کن... وقتی لرد سیاه حکم‌فرما بشه، آیا اهمیت می‌ده که چه کسی چند تا سمج یا چند تا نیوت گرفته؟ البته که نه. اون موقع فقط ملاک نوع خدمتیه که کردی و سطح جانسپاری که نشون دادی.

زایینی برای اذیت پرسید:

- و تو فکر می‌کنی قادری کاری برای اون انجام بدی؟ شانزده ساله و نه حتی کاملاً واجد شرایط؟

مالفوی یواشکی گفت:

- من همین الان گفتم، نگفتم؟ شاید اون اهمیت نمی‌ده که من صلاحیت دارم یا نه. شاید کاری که از من می‌خواه لازم نیست براش صلاحیت داشته باشی.

کراب و گویل مثل مجسمه‌های روی ناودان با دهان باز نشسته بودند. پانسی به مالفوی خیره شده بود. مثل اینکه او قبلاً چیزی به این مهمی و عظمت ندیده بود.

مالفوی گفت:

- می‌تونم هاگوارتز رو ببینم.

وقتی به پنجره‌های سیاه‌شده اشاره می‌کرد، به وضوح از تأثیری که ایجاد کرده بود لذت می‌برد.

- بهتره لباس‌های مدرسه رو بپوشیم.

هری آنقدر سرگرم نگاه کردن مالفوی بود که متوجه نشد گویل دستش را برای برداشتن چمدانش دراز کرده است؛ همین که آن را بیرون کشید به پهلوی سر هری خورد. او صدای ناخواسته‌ای از درد بیرون داد، و مالفوی اخم‌کنان به باربند نگاه کرد.

هری از مالفوی نمی‌ترسید اما هنوز فکر پیدا شدن زیر شنل نامرئی توسط دسته‌ای از اسلینترین‌های دشمن را دوست نداشت. با چشمانی که هنوز اشکی بود و سری که هنوز درد می‌کرد، چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید، مواظب بود که شنل را بهم نزنند، نفس حبس شده. برای آسایش او، مالفوی مثل اینکه به این نتیجه رسیده باشد که خیالاتی شده، مثل بقیه لباسش را پوشید، چمدانش را قفل کرد، و همین که قطار شروع به کاهش سرعت کرد او هم شنل مسافرتی تازه و کلفتی را دور گردنش بست.

هری می‌توانست راهرو را ببیند که دوباره پر می‌شد و آرزو کرد که رون و هرمیون وسایلش را برای او به سکو ببرند، او همان‌جا که بود گرفتار شده بود، تا زمانی که تقریباً کوبه خالی شد.

بالاخره با آخرین تکان، قطار کاملاً ایستاد. گویل در را باز کرد و راهش را با زور بین جمعیت سال دومی‌ها باز کرد؛ کراب و زایینی دنبال کردند. مالفوی به پانسی که منتظر او بود و دستش را به امید اینکه مالفوی آنرا بگیرد، دراز کرده بود، گفت:

- تو برو، من فقط می‌خوام یک چیزی رو چک کنم.

پانسی رفت. حالا هری و مالفوی توی کوبه تنها بودند. افراد رژه می‌رفتند و روی سکوی تاریک فرود می‌آمدند. مالفوی به طرف در کوبه حرکت کرد و پرده را پایین کشید، طوری که جمعیت توی راهرو نتوانند چیزی از داخل ببینند. او روی چمدانش خم شد و آن را دوباره باز کرد.

هری از لب باربند به پایین خیره شد، قبلش کمی تندتر می‌تپید. مالفوی چه چیزی را می‌خواست از پانسی قایم کند؟ آیا قرار بود شیء اسرارآمیزی را ببیند که تعمیرش اینقدر مهم بود؟

- پتریفیکوس توتالوس!

بدون هیچ اختاری، مالفوی چوبدستی‌اش را به طرف هری گرفت، که او هم بی‌درنگ فلیج شد. و مثل اینکه صحنه آهسته، از روی باربند به بیرون برگشت و سقوط کرد و با برخورد دردناک و زمین‌جنبانی، جلوی پای مالفوی افتاد، شل نامرئی زیر بدنش گیر کرده بود، تمام بدنش، با زانوهای که هنوز در حالت بیهوده‌ای خم شده بود، آشکار شد. او نمی‌توانست جنب بخورد، او فقط می‌توانست به مالفوی که کاملاً می‌خندید نگاه کند.

او با خوشحالی گفت:

- فکر می‌کردم تو باشی، وقتی چمدون گویل بهت خورد شنیدم. و وقتی زابینی برگشت فکر کردم چیز سفیدی رو دیدم که از هوا گذشت...

چشمانش مدتی روی کتانی‌های هری درنگ کردند.

- تو چیزی نشنیدی که من واقعاً به اون اهمیت بدم، پاتر. اما وقتی که من تو رو اینجا دارم...

و مشت محکمی به صورت هری زد. هری احساس کرد که دماغش شکست؛ خون همه جا را فرا گرفت.

- این به خاطر پدرم بود. و حالا بذار ببینم...

مالفوی شل را از زیر بدن خشک‌شده هری بیرون کشید و آن را روی او انداخت.

او به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کنم تو رو قبل از این که قطار به لندن برسه پیدا کنند این دور و ورا می‌بینمت پاتر،.... شاید هم نه.

و با دقت این که انگشتان هری را له کرده باشد، کوپه را ترک کرد.

فصل هشتم

پیروزی اسنپ

مترجم: farshid27 (فرشید)

ویرایش: مرلین



هری نمی‌توانست جنب بخورد. او دراز به دراز زیر شل نامرئی افتاده بود و خونی را که از دماغش سرازیر بود احساس می‌کرد، گرم و نمناک؛ به صدای قدم‌ها و زمزمه‌هایی که از راهروی آنطرف می‌آمد گوش می‌کرد. اولین چیزی که به ذهنش آمد این بود که، مطمئناً، کسی قبل از حرکت دوباره قطار، کوپه‌ها را چک خواهد کرد؟ اما ناگهان حس ناامیدی وجودش را فراگرفت چون اگر هم کسی می‌آمد نه می‌توانست او را ببیند و نه صدایی می‌شنید. تنها امید او این بود که کسی وارد کوپه شود و پایش به او گیر کند.

او تابحال اینقدر از مالفوی بدش نیامده بود، در این موقعیت که مثل یک لاک‌پشت، مستأصل به پشت افتاده بود و خون به حالت چندش‌آوری به دهانش می‌چکید. خودش را در چه مخمصه‌ی مسخره‌ای انداخته بود... حالا صدای آخرین قدم‌ها هم به خاموشی می‌رفت؛ دیگران در امتداد سکوی تاریک بیرون در حرکت بودند؛ می‌توانست صدای همهمه و کشیده‌شدن ساک‌ها را بشنود.

احتمالاً رون و هرمیون به این فکر خواهند افتاد که او بدون آنها از قطار پیاده شده؛ و وقتی به تالار اصلی رسیدند سرتاسر میز گریفیندور را به دنبال او خواهند گشت و در نهایت زمانی متوجه خواهند شد که مسلماً هری نصف راه تا لندن را طی کرده. سعی کرد صدایی ایجاد کند، لااقل یک ناله، اما این کار ممکن نبود. بعد به خاطر آورد که بعضی از جادوگران، مثل دامبلدور، می‌توانند بدون حرف‌زدن هم جادو کنند پس سعی کرد چوب‌دستی‌اش را که از دستش افتاده بود با گفتن کلمات «آکسیو واند» فراخواند. بارها و بارها این کار را در ذهنش تکرار کرد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

او فکر کرد می‌تواند صدای خش‌خش درختان اطراف دریاچه را بشنود، و صدا هوهوی یک جغد در دوردست، اما هیچ نشانی از جستجو برای او نبود؛ و یا حتی (به خاطر این فکر کمی از خود بدش آمد) صداها و وحشت‌زده‌ای که به دنبال هری پاتر می‌گشتند. تصور کاروان کالسکه‌هایی که توسط تسترال‌ها به طرف مدرسه کشیده می‌شوند و صدای کرکرخنده که از کالسکه مالفوی به گوش می‌رسد؛ جایی که مالفوی می‌توانست ماجرای حمله‌اش به هری را برای دیگر دوستان اسلیترینش دوباره تعریف کند؛ حس ناامیدکننده‌ای را در تمام وجودش گسترانید.

تکانی که قطار خورد باعث شد هری به پهلوی بچرخد. حالا بجای سقف، زیر صندلی‌ها جلوی چشم‌هایش بود. به محض غرش موتورهای کف کویه به لرزه افتاد. قطار در حال ترک آنجا بود و کسی هم متوجه نشده بود که او هنوز آنجاست...

احساس کرد که شنل از رویش برداشته شد و صدایی بالای سرش گفت:

- بیا، هری.

یک لحظه نور قرمز رنگی تابید و بدن هری آزاد شد؛ خودش را کمی بلند کرد تا بتواند بنشیند، سریع خون را با پشت دستش از صورت کبودشده‌ی خود پاک کرد، سرش را بلند کرد و تانکس را دید، در دستش شنلی بود که همین الان از رویش برداشته بود.

- بهتره زودتر از قطار خارج بشیم، عجله کن!

در حالی این کلمات را گفت که دید پنجره‌های قطار در بخار موتورهای تار شدند و قطار شروع به حرکت کرد. - بیا، باید

بپریم.

هری به دنبال تانکس به راهرو دوید. تانکس در قطار را باز کرد و روی سکویی پرید که انگار با سرعت گرفتن قطار زیر پایشان سر می‌خورد. هری به دنبال تانکس پرید؛ هنگام فرود کمی تعادلش را از دست داد ولی به موقع خودش را جمع کرد تا لوکوموتیو قرمز را ببیند که پس از پیچ سرعت گرفت و از نظرها ناپدید شد.

هوای آن شب سرد، کمی درد دماغش را تسکین می‌داد. تانکس داشت به او نگاه می‌کرد و او از این که در چنین موقعیت اسفباری پیدا شده بود عصبانی و شرمنده بود. تانکس آهسته شنلش را به او برگرداند.

- کی این کارو کرد؟

هری به تلخی پاسخ داد:

- دراکو مالفوی،... ممنون که... خب....

تانکس بدون این که بخندد گفت:

- هیچ مسئله ای نیست،...

تا آن جایی که هری می‌توانست در آن تاریکی ببیند تانکس همان موی موشی‌رنگ و صورت غم‌گرفته‌ای را داشت که چند وقت پیش در بارو دیده بود.

- آگه ثابت بایستی می‌تونم دماغت رو درست کنم.

در واقع هری چندان با این ایده موافق نبود و قصد داشت که به دیدن مادام پامفری برود، سر پرستار مدرسه، کسی که وقتی پای وردهای درمانی به میان می آمد بیشتر قابل اطمینان بود، اما به نظر هری گفتن این حرف بی ادبی بود، پس او بی حرکت ایستاد و چشم هایش را بست.

تانکس گفت:

- ایسفی

اول احساس کرد دماغش داغ شد، بعد خیلی سرد شد. محتاطانه دستش را بالا برد و لمس کرد. به نظر می آمد درست شده باشد.

- خیلی ممنون!

تانکس گفت:

- بهتره دوباره شنلت رو تنت کنی، اون وقت ما می تونیم تا مدرسه پیاده بریم...

هنوز بدون این که کوچکترین لبخندی بزند. همین که هری شنل را روی دوشش انداخت، تانکس چوب دستی اش را بیرون آورد و تکانی به آن داد؛ موجود چهارپای عظیم الجثه ای از آن بیرون زد و به درون تاریکی خزید.

هری که قبلا دیده بود دامبلدور اینطور پیغام بفرستد پرسید:

- اون یه پاترونوس بود؟

- آره، به قلعه پیغام فرستادم که تو پیش منی، وگرنه نگران می شدن. بیا، ما بهتره وقت رو تلف نکنیم.

با هم به طرف مسیری که به مدرسه ختم می شد رفتند.

- چطوری منو پیدا کردی؟

- متوجه شدم که قطار رو ترک نکردی و می دونستم اون شنل رو داری. اول فکر کردم به دلیل خاصی قایم شدی. بعد وقتی

دیدم نور چراغ ها توی اون کویه به پایین کشیده می شن فکر کردم باید چک کنم.

هری پرسید:

- بهر حال، این جا چکار می کنی؟

- حالا من تو هاگزمید مستقر شدم، برای محافظت بیشتر از مدرسه.

- تنها تو اینجا مستقری، یا...؟

- نه، پرادفوت، سویج و داویش هم اینجا.

- داویش، همون آروری که دامبلدور پارسال خدمتش رسید؟

- آره، خودش.

آن‌ها در مسیر تاریک و خلوت، به دنبال رد تازه ایجادشده‌ی کالسکه‌ها بالا رفتند. هری زیرچشمی از زیر شنل به تانکس نگاه کرد؛ پارسال آنقدر پر جنب و جوش بود که گاهی آدم زده می‌شد، به راحتی می‌خندید، شوخی می‌کرد. امسال مسن‌تر نشان می‌داد و جدی‌تر، و هدف‌مندتر. آیا همه‌ی این‌ها تأثیر اتفاقاتی بود که در وزارت‌خانه افتاده بود؟ بطور ناخوشایندی فکر کرد احتمالاً هرمیون پیشنهاد می‌داد بخاطر تسلی هم شده او باید حرفی درباره سیریوس یا خود او مطرح می‌کرد؛ مثلاً این که تقصیر او نبود، اما هری نتوانست خودش را برای این کار قانع کند. کار هری از مقصر دانستن او به خاطر مرگ سیریوس گذشته بود، تقصیر تانکس بیشتر از بقیه نبود (شاید خیلی کمتر از تقصیر خود هری هم بود) ولی دوست نداشت درباره سیریوس صحبت کند و تا آنجایی که می‌توانست از این کار دوری می‌کرد. پس آن‌ها بدون کوچکترین حرفی راهشان را در دل شب سرد ادامه دادند، حتی صدای کشیده‌شدن ردای تانکس روی زمین شنیده می‌شد.

از آنجایی که این مسیر همیشه توسط کالسکه طی شده بود، هری هیچ‌موقع فاصله طولانی بین ایستگاه قطار هاگزمید تا مدرسه را نفهمیده بود. سرانجام دیدن ستون‌های بلند دو طرف دروازه که روی هر کدام گراز بالدار به عنوان سرستون نشسته بود تسکین بزرگی برای هری بود. هم سردش بود و هم گرسنه و مشتاق این بود که تانکس جدید افسرده را رها کند. اما وقتی دستش را دراز کرد دروازه را باز کند دید درها با زنجیر بسته شده‌اند.

با اطمینان چوب‌دستی‌اش را به طرف در گرفت و گفت:

- الوهوما

ولی اتفاقی نیفتاد.

تانکس گفت:

- این رو این یکی اثر نمی‌کنه، دامبلدور شخصاً اون‌ها رو افسون کرده.

هری به اطراف نگاه کرد و پیشنهاد کرد:

- شاید بتونم از دیوار بالا برم.

تانکس سرراست گفت:

- نه، تو نمی‌تونی. همه جای اون طلسم ضد مزاحم داره. از تابستون امنیت صد برابر شده.

گفت:

- خوب، پس...

دیگه داشت از فقدان حس همیاری تانکس کلافه می‌شد.

- ...فکر کنم مجبورم امشب رو این بیرون بخوابم و منتظر بشم صبح بشه.

تانکس گفت:

- نگاه کن انگار کسی داره دنبالت میاد.

در دوردست قلعه فانوسی در حرکت بود. هری آنقدر از دیدن آن خوشحال بود که فکر کرد حتی می‌تواند در مقابل وزوز نکوهش‌های فیلچ به خاطر دیرکردن و خزئلاتش درباره این که «چگونه ممکن است وسایل شکنجه او را در انجام بهتر وظیفه‌اش کمک کند»، بردباری کند. تا زمانی که آن چراغ تابان به ده قدمی آن‌ها نرسیده بود _هری شنلش را برداشت تا دیده شود_ هری نتوانسته بود _با هجومی از نفرت خالص_ بینی عقابی و موی بلند و سیاه و چرب سوروس اسنیپ را تشخیص بدهد.

اسنیپ پوزخند زنان گفت:

- خُب، خُب، خُب،...

و چوب‌دستی‌اش را درآورد و به چفت در ضربه ملایمی زد؛ که باعث شد زنجیرها به عقب بخزند و لولا‌های در به صدا درآیند و در باز شود.

- خیلی لطف کردی که تشریف رو آوردی، پاتر، از قرار معلوم هم فکر گرفتی که پوشیدن ردای مدرسه از حس تشرف‌فرماییتون کم می‌کنه.

- من نمی‌تونستم عوض کنم، آخه من...

هری با این جملاتش را شروع می‌کرد که اسنیپ حرفش را قطع کرد.

- دیگه به شما نیازی نیست، نیمفادورا، جای هری آه... کاملاً در دستان من امن خواهد بود.

تانکس با اخم گفت:

- اما من قصد داشتم پیغام به دست هاگرید برسه.

- هاگرید هم درست مثل پاتر، اینجا، برای جشن اول سال دیر کرده؛ پس پیغام به دست من رسید. و در ضمن...

اسنیپ با گفتن این‌ها کمی عقب رفت؛ طوری که هری بتواند وارد شود.

- ...من علاقمند بودم پاترونوس جدیدت رو ببینم.

و دروازه را با صدای بلندی محکم به روی تانکس بست و دوباره با چوب‌دستی‌اش به چفت ضربه زد؛ و آن‌ها صداکنان به جای خود برگشتند.

اسنیپ با طعنه غیرقابل‌انکاری در صدایش گفت:

- به نظر من با قبلی بهتر بودی، پاترونوس جدیدت به نظر ضعیف میاد.

وقتی اسنیپ فانوس را برمی گرداند یک لحظه نور روی صورت تانکس افتاد و هری خشم را در چهره‌ی او دید پس از آن تانکس دوباره در تاریکی پوشیده شد.

هری گفت:

- شب به خیر...

و با اسنیپ به طرف مدرسه به راه افتاد؛ دوباره سرش را برگرداند

- تشکر... برای همه چیز.

- می بینمت هری.

اسنیپ برای یکی دو دقیقه چیزی نگفت. مثل این بود بدن هری چنان امواج قدرتمندی از نفرت تولید می کرد که به نظر غیرممکن می آید اسنیپ آن ها را دریافت نکرده باشد. هری از همان اولین برخوردشان از اسنیپ نفرت داشت ولی اسنیپ هم با رفتارش نسبت به سیریوس خودش را به طور برگشت ناپذیری دورتر از حدود بخشش هری قرار داده بود. دامبلدور هرچه دلش می خواهد بگوید، هری تمام تابستان را داشت تا فکر کند، به این نتیجه رسیده بود که احتمالاً طعنه های اسنیپ به سیریوس درباره ی این که چگونه وقتی دیگر اعضای محفل ققنوس با ولدمورت مبارزه می کنند و او در امنیت کامل نشسته است، عامل بسیار قدرتمندی در شتاب زدگی او در حمله به وزارت خانه بوده است؛ همان شبی که او کشته شد. هری به این نکته گیر داده بود، چون او را قادر می ساخت تا اسنیپ را مقصر بداند، که همین او را خرسند می کرد؛ از طرف دیگر او می دانست تنها کسی که از مردن سیریوس متأسف نیست اسنیپ است، همان کسی که الان در کنار او و در تاریکی در حال راه رفتن است.

اسنیپ گفت:

- فکر کنم، پنجاه امتیاز به خاطر دیر کردن از گریفیندور کم کنم؛ و بگذار ببینم، بیست امتیاز دیگه به خاطر این که هنوز لباس ماگل ها به تنت هست. می دونی، من فکر می کنم تا حالا هیچ گروهی نتونسته بود به این زودی امتیاز منفی بگیره، ما هنوز خوردن بودینگ رو هم شروع نکردیم. پاتر، ممکنه تو رکورد جدیدی ثبت کرده باشی.

خشم و نفرت درون هری که مثل آهن گداخته شده بود قلیان می کرد، ولی او حاضر بود به جای اینکه علت تأخیرش را به اسنیپ بگوید، تمام راه را تا لندن خشک شده و بی حرکت بماند.

اسنیپ ادامه داد:

- فکر کنم می خواستی ورود جالبی ترتیب بدی، مگه نه؟ و با در نظر گرفتن این که این بار هیچ ماشین پرنده ای در دسترس نبود فکر کردی پریدن وسط تالار اصلی اون هم وسط جشن تأثیر هیجان انگیزی داشته باشه.

هری با این که فکر می‌کرد ممکن است هر لحظه سینه‌اش منفجر شود باز هم ساکت ماند. هری می‌دانست که اسنیپ به همین دلیل آمده که او را ببرد، تا چند دقیقه‌ای بتواند دور از چشم دیگران هری را آزار دهد.

بالاخره آن‌ها به دم پله‌های قلعه رسیدند، همین که در جلویی بزرگ و بلوطی رو به تالار سنگ‌فرش‌شده‌ی ورودی باز شد هجومی از صدای خنده و گفتگو و همچنین جیرینگ جیرینگ بشقاب‌ها و لیوان‌ها از میان درهای کاملاً باز تالار اصلی به استقبالشان آمدند. هری در این فکر بود که آیا می‌تواند دوباره شنلش را به تن کند، تا با کمک آن بتواند بدون دیده شدن به جای خود (که بطور ناراحت‌کننده‌ای از در ورودی دور بود) پشت میز بزرگ گریفیندور برسد.

اسنیپ مثل اینکه ذهن هری را خوانده باشد گفت:

- بدون شنل، می‌تونی تا اونجا همین‌طوری راه بری تا همه بتونن ببینن؛ مطمئناً این همون چیزیه که می‌خواستی.

هری فی‌الغور برگشت و قدمرو از میان درهای باز عبور کرد. برای دورشدن از اسنیپ حاضر بود هر کاری بکند. تالار اصلی، که با یک میز طولانی برای هر یک از گروه‌ها و یک میز دیگر برای کارکنان که بالای اتاق و روبه‌روی دیگر میزها قرار گرفته بود، مثل همیشه با شمع‌های معلقی تزئین شده بود که باعث می‌شد بشقاب‌های رو میز بدرخشند. همه آن‌ها برای هری مثل تصویر محو و لرزانی بود؛ چون با چنان سرعتی راه می‌رفت که توانسته بود قبل از این که کسی واقعاً شروع کند به تماشا کردن او، از میز هافلیپاف بگذرد، در واقع دیگر زمانی که همه بلند شده بودند او را ببینند او رون و هرمیون را پیدا کرد و با سرعت از میان نیمکت‌ها عبور کرد و خود را بین آن دو چپاند.

رون در حالی که همراه اطرافیان به هری می‌خندید، گفت:

- تا الان کجا... وای، با صورتت چی کار کردی؟

- چرا؟ مگه چشمه؟

هری با گفتن این کلمات فوراً یک قاشق برداشت و به تصور کج و معوجش نگاه کرد.

هرمیون گفت:

- سر تا پات خونی. بیا ببینم...

چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و گفت:

- ترگنو

که تمام خون خشک‌شده را پاک کرد و از بین برد.

هری که تمیزی صورتش را احساس می‌کرد گفت:

- ممنون، دماغم چه شکلیه؟

هرمیون با نگرانی گفت:

- مثل همیشه؛ چرا نباشه؟ هری، چه اتفاقی افتاده؟ ما که زهره ترک شدیم.

هری زیرلب گفت:

- بعداً بهتون می‌گم.

او آگاه بود که جینی، نویل، دین و سیموس داشتند گوش می‌کردند؛ حتی نیک تقریباً بی‌سر، یکی از روح‌های گریفیندور، هم طول میز را شناور به طرفشان آمد تا گوش کند.

هرمیون گفت:

- اما...

هری با صدای اسرارآمیز معنی‌داری گفت:

- هرمیون، الان نه.

او خیلی دلش می‌خواست که دیگران فکر کنند او درگیر کار قهرمانانه‌ای بوده، ترجیحاً شامل یک جفت مرگ‌خوار و شاید یک دیمتور. صد البته مالفوی تا آنجایی که خواهد توانست داستان را در همه جا پراکنده خواهد کرد، اما بهر حال همیشه احتمال این وجود داشت که داستان به گوش تعداد زیادی از گریفیندورها نرسد. او دستش را از جلوی رون به طرف ران مرغ و چیپس دراز کرد اما قبل از اینکه بتواند آن‌ها را بردارد ناپدید شدند تا جای خود را به پودینگ بدهند.

در همین حین که رون به طرف کیک بزرگ فرانسوی شیرجه رفت، هرمیون گفت:

- به هر حال گروه‌بندی از دست دادی.

هری با برداشتن نان و مربا پرسید:

- کلاه چیز جالبی هم گفت؟

- می‌دونی، بیشتر همون قبلیا... توصیه به این که در مقابله با دشمن باید هممون متحد بشیم.

- دامبلدور هیچ اسمی از ولدمورت برد؟

- فعلاً نه، اما می‌دونی که همیشه حرف‌های درست و حسابی رو برای بعد از جشن نگه می‌داره، دیگه چیزی نمونده.

- اسنپ گفت هاگرید هم دیر کرده!

رون از میان تکه‌های بزرگ کیک پرسید:

- تو اسنپ رو هم دیدی؟ چطور شد؟

هری برای طفره رفتن گفت:

- یک برخورد کوچولو داشتیم.

هرمیون گفت:

- اون فقط چند دقیقه دیرتر اومد، ببین، داره برات دست تگون می ده.

هری به میز کارکنان نگاه کرد و به هاگرید که واقعاً درحال دست تکان دادن بود لبخند زد. هاگرید هیچ وقت نتوانسته بود خود را با وقار پرفسور مک گونگال، سرپرست گروه گریفیندور، تطبیق بدهد، همان کسی که الان که کنار هم نشسته بودند نوک کلاهش تا شانه های هاگرید هم نمی رسید، همان کسی که به نظر می رسید این احوال پرسی مشتاقانه را تأیید نمی کرد. هری از این که می دید مدرس پیشگویی، پرفسور تریلانی، آن طرف هاگرید نشسته است شگفت زده شد؛ او به ندرت برجش را ترک می کرد، در واقع هری هیچ وقت پیش از این او را سر میز جشن اول سال ندیده بود. او به همان عجیبی همیشه بود؛ با دانه های درخشان، دنباله ای از شال و چشمان چند برابر بزرگ شده توسط عینک. با در نظر گرفتن این که او همیشه از او به عنوان یک شیاد یاد می شد، هری اواخر سال گذشته شوکه شد وقتی فهمید همان کسی است که پیشگویییش باعث شد ولدمورت والدینش را بکشد و به خود هری هم حمله کند.

این اطلاعات هری را حتی کمتر از قبل مشتاق همراهی با او می کرد، که خوشبختانه، هری امسال قرار بود درس پیشگویی را رها کند.

چشمان مثل فانوس دریایی او به طرف هری چرخید؛ هری شتابان به طرف میز اسلیترین نگاه کرد. دراگو مالفوی داشت ادای شکسته شدن دماغی را در می آورد که به خنده های ناهنجار و دست زدن ها ختم می شد. هری به نان و مربایش خیره شده، دوباره درونش آتش گرفت. چه چیزهایی که حاضر نبود برای یک مبارزه یک به یک با مالفوی بدهد.

هرمیون پرسید:

- پس، پرفسور اسلاگهورن چی می خواست؟

هری گفت:

- که بدونه واقعاً توی وزارت خونه چه اتفاقی افتاد.

هرمیون با پوزخند گفت:

- اون و بقیه. اون ها داشتن ما رو توی قطار به خاطر همین استنطاق می کردن، مگه نه رون؟

رون گفت:

- آره. همشون می خواستن بدونن که تو واقعاً همون فرد منتخبی؟

- درمورد این مورد خاص حتی بین ارواح هم حرف های زیادی بوده.
- نیک تقریباً بی سر با گفتن این جمله حرف آن ها را قطع کرد، و سرش را که به سختی می شد گفت که به گردنش متصل است آنقدر به طرف هری خم کرد که به طوری خطرناکی روی گردنش تلوتلو خورد.
- من مثل چیزی تو مایه های منبع موثق پاتر حساب می شم؛ همه می دونن که ما با هم روابط دوستانه داریم، به جامعه ارواح فهموندم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم به خاطر اطلاعات تو رو اذیت کنم، هرچند بهشون گفتم «هری پاتر می دونه که می تونه کاملاً به من اعتماد داشته باشه چون من حاضرم بمیرم ولی به اعتمادش خیانت نکنم.»
- رون:
- با در نظر گرفتن این که تو قبلاً مُردی، این که چیز زیادی نیست.
- نیک تقریباً بی سر با لحن اشخاصی که به آن ها توهین شده گفت:
- بار دیگر، تو تمام احساسات یک تبر زنگ زده رو به نمایش گذاشتی.
- این را گفت، به هوا برخاست و تا آن سر میز گریفیندور سُر خورد؛ در همین حین دامبلدور ایستاد. تمام طنین گفتگو ها و خنده ها تقریباً بی درنگ خاموش شدند.
- دامبلدور گفت:
- بهترین عصرها برای شما!...
- با چهره ای گشاده و دستان کاملاً باز، گویی می خواست تمام اتاق را در آغوش بگیرد.
- هرمیون بریده گفت:
- دستاش چی شده؟
- او تنها کسی نبود که متوجه شد دست راست دامبلدور کبود و مرده مانند شده درست مثل همان شبی که برای بردن هری از خانه دارسلی ها آمد.
- همه هم تمام اتاق را فرا گرفت؛ دامبلدور، که منظور آن ها را درست فهمید، فقط خندید و آستین طلایی ارغوانی خود را روی زخمش کشید.
- به راحتی گفت:
- ...چیز خاصی برای نگرانی نیست. خوب دیگه... به دانش آموزان جدیدمون، خوش آمدید؛ به دانش آموزان قدیممان، شما هم خوش آمدید! دوباره سالی پر از آموزه های جادویی پیش روی شماست...
- هری در گوش هرمیون گفت:

- تابستون وقتی دیدمش دستش درست مثل الان بود؛ من فکر می‌کردم تا حالا باید خوبش کرده باشه، بهر حال... یا مادام پامفری می‌تونست این کار رو بکنه.
- مثل این که چندشش بیاید، هرمیون گفت:
- مثل این که مرده باشه. اما زخم‌هایی هستند که نمی‌شه التیام داد... و زهرهای بی‌پادزهر هم وجود داره.
- آقای فیلچ، سرایدارمون، از من خواسته تا به شما بگم ممنوعیت شدیدی برای آوردن هرگونه شوخی‌هایی وجود داره که از فروشگاه‌های به نام «ویزلیز ویزارد ویزز» خریده شده باشه... اون‌هایی که دلشون می‌خواد کوییدیچ بازی کنند طبق معمول باید اسامیشون رو بدند به سرپرست گروه‌هاشون. ما به دنبال گزارشگر جدید کوییدیچ هم می‌گردیم، متقاضیان این هم به طریق مذکور عمل کنند.
- ما مفتخریم امسال به عضو جدید کارکنانمون خوش آمد بگیم، پرفسور اسلاگهورن...
- اسلاگهورن ایستاد؛ با سر طاشش که زیر نور شمع‌ها می‌درخشید و میان تنه کاملاً پوشیده شده‌اش که باعث شد میز زیر سایه برود.
- ...که یکی از هم‌قطارهای قدیمی خودمه، قبول کرد سمت قبلی خودش به عنوان مدرس معجون‌های جادویی رو به دست بگیره.
- معجون‌ها؟
- معجون‌ها؟
- این کلمه در همه تالار پیچید، همه می‌خواستند بدانند که آیا درست شنیده‌اند.
- معجون‌ها؟
- رون و هرمیون باهم گفتند و برگشتند و به هری خیره شدند.
- اما تو که گفتی...
- ...در عین حال پرفسور اسنیپ...
- دامبلدور صدایش را بلند کرد تا از بین همه به همه برسد.
- ...وظیفه تدریس دفاع در مقابل جادوی سیاه رو به عهده خواهند گرفت...
- نه!

هری آنقدر این کلمه را بلند گفت که همه برگشتند به او نگاه کنند. اما او اهمیت نمی‌داد، خشمگین به میز کارکنان خیره شده بود. چطور بعد از این همه اتفاقات دفاع در مقابل جادوی سیاه به اسنیپ داده شد؟ آیا سال‌ها شایع نبود که دامبلدور برای این کار به او اعتماد ندارد؟

هرمیون گفت:

- اما هری، تو که می‌گفتی اون دفاع در مقابل جادوی سیاه رو تدریس می‌کنه.

هری گفت:

- من خودم هم تا الان این‌طوری فکر می‌کردم.

به ذهنش فشار آورد تا زمانی که دامبلدور این را به او گفته بود به یاد بیاورد، اما الان که فکرش را می‌کرد، نمی‌توانست بیاد بیاورد که هیچ‌گاه دامبلدور در این باره که اسلاگهورن چه چیزی تدریس خواهد کرد به او چیزی گفته باشد.

اسنیپ که سمت راست دامبلدور نشسته بود وقتی اسمش برده شد بلند نشد. فقط از روی این آگاهی که از طرف اسلیترین تشویق خواهد شد به تبلی دستش را بلند کرد، اما هنوز هری مطمئناً می‌توانست نگاه پیروزمندانه‌ای را بر روی چهره‌ای که بیش از همه از او متنفر بود تشخیص بدهد.

هری بی‌رحمانه گفت:

- این یک خوبی هم داره، اونم اینکه که مطمئناً اسنیپ تا آخر سال رفتنیه.

رون پرسید:

- منظورت چیه؟

- که اون پُست نفرین شدست. هیچ کسی بیشتر از یک سال دووم نیاورده... در واقع کوییریل جونش رو هم سر اون گذاشت. من شخصاً آرزو می‌کنم یک مرگ دیگه هم داشته باشیم.

هرمیون شوکه و از روی سرزنش گفت:

- هری!

رون معقولانه گفت:

- ممکنه آخر امسال برگرده و دوباره معجون‌سازی درس بده. شاید اون یارو اسلاگهورن نخواد مدت طولانی بمونه... مد‌آی مودی که نموند.

دامبلدور گلپیش را صاف کرد. هری و رون و هرمیون تنها کسانی نبودند که صحبت می‌کردند؛ همه توی تالار از این خبر که بالاخره اسنیپ خواسته قلبیش را بدست آورده بود، گرم صحبت بودند. دامبلدور ظاهراً بدون توجه به حساسیت ماهیت خبری که

الان داده بود چیز دیگری در مورد انتصاب کارکنان نگفت فقط چند لحظه منتظر ماند تا قبل از این که ادامه دهد مطمئن شود سکوت کاملاً حکم فرما شده است.

- ... حالا همانطور همه توی این تالار می‌دونن ولدمورت و پیروانش بار دیگه جمع شدند و تجدید قوا می‌کنند...

وقتی دامبلدور حرف زد مثل این بود که سکوت، سخت‌تر و محکم‌تر از قبل شده باشد. هری نیم‌نگاهی به مالفوی کرد که به جای گوش دادن به دامبلدور با چوب‌دستی‌اش چنگال را در میان هوا معلق نگه داشته بود، گویی صحبت‌های مدیر را کم‌ارزستر از آنی می‌دانست که گوش دهد.

- ... من نمی‌تونم براتون مجسم کنم که موقعیت حال حاضر ما چقدر خطرناکه و هر یک از ما چقدر باید دقت کنیم تا مطمئن شیم جامون امنه. استحکامات جادویی قلعه از تابستون به بعد قوی‌تر شده، ما با روش‌های جدید و بیشتری محافظت می‌شیم، اما هنوز ما باید از روی وسواس مواظب بی‌دقتی‌هایی باشیم که از طرف دانش‌آموزان و یا کارکنان رخ می‌ده. من تأکید می‌کنم به دلایل مذکور از هر گونه محدودیت‌هایی که ممکنه دبیران شما اعمال کنند پیروی کنید، هر چقدر اون‌ها رو کسل‌کننده ببینید- مخصوصاً قانونی که می‌گه باید بعد از تاریکی بیرون از رختخواب نباشید. من تقاضا دارم اگه چیز مشکوک درون یا بیرون از قلعه دید فوراً به یکی از کارکنان خبر بدید. من مطمئنم که شما همیشه با در نظر گرفتن تمام ملاحظات، نسبت به امنیت خودتون و دیگران رفتار خواهید کرد.

دامبلدور قبل از اینکه دوبار حرف بزند چشمانش همه دانش‌آموزان را برانداز کرد.

- ... و اما حالا، رختخواب‌ها منتظر شما هستند، به همون گرمی و راحتی که می‌تونین آرزو کنید، من می‌دونم که بالاترین هدف شما اینه که خوب استراحت کنید تا برای درس‌های فردا آماده باشید. پس بیایید به همین خاطر به هم شب بخیر بگیم، خداحافظ.

با همان صداهای گوش‌خراش همیشگی نیمکت‌ها به عقب رفتند تا صدها دانش‌آموز شروع کنند به خالی کردن تالار اصلی برای رفتن به خوابگاه‌هایشان. هری که نه عجله‌ای برای ملحق شدن به جمعیت خواب‌آلود داشت و نه دلش می‌خواست به مالفوی به حدی نزدیک شود که به او اجازه دهد تا ماجرای کوبیده شدن دماغ را دوباره تعریف کند؛ با تظاهر کردن به این که دارد بند کتانی‌هایش را می‌بندد عقب ماند و اجازه داد دیگر گریفیندورها از او جلو بیفتند. هرمیون با عجله به جلو رفت که به وظیفه ارشد بودنش عمل کند، ولی رون با هری ماند.

وقتی که همه جمعیتی که از تالار خارج می‌شدند از جلوی آن‌ها گذشتند و دیگر دور از شنود دیگران بودند او پرسید:

- واقعاً چه بلایی سر دماغت اومده؟

هری به او گفت. این که رون نخندید نشانی از دوستی آن‌ها بود.

او با ابهام گفت:

- دیدم مالفوی ادای چیزی مربوط به دماغ در میاره.

هری به تلخی گفت:

- آره، اون رو ولش کن، ببین چی شنیدم قبل از این که بفهمه من اونجام...

هری انتظار داشت رون با شنیدن گپ‌های مالفوی خشکش بزند. هرچند با چیزی که هری به حساب کله‌خری ناب رون گذاشت، رون تحت تأثیر قرار نگرفت.

- بی‌خیال هری، اون فقط داشت خودش رو به پارکینسون نشون می‌داد... چه مأموریتی ممکنه اسمشونبر به اون بده؟

- از کجا می‌دونی ولدمورت به کسی تو هاگوارتز احتیاج نداره؟ این اولین بار نیست...

یک صدایی سرزنش‌کنان گفت:

- کاش از گفتن اون اسم منصرف می‌شدی.

هری برگشت، به پشت سرش نگاه کرد و هاگرید را دید که سرش را تکان می‌داد.

هری مصرانه گفت:

- دامبلدور اون اسم رو بکار می‌بره.

هاگرید مرموز گفت:

- آره، اما اون دامبلدوره، مگه نه؟... حالا چرا دیر کردی هری؟ نگران شدم.

هری گفت:

- تو قطار بودم. تو چرا دیر کردی؟

با خوشحالی گفت:

- من با گراپ بودم. حساب وقت از دستم در رفت. اون حالا یه خونه جدید تو کوه داره، دامبلدور درستش کرد. یک غار

خوب و جادار. اون حالا خوشحالترا از وقتی که تو جنگل بود. یک گپ خوبی هم با هم داشتیم.

هری گفت:

- راستی؟

سعی کرد چشمانش به چشمان رون نیفتد، آخرین باری که برادر خوانده‌ی هاگرید را دیده بود یک گول بی‌شاخ و دم بود که

استعداد خاصی در کندن درختان از ریشه داشت و مجموعه لغات او شامل پنج حرف بود که دو تا از آن‌ها را هم نمی‌توانست ادا کند.

هاگرید با افتخار گفت:

- آره، اون واقعاً پیشرفت کرده، اگه ببینی شاخ درمیاری. من تو این فکر بودم که اون رو به عنوان دستیار خودم تربیت کنم. رون داشت خنده‌اش می‌گرفت که موفق شد آن را به عطسه عجیبی تبدیل کند. آن‌ها حالا دیگر جلوی در بزرگ بلوطی بودند.

- به هر حال، فردا می‌بینمتون. اولین درس درست بعد از نهار. زودتر بیایید تا بتونید به باک... منظورم سفیدبال سلام کنید.

دستش را به حالت وداع شادی بلند کرد و از در جلویی بیرون رفت.

هری و رون به هم نگاه کردند، هری می‌توانست بگوید رون هم همان احساس غرق‌شدنی را دارد که خود او هم دارد.

- تو که مراقبت از حیوانات جادویی رو برنداشتی، برداشتی؟

رون سرش را تکان داد.

- و تو چطور؟

هری هم سرش را تکان داد.

رون گفت:

- و هرمیون. برنداشته، مگه نه؟

هری باز سرش را تکان داد. دقیقاً هاگرید چه چیزی خواهد گفت وقتی بفهمد سه نفر از دانش‌آموزان مورد علاقه‌اش درس

او را ول کرده‌اند؟ هری حتی نمی‌خواست فکرش را هم بکند.

فصل نهم

شاهزاده نیمه خالص

مترجم: shahab (شهاب)

ویرایش: مرلین



صبح روز بعد هری و رون، هرمیون را قبل از صبحانه در سالن عمومی دیدن . هری با امید به اینکه از نظریه جدیدش استقبال بشود، وقت را تلف نکرد و همه آن چیزهایی را که در قطار هاگوارتز از مالفوی شنیده بود برای هرمیون تعریف کرد. قبل از اینکه هرمیون بتواند حرفی بزند، رون سریعاً پرید وسط حرفش و گفت:

- خوب معلومه که می خواسته جلوی پارکینسون خودنمایی کنه، اینطور نیست؟

هرمیون با تردید گفت:

- خب، نمی دونم. بنظر می رسه مالفوی می خواسته خودش رو مهمتر از اون چیزی که هست جلوه بده... اما این دروغ بزرگیه که بگه...

هری گفت:

- دقیقاً

اما نمی توانست حرفش را ادامه بدهد . چون جمعیت زیادی سعی داشتند حرف های آن ها را گوش بدهند. بدون اینکه اشاره ای بکنند به او خیره شده بودند و در گوشی با هم پیچ می کردند.

همین طور که به صفی می پیوستند که می خواست از حفره تابلو عبور کند. رون مخصوصاً به یک پسر سال اولی ریزاندامی با کنایه گفت:

- زشته که اشاره می کنی.

پسری، که داشت در گوشی با دوستش در مورد هری چیزی می گفت ناگهان سرخ شد و هراسان از حفره رد شد. رون گفت:

- سال ششمی بودن رو دوست دارم. و امسال وقت آزاد هم داریم. می تونیم فقط بشینیم اینجا و استراحت کنیم. همانطور که وارد راهرو می شدند، هرمیون گفت:

- ما این وقت رو برای مطالعه احتیاج داریم، رون!
- آره ولی نه امروز. فکر می‌کنم امروز رو بیکاریم
- هرمیون دستش را دراز کرد و پسر سال چهارمی که سعی داشت از او بگذرد و صفحه سبز لیمویی‌رنگی را محکم در دستش گرفته بود نگه داشت و با اخم به او گفت:
- صبرکن! فریزبیه دندون‌دار^۱ ممنوعه، بدش به من
- پسر با اخم فریزبیه دندان‌دار را تحویل داد و از زیر دست هرمیون در رفت و به دنبال دوستش به راه افتاد.
- رون صبر کرد تا ناپدید بشود، بعد فریزی را از دست هرمیون کشید.
- عالیه، همیشه یکی از اینا می‌خواستم. عصبانیت هرمیون با خنده بلندی قطع شد. لاوندراون ظاهراً توجه رون به فریزی را خیلی جالب تشخیص داده بود. او همانطور که از کنار آنها می‌گذشت به خندیدنش ادامه داد و از روی شانه‌اش نگاه سریعی به رون کرد. به نظر می‌رسید رون از خودش خیلی راضی باشد.
- سقف سالن اصلی صاف و آبی بود و رگه‌هایی از ابرهای نازک و حلقوی در آن دیده می‌شد، مثل اینکه چهارگوشه آسمان در پنجره‌های بی‌شمار سالن پدیدار شده بود. همین‌طور که داشتند فرنی، تخم‌مرغ و گوشت برمی‌داشتند، هری و رون درباره گفتگوی مسخره‌ای که دیروز عصر با هاگرید داشتند با هرمیون صحبت می‌کردند.
- اما اون نمی‌تونه فکر کنه که ما می‌خواهیم مراقبت از موجودات جادویی رو ادامه بدیم.
- هرمیون با نگرانی ادامه داد:
- منظورم اینکه... کی یه نفر از ما ... می‌دونید... اظهار علاقه کرده؟
- رون گفت:
- ولی مسأله همین جاست، مگه نه؟
- در حالی که تخم‌مرغ درسته‌ای را قورت می‌داد، ادامه داد:
- ما تنها کسانی هستیم که بیشترین تلاش رو تو کلاسش کردیم چون ما به هاگرید علاقه داریم، اما اون فکر می‌کنه ما این درس مسخره رو دوست داریم. شما فکر می‌کنین کسی بخواد برای سطوح عالی جادوگری^۲ این درس رو ادامه بده؟
- هری و هرمیون هیچ‌کدام جوابی ندادند، احتیاجی هم به جواب نبود. آنها بخوبی می‌دانستند که همه همسال‌هایشان نمی‌خواهند مراقبت از موجودات جادویی را ادامه بدهند.

^۱ Fanged Frisbees^۲ N.E.W.T

۱۰ دقیقه بعد وقتی هاگريد می‌خواست ميز معلم‌ها را ترک کند آنها رویشان را از هاگريد برگرداندن و دست‌تکان‌دادن‌های مشتاقانه او را به سردی جواب دادند.

بعد از اینکه صبحانه‌شان را خوردند، همان‌جا نشستند و منتظر ماندند تا پروفیسور مک‌گونگال از ميز معلم‌ها بلند بشود. توزیع برنامه کلاس‌ها امسال از همیشه پیچیده‌تر بود. چون پروفیسور مک‌گونگال ابتدا باید تأیید می‌کرد که هرکس نمره لازم را در سمج^۳ آورده تا بتواند در رشته سطوح عالی جادوگری که انتخاب کرده ادامه بدهد.

هرمیون سریعاً قبول شد که درسش را در طلسم‌ها، دفاع در برابر جادوی سیاه، تغییر شکل، گیاه‌شناسی، ریاضیات جادویی، طلسم‌های باستانی، و معجون‌ها ادامه بدهد. و بدون معطلی سر اولین جلسه کلاس طلسم‌های باستانی حاضر شد. کلاس‌بندی نوئل بیشتر طول کشید. در مدتی که پروفیسور مک‌گونگال به درخواست‌های او نگاه می‌کرد و بعد نتیجه امتحان‌های سمجش را می‌دید، صورت گردش مضطرب بود.

- گیاه‌شناسی، خوبه. پروفیسور اسپراوت خوشحال می‌شه که دوباره تو رو با «نمره ممتاز»^۴ توی امتحانات سمج ببینه. و در دفاع در برابر جادوی سیاه هم با نمره «بیش از انتظار»^۵ قبولی. اما مشکل تغییرشکله. متأسفم، لانگ باتم، ولی «قابل قبول» اصلاً برای ادامه در رده سطوح عالی جادوگری کافی نیست. فکر نمی‌کنم بتونی از پس کارهای سریع بریایی.

نوئل سرش را پایین انداخت. پروفیسور از درون عینک چهارگوشش به او نگاه کرد.

- حالا چرا می‌خوای تغییرشکلو ادامه بدی؟ یادم نمی‌یاد که مخصوصاً این درس رو دوست داشته باشی

نوئل به‌نظر درمانده می‌آمد و زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد مثل

- مادر بزرگم می‌خواه

- هوم، مدتی که مادر بزرگت فهمیده باید بیش از اونچه که فکر می‌کرد به نوش افتخار کنه ... مخصوصاً بعد از اون اتفاقاتی

که در وزارتخونه افتاد

نوئل از خجالت سرخ شد و با دست‌پاچگی پلک زد. پروفیسور مک‌گونگال قبلاً هرگز از او تعریف نکرده بود.

- متأسفم لانگ باتم. ولی نمی‌تونم تو رو تو کلاس سطوح عالی جادوگری خودم راه بدم. می‌بینم که در طلسم‌ها «بیش از

انتظار» گرفتی... چرا سطوح عالی جادوگری رو در طلسم‌ها امتحان نمی‌کنی؟

- مادر بزرگم فکر می‌کنه طلسم‌ها، انتخاب پیش‌پا افتاده‌ایه

³ O.W.L

⁴ Outstanding

⁵ Exceeds Expectations

- طلسم‌ها رو انتخاب کن، و من باید به آگوستا یه یادآوری بکنم که بخاطر این که خودش هم در درس طلسم سمج رد شده، حتماً نباید این درس بی‌ارزش باشه.
- به آرامی به چهره راضی اما مردد نویل لبخند می‌زد.
- پروفسور به برنامه خالی جلوییش با نوک چوب‌دستی‌اش ضربه‌ای زد و آن را به نویل داد که حالا جزئیات برنامه کلاس‌های او روی آن نقش بسته بود.
- پروفسور مک‌گونگال به طرف نفر بعدی که پراواتی پتیل بود برگشت. اولین سوال پراواتی این بود که فایرنز، سانتور زیبا، هنوز هم پیش‌گویی درس می‌دهد؟
- او و خانم تریلانی امسال کلاس‌ها رو بین خودشون تقسیم کردن
- نشانه‌ای از تنفر در صدایش بود، همه می‌دانستند که پروفسور از درس پیش‌گویی متنفر است.
- سال ششمی‌ها رو خانم تریلانی گرفته
- پراواتی ۵ دقیقه بعد با کمی سرافکندگی به طرف کلاس پیش‌گویی رفت.
- خوب، پاتر، پاتر، ...
- و همینطور که به برگه‌هایش نگاه می‌کرد به طرف هری برگشت و ادامه داد:
- طلسم‌ها، دفاع در برابر جادوی سیاه، گیاه‌شناسی، تغییرشکل... همگی خون. باید بگم، از نمره تغییر شکلت راضیم، پاتر، خیلی راضی. حالا، چرا معجون‌ها رو ادامه نمی‌دی؟ فکر می‌کردم این آرزوته که یک آرور بشی.
- بود، ولی شما گفتید باید نمره «ممتاز» تو سمج بگیرم.
- ولی اون مال موقعی بود که پروفسور اسنیپ این درس رو می‌داد. اما پروفسور اسلاگهورن خیلی خوشحال می‌شه که دانش‌آموزان با نمره «بیش از انتظار» رو در کلاس‌های سطوح عالی جادوگری بپذیره. می‌خوای معجون‌ها رو ادامه بدی؟
- بله، اما من کتاب و عناصر و بقیه چیزها رو نخردم
- مطمئنم پروفسور اسلاگهورن می‌تونه یه چیزهایی بهت قرض بده.
- پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:
- خیلی خوب، پاتر، این هم برنامه‌ت. اوه، ضمناً، ۲۰ نفر هم برای تیم کوییدیچ گریفیندور اسم نوشتن. لیست رو به موقعش بهت می‌دم تا خودت هر موقع وقت داشتی از شون امتحان بگیری.
- چند دقیقه بعد، رون هم با همان درس‌هایی که هری گرفته بود کارش تمام شد، و هر دو میز را ترک کردند. رون با رضایت به برنامه‌اش نگاه کرد و گفت:

- نگاه کن، الان وقت آزاد داریم... و همینطور بعد از صبحانه... و بعد از نهار... عالیه.
- آن‌ها به سالن عمومی برگشتند، که کسی آنجا نبود، بجز ۱۲ نفر سال هفتمی که کتی‌بل هم بین آن‌ها بود. تنها کسی که از تیم قبلی گریفیندور باقی مانده بود و از سال اولی که هری به تیم آمد او بازی می‌کرد.
- در حالی که به نشان کاپیتانی روی سینه هری اشاره می‌کرد، داد زد:
- فکرشو می‌کردم به دستش بیاری، عالیه. وقتی خواستی امتحان بگیری منم صدا کن.
- هری گفت:
- خنگ‌بازی در نیار. تو احتیاجی به امتحان نداری. ۵ ساله دارم بازیت رو می‌بینم...
- نباید اینجوری شروع کنی. خودت هم می‌دونی که خیلی‌ها بهتر از من هستن. تیم‌های خوب قبلی از بین رفتن چون کاپیتان‌ها یا از بازیکن‌های قدیمی استفاده می‌کردن یا دوستاشون رو می‌آوردن...
- رون کمی ناراحت به نظر می‌رسید و شروع کرد به بازی با فریزی دندان‌داری که هرمیون از یک پسر سال چهارمی گرفته بود. آن دور سالن عمومی چرخ می‌زد و در حالی که می‌گریه سعی داشت گازی از پرده بگیرد. چشم‌های کروکشانک آن را دنبال کرد و وقتی خیلی به او نزدیک شد، هیس هیس کرد.
- ساعتی بعد با بی‌میلی سالن عمومی روشن را برای دفاع در برابر جادوی سیاه در ۴ طبقه پایین‌تر، ترک کردند. هرمیون قبل از آن‌ها با یک بقل کتاب سنگین دم در کلاس ایستاده بود. وقتی هری و رون به او رسیدند، با نگرانی گفت:
- برای طلسم‌های باستانی خیلی تکلیف داریم. ۱۵ اینچ مقاله، دو تا ترجمه، و باید این‌ها رو برای چهارشنبه بخونم!
- رون گفت:
- تأسف آورده.
- حالا صبر کن. شرط می‌بندم اسنیپ خیلی بهمون تکلیف بده.
- همینطور که هرمیون داشت صحبت می‌کرد در کلاس باز شد و اسنیپ به راهرو قدم گذاشت. صورت زرد و لاغریش مثل همیشه با دو تکه موی چرب مشکی پوشانده شده بود. ناگهان سکوتی بر صف حکمفرما شد.
- برین داخل!
- هری در حالی که وارد می‌شد دور و برش را نگاه کرد. اسنیپ از همان ابتدا وجود خودش را بر اتاق تحمیل کرده بود. فضای اتاق مثل همیشه گرفته، با پرده‌هایی که روی پنجره‌ها را پوشانده بود، و با نور شمع روشن می‌شد. عکس‌های جدیدی دیوار را

تزیین کرده بود. بعضی از آنها آدم‌هایی را نشان می‌داد که به نظر می‌رسید درد می‌کشند، آسیب‌های وحشتناکی دیده‌اند یا بخش‌هایی از بدنشان به طرز عجیبی از شکل افتاده.

همه در حالی که می‌نشستند، هیچ حرفی نمی‌زدند و به عکس‌های تاریک و وحشتناک نگاه می‌کردند. اسنیپ گفت:

- ازتون نخواستم کتاب‌هاتون رو دریارید.

بعد در را بست و به سمتی رفت تا بچه‌ها را از پشت میزش زیر نظر بگیرد. هرمیون سریعاً کتاب «مواجه شدن با بی صورت‌ها» را توی کیفش و کیف را زیر میز گذاشت.

- می‌خوام باهاتون صحبت کنم. و می‌خوام که با تمام حواس گوش کنید.

چشم‌های سیاهش سرهای بچه‌ها را که به طرف او برمی‌گشتند دنبال کرد و روی هری لحظه‌ای بیش از بقیه توقف کرد.

- فکر می‌کنم قبلاً ۵ معلم در این درس داشتید.

هری با خودش فکر کرد، همین‌طوری فکر کن... مثل اینکه ندیدی قبلی‌ها چه جوری اومدن و رفتن... امیدوارم، بعدیش هم تو باشی.

- طبیعتاً، هر کدوم از این معلم‌ها روش و عقاید خودشون رو داشتن. باید بهتون بگم، از اینکه تعداد زیادی نمره لازم رو در این درس آوردید، تعجب کردم. و بیشتر تعجب می‌کنم اگر همه شما بتونید همین‌طوری در سطوح عالی جادوگری هم ادامه بدید. که پیشرفته‌تره.

اسنیپ به گوشه اتاق رفت. حالا با صدای آرام‌تری صحبت می‌کرد. همه کلاس گردن‌هایشان را دراز کردند تا هنوز هم بتوانند او را ببینند.

- جادوی سیاه، بسیار وسیعه، پر تنوع، همیشه در حال تغییر و فناپذیر. مقابله با اون‌ها مثل مقابله با یک غول چندسره، که هر موقع سری قطع بشه، سری درنده‌تر و باهوش‌تر از قبل جای اون درمیداد. با چیزی مبارزه می‌کنید که همیشه در حال تغییر و دگرگونی و فناپذیره.

هری به اسنیپ خیره شد. درست است که از جهاتی می‌شد جادوی سیاه را به دید دشمنی خطرناک در نظر گرفت. اما اسنیپ باید با لحنی پر از شور و شوق آن را بیان می‌کرد؟

اسنیپ با صدای بلندتری ادامه داد:

- بنابراین دفاع شما، باید به اندازه جادویی که می‌خواهید خنثی کنید، انعطاف‌پذیر و مبتکرانه باشد. این عکس‌ها...

در حالی که از بغل آن‌ها رد می‌شد. به چند عدد از آن‌ها اشاره کرد.

- ... بخوبی نشون می‌دن، چه اتفاقی برای این افراد افتاده که اینطور زجر می‌کشند. به عنوان مثال نفرین شکنجه^۷.

او برای زنی که به‌وضوح از درد جیغ می‌کشید دست تکان داد.

- یا بوسه دیمنتورها رو لمس کرده.

مردی که آشفته به‌نظر می‌رسید و چشم نداشت، پایین دیواری افتاده بود.

- و یا خشم اینفریوسی^۸ را برانگیختند.

توده‌ای از خون روی زمین جمع شده بود.

پراواتی پتیل با صدای بلندی گفت:

- تا حالا یک اینفریوس دیده شده؟ واقعیت داره؟ اون از اونا استفاده می‌کنه؟

اسنیپ گفت:

- لرد سیاه^۹ از اینفری در گذشته استفاده کرده. این یعنی اینکه باید بدونید که ممکنه باز هم اینکار رو بکنه. حالا ...

او دوباره به سمت دیگری از کلاس، جایی که میزش بود رفت و در حالی که ردای تیره‌اش پشت سرش موج می‌زد بچه‌ها با نگاهشان او را دنبال کردند.

- ... شما، فکر می‌کنم، در استفاده از وردهای غیرلفظی^{۱۰} کاملاً مبتدی هستید. فایده وردهای غیرلفظی چیه؟

دست هرمیون به هوا بلند شد. اسنیپ مدتی به بقیه کلاس نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کس دیگری نیست. خیلی مختصر گفت:

- خیلی خب، خانم گرنجر؟

- دشمن شما اطلاعی از اینکه چه نوع جادویی می‌خواید اجرا کنید نداره. که در این صورت به شما برتری لحظه‌ای می‌ده.

- جواب کاملاً کلمه به کلمه از کتاب استاندارد طلسم‌ها، کلاس ششم کپی شده بود. (مالفوی در گوشه‌ای از کلاس خندید).

ولی در اصل درسته. بله، اون‌هایی که بقدری پیشرفت کردن که می‌تونن بدون فریادزدن ورد، جادو کنند، امتیاز غافلگیرکردن رو

در اجرای وردها دارند. البته، همه جادوگرها نمی‌تونن این کارو بکنند. و به تمرکز و مقداری قدرت تفکر احتیاج داره که بعضی‌ها

... (از روی نفرت بار دیگر به هری نگاه کرد) ... فاقد اون هستن.

هری می‌دانست که اسنیپ به درس‌های فجیع اکولومانسی^{۱۱} که پارسال با هم داشتند فکر می‌کند. هری نه تنها چشم از اسنیپ

برداشت، بلکه آن‌قدر به او خیره شد تا اینکه اسنیپ سرش را برگرداند.

⁷ Cruciatius Curse

⁸ Inferius

⁹ Dark Lord

¹⁰ nonverbal spells

اسنیپ ادامه داد:

- حالا دو به دو تقسیم بشید. یک نفر سعی می‌کند نفر مقابل را بدون حرف زدن طلسم کنه، و دیگری باید سعی کنه همونطور آروم، طلسم‌های اون رو دفع کنه. شروع کنید!

اسنیپ این را نمی‌دانست که هری پارسال حداقل به نصف کلاس (آنهایی که عضو الف‌دال بودند) یاد داده که چه‌طور یک طلسم محافظ درست کنند، هرچند، هیچ‌کدام تا حالا طلسم را بدون گفتن اجرا نکرده بودند. در آن میان تقلب‌هایی هم صورت می‌گرفت، بعضی‌ها بجای اینکه طلسم را با صدای بلند بگویند، آن را زمزمه می‌کردند. برای نمونه، ۱۰ دقیقه، هرمیون وظیفه داشت طلسم دست و پا شل کنی^{۱۱} را که نویل زیرلب می‌گفت، بدون گفتن حرفی دفع کند، که هری فکر کرد اگر هر معلم دیگری بود، برای همچنین کاری حداقل ۲۰ امتیاز به گریفیندور می‌داد، ولی اسنیپ اعتنایی نکرد. او همینطور که افراد تمرین می‌کردند، بینشان راه می‌رفت. در حالی که مثل همیشه، شبیه خفاش گنده‌ای بود، خودش را به رون و هری رساند، که داشتند با این تمرین دست و پنجه نرم می‌کردند.

رون، که قرار بود روی هری طلسم انجام بدهد، صورتش بنفش شده بود و لب‌هایش را بر هم فشار می‌داد تا در برابر هوس زمزمه کردن طلسم‌ها، مقاومت کند.

هری هم چوبش را بالا گرفته بود و آماده بود تا طلسمی را دفع کند که آمدنش به نظر بعید می‌رسید.

بعد از مدتی اسنیپ گفت:

- تأسف‌باره رون، بذار نشونت بدم.

او چوبش را با سرعتی به سمت هری چرخاند که هری از روی غریزه واکنش نشان داد، همه حرف‌ها در مورد وردهای غیر لفظی را فراموش کرد، فریاد زد:

- پروتگو!^{۱۲}

طلسم محافظش بسیار قوی بود، تعادل اسنیپ به هم خورد و به میزی برخورد کرد. همه کلاس دور و برشان را نگاه کردند و اکنون اسنیپ را دیدند که در حالی که عصبانی بود، داشت خودش را مرتب می‌کرد.

- یادت نمی‌آد بهت گفتم روی وردهای غیر لفظی تمرین می‌کنیم، پاتر؟

هری با قاطعیت گفت:

- بله

^{۱۱} Occlumency

^{۱۲} Jelly-Legs Jinx

^{۱۳} Protego

- بله ، قربان!^{۱۴}
- احتیاجی نیست بهم بگید «قربان» ، پروفیسور .
- حرف‌ها قبل از اینکه بفهمد چه دارد می‌گوید از دهانش بیرون پرید. عده‌ای از بچه‌ها از جمله هرمیون که پشت سر اسنیپ ایستاده بودند، نفس نفس می‌زدند. هر چند ، رون، دین و سیموس با رضایت پوزخند می‌زدند.
- اسنیپ گفت:
- بازداشت، شنبه شب، دفتر من. من از هیچ کس نمی‌گذرم، پاتر... حتی از «انتخاب اول»^{۱۵}.
- کمی بعد که با هم برای استراحت کوتاهی به راهرو قدم گذاشتند، رون با خنده گفت:
- خیلی عالی بود، هری.
- هرمیون در حالی که به رون اخم کرده بود، گفت:
- واقعاً نباید این حرف رو می‌زدی. چی باعثش شد؟
- هری با خشم گفت:
- شما متوجه نبودید، اون می‌خواست من رو طلسم کنه. من به اندازه کافی از این چیزا در طول اکولومانیسی داشتم. چرا اون از یه احمق دیگه برای این کار استفاده نکرد؟ دامبلدور داره چی کار می‌کنه، همینجوری، گذاشته دفاع رو درس بده؟ شنیدید در مورد جادوی سیاه صحبت می‌کرد؟ اون عاشق اوناس. همه اون چیزای تغییرکننده و فناپذیر.
- هرمیون گفت:
- خب فکر می‌کنم مثل تو صحبت می‌کرد.
- مثل من؟
- آره، مثل موقعی که برامون می‌گفتی رویارویی با ولدمورت چه جوریه. می‌گفتی فقط این نیست که یه مشت ورد رو حفظ کنی. گفتم فقط خودت بودی و فکرت و جرئت. خوب این همون چیزی نیست که اسنیپ گفت؟ که شجاع باشیم و سریع فکر کنیم؟
- هری چیزی برای گفتن نداشت، در حالی که می‌دید حرف‌هایش در نظر هرمیون همان قدر ارزش به یاد سپردن دارد که کتاب استاندارد طلسم‌ها داشت، بخاطر همین ادامه نداد.
- هری، هی، هری

ظاهراً اینجا اسنیپ به هری دستور می‌دهد که او را قربان خطاب کند. اما هری به مسخره می‌گیرد و طوری نشان می‌دهد که انگار اسنیپ به او گفته است قربان. (ویرایشگر)

¹⁵ the Chosen One

هری به اطرافش نگاه کرد. جک اسلوپر یکی از ضربه‌زن‌های پارسال تیم کوییدیچ گرفیندور بود که با طوماری از کاغذ پوستی، با عجله به طرف او می‌آمد.

اسلوپر نفس‌زنان گفت:

- برای توئه. گوش کن، من شنیدم که تو کاپیتان جدید هستی. کی امتحان می‌گیری؟

هری گفت:

- هنوز مطمئن نیستم، خبرت می‌کنم.

هری پیش خودش فکر کرد، اسلوپر شانس این را دارد که به تیم برگردد.

- اوه، باشه، امیدوارم همین آخر هفته باشه.

اما هری گوش نمی‌داد. فقط سعی داشت خط نازک و اریب روی پوست را تشخیص بدهد. اسلوپر را وسط حرفش رها کرد و با عجله در حالی که داشت لوله را باز می‌کرد، با رون و هرمیون به گوشه‌ای رفتند.

هری عزیز،

دوست دارم درس‌های خصوصیمون رو این شنبه شروع کنیم. لطفاً ساعت ۸ شب به دفتر من بیا. امیدوارم از اولین روز بازگشت به مدرسه، لذت برده باشی.

ارادتمند شما

آلبوس دامبلدور

پ.ن: من از زنبور ویژویژوی جوشان^{۱۶} لذت می‌برم

رون در حالی که از بالای شانه هری نامه را می‌خواند و گیج به نظر می‌رسید، گفت:

- زنبور ویژویژوی جوشان دوست داره؟

هری با صدای آرامی گفت:

- این کلمه رمز برای عبور از نگهبان سنگیه بیرون دفترشه. هاها! حال اسنیپ گرفته می‌شه... اینجوری نمی‌تونه منو مجازات کنه.

¹⁶ Acid Pops

هری، رون و هرمیون، تمام وقت استراحت را به فکر کردن در مورد اینکه دامبلدور چه می‌خواهد به هری یاد بدهد گذراندند. رون فکر می‌کرد احتمالاً بیشتر در مورد طلسم‌ها و نفرین‌های عجیبی است که مرگ‌خواران از آن‌ها اطلاعی ندارند. هرمیون گفت:

- اینجور چیزها غیرقانونیه،

و عقیده داشت احتمال اینکه دامبلدور بخواهد به هری وردهای دفاعی پیشرفته را یاد بدهد بیشتر است. بعد از استراحت، او به کلاس ریاضیات جادویی رفت، در حالیکه هری و رون به سالن عمومی برگشتند و مجبور بودند با بی‌میلی تکالیف اسنیپ را انجام بدهند. و تکالیف بسیار پیچیده بود، طوری که وقتی هرمیون برای استراحت بعد از ناهار به آن‌ها پیوست، آن‌ها هنوز تکالیف را تمام نکرده بودند (هرچند هرمیون، کمک کرد زودتر تمام بشوند) و سرانجام وقتی تمام شد که زنگ بعدازظهر کلاس ۲ ساعتی معجون‌ها زده شد. و آن‌ها قدم به راه آشنایی گذاشتند که به کلاس سیاهچال می‌رسید و قبلاً، مدت زیادی مربوط به اسنیپ بود. وقتی به راهرو رسیدند، دیدند فقط ۱۲ نفر توانستند به کلاس سطوح عالی جادوگری راه پیدا کنند. کراب و گوئل واضح بود که نتوانسته بودند نمره لازم را در سمج بدست بیاورند. اما ۴ اسلیترینی راه پیدا کرده بودند، که مالفوی هم بین آن‌ها بود. ۴ نفر از ریونکلاو هم آنجا بودند و یک هافلپافی، ارنی مک‌میلان، کسی که هری او را، با وجود رفتار از خودراضی‌اش، دوست داشت. وقتی هری به او نزدیک شد، ارنی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- هری، امروز صبح نشد تو کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه باهات صحبت کنم. فکر کنم، درس خوبی بود. البته طلسم‌های محافظش برای ما که قبلاً توی الف‌دال بودیم، پیش‌پا افتاده بود... شما چطورین رون، هرمیون؟

اما قبل از اینکه بتوانند چیزی بیش‌تر از «خویم» بگویند، در سیاهچال باز شد و شکم اسلاگهورن زودتر از خودش از در خارج شد. در حالی که داخل اتاق جا پیدا می‌کردند، سبیل‌های شیرماهی‌مانند او روی لب‌های خندانش خم شده بود و با اشتیاق خاصی به هری و زابینی سلام کرد.

سیاهچال، خیلی غیرعادی شده بود و حالا پر بود از بخار و بوهای عجیب.

هری، رون و هرمیون در حالی که از کنار پاتیلی بزرگ و در حال جوشیدن رد می‌شدند، با اشتیاق بو کشیدند. همانطور که چهار ریونکلاوی دور یک میز نشستند، اسلیترینی‌ها هم دور میزی نشستند. فقط هری، رون و هرمیون مانده بودند که با ارنی میز دیگری را انتخاب کردند. آن‌ها میزی را انتخاب کردند که به پاتیل طلایی رنگی نزدیک‌تر بود و از خودش رایحه‌ای مدهوش‌کننده ساطع می‌کرد که هری تا آن موقع استشمام نکرده بود. به نوعی، هم‌زمان بوی نان شیرینی، چوب دسته جارو و بویی مثل عطر گل که هری فکر کرد شاید در بارو بو کرده، را در ذهن او تداعی می‌کرد. او حس کرد خیلی آرام و عمیق نفس می‌کشد و بخاری که از پاتیل بلند می‌شود، تمام وجودش را پر می‌کند. لذتی وصف‌ناپذیر او را دربرگرفته بود. به رون لبخندی زد و رون هم به آرامی به او لبخندی زد.

اسلاگهورن که نمایی از هیکل گنده‌اش در توده‌ای از بخارهای لرزان موج می‌زد، گفت:

- الان، الان، الان، همگی، ترازوها و لوازم معجون‌ها بیرون! و کتاب معجون‌سازی پیشرفتتون رو هم یادتون نره...

هری دستش را بلند کرد و گفت:

- آقا؟

- هری، پسر؟

- من کتاب، ترازو و چیزای دیگه نخریدم... همینطور رون، ما نمی‌دونستیم که می‌تونیم در سطوح عالی جادوگری شرکت

کنیم، می‌دونید ...

- اه، بله، پروفیسور مک‌گونگال گفتند... نگران نباش، پسر عزیزم، اصلاً نگران نباش. برای ترکیبات می‌تونی امروز رو از

قفسه استفاده کنی. و مطمئنم که می‌تونیم بهتون چند تا ترازو قرض بدیم. و اینجا تعدادی کتاب کهنه هم داریم، می‌شه ازشون

استفاده کرد تا اینکه به فلوریش و بلاتر سفارش بدید...

اسلاگهورن باگام‌های بلند به سمت قفسه‌ای که در گوشه کلاس بود رفت، و بعد از مدتی زیر و رو کردن، با دوتا کتاب

معجون‌سازی پیشرفته نوشته لیباتیوس بوج که خیلی درب و داغون بود و دو تا ترازوی رنگ و رو رفته برگشت و آنها را به

هری و رون داد.

اسلاگهورن به جلوی کلاس برگشت و شکم قلمبه‌اش را جلو داد طوری که دکمه‌های جلیقه‌اش هر لحظه ممکن بود در بروند

و گفت:

- حالا، فقط برای اینکه علاقه‌مندتون کنم چندتا معجون برای شما آماده کردم که با هم به اون‌ها نگاهی بندازیم، می‌دونید،

اینها نمونه‌ای از چیزهایی هستند که بعد از تمام کردن دوره سطوح عالی جادوگری باید بتونید درست کنید. حتی اگه اون‌ها رو

درست هم نکرده باشید، ولی باید اسمشون رو شنیده باشید یکی به من بگه این یکی چیه؟

او به پاتیلی که به میز اسلیترین نزدیکتر بود اشاره کرد. هری کمی از سر جایش بلند شد تا ببیند ماده آب‌مانندی که در آن

می‌جوشد چیست. دست‌های همیشه بالای هرمیون، قبل از همه هوا را شکافت. اسلاگهورن به او اشاره کرد.

- این وریتاسرومه^{۱۷}. معجونی بی‌رنگ و بی‌بو که فرد رو مجبور می‌کنه حقیقت رو بگه.

اسلاگهورن با شادی گفت:

- خیلی خوبه، خیلی خوبه، حالا ...

به پاتیلی که نزدیک میز ریونکلاو بود اشاره کرد.

¹⁷ Veritaserum

- اینی که اینجاست رو تاحدی همه می‌شناسن... بتازگی هم نامش در بروشورهای وزارت‌خونه اومده... کی می‌تونه...؟
بار دیگر دست هرمیون سریع‌تر از بقیه بود.
- این «معجون چند عصاره»^{۱۸} هست، قربان.
هری هم ماده لجن‌مانندی را که در پاتیل دوم آرام‌آرام حباب تولید می‌کرد، تشخیص داد، اما از اینکه هرمیون با جواب‌دادن به سوال اعتبار به دست آورد، ناراحت نشد. او، به هر حال، تنها کسی بود که توانست در سال دوم، این معجون را درست کند.
اسلاگهورن گفت:
- عالی بود، عالی بود! حالا، این یکی که اینجاست... بله، عزیزم؟
و حالا به نظر متعجب می‌رسید وقتی دید دست هرمیون باز هم به هوا بلند شده است.
- این آمورتنشا^{۱۹} است.
اسلاگهورن، که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:
- دقیقاً، فکر می‌کنم پرسیدن این سوال احمقانه باشه ولی می‌دونی کار این معجون چیه؟
این قدرتمندترین معجون عشق در جهان.
- کاملاً درسته! فکر می‌کنم از روی درخشش نقره‌ای‌رنگ و منحصر به فرد اون تشخیص دادی.
هرمیون با علاقه گفت:
- و بخاری که به صورت ماریچ خاصی از روی اون بلند می‌شه. و رایحش بسته به علاقه هر شخص تغییر می‌کنه و من می‌تونم بوی چمن تازه، کاغذ پوستی نو و ...
اما او کمی سرخ شد و جمله اش را نیمه تمام گذاشت .
اسلاگهورن، خجالت هرمیون را نادیده گرفت و گفت:
- می‌تونم بیرسم اسمت چیه، عزیزم؟
هرمیون گرنجر، قربان.
- گرنجر؟ گرنجر؟ با هکتور دگورث گرنجر^{۲۰} که فوق‌العاده‌ترین موسسه معجون‌سازها رو تأسیس کرد، رابطه‌ای ندارید؟
نه، فکر نمی‌کنم، قربان. می‌دونید، پدر و مادرم ماگل هستن.

¹⁸ Polyjuice Potion¹⁹ Amortentia²⁰ Hector Dagworth-Granger

هری مالفوی را دید که به نات نزدیک شد و در گوشش چیزهایی گفت، هر دوی آنها پوزخند زدند. اما برعکس آنها، اسلاگهورن هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. او چرخید و نگاهی از هرمیون به هری افتاد، که کنار او نشسته بود.

- آها! یکی از بهترین دوستان ماگل زادست، و در رده ما اون بهترینه. فکر می‌کنم این همون دوست خوبیه که ازش صحبت می‌کردی، هری؟

- بله، قربان.

- خوبه، خوبه. ۲۰ امتیاز با ارزش برای گریفیندور آوردید، خانم گرنجر.

قیافه مالفوی مثل موقعی شده بود که هرمیون به صورت او مشت زد. هرمیون با چهره‌ای شادمان به سمت هری برگشت و آرام گفت:

- واقعاً بهش گفتی من تو بچه‌ها بهترینم؟ اوه، هری!

رون که به دلایلی دلخور به نظر می‌رسید، آرام گفت:

- این کجاش مهم بود؟ اگر از من هم می‌پرسید، همین جواب رو می‌دادم.

هرمیون لبخند زد ولی با صدای «هیس» اشاره کرد که باید حرف‌های اسلاگهورن را گوش بدهند. رون کمی غمگین به نظر می‌رسید.

اسلاگهورن در حالی که به طرف مالفوی و نات که پوزخند می‌زدند، سر تکان می‌داد، ادامه داد:

- البته، آمورتنتشا واقعاً عشق درست نمی‌کنه. تولیدکردن یا تقلیدکردن عشق غیرممکنه. نه، این ماده حقیقتاً باعث یک شیفتگی و میل قوی می‌شه. احتمالاً این خطرناک‌ترین و قدرتمندترین معجون در این اتاقه، اوه بله. وقتی به اندازه من دنیا رو دیدید، اون وقت قدرت عشق جادویی رو دست کم نمی‌گیرید. و حالا، وقتشه که به کار پردازیم.

ارنی مک‌میلان در حالی که به پاتیل سیاه و کوچک روی میز اسلاگهورن اشاره می‌کرد گفت:

- قربان، شما نگفتید توی اون یکی چی هست.

معجون داخلش به آرامی چلپ‌چلپ می‌کرد. رنگش مثل طلای گداخته بود و قطره‌های بزرگی مثل ماهی طلایی روی سطحش جست و خیز می‌کردند، بدون اینکه قطره‌ای از آن بیرون بریزند.

اسلاگهورن دوباره گفت:

- آها!

هری مطمئن بود که اسلاگهورن آن معجون را فراموش نکرده بود و منتظر سوالی بود تا آن را مهیج‌تر جلوه بدهد.

- بله، اون، خب، اون یکی، خانم‌ها و آقایان، معجون کوچک و بسیار نادر، فلیکس فلیسیس^{۲۱} نام داره. او برگشت و با لبخند به هرمیون نگاه کرد. که داشت نفس نفس می‌زد.
- که شما می‌دونید، کارش چیه خانم گرنجر؟
هرمیون با هیجان گفت:
- این مایع خوشبختیه. باعث می‌شه شانس بیارید.
به نظر رسید همه کلاس صاف‌تر نشستند. حالا هری فقط می‌توانست پشت موهای براق و بلوند مالفوی را ببیند، چون او بلاخره حواسش را کاملاً به اسلاگهورن داده بود.
- کاملاً درسته، ۱۰ امتیاز دیگه برای گریفیندور. بله این معجون کوچولو و عجیب، فلیکس فلیسیس هست. متأسفانه درست‌کردنش مهارت زیادی می‌خواد و امکان اشتباه‌شدنش زیاده. اما اگر بدرستی، تهیه بشه، مثل اینی که اینجاس. می‌بینید که تلاش‌هاتون به سمت موفقیت می‌ره... حداقل تا موقعی که اثر معجون از بین بره.
- تری بوت با تردید پرسید:
- چرا مردم همیشه اون رو نمی‌خورن؟
- بخاطر اینکه اگر بیش از حد مصرف بشه، باعث سرگیجه، بی‌ملاحظگی، و اعتماد بیش از حد خطرناکی می‌شه. هر چیز خوبی، زیادیش ... تبدیل به سمی هولناک می‌شه. اما استفاده کم و گه‌گاه...
- مایکل کزنر با هیجان زیادی گفت:
- تا حالا ازش استفاده کردید، قربان؟
- دوبار در زندگیم. یکبار وقتی ۲۴ سالم بود و یکبار وقتی ۵۷ ساله بودم. دو قاشق سوپ‌خوری همراه با صبحانه. دو روز عالی.
- به دوردست خیره شد. از نظر هری، اگر این حرکتش ساختگی هم بود ولی با این حال تأثیر خوبی داشت.
- اسلاگهورن که ظاهراً به زمین برگشته بود، ادامه داد:
- و این همون چیزیه که برای درس امروز جایزه می‌دم.
- سکوتی برقرار شد که صدای حباب‌ها و جوشیدن‌ها را ده‌برابر جلوه می‌داد.
- یک شیشه کوچک از فلیکس فلیسیس.
- سپس بطری باریکی که سرش چوب پنبه بود را از جیبش بیرون آورد و به همه نشان داد. و ادامه داد:

²¹ Felix Felicis

- برای ۱۲ ساعت شانس کافی. از سحر تا غروب، در هر چیزی که قصد کنید، شانس می‌آید. حالا، باید این هشدار رو بهتون بدم که فلیکس فیلیسیس در مسابقات سازمان‌دهی شده، ماده‌ای ممنوعه ... مثلاً در مسابقات ورزشی، امتحانات یا انتخابات. پس دارنده فقط می‌تونه از اون در یک روز عادی استفاده کنه... و مشاهده می‌کنه که این روز عادی چگونه به روزی خارق‌العاده تبدیل می‌شه.

اسلاگهورن ناگهان با هیجان خاصی ادامه داد:

- بنابراین، چطوری می‌تونید این جایزه شگفت‌آور رو برنده شید؟ خوب، با مراجعه به صفحه ۱۰ کتاب معجون‌سازی پیشرفته. کمی بیش‌تر از یک ساعت وقت داریم و زمان خوبی برای اینکه بیشتر تلاشتون رو روی آماده کردن مرگ زنده^{۲۲} بکنید. می‌دونم این معجون پیچیده‌تر از معجون‌هایی که قبلاً داشتید، و از همه انتظار درست کردم یک معجون کامل رو ندارم. هر کسی بهتر کارشو انجام بده، فلیکس کوچولو رو همین‌جا برنده می‌شه. شروع کنید!

همهمه‌ای برپا شد و هرکس پاتیلش را به طرف خودش می‌کشید و به این همهمه صدای گوش‌خراش اضافه‌کردن وزنه به ترازوها هم افزوده شد. اما هیچ‌کس حرف نمی‌زد. تمرکز داخل اتاق کاملاً محسوس بود. هری مالفوی را دید که با هیجان بر روی کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش خم شده بود. نمی‌توانست دلیلی واضح‌تر از این داشته باشد که مالفوی واقعاً آن روز خوش‌شانسی را می‌خواست. هری به سرعت روی کتاب درب و داغونی که اسلاگهورن به او قرض داده بود خم شد.

چیزی که باعث ناراحتیش شد این بود که صاحب قبلی کتاب، همه جای کتاب را با خط ناخوانایی سیاه کرده بود، بطوری که حاشیه‌ها هم مثل بقیه جاها سیاه بود. هری بیشتر خم شد تا مواد مورد نیاز را بخواند (صاحب قبلی، حتی اینجا هم یادداشت نوشته بود و چیزهایی را خط زده بود) هری بسرعت بسمت قفسه رفت تا چیزهایی را که احتیاج دارد پیدا کند. همانطور که داشت بسمت پاتیلش برمی‌گشت مالفوی را دید که با بیشترین سرعت ممکن، داشت ریشه سنبل الطیب^{۲۳} را قطع می‌کرد.

همه دور و برشان را نگاه می‌کردند تا ببینند بقیه کلاس چه کار می‌کنند. این هم خوبی و هم ضعف کلاس‌های معجون‌سازی بود، چون بسختی می‌توانستی کارت را مخفی نگه‌داری. در عرض ۱۰ دقیقه، همه‌جا را بخار آبی‌رنگی فرا گرفت. البته، هرمیون از همه جلوتر به نظر می‌رسید. معجون او حالا به مایعی شفاف و مشکی کشمشی‌رنگی تبدیل شده بود که نشان می‌داد تا نصفه راه را درست پیشرفته.

²² Draught of Living Death

²³ Valerian

هری ریشه‌هایش را ریزریز کرد و بعد دوباره روی کتابش خم شد. خواندن دستورالعمل‌ها از میان آن همه خطوط احمقانه که صاحب قبلی نوشته بود، عذاب‌آور بود. کسی که به دلایلی دستورالعمل‌هایی برای بریدن لوبیای سوپوفوریوس^{۲۴} نوشته بود و در جایی دیگر پیشنهاد کرده بود:

فشار دادن با طرف صاف چاقوی نقره‌ای،
عصاره را بهتر از بریدن، خارج می‌کند.

- قربان، فکر می‌کنم پدر بزرگ منو بشناسید، ابرکسس مالفوی^{۲۵}؟

هری سرش را بلند کرد. اسلاگهورن داشت از میز اسلیترین رد می‌شد. اسلاگهورن بدون اینکه به مالفوی نگاه کند، گفت:

- بله، از شنیدن خبر درگذشتش خیلی متأسف شدم. هرچند خیلی هم غیرمنتظره نبود. آبله اژدها در این سن وسال ... و به راهش ادامه داد. هری در حالی که پوزخند می‌زد، به طرف پاتیلش خم شد. می‌توانست بگوید مالفوی هم می‌خواسته مثل او و زابینی مورد توجه قرار بگیرد. یا شاید هم انتظار امتیازهایی را داشته که یاد گرفته بود چطوری از اسنیپ بگیرد. به نظر می‌رسید مالفوی برای بدست آوردن بطری فلیکس فیلیسیس به جز استعدادش به چیز دیگری اتکا نداشت. بریدن لوبیای سوپوفوریوس به نظر خیلی سخت می‌رسید. هری به سمت هرمیون برگشت و گفت:

- می‌تونم چاقوی نقره‌ایت رو قرض بگیرم؟

با بداخلاقی سری تکان داد، یک لحظه هم چشم از معجونس بر نمی‌داشت، که هنوز بنفش تیره باقی مانده بود، و با توجه به نوشته کتاب، حالا باید رنگی روشن و یاسی می‌گرفت.

هری با طرف صاف چاقو لوبیا را فشار داد. و با شگفتی سریعاً، شیریه زیادی از آن خارج شد طوری که هری از اینکه لوبیایی به این خشکی اینقدر شیریه دارد، متحیر شد.

سریعاً آن را در پاتیل ریخت و با حیرت مشاهده کرد که معجون دقیقاً همان رنگ یاسی که کتاب گفته بود پیدا کرد.

یک لحظه دلخوری او از صاحب قبلی کتاب از بین رفت. حالا با دقت خط بعدی توضیحات را دنبال می‌کرد. با توجه به کتاب، باید برخلاف عقربه‌های ساعت هم می‌زد تا معجون کاملاً مثل آب صاف بشود. اما با توجه به ضمیمه‌ای که صاحب قبلی

²⁴ sopophorous

²⁵ Abraxas Malfoy

نوشته بود باید بعد از هر هفت دور برخلاف عقربه‌های ساعت، یک دور در جهت عقربه‌های ساعت هم می‌زد. آیا می‌توانست برای بار دوم، حق با صاحب قبلی باشد؟

هری برخلاف عقربه‌های ساعت هم زد، نفسش را حبس کرد و یکبار در جهت ساعت هم زد. تأثیرش فوری بود. معجون به رنگ صورتی کم‌رنگی درآمد.

هرمیون که صورتش قرمز شده بود و موهایش در بخار پاتیلش پرپشت‌تر شده بود، معجونس هنوز بنفش باقی مانده بود. از هری تقاضا کرد، چه جوری اینکارو می‌کنی؟

- یک دور در جهت ساعت هم بزن.

- نه، نه، کتاب گفته باید برخلاف عقربه‌های ساعت هم بزنیم.

هری شانه‌اش را بالا انداخت و کارش را ادامه داد. ۷ دور خلاف ساعت، ۱ دور در جهت ساعت، مکث... ۷ دور در خلاف ساعت، ۱ دور در جهت ساعت...

در امتداد میز، رون مدام ناسزا می‌گفت. معجون او مثل شیرین‌بیان به‌نظر می‌رسید. هری دور و برش را نگاهی انداخت. تا آنجایی که چشمش می‌دید، معجون هیچ‌کس مثل معجون او بی‌رنگ نبود. احساس سربلندی کرد، احساسی که هیچ‌گاه، قبلاً در این سیاهچال برای او اتفاق نیفتاده بود.

اسلاگهورن فریاد زد:

- وقت تمومه... لطفاً، هم نزنید.

اسلاگهورن در حالیکه درون پاتیل‌ها را نگاه می‌کرد به آرامی از بین میزها رد می‌شد. حرفی نمی‌زد، فقط گه‌گاهی معجون‌ها را هم می‌زد یا بو می‌کشید. سرانجام به میزی رسید که هری، رون، هرمیون و ارنی نشسته بودند. او به مایع قیرمانندی که در پاتیل رون بود لبخند اندوهگینی زد. از کنار معجون آبی‌رنگ ارنی گذشت. برای معجون هرمیون با رضایت سری تکان داد. سپس، معجون هری را دید و نگاهی ناباورانه بر صورتش نقش بست.

او در سیاهچال فریاد زد:

- برنده بلامنازع. عالی، عالی، هری. خدای من، معلومه که استعداد مادرت رو به ارث بردی. او در معجون‌ها چیره‌دست بود، لیلی رو می‌گم. این هم، خب، این هم یک بطری فلیکس فیلیسیس، همون‌طور که قول داده بودم، و خوب ازش استفاده کن.

هری بطری باریک محلول طلایی‌رنگ را در جیب داخلی‌اش گذاشت. هم احساس خوشحالی می‌کرد از اینکه چهره خشمگین اسلیترینی‌ها را می‌بیند و از طرفی با نگاه به چهره ناامید هرمیون احساس گناه می‌کرد. رون کاملاً متحیر به‌نظر می‌رسید. در حالی که از سیاهچال خارج می‌شدند، به آرامی به هری گفت:

- چه جوری اینکارو کردی؟

چون مالفوی در گوش رس بود جواب داد:

- فکر کنم شانس آوردم.

همین که سر میز شام گریفیندور رفتند و احساس امنیت کردند، هری موقعیت را برای ادامه حرف هایش، به اندازه کافی مناسب دید. با هر کلامی که ادا می کرد، چهره هرمیون عبوس تر میشد.

- شاید فکر کنید من تقلب کردم؟

هری با مشاهده چهره خشمگین او حرف هایش را تمام کرد.

هرمیون محکم گفت:

- خب، این دقیقاً کار تو نبود، بود؟

رون گفت:

- اون فقط یک سری دستورالعمل هایی رو انجام داد که می تونست آخرش فاجعه باشه، نمی تونست؟ ولی اون این ریسک رو کرد و نتیجهش رو هم گرفت.

آه بلندی کشید و ادامه داد:

- اسلاگهورن می تونست اون کتاب رو به من بده، ولی نشد، من کتابی رو گرفتم که هیچ کس چیزی روش ننوشته بود. البته با توجه به ظاهر صفحه ۵۲، انگار روش استفراغ شده بود، اما...

صدایی از سمت چپ هری گفت:

- بس کنید.

و ناگهان بوی گل ماندی که در سیاهچال حس کرده بود، به مشامش رسید. دور و برش را نگاه کرد و جینی را دید که به طرف آن ها می آمد.

جینی گفت:

- درست شنیدم؟ از نوشته هایی دستور می گیرید که یک نفر توی یک کتاب نوشته، هری؟

به نظر مضطرب و خشمگین می رسید. هری یک لحظه متوجه شد چه در مغز جینی می گذرد.

با صدایی آرام و مطمئن گفت:

- چیزی نیست. مثل اون خاطرات ریدل که فکر می کنی نیست. فقط یه کتاب قدیمیه که یک نفر توش خرچنگ قورباغه

نوشته.

- اما اون چیزی که اون می‌گه رو انجام می‌دید؟
- من فقط یک سری نکاتی که توی حاشیه نوشته بود رو امتحان کردم. راست می‌گم، جینی. هیچ چیز عجیبی وجود نداره...
- هرمیون ناگهان سینه‌اش را جلو داد و گفت:
- جینی به نکته خوبی اشاره کرد. ما باید چک کنیم ببینیم مورد عجیبی نداشته باشه، منظورم همین راهنمایی‌های عجیب‌غریبه. کسی چه می‌دونه؟
- در حالی که هرمیون کتاب معجون‌سازی پیشرفته را از کیف هری در می‌آورد و چوبش را بالا گرفته بود. هری با عصبانیت داد زد:
- هی!
- ولی هرمیون گفت:
- اسپشالیز رولیو^{۲۶}!
- و به آرامی به جلد روی کتاب ضربه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. کتاب همان‌طور آنجا افتاده بود، قدیمی، کثیف و مندرس، با لبه‌های تاخورده.
- هری با ناراحتی گفت:
- تموم شد؟ یا می‌خوای منتظر بمونی ببینی چندتا پشتک می‌زنه؟
- هرمیون هنوز با شک به کتاب خیره شده بود. جواب داد:
- به نظر بی‌عیب می‌رسه. منظورم اینه که فقط یه کتاب به نظر می‌رسه.
- هری گفت:
- خوبه، پس می‌تونم برش دارم.
- سریع آن را از روی میز برداشت. ولی کتاب از دستش سُر خورد و باز بر روی زمین افتاد. هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. هری خم شد تا کتاب را بردارد، اما همین‌که خواست برش دارد، چیزهایی را دید که روی جلد پشتی خیلی بدخط نوشته شده بود، با همان دست‌خط ریز و خرچنگ‌قورباغه‌ای که راهنمایش کرده بود تا شیشه فلیکس فیلیسیسی را برنده شود که حالا در جایی امن در یک جفت جوراب توی صندوقش در طبقه بالا بود.

"این کتاب متعلق به شاهزاده نیمه‌خالص است"

فصل دهم

خاندان گانت^۱

ترجمه: shahab

ویرایش: مرلین



بقیه هفته در درس معجون‌ها، هری به انجام دستورالعمل‌های شاهزاده نیمه‌خالص

ادامه داد، دستورالعمل‌هایی که از همه جای کتاب لیباتیوس برج^۲ منشعب می‌شد و

نتیجه‌اش هم این شد که در جلسه چهارم، اسلاگهورن از استعداد هری دیوانه شده بود و می‌گفت او کمتر شاگردی با این استعداد داشته است. هم رون و هم هرمیون، هیچ‌کدام از این اتفاقات راضی نبودند. هرچند هری به هر دوی آنها پیشنهاد کرده بود که در کتاب شریک باشند. رون مشکل بیشتری نسبت به هری، برای خواندن آن دست خط‌ها داشت و نمی‌توانست مدام از او بخواهد بلند بخواند، چون ممکن بود کسی شک کند. هرمیون، هم در این میان، بر روی استفاده از آنچه خودش به آن می‌گفت «دستور العمل‌های رسمی» پافشاری می‌کرد. اما هر دفعه با نتایج ضعیف‌تری که نسبت به شاهزاده می‌گرفتند، بداخلاق‌تر می‌شدند.

هری با خودش فکر کرد شاهزاده نیمه‌خالص چه کسی می‌تواند باشد. هرچند حجم زیاد تکالیف به او اجازه خواندن تمام کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را نمی‌داد، اما کتاب را سطحی مطالعه می‌کرد تا ببیند صفحه‌ای هست که شاهزاده نیمه‌خالص در آن یادداشتی اضافه نکرده باشد؟ همه آن‌ها درباره معجون‌سازی نبود. اینجا و آنجا دستورالعمل‌هایی دیده می‌شد که به نظر می‌رسید طلسم‌هایی هستند که شاهزاده خودش آنها را اختراع کرده است.

هرمیون در حالی که شنبه عصر در سالن عمومی، از دور صدای هری را می‌شنید که برای رون در این باره حرف می‌زد، با بد اخلاقی گفت:

- شاید هم شاهزاده خانمی باشه. فکر می‌کنم دست خط‌ها بیشتر خط یک دختر باشه، تا یک پسر.

هری گفت:

- خودش گفته شاهزاده نیمه‌خالص. چند تا دختر شاهزاده بودن؟

¹ Gaunt

² Libatius Borge

به نظر می‌رسید هرمیون برای این جوابی نداشت. فقط اخمی کرد و مقاله اصول تغییر شکلش^۳ را از جلوی رون که سعی داشت آن را سر و ته بخواند سریع کشید.

هری به ساعتش نگاهی انداخت و کتاب قدیمی معجون‌سازی پیشرفته‌اش را با عجله به کیفش برگرداند.

- پنج دقیقه به هشته. بهتره برم. برای دامبلدور دیرم می‌شه.

هرمیون نفس نفس زنان گفت:

- اوه! موفق باشی. ما منتظریم، می‌خوایم بدونیم چی بهت درس داده.

رون گفت:

- امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

و هردو هری را نگاه کردند که از حفره تابلو رد می‌شد. هری در راهروی خالی پیش رفت. اما با ظاهرشدن پروفیسور تره‌لاونی در گوشه‌ای، مجبور شد به سرعت پشت مجسمه‌ای پنهان بشود. پروفیسور با خودش زیر لب حرف می‌زد و دسته‌ای کارت بازی کثیف را بر می‌زد و در حالی که راه می‌رفت آنها را می‌خواند.

در حالی که از جایی که هری دولا شده بود رد شد، زمزمه کرد:

- دوی پیک: ناسازگاری. هفت پیک: نشانه مریضی. ده پیک: خشونت. شاه پیک: مردی جوان و تیره، ممکنه خطرناک باشه، کسی که گداها را دوست ندارد...

ناگهان در طرف دیگر مجسمه ایستاد.

با دل‌خوری گفت:

- خب، این نمی‌تونه درست باشه.

و همین که دوباره به راه افتاد، هری صدای بُرزدن محکم دوباره ورق‌ها را شنید. چیزی به جا نگذاشت به جز رایحه روغن آشپزی. هری تا موقعی که کاملاً مطمئن شد او رفته است، صبر کرد، سپس دوباره به سرعت به راه خودش ادامه داد تا اینکه به محل مورد نظر، جایی در طبقه هفتم رسید که تنها یک نگهبان سنگی به دیوار ایستاده بود.

هری گفت:

- زنبور ویژویژوی جوشان.

و نگهبان به یک طرف حرکت کرد، دیوار پشت آن از هم باز و پله سنگی متحرک و مارپیچی آشکار شد. و وقتی هری روی آن قدم گذاشت، او را در مسیر روان و دایره شکلی بسمت دری با کوبه برنزی که دفتر دامبلدور را نشان می‌داد، برد.

³ The Principles of Rematerialization

هری در زد.

صدای دامبلدور گفت:

- بیا تو.

هری در حالی که به اتاق مدیر قدم می گذاشت، گفت:

- عصر بخیر، قربان.

و دامبلدور که لبخند می زد، گفت:

- آه، عصر بخیر، هری. بشین. امیدوارم اولین هفته برگشتن به مدرسه لذت بخش بوده باشه.

- بله، متشکرم، قربان.

- باید سرت شلوغ بوده باشه، هنوز یه تنبیه بدهکاری.

هری با دستپاچگی گفت:

- ...

ولی دامبلدور آنچنان عصبانی به نظر نمی رسید.

- من با پروفسور اسنیپ هماهنگ کردم که بجاش شنبه هفته دیگه تنبیه بشی.

- چشم.

هری در آن لحظه در مغزش چیزهایی مهم تر از فکر کردن به تنبیه اسنیپ داشت. و حالا یواشکی دور و برش را نگاه می کرد تا نشانی از آنچه که دامبلدور آن روز عصر برای کار با او برنامه ریزی کرده بود، پیدا کند. دفتر دایره ای شکل، مثل همیشه به نظر می رسید. وسایل نقره ای ظریفی روی میزی با پایه های بلند و باریک قرار داشتند. بخار بیرون می دادند و وزوز می کردند. پرتله مدیرهای قبلی در قابشان چرت می زدند، و ققنوس باشکوه دامبلدور، فاوکز، روی جایگاهش در پشت در نشسته بود و با علاقمندی خاصی هری را نگاه می کرد. حتی به نظر نمی رسید دامبلدور جایی برای تمرین های دوئل خالی کرده باشد.

دامبلدور با صدایی رسمی گفت:

- خب، هری. مطمئنم به این فکر می کنی که چه برنامه ای برای این... بهتره بگم درس ها، ترتیب دادم؟

- بله، قربان.

- خب، من فکر کردم، موقعش رسیده که بدونی، چه چیزی لرد ولدمورت رو وادار کرد که ۱۵ سال پیش سعی کنه تو رو

بکشه. اطلاعات مهمی که لازمه داشته باشی.

مکشی برقرار شد.

هری گفت:

- شما آخر ترم پیش گفتید، که همه چیز رو بهم گفتین.

برایش سخت بود که بخواهد لحن اتهام آمیزش را کنترل کند. اضافه کرد:

- قربان.

دامبلدور با متانت گفت:

- همین کار رو هم کردم. هر چیزی رو که می‌دونستم بهت گفتم. از حالا به بعد ما باید حقیقت رو درک کنیم و باهم به

باتلاق تاریک خاطرات پا بگذاریم و با انبوهی از حدسیات روبه رو بشیم. از اینجا به بعد، هری، من ممکنه آنقدری اشتباه کنم که

هامفری بلچر^۴ کرد، که معتقد بود زمان برای یک پاتیل پنیر سررسیده.

هری گفت:

- اما فکر می‌کنید درست می‌گید؟

- معلومه که درسته، اما همون‌طور که بهت گفتم، من هم مثل بقیه اشتباه می‌کنم. در حقیقت، چون یکخورده - ببخشید - از

بقیه باهوش‌ترم، اشتباهات من هم به همان نسبت بزرگتره.

هری محض کنجکاوی پرسید:

- قربان، اون چیزی که می‌خواید بهم بگید، چیزی دارد که باید با پیشگویی انجام بدم؟ کمکم می‌کنه... برای زنده موندن؟

دامبلدور سرسری - مثل اینکه هری در مورد هوای روز بعد از او سوال کرده باشد - گفت:

- سر و کار زیادی با پیشگو داره و من مطمئن و امیدوارم که بهت برای زنده‌موندن کمک می‌کنه.

دامبلدور بلند شد و دور میز قدم زد، از هری رد شد، که مشتاقانه روی صندلی‌اش چرخید و دامبلدور را نگاه کرد که روی

قفسه‌ای در کنار در خم شده بود. وقتی دامبلدور صاف ایستاد، ظرفی آشنا که کم عمق بود و دور بدنه‌اش با نشانه‌های عجیبی

حکاکی شده بود را در دست داشت. او قدح را روی میز در مقابل هری قرار داد.

- به نظر نگران می‌رسی.

هری واقعاً با ترس به قدح نگاه می‌کرد. تجربه قبلیش با وسیله عجیبی که افکار و خاطرات را نگه می‌داشت و آشکار

می‌کرد، با وجود اینکه آموزنده بود، همان‌قدر هم ناخوشایند بود. دفعه قبل محتوی آن را بهم ریخته بود، از آن چیزی که باید

می‌خواست بیشتر دیده بود، اما دامبلدور لبخند می‌زد.

- این دفعه، تو با من وارد قدح می‌شی... و حتی، غیر معمول‌تر از همیشه، با اجازه.

⁴ Humphrey Belcher

- کجا می‌ریم، قربان؟
- می‌ریم برای گردشی در خاطرات باب آگدن^۵.
- دامبلدور شیشه بلوری که محتوی ماده‌ای چرخان و سفید نقره‌ای‌رنگ بود را از جیبش درآورد.
- باب آگدن کی بود؟
- اون کارمند وزارت اجرای قوانین جادویی^۶ بود. مدتی پیش مُرد، البته قبل از اینکه اون رو پیدا کردم و ترغیش کردم که این خاطرات رو به من بسپاره. می‌خوایم اون رو در ملاقاتی که برای مأموریتش ترتیب داده همراهی کنیم. اگر بایستی، هری...
- اما دامبلدور برای بیرون کشیدن چوب‌پنبه بطری مشکل داشت، دست آسیب‌دیده‌اش به‌نظر خشک و دردناک می‌آمد.
- قربان... باید... من باید...؟
- مشکلی نیست، هری...
- دامبلدور چوبش را به‌طرف بطری گرفت و چوب‌پنبه بیرون پرید.
- هری در حالی که با احساسی از تنفر و دل‌سوزی به انگشتان سیاه دامبلدور نگاه می‌کرد، دوباره پرسید:
- قربان، دستتون چه جوری آسیب دیده؟
- حالا وقت گفتن این ماجرا نیست، هری. هنوز نه، ما با باب آگدن قراری داریم.
- دامبلدور محتوای نقره‌ای‌رنگ بطری را در ق‌دح سرازیر کرد، که در آن چرخیدند و موج زدند. نه مایع بودند نه گاز. دامبلدور به ق‌دح اشاره کرد و گفت:
- بعد از تو.
- هری به جلو خم شد، نفس عمیقی کشید و صورتش را در ماده نقره‌ای‌رنگ فرو برد. حس کرد پاهایش از زمین دفتر جدا شدند. فرو می‌رفت، درگرداب تاریکی فرو می‌رفت و بعد، کاملاً ناگهانی، در نور خورشید خیره‌کننده‌ای پلک می‌زد. قبل از اینکه چشم‌هایش عادت کنند، دامبلدور در کنار او فرود آمد.
- در جاده بیرون شهری‌ای که با بوته‌های بلند و درهم‌رفته‌ای حاشیه‌بندی شده بود، ایستاده بودند، در زیر آسمان تابستانی‌ای که مثل یادآور آبی و روشن بود. تقریباً ۱۰ فوت^۷ جلوتر از آن‌ها مردی کوتاه و چاق با عینکی بسیار ضخیم که چشم‌های او را مثل چشم موش کور، ریز نشان می‌داد، ایستاده بود. تابلویی چوبی را می‌خواند که در سمت چپ جاده روی بوته‌ای نصب شده بود. هری فهمید که او باید آگدن باشد. او تنها فردی بود که دیده می‌شد. همچنین یک دست لباس عجیب و غریب به تن داشت که

^۵ Bob Ogden^۶ Department of Magical Law Enforcement^۷ هر فوت = حدوداً ۳۰ سانتی متر

بیشتر مواقع، جادوگرهای بی تجربه‌ای که سعی داشتند خودشان را مثل ماگل‌ها نشان بدهند، می‌پوشیدند. در این رابطه، او هم یک فراک^۸ پوشیده بود و روی آن یک لباس حمام راه‌راه یک تکه کشیده بود. قبل از اینکه هری وقت این را داشته باشد که ظاهر عجیب و غریب او را در ذهنش ثبت کند، آگدن با شادابی قدم به راه باریکی گذاشت. دامبلدور و هری او را دنبال کردند. در حالی که از تابلوی چوبی رد می‌شدند، هری به دو جهت آن نگاه کرد. یکی از آن‌ها راهی را نشان می‌داد که آن‌ها از آن می‌آمدند، روی آن نوشته بود: هنگلتون بزرگ^۹، ۵ مایل^{۱۰}. جهتی که رو به آگدن را نشان می‌داد می‌گفت: هنگلتون کوچک^{۱۱}، ۱ مایل.

راه کوتاهی را پیمودند بدون اینکه چیزی ببینند جز ردیف بوته‌ها، آسمان آبی بالای سرشان و هیکل کش‌کش‌کن و فراک‌پوش جلوی‌شان. سپس راه به سمت چپ منحرف شد و از دامنه کوهی سرازیر شد. بنابراین ناگهان، منظره‌ای غیرمنتظره از تمام دره در جلوی آن‌ها پدیدار شد. هری توانست روستایی را ببیند، بدون شک هنگلتون کوچک، بین دو دامنه پرشیب احاطه شده بود، کلیساها و قبرستان‌های آن به وضوح نمایان بود. در میان دره، در دامنه روبه روی خانه‌های بزرگ اربابی زیبایی بنا شده بود که توسط چمنزارهای سبز مخملی وسیعی احاطه شده بودند. آگدن با سرعت به راه پرشیبی که به طرف پایین می‌رفت قدم گذاشت. دامبلدور قدم‌هایش را بلندتر کرد و هری با سرعت حرکت کرد تا عقب نیفتد. او فکر کرد هنگلتون کوچک باید مقصد نهایی آن‌ها باشد و مثل همان شبی که اسلاگهورن را پیدا کردند فکر کرد، چرا باید از این چنین راه دوری به آنجا برسند. اما بزودی دریافت که در مورد رفتن به روستا اشتباه فکر کرده بوده است. راه به سمت راست پیچید و وقتی آن‌ها گوشه را دور زدند، لبه پر ضخامت فراک آگدن را دیدند که در سوراخ پرچینی ناپدید شد. دامبلدور و هری او را در راه باریک و خاکی‌ای دنبال کردند که با ردیف بوته‌های وحشی و بلندتر از آنچه قبلاً پشت سر گذاشته بودند احاطه شده بود. راه ناراست، سنگلاخی و پر دست‌انداز بود که مثل قبلی بسمت پایین دره سرازیر می‌شد. و به نظر به دسته‌ای درخت‌های تیره که در زیر پای آنها بود ختم می‌شد. و به زودی باغی نمایان شد، و دامبلدور و هری پشت سر آگدن که ایستاده بود و چوبش را در می‌آورد توقف کردند.

با وجود آسمان صاف، درخت‌های پیر مقابلشان سایه‌ای عمیق، تاریک و خنک ارائه می‌کردند و تانیه‌هایی طول کشید تا چشم‌های هری خانه نیمه‌پنهانی در میان تنه‌های به هم پیچیده درختان را تشخیص بدهد. به نظر او، انتخاب این چنین جایی برای خانه بسیار عجیب می‌آمد یا بجز آن، رهاکردن درخت‌هایی که در نزدیکی رشد کرده بودند و همه نور و نمای روستا را می‌پوشاندند، تصمیم عجیبی بود. او فکر کرد، جای عجیبی برای زندگی است: دیوارهایش خزه گرفته و بسیاری از آجرهای سقف آن افتاده بود طوری که چارچوب زیر آنها معلوم بود. گزنه‌ها دور تا دور آن رشد کرده بودند و نوکشان به پنجره‌های کوچکی که

^۸ ردای راهبه‌ها - قسمی نیم تنه نظامی (م.)^۸

^۹ Great Hangleton

^{۱۰} معادل ۹۱۶/۳۵ متر

^{۱۱} Little Hangleton

با دوده ضخیمی پوشیده شده بودند، می‌رسید، که هری سرانجام نتیجه گرفت که امکان ندارد کسی در آن مکان زندگی کند. با این حال، یکی از پنجره‌ها با تلق تلقی باز شد و روزنه باریکی از بخار یا دود از آن خارج شد، مثل این کسی در حال آشپزی بود. آگدن به آرامی به جلو قدم گذاشت و این به نظر هری نسبتاً محتاطانه بود. وقتی سایه درختان روی او افتادند، در حالی که به در جلویی خیره شده بود، دوباره ایستاد. دری که کسی روی آن مار مرده‌ای آویخته بود.

سپس صدای خش‌خش و ترق‌ترقی به گوش رسید، و مردی با لباس‌های مندرس از نزدیک‌ترین درخت پایین پرید و درست جلوی آگدن روی پاهایش فرود آمد. او خیلی سریع به عقب پرید، روی دنباله فراکش ایستاد و تلوتلو خورد.

- شما بی‌خود اومدید

مردی که روبروی آن‌ها ایستاده بود موهای پریشانی داشت که با کثافت‌هایی که آن را پوشانده بود، به هر رنگی دیده می‌شد. بسیاری از دندان‌هایش افتاده بود. چشم‌هایش کوچک و تیره بود و در جهتی مخالف هم خیره شده بود. او شاید خنده‌دار به نظر می‌رسید، ولی اصلاً این‌طور نبود. وجودش ترس‌آور بود و هری نمی‌توانست آگدن را بخاطر چند قدمی که پیش از صحبت کردن به عقب برداشته بود، سرزنش کند.

- ا... صبح بخیر. من از طرف وزارت اجرای...

- شما دعوت نشدید.

آگدن با دست‌پاچگی گفت:

- ا... ببخشید... منظورتونو نمی‌فهم.

هری فکر کرد آگدن بشدت مبهم شده. غریبه خودش را در ذهن هری بسیار واضح کرده بود، مخصوصاً موقعی که چوبی را در یک دستش و چاقویی نسبتاً خونی را در دست دیگرش تکان می‌داد.

دامبلدور به آرامی گفت:

- تو منظورش رو می‌فهمی، مطمئنم، هری؟

هری با کمی آشفتگی گفت:

- بله، البته. چرا آگدن نمی‌تونه...؟

اما وقتی چشمانش دوباره به مار مرده روی در افتاد، ناگهان فهمید.

- اون به زبون مارها صحبت می‌کنه؟

دامبلدور در حالی که سرتکان می‌داد و لبخند می‌زد، گفت:

- خیلی خوبه.

مردی که لباس مندرس پوشیده بود حالا به سمت آگدن پیش می‌رفت، چاقو در یک دست و چوب در دیگری.

آگدن شروع کرد:

- حالا ببین...

اما خیلی دیر شده بود. صدای بلندی شنیده شد، و آگدن روی زمین افتاده بود، بینی‌اش را محکم گرفته بود، در حالی که ماده

زرد و بدبویی از بین انگشتانش تراوش می‌کرد.

صدای بلندی گفت:

- مورفین!^{۱۲}

مرد سالخورده‌ای بسرعت از کلبه بیرون آمده بود. در پشت سر او محکم به هم خورد، طوری که آن مار مرده پیچ و تاب

رقت‌انگیزی خورد. این مرد از اولی کوتاه‌تر بود و تناسب عجیبی داشت، شانه‌هایش خیلی پهن و دست‌هایش بیش از اندازه دراز

بود، که چشم‌های قهوه‌ای روشن، موهای کوتاه تمیز و صورت چین‌خورده‌اش، به او ظاهر میمونی قدرتمند و پیر می‌داد. او در کنار

مردی که چاقو بدست داشت ایستاد، که حالا جلوی نگاه آگدن روی زمین، با خنده چرت و پرت‌هایی می‌گفت.

مرد پیرتر به پایین به آگدن نگاه کرد و گفت:

- وزارت خونه، همینطوره؟

آگدن که صورتش را با دست‌هایش گرفته بود، با عصبانیت گفت:

- درسته. و شما، اون‌طور که فهمیدم، آقای گانت هستید؟

- درسته. توی صورتت زد، آره؟

- آره، همین‌کارو کرد.

گانت پرخاش‌گرانه گفت:

- باید حضورتون رو از قبل اعلام می‌کردید، این‌طور نیست؟ اینجا یه مکان خصوصیه. نمی‌تونید همین‌جوری راهتونو

بگیرید بیاید اینجا و از پسرم انتظار دفاع کردن از خودش رو نداشته باشید.

آگدن به سختی روی پاهایش ایستاد و گفت:

- دفاع در برابر چی، آقا؟

- آدم‌های فضول، مزاحم‌ها، ماگل‌ها و آدم‌های پلید.

¹² Morfin

آگدن چوبش را بطرف بینیش گرفت، که هنوز مقدار زیادی چیزی شبیه به چرک زردرنگ از آن ترشح می‌شد، و ناگهان جریان قطع شد. آقای گانت از گوشه دهانش به مورفین گفت:

- برو تو خونه، جرو بحث نکن.

این دفعه هری آماده بود و زبان ماری را تشخیص داد، حتی توانست بفهمد چه چیزی گفته شد، او صدای هیس هیس مرموزی را که تمام وقت آگدن گوش می‌کرد، تفکیک کرده بود. به نظر رسید مورفین می‌خواهد مخالفت کند، اما وقتی پدرش نگاه تهدیدآمیزی به او تحویل داد، نظرش را عوض کرد. آرام‌آرام به طرف کلبه رفت، با گام‌هایی عجیب و کج‌کج، و در را محکم پشت سرش بست، طوری که مار دوباره پیچ و تاب خورد.

آگدن در حالی که ادامه چرک‌ها را از جلوی کتش پاک می‌کرد، گفت:

- اومدم تا پسر تون رو ببینم، آقای گانت. مورفین بود، نه؟

- آه، مورفین بود.

ناگهان با خشم، پرسید:

- شما خون خالص^{۱۳} هستید؟

آگدن با سردی گفت:

- این ربطی به موضوع نداره.

و هری احترامش را نسبت به خشمگین شدن آگدن حس کرد. اما به نظر، گانت حس متفاوت‌تری داشت.

او در صورت آگدن خیره شد و غرید، بطوری که لحن تهاجمی آن را بوضوح می‌شد تشخیص داد:

- حالا که فکرش رو می‌کنم، دماغ‌هایی مثل مال شما، اون پایین تو روستا دیدم.

آگدن گفت:

- شک ندارم، پسر شما این بلا رو به سر اونا آورده.

و ادامه داد:

- شاید بتونیم این بحث رو داخل ادامه بدیم.

- داخل؟

- بله آقای گانت. همون طور که بهتون گفتم، من بخاطر مورفین اینجام. ما جغدی رو فرستادیم...

- من استفاده‌ای از جغدها ندارم. من نامه‌ها رو باز نمی‌کنم.

¹³ pure-blood

- پس حق دارید که از اطلاع‌ن دادن مهمان‌ها، با آن شدت شکایت داشته باشید. من بخاطر نقض جدی قوانین جادوگری اینجا اومدم، که در ساعات اولیه بامداد در اینجا اتفاق افتاده...
گانت نعره زد:

- خوب، خوب، باشه، باشه. پس بیا تو خونه صاب‌مرده، اینجوری خیلی بهتره!
بنظر می‌رسید خانه از سه اتاق کوچک تشکیل شده باشد. دو در از اتاق اصلی باز می‌شد، که از آن به عنوان ترکیبی از آشپزخانه و سالن نشیمن استفاده می‌شد. مورفین بغل آتشی که دود می‌کرد، روی صندلی دسته‌دار کثیفی نشسته بود. افعی زنده‌ای را بین انگشت‌های کلفتش می‌پیچاند و به زبان ماری، به آرامی برای آن آوازی می‌خواند.

هیسی، هیسی، مار نازی نازی
بلغز رو زمین به آرومی
بکن با مورفین بازی بازی
یا نصب می‌شی روی در مثل نخ

صدای مشاجره‌ای از گوشه‌ای در کنار پنجره باز، بلند شد. و هری فکر کرد کس دیگری هم باید در آن اتاق باشد، دختری که لباس خاکستری کهنه‌اش، دقیقاً رنگ دیوار کثیف پشت سرش را داشت. او کنار دیگی که روی کوره سنگی سیاهی می‌غلید، ایستاده بود و به تاقچه‌ای که بالای آن دیگ‌ها و ماهی‌تابه‌های بد ظاهری قرار داشت، ور می‌رفت. موهایش باریک و گرفته بود و صورتی صاف، بی‌رنگ و نسبتاً خواب‌آلود داشت. چشم‌های او، مثل برادرش، در دو جهت مخالف خیره شده بود. از آن دو مرد بنظر کمی تمیزتر می‌آمد، اما هری فکر کرد، تا حالا آدمی به این بدقوارگی ندیده است.
درحالی که آگدن با نگاهی پرسش‌گرانه به او خیر شده بود، گانت غرغرکنان گفت:

- دخترمه، مروپ^{۱۴}.

آگدن گفت:

- صبح بخیر.

او جواب نداد، و با نگاه ترسانی که به پدرش انداخت، پشتش را به اتاق کرد و دوباره مشغول جابجا کردن دیگ‌ها روی تاقچه پشت سرش شد.
آگدن گفت:

¹⁴ Merope

- خب، آقای گانت. برم سر اصل مطلب، ما مدارکی داریم که نشون می‌ده پسر شما، مورفین، شب اخیر در مقابل یک ماگل دست به جادو زده.

صدای به هم خوردن کرکنده‌ای شنیده شد. مروپ یکی از دیگ‌ها را انداخته بود.

گانت سرش داد زد:

- برش دار. نیگاش کن، مثل بعضی از این ماگل‌های کثیف زمین رو می‌گرده، پس این چوبت به چه دردی می‌خوره، آشغال بی‌مصرف؟

آگدن با صدایی ترسان، گفت:

- آقای گانت، خواهش می‌کنم!

در حالی که مروپ ظرف را برداشته بود، و رنگش مثل لبو قرمز بود، دوباره دیگ از دستش افتاد، چوبش را لرزان از جیبش بیرون آورد، آن را بسمت دیگ گرفت، و زیر لب با عجله وردی را گفت که به گوش نرسید و باعث شد دیگ، روی زمین سر بخورد و از او دور شود، به دیوار مقابلی بخورد و به دو نیم شود.

مورفین صدای خنده دیوانه کننده‌ای از خودش بیرون داد. گانت فریاد زد:

- درستش کن، تنه‌لشه بی‌مصرف، درستش کن!

مروپ در طول اتاق تلوتلو خورد، اما قبل از اینکه وقت بیرون آوردن چوبش را داشته باشه، آگدن چوب خودش را بالا برد و محکم گفت:

- ریپارو^{۱۵}!

دیگ فوراً خودش را درست کرد.

گانت لحظه‌ای نگاه کرد، مثل اینکه قصد داشت سر آگدن داد بکشد، اما بنظر رسید فکر بهتری داشته باشد، در عوض، با طعنه به دخترش گفت:

- شانس آوردی آدم خوبی از وزارت خونه اومده اینجا، نه؟ شاید اون منو از دست تو راحت کنه، شاید برای اون اهمیتی نداشته باشه تردست^{۱۶} های کثیف...

مروپ بدون اینکه به کسی نگاه کند یا از آگدن تشکر کند، دیگ را برداشت و با دست‌هایی لرزان، آن را به سر جایش روی تاقچه برگرداند. سپس کاملاً بی‌حرکت ایستاد. پشتش به دیوار بین پنجره کثیف و کوره قرار داشت، مثل اینکه چیزی آرزو نداشت جز اینکه زمین دهان باز کند و او ناپدید بشود.

¹⁵ Reparo

¹⁶ Squib

آگدن دوباره شروع به صحبت کرد:

- آقای گانت، همون طور که گفتم دلیل آمدنم...

گانت ناگهان گفت:

- یه دفعه گفتی! حالا مگه چی شده؟ مورفین فقط یک خورده از اون چیزی که یک ماگل حقشه بهش داده، این چه مشکلی داره؟

آگدن با عصبانیت گفت:

- مورفین قوانین جادوگری رو زیر پا گذاشته.

- مورفین قوانین جادوگری رو زیر پا گذاشته!

گانت ادای آگدن را با لحن مسخره‌ای درآورد. مورفین دوباره پوزخند می‌زد.

- اون فقط به یک ماگل کثیف درس داده، حالا این جرمه؟

- بله، متأسفانه همین طوره.

او از جیب داخلش لوله‌ای کاغذ پوستی درآورد. آن را باز کرد.

صدای گانت از روی خشم شدت گرفت و گفت:

- اون چیه دیگه، حکمشه.

- این احضاریه از طرف دادگاهه، برای رسیدگی به محاکمه...

- احضاریه! احضاریه؟ فکر می‌کنید کی هستید، هر جا خواستید پسر رو احضار کنید؟

آگدن گفت:

- من رییس بخش اجرای قوانین جادویی هستم.

گانت نعره زد:

- و فکر می‌کنید ما تفاله‌ایم، نه؟

حالا به طرف آگدن پیش می‌رفت، و در حالی ناخن زرد کثیف انگشتش را به طرف سینه آگدن نشانه رفته بود، ادامه داد:

- تفاله‌هایی که هرچی وزارت خونه گفت سریع گوش می‌کنن؟ می‌دونی با کی حرف می‌زنی، خون فاسد کثیف؟

آگدن بنظر محتاط می‌رسید، اما سر جایش ایستاده بود، جواب داد:

- تصور می‌کردم با آقای گانت حرف می‌زدم.

گانت نعره زد:

- همین طوره!

برای لحظه‌ای، هری فکر کرد گانت با دستش علامت زشتی را نشان می‌دهد، اما بعد فهمید که حلقه زشتی با سنگ سیاهی را که در انگشت وسطیش کرده بود را در مقابل چشمان آگدن تکان می‌داد.

- اینو می‌بینی؟ اینو می‌بینی؟ می‌دونی این چیه؟ می‌دونی از کجا اومده؟ قرن‌هاست که در خانواده ماست. و نشون می‌ده چقدر قدیمی و خون خالص هستیم؟ می‌دونی چقدر برای این نشان‌هایی که روی این سنگ حک شده، بهم پیشنهاد شده؟

در حالی که حلقه به یک اینچی دماغش نزدیک شده بود، پلکی زد و گفت:

- واقعاً نمی‌دونم و این ابداً به مسئله ربطی نداره، آقای گانت. پسر شما مرتکب...

با فریادی از خشونت، گانت به سمت دخترش دوید. برای لحظه‌ای کوتاه، موقعی که دست او به سمت گلویش رفت، هری فکر کرد می‌خواهد او را خفه کند. لحظه‌ای بعد او را با زنجیر طلایی در گردن به طرف آگدن کشاند.

در حالی که شمایل طلای سنگینی را به سمت او تکان می‌داد و مروپ برای نفس‌کشیدن تقلا می‌کرد، بر سر آگدن فریاد زد:

- اینو می‌بینی؟

آگدن با عجله گفت:

- می‌بینم، می‌بینم.

- مال اسلیترینه! سالازار اسلیترین^{۱۷}! ما آخرین بازماندگان نسل اون هستیم. برای این چه حرفی داری، ها؟

آگدن با وحشت گفت:

- آقای گانت، دخترتون.

اما گانت قبل از آن مروپ را رها کرده بود. مروپ تلوتلوخوران از او دور شد و در گوشه‌ای نشست. گردنش را ماساژ می‌داد و هوا را می‌بلعید.

گانت با لحنی پیروزمندانه، مثل اینکه فقط مسأله پیچیده‌ای را از ورای آن همه جدل ممکن، ثابت کرده باشد، گفت:

- بنابراین! با ما مثل کثافتی روی کفشتونه صحبت نکنید! نسل‌های خون خالص، جادوگرهای کامل، بیشتر از اونچه که تو فکرشو بکنی، شک ندارم!

و روی زمین روی کفش‌های آگدن تَف انداخت. مورفین دوباره پوزخند زد. مروپ خودش را در کنار پنجره جمع‌تر کرد، سرش خم شده بود و صورتش با موهای نازکش پوشیده شده بود. چیزی نگفت.

آگدن با یک‌دندگی گفت:

¹⁷ Salazar Slytherin

- آقای گانت، متأسفانه نه اجداد شما و نه دارایی‌های شما، هیچ‌کدام برای مسأله‌ای که در دست داریم، نمی‌تونن کاری بکنند. من به‌خاطر مورفین اینجام، مورفین و ماگلی که شب اخیر مخاطب قرار داده. اطلاعات ما - او به پایین به طومار پوستیش نگاهی کرد - نشون می‌ده که مورفین بر روی ماگل مذکور، جادو یا طلسمی رو اجرا کرده، و باعث شده که فرد کهپیرهای بسیار دردناکی بزنه.

مورفین خندید.

گانت با زبان ماری غرولند کرد:

- ساکت باش، پسر.

و مورفین دوباره ساکت شد.

گانت با بدگمانی به آگدن گفت:

- و اگر این کارو کرده باشه، اونوقت چی؟ فکر می‌کنم باید اون صورت کثیف ماگل رو براش پاک کرده باشید و برای حافظش هم چاره‌ای...

- مسئله همین جاست، اینطور نیست، آقای گانت؟. این یه حمله خشونت‌بار روی یک شخص بی‌دفاع...

گانت با نیشخند گفت:

- لحظه اول که دیدمتون، تشخیص دادم که یک ماگل دوست هستید.

و دوباره روی زمین تفت انداخت.

آگدن با قاطعیت گفت:

- این بحث ما رو به جایی نمی‌رسونه. از رفتار پسرتون پیداست که هیچ احساس پشیمانی از اتفاق رخ داده نداره.

او دوباره به پایین به طومار پوستیش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- برای رسیدگی به پرونده محاکمه، مورفین باید چهاردهم سپتامبر آماده باشه تا به اتهامش بخاطر استفاده از جادو در برابر

یک ماگل و رساندن آسیب به او و ایجاد وحشت در ماگل‌های دیگه جواب بده...

آگدن حرفش را قطع کرد. صدای زنگ و دودیدن اسب‌ها و صدای بلند خندیدنی از پنجره باز، وارد می‌شد. ظاهراً راه پر پیچ و خمی که به روستا می‌رفت، به آن محل بسیار نزدیک شده بود. گانت میخ‌کوب شد. گوش می‌کرد، چشم‌هایش باز بود. مورفین هیس‌هیس کرد و صورتش را به‌طرف صدا برگرداند. چهره‌ای حریص داشت. مروب سرش را بلند کرد، هری صورتش را دید که کاملاً سفید بود. صدای دختری کاملاً رسا از پنجره وارد شد، مثل اینکه در اتاق کنار آن‌ها ایستاده بود.

- خدای من چه فاجعه‌ای. پدرت نمی‌تونه این کلبه رو از سر راه برداره، تام؟

صدای مرد جوانی پاسخ داد:

- مال ما نیست. همه چیز در اون طرف دره متعلق به ماست، ولی این کلبه مال پیرمرد آسمون جلی به نام گانته و بچه هاش. پسرش کاملاً دیوونس. باید داستان هایی که توی دهکده می گن بشنوی...
دختر خندید. صدای جیرینگ جیرینگ و صدای پای اسب ها بلند و بلندتر شد. مورفین خواست از روی صندلی دسته دارش بلند شود. پدرش با اخطار به زبان ماری به او گفت:

- سر جات بشین.

صدای دختر دوباره گفت:

- تام.

حالا آن قدر نزدیک بودند که کاملاً بغل خانه ایستاده بودند.

- شاید اشتباه کرده باشم... ولی کسی به اون در مار نصب کرده؟

صدای مرد گفت:

- خدای من، راست می گی. باید کار پسره باشه، گفتم که یه تختش کمه. به اون نگاه نکن. سیسیلیا^{۱۸}، عزیزم.

صدای زنگ و پای اسب ها حالا دوباره ضعیف می شدند.

مورفین در حالی که به خواهرش نگاه می کرد، به زبان ماری پیچ کرد:

- عزیزم. به اون گفت عزیزم. پس به هر حال تو رو نمی خواد.

مروپ آن قدری سفید بود که هری مطمئن بود غش می کند. گانت نگاهش را از پسرش به دخترش انداخت و اوهم به زبان

ماری با زیرکی گفت:

- چیه؟ چی گفتی مورفین؟

- اون دوست داره به اون ماگل نگاه کنه.

آثار شرارت در چهره اش موج می زد. در حالی که به خواهرش - که حالا ترسیده به نظر می رسید - خیره شده بود. ادامه

داد:

- همیشه توی باغ وقتی اون رد می شه، از لای پرچین نگاهش می کنه، اینطور نیست؟ و دیشب...

مروپ سرش را بسرعت با التماس تکان داد، اما مورفین ظالمانه ادامه داد:

- از پنجره آویزون شده بود و منتظر بود تا به خونه برگرده، اینطور نبود؟

¹⁸ Cecilia

گانت به آرامی گفت:

- از پنجره آویزون شده بود تا یک ماگل رو ببینه؟

هر سه نفر انگار که آگدن را فراموش کرده باشند، آگدنی که بخاطر هیس هیس نامفهوم می که دوباره شروع شده بود، هم گیج و هم عصبانی دیده می شد.

گانت با صدای کشنده ای گفت:

- حقیقت داره؟

یک یا دوقدم به طرف دختر ترسیده پیش رفت.

- دختر من اصیل زاده ای از نسل سالازار اسلیترین، دنبال یک ماگل پلید و خون فاسد؟

مروپ سرش را با بی عقلی تکان داد، خودش را به دیوار چسباند، بنظر نمی توانست حرف بزند.

مورفین وراجی کرد:

- اما من اونو گرفتم، پدر. من اونو وقتی داشت رد می شد گرفتم و با تمام کپیرهایی که دورتادورش بود زیاد خوشگل بنظر

نمی رسید، می رسید، مروپ؟

گانت نعره زد:

- تو تردست کوچیک آشغال، تو خائن به خون پلید.

کنترلش را از دست داد، و دست هایش دور گردن دخترش قفل شد.

هری و آگدن هم زمان داد زدند:

- نه!

آگدن چوبش را بالا گرفت و فریاد زد:

- ریلاسکیو!^{۱۹}

گانت به عقب پرتاب شد، دور از دخترش، روی صندلی و صاف به پشت افتاد. با فریادی از خشم، مورفین از صندلیش

بیرون پرید و به طرف آگدن دوید. چاقوی خونیش را نشان می داد و یک سره از چوبش طلسم پرتاب می کرد.

آگدن از ترس جانش پا به فرار گذاشت. دامبلدور اشاره کرد که باید او را دنبال کنند وهری هم اطاعت کرد. جیغ های مروپ

در گوش او طنین می انداخت.

¹⁹ Relaskio

آگدن خودش را به بالای راه پرت کرد و وارد جاده اصلی شد. دستهایش روی سرش بود، موقعی که به اسب بلوطی براقی که توسط مرد جوان بسیار خوش تیپ و موسیاه رانده می‌شد برخورد کرد. هم او و هم دختر زیبایی که در بغل او روی اسبی خاکستری سواری می‌کرد به ظاهر آگدن با صدای بلندی می‌خندیدند. آگدنی که از کنار اسب‌ها پرید و راهش را ادامه داد، کت فراکش به پرواز درآمده بود، سر تا پایش را گرد و خاک پوشانده بود، و با سرآسیمگی به سمت بالای راه حرکت می‌کرد.

دامبلدور گفت:

- فکر می‌کنم همین قدر کافی‌ه هری.

هری را از آرنجش بلند کرد و زور زد. لحظه‌ای بعد، هر دو با بی‌وزنی در تاریکی پرواز می‌کردند، تا موقعی که کاملاً روی پاهایشان ایستادند، دوباره در دفتر دامبلدور که حالا گرگ و میش بود.

در حالی که دامبلدور چراغ‌های اضافی را با حرکت چوبش روشن می‌کرد، هری ناگهان گفت:

- چه اتفاقی برای دختر توی کلبه افتاد، مروپ یا هرچی که اسمش بود؟

دامبلدور گفت:

- آه، اون زنده موند.

دوباره خودش را پشت میزش جا داد و به هری هم اشاره کرد که او هم باید بشیند.

- آگدن در وزارت‌خونه ظاهر شد و در عرض ۱۵ دقیقه با نیروی کمکی به اونجا برگشت. مورفین و پدرش قصد جنگیدن کردن، اما هر دو شکست خوردن. از خونه بیرون انداخته شدند و متعاقباً توسط ویزنگاموت^{۲۰} محکوم شدند. مورفین، که پیش از این رکورددار حمله به ماگل‌ها بود، به سه سال زندان در آژکابان محکوم شد. مارولو^{۲۱}، که تعداد زیادی از کارمندان وزارت‌خونه رو به اضافه آگدن، مجروح کرد، به ۶ ماه محکوم شد.

هری با تعجب تکرار کرد:

- مارولو؟

دامبلدور که از روی موافقت لبخند می‌زد گفت:

- درسته، از اینکه می‌بینم داری پیشرفت می‌کنی، خوشحالم.

- اون مرد پیر...؟

²⁰ Wizengamot

²¹ Marvolo

- پدر ولدمورت بود، بله مارولو، پسرش مورفین، و دخترش مروپ بازمانده گانت بودن. خانواده جادوگری قدیمی که، بخاطر روش بی ثبات و خشنشون در ازدواج با پسرعموها یا دخترعموهاشون که طی نسل‌ها بین اونها مونده بود، مشهور بودن. نبود احساسات و میل شدید به عظمت، باعث شد که ثروت خانواده، نسل‌ها قبل از اینکه مارولو به دنیا بیاد، بر باد بره. اون، همون‌طور که دیدی، در کثافت و تنگدستی باقی موند، با خلق و خویی بسیار زننده. مقدار زیادی خودبینی و غرور، و مقداری ارث خانوادگی، مثل پسرش و بیشتر از دخترش.

- پس مروپ.

هری روی صندلی‌اش به سمت جلو متمایل شد و به دامبلدور خیره شد و ادامه داد:

- پس مروپ... قربان، این یعنی اینکه... مادر ولدمورت بود؟

- همین‌طور، و در این اتفاق ما یک لحظه پدر ولدمورت رو هم دیدیم، نمی‌دونم متوجه شدی؟

- ماگلی که مورفین به اون حمله کرد؟ مرد روی اسب؟

دامبلدور با خوش‌رویی جواب داد:

- واقعاً عالیه، بله، اون تام ریدل پدر^{۲۲} بود. ماگل خوش‌قیافه‌ای که از کلبه گانت عبور می‌کرد و مروپ از اون رازی در دل

داشت، عشقی سوزان.

هری با بی‌اعتقادی گفت:

- آخرش با هم ازدواج کردن؟

نمی‌توانست تصور کند دو نفر که هیچ شباهتی به هم نداشتند، عاشق هم بشوند.

- فکر می‌کنم فراموش کردی که مروپ یک ساحره بود. من باور ندارم که قدرت جادویی اون موقعی که توسط پدرش

تهدید می‌شد، باعث برتری اون‌ها شده باشه. یکبار که مارولو و مورفین مطمئن در آzkابان بودن، یکبار که اون برای اولین بار در

زندگیش تنها و آزاد بوده، اونوقت، من مطمئنم که، اون توانایی کنترل کامل قدرتش رو داشته و تونسته طرح فرار از اون زندگی

بسیار سختی که ۱۸ سال تحمل کرده بود رو بکشه.

- فکر نمی‌کنید مروپ می‌تونسته اقداماتی رو انجام داده باشه تا تام ریدل، معشوقه ماگل خودش رو فراموش کنه و در

عوض عاشق اون بشه؟ طلسم فرمان؟ یا معجون عشق؟

- خیلی خوبه، من شخصاً، بیشتر فکر کنم اون یک معجون عشق بکار برده. مطمئنم که می‌تونسته اون رو رماتیگ‌تر جلوه

بده. و فکر نمی‌کنم کار خیلی سختی بوده باشه که، یک روز گرم، وقتی ریدل به تنهایی سوار کاری می‌کرده اون رو وادار کنه که

²² Tom Riddle senior

یک لیوان آب بخوره. هر جوری که بوده، در طی چند ماهی که ما این اتفاق رو مشاهده کردیم، دهکده هنگلتون کوچک در رسوایی بزرگی به سر می‌برده. می‌تونی شایعاتی رو تصور کنی که موقعی شروع شد که پسر ارباب با دختر ولگردی فرار کرد، مروپ. اما بهت روستاییان در برابر بهت مارولو هیچ بود. اون از آژکابان برگشت، با انتظار اینکه دختر وظیفه‌شناسش رو در حالی که منتظرشه و غذای گرمی روی میزش آماده کرده، ببینه. اما در عوض، لایه‌ای گرد و غبار و نامه خداحافظی اون رو، که توضیح می‌داد چه کاری کرده، دید... از بین همه اون چیزهایی که فهمیدم، از اون به بعد اون هرگز اسمی از او و وجودش نبرد. شوک فرار اون شاید به مرگ زودرسش کمک کرده باشد - یا شاید هم او واقعاً یادنگرفته بود که شمشک رو سیر کنه. آژکابان اونو بسیار ضعیف کرده بود، و زنده نموند تا بازگشت مورفین به کلبه رو ببینه.

- و مروپ؟ اون... اون مُرد، این‌طور نیست؟ ولدمورت توی پرورشگاه بزرگ نشد؟
دامبلدور گفت:

- بله، دقیقاً. در اینجا باید تا حدی بعضی چیزها رو حدس بزنیم، هرچند فکر نمی‌کنم فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده کار سختی باشه. می‌دونی، پس از گذشت چند ماهی از ازدواج سرگردانشون، تام ریدل دوباره در خانه اربابی هنگلتون کوچک ظاهر شد، بدون همسرش. شایعاتی بین اهالی پخش شد که اون صحبت از فریب خوردن و اغفال شدن می‌کنه، که منظورش از این حرف‌ها، مطمئنم، این بوده که اون تحت طلسمی قرار گرفته بوده و حالا اون طلسم برطرف شده بوده. اگر چه به جرأت می‌تونم بگم، اون نمی‌تونسته صحبت واضحی در مورد حالت دیوانه‌واری که بهش دست داده بود، بکنه. وقتی روستاییان، چیزهایی که اون می‌گفت رو گوش دادن حدس زدن که مروپ به تام ریدل دروغ گفته، وانمود کرده که از اون بچه‌دار شده، و اون هم به این دلیل باهاش ازدواج کرده.

- اما اون ازش بچه‌دار شده بود؟

- اما نه تا موقعی که یک سال از ازدواج اون‌ها گذشته بود. تام ریدل اون رو موقعی ترک کرد که هنوز باردار بود.
هری پرسید:

- چه اشکالی پیش اومد؟ چرا معجون عشق از کار ایستاد؟

- دوباره، این‌هم حدسیاته، اما من معتقدم مروپ، که عمیقاً عاشق همسرش بود، نمی‌تونست ادامه تحت فرمان درآوردنش رو با اعمال جادویی تحمل کنه. من فکر می‌کنم اون خودش انتخاب کرده که معجون دادن به اون رو متوقف کنه. شاید همان‌طور که شیفته‌اش بود، خودش رو متقاعد کرده بود که او حالا در بازگشتش عاشق او خواهد بود. شاید فکر کرده به خاطر بچه می‌مونه. اگر این‌طور بوده باشه، اون از هر دو نظر اشتباه کرده بود. اون مروپ رو ترک کرد، هیچ‌وقت دوباره اونو ندید، و هیچ‌وقت خودش رو به زحمت ننداخت تا بفهمه پسرش به کجا رسیده.

آسمان بیرون سیاه‌رنگ بود و چراغ‌ها در دفتر دامبلدور به نظر از قبل روشتر نورافشانی می‌کردند. دامبلدور بعد از یکی دو ثانیه گفت:

- فکر می‌کنم برای امشب کافیه، هری.
- بله، قربان.

او روی پاهاش ایستاد ولی خارج نشد.

- قربان، دونستن همه این چیزها در مورد گذشته ولدمورت، مهمه؟
- خیلی مهم، فکر می‌کنم.

- و اون... اون چیزایی برای کار با پیشگویی در اختیارمون می‌گذاره؟
- اون همه چیزو برای کار با پیشگویی داره.

هری گفت:

- درسته.

کمی گیج به نظر می‌رسید، ولی مثل همیشه دوباره قوت قلب پیدا کرد.

او چرخید تا برود، اما سؤالی دیگر به مغزش خطور کرد، و دوباره برگشت:

- قربان، اجازه دارم همه چیزایی که بهم گفتین رو به رون و هرمیون بگم؟
- دامبلدور لحظه‌ای در او نگریست، سپس گفت:

- بله، من فکر می‌کنم آقای ویزلی و خانم گرنجر قابل اعتماد بودنشون رو ثابت کردن. اما هری، می‌خوام ازت خواهش کنم

که ازشون بخوای که هیچ کدوم از اونها رو برای دیگران بازگو نکنن. فکر نمی‌کنم درست باشه که پخش بشه که من چقدر اسرار لرد ولدمورت رو می‌دونم یا حدس می‌زنم.

- نه قربان، قول می‌دم فقط رون و هرمیون هستن، شب بخیر.

او دوباره برگشت، و نزدیک‌های در بود که آن را دید، روی میز پایه‌بلندی قرار داشت که تعداد زیادی وسایل نقره‌ای را نگه

می‌داشت. حلقه طلای زشتی بود با یک سنگ سیاه‌کنده و شکسته.

هری در حالی که به آن خیره شده بود، گفت:

- اون حلقه...

- بله؟

- شما اونو شبی که پروفیسور اسلاگهورن رو دیدیم دست کرده بودید.

دامبلدور تأیید کرد:

- همین‌طور.

- اما این همون... قربان، این همون حلقه‌ای نیست که مارولو گانت به آگدن نشون داد؟

دامبلدور سرش را تکان داد:

- دقیقاً همونه.

- اما چجوری...؟ همیشه اونو داشتن؟

- نه، اونو همین تازگی‌ها بدست آوردم. در حقیقت، چند روز قبل از اینکه اومدم و تو رو از خاله و شوهرخالت گرفتم.

- حول و حوش همون موقعی که دستتون آسیب دید، قربان؟

حول و حوش همون موقع، بله، هری.

هری مردد بود. دامبلدور لبخند می‌زد.

- قربان، دقیقاً چه طوری...؟

- خیلی دیروخته، هری. باید داستان رو یک وقت دیگه گوش کنی. شب بخیر.

- شب بخیر، قربان.



فصل یازدهم

دست یاری دهنده هرمیون

مترجم: لردمملی - آبرفورت

ویرایش: چو چانگ



همانطور که هرمیون پیش‌بینی کرده بود، اوقات آزاد سال ششمی‌ها آنطور نبود که رون انتظار داشت، اما زمان‌هایی می‌شد که آن‌ها در برابر تکالیف زیادی که برایشان مقدور کرده

بودند تلاش زیادی به خرج می‌دادند. نه فقط مطالعه و امتحانات هر روزه، بلکه درس‌ها بیش از هر زمانی طاقت فرسا بودند. هری نیمی از آنچه پروفیسور مک‌گونگال در این روزها به آنها می‌گفت را نمی‌فهمید؛ حتی هرمیون از او می‌خواست دستورالعمل‌ها را یک یا دوبار تکرار کند. باورکردنی نبود، و با برانگیخته شدن خشم هرمیون، بهترین موضوع هری معجون‌ها شده بود، با تشکر از شاهزاده نیمه‌خالص.

افسون‌های ناگفتنی تا کنون تجربه نشده بودند، نه فقط در دفاع در برابر جادوی سیاه، بلکه در طلسمات و تغییر شکل. هری به طور مکرر به هم‌کلاسی‌هایش در سالن عمومی یا در هنگام صرف غذا نگاهی می‌انداخت تا آنها را با صورت‌های بنفش و همراه با درد و رنج ببیند، مثل اینکه آنها داروی بیش از حد U-No-Poo مصرف کرده‌بودند؛ اما می‌دانست که آنها واقعا در تلاش هستند تا بدون گفتن ورد با صدای بلند آن را اجرا کنند. هنگام رفتن به قلعه سبز اوقات راحتی آن‌ها بود، اما حداقل آنها اجازه داشتند بلند سوگند بخورند تا تتاکولای زهرآلود ناگهان از پشت آنها را نبلعد.

یکی از پیامدهای عظیم ناتمام آن‌ها ساعت‌های تمرین بی‌عقلانه وردهای ناگفتنی بود که هری، رون و هرمیون قادر به یافتن زمانی برای دیدار هاگرید نبودند. وقتی به میز اساتید هنگام صرف غذا می‌آمد، توقف می‌کرد، نگاهی بدشگون می‌انداخت و درچند موقعیت که او را در راهروها می‌دیدند، او به طرز عجیبی از توجه به آنها یا شنیدن احوالپرسی‌شان خودداری می‌کرد.

هرمیون در حالی که به صندلی گول‌آسای خالی میز اساتید در صبح شنبه نگاهی می‌انداخت، گفت:

- ما باید بریم و توضیح بدیم.

رون گفت:

- ما امروز صبح تمرین کوییدیچ داریم! و بعدش باید تمرینات طلسم‌های آگومنتی فلیت‌ویک رو انجام بدیم! به هر حال،

چی رو توضیح بدیم؟ چطوره بریم بهش بگیم از این عنوان احمقانه متنفریم؟

هرمیون گفت:

- ما ازش [درس] متنفر نیستیم!

رون به طور تیره‌ای گفت:

- جای خودت حرف بز، من اسکروت‌ها رو فراموش نمی‌کنم. و من بهتون بگم، ما قصر در رفتیم، شما نشنیدین که در مورد برادر سیری‌ناپذیرش... ما باید به گراپ یاد بدیم چطور بند کفشش رو ببندد. البته اگه زنده بمونیم.

هرمیون در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

- من از صحبت نکردن با هاگرید متنفرم.

هری به او اطمینان داد:

- بعد از کوییدیچ می‌ریم پایین.

خیلی دلش برای هاگرید تنگ شده بود، اگر چه مثل رون فکر می‌کرد که آنها بهتر است از گراپ دوری کنند. اما ممکن بود امتحان‌ها تمام صبح افرادی که شرکت می‌کردند را بگیرد. کمی با روبه‌رو شدن اولین کاپیتانی‌اش عصبی بود.

- نمی‌دونم چرا تیم به طور ناگهانی علاقه‌مند پیدا کرده.

هرمیون ناگهان با بداخلاقی گفت:

- اوه، زودباش، هری، این کوییدیچ نیست که علاقه‌مند داره، این تویی! تو هرگز اینقدر جالب و جوانمرد نبودی، تو هرگز قابل خیال‌بافی نبودی.

رون تکه بزرگی از ماهی دودی را خورد. هرمیون قبل از اینکه به سمت هری برگردد نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت.

- همه می‌دونن که تو الان حقیقت رو می‌گی، نمی‌دونن؟ تمام دنیای جادوگری در مورد اینکه تو درباره بازگشت ولدمورت حقیقت رو گفتی و تو واقعاً دوبار در دوسال گذشته با اون جنگیدی و هر دو بار در رفتی. و الان اونا تو رو «فرد منتخب» صدا می‌کنن - خب، زودباش، نمی‌تونی ببینی چرا مردم شیفته تو شده‌ن؟

هری ناگهان دریافت که سرسرای بزرگ بسیار گرم است، حتی در حالی که سقف نیز هنوز سرد و بارانی به نظر می‌رسید.

- و تو در میان تمام شکنجه‌های وزارت‌خونه وقتی سعی می‌کردن تو رو دروغگو و ناپایدار معرفی کنن بودی. تو هنوز می‌تونی نشانه‌های پشت دستت رو که اون زن شیطانی وادارت کرد با خون خودت بنویسی ببینی، اما به هرحال تو در داستان خودت فرو رفتی...

رون که آستین‌هایش را بالا می‌زد گفت:

- تو هنوز می‌تونی اون مغزهایی که من رو در وزارت‌خونه گرفتن ببینی، نگاه کن.

هرمیون بدون در نظر گرفتن رون جمله خودش را تمام کرد:

- و این که تو در طول تابستان گذشته یک فوت قد کشیدی،

رون به طور نامربوطی گفت:

- من بلندم.

جغدهای پست رسیدند، از میان پنجره‌هایی که بر اثر باران رگه‌رگه شده بودند به طور ناگهانی پایین آمدند، قطرات باران بر روی سر هر کسی پخش می‌شد. بیشتر افراد بیش از هنگام عادی پست دریافت کردند؛ والدین دلوپس مشتاق بودند که از بچه‌هایشان باخبر شوند و دوباره آنها را مطمئن کنند، در واقع، همه چیز در خانه‌ها خوب بود. هری هیچ نامه‌ای از شروع ترم دریافت نکرده بود؛ تنها مکاتبه‌کننده‌ی منظم او الان مُرده بود و اگر چه امیدوار بود که لوپین بعضی وقت‌ها نامه بنویسد، خیلی ناامید شده بود. و بسیار تعجب کرد، وقتی دید هدویگ سفیدرنگ و برفی‌اش در میان آن جغدهای قهوه‌ای و خاکستری می‌چرخد. در حالی که بسته‌ی بزرگ و مربع شکلی را حمل می‌کرد جلوی او فرود آمد. لحظه‌ای بعد، عیناً همان بسته بر جلوی رون قرار گرفت، البته با صدای خرد شدن زیر آن، جغد کوچک و هیجان زده‌ی رون، پیگوین.

- ها!

هری، بسته را باز کرد تا متوجه نسخه جدید معجون سازی پیش‌رفته‌ش بشود، کتاب نو از فلوریش و بلاتز.

هرمیون با خوشحالی گفت:

- اوه، خوبه، حالا می‌تونم اون نسخه رو برگردونی.

هری گفت:

- دیوونه شدی؟ من نگرش می‌دارم! ببین، من روش فکر کردم...

نسخه کهنه معجون سازی پیشرفته را از کیفش در آورد و با چوب‌دستی‌اش بر روی جلد کتاب ضربه‌ای زد، زمزمه کرد،

- دیجیندو!

جلد افتاد. همان کار را با کتاب نو انجام داد. (هرمیون مفتضحانه به نظر می‌رسید.) سپس جلدها را جایگزین کرد، به هر کدام

ضربه‌ای زد و گفت:

- ریپارو!

به نظر می‌رسید که نسخه‌ی شاهزاده کتاب جدیدی است، و یک نسخه نو از فلوریش و بلاتز کاملاً دست دوم به نظر

می‌رسید.

- من به اسلاگهورن جدید رو می‌دم، نمی‌تونه شکایت کنه، هزینه‌ش نه گالیونه.

هرمیون لب‌هایش را به هم فشار داد، به نظر می‌رسید قبول نکرده و عصبانی است. اما حواسش به وسیله جغد سومی که نسخه امروزی‌ام امروز را حمل می‌کرد پرت شد. با شتاب لای آن را باز کرد و صفحه اصلی را مرور کرد.

رون در صدای مصمم و غیرجدی پرسید:

- کسی که ما می‌شناسیم مُرده؟

این سوال را هر وقت هرمیون روزنامه‌اش را باز می‌کرد می‌پرسید.

هرمیون گفت:

- نه، اما حمله‌ی دیگه‌ای از دیمنتورا نیست، و یک دستگیری

هری که به بلاتریکس لسترنج فکر می‌کرد گفت:

- عالی‌ه، کی؟

هرمیون گفت:

- استن شانپایک.

هری از جا پرید:

- چی؟

- استنلی شانپایک، راهنمای وسیله نقلیه عمومی جادوگران، اتوبوس شوالیه، در مظنون بودن به فعالیت‌های مرگ‌خواران

دستگیر شد. آقای شانپایک، ۲۱ ساله، نیمه شب گذشته، بعد از حمله ناگهانی به خانه‌اش در کلیهام به حبس رفت...

هری که اولین ملاقاتش را با او سه سال پیش به یاد می‌آورد گفت:

- استن شانپایک، یه مرگ‌خوار؟ امکان نداره!

رون با دلیل مطرح کرد:

- ممکنه تحت طلسم ایمپریوس بوده باشه، نمی‌تونی اونجوری بگی.

هرمیون که هنوز در حال خواندن بود گفت:

- اینطور به نظر نمی‌رسه، گفته شده که بعد از استراق سمع نقشه‌های سری یک مرگ‌خوار در میخانه دستگیر شده است.

در حالی که صورتش مبین رنجش بود به بالا نگاه کرد.

- اگر تحت طلسم ایمپریوس بوده، به سختی می‌تونسته درباره‌ی نقشه‌ی اون‌ها شایعه‌پراکنی کنه، درسته؟

رون گفت:

- به نظر می‌رسد که می‌خواسته نشون بده بیشتر از اون چیزی که می‌دونه حالیشه، اون بود که ادعا می‌کرد می‌خواد وزیر سحر و جادو بشه، وقتی داشت با اون ویلا گپ می‌زد؟

- آره، همونه، نمی‌دونم با چی بازی می‌کنن، استن رو جدا گرفتن.

هرمیون غرولندکنان گفت:

- اونا احتمالاً می‌خوان اونطور به نظر برسن که دارن یه کارایی انجام می‌دن. مردم وحشت کرده‌ان - می‌دونستی دوقلوهای پاتیلو می‌خوان ببرن خونه؟ الویز میجن هم قبلاً انصراف داده. پدرش دیشب بردش.

رون که به هرمیون چپ‌چپ نگاه می‌کرد گفت:

- چی! اما هاگوارتز از خونه‌هاشون امن‌تره! ما آرورها رو داریم، تمام وردهای فوق محافظتی، و ما دامبلدور رو داریم.

هرمیون در حالی که از بالای پیام امروز نگاهی به میز اساتید می‌کرد به آرامی گفت:

- من فکر نمی‌کنم که ما اون رو همیشه داشته باشیم، دقت نکردین؟ صندلی اون همون قدری خالی بوده که صندلی هاگرید تو این هفته‌ی گذشته بوده.

هری و رون به میز اساتید نگاهی کردند. صندلی مدیر به راستی خالی بود. حالا که هری فکر می‌کرد می‌دید که او دامبلدور را از بعد از کلاس شخصی‌شان در هفته‌ی پیش تا به حال ندیده است.

هرمیون آهسته گفت:

- من فکر می‌کنم اون مدرسه رو برای کاری با محفل ترک کرده. منظورم اینه که... این به نظر کاملاً مهم می‌آد، مگه نه؟

هری و رون جواب ندادند، اما هری می‌دانست که همه‌ی آن‌ها به یک چیز فکر می‌کنند. یک اتفاق ناگوار روز گذشته رخ داده بود، هانا ابوت به بیرون از کلاس هربولوی برده شده بود تا به او بگویند جسد مادرش پیدا شده‌است. آن‌ها از آن وقت به بعد او را ندیدند.

هنگامی که آن‌ها پنج دقیقه بعد میز گریفندور را ترک کردند که به سمت زمین کوئیدیچ بروند از کنار لاوندور براون و پراواتی پاتیل گذشتند. با به یادآوردن حرف هرمیون از آنچه درباره والدین دوقلوهای پاتیل در مورد ترک هاگوارتز گفته بود، از اینکه می‌دید این دو دوست خوب این‌چنین پریشان در گوش یکدیگر نجوا می‌کنند، شگفت زده نشد. چیزی که او را متعجب کرد این بود که رون آن‌ها را به سوی خود جلب کرد، ناگهان پراواتی به لاوندور سقلمه‌ای زد و او به اطراف نگاه کرد و لبخند بزرگی تحویل رون داد. رون به او چشمکی زد و لبخندش را با تردید جواب داد. در آن لحظه راه رفتنش بیشتر شبیه خرامیدن بود. هری با بخاطر آوردن این که رون وقتی که مالفوی دماغ هری را شکسته بود از این کار خودداری کرده بود، بر وسوسه‌ی خندیدن

مقاومت کرد. اگرچه هرمیون در تمام مسیر سرد و گرگ و میش استادیوم سرما خورده به نظر می‌رسید و بدون آرزوی خوش‌شانسی برای رون، برای یافتن محلی برای ایستادن آنها را ترک کرد.

همانطور که هری انتظار داشت، آزمون‌ها بیشتر صبح طول کشید. به نظر می‌رسید که نصف اعضای گریفندور آمده باشند. از سال اولی‌ها که با دستپاچگی مجموعه‌ای از جاروهای کهنه‌ی وحشتناک مدرسه را برداشته بودند تا سال هفتمی‌ها که بلندتر از بقیه بودند و به نظر آرام و با شهامت می‌رسیدند و در میان آنها پسری بزرگ با موهای لخت بود که هری او را که قبلاً در قطار هاگوارتز دیده بود، بلافاصله شناخت.

او از میان جمعیت آمد تا با هری دست دهد و با دلگرمی گفت:

– ما همدیگر رو تو قطار دیدیم، تو کویه‌ی اسلاگی پیر، کورماک مک‌لاگن، دروازه بان.

هری در حالی که پهنای مک‌لاگن را نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که او احتمالاً می‌تواند تمام سه حلقه‌ی گل را حتی بدون حرکت کردن مسدود کند پرسید:

– تو پارسال آزمون ندادی، دادی؟

مک‌لاگن با نشانه‌ای از تکبر گفت:

– وقتی آزمون می‌گرفتن من تو بیمارستان سوانح هوایی بودم، برای یه شرط‌بندی نیم‌کیلو تخم داکسی خوردم.

– درست

و در حالی که به کناره‌ای از زمین نزدیک جایی که هرمیون نشسته بود اشاره می‌کرد گفت:

– خب... آگه اونجا صبر کنی...

لحظه‌ای فکر کرد که موجی از رنجش از چهره مک‌لاگن گذشت و هری تعجب کرد که آیا به این دلیل که هر دو از محبوب‌های اسلاگ‌هورن پیر هستند مک‌لاگن انتظار دارد در رفتار با او امتیازی قایل شود؟ هری تصمیم گرفت که با یک امتحان ابتدایی شروع کند، از تمام داوطلبان بخواهد که به گروه‌های ده تایی تقسیم شوند و یک بار دور زمین بچرخند. این تصمیم خوبی بود: ده‌تای اول از کلاس اولی‌ها تشکیل شده بود. و نمی‌توانست مشخص باشد که آیا آنها هرگز قبلاً پرواز کرده‌اند. فقط یک پسر موفق شد بیش از چند ثانیه بر روی جارو بماند، و آنقدر حیرت زده بود که به سرعت داخل یکی از تیرهای حلقه برخورد کرد.

گروه دوم شامل ده‌تا از نادان‌ترین دخترانی بود که هری تا به حال برخورد کرده بود، که وقتی او درون سوتش دمید فقط از خندیدن و هل دادن همدیگر به پایین می‌افتادند. رومیلدا وین در میان آنها بود. وقتی هری به آنها گفت که زمین را ترک کنند، این کار را خیلی خوشحال انجام دادند و به جایگاه تماشاچی‌ها رفتند تا به بقیه طعنه بزنند.

گروه سوم پرواز نصفه کاره‌ای دور زمین کردند. بیشتر گروه چهارم بدون جارو آمده بودند. گروه پنجم هافلپافی بودند.

- آگه کس دیگه‌ای اینجا هست که از گریفندور نیست

هری که جدا رنجیده بود غرید:

- لطفاً همین حالا بره بیرون.

مکث کوتاهی شد، سپس دو ریونکلایی کوچک با سرعت و خنده‌های بلند از زمین خارج شدند.

بعد از دو ساعت، شکایت‌ها و کج خلقی‌ها، خرد شدن یک ستاره دنبال دویست و شصت و چندین مورد شکستگی دندان هری سه گیرنده برای خود انتخاب کرد: کتی بل که پس از یک آزمون عالی به تیم بازگشت، یک بازیکن جدید به نام دملزا رابینز که در جاخلالی دادن از بلاجر خوب بود و جینی ویزلی که در تمام آزمون‌ها خوب بود و هفته گل برای گریفندور امتیاز آورد. اگر چه از انتخاب‌هایش راضی بود، حالا مجبور بود مبارزه‌ای مشابه را با ضربه‌زن‌های اخراجی داشته باشد. او فریاد زد:

- این آخرین تصمیم منه، آگه شما از مسیر دروازه بان‌ها کنار نرین جادوتون می‌کنم.

هیچ‌کدام از ضربه‌زن‌های انتخابی او استعداد قدیم فرد و جرج را نداشتند، اما هری به دلایلی از آن‌ها راضی بود: جیمی پیکس، یک سال سومی کوتاه قد اما سینه‌ستبر که توانست یک کلوخ اندازه‌ی تخم مرغ را که پشت سر هری بود با ضربه‌ای وحشیانه مثل یک بلاجر وحشی دفع کند. و ریچی کوت که دراز و باریک بود اما خوب هدف می‌گرفت. آن‌ها به کتی، دملزا و جینی که در جایگاه برای دیدن انتخاب آخرین اعضا ایستاده بودند، پیوستند.

هری به امید استادیومی خلوت‌تر و کمتر بودن فشار نگرانی عمداً آزمون دروازه بان‌ها را آخر انداخته بود.

متأسفانه، به هر حال، تمام بازیکن‌های رد شده و کسانی که بعد از یک صبحانه‌ی طولانی برای دیدن آمده بودند به ازدحام جمعیت پیوسته بودند از این رو بیشتر از همیشه بود. بطوریکه هر دروازه بانی که بالای حلقه‌ها پرواز می‌کرد جمعیت به همان اندازه فریاد می‌کشید و او را مسخره می‌کرد. هری به رون که همیشه با اعصابش مشکل داشت نگاه کرد، او امیدوار بود که پیروزی ترم پیش آن‌ها در مسابقه‌ی فینال این را بهبود داده، اما ظاهراً این طور نبود: رون سایه‌ای ظریف از رنگ سبز داشت.

هیچ‌کدام از پنج شرکت‌کننده‌ی اول نتوانستند هرکدام بیش از دو توپ را بگیرند. کورماک مک‌لاگن چهار توپ از پنج تا را دفع کرد و باعث نگرانی هری شد. در آخرین توپ، به هر حال، او در جهتی کاملاً مخالف حرکت کرد؛ جمعیت خندیدند و او را هو کردند و مک‌لاگن در حالی که دندان‌هایش را می‌سائید به سمت زمین برگشت.

به نظر می‌رسید هنگامی که رون بر روی پاک‌جاروی یازده خود می‌نشست آماده‌ی بیهوش شدن است. صدایی از میان جمعیت جار زد:

- خوش شانس باشی!

هری به اطراف نگاه کرد، انتظار داشت هرمیون باشد اما این لاوندور براون بود. هری کاملاً ترجیح میداد صورتش را میان دستانش بیوشاند، همان‌طور که لاوندور دقیقه‌ای بعد انجام داد. اما فکر کرد که به عنوان یک کاپیتان او باید کمی مقاومت بیشتر نشان دهد، پس برگشت که آزمون رون را تماشا کند.

ولی لازم نبود او نگران باشد: رون اولین، دومین، سومین، چهارمین و پنجمین پنالتی را در یک ردیف دفع کرد. هری بسیار خوشحال بود و از پیوستن به شادی جمعیت به سختی خودداری کرد. هری به سمت مک‌لاگن برگشت تا به او بگوید متأسفانه رون او را مغلوب کرده است که صورت قرمز مک‌لاگن را درچند سانتی صورت خود دید وشتابان به سمت عقب رفت. مک‌لاگن با حالتی تهاجمی گفت:

- خواهرش واقعاً تلاش نکرد.

رگی روی شقیقه‌ی او می‌تپید که هری بارها مانند آن را روی صورت عمو ورنون دیده بود.

- اون به داداشش یه ضربه‌ی آسون زد.

هری به سردی گفت:

- احمق‌انست، این دقیقاً همون ضربه‌ای بود که نزدیک بود از دست بده.

مک‌لاگن قدم دیگری به سمت هری که سر جایش ایستاده بود برداشت:

- بزار من یه بار دیگه برم.

هری گفت:

- نه. تو نوبت رو رفتی. تو چهار تارو گرفتی، رون پنج تا. رون دروازه‌بانه. اون منصفانه و عادلانه برنده شد. از سر راه من برو کنار.

لحظه‌ای فکر کرد که مک‌گلان مشتی به او می‌زند، اما او خود را به یک دهن‌کجی زشت راضی کرد و یورش‌بران با صدایی که شبیه تهدید کردن بود از آن‌جا دور شد.

هری چرخید و تیمش را که به او لبخند می‌زدند یافت.

او با صدایی وزغ مانند گفت:

- آفرین! تو واقعاً خوب پرواز کردی -

- تو عالی کار کردی رون!

این دفعه واقعاً هرمیون بود که از سمت جایگاه‌ها به سمتشان می‌دوید. هری لاوندور را دید که بازوبه‌بازوی پراواتی با ترش‌رویی از زمین خارج می‌شد. بنظر می‌رسید رون بسیار از خود راضی است و حتی وقتی به تیم و هرمیون لبخند زد بلندتر از همیشه بود.

بعد از تعیین وقت اولین تمرین کاملشان در سه‌شنبه آینده، هری، رون و هرمیون از بقیه‌ی تیم خداحافظی کردند و به سمت کلبه‌ی هاگرید راه افتادند. آفتاب رقیق سعی می‌کرد که از میان ابرها عبور کند و دیگر نم‌نم باران قطع شده بود. هری به شدت احساس گرسنگی کرد؛ او امیدوار بود که هاگرید چیزی برای خوردن داشته باشد.

رون با خوشحالی می‌گفت:

- من فکر می‌کردم که اون پنالتی پنجم رو از دست بدم، شوت گول‌زننده‌ای از دملزا بود، دیدین، یه کم چرخش داشت -

هرمیون مجذوبانه گفت:

- آره، آره، تو عالی بودی.

رون با صدایی راضی گفت:

- در هر صورت من بهتر از مک‌لاگن بودم، دیدین که روی ضربه‌ی پنجم به جهت کاملاً مخالف حرکت کرد؟ یه جوری بود انگار که افسون شده...

با این کلمات هرمیون به رنگ صورتی پررنگی در آمد و موجب تعجب هری شد. اما رون به چیزی دقت نکرد؛ او به شدت سرگرم توضیح دادن عاشقانه هر کدام از دیگر پنالتی‌ها با جزییاتشان بود.

هیپوگریف بزرگ خاکستری، باک‌بیک، جلوی کلبه‌ی هاگرید بسته شده بود. او با نزدیک شدن آنها منقارتیزش را به زمین کوبید و رویش را به آن‌ها کرد.

هرمیون با حالتی عصبی گفت:

- اوه، اون هنوز یه کم می‌ترسه، نه؟

رون گفت:

- سوارش بشو، تو قبلاً سوارش شدی مگه نه؟

هری به جلو قدم برداشت و بدون چشم برداشتن از آن و یا چشمک‌زدن به او تعظیم کوتاهی کرد. بعد از مدت کوتاهی باک‌بیک نیز تعظیم او را پاسخ داد.

هری با صدایی آهسته در حالی که برای لمس کردن سر پر مانند او جلو می‌رفت گفت:

- چطوری؟ دلت براش تنگ شده؟ اما تو اینجا پیش هاگرید خوبی، درسته؟

صدایی بلند گفت:

- اوی!

هاگرید در حالی که پیش‌بند گلگلی بزرگی را پوشیده بود و یک گونی سیب‌زمینی حمل می‌کرد، با گام‌های بلند از گوشه‌ای از کلبه‌ی خود بیرون آمده بود. سگ شکاری بزرگ او، فنگ، بر روی پاهای بزرگش ایستاده بود. فنگ پارس بلندی کرد و خیزی به جلو برداشت.

- از اون دور شین! اون انگشتاتونو می‌خوره!... اوه این شمایی.

فنگ تقلان‌کنان برای لیس زدن گوش‌های رون و هرمیون بر روی آنها می‌پرید. هاگرید ایستاد و برای لحظه‌ی کوتاهی به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد، سپس برگشت و با گام‌های بلند داخل کلبه‌اش شد و در را با صدای بلند پشت سرش بست. هرمیون غمگینانه نگاه کرد و گفت:

- اوه.

هری عبوسانه گفت:

- نگران نباش.

او به سمت در رفت و محکم در زد:

- هاگرید! درو باز کن، ما می‌خوایم با تو حرف بزنیم.

صدایی از درون نمی‌آمد.

هری در حالی که چوب‌دستی‌اش را در می‌آورد گفت:

- اگه درو باز نکنی، با انفجار بازش می‌کنیم.

هرمیون با صدایی متحیر گفت:

- هری! تو نمی‌تونی...

هری گفت:

- چرا، می‌تونم! عقب وایسا

اما قبل از اینکه او بتواند چیز دیگری بگوید، همانطور که می‌دانست در دوباره باز شد، هاگرید آنجا ایستاده بود و با اخم به او نگاه می‌کرد و حتی با وجود پیش‌بند گل‌گلی ترسناک جلوه می‌کرد.

هاگرید بر سر هری فریاد کشید:

- من یه معلمم! یه معلم، پاتر! تو به چه جرأتی منو برای شکستن در تهدید می‌کنی؟!

هری گفت:

- متأسفم، قربان

وقتی چوب دستی‌اش را در ردایش می‌گذاشت روی کلمه‌ی آخر تاکید کرد.

هاگرید گیج به نظر می‌رسید:

- از کی تا حالا تو منو قربان صدا می‌کنی؟

- از کی تا حالا منو پاتر صدا می‌کنی؟

هاگرید غرغر کرد:

- اوه، خیلی زیرکانه، خیلی جالب... من پیش‌دستی کردم، نه؟ باشه. بیاین تو، شما حق‌شناسای کوچولو.

به طور تاریکی زیر لب صحبت کرد، عقب رفت تا بگذارد آن‌ها رد شوند. هرمیون به نظر ترسان می‌آمد و به دنبال هری به سرعت داخل شد.

بعد از اینکه هری، رون و هرمیون دور میز چوبی بزرگ او نشستند، هاگرید با ترش‌رویی گفت:

- خب؟

فنگ بی‌درنگ سرش را بر روی زانوی هری گذاشت و ردای او را با آب دهانش خیس می‌کرد.

- این که چی؟ برای من اظهار تاسف می‌کنین؟ فکر کردین که من تنها موندم؟

هری در جا گفت:

- نه، ما می‌خواستیم تو رو ببینیم.

هرمیون بیم‌ناک گفت:

- دلمون برات تنگ شده بود.

هاگرید خرناسی کشید:

- دلتون برای من تنگ شده بود، هان؟ باشه، دُرُس.

او با گام‌های سنگین و غرغرکنان در کتری مسی چای می‌ریخت. سرانجام او سه تا لیوان اندازه‌ی سطل پر از چایی‌ای به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز و یک بشقاب از کیک‌های سنگی‌اش جلوی‌شان کوبید. هری به اندازه‌ی کافی گرسنه بود که حتی دست‌پخت هاگرید را بخورد و قبل از دیگران یکی برداشت.

هنگامی که هاگرید کنار میز به آن‌ها پیوست و شروع به کندن پوست سیب‌زمینی‌ها با وحشی‌گری شد، هرمیون با کم‌رویی

گفت:

- هاگرید، می‌دونی، ما واقعا دلمون می‌خواد که حفاظت از موجودات جادویی رو برداریم.
- هاگرید خرناس دیگری کشید. هری ترجیح داد که به چند تا جنی که روی سیب‌زمینی‌ها فرود آمدند فکر کند، و متشکر بود که آن‌ها برای شام نمی‌مانند.
- هرمیون گفت:
- ما این کار رو کردیم! اما هیچ کدوم از ما نتونست اونو توی برنامه‌اش جا بده!
- هاگرید دوباره گفت:
- آره، دُرُسه
- همان‌وقت صدای خردشدن خنده‌داری به گوش رسید و همه‌ی آن‌ها به اطراف نگاه کردند.
- هرمیون جیغ کوتاهی کشید، رون از جایش پرید و شتاب‌زده به اطراف میز، به سمت بشکه‌ی بزرگی در گوشه‌ای - که آن‌ها تازه به آن توجه کرده بودند - رفت. بشکه پر بود از چیزی شبیه کرم حشره‌ی سی‌سانتی متری، لزج، سفید و پیچ و تاب خورده.
- هری در حالی که سعی می‌کرد صدایش بیشتر مجذوب به نظر برسد تا منقلب، پرسید:
- اونا چی هستن هاگرید؟
- اما همچنان کیک سنگی‌اش را فرو می‌داد.
- هاگرید گفت:
- فقط کرم حشره‌های غول پیکر.
- رون با نگرانی پرسید:
- و اونا تبدیل می‌شن به...؟
- هاگرید گفت:
- اونا تبدیل به هیچی نمی‌شن. من اونا رو برای غذا دادن به آراگوگ گرفتم.
- و بدون هیچ اختاری اشک‌هایش سرازیر شد.
- هرمیون فریاد زد:
- هاگرید!
- و همان‌طور که میز را دور می‌زد و مسیر طولانی را می‌دوید تا از بشکه‌ی کرم‌ها دوری کند و دست‌هایش را دور شانه‌های لوزان او بگذارد، گفت:
- چی شده؟!!

هاگرید آب دهانش را قورت داد:

- اون...

همانطور که صورتش را با پیش‌بندش تمیز می‌کرد، اشک از چشمان مشکی او جاری می‌شد.

- آراگوگ... من فکر می‌کنم اون داره می‌میره... اون از قبل از تابستون مریض شده و هنوز بهتر نشده... من نمی‌دونم چی

کارکنم اگه اون... اگه اون... ما مدت زیادی با هم بودیم...

هرمیون شانه‌ی هاگرید را نوازش کرد، به نظر می‌آمد هیچ چیز برای گفتن ندارد. هری می‌دانست او چه احساسی دارد. می‌دانست زمانی هاگرید بچه‌آزده‌های شروری را با یک خرس اسباب بازی یکی می‌داند، دیده بود که برای عقرب‌های غول‌آسا که نیش و شاخک داشتند آوازی را زمزمه کرده، و سعی کرده بود با هیولای وحشی نابرداری‌اش بحث کند. اما عنکبوت غول‌پیکر سخنگو از همه‌ی هیولا‌های تفرنی‌اش باورنکردنی‌تر بود؛ آراگوگ، هیولایی بود که در اعماق جنگل ممنوع سکنی گزیده بود، جایی که هری و رون چهار سال پیش به سختی از آنجا فرار کرده بودند.

هرمیون که شکلک‌های عصبانی رون و سرتکان دادن هایش را نادیده می‌گرفت پرسید:

- چیزی هست... چیزی هست که ما بتونیم انجام بدیم؟

هاگرید سعی می‌کرد سیل اشک‌هایش را قطع کند، او با خفگی گفت:

- فکر نمی‌کنم باشه هرمیون، ببین، بقیه‌ی قبیله... خانواده‌ی آراگوگ... یه کم مضحک شدن. حالا که اون مریض شده... یه

کم کله شق...

رون با ته صدایی گفت:

- آره، من فکر کنم ما یه کم اون حالتشونو دیدیم.

- ... من گمون نمی‌کنم این برای هر کسی به جز من امن باشه که نزدیک یه مهاجرنشین توی کوه‌ها بره.

هاگرید در حالی که بینی‌اش را بر روی پیش‌بندش به شدت فین می‌کرد و به بالا نگاه می‌کرد حرفش را تمام کرد.

- اما بابت پیشنهادات ممنونم هرمیون... این خیلی معنی می‌ده.

پس از آن جو به طور قابل توجهی روشن شد، اگرچه نه هری و نه رون برای رفتن و دادن کرم حشره‌های غول‌پیکر به یک عنکبوت قاتل عظیم‌الجثه تمایلی نشان ندادند، به نظر می‌رسید که هاگرید این را مسلم دانسته که آن‌ها دوست دارند این کار را انجام دهند و بار دیگر خود همیشگی‌اش شد.

او که برایشان چایی بیشتری می‌ریخت با خشونت گفت:

- ا، من همیشه می‌دونستم شما سخت‌تونه که منو توی ساعت کارتون جا بدین، حتی اگه شما از زمان برگردان استفاده می‌کردید...

هرمیون گفت:

- ما نمی‌تونستیم این کاررو بکنیم، ما انبار زمان برگردان‌های وزارت رو تابستون پیش که اونجا بودیم شکستیم. اینو توی پیام امروز نوشته بود.

هاگرید گفت:

- ا، خب، راهی نبوده که شما می‌تونستین انجام بدین... متأسفم، من... می‌دونین... من فقط نگران آراگوگ بودم... و من تعجب می‌کنم، که اگه پروفیسور گرابلی پلانک به شما درس می‌داد...

هرسه آن‌ها به طور قطعی و دروغین اظهار کردند که پروفیسور گرابلی پلانک، کسی که برای مدت کوتاهی جانشین هاگرید بود، معلمی بد بود، و آن به این ختم شد که وقتی پس از مدتی هاگرید در غروب به آن‌ها اجازه‌ی رفتن داد، واقعاً خوشحال بنظر می‌آمد.

وقتی که در بسته شد و آن‌ها از میان زمین‌های تاریک شتاب‌زده حرکت کردند، هری گفت:

- من دارم از گرسنگی می‌میرم.

او کیک سنگی را پس از صدای شوم ترک خوردن یکی از دندان‌های پستی‌اش رها کرده بود.

- و من امشب اون مجازات با اسنیپ رو دارم، من زمان زیادی برای شام خوردن ندارم.

همان‌طور که آن‌ها وارد قلعه می‌شدند کورماک مک‌لاگن را دیدند که وارد سرسرای بزرگ می‌شد. او دوبار تلاش کرد که از در بگذرد، اما در تلاش اولش چارچوب در خم شد. رون فقط خنده‌ی بلندی کرد و او را نگاه کرد و پس از او با گام‌های بلند وارد سرسرا شد، اما هری بازوی هرمیون را گرفت و او را عقب نگه داشت.

هرمیون با حالتی تدافعی گفت:

- چیه؟

هری به آرامی گفت:

- اگه از من پرسشی، امروز صبح مک‌لاگن به نظر می‌رسید که دچار افسون گیجی شده و اون دقیقاً جلوی جایی که تو نشسته بودی وایستاده بود.

هرمیون سرخ شد.

او زمزمه کرد:

- او، باشه، من اینکارو کردم. اما تو باید شنیده باشی که اون چطوری در مورد رون و جینی حرف می زد! در هر صورت، اون اخلاق کثیفی داره، تو دیدی که اون وقتی که قبول نشد چه عکس العملی نشون داد... تو نباید کسی مثل اونو توی تیمت داشته باشی.

هری گفت:

- نه، من فرض می کنم که این حقیقت داره، اما اون متقلبانه نبود هرمیون؟ منظورم اینه که تو یه ارشدی، نیستی؟ هنگامی که او لبخند زد هرمیون بی مقدمه گفت:

- او، ساکت باش.

رون که دوباره در درگاه سرسرای بزرگ ظاهر شده بود و بدگمان نگاه می کرد گفت:

- شما دو تا چی کار می کنین؟

هری و هرمیون با هم گفتند:

- هیچی

و به دنبال رون وارد شدند. بوی رست بیف موجب درد گرفتن شکم هری از گرسنگی شد، اما آن ها هنوز سه قدم به سمت میز گریفیندور برنداشته بودند که پروفیسور اسلاگهورن در مقابل آن ها ظاهر شد، در حالی که راهشان را می بست.

او با خوش مشربی در حالی که با انتهای سبیل همچون شیرماهی اش ور می رفت و شکم گنده اش را باد می کرد فریاد زد:

- هری، هری، همون کسی که امیدوار بودم ببینمش! من امیدوار بودم که تورو قبل از شام گیریارم! به جاش با شامی توی اتاق من چطوری؟ ما یه مهمونی کوچیک می خوایم ترتیب بدیم، فقط چند تا ستاره ی در حال پیشرفت، من تونستم مک لاگن و زابینی رو بیارم، ملیندا بابین فریبنده... نمی دونم آیا می شناسیش؟ خانواده ی اون صاحب داروخونه های زنجیره ای اند... و البته من خیلی امیدوارم که خانم گرنجر هم با اومدنشون به من لطف کنن.

اسلاگهورن پس از پایان حرفش تعظیم کوتاهی به هرمیون کرد. به نظر می رسید که رون اصلاً حاضر نیست؛ اسلاگهورن به او زیاد نگاه نمی کرد.

هری ناگهان گفت:

- من نمی تونم پیام پروفیسور، من با پروفیسور اسنپ مجازات دارم.

اسلاگهورن که صورتش به حالت مضحکی می افتاد گفت:

- او، عزیزم! عزیزم، من روی تو حساب می کردم، هری! خب، حالا، من فقط باید یه حرفی با سِوروس داشته باشم و

موقعیت رو براش توضیح بدم. مطمئنم من می تونم وادارش کنم که مجازاتتو عقب بندازه. آره، من شما دو تا رو بعداً می بینم!

و با عجله از تالار خارج شد.

هری گفت:

- اون هیچ شانسی برای وادار کردن اسنیپ نداره، مجازات قبلاً به بار عقب افتاده؛ اسنیپ این کار رو برای دامبلدور کرد، اما این کارو برای کس دیگه‌ای نمی‌کنه.

هرمیون با نگرانی گفت:

- اوه، امیدوارم که تو بتونی بیای، من خودم تنهایی نمی‌رم!

هری می‌دانست که او به مک‌لاگن فکر می‌کند.

رون که به نظر نمی‌رسید از نادیده گرفته شدن توسط اسلاگهورن خوش خلق باشد، بی مقدمه گفت:

- من شک دارم تو تنها باشی، جینی هم حتماً دعوت می‌شه.

پس از شام آن‌ها به سمت برج گریفیندور رفتند. سالن عمومی خیلی شلوغ بود، چون حالا تقریباً همه شامشان را تمام کرده بودند، اما آن‌ها موفق شدند که میز خالی‌ای را پیدا کنند و بنشینند؛ رون که پس از رویارویی با اسلاگهورن در حالت بدی بود، بازوهایش را تا کرده و به سوی سقف اخم کرد. هرمیون نسخه‌ای از پیام امروز، که یک نفر بر روی صندلی‌ای رها کرده بود بدست آورد.

هری گفت:

- چیز جدیدی هست؟

هرمیون روزنامه را باز کرده بود و داخل آن را مرور می‌کرد:

- نه در واقع... اوه، نگاه کن، بابات اینجاست رون

و برای رون که با وحشت به اطراف نگاه می‌کرد با سرعت اضافه کرد:

- اون حالش خوبه! اینجا فقط نوشته که اون برای بازرسی خون‌های مالفوی‌ها رفته بوده. این دومین جستجوی محل اقامت مرگ‌خواران است و به نظر نمی‌رسد که به نتیجه‌ای رسیده باشد. آرتور ویزلی مقام بازرسی و مصادره‌ی جادوهای جعلی و محافظت اشیا گفت که او و گروهش بخاطر خطاری محرمانه به این عمل دست زده‌اند.

هری گفت:

- آره، منو می‌گه! من به اون توی کینگزکراس در مورد مالفوی و اون چیزی که سعی می‌کرد برای تعمیر به بورجین بده گفتم!

خب، اگه این توی خونشون نیست، هر چی هست حتماً با خودش آورده هاگوارتز...

هرمیون که روزنامه را با نگاهی متحیر پایین می‌برد گفت:

- اما چطور ممکنه این کارو کرده باشه، هری؟ ما هممون وقتی که رسیدیم بازرسی شدیم، مگه نه؟

هری که غافلگیر شده بود گفت:

- بازرسی شدین؟ من نشدم!

- اوه نه، البته که تو نشدی، من یادم رفت که تو دیر کردی. خب، فیلچ هممونو وقتی که وارد سرسرای ورودی شدیم با گیرنده‌های سری زیرنظر گرفت. هر شیء سیاهی باید پیدا می‌شد، من می‌دونم که در واقع کراب یه سر چروکیده داشت که توقیف شد. خب ببین، مالفوی نمی‌تونه چیز خطرناکی رو آورده باشه!

یک لحظه هری گیر کرد، او قبل از اینکه راهی برای این مخالفت پیدا کند، جینی ویزلی را تماشا کرد که با آرنولد پیگمی پاف بازی می‌کرد.

او گفت:

- یه نفر اونو با جغد براش فرستاده، مادرش یا یه نفر دیگه.

هرمیون گفت:

- تمام جغدها هم چک می‌شن، فیلچ وقتی که با اون گیرنده‌ها به هرجا که دستش می‌رسید سیخونک می‌زد اینو گفت. این دفعه واقعاً گیج شد، هری هیچ چیز دیگری برای گفتن به ذهنش نرسید. به نظر نمی‌رسید که راهی برای اینکه مالفوی چیز خطرناک یا سیاهی را داخل مدرسه بیاورد باشد. او امیدوارانه به رون که سرش را روی بازوهای تاکرده‌اش گذاشته بود و به لاوندور براون خیره شده بود، نگاه کرد.

- تو راهی به ذهنت نمی‌رسی که مالفوی...

رون گفت:

- اوه ولش کن، هری

هری که عصبانی می‌شد گفت:

- گوش کن، این تقصیر من نیست که اسلاگهورن من و هرمیون رو به مهمونی مسخرش دعوت کرده، می‌دونی، هیچ‌کدوم از

ما نمی‌خوایم بریم!

رون که دوباره بلند می‌شد، گفت:

- خب، در هر صورت من به هیچ مهمونی‌ای دعوت نشدم، فکر کنم من برم تو تخت‌خواب.

او به سمت خوابگاه پسران راه افتاد و هری و هرمیون را با نگاهی متعجب به دنبال خود ترک کرد.

مهاجم جدید، دملزا رایینز که ناگهان در مقابل شانه‌های هری ظاهر شده بود گفت:

- هری؟ من یه پیغام برای تو دارم.

هری با امیدواری بالا نشست و پرسید:

- از طرف پروفیسور اسلاگهورن؟

دملزا گفت:

- نه...از پروفیسور اسنیپ.

قلب هری ریخت.

- اون می‌گه که تو ساعت یک ربع به هشت امشب می‌ری به دفترش که مجازاتت رو انجام بدی... ا... مهم نیست که چندتا

دعوت‌نامه‌ی مهمونی دریافت کردی. و اون می‌خواد تو بدونی که باید کرم‌های فلویر پوسیده رو از خوب‌هاش جدا کنی که توی معجون‌ها استفاده کنی و... و اون گفت که لازم نیست که دستکش محافظ با خودت بیاری.

هری به سختی گفت:

- باشه. خیلی ممنون دملزا.

فصل دوازدهم

نقره و آپال^۱

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ از سیبل تره‌لاونی از جادوگران



دامبلدور کجا بود و چه کار می‌کرد؟ در طول هفته گذشته هری فقط دو بار توانسته بود تنها نگاهی به مدیر مدرسه هاگوارتز بیندازد. دیگر حتی هنگام صرف غذا هم حاضر نمی‌شد و هری مطمئن بود که حق با هرمیون است که فکر می‌کرد دامبلدور از مدرسه بیرون رفته است.

آیا دامبلدور فراموش کرده بود که باید به هری درس می‌داد؟ دامبلدور گفته بود که درس‌هایش به چیزی مربوط می‌شود که در رابطه با پیشگویی است. چیزی که باعث می‌شد هری احساس قدرت و آرامش کند. اما حالا که دامبلدور نبود کمی سرخورده شده بود. نیمه‌های اکتبر زمان اولین سفرشان به هاگزמיד فرا رسید. هری متعجب بود که چطور با این همه اقدامات امنیتی که اطراف مدرسه برقرار شده بود باز هم اجازه می‌دهند بچه‌ها به هاگزמיד بروند. با این حال او خوشحال بود. همیشه برای چند ساعت هم که شده خارج شدن از محوطه قلعه خوب بود. هری صبح روزی که می‌خواستند به هاگزמיד بروند زودتر از همیشه بیدار شد. هوای بیرون طوفانی بود و هری تا وقتی که زمان صبحانه شود خود را با خواندن کتاب معجون‌سازی پیشرفته مشغول کرد. او عادت نداشت روی تختش بخوابد و کتاب درسی‌هایش را بخواند چون این رفتار بنابه گفته رون بی‌شرمانه بود. البته برای همه به جز هرمیون که به راحتی آنرا انجام می‌داد. هری با این حال احساس کرد نسخه شاهزاده نیمه‌خالص کتاب معجون‌سازی پیشرفته را به سختی می‌توان یک کتاب درسی به حساب آورد. هری هر چقدر بیشتر در کتاب دقت می‌کرد بیشتر به این نکته پی می‌برد که چه نکات زیادی در این کتاب وجود دارد مطالب فراوانی که نه تنها درباره راه‌های میان‌بر رسیدن به معجون‌ها بود و باعث شده بود هری کلی در درس معجون‌سازی پیشرفت کند بلکه پر از وردها و جادوهای قابل توجهی بود که با دست خط کج و معوج در حاشیه صفحات کتاب نوشته شده بود. و هری با بازبینی‌ها و مرورهایش مطمئن شده بود که شاهزاده خودش آن‌ها را اختراع کرده است. هری چند تا از افسون‌هایی را که شاهزاده خودش اختراع کرده بود آزمایش کرده بود. یکی از آن‌ها جادویی بود که باعث می‌شد ناخن‌های پا به طرز ترسناکی بلند شود (هری این جادو را روی کراب آزمایش کرده بود و نتایج خنده‌داری بدست آمده

^۱ نوعی سنگ نیمه قیمتی

بود.) دیگری وردی بود که باعث می‌شد زبان به سقف دهان بچسبد (که هری دو بار به زیبایی بدون اینکه آرگوس فیلچ متوجه شود روی او اجرا کرده بود) و شاید از همه مفیدتر مافلیاتو بود که باعث می‌شد گوش افرادی که در دور و بر بودند با صداهای وزوز غیرقابل تشخیص پر شود و بدین ترتیب می‌شد سر کلاس‌های درس بدون اینکه کسی متوجه شود حرف زد. تنها کسی که این جادوها برایش جذاب نبود هرمیون بود که همیشه عبارات ناامیدکننده‌ای درباره این جادوها می‌گفت و هر بار که هری از جادوی مافلیاتو استفاده می‌کرد هرمیون از حرف زدن با هری خودداری می‌کرد. هری بر روی تختش نشست و کتاب را به پهلوی گرفت تا با دقت بیشتری بتواند دستورات بد خطی را که شاهزاده درباره یک جادو نوشته بود بخواند. جادویی که ظاهراً باعث دردسر شاهزاده شده بود. هر چند توضیحات زیادی در حاشیه کتاب نوشته شده بود اما سرانجام هری در گوشه صفحه توانست عبارت لویکوپوس را تشخیص دهد. هنگامی که باد و تگرگ با شدت به پنجره می‌خورد و نویل در خواب با صدای بلند خورخور می‌کرد. هری به حروفی نگاه کرد که داخل پرائتز جلوی کلمه لویکوپرس قرار داشت. غ-ک...که به معنی غیر کلامی بود. هری شک داشت که بتواند از عهده این جادوی ویژه برآید. او هنوز نمی‌توانست به خوبی جادوهای غیر کلامی را اجرا کند. چیزی که اسنیپ در تمام کلاس‌های دفاع در برابر جادوی سیاه بر آن تأکید داشت. از طرف دیگر شاهزاده ثابت کرده بود که از همه لحاظ از اسنیپ بهتر است. هری چوبدستی‌اش را بدون این که به جای خاصی اشاره کند به دست گرفت و در حالیکه در دلش لفظ لویکوپرس را گفت آن را تکان داد.

بنگ!

برق ناگهانی ظاهر شد و اتاق پر از سر و صدا شد. با صدای فریاد رون همه از خواب پریدند. هری با وحشت کتاب معجون‌سازی پیشرفته را کنار گذاشت. رون سر و ته در فضا معلق شده بود انگار که قوزک پایش از یک چنگک نامرئی آویزان است. هری فریاد زد:

- ببخشید!

و هنگامی که دین و سیموس از خنده روده‌بر شده بودند و نویل از تختش به زمین افتاده بود بلند شد گفت:

- صبر کن... الان میارمت پایین...

هری به سرعت کتاب را برداشت و سعی کرد صفحه‌ای را که در آن این جادو نوشته شده بود مجدداً پیدا کند. بالاخره آنرا پیدا کرد و به کلمه‌ای که زیر جادو نوشته شده بود نگاه کرد. هری که دعا می‌کرد آن کلمه ضد طلسم مورد نظرش باشد با تمام وجود در دلش گفت:

- لیبراکورپس!

برقی دوباره در اتاق ظاهر شد و رون با پشت بر روی تشکش افتاد. هنگامی که دین و توماس دوباره از خنده روده‌بر شده

بودند. هری با صدای آرامی مجدداً تکرار کرد:

- ببخشید

رون با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

- فردا ترجیح می دم برای بیدار شدن ساعت بالای سرم بذارم!

وقتی که داشتند لباس می پوشیدند و ژاکت های دست بافت خانم ویزلی را به تن کردند و ردا و سربند و دستکش هایشان را بر می داشتند شوکه شدن رون کاملاً از بین رفت و فکر کرد جادوی جدید هری چقدر جالب است. درواقع این امر آنقدر برایش جالب شده بود که در تمام طول صرف صبحانه مدام درباره آن با هرمیون حرف می زد:

- ... بعدش یه نور دیگه ظاهر شد و من دوباره توی تختم بودم.

هرمیون به رون که مشغول خوردن سوسیس بود و داستانش را تعریف می کرد حتی یک لبخند هم نزد و بعد گفت که اصلاً از این کارهای هری خوشش نمی آید. هرمیون گفت:

- این دیگه چه جادویی بود؟ نکنه یکی دیگه از اون جادوهای کتاب معجون سازی بود؟

هری به هرمیون اخم کرد و گفت:

- همیشه بد نتیجه گیری می کنی نه؟

- بود یا نه؟

- خوب آره... بود... حالا که چی؟

- پس تصمیم گرفتی هر جادوی دست نویس ناشناخته ای رو که توی اون کتاب دیدی آزمایش کنی و بعد ببینی چی می شه؟

هری که ترجیح می داد به سوال های دیگر هرمیون پاسخ ندهد گفت:

- مگه چه اشکالی داره که دست نویس هستن؟

هرمیون گفت:

- برای اینکه ممکنه مورد تأیید وزارت سحر و جادو نباشن

هرمیون در حالیکه رون و هری چشم هایشان را می چرخاندند ادامه داد:

- و به خاطر این که من فکر می کنم شخصیت این شاهزاده یه کم سرکاریه

هری و رون هر دو ناگهان به هرمیون نگاه کردند. رون درحالیکه روی سوسیسش سس گوجه می ریخت گفت:

- این دیگه خنده داره! حرف هات خنده داره هرمیون!

هرمیون گفت:

- آدم از قوزک پا آویزون بشه؟ کی حاضره وقت و انرژیشو صرف همچین جادویی بکنه؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فرد و جرج. اونا می‌میرن برای این کارا

هری که داشت چیزی را به خاطر می‌آورد گفت:

- پدرم

رون و هرمیون باهم گفتند:

- چی؟

هری گفت:

- پدرم از این جادو استفاده می‌کرد. من... لوبین بهم گفت.

این بخش حرف‌های هری درست نبود. در واقع هری پدرش را دیده بود که از این جادو روی اسنیپ استفاده کرده بود. اما هیچ‌وقت به رون و هرمیون نگفته بود که این قضیه را درون قدح اندیشه دیده است. به هر حال یک حدس جالب به نظر هری رسیده بود. آیا امکان داشت شاهزاده نیمه‌خالص پدر...؟

هرمیون گفت:

- هری شاید پدرت از این جادو استفاده کرده باشه. اما اون تنها کسی نیست که این کارو کرده. ما خیلی‌ها رو دیدیم که از

این جادو استفاده می‌کنن. مگه یادت نیست اون ماگل‌هایی رو که توی جام جهانی کوییدیچ سروته شده بودن؟

هری به هرمیون خیره شد. او هم به خوبی رفتار مرگ‌خوارها را در مسابقات جام جهانی کوییدیچ به یاد می‌آورد. رون به کمکش آمد و با صدایی محکم گفت:

- اون فرق داشت. اونا داشتن از جادو سوءاستفاده می‌کردن. هری و پدرش فقط برای خنده از اون استفاده کردن. تو از

شاهزاده خوشتمیاد هرمیون.

رون درحالی‌که سوسیسی را بطرف هرمیون گرفته بود ادامه داد:

- برای اینکه اون از تو توی درس معجون‌سازی قوی تره...

هرمیون در حالی‌که گونه‌هایش برافروخته شده بود جواب داد:

- اصلاً هم اینطور نیست! من فقط می‌گم این خیلی بی‌مسئولیتیه که آدم جادویی رو که نمی‌دونه بخاطر چیه روی دیگران

استفاده کنه و خواهش می‌کنم دیگه از اون شاهزاده اگه لقبش اینه پیش من حرف نزنین. مطمئنم این فقط یک اسم مستعار

احمقانه‌ست که من هیچ‌ازش خوشم نمیاد!

هری با عصبانیت گفت:

- من نمی‌دونم تو از کجا به این نتیجه رسیدی. اگه فکر می‌کنی اون یک مرگ‌خوار بوده که این جادو رو بلد بوده باید بگم که نمی‌تونسته چون اون یک جادوگر خالص نبوده و یکی از والدینش ماگل بودن. نه؟

هری به محض اینکه این را گفت یادش آمد که پدر خودش یک جادوگر خالص بوده اما خیلی سریع این فکر را از سرش بیرون کرد. بعداً وقت داشت درباره آن نگران شود... هرمیون با کله‌شقی گفت:

- مرگ‌خوارها همشون خالص نیستن چون الان دیگه اونقدر جادوگر خالص باقی نمونده. من فکر کنم بیشتر اونا نیمه‌خالص‌هایی باشن که خودشون رو خالص جا می‌زنن. اونا فقط از کسانی که پدر و مادرشان هر دو ماگل هستند متنفرن. یعنی از اینکه تو و رون بهشون پیوندید خوشحال هم می‌شن.

رون با اوقات تلخی چنگالش را که سوسیس بر روی آن بود به سمت هرمیون تکان داد و همین باعث شد تا سوسیس از سر چنگال جدا شده و به سر ارنی مک میلان بخورد.

- امکان نداره اونا اجازه بدن من یک مرگ‌خوار بشم. تمام خانواده من افرادی هستن که اصالت رو رعایت نکردن و این کار هم در نظر مرگ‌خوارا مثل اینه که آدم ماگل‌زاده باشه!

هری هم با حالتی کنایه‌آمیز گفت:

- تازه اونا دوست داشتن من فرزندشون باشم. اگر اونا سعی نمی‌کردن که منو جزو خودشون بپذیرن ما می‌تونستیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

این حرف هری رون را به خنده انداخت. حتی هرمیون هم لبخندی زد و بعد یک نفر که ظاهراً جینی بود و گیج و منگ به نظر می‌رسید وارد شد.

- سلام هری فکر کنم باید اینو به تو بدم.

بر روی لوله کاغذ پوستی که جینی به همراه آورده بود نام هری با خطی آشنا و کج و کوله به چشم می‌خورد. هری درحالی‌که به رون و هرمیون می‌گفت این درس جدید دامبلدور است از جینی تشکر کرد و کاغذ پوستی‌اش را باز و شروع به خواندن آن کرد. ناگهان احساس سبکی و خوشحالی به هری دست داد:

- غروب دوشنبه!

بعد از جینی پرسید:

- می‌خوای تو هاگزמיד با ما باشی؟

جینی در حالیکه برای آن‌ها دست تکان می‌داد و می‌رفت گفت:

- من می‌خوام با دین برم شاید اونجا ببینمتون.

فیلچ طبق معمول جلوی در ایستاده بود و نام افرادی را که اجازه داشتند به هاگزמיד بروند چک می‌کرد. کار بررسی اسامی بچه‌ها خیلی طولانی بود. چون فیلچ با حسگرهای مخفی‌یابش همه را سه بار چک می‌کرد. رون درحالی‌که چشم‌هایش بر روی حسگرهای بلند و نازک مخفی‌یاب فیلچ بود و سعی می‌کرد از آنها سر درآورد پرسید:

- آگه ما بتونیم یه چیزی رو مخفیانه از هاگوارتز بیرون ببریم چی می‌شه؟ مسلماً موقع برگشتن هم بازرسی می‌شیم.

رون درحالی‌که هنوز گونه‌هایش از تأثیر برخوردهای حسگر می‌سوخت همراه با بقیه بیرون رفت. هوا همچنان طوفانی بود. پیاده رفتن تا هاگزמיד خوشایند نبود. هری صورتش را با شالش پوشاند اما با این حال بخش‌هایی از صورتش که بیرون بود کرخ و بی‌حس شده بود. راه منتهی به دهکده هاگزמיד پر از دانش‌آموزانی بود که همه به دلیل هوای سرد خود را جمع کرده بودند. هری یکبار دیگر با خود فکر کرد که چرا در اتاق عمومی گرم و نرمشان نمانده‌اند و هنگامی که بالاخره به هاگزמיד رسیدند و دیدند که مغازه شوخی زونکو بسته است هری دیگر مطمئن شده بود که در این سفر به آنها خوش نخواهد گذشت. رون با دست‌هایش که داخل دستکش ضخیم بود به سوی مغازه دوک‌های عسلی اشاره کرد که کاملاً باز بود و هری و هرمیون به سمت مغازه شلوغ به حرکت در آمدند. هنگامی که وارد مغازه شدند و گرما و بوی شکلات به مشامشان خورد رون گفت:

- خداروشکر. بیاید تمام بعد از ظهر این جا بمونیم.

غریو صدایی از پشت سرشان گفت:

- هری پسر!

هری زیر لب گفت:

- وای نه!

هر سه آنها برگشتند و پروفیسور اسلاگهورن را دیدند که یک کلاه بزرگ خز و یک پالتو که یقه‌اش خز بود به تن داشت و در دستش یک کیف بزرگ بود که حداقل یک‌چهارم مغازه را اشغال کرده بود. اسلاگهورن درحالی‌که با خوشحالی به سینه هری می‌زد گفت:

- هری تا به حال سه بار مهمونی‌های منو از دست دادی دوست دارم که تو هم باشی پسر. دوشیزه گرنجر خیلی از اونا

خوشش می‌اد نه؟

هرمیون با بی‌میلی جواب داد:

- آره اونا واقعا...

اسلاگهورن ملتسانه گفت:

- خوب پس تو چرا نمی‌پای هری؟

هری گفت:

- خوب من باید تمرینات کوییدیچ رو انجام بدم پروفیسور

در واقع هر بار اسلاگهورن او را دعوت کرده بود هری باید تمرینات کوییدیچ را انجام می‌داد. همین راه‌کار در مورد رون هم صادق بود و آن‌ها همیشه همراه با جینی از اینکه تصور می‌کردند هرمیون میان مک‌لاگن و زاینی گیر کرده است خنده‌شان می‌گرفت. اسلاگهورن گفت:

- خوب... مطمئنم پس از این همه تمرین سخت در این مسابقه پیروز می‌شید. اما به کم تفریح و سرگرمی اصلاً ضرر نداره. حالا که اینجا هستیم دوشنبه شب چگونه؟ فکر نکنم توی این هوا تمرین داشته باشید...

- من نمی‌تونم پروفیسور من یک... عصر دوشنبه یک قرار ملاقات با پروفیسور دامبلدور دارم.

اسلاگهورن که آشکارا ناراحت شده بود گفت:

- دوباره بدشانسی؟ آه خوب... تو که همیشه نمی‌تونی از من فرار کنی هری!

و با چرخشی موقرانه از مغازه خارج شد. هرمیون که سرش را تکان می‌داد گفت:

- باورم نمی‌شه که بتونی این بار هم از مهمونی‌هاش فرار کنی. می‌دونی... مهمونی‌هاش اون قدرها هم بد نیست... گاهی اوقات خیلی سرگرم‌کننده هستن...

و یک لحظه نگاهش به قیافه رون افتاد.

- وای نگاه کنید از اون پر شکری‌ها دارن... می‌تونیم چند ساعت باهاشون مشغول باشیم.

هری از اینکه هرمیون حرف را عوض کرد خوشحال شد و با علاقه به پر شکری‌ها نگاه کرد که خیلی بزرگ‌تر از حد معمول بودند اما رون هم چنان اخم کرده بود و هنگامی که هرمیون از او پرسید که آیا بالاخره می‌خواهند به مهمانی اسلاگهورن بروند او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. هری گفت:

- بیایید بریم سه‌دسته جارو. اونجا باید گرم باشه

دوباره شال‌هایشان را دور صورتشان پوشاندند و از مغازه آبنبات فروشی بیرون آمدند. به محض اینکه از گرمای مطبوع مغازه دوک عسلی بیرون آمدند باد سرد همانند خنجری بر صورتشان فرود آمد. خیابان زیاد شلوغ نبود با این حال کسی برای حرف زدن نمی‌ایستاد و همه به سرعت به سوی مقصدشان در حرکت بودند. تنها استثناء در این میان دو مردی بودند که اندکی جلوتر از آنها قرار داشتند و بیرون مغازه سه‌دسته جارو ایستاده بودند. یکی از آنها لاغر و بلند بود و هری توانست از چشم‌های لوچش که از پشت عینک باران خورده اش دیده می‌شد او را بشناسد. او همان مردی بود که در کافه هاگزمید پشت پیشخوان

ایستاده بود هنگامی که هری و رون و هرمیون نزدیک تر شدند آن مرد کلاه شنلش را پایین تر کشید و به راه افتاد و مرد کوتاه تری را با چیزی که در دستش کلنجار می رفت تنها گذاشت. تنها چند قدمی از او فاصله داشتند که هری او را شناخت.

- ماندانگاس!

مرد خپل با چیزی که موهای بلند و نامرتب داشت ناگهان از جا پرید. یک کیف قدیمی از دستش افتاد و باز شد و همه وسایل داخل آن که مثل مغازه خرت و پرت فروشی بود بیرون ریخت.

ماندانگاس فلچر گفت:

- اوه... سلام هری. ازم نخواه که مراقبت باشم

و در حالیکه معلوم بود دوست نداشت هری آنجا باشد شروع به جمع کردن محتویات کیفش کرد. هری درحالیکه به ماندانگاس که مشغول جمع کردن خرت و پرت هایش بود نگاه می کرد پرسید:

- از این جور چیزا می فروشی؟

ماندانگاس گفت:

- خب آره. یه جوری باید بگذرونم

- بگیرش!

رون خم شد و یک چیز نقره ای برداشت و به آرامی گفت:

- صبر کن این چقدر آشناست...

ماندانگاس گفت:

- مرسی

و آن را از دست رون قاپید و داخل کیفش گذاشت.

- خب بعداً همه تونو میبینم... آخ!

هری در حالیکه با یک دست گلوی ماندانگاس را گرفته بود و او را به دیوار کافه فشار می داد چوب دستی اش را درآورد.

هرمیون فریاد زد:

- هری!

هری که صورتش مقابل صورت ماندانگاس بود گفت:

- تو اونو از خونه سیریوس دزدیدی. اون همون چیزیه که نشون خانواده بلک روش بود؟

ماندانگاس در حالیکه سرخ شده بود من من کنان گفت:

- من...نه...چی...؟

هری خشمگین گفت:

- اون شبی که سیریوس مرد چی کار کردی؟ رفتی و هرچی تو خونه‌اش بود دزدیدی؟

- من... نه...

- بدش به من

ماندنگاس در حال خفه شدن رنگش کبود شده بود. هرمیون فریاد زد:

- هری ولش کن!

صدای بنگی بلند شد و هری احساس کرد دستش از روی گلوی ماندنگاس می‌رود. ماندنگاس که نفسش به سختی می‌آمد و آب دهانش راه افتاده بود کيفش را از روی زمین برداشت و با صدای ترقی ناپدید شد. هری با تمام قدرت با اشاره به نقطه‌ای که ماندنگاس در آن ناپدید شده بود ناسزا گفت.

- برگرد دزد کثیف...!

- دیگه فایده‌ای نداره هری

تانکس در حالیکه موهای قهوه‌ای‌اش از بارش تگرگ خیس شده بود سر و کله‌اش پیدا شد.

- ماندنگاس الان دیگه باید به لندن رسیده باشه و داد و بی‌داد تو دیگه فایده‌ای نداره.

- اون چیزهای سیریوسو کش رفته! می‌فهمی؟

تانکس که انگار از شنیدن این خبرها اصلاً متعجب نشده گفت:

- بله اما الان باید خودمونو یه جوری از سرما نجات بدیم.

و آن‌ها را به سمت در رستوران سه دسته جارو هدایت کرد. وقتی وارد رستوران شدند هری باز هم فریاد زد:

- اون چیزهای سیریوسو کش رفته بود!

- می‌دونم هری اما لطفاً داد زن مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

هرمیون با صدای آهسته ادامه داد:

- برو بشین. من برات یه نوشیدنی میارم.

وقتی که هرمیون چند دقیقه بعد با سه لیوان نوشیدنی کراه‌ای برگشت هری هنوز برافروخته بود. او با صدای برافروخته گفت:

- هیچ قانونی نیست که بتونه ماندنگاسو کنترل کنه؟ حداقل نمی‌تونن یه کاری کنند که اون نتونه وقتی تو محفله دزدی کنه؟

هرمیون که ناامیدانه اطراف میز را نگاه می‌کرد که مطمئن شود کسی حرف‌هایشان را گوش نمی‌کند گفت:

- هیس

چند تا ساحره داشتند با علاقه به هری نگاه می‌کردند و زابینی هم کمی دورتر به یک ستون تکیه داده بود.

- هری من هم دل‌خور شدم. می‌دونم اون چیزهاییکه ماندانگاس دزدید مال توئه...

هری جرعه‌ای از نوشابه کره‌ای‌اش خورد برای یک لحظه فراموش کرده بود که خودش مالک خانه شماره ۱۲ گریمولد شده است. هری گفت:

- آره اونا چیزهای من هستن. تعجبی نداشت وقتی منو دید اصلاً خوشش نیومد! حالا که اینجور شده به دامبلدور می‌گم چی شده اون تنها کسیه که ماندانگاس ازش می‌ترسه.

هرمیون آرام گفت:

- فکر خوبی.

و از اینکه هری آرام شده بود خشنود بود.

- رون به چی خیره شدی؟

رون که باعجله نگاهش را از پیشخوان می‌دزدید گفت:

- هیچی

اما هری می‌دانست که رون نگاهش را به مادام رزم‌تا پیش خدمت سه دسته جارو دوخته است. رون جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد و معلوم بود که دوست دارد ساکت باشد. هری به سیریوس فکر می‌کرد و به اینکه به هر حال از آن جام‌های نقره‌ای زیاد هم خوشش نمی‌آمد. هرمیون با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفته بود و چشم‌هایش میان رون و پیشخوان در حرکت بود. وقتی هری آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را خورد هرمیون گفت:

- شاید بهتر باشه برگردیم مدرسه؟

هری و رون سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند. در هاگزמיד اصلاً به آنها خوش نگذشته بود و هوا هم هر لحظه بدتر شده بود. یکبار دیگر شل‌ها و دستکش‌هایشان را پوشیدند و شال‌هایشان را مرتب کردند و پشت سر کتی بل و دوستش از رستوران خارج شده و به سمت جاده اصلی رفتند. هنگامی که داشتند بر روی گل و شل یخ‌زده به سمت هاگوارتز می‌رفتند تمام حواس هری متوجه جینی بود. آنها او را ندیده بودند و بدون شک هری فکر کرد حتماً به این خاطر است که او با دین توماس داخل قهوه‌خانه مادام پادیفوت جا خوش کرده است. او اخم کرد و درحالی‌که بارش شدید تگرگ سرش را خم کرده بود با زحمت به راهش ادامه داد. چیزی نگذشته بود که هری متوجه شد صدای کتی بل و دوستش که در باد به سوی او برگشته بودند بلندتر و جیغ‌مانند می‌شود. هری با چشم‌های نیمه باز به چیز نامشخصی که در میان انگشت‌های آنها بود نگاه می‌کرد. دو دختر بر سر

چیزی که کتی در دستش گرفته بود با هم جر و بحث می‌کردند. هری صدای کتی را شنید که می‌گوید:

- به تو مربوط نیست لینی

آن‌ها در حالیکه دانه‌های تگرگ بزرگ شده بود و شیشه عینک هری کاملاً از دانه‌های تگرگ پوشیده شده بود به سمت کوچه‌ای پیچیدند. به محض اینکه هری دستش را برد تا با دستکش شیشه عینکش را پاک کند لینی چنگ زد و بسته‌ای را که کتی نگه داشته بود قاپید. کتی به زحمت تلاش کرد تا آن‌را برگرداند و بسته به روی زمین افتاد. فوراً کتی در هوا معلق شد اما نه آنطوری که رون به حالتی خنده‌دار از قوزک پایش آویزان شده بود. بلکه به طرزی باشکوه. دست‌هایش باز شده بود. انگار که می‌خواست پرواز کند. اما با این حال یک جای کار می‌لنگید. چیزی ترساننده... باد که به شدت می‌وزید موهایش را شدیداً تکان می‌داد اما چشم‌هایش بسته بود و چهره‌اش از هر احساسی خالی بود. هری، رون، هرمیون و لینی در جایشان میخ‌کوب شده بودند و نگاه می‌کردند. سپس کتی که شش پا از زمین بلند شده بود فریاد ترسناکی کشید. چشم‌هایش باز شده بود اما هر چه که می‌دید یا هر چه که احساس می‌کرد آشکارا باعث شده بود که او شدیداً احساس وحشت کند. کتی پشت سر هم جیغ می‌کشید. لینی هم شروع کرده بود به جیغ‌زدن و میچ پای کتی را گرفته بود و سعی می‌کرد تا او را به روی زمین برگرداند. هری رون و هرمیون هجوم بردند تا کمک کنند. اما به محض اینکه آن‌ها پای کتی را به پایین کشیدند کتی بر روی سرشان افتاد. هری و رون سعی کردند تا او را بگیرند اما کتی پیچ و تاب می‌خورد به همین خاطر گرفتنش خیلی سخت شده بود. هر چقدر که آنها او را پایین‌تر می‌آوردند دست و پا زدن و فریادهایش بیشتر می‌شد و ظاهراً نمی‌توانست هیچ‌یک از آنها را تشخیص دهد. هری به اطراف نگاه کرد. ظاهراً چیزی دیده نمی‌شد. او در میان باد که زوزه می‌کشید فریاد زد:

- شما همین‌جا ایستید من می‌رم کمک بیارم.

با تمام سرعت بسوی مدرسه دوید. تا کنون هیچ‌کس را ندیده بود که رفتاری مشابه کتی پیدا کرده باشد و اصلاً به فکرش نمی‌رسید که علت آن چه چیزی می‌توانست باشد. همان‌طور که می‌دوید در پیچ یک کوچه با چیزی برخورد کرد که به نظر می‌رسید یک خرس غول‌پیکر باشد که روی پاهایش ایستاده است. در حالیکه نفسش بند آمده بود و از روی پرچینی که بر رویش افتاده بود بلند می‌شد فریاد زد:

- هاگرید!

هاگرید که ابروها و ریشش از تگرگ پوشیده شده بود و همان‌کت بزرگ پوست سگ آبی پشمی‌اش را به تن داشت گفت:

- هری!

- رفته بودم گراپو ببینم. حالش خوب بود...

- هاگرید یه نفر اونجا زخمی شده یا طلسم یا یه همچین چیزی...

هاگرید که سرش را پایین آورده بود تا از میان زوزه باد صدای هری را بشنود گفت:

- چی؟

هری فریاد زد:

- یه نفر طلسم شده

- طلسم شده؟ کی طلسم شده؟... رون و هرمیون که نیستند؟

- نه اونا نیستند... کتی بله... این طرفی...

آنها با همدیگر با سرعت کوچه را برگشتند. خیلی سریع به بالای سر کتی رسیدند که تعدادی دوره‌اش کرده بودند. کتی هم چنان پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌زد و رون و هرمیون و لینی سعی می‌کردند تا آرامش کنند. هاگرید فریاد زد:

- برید کنار! بذارید یه نگاهی بهش بندازم.

لینی با گریه گفت:

- یه اتفاقی واسش افتاده! من نمی‌دونم چیه...

هاگرید برای لحظه‌ای نگاهی به کتی انداخت و سپس بدون آنکه یک کلمه حرف بزند او را بغل کرده و به سوی قلعه دوید. در عرض چند ثانیه فریادهای گوش‌خراش کتی خاموش شد و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای زوزه باد بود. هرمیون به سوی دوست گریان کتی برگشت و دستش را دور گردن او انداخت.

- اسمت لینی نه؟

دختر سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- همه چیز ناگهان اتفاق افتاد یا...؟

لینی حق‌کنان به بسته قهوه‌ای کاغذی‌ای که بر روی زمین افتاده بود و خش‌خش می‌کرد اشاره کرد و گفت:

- وقتی بسته پاره شد اینطوری شد.

از داخل بسته یک چیز براق مایل به سبز دیده می‌شد. رون خم شد و دستش را دراز کرد. اما هری دستش را گرفت و او را عقب کشید.

- بهش دست نزن!

او خم شده بود. یک گردنبند پر زرق و برق از جنس اپال قابل دیدن بود که از داخل نوعی بسته بیرون افتاده بود. هری که به آن خیره شده بود گفت:

- من اینو قبلاً دیدم.

او چند سال پیش داخل مغازه بورجین و بارکز دیده بود. بر روی بر چسبش نوشته شده بود:

- نفرین شده است.

هری به لینی نگاه کرد که به شدت در حال لرزیدن بود.

- کتی اینو از کجا آورد؟

- خوب به همین دلیل هم ما با هم جرو بحث داشتیم. کتی وقتی از دستشویی رستوران سه دسته جارو بیرون اومد اینو دستش داشت و گفت که این یه سورپریز برای یه نفر داخل هاگوارتز و اون باید تحویلش بده. قیافش خیلی خنده دار به نظر می رسید وقتی این حرفا رو می زد... وای نه نه... شرط می بندم اون تحت فرمان ایمپریوس بود و من نفهمیدم!

لینی دوباره با حق هق به لرزه در آمد. هرمیون به آرامی شانه هایش را نوازش کرد.

- نگفت که کی اینو بهش داده لینی؟

لینی با ناامیدی تمام گفت:

- نه... به من نگفت... من بهش گفتم که حماقته ما اینو به مدرسه ببریم. اما اون به حرفام گوش نمی داد... و بعدش من سعی کردم اینو از دستش بquam و... و...

هرمیون که هنوز دست هایش دور لینی بود گفت:

- بهتره به مدرسه برگردیم. اونجا مسلماً می فهمیم حالش چطوره. بیاید...

هری یک لحظه دودل ماند سپس شالش را از اطراف صورتش باز کرد و در حالیکه رون نفسش بند آمده بود به دقت آنرا دور گردنبد پیچید و آنرا برداشت و گفت:

- ما باید اینو به مادام پامفری نشون بدیم.

وقتی که دنبال هرمیون و لینی راه افتادند که به مدرسه بروند مغز هری به سرعت کار می کرد. کم کم به نزدیک مدرسه رسیده بودند که هری فکر کرد دیگر نمی تواند اندیشه هایش را برای خودش نگه دارد.

- مالفوی یه چیزهایی درباره این گردنبد می دونه. چهار سال پیش اون توی مغازه بورجین و بارکز وقتی که من خودمو از اونو پدرش قایم کرده بودم با اشتیاق به این گردنبد نگاه می کرد. این باید همون چیزی باشه که وقتی ما اونروز تعقیبش کردیم خرید. من مطمئنم که این گردنبد یادش بوده و اونروز برای خریدنش برگشته. رون با اضطراب گفت:

- من... من نمی دونم هری. هر روز عده زیادی به بورجین و بارکز می رن... تازه مگه اون دختره نگفت که کتی اینو از دستشویی دختره برداشته؟

- اون گفت کتی با این از دستشویی برگشته. الزاما نمی‌شه گفت اینو از توی دستشویی برداشته...
- رون با لحن هشداردهنده‌ای گفت:
- مک‌گونگال
- هری نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که پروفیسور مک‌گونگال با عجله در حال پایین آمدن از پله‌های سنگی است تا آنها را ببیند.
- هاگرید می‌گه شما چهار نفر دیدید چه اتفاقی برای کتی بل افتاده... لطفاً سریع به دفتر من بیایید! نظر تو چیه پاتر؟
- هری گفت:
- به خاطر چیزی بود که بهش دست زد.
- مک‌گونگال که گردنبند را از هری می‌گرفت و با احتیاط به آن نگاه می‌کرد گفت:
- خدای من.
- سپس به فیلیچ که با حس‌گرهای مخفی‌یابش مشتاقانه به سمت ورودی سالن می‌آمد گفت:
- نه فیلیچ. نه. اونا با من هستن!
- سپس ادامه داد:
- سریع این گردنبند رو ببر پیش پروفیسور اسنیپ اما مراقب باش بهش دست نزن. توی همون شال نگو دار.
- هری به همراه بقیه به دنبال پروفیسور مک‌گونگال از پله‌ها بالا رفت و وارد دفترش شد. صدای برخورد تگرگ با آن به گوش می‌رسید. دفتر مک‌گونگال به رغم آتشی که در شومینه می‌سوخت سرد بود. پروفیسور مک‌گونگال در را بست و از پشت میزش به هری رون هرمیون و لینی که هنوز حق‌ها می‌کرد نگاه کرد. مک‌گونگال به سرعت گفت:
- خب؟چه اتفاقی افتاد؟
- لینی که به سختی سعی می‌کرد گریه‌اش را متوقف کند و در این میان چندین بار صدایش قطع شد و وقفه در آن به وجود آمد به پروفیسور مک‌گونگال گفت که چطور کتی به دستشویی سه دسته جارو رفت و با یک بسته بی‌نشان باز گشت. همچنین توضیح داد که چطور قیافه کتی پس از برگشتن از دستشویی کمی عجیب به نظر می‌رسید و اینکه چطور با کتی درباره بی‌احتیاطی تحویل دادن اشیاء ناشناس جروبحث کرده. جرو بحثی که به افتادن بسته منجر شد و در آن باز گردید. به اینجا که رسید لینی دیگر نتوانست خود را کنترل کند و دیگر صدایی از او در نیامد. پروفیسور مک‌گونگال با لحنی که مهربانانه نبود گفت:
- خوب لینی لطفاً برو به درمانگاه و به مادام پامفری بگو تا به چیزی بهت بده آرام بشی.
- هنگامی که لینی اتاق را ترک کرد پروفیسور مک‌گونگال به سمت هری رون و هرمیون چرخید.
- وقتی کتی به گردنبند دست زد چه اتفاقی افتاد؟

هری پیش از آنکه رون و هرمیون بتوانند دهان باز کنند گفت:

- به هوا بلند شد و بعد شروع به جیغ زدن کرد و بعدش سرنگون شد. پروفیسور من می‌تونم... لطفاً پروفیسور دامبلدور رو

بینم؟

پروفیسور مک گونگال که متعجب به نظر می‌رسید گفت:

- مدیر تا روز دوشنبه بیرون از مدرسه است.

هری با عصبانیت تکرار کرد:

- بیرون؟

مک گونگال با صدای گرفته و مبهم گفت:

- بله پاتر بیرون! اما من مطمئنم هرچه می‌خواید درباره این ماجرای ترسناک بگید باید به من بگین.

برای چند ثانیه هری مضطرب شد. پروفیسور مک گونگال در گذشته نتوانسته بود اعتماد آنها را به خود جلب کند و دامبلدور که اگرچه از بسیاری از جهات ترسناک‌تر به نظر می‌رسید اما با این حال کمتر احتمال آن می‌رفت که نظریه هری را مسخره کند. اگرچه این موضوع مرگ و زندگی بود و اصلاً مهم نبود که کسی به آن بخندد.

- من فکر کنم دراکو مالفوی اون گردنبندو به کتی داده پروفیسور.

در یک طرف هری رون دماغش را به نشانه خجالت مالید و در طرف دیگرش هرمیون پاهایش را جابجا کرد. اگرچه حواسش بود فاصله‌اش را با هری حفظ کند. پروفیسور مک گونگال بعد از یک وقفه ناگهانی گفت:

- این اتهام خیلی جدیه پاتر. هیچ دلیلی هم برای اثبات ادعات داری؟

هری گفت:

- نه. اما...

او برای مک گونگال درباره تعقیب مالفوی تا بوریجین و بارکز و گفت‌وگوهایبی که میان او و بوریجین رد و بدل شده بود توضیح داد.

وقتی که حرف‌هایش تمام شد، پروفیسور مک گونگال اندکی گیج به نظر می‌رسید.

- مالفوی یک چیزی رو برای تعمیر داد به بوریجین و بارکز؟

- نه پروفیسور، اون فقط می‌خواست بوریجین بهش بگه که چطور می‌تونه یه چیزو تعمیر کنه. مالفوی اون چیزو با خودش نداشت. اما موضوع این نیست، موضوع اینه که مالفوی در همون موقع چیزی رو خریده و من فکر می‌کنم اون چیز همون گردنبنده...
گردنبنده...

- شما مالفوی رو دیدی که با چنین بسته‌ای از مغازه خارج بشه؟
- نه پروفیسور، اون به بورجین گفت که اونو واسش نگه داره...
- هرمیون به میان حرف پرید و گفت:
- اما هری، بورجین ازش پرسید که آیا اون می‌خواد اون چیزو با خودش ببره و مالفوی گفت نه...
- هری با عصبانیت جواب داد:
- معلومه، چون نمی‌خواست اونو لمس کنه.
- هرمیون گفت:
- اون چیزو که مالفوی دقیقاً گفت این بود: «چطوری من می‌تونم اونو توی خیابون حمل کنم؟»
- رون وسط حرفش پرید و گفت:
- خب، حتماً چیزو می‌خواست که بتونه گردنبندو توش حمل کنه.
- هرمیون ناامیدانه جواب داد:
- اوه، رون برای این که به اون دست نزنه خیلی راحت می‌تونست بدون این که جلب توجه کنه اونو داخل رداش قایم کنه و هیچ کس اونو نبینه! من فکر می‌کنم هر چیزی رو که مالفوی در بورجین و بارکز می‌خواست یک چیز پر سر و صدا یا بزرگ بوده، چیزی که اون می‌دونسته اگه با خودش به خیابون ببره، جلب توجه می‌کنه... و تازه...
- هرمیون پیش از آنکه هری بتواند حرفش را قطع کند، تاکید کرد:
- من از بورجین درباره گردنبند پرسیدم، یادتون نمی‌یاد؟ وقتی که من رفتم تا بفهمم مالفوی از بورجین خواسته تا چی رو براش نگهداره، من گردنبندو اونجا دیدم. و بورجین هم فقط قیمتشو بهم گفت اما درباره این که فروخته شده یا چیز دیگه...
- خب کاملاً معلومه، بورجین فهمید که تو برای چی پنج ثانیه بعدش رفتی توی مغازش، معلوم بود که بهت چیزی نمی‌گه...
- تازه مالفوی نمی‌تونست تا زمانیکه...
- هرمیون دهانش را باز کرده بود که جواب دهد اما پروفیسور مک‌گونگال که برافروخته به نظر می‌رسید، گفت:
- بسه دیگه! پاتر از این که این چیزا رو به من گفتم ممنونم، اما ما نمی‌تونیم انگشت اتهام رو به سوی مالفوی بگیریم تنها به این دلیل که اون به مغازه‌ای رفته که گردنبند توش بوده. خب شاید صد نفر دیگه هم به اون مغازه رفته باشن...
- رون زیر لب گفت:
- منم همینو می‌گم...
- به هر حال، ما اقدامات امنیتی شدیدی در امسال برقرار کردیم و خیال نمی‌کنم که می‌شد اون گردنبند رو بدون اطلاع ما

به داخل مدرسه آورد.

- اما...

پروفسور مک گونگال به عنوان آخرین حرف گفت:

- ... و یک چیز دیگه، آقای مالفوی امروز اصلاً توی هاگزمید نبوده.

هری که انگار آب سردی بر رویش ریخته باشند به پروفسور مک گونگال زل زده بود.

- از کجا می دونین، پروفسور؟

- برای این که داشت پیش من جریمه هاشو انجام می داد. در حال حاضر اون نتونسته دوباره تکالیف درس تغییر شکلشو

انجام بده، به همین خاطر از اینکه شک و ظن ها تو بهم گفتم متشکرم هری.

و هنگامی که بلند شده بود و از جلوی شان می گذشت، افزود:

- اما من باید الان برم درمونگاه تا ببینم حال کتی بل چطوره. خداحافظ همتون.

او در دفترش را باز کرد. آن ها چاره ای نداشتند جز اینکه بدون هیچ حرف دیگری از اتاقش خارج شوند. هری از این که

رون و هرمیون طرف مک گونگال را گرفته بودند، عصبانی بود. با این وجود احساس کرد ناگزیر است به بحث آن ها درباره آنچه

اتفاق افتاده بود، بپیوند.

در حالیکه از پله ها به سمت اتاق عمومی می رفتند، رون پرسید:

- فکر می کنین کتی می خواست اون گردنبندو به کی بده؟

هرمیون پاسخ داد:

- خیلی خوب می شد اگه می دونستیم. اما یه چیز دیگه ای هم هست. چجوری می شد از اون گردنبند استفاده کرد؟ چون

هیچکس نمی تونست بدون این که لازم باشه به گردنبند دست بزنه، اونو از توی بستش دربیاره.

هری گفت:

- پیدا کردنش اصلاً سخت نیست. دامبلدور که مرگ خوارها آرزوشونه از دستش خلاص بشن. اون باید یکی از اهداف

اصلی شون باشه. یا اسلاگهورن... دامبلدور فکر می کنه که ولدمورت واقعاً اونو می خواد و نمی تونه تحمل کنه که اون پیش دامبلدور

باشه یا...

هرمیون با آشفتگی ادامه داد:

- یا...

هری گفت:

- نمی‌تونه اینطور باشه. اگه اینطور بود کتی اونو توی کوچه می‌داد به من. نه؟ وقتی از رستوران سه دسته جارو بیرون اومدیم در تمام راه من پشت سرش بودم. عاقلانش این بود که اون رو بیرون از هاگوارتز به من می‌داد چون این جا فیلچ رفت و آمد همه رو چک می‌کنه. تعجب می‌کنم که چرا مالفوی بهش گفت گردنبندو به قلعه ببره؟
- هرمیون که پایش را با ناامیدی به زمین می‌زد، گفت:
- هری، مالفوی توی هاگز مید نبود!
- هری گفت:
- حالا که اینطوره اون حتماً یک همدست داشته. کراب یا گویل... یا بذار فکر کنم. یک مرگ‌خوار دیگه، حالا که مالفوی به اونا پیوسته باید دوستای بهتری از کراب و گویل پیدا کرده باشه...
- رون و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند:
- بحث کردن باهاش فایده نداره.
- به محض اینکه به تابلوی بانوی چاق رسیدند. هرمیون رمز ورود را گفت. تابلوی حفره کنار رفت و آن‌ها وارد سالن عمومی شدند. سالن شلوغ و پر از بوی رطوبتی بود که از لباس بچه‌ها به مشام می‌رسید. معلوم بود که تعداد زیادی از بچه‌ها به دلیل بد بودن هوا زودتر از هاگز مید بازگشته‌اند.
- داخل سالن حرفی از ترس و وحشت نبود و کاملاً مشخص بود که قضیه کتی هنوز پخش نشده. رون یکی از بچه‌های سال اولی را از یک صندلی راحتی کنار آتش بلند کرد و خودش جای او نشست و گفت:
- در واقع وقتی خوب فکر کنیم. می‌بینیم که حمله تروتمیزی نبوده. نفرین و طلسم‌ها داخل قلعه حمل نمی‌کنند.
- هرمیون رون را از روی صندلی بلند کرد و آن را دوباره به شاگرد سال اولی داد و گفت:
- حق با توئه فکرای هری اصلاً درست به نظر نمی‌رسن.
- هری پرسید:
- ببخشید از کی تا حالا مالفوی اینقدر عاقل شده که از این چیزا سر در بیاره؟
- رون و هرمیون هیچ یک جوابش را ندادند.

فصل سیزدهم

ریدل مرموز

تایپ و جایگذاری معادلات توسط مرلین

ترجمه محمد نوراللهی



روز بعد وقتی کتی به بیمارستان سوانح جادویی سنت مانگو منتقل شد شایعه نفرین شدن او تمام مدرسه را پر کرده بود و به نظر می‌رسید که جز هری، رون، هرمیون و لینی هیچ کس از جزئیات ماجرا خبر نداشت و نمی‌دانست که هدف اصلی، کتی نبوده است. هری به رون و هرمیون گفت:

– البته مالفوی هم جریان رو می‌دونه.

اما آن دو به روش جدیدشان، وقتی که هری درباره مرگ خوار بودن مالفوی صحبت می‌کرد وانمود می‌کردند که کر هستند. هری نمی‌دانست که آیا دامبلدور می‌تواند خود را به موقع برای کلاس روز دوشنبه برساند یا نه، با این حال دامبلدور تاکنون به همه حرف‌هایی که زده بود، عمل کرده بود؛ بنابراین هری ساعت هشت جلوی دفتر دامبلدور ایستاده بود؛ در زد و صدایی از داخل گفت که «وارد شو». دامبلدور آن‌جا نشسته بود، او برخلاف همیشه به نظر کمی خسته می‌رسید؛ دستش درست مانند قبل سیاه و خشک بود، با این حال وقتی به هری اشاره کرد که بنشینند، به او لبخندی زد. قدح اندیشه دوباره روی میز بود و نقطه‌های نور تفره‌فام را روی سقف منعکس می‌کرد. دامبلدور گفت:

– وقتی نبودم دوره پرمشغله‌ای رو پشت سر گذاشتی، مطمئنم که تو شاهد حادثه مربوط به کتی بودی.

– بله قربان، حالش چطوره؟

– هنوز خیلی بده؛ اما تقریباً می‌شه گفت که شانس آورد. به نظر میاد گردنبند با نقطه کوچکی روی پوستش تماس پیدا کرده؛ چون روی دستکش‌اش یک سوراخ کوچک بوده. اگر اون رو به گردنش آویزون می‌کرد یا با دست بدون دستکش در دست می‌گرفت، حتماً فوراً مرده بود. خوشبختانه پروفیسور اسنیپ تونست کارهای لازم رو برای جلوگیری از گسترش سریع نفرین انجام بده...

هری بلافاصله پرسید:

- چرا اون؟ چرا خانم پامفری این کار رو نکرد؟

صدایی ملایم از یکی از تابلوهای روی دیوار گفت:

- گستاخ!

و آن صدای فینیاس نیگلوس بلک^۱، پدر پدر بزرگ سیریوس بود که سرش را از میان دستانش بالا آورد و هر چند به نظر می‌رسید تا آن موقع خواب بوده گفت:

- من در دوره خودم به دانش‌آموزان اجازه نمی‌دادم شیوه و عملکرد هاگوارتز رو مورد سوال قرار بدن.

دامبلدور با حالتی تسکین‌آمیز گفت:

- آره متشکرم فینیاس!

و ادامه داد:

- پروفیسور اسنیپ از جادوی سیاه بیشتر از مادام پامفری سر در میاره هری. به هر حال کارکنان سنت‌مانگو هر ساعت به من گزارش می‌دن و امیدوارم کتی به زودی حالش کاملاً خوب شه.

هری به رغم حسی که به او می‌گفت دارد ریسک بزرگی می‌کند، پرسید:

- آخر هفته کجا بودین قربان؟

و ظاهراً فینیاس نیگلوس هم که به آرامی زیر لب هیس هیس می‌کرد، در این احساس با او شریک بود. دامبلدور گفت:

- ترجیح می‌دم که الان بهت نگم، اما به هر حال به موقع‌اش بهت می‌گم.

هری از تعجب از جا پرید و گفت:

- می‌گید؟

دامبلدور گفت:

- آره، فکر کنم بگم.

و بعد یک بطری تازه از افکار نقره‌فام را از ردایش درآورد و با چوبدستی‌اش آن را باز کرد.

هری با تردید گفت:

- قربان، من ماندانگاس^۲ رو تو هاگز مید دیدم.

دامبلدور با کمی اخم گفت:

¹ Phineas Nigellus Black

² Mandungus

- آه، آره، می‌دونم که ماندانگاس می‌خواست از میراث تو با آفتابه لگن دزدی‌هاش محافظت کنه. از وقتی که تو بیرون رستوران سه‌دسته‌جارو جلوش رو گرفتی مثل اینه که آب شده رفته تو زمین.

- البته فکر می‌کنم اون بیشتر از روبروشدن با من می‌ترسه. با این حال این باعث شد مطمئناً دیگه اموال قدیمی سیریوس رو ندزده.

فینیاس نیگلوس که به خشم آمده بود، گفت:

- اون کچل خرفت نیمه‌اصیل اموال بلک‌ها رو دزدیده؟

و بعد به سرعت از قابش خارج شد تا بی‌شک به تابلویش در میدان گریمولد شماره دوازده سرک بکشد.

هری پس از مکث کوتاهی گفت:

- پروفیسور، آیا پروفیسور مک‌گونگال بهتون گفت که من بعد از مجروح شدن کتی بهش چی گفتم؟ درباره دراگو مالفوی؟ دامبلدور گفت:

- بله، اون بهم درباره شک تو گفت.

- آیا شما...؟

دامبلدور گفت:

- من باید تمام اقدامات مناسب رو برای تحقیق از هر کسی که ممکنه دخالتی در حادثه کتی داشته باشه، انجام بدم. اما هری مسأله‌ای که الان بهش فکر می‌کنم، درسومه.

هری کمی از این بابت احساس رنجش می‌کرد. اگر درس‌هایش آن‌قدر مهم بود، چرا چنین فاصله زمانی زیادی بین اولین و دومین جلسه‌اش وجود داشت؟ به هر حال چیز دیگری درباره دراگو مالفوی نگفت و دامبلدور را نگاه کرد که داشت خاطرات تازه را درون قدح اندیشه می‌ریخت و شروع به چرخاندن قدح سنگینی در میان انگشتان کشیده‌اش کرد.

- مطمئنم به یاد می‌باری که ابتدای داستان لرد ولدمورت رو اونجایی رها کردیم که ماگل خوش‌تیپ، تام ریدل، همسر ساحره‌اش، مروپ رو ترک کرد و به خانه اقوامش در لیتل هنگلتون برگشت. مروپ در لندن تنها موند و منتظر به دنیا اومدن بچه‌ای بود که روزی لرد ولدمورت خواهد شد.

- شما از کجا می‌دونین که اون تو لندن بود، قربان؟

دامبلدور گفت:

- به دلیل شواهد کاراکتاکوس بورک^۳ که خیلی عجیب و به طور اتفاقی به ما کمک کرد تا بفهمیم مغازه‌ای رو که گردنبندی که الان راجع بهش حرف می‌زدیم از اونجا اومده.

او همان‌طوری به محتویات قدح اندیشه سرک کشید که هری پیش‌تر هم او را در همین حالت دیده بود؛ مثل جستجوگر طلایی که به دنبال طلاست. بالای مایع نقره‌فام خروشان، پیرمرد کوچکی قد برافراشت که به آرامی در قدح می‌چرخید، مثل یک روح نقره‌ای بود؛ اما کمی جامدتر به نظر می‌رسید و کاکل موهایش به طور کامل روی چشمانش را پوشانده بود.

- آره، ما اون رو تو شرایط غریبی پیدا کردیم. یه ساحره جوان اون رو درست پیش از کریسمس آورد. آه، الان سال‌هاست که از اون موقع می‌گذره. اون گفت که شدیداً به طلا احتیاج داره، خوب این کاملاً مشخص بود. لباسای مندرسی به تن داشت و مشخص بود که بارداره. گفت که گردنبندش مال اسلیترینی‌هاست. خوب، ما همیشه این جور داستان‌هارو می‌شنیدیم: «اوه، این مال مرلینه، این قوری محبوبش بوده!» اما وقتی بهش نگاه کردم، نشان واقعی خودش بود و چند تا ورد کافی بود که حقیقت رو برام روشن کنه. البته این باعث می‌شد که تقریباً نشه روش قیمت گذاشت. به نظر نمی‌رسید نظری درباره این که اون چقدر می‌ارزه داشته باشه. با گرفتن ده گالیون بابتش خوشحال شد. بهترین معامله‌ای بود که ما تا به حال کرده بودیم.

دامبلدور تکان شدید دیگری به قدح داد و کاراکتاکوس بارک به مایع نقره‌فام موج که از آن آمده بود، بازگشت.

هری با اوقات تلخی گفت:

- اون فقط ده گالیون بهش داد؟

دامبلدور گفت:

- کاراکتاکوس بارک چندان به خیرخواهی مشهور نبود. پس ما این رو می‌دونیم که مروپ نزدیک پایان دوران بارداری‌اش، در لندن تنها بود و احتیاج شدیدی به طلا داشت، به حدی که مجبور شد تنها و ارزشمندترین مایملک‌اش رو یعنی گردنبندی که از میراث گنجینه خانوادگی مارولو در اختیار داشت، بفروشه.

هری با بی‌صبری گفت:

- اما اون می‌تونست جادو کنه! اون می‌تونست غذا و هر چیز دیگه‌ای رو با جادو به دست بیاره، نمی‌تونست؟

دامبلدور گفت:

- آه، شاید می‌تونست. اما عقیده دارم... دوباره فرض می‌کنم، اما مطمئنم که درست می‌گم... زمانی که شوهرش ترکش کرد، مروپ استفاده از جادو رو کنار گذاشت. فکر نکنم که اون دیگه می‌خواست به ساحره بمونه. البته، این احتمال هم وجود داره که

³ Caractacus

عشق یکطرفه‌اش و ناامیدی حاصل از اون قدرت‌هاش رو ضعیف کرده باشه؛ این هم امکان داره. به هر حال، همون‌طور که قراره به زودی ببینی، مروپ حتی برای نجات زندگی خودش هم چوب‌دستی‌اش رو بیرون نکشید.

- اون حتی به خاطر پسرش زنده نمودن؟

دامبلدور ابروهایش را بالا انداخت.

- برای لرد ولدمورت دلت می‌سوزه؟

هری به سرعت گفت:

- نه، اما اون حق انتخاب داشت، نداشت؟ مثل مادر من نبود...؟

دامبلدور با ملایمت گفت:

- مادر تو هم حق انتخاب داشت. آره، مروپ ریدل با وجود پسری که می‌خواستش، مرگ رو انتخاب کرد، اما با این

بی‌رحمی دربارش قضاوت نکن، هری. اون به دلیل رنج‌های طولانی به شدت ضعیف شده بود و هیچ‌وقت هم جسارت مادر تو رو

نداشت و حالا، اگر بلند شی بایستی...

وقتی دامبلدور در کنار او مقابل قدح اندیشه ایستاد هری پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟

دامبلدور گفت:

- این‌بار ما می‌خواهیم به خاطره من وارد بشیم. فکر کنم جزئیات اون به حدی کامله و به حدی دقیقه که کاملاً رضایت تو

رو جلب می‌کنه. هری برو...

هری به سمت قدح اندیشه خم شد، صورتش سطح سرد خاطره را شکست و بعد دوباره از میان تاریکی به پایین افتاد... چند

ثانیه بعد پاهایش به زمین سفت رسید، او چشم‌هایش را باز کرد و دید که او و دامبلدور در یک خیابان پریاهوی قدیمی در لندن

ایستاده‌اند.

دامبلدور با خوشحالی گفت:

- من اونجام!

و به هیکل بلندقدی در مقابل‌شان اشاره کرد که از جلوی یک ارابه در خیابان عبور می‌کرد.

موهای بلند و ریش این آلبوس دامبلدور جوان بور بود. وقتی به آن سوی خیابان رسیدند، او گام‌های بلندی در طول پیاده‌رو

برداشت در حالیکه نگاه‌های کنج‌او بسیاری به جامه براق مخملی‌اش که پوشیده بود، جلب می‌شد.

هری قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، گفت:

- لباس قشنگیه قربان!

اما دامبلدور فقط لبخند زد. آنها پس از گذشتن از یک سری دروازه‌های آهنی و در نهایت به یک حیاط خلوت رسیدند که روبرویش یک ساختمان نسبتاً وحشتناک و مکعب‌شکل بود که نرده‌های بلند، دورادورش را احاطه کرده بودند. او از چند پله‌ای که به در اصلی ساختمان می‌رسید، بالا رفت و یک بار به آن ضربه زد. دختری ژنده‌پوش که یک پیش‌دامنی پوشیده بود در را باز کرد.

- عصر بخیر! من یک قرار ملاقات با خانم «کول»^۴ که فکر کنم باید مدیر این‌جا باشن دارم.

دختر که ظاهراً گیج شده بود و به ظاهر عجیب و غریب دامبلدور نگاه می‌کرد، سرش را برگرداند و نعره زد:

- اوه... فقط یک لحظه خ... خانم کول!

هری صدایی را از مسافتی دورتر شنید که در جواب، چیزی گفت. دختر دوباره به سوی دامبلدور برگشت.

- بیاین تو، دارن میان.

دامبلدور به سرسراییی که کاشی‌های سیاه و سفید داشت وارد شد؛ آن‌جا هر چند قدیمی، اما کاملاً تمیز بود. هری و دامبلدور مسن‌تر دنبال او رفتند. پیش از آن‌که در اصلی پشت سرشان بسته شود، یک زن لاغر که خسته به نظر می‌رسید با گام‌های کوتاه به سرعت به سمت آن‌ها آمد. او چهره گرفته‌ای داشت که بیشتر نگران به نظر می‌رسید تا نامهربان و در همان حالی که به طرف دامبلدور می‌رفت با یکی دیگر از کارمندان پیش‌دامنی‌پوشش صحبت می‌کرد.

او با کس خاصی صحبت نمی‌کرد، اما شنیده می‌شد که می‌گفت:

- ... آیودوین رو برای مارتا بیر طبقه بالا، بیلی استابز^۵ زخم پوستش رو کنده و اریک والی^۶ هم تمام ملافه‌هاش رو به گند کشیده... آبله مرغون هم گرفته.

و وقتی چشمش به دامبلدور افتاد چنان متعجب سر جایش متوقف شد که انگار همین الان یک زرافه از کنارش رد شده است.

دامبلدور دستش را دراز کرد و گفت:

- عصر بخیر!

خانم کول فقط با دهان باز خیره به او نگاه کرد.

⁴ Cole

⁵ Billy Stubbs

⁶ Eric Whalley

- من آلبوس دامبلدور هستم. تو نامه‌ای که براتون فرستادم، تقاضای ملاقات با شما رو داشتم و شما هم بسیار لطف کردین که امروز من رو به این‌جا دعوت کردین.
- خانم گول چند بار چشم بر هم زد. ظاهراً می‌خواست مطمئن شود که دامبلدور یک توهم نیست، سپس عاجزانه گفت:
- او، بله. خب... خب، پس... بهتره که بیاین به اتاقم. بله.
- او دامبلدور را به سمت اتاق کوچکی راهنمایی کرد که به نظر نیمی شبیه اتاق نشیمن و نیمی شبیه دفتر کار بود. آن اتاق به اندازه سرسرا قدیمی به نظر می‌رسید و مبلمان کهنه‌اش نیز به یکدیگر نمی‌آمدند. او به دامبلدور تعارف کرد که روی یک صندلی فکسنی بنشیند و خودش هم پشت یک میز شلوغ نشست و با حالتی عصبی به او چشم دوخت.
- دامبلدور گفت:
- من، همون‌طور که تو نامه نوشته بودم، اینجام تا درباره‌ی تام ریدل و ترتیباتی برای آینده‌ش صحبت کنیم.
- خانم گول پرسید:
- شما قوم و خویشش هستین؟
- دامبلدور گفت:
- نه، من معلم هستم. اومدم تا به تام امکان تحصیل در مدرسه‌م رو بدم.
- اون چه جور مدرسه‌ایه؟
- اسمش هاگوارتز.
- و چطور شد که شما به تام علاقمند شدین؟
- ما مطمئنیم که اون توانایی‌هایی داره که ما دنبالش هستیم.
- منظورتون اینه که اون تونسته بورس تحصیلی بگیره؟ چطور می‌تونه همچین کاری کرده باشه؟ اون هیچ وقت همچین فرم درخواستی رو پر نکرده.
- خب، اسم اون از زمان تولدش تو مدرسه ما ثبت شده بوده...
- کی اسمش رو نوشته؟ والدینش؟
- بدون شک خانم گول زن سخت‌گیر دردرس‌سازی بود. ظاهراً دامبلدور هم چنین عقیده‌ای داشت، چون هری دید در حالی که دامبلدور داشت یک ورق سفید را از روی میز خانم گول بر می‌داشت، چوبدستی‌اش را کمی از جیب لباسش بیرون آورد.
- دامبلدور گفت:
- بفرمایید.

و همزمان با این که یک بار چوب‌دستی‌اش را تکان داد، ورق کاغذ را به دست او داد و ادامه داد:

- فکر کنم این همه چیزو روشن کنه.

زمانی که خانم کُول لحظه‌ای با خونسردی به صفحه سفید نگاه می‌کرد، چشمانش به سرعت بر روی چیزی متمرکز شد و دوباره به حالت عادی برگشت.

او با متانت گفت:

- به نظر می‌یاد همه چیز کاملاً درسته.

و سپس ورق را به دامبلدور برگرداند. بعد چشمش به یک بطری نوشیدنی و دو لیوان افتاد که مسلماً چند ثانیه پیش آن‌جا نبودند.

او با صدای فوق‌العاده ظریف گفت:

- ا... می‌تونم نوشیدنی بهتون تعارف کنم؟

دامبلدور با تبسم گفت:

- خیلی ممنون!

خیلی زود مشخص شد که خانم کُول اصلاً مبتدی نیست. او هر دو لیوان را به یک اندازه پر کرد و لیوان خودش را لاجرمه سر کشید. زمانی که لب‌هایش را بی‌ملاحظه مزه‌مزه می‌کرد، برای اولین بار به دامبلدور لبخند زد و دامبلدور از این فرصت برای صحبت کردن استفاده کرد.

- نمی‌دونم، آیا شما می‌تونین چیزی درباره گذشته تام ریدل به من بگین یا نه؟ فکر می‌کنم اون تو پرورشگاه به دنیا اومده؟ خانم کُول که داشت برای خودش نوشیدنی بیشتری می‌ریخت، گفت:

- درسته، کاملاً همه چیز رو به یاد دارم، چون تازه کارم رو اینجا شروع کرده بودم. شب سال نو بود و هوا هم سرد و برفی. شب بدی بود. دختری که اون موقع چندان از خودم بزرگتر نبود. تلوتلوخوران از پله‌های جلوی ساختمان اومد بالا. خب، اون اولین نفر نبود، اون رو به داخل بردیمش و یک ساعت بعد بچه‌ش رو به دنیا آورد و یک ساعت بعدش مرد.

خانم کُول متأثرانه سری تکان داد و جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی را سر کشید.

دامبلدور پرسید:

- اون قبل از مرگش چیزی نگفت، مثلاً چیزی درباره پدر پسره؟

خانم کُول که حالا به نظر می‌رسید با بودن نوشیدنی در دستش و یک شنونده مشتاق برای داستان‌ش خوشحال باشد، گفت:

- چرا گفت. یادمه که بهم گفت «امیدوارم شکل باباش بشه» این رو دروغ نمی‌گم، حق داشت همچین آرزویی داشته باشه، چون خودش اصلاً خوشگل نبود... و بعد به من گفت قراره اسم بچه به خاطر پدرش تام بشه و بعد بدون این که هیچ حرف دیگه‌ای بزنه، بلافاصله مرد... خب ما اسم اون رو همونی گذاشتیم که مادرش گفت، به نظر می‌رسید برای دختر بیچاره خیلی مهمه، اما نه تام نه مارولو و نه هیچ‌جور ریدلی تا حالا دنبالش نیومده‌ن. هیچ فامیلی هم نداشته. بنابراین اون تو پرورشگاه موند و همیشه هم این‌جا بوده.

خانم کول تقریباً با حواس‌پرتی برای خودش باز هم مقدار زیادی نوشیدنی ریخت و روی استخوان‌های گونه‌اش سرخ شد. بعد گفت:

- اون پسر جالبی بود.

دامبلدور گفت:

- بله، فکر می‌کردم باشه.

- اون قبلاً هم بچه جالبی بود. می‌دونین، به ندرت گریه می‌کرد و بعد وقتی بزرگ‌تر شد. عجیب غریب شد!

دامبلدور با ملایمت پرسید:

- از چه جهت عجیب؟

- خب اون

اما خانم کول مکث کوتاهی کرد و هیچ چیز نامشخص یا مبهمی در نگاه پرسش‌گرش که از بالای لیوان نوشیدنی به دامبلدور انداخته بود، وجود نداشت.

- گفتین اون قطعاً در مدرسه شما جا داره؟... و هر چی بگم نمی‌تونه این موضوع رو تغییر بده؟

دامبلدور گفت:

- هیچ چیزی.

- هر طور که باشه، می‌برینش؟

دامبلدور موقرانه تکرار کرد:

- هر طور که باشه.

او زیرچشمی به دامبلدور نگاهی انداخت، به طوری که انگار داشت تصمیم می‌گرفت می‌تواند به او اعتماد کند یا خیر. ظاهراً به این نتیجه رسید که می‌تواند، چون بلافاصله گفت:

- اون بقیه بچه‌ها رو می‌ترسونه.

دامبلدور پرسید:

- منظور تون اینه که اون قلدره؟

خانم کُول کمی اخم کرد و گفت:

- فکر می‌کنم اون باید قلدر باشه، اما سخت می‌شه مجش رو گرفت. حوادثی رخ داده چیزای بدی.

دامبلدور با وجودی که به نظر می‌رسید علاقه داشت خانم کُول را تحت فشار بگذارد، اما این کار را نکرد. او جرعه‌ای دیگری از نوشیدنی را نوشید و گونه‌های سرخش سرخ‌تر شد.

- ... خرگوش بیلی استاب خب، تام گفت که اون این کارو نکرده و من هم... نفهمیدم اون چطور می‌تونسته اون کارو کرده باشه، اما خب خرگوش که خودشو بالای شیروانی دار نمی‌زنه، می‌زنه؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم.

- اما موندم که اون چطوری تونسته اون کارو بکنه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون و بیلی روز قبلش جر و بحث‌شون شده بود و بعد...

خانم کُول جرعه‌ای دیگر نوشیدنی نوشید، اما این بار کمی نوشیدنی‌اش روی چانه‌اش ریخت و ادامه داد:

- در بیرون رفتن‌های تابستونی... آخه ما اونا رو بیرون می‌بریم، می‌دونین که سالی یه بار، به روستاها یا کنار دریا... خب آمی بنسون^۷ و دنیس بیشاپ^۸ دیگه بعد از اون بار حالشون خوب نشد و تنها چیزی که ما تونستیم ازشون بفهمیم، این بود که اونا با تام ریدل به یک غار رفته بودن. اون قسم خورد که اونا فقط برای گشت و گذار رفته بودن، اما اونجا چیزی اتفاق افتاده بود، من مطمئنم و خب... موضوعات زیاد دیگه‌ای وجود داشته؛ چیزای مسخره...

او دوباره به دامبلدور نگاهی انداخت و اگرچه گونه‌هایش سرخ شده بود، اما مسیر دیدش ثابت بود.

- فکر نکنم آدمای زیادی وجود داشته باشن که از رفتن اون ناراحت بشن.

دامبلدور گفت:

- مطمئنم که متوجه هستین ما اون رو به صورت دائم نگهداری نمی‌کنیم؟ اون باید دست کم هر تابستون به این‌جا برگرده.

خانم کُول آروغی زد و گفت:

- آ...، خب، هر چی باشه بهتر از اینه که بازم با یه پتک زنگ‌زده بزنه تو دماغ کسی.

⁷ Amey Benson

⁸ Dennis Bishop

خانم کول ایستاد و هری بسیار تعجب کرد که چطور با وجودی که دوسوم بطری نوشیدنی را سر کشیده، هم‌چنان می‌تواند سرپا بایستد. خانم کول گفت:

- فکر کنم می‌خواهید ببینیدش؟

دامبلدور که داشت بلند می‌شد، گفت:

- بله حتماً

او دامبلدور را از دفترش به سوی پله‌های سنگی راهنمایی کرد. در طول مسیر دستورات و اخطارهایی را به کارکنان و بچه‌ها می‌داد. هری متوجه شد که تمام بچه‌های پرورشگاه بلوزهای یکدست خاکستری‌رنگ پوشیده بودند. به نظر می‌رسید که هر چند انصافاً از آن‌ها خوب نگهداری می‌شود، اما آن‌جا محل وحشتناکی برای بزرگ شدن بود.

وقتی به پاگرد دوم رسیدند و در یک راهروی دراز پشت اولین در ایستادند خانم کول گفت:

- خوب اینجا است

و بعد دوبار در زد و وارد شد.

- تام؟ ملاقاتی داری. ایشون آقای دامبرتون... ببخشید، دامبلدورن. اومده‌ن که بهت بگن... خوب، خودشون بهت می‌گن.

هری و دو تا دامبلدور به اتاق وارد شدند و خانم کول در را به روی آن‌ها بست. آن‌جا یک اتاق خالی کوچک بود و چیزی غیر از یک کمد قدیمی و یک تخت‌خواب آهنی در آن وجود نداشت. پسری روی پتوهای خاکستری نشسته بود. پاهایش را دراز کرده بود و کتابی در دست داشت.

هیچ نشانه‌ای از بدقیافگی در صورت تام ریدل وجود نداشت. آرزوی پیش از مرگ مروپ برآورده شده بود، چون او مدل کوچک‌تر پدر خوش‌قیافه‌اش، با قدی بلند برای یک پسر یازده ساله، موهای تیره و رنگی پریده بود. وقتی به ظاهر غریب دامبلدور نگاهی انداخت، چشم‌هایش کمی تنگ شد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دامبلدور به سمت او رفت، دستش را دراز کرد و گفت:

- حالت چگونه تام؟

پسر کمی تأمل کرد، بعد با دامبلدور دست داد. دامبلدور صندلی چوبی را کنار ریدل کشید؛ درست مثل این که برای ملاقات مریض به بیمارستان رفته باشد.

- من پروفیسور دامبلدور هستم.

ریدل تکرار کرد:

- پروفیسور؟

او به نظر نگران می‌رسید، گفت:

- این یه چیزی مثل «دکتره»؟ برای چی این‌جا هستین؟ اون شمارو آورده تا نگاهی به من بندازین؟

او به دری اشاره کرد که خانم گول تازه از آن‌جا بیرون رفته بود.

دامبلدور با لبخند گفت:

- نه، نه.

ریدل گفت:

- باور نمی‌کنم. اون می‌خواد که من معاینه بشم، مگه نه؟ راستش رو بگو!

او سه کلمه آخر را با تحکمی که تقریباً تکان‌دهنده بود، گفت. آن یک دستور بود و این‌طور به نظر می‌رسید که او بارها چنین چیزی را قبلاً گفته است. چشمانش گرد بود و خیره به دامبلدور نگاه می‌کرد؛ اما دامبلدور در پاسخ فقط به او لبخند می‌زد. پس از چند ثانیه ریدل از خیره نگاه‌کردن دست کشید، اما هنوز هم محتاط به نظر می‌رسید.

- تو کی هستی؟

- بهت گفتم. اسم من پروفیسور دامبلدوره و در مدرسه‌ای به نام هاگوارتز کار می‌کنم. من اودم تا بهت پیشنهاد بدم تو مدرسه‌م درس بخونی. یعنی اگه بخوای که بیای... تو مدرسه جدیدت درس بخونی.

واکنش ریدل بسیار تعجب‌آور بود. او از روی تخت جستی زد، به دامبلدور پشت کرد و به نظر خشمگین می‌رسید.

- تو نمی‌تونی منو دست بندازی! نوانخونه، این همون جاییه که تو ازش اومدی، مگه نه؟ «پروفیسور»، آره، البته... خب من نمیام، فهمیدی؟ اون گربه پیر کسیه که باید بره نوانخونه. من هیچ وقت کاری با آمی بنسون کوچولو و دنیس بی‌شاپ نکردم و تو می‌تونی ازشون پیرسی، اونا بهت می‌گن!

دامبلدور صبورانه گفت:

- من از نوانخونه نیومدم، من یک معلم هستم و اگر آروم بشینی، بهت درباره هاگوارتز توضیح می‌دم. البته اگه دوست

نداری مدرسه بیای کسی مجبورت...

ریدل به مسخره گفت:

- می‌خوام اونجا رو ببینم.

دامبلدور گفت:

- هاگوارتز

و به طوری حرفش را ادامه داد که انگار آخری حرف‌های ریدل را نشنیده است:

- مدرسه‌ای است برای افرادی با توانایی‌های ویژه...
- من دیوونه نیستم!
- می‌دونم دیوونه نیستی، هاگوارتز مدرسه دیوونه‌ها نیست. مدرسه جادوگریه.
- سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. ریدل میخکوب شده بود، صورتش بی‌حالت بود، اما چشمانش میان چشم‌های دامبلدور حرکت می‌کرد، مثل این که تلاش می‌کرد، از یکی از آن‌ها اینطور بخواند که چنین حرفی دروغ است.
- او زمزمه‌کنان گفت:
- جادو؟
- دامبلدور گفت:
- درسته.
- اون. اون جادوگریه، پس کاری که می‌کنم جادوگریه؟
- چه کاری می‌تونی بکنی؟
- ریدل با صدای آهسته گفت:
- هر کاری.
- جریانی از هیجان داشت از گردنش به سوی گونه‌های گودافتاده‌اش می‌رفت؛ به نظر می‌رسید تب دارد.
- من می‌تونم چیزها رو بدون لمس کردن، جابجا کنم. من می‌تونم حیوون‌ها رو بدون این که تربیت کنم، مجبور به انجام کاری کنم که می‌خوام انجام بدم. من می‌تونم اتفاقای بدی رو برای کسانی پیش بیارم که اذیتم می‌کنن. حتی اگه بخوام می‌تونم باعث صدمه خوردنشون بشم.
- پاهایش داشت می‌لرزید. او به سمت جلو سکندری رفت و دوباره روی تخت نشست. به دست‌هایش خیره شد، سرش طوری خم شده بود که انگار در حال دعاکردن است.
- او در حالی که به انگشتان لرزانش نگاه می‌کرد، با زمزمه گفت:
- من می‌دونم که متفاوتم. من می‌دونستم که استثنائی‌ام. همیشه می‌دونستم چیزی هست.
- دامبلدور که دیگر لبخند نمی‌زد و داشت ریدل را کاملاً جدی نگاه می‌کرد، گفت:
- خب تو کاملاً درست می‌گی. تو یک جادوگری.

ریدل سرش را بلند کرد. چهره‌اش تغییر کرده بود، نوعی خوشحالی وحشیانه در آن بود که هنوز به خاطر برخی دلایل اجازه نمی‌داد قیافه‌اش بهتر از قبل به نظر برسد؛ حتی برعکس صورت به دقت تراشیده شده‌اش، به نظر تا حدی ناهنجارتر می‌آمد، حالتش تقریباً خوی جانوری داشت.

- تو هم یک جادوگری؟

- آره.

ریدل یکدفعه و با همان لحن رئییس‌مأبانه‌اش که یک بار موقع گفتن «راستش را بگو» از آن استفاده کرده بود، گفت:

- ثابت کن.

دامبلدور ابروهایش را بالا انداخت.

- اگر همون‌طور که گفتم، قبول می‌کنی که به هاگوارتز بیای

- البته که میام!

- پس باید منو «پروفسور» یا «قربان» خطاب کنی.

چهره ریدل برای لحظه‌ای گذرا در هم رفت و سپس با صدایی که چندان مؤدب به نظر نمی‌رسید گفت:

- متأسفم، قربان. منظورم لطفاً، پروفسور، می‌تونید به من نشون بدین؟

هری مطمئن بود که دامبلدور از این کار امتناع خواهد کرد، به ریدل خواهد گفت که زمان زیادی برای نمایش‌های عملی در هاگوارتز وجود دارد، آن‌ها در حال حاضر در یک ساختمان پر از ماگل به سر می‌بردند و بنابراین باید مراقب بودند.

اما چیزی که او را بسیار متعجب کرد، این بود که دامبلدور چوب‌دستی‌اش را از جیب کتش درآورد، آن را به سمت کمد کهنه گوشه اتاق نشانه گرفت و به چوب‌دستی تکانی معمولی داد.

کمد ناگهان آتش گرفت.

ریدل از جا جست. هری نمی‌توانست او را به خاطر جیغی که از روی شوک و خشم کشیده بود ملامت کند؛ تمام وسایلش می‌بایست در آن کمد بوده باشد، اما درست وقتی که ریدل به طرف دامبلدور برگشت شعله‌ها غیب شد و کمد بدون هیچ آسیبی به جا ماند.

ریدل نگاه خیره‌اش را از کمد به دامبلدور و بعد با حالتی حریصانه به چوب‌دستی او انداخت.

- از کجا می‌تونم یه دونه از اینارو گیر بیارم؟

دامبلدور گفت:

- به موقعش، فکر کنم چیزی تو کمدته که تلاش می‌کنه از اون‌جا بیرون بیاد

و یک صدای تلق تلق آهسته از درون کمد شنیده می‌شد، ریدل برای اولین بار وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

دامبلدور گفت:

- درو باز کن.

ریدل لحظه‌ای درنگ کرد، بعد عرض اتاق را طی کرد و در کمد را باز کرد. در بالاترین طبقه، بالای یک ردیف لباس‌های نخ‌نما، یک جعبه مقوایی طوری تکان می‌خورد که سر و صدا می‌کرد مثل اینکه چند موش دیوانه در آن حبس شده باشند.

دامبلدور گفت:

- بیارش بیرون!

ریدل جعبه را که در حال تکان خوردن بود پایین آورد. به نظر می‌رسید تسلط بر اعصابش را از دست داده است.

دامبلدور پرسید:

- چیزی تو جعبه‌س که تو نباید اون رو داشته باشی؟

ریدل نگاهی طولانی، صریح و محاسبه‌گرانه به دامبلدور انداخت.

دست آخر با صدایی خالی از احساس گفت:

- بله، این‌طور فکر می‌کنم، قربان.

دامبلدور گفت:

- بازش کن.

ریدل در جعبه را برداشت و محتویاتش را بدون آنکه نگاهی به آن‌ها بکند روی تختش ریخت. هری که منتظر دیدن چیز هیجان‌انگیزتری بود، یک سری وسایل معمولی کوچک از قبیل یو-یو، یک انگشتر نقره‌ای و یک سازدهنی بی‌زرق و برق را دید. وقتی که از جعبه به بیرون ریخته شدند، لرزش‌شان متوقف شد و به آرامی روی پتوهای نازک قرار گرفتند.

دامبلدور در حالی که چوب‌دستی‌اش را در لباسش می‌گذاشت، به آرامی گفت:

- باید این‌ها رو به صاحبان‌شون برگردونی و از اون‌ها عذرخواهی کنی؛ من باید مطلع بشم که تو این کارو حتماً کردی و

بهت هشدار می‌دم که در هاگوارتز دزدی‌کردن غیرقابل اغماضه.

ریدل حتی کمی هم شرم‌منده به نظر نمی‌رسید؛ او هنوز با نگاهی سرد به دامبلدور خیره شده بود. در آخر او با صدایی گرفته

گفت:

- چشم قربان!

دامبلدور ادامه داد:

- ما در هاگوارتز بهتون نه تنها یاد می‌دیم که از جادو استفاده کنید، بلکه آموزش می‌بینین که اون رو مهار کنید؛ مطمئنم که تو سهواً از قدرت‌ها به طریقی استفاده کردی که در مدرسه نه آموزش داده می‌شه و نه قابل تحمله. تو اولین نفر نیستی و آخرین نفر هم نخواهی بود که باید جادوش رو در اختیارش بگیره. باید بدونی که هاگوارتز می‌تونه دانش‌آموزاشو اخراج کنه و وزارت سحر و جادو... البته باید بدونی که چنین وزارتخانه‌ای هم وجود داره... قانون‌شکن‌ها رو به صورت جدی‌تر مجازات می‌کنه. تمام جادوگران جدید باید این رو در زمان ورود به دنیای ما قبول کنن و پیرو قوانین ما باشن.

ریدل دوباره گفت:

- چشم، قربان!

غیرممکن بود که بتوان گفت او در حال فکر کردن به چه چیزی بود. زمانی که اشیای دزدی را به جعبه مقوایی برمی‌گرداند، صورتش هم‌چنان بی‌حالت بود. وقتی کارش را تمام کرد، به سوی دامبلدور برگشت و با کلماتی صریح گفت:

- من هیچ پولی ندارم.

دامبلدور در حالی که یک کیسه پول چرمی را از جیبش بیرون می‌آورد، گفت:

- این به راحتی قابل حمله. هاگوارتز برای کسانی که برای خرید کتاب و ردا به کمک احتیاج داشته باشن بودجه‌ای رو در نظر گرفته. تو احتمالاً باید چند کتاب ورد جادویی دست دوم، اما...

ریدل که کیسه سنگین پول را بدون هیچ تشکری از دامبلدور گرفته بود و داشت یک گالیون طلایی بزرگ را واری می‌کرد گفت:

- شماها از کجا کتاب ورد جادویی می‌خرین؟

دامبلدور گفت:

- از کوچه دیاگون. من فهرست کتاب‌ها و تجهیزات مدرسه‌ت رو با خودم آوردم. می‌تونم بهت برای پیدا کردن وسایل کمک...

ریدل از روی تخت نگاهی به دامبلدور انداخت و پرسید:

- تو هم با من می‌یای؟

- قطعاً، اگر...

ریدل گفت:

- من به تو احتیاج ندارم. من عادت دارم کارامو خودم انجام بدم، همیشه خودم تنهایی تو لندن چرخ می‌زنم.

و با نگاه مستقیم مدر چشم‌های دامبلدور ادامه داد:

- چطوری می‌شه به این کوچه دیاگون رفت قربان؟

هری فکر کرد که دامبلدور بر همراهی کردن با ریدل پافشاری خواهد کرد، اما یکبار دیگر هم حیرت‌زده شد. دامبلدور پاکت محتوی فهرست تجهیزات را به ریدل داد و بعد از این که دقیقاً به ریدل گفت که چگونه خود را از پرورشگاه به مهمانخانه پاتیل درزدار (دیگ سوراخ) برساند، گفت:

- تو می‌تونی که اون رو ببینی، اگرچه که ماگل‌های اتاقت. آدم‌های غیرجادویی نمی‌تونن. سراغ تام صاحب رستوران رو بگیر... اسمش راحت به یادت می‌مونه، چون هم اسم خودته...

ریدل یکدفعه به صورت عصبی کش آمد، انگار که می‌خواست یک پرواز خستگی‌آور را انجام بدهد.

- تو از اسم «تام» خوش نمی‌آد؟

ریدل غرغرکنان گفت:

- تام‌های بسیاری وجود دارن.

بعد انگار که نمی‌توانست این سوال را در دلش نگه دارد پرسید:

- آیا پدر من یک جادوگر بود؟ اونا به من گفتن، اون اسم من رو تام ریدل گذاشت.

دامبلدور با صدایی آرام گفت:

- متأسفم، می‌دونم.

ریدل که بیشتر داشت با خودش حرف می‌زد تا اینکه با دامبلدور، گفت:

- مادر من نمی‌تونسته قدرت جادویی داشته باشه وگرنه نمی‌مرد. پس حتماً پدرم جادوگر بوده... پس کی باید تمام چیزام

رو بگیرم. کی باید پیام هاگوارتز؟

دامبلدور گفت:

- تمام جزئیات روی دومین کاغذ پوستی که در پاکت هست، قید شده. تو اول سپتامبر از ایستگاه کینگزکراس حرکت

می‌کنی. یک بلیت قطار هم داخل پاکته.

ریدل سرش را تکان داد. دامبلدور ایستاد و دستش را دوباره دراز کرد. ریدل در حالی که دست او را می‌گرفت، گفت:

- من می‌تونم با مارها صحبت کنم. این رو وقتی برای گردش به روستا رفته بودیم، فهمیدم اونا من رو پیدا کردن و تو

گوشم زمزمه کردن، آیا این برای یه جادوگر چیز معمولیه؟

هری که تا آن لحظه از بیان این قدرت عجیب خودداری کرده بود سعی کرد، این موضوع را به خاطرش بسپارد. دامبلدور

پس از یک لحظه درنگ گفت:

- این بعیده. اما بی سابقه نیست.

صدایش بی اعتنا بود، اما چشمانش کنجکاوانه صورت ریدل را ورنانداز می کرد، آن ها لحظه ای ایستادند، مرد و پسر به یکدیگر خیره شده بودند و سپس دست یکدیگر را رها کردند و دامبلدور مقابل در رسید و گفت:

- خدا حافظ تام. تو هاگوارتز می بینمت.

دامبلدور موسفیدی که کنار هری ایستاده بود، گفت:

- فکر کنم دیگه بسه.

و بعد چند ثانیه پس از آن، آن ها یک بار دیگر با بی وزنی از میان تاریکی بالا رفتند و در دفتر فعلی دایره ای شکل دامبلدور فرود آمدند.

دامبلدور که کنار هری فرود آمده بود، گفت:

- بشین.

هری اطاعت کرد، فکرش هم چنان از آنچه تازه شاهد آن بود، انباشته بود.

هری گفت:

- اون خیلی سریع تر از من باور کرد. منظورم اینه، وقتی که بهش گفتین اون یه جادوگره. من اول حرف هاگرید رو باور نکردم.

دامبلدور گفت:

- آره، ریدل کاملاً آماده باور کردن این بود که... به گفته خودش «استثنائیه»

هری پرسید:

- پس شما می دونستین؟

دامبلدور گفت:

- آیا این رو می دونستم که با خطرناک ترین جادوگر دنیای سیاه در تمام اعصار ملاقات کرده ام؟ نه، من هیچ فکر نمی کردم

که اون قراره بزرگ و تبدیل به چیزی بشه که امروز هست، اگرچه قطعاً می دونستم که برام گرفتاری به وجود می یاره. من به هاگوارتز برگشتم تا مراقب اون باشم، به هر حال باید کاری می کردم چون اون تنها بود و هیچ دوستی نداشت، اما البته الان احساس می کنم باید این کار رو به خاطر دیگران هم انجام می دادم.

دامبلدور ادامه داد:

- قدرت‌های اون، همون‌طور که شنیدی، به‌طور اعجاب‌آوری برای جادوگری به جوانی او تقویت یافته بود، و جالب‌تر و شوم‌تر از همه این‌که... اون کشف کرده بود تا حدی بر اون‌ها تسلط داره و استفاده از اون‌ها رو به صورت خودآگاه آغاز کرده بود و همون‌طور که دیدی، اون‌ها آزمایش‌های معمولی نبودن که جادوگران جوان انجام می‌دادن، اون همون زمان از جادو علیه سایر افراد برای ترسوندن، مجازات کردن و تسلط بر اون‌ها استفاده می‌کرد. داستان‌های کوتاه درباره خرگوش خفه‌شده و دختر و پسری که او در غار به دام انداخت دلیلی بر این موضوع هستند «من اگه بخوام می‌تونم به اونا صدمه بزنم»

هری به میان حرف دامبلدور پرید:

- و اون زبون مارا رو هم می‌فهمید.

- بله در واقع؛ یک توانایی نادر و احتمالاً مربوط به جادوی سیاه، اگرچه اون‌طور که می‌دونیم، برخی مارزبون‌ها هم در میان بزرگان و افراد خوب وجود دارن. در اصل توانایی اون در صحبت کردن با مارا اون‌قدر من رو نگران نمی‌کرد که گزینه آشکارش برای بی‌رحمی، مخفی‌کاری و سلطه‌گری.

دامبلدور با اشاره به آسمان تاریک پشت پنجره گفت:

- پیش از این که از هم جدا بشیم، می‌خوام تو جهت رو به مشخصه‌های بارز صحنه‌هایی که شاهدش بودیم جلب کنم، چرا که اونا تأثیر زیادی در موضوعاتی دارن که در آینده دربارشون با هم بحث می‌کنیم. «اول از همه، امیدوارم به واکنش ریدل زمانی که من گفتم کس دیگه‌ای هم هست که اسم کوچیکش «تامه» توجه کرده باشی؟»

هری سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

دامبلدور گفت:

- اونجا بود که اون نشون داد هر چه اونو به مردم متصل ربط می‌ده و هر چی که باعث عادی جلوه‌دادن اون می‌شه رو خوار می‌شمیره. حتی بعد آرزو کرد که متفاوت، تافته جدا بافته و انگشت‌نما باشه. اون اسمش رو همون‌طور که می‌دونی ظرف چند سال بعد از اون مکالمه دور انداخت و ماسک «لرد ولدمورت» رو ساخت که مدت‌هاست پشتش قایم شده.

دامبلدور ادامه داد:

- مطمئنم که تو توجه کردی که تام ریدل اون زمان خوداتکا و اسرارآمیز بود و ظاهراً دوستی هم نداشت. اون کمک یا همراهی رو برای رفتن به کوچه دیاگون نمی‌خواست. اون ترجیح می‌داد که تنهایی کار کنه، ولدمورت بزرگسال هم همین‌طوره. از خیلی از مرگ‌خوارانش می‌شنوی که ادعا می‌کنن مورد اعتمادش هستن، تنها کسانی هستن که به اون نزدیکن و حتی اون رو می‌فهمن. اونا اغفال شدن. لرد ولدمورت هرگز دوستی نداشته و باور نمی‌کنم که هیچ وقت هم خواسته باشه که دوستی پیدا کنه.

دامبلدور گفت:

- و در آخر... امیدوارم اون قدر خواب آلود نباشی هری که نتونی به این توجه کنی... تام ریدل جوان علاقه داشت غنیمت جمع کنه. جعبه اشیای دزدی که تو اتاقش قایم کرده بود رو دیدی. اینا از قربانی‌هاش گرفته و حتی سوغاتی‌هایی از خرده جادوهای ناخوشایند. این تمایل کلاغ‌مانند رو به خاطر بسیار، چون برای آینده مهم خواهد بود.
- هری ایستاد، وقتی داشت طول اتاق را طی می‌کرد، چشمش به میز کوچکی افتاد که حلقه مارولو گانت دفعه پیش روی آن بود، اما حلقه دیگر آن جا نبود.
- دامبلدور که دید هری توقف کرده است، گفت:
- چیه هری؟
- هری در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:
- حلقه نیست، اما من فکر کردم شما ممکنه ساز دهنی یا چیزی داشته باشین.
- دامبلدور از بالای عینکش نگاهی به او انداخت.
- خیلی زیرکی هری، اما ساز دهنی فقط یک ساز دهنی بود.
- و بعد از آن توضیح رازگونه، با اشاره دست به هری فهماند که باید برود.

فصل چهاردهم

فلیکس فیلیسیس

مترجم: امیر زادشام

ویرایش: مهدی زارع، مرلین



صبح آن روز اولین کلاسی که هری داشت، کلاس گیاه‌شناسی بود. هری

نمی‌توانست در مورد کلاشش با دامبلدور، با رون و هرمیون حرف بزند. چون می‌ترسید که برای آنها قابل درک نباشد. ولی وقتی داشتند از باغچه‌های سبز عبور می‌کردند تا به کلاس برسند، آن‌ها را قانع کرد که نمی‌تواند توضیح زیادی بدهد. بالاخره آن بادهای طوفانی آخر هفته به پایان رسیده بودند. ولی مه غریبی در فضا بود که باعث شد آنها نتوانند به راحتی گلخانه را پیدا کنند. رون به آرامی گفت:

- وای پسر! فکر ترسناکیه. اسمشونبر.

آنها اطراف اسنارگلایف‌های خپله قرار گرفتند که پروژه این ترمشان بود، و دستکش‌هایشان را دست کردند.

- اما من هنوز نفهمیدم چرا دامبلدور تمام این چیزا رو به تو نشون داده، منظورم اینه که این واقعاً جذابه و ... ولی اون می‌خواسته به چی اشاره کنه؟

هری در حالی که داشت سپرهای صمغی‌اش را آماده می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم. ولی اون گفت اینا خیلی مهمه و کمک می‌کنه که زنده بمونم.

هرمیون با لحنی جدی گفت:

- این خیلی جالبه. این که در مورد ولدمورت هر نوع اطلاعاتی رو بدست بیاری. اینجوری راحت‌تر تصمیم‌گیری می‌کنی.

دیگه چطوری می‌تونی از ضعف‌های دیگه اون آگاه بشی؟

هری از پشت سپرهای صمغی گفت:

- نمی‌دونم. راستی! آخرین مهمونی اسلاگهورن چطور بود؟

هرمیون در حالی که عینک ایمنی‌اش را می‌گذاشت گفت:

- نسبتاً خوب بود. باور کن. منظورم اینه که اون همش در مورد شاهکارهای حرف می‌زنه. اون ارتباطات خوبی داره،

غذاهای خوبی به ما می‌ده و این دفعه هم ما رو با گئوگ جونز آشنا کرد.

رون در حالی که چشمانش به اندازه عینک گشاد شده بود گفت:

- گئونگ جونز؟! کاپیتان هاری هالی هد؟!!

- درسته. من فکر می‌کنم اون یه کم خود پسنده. اما...

پروفسور اسپراوت با چابکی گفت:

- به نظر من گپ‌زدن تا همین جاش هم کاملاً کافیه.

و در حالی که سعی می‌کرد عبوس به نظر برسد گفت:

- شما عقب افتادین. بچه‌های دیگه شروع کردند. و نوئل تقریباً اولین نیام گیاهیش رو درست کرده.

آنها به اطراف نگاه کردند. نوئل با لبی خونین و خراش‌هایی بر روی صورتش گوشه‌ای نشسته بود و در حال کنترل کردن یک نیام نامطبوع سبز جهنده به اندازه یک گریپ فروت بود.

رون گفت:

- چشم پروفسور. همین الان شروع می‌کنیم.

و وقتی که پروفسور اسپراوت از آنجا دور شد، به سرعت گفت:

- هری! باید از مافلیات استفاده کنیم.

ناگهان هرمیون گفت:

- نه! نباید!

و مثل همیشه سرسختانه بر روی نظرش در مورد شاهزاده نیمه‌خالص و افسون‌هایش پافشاری می‌کرد.

- خیلی خوب! بهتره شروع کنیم.

هرمیون چشم‌غره‌ای به آن دو کرد. آنها نفس عمیقی کشیدند و به سوی خپله‌های پیچ‌دار رو برویشان شیرجه رفتند.

آن موجودات به یکباره به سوی آنها جهیدند. طویل و خراشنده بودند و خارهایی را مثل تازیانه بر سر آنها فرود می‌آوردند. یکی از آنها خودش را در میان موهای هرمیون گیر انداخت و رون با یک قیچی باغبانی آن را بیرون آورد. هری گروهی از آنها را گرفت و به هم گره زد و یک سوراخ در میان شاخک‌های آن بوجود آمد. هرمیون دستش را شجاعانه داخل سوراخ کرد و سوراخ ناگهان مثل یک تله شکاری دور دست او پیچیده شد. هری و رون با تلاش بسیار سوراخ را باز کردند و هرمیون دستش را در حالی که یک نیام مثل مال نوئل را در دست داشت عقب کشید. در همان زمان تیغ‌ها به سر جایشان برگشتند و آن جسم خپله پیچ‌دار مانند یک غده چوبی مظلوم آنجا لم داده بود.

رون در حالی که داشت عینکش را در می‌آورد و تیغ‌های روی صورتش را یکی‌یکی می‌کند گفت:

- می‌دونید! من فکر نمی‌کنم هیچ وقت یه همچین چیزی توی خونم بکارم.
- و بعد هرمیون در حالی که آن نیام جهنده را با زحمت از درازا نگه داشته بود گفت:
- یه کاسه به من بدین.
- هری یک کاسه را بالا نگه داشت و هرمیون آن نیام را داخل کاسه پرتاب کرد و نگاهی سرشار از انزجار به آن انداخت.
- پروفسور اسپراوت گفت:
- این قدر نازک نارنجی نباشید. اون رو بچلون. اونا وقتی که تازه هستن بهترین.
- هرمیون وقتی مطمئن شد که دیگر خطری از جانب آن غده چوبی تهدیدش نمی‌کند شروع کرد به حرف زدن.
- اسلاگهورن یه مهمونی برای کریسمس ترتیب داده. و هیچ راهی نیست که تو بخوای نیای. چون اون به من گفته که برنامه بعد از ظهرهای تو رو چک کنم و اون حالا می‌دونه که تو اون بعدازظهر بیکاری.
- هری ناله‌ای کرد و رون که سعی می‌کرد آن نیام داخل کاسه را بترکاند با دو دست به آن فشار آورد و گفت:
- و این یه مهمونی مخصوص سوگلی‌های اسلاگهورنه. مگه نه؟!
- بله درسته. مخصوص اعضای کلپ اسلاگ.
- نیام با فشار از لای دستان رون خارج شد و به شیشه گلخانه بر خورد کرد، به سر پروفسور اسپراوت خورد، کلاهدش را انداخت و روی زمین افتاد. هری رفت تا نیام را برگرداند. وقتی برگشت، هرمیون داشت می‌گفت:
- من اسم کلپ اسلاگ رو نساختم...
- رون با نیشخند دردناک مخصوص مالفوی گفت:
- کلپ اسلاگ!
- و اضافه کرد:
- این رقت انگیزه. خب چرا تو سعی نمی‌کنی با مک‌لاگن دوست بشی؟! اون وقت اسلاگهورن شما رو شاه و ملکه اسلاگ...
- ما اجازه داریم یه مهمون با خودمون ببریم و من می‌خواستم تو رو دعوت کنم. اما اگه تو فکر می‌کنی اون مهمونی احمقانه است، مزاحمت نمی‌شم.
- هری آرزو داشت نیام کمی دورتر می‌افتاد تا او مجبور نباشد بین دعوای آن دو باشد. او با بی‌ملاحظگی کاسه مخصوص نیام را برداشت و با سرو صدا و تکاپو سعی داشت صدای آن دو را نشنود. اما متأسفانه باز هم صدای آنها را می‌شنید.
- رون با لحنی کاملاً متفاوت پرسید:

- تو می‌خواستی منو دعوت کنی؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

- بله! اما اگه واقاً ترجیح می‌دی من با مک لاگن دوس بشم...

تلاش هری برای به دام انداختن نیام با بیلچه، صحبت‌های آن دو را قطع کرده بود.

رون با صدایی آهسته گفت:

- نه ترجیح نمی‌دم!

هری نیام را گم کرد و با ضربه‌ای که به کاسه زد آن را خرد کرد. او شتابان گفت:

- ریپارو!

و قطعات کاسه دوباره به هم متصل شدند. در هر صورت این اتفاق باعث شد تا رون و هرمیون به خودشان بیایند و به هری کمک کنند. هرمیون سراسیمه دنبال راه حلی در کتاب «گیاهان گوشتخوار جهان» می‌گشت تا راهی برای گرفتن نیام اسنارگلایف پیدا کند. آن طرف‌تر هم رون با کمی ترس در چهره‌اش ایستاده بود.

هرمیون شتابزده گفت:

- اونو بالا نگه‌دار هری. اینجا می‌گه اون با یه چیز تیز پنجر می‌شه.

هری کاسه را به هرمیون داد. او و رون هر دو عینک‌هایشان را گذاشتند. این خیلی برای هری غیر منتظرانه بود. او می‌دانست که این اتفاق دیر یا زود می‌افتد. اما نمی‌دانست چه احساسی در باره آن خواهد داشت. او و چو حالا از نگاه کردن به یکدیگر هم خجالت می‌کشیدند. حالا که رون و هرمیون قصد داشتند کنار هم باشند دیگر چه چیزی آن دو را از هم جدا می‌کرد؟ یعنی می‌شد این دوستی‌شان بیشتر باقی بماند؟ هری هنوز اوایل سال سوم را به خاطر دارد که آن دو حتی از این که یک کلمه با هم حرف بزنند خودداری می‌کردند و او از این که پل ارتباطی بین آن دو باشد، متنفر بود. ولی خب، چه اتفاقی می‌افتاد اگر دیگر از هم جدا نشوند؟ اگر مثل بیل و فلور شوند؟ آنگاه ممکن است آن‌گونه ظاهر شدن برایشان مشکل باشد. پس بهتر بود که هری برای بهتر شدن اوضاع حرفی نمی‌زد.

رون در حالی که دومین نیامش را نگه داشته بود فریاد زد:

- گرفتمش

و در همان لحظه هرمیون سعی می‌کرد تا خود را از دام آن سوراخ رها کند. و طولی نکشید که کاسه‌شان پر از زگیل‌های سبز لول‌خورنده شد. بقیه درس بدون کوچک‌ترین اشاره به مهمانی اسلاگهورن سپری شد.

در روزهای بعد هری به دوستانش با دقت بیشتری نگاه می‌کرد. آن دو هیچ تغییری نکرده بودند به جز این که با یکدیگر مودبانه‌تر صحبت می‌کردند. اما هری منتظر بود تا چیزی را که در زیر نفوذ نور کم و اتاق تنگ مهمانی اسلاگهورن می‌گذرد را ببیند.

کتی بل هنوز هم در سنت مانگو بود. بدون این که امیدی به مرخص شدنش باشد. و این یعنی این که علیرغم همه کارهایی که هری از سپتامبر انجام داده بود، اکنون هر چیزی ممکن بود برای تیم گریفندور اتفاق بیفتد. هری جای کتی را خالی گذاشته بود به امید این که او برخواهدگشت، اما اولین بازی گریفندور در مقابل اسلیترین نزدیک بود و هری بالاخره قبول کرد که کتی بر نمی‌گردد.

هری فکر نمی‌کرد که بتواند یک آزمون دیگر انجام دهد. زیرا فکر نمی‌کرد دیگر کسی برای آزمون بیاید. یک روز، پس از کلاس تغییر شکل، او دین توماس را به گوشه‌ای کشید. کلاس تقریباً خالی بود. اگر چه هنوز تعدادی قناری دور اتاق پرواز می‌کردند که هرمیون آنها را درست کرده بود و بقیه فقط توانسته بودند هوا را به یک پر تبدیل کنند.

- هنوزم دوست داری که در پست مهاجم بازی کنی؟

- جی؟! اوه. البته.

پشت سر دین، سیموس با عصبانیت کتاب‌هایش را به داخل کیفش پرتاب می‌کرد. یکی از دلایلی که هری از دین برای این پست درخواست کرده بود این بود که هری مطمئن بود سیموس به این پست علاقه‌ای ندارد و در هر صورت هری باید به صلاح تیم فکر می‌کرد و دین سبک‌تر از سیموس در آزمون‌ها پرواز می‌کرد.

هری گفت:

- خب پس با مایی. امشب ساعت ۷ به تمرین داریم.

- باشه. خیلی ممنون هری! نمی‌تونم صبر کنم تا به جینی بگم.

او با سرعت از اتاق خارج شد و هری و سیموس را با هم تنها گذاشت. لحظات سختی گذشت. حتی پرتاب‌شدن کثافت یکی از قناری‌های هرمیون روی سر سیموس نیز، اثری در بهتر شدن اوضاع نداشت.

سیموس تنها کسی نبود که از انتخاب جانشین کتی دلخور شده بود. در اتاق اجتماعات همه جا پر از صدای غرغر بود که هری دو تا از هم‌کلاسی‌هایش را برای تیم انتخاب کرده. هری از این موضوع بخصوص ناراحت نمی‌شد. آن چیزی که بار سنگینی را بر روش هری تحمیل می‌کرد، آماده کردن یک تیم برنده در آینده نزدیک بود که باید در مقابل اسلیترین بازی می‌کردند. اگر گریفندور می‌برد، همه آنها فراموش خواهند کرد که از هری انتقاد می‌کردند و به او ناسزا می‌گفتند. و همه‌شان خواهند گفت که ما همیشه می‌گفتیم این تیم عالی‌ه... ولی اگر می‌باختند...! هری مجبور بود بدتر از این‌ها را تحمل کند.

هری هیچ دلیلی برای پشیمان شدن از انتخابش نمی‌دید. هری پرواز دین را آن روز بعد از ظهر دیده بود. او با جینی و دلزا بسیار عالی بازی می‌کرد. ضربه‌زننده‌ها هم که پیکس و کوت بودند، روز به روز بهتر می‌شدند. تنها مشکل رون بود! هری می‌دانست که رون بازیکن پرافت و خیزی است که از اضطراب و نداشتن اعتماد به نفس رنج می‌برد. احساس ناامنی در وجود رون بود که دلیل آن نزدیک شدن بازی اول فصل بود. بعد از این که دوازده گل را که بیشتر از جانب جینی بود، پذیرفت، بازی‌اش وحشیانه‌تر می‌شد تا این که وقتی دلزا رایبیز می‌خواست از او جلو بزند، مشت محکمی به دهان او زد. بعد از این که دلزا زیگ‌زاگ‌وار به زمین فرود آمد و از روی جارویش سقوط کرد، رون فریاد زد:

- ببخشید! عمدی نبود. واقعاً متاسفم. من فقط...

جینی با عصبانیت گفت:

- ترسو

و در کنار دلزا فرود آمد و لب متورم او را معاینه کرد و گفت:

- تو به درد نخوری. نگاش کن!

هری بین آن دو دختر فرود آمد و گفت:

- من درستش می‌کنم

و چوبش را به طرف دلزا گرفت:

- پیکسی!

- جینی! تو حق نداری به رون بگی به درد نخور. تو کاپیتان تیم نیستی...

- خب این طور که معلوم بود تو خیلی سرت شلوغ بود و نمی‌تونستی به اون بگی به درد نخور. و من فکر کردم یکی باید...

هری به زور جلوی خودش را گرفت که نخندد و فریاد زد:

- همه تو آسمون... زوووووود!

هری فکر می‌کرد آن یکی از بدترین تمرین‌های آنها در طول ترم بوده است. او احساس می‌کرد سیاستی که در پیش گرفته،

بهترین سیاستی نیست که می‌شد نزدیک مسابقه انتخاب کرد.

هری با لحنی نیرو بخش گفت:

- عالی بود بچه‌ها! همه اسلیترینی‌ها رو رو زمین پهن می‌کنیم.

مهاجم‌ها و ضربه‌زننده‌ها با خشنودی معقولی از رختکن خارج شدند.

وقتی که در پشت سر جینی بسته شد رون با صدایی حزن‌آلود گفت:

- من مث یه کیسه پر از مدفوع اژدها بازی کردم.

هری با اطمینان گفت:

- این طور نیست. تو بهترین دروازه بانی هستی که من آزمایش کردم. تنها مشکل تو اضطرابه.

آنها به سمت برج گرفندور می رفتند. وقتی هری پرده روبروی میان بر همیشگی شان به برج را کنار زد، هری و رون، جینی و دین را دیدند که همدیگر را محکم در آغوش گرفته بودند و حریصانه همدیگر را می بوسیدند. مثل این که با چسب به هم چسبیده باشند!

این مثل این بود که هیولای بزرگی در شکم هری بوجود آمده باشد و بر شکم او پنجه می کشید. خون داغ به یک باره به مغز هری هجوم آورد و او در حالی که گیج بود، در حال کلنجار رفتن با این اتفاق ناگهانی دیوانه کننده بود.

هری صدای رون را که انگار از فاصله دور شنیده می شد شنید:

- آهای!

جینی و دین از هم جدا شدند و به اطراف نگاه کردند:

- چی؟

رون گفت:

- هیچ دوست ندارم خواهرم رو در حال بوسیدن یه نفر در ملا عام ببینم.

جینی گفت:

- اینجا یه دهلیز متروکه بود. تا زمانی که شما دو تا پیداتون شد.

دین دستپاچه به نظر می رسید. او یک نیش خند مبتکرانه به هری زد ولی هری به او بی اعتنایی کرد. چون هیولای درون

وجود او برای اخراج دین از تیم مرتباً می غرید و نعره می زد.

دین گفت:

- بیا جینی... بیا به سالن اجتماعات برگردیم...

جینی گفت:

- تو برو... من باید اینجا یه کمی با برادرم اختلاط کنم.

دین آنها را ترک کرد و مثل این که اصلاً از ترک دهلیز ناراحت نبود.

جینی موهای قرمزش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- بزار یه چیزی رو برات روشن کنم. کار تو این نیست که ببینی من با کی رفت و آمد می‌کنم و یا این که با کی چیکار می‌کنم.

رون با عصبانیت گفت:

- چرا هست. فکر می‌کنی من خوشم میاد که مردم بگن خواهر من یه...

جینی چوبش را به طرف او گرفت و گفت:

- یه چی؟! یه چی؟! بگو دیگه.

هری سریعاً گفت:

- اون منظوری نداشت جینی.

در حالی که هیولای درون وجودش کاملاً با رون موافق بود.

جینی با عصبانیت تمام گفت:

- چرا داشت. فقط بخاطر این که اون تا حالا هیچ کس رو نبوسیده، فقط به خاطر این که بهترین بوسه‌ای که داشته از خاله

ماریلمون بوده...!

رون فریاد زد:

- دهن‌تو ببند.

- نمی‌بندم. من تو رو می‌دیدم. هر وقت که اونو می‌دیدي آرزو می‌کردی که گونه‌ات رو ببوسه. آگه تو هم یه نفرو برای

خودت پیدا می‌کردی تا ببوسیش، این قدر به روابط عاشقانه دیگران حسودیت نمی‌شد.

رون هم چوب جادویش را کشید و هری بین آن دو قرار گرفت.

رون با بلندترین صدای ممکن فریاد زد:

- تو نمی‌دونی چی داری می‌گی.

حالا او هری را در مقابل حملات خود داشت.

- فقط به خاطر اینکه من در ملا عام نمایش نمی‌دم.

جینی خنده‌ای مانند جیغ کرد و گفت:

- اوه آره. بوسیدن خوک‌های چاق و چله و عکس گرفتن با خاله مریل. تو...

نوری نارنجی از بالای بازوی هری گذشت و جینی را چند متر به عقب پرتاب کرد. هری رون را گرفت و به طرف دیوار هل داد.

جینی گفت:

- احمق نشو رون! هری چو رو می‌بوسید و هرمیون با ویکتور کرام روابط عاشقانه داشت. و این فقط توئی که فکر می‌کنی این کارها چندان آورده. چون تو فقط تجربه یه فرد ۱۲ ساله رو داری.

هری رون را کنار کشید. نگاه او کشنده بود. آنها هر دو روبروی هم ایستاده بودند و دندان قروچه می‌کردند. تا این که سایه خانم نوریس، گربه سرایدار از گوشه دیوار پدیدار شد.

هری وقتی صدای کشیده شدن پای گربه را روی زمین شنید فریاد زد:

- بیاید بریم.

وقتی به راهرو طبقه دوم رسیدند رون گفت:

- آخ! خلاص شدیم.

هری صدای شکسته شدن عینکش را شنید. او گیج بود. و از یک طلسم جهنده نیز آسیب دیده بود.

صدایی در وجودش می‌گفت:

- این فقط به خاطر اینه که اون خواهر رونه. تو دوست نداشتی بوسه اون رو با دین ببینی فقط به خاطر این که اون خواهر رونه. فقط همین

اما هری نتوانست جلوی این فکر ناگهانی را بگیرد.

تصاویری از آن دهلیز و هری در حال بوسیدن جینی...! هیولای درون او خردی کرد... اما او همچنین رون را هم تصور کرد که آن پرده مليله‌دوزی شده را کنار می‌زند و چیزهایی مانند «خیانت یه دوست» یا «تو قرار بود دوست من باشی» را فریاد می‌زد.

وقتی که آن دو به تابلوی بانوی چاق رسیدند رون به طور ناگهانی پرسید:

- تو فکر می‌کنی کرام و هرمیون همدیگه رو می‌بوسیدن؟

هری از خیالاتش در مورد تنها بودن با جینی در آن دهلیز بیرون آمد و سردرگم گفت:

- چی؟! اوه...!!!!!!... خب...

جواب صادقانه‌اش بله بود اما هری نمی‌خواست این جواب را به رون بدهد. ولی انگار رون از صورت او جواب را فهمیده

بود.

هری با نجوا به بانوی چاق گفت:

- دلگروت

و آن دو از سوراخ بالا رفتند و بدون اشاره‌ای به جینی یا هرمیون، بدون بحث و در کمال آرامش به رخت‌خواب رفتند و هر کدام در افکار خودشان غوطه‌ور شدند.

هری مدت زیادی به سایبان تختش خیره شده بود و سعی می‌کرد خودش را متقاعد کند که احساس او نسبت به جینی، کاملاً احساسی مانند احساس یک برادر بزرگتر بوده است. آنها تقریباً با هم زندگی می‌کردند. مثل خواهر و برادر در تمام تابستان، با هم کوئیدیچ بازی می‌کردند. سر به سر رون می‌گذاشتند و به بیل و فلور می‌خندیدند. او سال‌ها بود که جینی را می‌شناخت. این طبیعی بود که او بخواهد مراقبش باشد... طبیعی بود که بخواهد دنبالش بگردد... طبیعی بود که بخواهد دین را برای بوسیدن او تکه تکه کند... نه... هری باید این احساس برادرانه منحصر به فرد را کنترل کند...

صدای خرناس‌های بلند رون شنیده می‌شد.

هری قاطعانه به خودش گفت:

- اون خواهر رونه. خواهر رون. اون غیرقابل دسترسه.

هری حاضر نبود هیچ ریسکی بکند که دوستی‌اش را با رون به خطر بیاندازد. بالشتش را در حالت راحت‌تری قرار داد و می‌خواست بخوابد. و نهایت سعی‌اش را کرد تا به هیچ‌وجه اجازه ندهد فکرش نزدیک جینی بشود.

هری فردا صبح از خواب بیدار شد. حالت گیجی و سردرگمی داشت که علتش خواب‌هایی بود که دیده بود. خواب‌هایی که در آن رون با یک بلاجر او را دنبال می‌کرد اما نزدیکی‌های ظهر او خوشحال بود که رونی که در خواب دیده بود با رون واقعی عوض شده است. او نه تنها پشت سر دین و جینی بد و بیراه نمی‌گفت بلکه سعی می‌کرد ضربه‌ای را که به سر هرمیون وارد شده بود با کمپرس آب یخ درمان کند و خونسردانه به نظر می‌رسید.

هری تمام روز را تقلا می‌کرد تا بین هرمیون و رون دوستی برقرار کند اما موفق نبود، بالاخره هرمیون با اوقات تلخی به سمت خوابگاه رفت و رون بعد از این که به چند دانش‌آموز کلاس اولی فحش داد، به سوی خوابگاه رفت.

پرخاشگری‌های رون چند روز طول کشید و آنچه که هنوز بد بود کم‌شدن مهارت او در کوئیدیچ بود که او را بیشتر پرخاشگر می‌کرد. در آخرین تمرین قبل از بازی یکشنبه، او حتی نتوانست یک توپ را هم بگیرد. با وجود این بر سر همه غر می‌زد و بخصوص دلزا. به طوری که اشک او را درآورده بود.

- تو خفه شو و اونو تنها بزار

این را پیکس گفت که یک سر و گردن از رون بلند تر بود و البته یک چماق بزرگ هم در دست داشت.

هری غرید:

- کافیه.

چون او داشت خیره به رون نگاه می‌کرد و ضربات خوب و گل‌های عالیش را به یاد او می‌آورد. هری قبل از این که اوضاع از کنترل خارج شود فریاد زد:

- پیکس! برو بالا و بلاجرها رو کنترل کن. دلزا! تو هم با اون برو. کار همتون عالی بود بچه‌ها. رون!...

هری سعی کرد تا همه از آنجا دور شوند:

- رون! تو بهترین رفیق منی اما اگه این رفتارو ادامه بدی مجبور می‌شم از تیم کنارت بذارم.

برای یک لحظه هری فکر کرد رون او را خواهد زد اما اتفاق بدتری افتاد. رون از جارویش آویزان شد. و در حالی که با بی‌دقتی پرواز می‌کرد گفت:

- من استعفا می‌دم. من افتضاحم.

هری خشم‌آلود گفت:

- تو افتضاح نیستی و استعفا هم نخواهی داد

و ردای او را قاپید.

- تو وقتی رو فرم هستی می‌تونی هر چیزی رو بگیری. تو مشکل روانی داری.

رون گفت:

- تو به من می‌گی روانی؟! خب شایدم باشم

آنها برای چند دقیقه به هم خیره شدند. بعد رون گفت:

- خب من می‌دونم که تو وقت نداری یه دروازه‌بان جدید انتخاب کنی. برای همین من فردا بازی می‌کنم. اما اگه باختیم که

من مطمئنم می‌بازیم، من از تیم می‌رم بیرون.

هری نتوانست چیزی بگوید تا اوضاع را بهتر کند. او حتی تقویت اعتماد به نفس را هم در طول شام آزمایش کرد اما رون مشغول بد اخلاقی با هرمیون بود و به او توجه نمی‌کرد. هری بعد از شام هم در سالن اجتماعات به پافشاری ادامه داد اما ادعای او مبنی بر این که تیم بدون رون از هم می‌پاشد موثر نبود. چون اتفاق بدی افتاد. بقیه تیم گوشه‌ای دور هم نشسته بودند و پشت سر رون بد می‌گفتند و نگاه‌های خشم‌آلودی به او می‌کردند. در آخر هری سعی کرد کمی عصبانی شود تا رون را به مبارزه تحریک کند و برای او امید گرفتن بهترین گل‌ها و بهترین مبارزه و رفتار را بوجود آورد. اما این استراتژی او هم مؤثر نبود. و رون مانند قبل، افسرده و نا امید به رختخواب رفت.

هری تا مدت‌ها دراز کشیده بود و به تاریکی زل زده بود. هری اصلاً نمی‌خواست که یک مسابقه دست یافتنی را ببازد. نه بخاطر این که این اولین بازی او در مقام کاپیتان بود، بلکه اگر او نمی‌توانست فرضیه‌اش را در مورد مالفوی ثابت کند، لااقل می‌خواست او را در کوئیدیچ شکست دهد. اما اگر رون مثل چند تمرین قبلی بازی می‌کرد، احتمال برد آنها بسیار کم می‌شد... اما اگر چیزی بود که رون را مجبور می‌کرد همکاری کند... او را مجبور کند در بهترین سطح خود بازی کند... چیزی که رون را مطمئن کند روز خوبی خواهد داشت...

جوابش یکدفعه به ذهن هری خطور کرد. یک تحول عظیم روحی. صبحانه مثل همیشه تحریک‌کننده و نشاط‌آور بود. اسلیترینی‌ها به هنگام ورود هر کدام از بازیکنان گریفیندور با صدای بلند هو می‌کردند. هری سقف سراسر را برانداز کرد. یک آسمان صاف و نیلی رنگ را دید. یک نشانه خوب. میز سراسر قرمز و طلایی گریفیندور به محض نزدیک شدن هری و رون هورا کشیدند. هری لبخند زد و دست تکان داد اما رون بی‌اعتنا شکلکی در آورد سرش را تکان داد. لاوندور فریاد زد:

- برای رون هورا بکشید. من می‌دونم تو خارق‌العاده خواهی بود.

رون او را نادیده گرفت.

چند دقیقه بعد هرمیون که این اواخر به خاطر رفتار رون با آنها صبحانه نمی‌خورد، به طرف میز گریفیندور آمد و گفت:

- شما دو تا چطورین؟

و نگاهش روی رون ثابت باقی ماند.

هری گفت:

- خوب

و سعی کرد تا با دقت یک لیوان آب‌کدو به رون بدهد.

- بیا رون.

رون می‌خواست لیوان را سر بکشد که هرمیون گفت:

- اونو نخور رون

هری و رون با تعجب به او نگاه می‌کردند.

رون گفت:

- چرا؟

هرمیون حالا جوری به هری نگاه می‌کرد که انگار چیزی را که می‌بیند باور نمی‌کند:

- تو همین الان یه چیزی ریختی توش.

- ببخشید؟

- تو شنیدی من چی گفتم. تو همین حالا یه چیزی توی بطری رون ریختی. و الان هم یه بطری توی دستت داری.

هری در حالی که بطری را با عجله در جیبش می گذاشت گفت:

- من نمی دونم تو درباره چی حرف می زنی.

- رون! یادت باشه بهت گفتم. اونو نخور.

رون یک قلب از لیوان را سر کشید و گفت:

- برای من رئیس بازی در نیار.

هرمیون افتضاح به نظر می رسید. با نجوا به هری گفت:

- تو باید برای من توضیح بدی هری. من هیچ وقت این کار تو رو باور نمی کنم.

- ببین کی داره می گه. این توئی که این اواخر همه رو گیج می کنی

هرمیون با خشم از آنها دور شد. هری دور شدن او را بدون ذره ای پشیمانی نگاه می کرد. هرمیون هیچ وقت درک نکرده بود

که کوئیدیچ چه چیز حیاتی است.

بعد از آن هری به رون نگاه کرد که داشت لبهایش را می لیسید.

هری گفت:

- دیگه کم کم باید بریم.

علف های پخ زده استادیوم زیر پاهای آنها خش خش می کردند.

- چه شانس! هوا عالیه.

رون که مریض به نظر می رسید گفت:

- آره

جینی و دلزا تازه ردای کوئیدیچشان را پوشیده بودند و در رختکن منتظر بودند.

جینی گفت:

- وضعیت ایده آله

رون نشنیده گرفت و جینی ادامه داد:

- فکر می‌کنید چی شده؟ مهاجم اسلیترینی‌ها، ویسی، دیروز توی تمرین یه بلاجر خورده توی سرش و حالش خرابه و مالفوی هم نمی‌تونه بازی کنه. حالش خرابه.
- هری گفت:
- چی؟ اون مریضه، حالا چشمه؟
- نمی‌دونم اما این برای ما بهتره. اونا هارپر رو جاش گذاشتن. اون تو کلاس منه. و من بهت می‌گم که اون یه احمقه.
- هری با ابهام لبخند زد و وقتی داشت ردای سرخش را به تن می‌کرد دیگر در فکر کوئیدیچ نبود، مالفوی یک بار ادعا کرده بود بخاطر صدمه‌ای که دیده نمی‌تواند بازی کند اما آن زمان قصد او عقب انداختن مسابقه بود تا زمانی که وضعیت اسلیترین بهتر بشه. اما این دفعه... خب، چرا هری از این جابجایی راضی نبود؟ آیا او واقعاً مریض بوده یا نقشه دیگری داشته؟
- هری به رون گفت:
- مشکوک نیست؟ مالفوی بازی نمی‌کنه.
- من بهش می‌گم خوش‌شانسی. و ویسی هم بازی نمی‌کنه. اون بهترین مهاجمشون بود. این غیر قابل‌تصوره. عالیه..... هی!
- او ناگهان چکمه‌هایش را انداخت و به هری زل زد.
- چیه؟
- من... تو...
- رون صدایش را پایین آورد. او هیجان‌زده به نظر می‌رسید:
- تو... آب کدوی من...!
- هری ابروهایش را بالا برد. ولی چیزی نگفت به جز این که:
- بازی ۵ دقیقه دیگه شروع می‌شه. بهتره چکمه‌ها رو پات کنی.
- آنها از یک پلکان باریک به سمت استادیوم مسابقه به راه افتادند. یک طرف آن سراسر قرمز و طلایی و طرف دیگر آن کاملاً سبز بود. تعدادی هافلپافی و ریونکلاوی هم در ورزشگاه حضور داشتند. هری به‌طور واضح می‌توانست در میان هلهله‌ها و کف زدن‌ها صدای کلاه شیری مشهور لونا لاوگود را بشنود.
- هری به سرعت به طرف مادام هوچ داور مسابقه رفت که آماده آزاد کردن توپ‌ها بود.
- کاپیتان‌ها دست بدن.
- دست هری توسط کاپیتان جدید اسلیترین یوکوهارت تقریباً داشت له می‌شد.
- سوار جاروها تون بشید. با سوت من، یک...دو...سه

سوت به صدا درآمد و هری و دیگران با یک ضربه به زمین یخزده به هوا پریدند.

هری از زمین فاصله گرفت. با یک چشم هارپر را زیر نظر داشت و با چشم دیگر به دنبال اسنیچ می‌گشت. ناگهان صدایی که به طور غیر قابل باوری با صدای گزارشگر قبلی فرق داشت به گوشش رسید.

- خب، اونا دارن میرن و من فکر می‌کنم ما همه از تیمی که پاتر جمع کرده متعجب شدیم. همه فکر می‌کردن با اون دروازه‌بانی افتضاحی که رون ویزلی پارسال در مسابقات داشت، امسال از تیم کنار گذاشته بشه. اما خب دوستی صمیمانه با کاپیتان هم خیلی مؤثره.

این حرف‌ها خنده‌های طعنه‌آمیز و کف‌زدن‌های مداوم اسلیترینی‌ها را در پی داشت. هری روی جارویش دور زد و به لژ گزارشگر نگاه کرد. یک پسر لاغر بور با دماغی سر بالا آنجا پشت میکروفون جادویی لی جردن ایستاده بود. هری زاخاریس اسمیت بازیکن هافلیپای که قلباً از او بدش ما آمد را شناخت.

- اوه حالا اولین حمله اسلیترینی‌ها آغاز شد. یوکوهارت می‌ره که اولین گل رو بزنه و ... شکم هری در هم پیچید.

- خب... اوووووو ویزلی گرفتش. خب اون بعضی وقتا واقعاً شانس میاره. هری زیر لب گفت:

- آره اسمیت. اون بعضی وقتا شانس میاره

پوزخندی زد و به طرف زمین شیرجه رفت تا اسنیچ را پیدا کند.

بعد از نیم ساعت از گذشت بازی، گریفندور ۶۰ به ۰ جلو بود، رون واقعاً شاهکارهای جالبی را به نمایش گذاشته بود. بعضی از آن توپ‌ها را فقط با نوک انگشتانش گرفته بود. و جینی ۴ گل از ۶ گل گریفندور را به ثمر رسانده بود. و این برای بستن دهن اسمیت کافی بود. چون او می‌گفت آن دو ویزلی فقط به این دلیل آنجا هستند که هری آنها را دوست دارد. اما او شروع کرد به بد گفتن از کوت و پیکس.

- مشخصه که کوت برای ضربه‌زندی ساخته نشده. اون فقط یه مقدار عضله بی‌خاصیت تو خودش جمع کرده

هری در حالی که اوج می‌گرفت گفت:

- اونو بزن کوت

اما کوت هدف دیگری را انتخاب کرد و بلاجر را به طرف یوکوهارت که در جهت مخالف هری پرواز می‌کرد، فرستاد و این باعث شد تا آنها امتیاز بگیرند.

این‌طور به نظر می‌رسید که انگار امکان ندارد گریفیندور اشتباه کند. آنها مرتباً امتیاز می‌گرفتند و رون ضربه‌های جانانه اسلیترینی‌ها را دفع می‌کرد. رون حالا دیگر می‌خندید و وقتی که گریفندوری‌ها آن سرود مشهور «ویزلی سرور مایی» را می‌خواندند او وانمود می‌کرد که از بالا آنها را رهبری می‌کند.

صدایی نیشدار از پشت سر هری گفت:

- اون امروز چیز دیگه‌ای شده. نه؟

و بعد هارپر به عمد تنه‌ای به او زد و هری تقریباً از روی جارویش آویزان شد.

اما مادام هوچ علیرغم فریاد گریفیندوری‌ها برنگشت تا آنها را ببیند و هارپر با سرعت از او دور شد. هری به دنبال او رفت تا از او انتقام بگیرد.

زاخاریس گفت:

- من فکر می‌کنم هارپر از اسلیترین اسنیچ رو دیده. بله. اون حتماً به چیزی دیده که پاتر ندیده.

اسمیت واقعاً که یک احمق بود. یعنی نفهمید که هری و هارپر تصادف کردند؟! اما هری اشتباه می‌کرد و اسمیت درست می‌گفت. او از دست هری فرار نمی‌کرد. بلکه او متوجه چیزی شده بود که هری ندیده بود. اسنیچ با فاصله زیاد در بالای سر آنها در حال پرواز بود و درخشش زیبایی در آسمان آبی داشت.

هری شتاب گرفت. باد در گوشش زوزه می‌کشید که باعث می‌شد صدای اسمیت و جمعیت محو و گنگ شود. هارپر هنوز هم از هری جلو بود. و گریفندور فقط ۱۰۰ امتیاز جلو بود. اگر هارپر توپ را می‌گرفت، آنها می‌باختند... حالا فقط یک فوت با آن فاصله داشت. دست‌هایش باز شد...

هری از روی ناامیدی فریاد زد:

- اوی! هارپر! مالفوی چقدر بهت داده تا جاش بازی کنی؟

هری نمی‌دانست چه چیز باعث شده بود تا او این را بگوید. هارپر خم شد و اسنیچ درست از لای انگشتانش سر خورد و او آن را از دست داد. هری یک کلک بچه‌گانه زد، به طرف اسنیچ شیرجه زد و آن را قاپید.

هری فریاد زد:

- بله!

و قبل از این که جمعیت بفهمند چه اتفاقی افتاده، سوت پایان بازی به صدا درآمد و هری در حالی که اسنیچ را در دست داشت روی زمین فرود آمد.

هری که جینی را در حال فرار از جمعیتی که او را احاطه کرده بودند می‌دید پرسید:

- جینی! کجا داری می‌ری؟

اما جینی به سرعت به سمت راست رفت و به لژ گزارشگر خورد و دقیقاً روی سر اسمیت فرود آمد. هری صدای او را می‌شنید که می‌گفت:

- ببخشید پروفیسور! نفهمیدم بازی تموم شده.

هری بعد از همه تیم جینی را درآغوش گرفت اما با سرعت از او جدا شد و از نگاه کردن به چشمان او اجتناب کرد. و در عوض به تشویق کردن رون پرداخت. تمام دشمنی‌ها فراموش شد و تیم گریفندور بر روی دست‌ها زمین را ترک کرد. در رختکن جو شادی حاکم بود. دین گفت:

- سیموس گفته تو سالن اجتماعات یه جشن گرفتن. جینی، دلزا! بیاین بریم.

هری و رون آخرین نفراتی بودند که در رختکن بودند. زمانی که آنها می‌خواستند خارج شوند، هرمیون در حالی که شالش را دور دستش پیچیده بود وارد شد.

- من باید یه کلمه با تو حرف بزنم هری. تو نباید این کارو می‌کردی. منظورم اینه که مگه نشنیدی اسلاگهورن گفت این غیر قانونیه؟

رون گفت:

- شما دارین درباره چی صحبت می‌کنین؟

- تو دقیقاً می‌دونی ما در مورد چی صحبت می‌کنیم. هری تو معجون شانس فلیکس فلیسیس رو امروز صبح توی نوشیدنی رون ریختی.

هری صورتش را از آن دو برگرداند و گفت:

- نه. من این کارو نکردم.

- چرا کردی، به همین دلیل بود که همه چیز عالی بود و رون همه ضربات رو گرفت.

- نه. من این کارو نکردم.

و بعد دستش را درون ردایش کرد و آن بطری را بیرون آورد. بطری پر از همان مایع طلایی‌رنگ بود.

- من فقط می‌خواستم رون فکر کنه که من این کارو کردم و مخصوصاً این کارو طوری انجام دادم که تو منو ببینی. و به رون نگاه کرد و گفت:

- تو همه چیزو گرفتی چون فکر می‌کردی امروز خوش‌شانسی. تو همشو خودت گرفتی

- یعنی واقعاً تو نوشیدنی من هیچی نبود... اما هوای خوب... ویسی مریض بود و ... من همه‌ی گُلا رو گرفتم...

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

رون با لحن و صدای هرمیون گفت:

- تو فلیکس فلیسیس تو نوشیدنی رون ریختی، به همین دلیل هم همه چیز عالی بود، نخیر هرمیون! من همه‌ی گُلا رو خودم گرفتم.

- من.. من... هیچ وقت نگفتم تو نمی‌تونی... اما به هر حال خودت هم فکر می‌کردی که اونو خوردی نه؟

اما رون همین حالا جارویش را روی شانه‌اش گذاشت و بدون توجه به هرمیون از در خارج شد.

هری قصد داشت این سکوت تلخ را بشکند اما هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید.

- ا... بیا بریم به مهمونی

- تو برو.. من از دست رون دیوونه شدم

و او هم مثل یک طوفان رخت‌کن را ترک کرد.

هری به آرامی از میان جمعیت می‌گذشت تا به قلعه برسد. بسیاری از آن‌ها به او تبریک می‌گفتند اما هری شدیداً احساس شکست می‌کرد. قبلاً هری مطمئن بود که اگر رون بازی را ببرد با هرمیون دوباره مثل قبل دوست خواهند شد اما هری نمی‌دانست چگونه برای هرمیون توضیح دهد که چیزی که رون را اذیت کرده بوسیدن ویکتور کرام بوده نه لج‌بازی‌های کوچکی که این اواخر رخ داده بودند.

هری هرمیون را در مهمانی گریفیندور ندید. وقتی که او به آنجا رسید همه مشغول رقص و شادی بودند. مجدداً سیل تشویق‌ها و دست‌زدن‌ها به سوی او روان شد، و خیلی زود انبوه جمعیت تشویق‌کننده گرداگرد او قرار گرفتند. که سعی می‌کردند تا برادران کریوی را که از هری می‌خواستند بازی را پله به پله آنالیز کند، از آنجا دور کنند.

و یک گروه بزرگ از دخترها گرد او جمع شده بودند و به آخرین توضیحات او می‌خندیدند و پلک‌هایشان را به هم می‌زدند. همه‌ی این اتفاقات قبل از تلاش هری برای پیدا کردن رون اتفاق افتاده بود. بلاخره وقتی که هری توانست خود را از دست رومیلدا وین که داشت مصمم از او می‌خواست تا همراهش در مهمانی اسلاگهورن باشد، خلاص کرد، به طرف جینی، آرنولد و پیگمی پاف رفت که داشتند جینی را بر روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند.

جینی پرسید:

- دنبال رون می‌گردی؟ اونجاس، دوروی کثیف

هری به گوشه‌ای نگاه کرد که جینی اشاره می‌کرد. آنجا رون ایستاده بود و دستش را آنقدر سفت دور لاوندور براون حلقه کرده بود که نمی‌توانستی دست‌هایشان را از هم تشخیص بدهی.

جینی خونسردانه گفت:

- انگار می‌خواد صورتش رو به دفعه ببلعه. من فکر می‌کنم اون که اون تکنیکش رو واقعاً پیدا کرده، بازی خوبی بود هری. او آرام دست هری را نوازش کرد، یک حسی یکباره در شکم هری ایجاد شد، اما او رفت تا از خودش با آبکدو پذیرایی کند. کروک‌شانکها به دنبال او راه افتادند و آرنولد از او چشم برنمی‌داشت. او از کنار رون رد شد که به نظر می‌رسید به این زودی‌ها دست‌بردار نیست و احساس کرد که یک نفر با موهای بلند قهوه‌ای دارد از تابلوی بانوی چاق خارج می‌شود، او دوباره خودش را از دست رومیلدا وین خلاص کرد و به طرف سوراخ رفت. او به سرعت خارج شد، آن راهرو به نظر خالی می‌رسید.

- هرمیون؟

هری او را در اولین کلاس قفل‌نشده دید، او پشت میز معلم نشسته بود و قناری‌هایی که به وجود آورده بود دور سرش می‌چرخیدند و هری نمی‌دانست چگونه در چنین زمانی از هنر تغییرشکل او تعریف کند.

او با صدایی شکننده گفت:

- اوه سلام هری، من فقط داشتم تمرین می‌کردم.

- اوه، آره اینا عالی‌ان...

او اصلاً نمی‌دانست که چه چیزی را می‌خواهد به هرمیون بگوید، بلکه فقط می‌خواست دنبال هر چیزی بگردد که فکر کند او به رون توجه نمی‌کرده، که او فقط آنجا را به خاطر این ترک کرده که مهمانی کمی زیادی شلوغ بوده. اما او با صدایی بم و غیرطبیعی گفت:

- رون خیلی از جشن لذت می‌بره، اینطور نیست؟

هری گفت:

- ...خب لذت می‌بره؟

- وانمود نکن که تو اونو ندیدی، اون اصلاً پنهان‌کاری نمی‌کرد، اون....

در پشت سر آن‌ها ناگهان باز شد و برای اینکه ترس هری بیشتر شود، رون در حالیکه می‌خندید و دست لاوندور را گرفته بود وارد شد.

او گفت:

- اوه

و سیخ ایستاد و به طرف هری و هرمیون نگاه کرد.

لاوندور گفت:

- اوپس!

و پوزخند زنان از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.

سکوت سر، سنگین و آشغالی بین آن‌ها موج می‌زد.

هرمیون به رون زل زده بود که از نگاه کردن به او طفره می‌رفت اما با مخلوط عجیبی از دلیری و سرهم‌بندی، زیر لب گفت:

- سلام هری! کنجکاو شدم که کجا رفتی؟

هرمیون از روی میز بلند شد اما قناری‌ها همچنان دایره‌وار دور سر او در چرخش بودند. برای همین مثل یک مدل عجیب کوچک شده از منظومه‌ی شمسی به نظر می‌رسید.

- تو نباید لاوندور رو بیرون تنها بذاری.. اون کنجکاو می‌شه که تو کجا رفتی؟

هرمیون آرام و شق و رق به طرف در رفت. هری رون را ورنانداز کرد و به نظر می‌رسید رون فکر می‌کند چیزی بدتر از آن اتفاق امکان ندارد که رخ دهد.

- آپونو

صدای جیغی از آن طرف در شنیده شد.

هری به دور خود چرخید و هرمیون را دید که چوب‌دستی خود را به طرف رون گرفته بود و چیزهایی زیرلب می‌گفت. لشکر کوچک قناری‌های او مثل یک طوفان مهیب طلایی به سمت رون هجوم بردند، که صورت خود را با دست‌هایش پوشانده بود، اما پرنده‌ها حمله کردند و به هر جای بدن او که دسترسی داشتند نوک می‌زدند و پنجه می‌کشیدند.

رون فریاد زد:

- از من محافظت کن!

و وقتی نگاه انتقام‌جویانه‌اش را روی هرمیون قفل کرد هرمیون با سرعتی وحشیانه در را باز کرد و پشت آن ناپدید شد. هری فکر کرد که صدای گریه‌ای را قبل از این که در کاملاً بسته شود شنیده.

فصل پانزدهم

پیمان ناگستنی

مترجم: جیمز پاتر

ویرایش: آرتابانوس گریفیندور، مرلین



بار دیگر دانه های برف به پنجره های یخ زده می خوردند. کریسمس به سرعت نزدیک می شد. هاگرید به تنهایی دوازده درخت کریسمس همیشگی را به سرسرای

بزرگ آورده بود. حلقه های گل راج و پولک دور نرده های پلکان پیچ خورده بودند. شمع های همیشه روشن درون کلاه زره ها می درخشیدند و دسته های بزرگ داروش با فاصله در طول راهروها نصب شده بودند. هر بار که هری از راهرو رد می شد گروه بزرگی از دخترها زیر دسته های داروش جمع شده بودند و راهرو را مسدود کرده بودند. خوشبختانه پرسه زدن های شبانه هری اطلاعات خوبی در مورد راه های مخفی قلعه به او داده بود و او برای رفتن به کلاس ها بدون هیچ مشکلی از راهروهای خالی از داروش عبور می کرد.

رون، که به نظر می رسید ناگهان ضرورت این انحراف ها را بیشتر بهانه ای برای حسادت یافته بود تا خوشحالی و نشاط، در مورد آن با خنده غرغر می کرد. اگر چه هری این رون خندان و شوخ را به رون کج خلق و مهاجمی که در چند هفته گذشته تحمل کرده بود ترجیح می داد، اما این رون جدید بهای سنگینی داشت. اول اینکه، هری مجبور بود حضور مرتب لاوندر براون را، که به نظر می رسید هر لحظه ای را که در حال بوسیدن رون نبود یک لحظه تلف شده می دانست، تحمل کند، و دوم اینکه هری یک بار دیگر خود را دوست صمیمی کسانی یافت که به نظر می رسید دیگر هرگز با هم حرف نخواهند زد.

رون، که دست ها و ساعدش هنوز پر از خراش ها و بریدگی های ناشی از حمله پرنده های هرمیون بود، کم کم لحن تدافعی و ناراضی به خود می گرفت.

او به هری گفت:

- اون نمی تونه شکایتی بکنه. اون کرام رو بوسیده بود و حالا یه نفر دیگه هم می خواد منو ببوسه. به هر حال ما تو یه کشور آزاد زندگی می کنیم. من کار بدی نکردم.

هری جواب نداد و وانمود کرد محو کتابی که باید برای جلسه بعدی افسون ها می خواندند شده است. (جستجوی عنصر پنجم)

هری مصمم بود که با هر دوی آنها دوست بماند و این باعث شده بود که بیشتر وقت ها دهانش را بسته نگه دارد.

رون زیر لب گفت:

- من هرگز هیچ قولی به هرمیون ندادم. منظورم اینه که، درسته، من قرار بود با اون به مهمونی کریسمس اسلاگهورن برم، اما اون اصلاً نگفت... فقط به عنوان دوست... من یه فرد آزادم.

هری در حالی که نگاه رون را روی خود حس می کرد کتاب عنصر پنجم را ورق زد. صدای رون به صورت من من درآمده بود و با وجود تق تق بلند آتش به سختی شنیده می شد و هری فکر کرد که کلمات «کرام» و «نمی تونه شکایتی کنه» را دوباره شنید.

برنامه هرمیون بسیار پر بود و هری فقط عصرها، زمانی که رون به شدت سرگرم لاوندور بود و توجهی به هری نداشت، می توانست با او صحبت کند. زمانی که رون در سالن عمومی بود هرمیون به آنجا نمی رفت و بنابراین هری در کتابخانه او را می دید. به همین دلیل مجبور بودند با صدای آهسته صحبت کنند.

هرمیون، در حالی که مادام پینس، کتابدار، بین قفسه های پشت آنها پرسه می زد، گفت:

- اون آزادی کامل داره که هر کس رو که می خواد ببوسه. من اصلاً اهمیتی نمی دم.

او قلم پرش را بلند کرد و با حالتی عصبی نقطه یک حرف «ی» را گذاشت، به طوری که کاغذ پوستی اش را سوراخ کرد. هری چیزی نگفت. به نظرش رسید که به زودی صدایش در اثر کمبود استفاده ناپدید خواهد شد. او کمی بیشتر روی کتاب معجون سازی پیشرفته خم شد و به یادداشت برداری از اکسیرهای دائمی ادامه داد. او گهگاهی توقف می کرد تا نگاهی به نوشته های مفید شاهزاده دربارۀ محلول گل گاوزبان بیندازد.

هرمیون پس از چند لحظه گفت:

- و درضمن... باید مواظب باشی.

هری پس از سه چهارم ساعت سکوت با صدای گرفته ای گفت:

- برای آخرین بار، من این کتاب رو پس نمی دم. من بیشتر از اون چیزی که اسنیپ و اسلاگهورن بهم یاد دادن از شاهزاده نیمه خالص یاد گرفتم...

هرمیون انگار که کتاب به او بی ادبی کرده باشد، نگاه زنده ای به آن انداخت و گفت:

- من درباره این مثلاً شاهزاده احمق تو حرف نمی زنم. دارم درباره چند ساعت پیش حرف می زنم. قبل از اینکه پیام اینجا رفته بودم به دستشویی دخترونه. نزدیک به یه دوجین دختر اونجا بودن و اون رومیلدا وین هم بینشون بود. داشتن تصمیم می گرفتن که چجوری مخفیانه یه معجون عشق به تو بخورونن. همشون امیدوارن که با تو به مهمونی اسلاگهورن برن و به نظر می رسه که همشون معجون های عشق فرد و جرج رو خریدن که متأسفانه باید بگم به احتمال زیاد کار می کنن...

هری گفت:

- پس برای چی توقیفشون نکردی؟

بسیار عجیب به نظر می‌رسید که علاقه شدید هرمیون به حفظ قوانین او را در چنین موقعیت وخیمی ترک کرده بود.

هرمیون با تحقیر گفت:

- اونا معجونو با خودشون به دستشویی نیاورده بودن. فقط داشتن رو نقشه‌هاشون بحث می‌کردن.

او نگاه تحقیرآمیز دیگری به کتاب انداخت و ادامه داد:

- که من شک دارم شاهزاده نیمه‌خالص در مورد پادزهری برای یه دو جین معجون عشق مختلف در یک زمان فکری کرده باشه. من فقط می‌تونم یه نفر رو دعوت کنم که با تو به مهمونی بیاد. این باعث می‌شه دیگران فکر نکنن که هنوز هم شانسی دارن. فردا شب همشون ناامید می‌شن.

هری زیر لب گفت:

- من نمی‌خوام کسی رو دعوت کنم.

با وجودی که جینی به‌گونه‌ای در رویاهایش ظاهر می‌شد که هری قلباً ممنون بود که رون قادر به ذهن‌خوانی نیست، اما او هنوز تمام سعی‌اش را برای خارج کردن جینی از ذهنش به کار نمی‌برد.

هرمیون با قیافه‌ای عبوس گفت:

- به هر حال مواظب چیزی که می‌خوری باش. چون رومیلدا وین بسیار مصمم به نظر می‌رسید.

او کاغذ پوستی را که مقاله ریاضیات جادویی‌اش را روی آن نوشته بود بلند کرد و به خراشیدن قلم پرش روی آن ادامه داد.

هری در حالی که ذهنش در جاهای بسیار دور بود، او را نگاه کرد.

او آهسته گفت:

- وایسا ببینم، من فکر کردم فیلچ هر چیزی رو که از مغازه خرت و پرت‌های جادویی ویزلی‌ها خریداری شده باشه قدغن کرده.

هرمیون در حالی که روی مقاله‌اش تمرکز کرده بود گفت:

- و تا حالا کی کسی به چیزهایی که فیلچ قدغن کرده اهمیت داده؟

هری گفت:

- اما من فکر کردم جغدها رو می‌گردن. پس این دخترها چجوری می‌تونن معجون‌های عشق رو به مدرسه بیان؟

هرمیون گفت:

- فرد و جرج اونا رو به شکل عطر و شربت سینه می‌فرستن. این قسمتی از سرویس سفارش جغدی شونه. هری گفت:

- در موردش خیلی می‌دونی!

هرمیون نگاه زنده‌ای، مثل همان نگاهی که به کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش انداخته بود، به او انداخت و به سردی گفت:

- همه اینا رو پشت شیشه‌هایی که تابستون به من و جینی نشون دادن نوشته بود. من هرگز دنبال ریختن معجون تو نوشیدنی دیگران نمی‌رم... و حتی وانمود به این کار هم نمی‌کنم. چون به همون اندازه بد... هری فوری گفت:

- خیلی خب. مهم نیست. مسئله اینه که فیلچ داره دست به سر می‌شه، این طور نیست؟ این دخترها دارن اجناس رو به شکل چیزهای دیگه‌ای وارد مدرسه می‌کنن. پس چرا مالفوی نتونه اون گردنبند رو وارد مدرسه کنه...؟ هرمیون گفت:

- اوه هری. دوباره شروع نکن!

هری گفت:

- چرا که نه؟

هرمیون آهی کشید و گفت:

- ببین. سنسورهای رازداری طلسم‌ها، نفرین‌ها و وردهای مخفی رو کشف می‌کنن. اونا برای پیدا کردن جادوها و اشیای سیاه به کار می‌رن. اونا به نفرین قوی مثل اونی که تو گردنبند بود رو ظرف چند ثانیه پیدا می‌کنن. اما چیزی که فقط تو به شیشه دیگه ریخته شده باشه معلوم نمی‌شه... در هر صورت معجون‌های عشق سیاه و یا خطرناک نیستن.... هری در حالی که به رومیلدا وین فکر می‌کرد زیر لب گفت:

- برای تو آسونه که اینو بگی....

هرمیون گفت:

- بنابراین این به عهده فیلچه که بفهمه اونا شربت سینه نیستن و فیلچ هم جادوگر خیلی خوبی نیست. من شک دارم که اون بتونه به معجون رو ...

هرمیون ناگهان سکوت کرد؛ هری هم آن را شنیده بود. کسی بین قفسه‌های تاریک پشت آنها حرکت کرده بود. آنها منتظر ماندند و لحظه‌ای بعد چهره کرکس مانند مادام پینس از آن گوشه ظاهر شد. گونه‌های فرو رفته، پوست مثل کاغذ پوستی و دماغ عقابی بلندش به طور ناخوشایندی به وسیله لامپی که در دست داشت روشن شده بود.

او گفت:

- کتابخونه تعطيله. يادآوری می‌کنم که همه کتاب‌هایی رو که برداشتین برگردونید به جای... پسرهای احمق با اون کتاب چی کار کردی؟

هری فوری گفت:

- این مال کتابخونه نیست. مال خودمه!

و کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را از زیر دستان چنگال‌مانند مادام پینس بیرون کشید.

مادام پینس با صدای هیس هیس مانندی گفت:

- داغون! بی حرمت، کثیف!

هری در حالی که به زور آن را از چنگال مادام پینس بیرون می‌کشید گفت:

- این فقط یه کتابه که روش نوشته شده!

او طوری نگاه می‌کرد که انگار دچار حمله قلبی شده. هرمیون که به سرعت وسایلش را جمع کرده بود، بازوی هری را گرفت و گفت:

- اگه مواظب نباشی تو رو از اومدن به کتابخونه منع می‌کنه. برای چی باید اون کتاب مسخره رو با خودت بیاری؟

هری گفت:

- این تقصیر من نیست که اون این قدر عصبانیه هرمیون. شاید هم صدای تو رو وقتی که به فیلچ اهانت کردی شنیده. من همیشه فکر می‌کردم که یه چیزی بین اونا هست...

هرمیون گفت:

- اوه! ها ها!..

آنها با خوشحالی از اینکه دوباره می‌توانستند عادی حرف بزنند در حالی که درباره عشق مخفی فیلچ و مادام پینس بحث می‌کردند، از راهروهای خالی که از نور چراغ‌ها روشن شده بود به طرف سالن عمومی رفتند.

هری رمز عبور جدید را که به مناسبت عید گذاشته شده بود را به بانوی چاق گفت:

- توپ‌های تزئینی!

بانوی چاق با پوزخند شیطنت‌آمیزی گفت:

- و همچنین!

و کنار رفت تا آنها وارد شوند.

بلافاصله بعد از اینکه از سوراخ تابلو بالا رفتند رومیلدا وین گفت:

- سلام هری! یه گیلی واتر می خوری؟

هرمیون از روی شانه اش یک نگاه «چی بهت گفتم؟!» به هری انداخت.

هری فوری گفت:

- نه ممنون. زیاد دوست ندارم.

رومیلدا جعبه ای را در دست هری چپاند و گفت:

- به هر حال اینا رو بگیر. شکلات پاتیلی. توشون ویسکی آتیشی داره. مادر بزرگم برام فرستاده ولی من ازشون خوشم

نمیاد.

هری که نمی دانست چه بگوید گفت:

- اه... خیلی خب... خیلی ممنون... اررر... من داشتم با ...

و در حالی که صدایش ضعیف می شد با عجله به دنبال هرمیون رفت.

هرمیون مختصرانه گفت:

- بهت گفته بودم، هر چه زودتر کسی رو دعوت کنی، زودتر راحت می ذارن و می تونی...

اما ناگهان چهره اش بی حالت شد. او رون و لاوندر را دیده بود که در یک صندلی راحتی در آغوش هم رفته بودند.

با وجودی که ساعت هنوز ۷ بود هرمیون گفت:

- شب به خیر هری.

و بدون هیچ حرف دیگری به طرف خوابگاه دختران رفت.

هری به رختخواب رفت و با این فکر که فقط یک روز از کلاس ها مانده بود که مجبور به تحمل دعوی آن دو بود، به خود

آرامش داد. بعد از مهمانی اسلاگهورن او و رون به بارو می رفتند. به نظر غیر ممکن می آمد که رون و هرمیون قبل از شروع

تعطیلات با هم آشتی کنند. اما شاید، به طریقی، تعطیلات باعث می شد که آرام شوند و بهتر به رفتارشان فکر کنند...

اما هری زیاد امیدوار نبود و امیدش بعد از گذراندن یک جلسه کلاس تغییر شکل با آن دو کمتر هم شد. آن ها تازه وارد

مبحث بسیار سخت تغییر شکل انسان شده بودند و در مقابل آینه سعی داشتند رنگ ابروهای خود را تغییر دهند. هرمیون با

بدجنسی به اولین تلاش فاجعه آمیز رون که منجر به بوجود آمدن یک سبیل دو شاخه فوق العاده روی صورتش شد، خندید و رون

با حالتی ظالمانه اما کاملاً درست ادای پایین و بالا پریدن هرمیون را هر بار که پروفیسور مک گونگال سؤالی می پرسید، در آورد،

که به نظر لاوندور و پراواتی بسیار بامزه بود و هرمیون نزدیک بود به گریه بیفتد. او با صدای زنگ از کلاس بیرون دوید و نصف

وسایلش را جا گذاشت. هری با این تصمیم که در حال حاضر هرمیون بیشتر از رون به او احتیاج داشت، باقی وسایلش را برداشت و به دنبال او رفت.

و او را در طبقه پایین در حال بیرون آمدن از دستشویی دخترانه پیدا کرد. لونا لاوگود هم در حالی که به آهستگی به پشتش می زد همراه او بود.

لونا گفت:

- اوه، سلام هری، می دونستی یکی از ابروها زرد روشنه؟

هری گفت:

- سلام لونا. هرمیون وسایلت رو جا گذاشتی...

و کتابهای او را بیرون آورد.

هرمیون با صدای خفه ای گفت:

- اوه، آره

او وسایلش را گرفت و به سرعت برگشت تا پنهان کند که مشغول پاک کردن اشکهایش با جا مدادی اش بوده.

او گفت:

- متشکرم هری. خب، بهتره من برم...

و به سرعت رفت و حتی به هری فرصت نداد که او را دلداری دهد، اگرچه هری چیزی برای گفتن نداشت.

لونا گفت:

- یه کم ناراحت. من اول فکر کردم که میرتل گریانه، اما بعد دیدم که هرمیونه. یه چیزهایی درمورد رون ویزلی گفت...

هری گفت:

- آره. با هم دعوا کردن.

لونا در حالی که با هم به طرف پایین راهرو می رفتند گفت:

- اون بعضی وقت ها چیزهای بامزه ای می گه، اینطور نیست؟ اما بعضی وقتا کمی بدجنس می شه. من سال پیش اینو

فهمیدم.

هری گفت:

- فکر کنم.

لونا داشت مهارت همیشگی اش را برای گفتن حقایق تلخ به کار می برد. هری هیچ وقت کسی را مثل او ندیده بود. او گفت:

- خب، ترم خوبی داشتی؟

لونا گفت:

- اوه، آره. خوب بوده. بدون الف دال کمی تنها بودم. اما جینی با من خوب بود. اون تو کلاس تغییر شکل جلوی دو تا پسر رو که منو لونی^{۱۴۶} صدا کردن گرفت...

- دوست داری امشب با من به مهمونی اسلاگهورن بیای؟

کلمات قبل از اینکه هری بتواند جلوییشان را بگیرد از دهانش خارج شد. او صدای خودش را شنید که این حرف را زد، انگار که غریبه‌ای حرف زده باشد.

لونا با غافلگیری چشم‌های بیرون زده‌اش را به هری دوخت و گفت:

- مهمونی اسلاگهورن؟ با تو؟

هری گفت:

- آره. ما می‌تونیم با خودمون مهمون ببریم و من فکر کردم که شاید بخوام... منظورم اینه که... منظورم اینه که، می‌دونی، فقط به عنوان دوست. اما اگه دوست نداری...

او خوشحال بود که می‌تواند منظورش را کاملاً واضح بگوید و در عین حال نیمی امیدوار بود که لونا نخواهد با او بیاید.

لونا طوری لبخند زد که هری هرگز او را آنگونه ندیده بود و گفت:

- اوه نه! خیلی دوست دارم به عنوان دوست با تو پیام هرگز کسی از من برای یه مهمونی دعوت نکرده. به عنوان دوست! برای همینه که ابروت رو رنگ کردی؟ برای مهمونی؟ منم باید مال خودمو رنگ کنم؟

هری قاطعانه گفت:

- نه. این اشتباهی اینجوری شد. باید هرمیون رو پیدا کنم که برام درستش کنه. پس ساعت ۸ تو سرسرای ورودی می‌بینمت.

- آها!

صدایی از بالای سرشان جیغ کشید و هر دو از جا پریدند؛ بدون اینکه بفهمند از زیر پیوز، که سر و ته از یک شمعدان آویزان شده بود و با بدجنسی به آنها پوزخند می‌زد، رد شده بودند.

- پاتی از لونی دعوت کرد که به مهمونی بره! پاتی عاشق لونی شده! پاتی^{۱۴۷} عاشق لوووننی شده ه ه ه!

¹⁴⁶ =Loony دیوانه

¹⁴⁷ Potty =حمق

و در حالی که با صدای بلند می‌خندید و فریاد می‌زد:

- پاتی عاشق لونی شده!

به سرعت دور شد.

هری گفت:

- بهتره که این چیزا مخفی بمونه.

اما کاملاً مطمئن بود که در زمانی بسیار کم همه مدرسه می‌فهمیدند که هری پاتر می‌خواهد لونا لاوگود را با خود به مهمانی اسلاگهورن ببرد.

در موقع شام رون با ناباوری گفت:

- می‌تونستی هر کسی رو ببری! هر کسی! و تو لاوگود دیوونه‌رو رو انتخاب کردی!

جینی در سر راهش پشت هری توقف کرد و گفت:

- رون! اونو اینجوری صدا نکن! هری من خیلی خوشحالم که داری اونو با خودت می‌بری. اون خیلی هیجان‌زده است.

و به طرف پایین میز رفت تا با دین بنشیند. هری سعی کرد خوشحال باشد که جینی از اینکه او داشت لونا را با خود می‌برد، راضی بود، اما نمی‌توانست. بسیار آن طرف‌تر هرمیون تنها نشسته بود و با خوراکش بازی می‌کرد.

هری دید که رون مخفیانه به او نگاه می‌کند و بی‌پرده گفت:

- می‌تونستی معذرت بخوای،

رون زیرلب گفت:

- چی؟ و اونوقت دوباره مورد حمله یه دسته قناری قرار بگیرم؟

هری گفت:

- اصلاً چه دلیلی داشت که اداشو درآوردی؟

رون گفت:

- اون به سبیل من خندید!

هری گفت:

- خب منم خندیدم، اون مسخره‌ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم.

اما به نظر نمی‌رسید که رون شنیده باشد، همان لحظه لاوندور با پراواتی وارد شده بود. او خودش را به زور بین هری و رون جا کرد و بازوهایش را دور گردن رون انداخت.

پراواتی که به نظر می رسید او هم مثل هری به شدت از رفتار دوستش خجالت زده و کسل شده، گفت:

- سلام هری.

هری گفت:

- سلام. چطوری؟ پس تو هاگوارتز می مونی، آره؟ من شنیدم که پدر و مادرت می خواستن که برگردی.

پراواتی گفت:

- در حال حاضر موفق شدم منصرفشون کنم. اتفاقی که برای کتی افتاد واقعاً شوکه شون کرده بود. اما چون از اون به بعد دیگه اتفاقی نیفتاده... اوه هرمیون، سلام.

او به هرمیون لبخند خوشایندی زد. هری مطمئن بود که او از اینکه در کلاس تغییر شکل به هرمیون خندیده بود پشیمان بود. او دور و برش را نگاه کرد و دید که هرمیون، حتی واضح تر، لبخند او را پاسخ داد. دخترها بعضی وقت ها واقعاً عجیب بودند. هرمیون در حالی که رون و لاوندور را کاملاً نادیده می گرفت گفت:

- سلام پراواتی. امشب به مهمونی اسلاگهورن می آی؟

پراواتی با ناراحتی گفت:

- کسی ازم دعوت نکرده. خیلی دوست داشتم برم. به نظر میاد خیلی خوب باشه. تو می ری، این طور نیست؟

هرمیون گفت:

- آره. قراره کورمک رو ساعت ۸ بینم و ما قراره...

صدایی شبیه به بیرون کشیدن درپوش از راه آب ظرفشویی شنیده شد و رون سرش را بلند کرد. هرمیون وانمود کرد که نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده.

- ما قراره با هم به مهمونی بریم.

پراواتی گفت:

- کورمک؟ منظورت کورمک مک لاگنه؟

هرمیون گفت:

- درسته. همون کسی که تقریباً دروازه بان گریفیندور شد.

او روی کلمه «تقریباً» تأکید زیادی کرد.

پراواتی با چشمان گشاد شده گفت:

- پس باهاش دوست هم شدی؟

هرمیون به شکلی که بسیار از او بعید بود، نخودی خندید و گفت:

- اوه! البته! نمی‌دونستی؟

پراواتی که بسیار مشتاق شنیدن این خبر شایعه‌انگیز بود، گفت:

- نه! واو! تو به بازیکنای کویدیچ علاقه داری، این طور نیست؟ اول کرام، بعد هم مک‌لاگن.

هرمیون در حالی که هنوز لبخند می‌زد حرف او را تصحیح کرد:

- من بازیکنای کویدیچ خیلی خوب رو دوست دارم، خب. می‌بینمت... باید برم برای مهمونی حاضر بشم...

او رفت و بلافاصله لاوندور و پراواتی سرهایشان را به هم نزدیک کردن تا با وجود همه چیزهایی که در مورد مک‌لاگن شنیده بودند و همه چیزهایی که در مورد هرمیون حدس می‌زدند، درباره این واقعه جدید بحث کنند. چهره رون به طرز عجیبی بی‌حالت شده بود و چیزی نمی‌گفت. هری ماند تا در سکوت در اعماقی که دخترها برای انتقام به آن سقوط می‌کردند، فکر کند. وقتی هری در ساعت ۸ شب به سرسرای ورودی رسید، عده زیادی از دخترها آنجا جمع شده بودند و وقتی او به لونا نزدیک شد به نظر می‌رسید که همه‌شان با دلخوری به او خیره شده‌اند. لونا یک دست ردای پولک‌دار پوشیده بود که خنده‌های نخودی بیننده‌ها را برانگیخته بود. اما تقریباً زیبا شده بود. در هر حال هری خوشحال بود که او گوشواره‌های تریچه‌ای، گردنبند ساخته شده از درهای آب‌جو کره‌ای و اسپکترسپکس‌اش را کنار گذاشته بود.

هری گفت:

- سلام! بریم؟

لونا با خوشحالی گفت:

- اوه آره! مهمونی کجاست؟

هری لونا را از بین کسانی که به آنها زل زده بودند و پیچ می‌کردند به طرف پلکان مرمری هدایت کرد و گفت:

- دفتر اسلاگهورن، شنیدی که قراره یه خون آشام هم بیاد؟

لونا پرسید:

- روفوس اسکریمجیور؟

هری با تشویش گفت:

- من...چی؟ منظورت وزیر جادوئه؟

لونا با حالتی که انگار حرفش حقیقت واضحی است گفت:

- آره. اون یه خون‌آشامه. وقتی اسکریمجیور تازه جای کورنلیوس فاج رو گرفته بود پدر یه مقاله طولانی در موردش

نوشت. اما یه نفر از وزارتخونه مجبورش کرد که چاپش نکنه. مسلماً اونا نمی‌خوان که حقیقت فاش بشه.

هری که بسیار بعید می‌دانست که روفوس اسکریمجیور خون‌آشام باشد و از طرفی به لونا که عقاید عجیب پدرش را به عنوان حقایق محض به زبان می‌آورد عادت کرده بود، جوابی نداد. آنها به دفتر اسلاگهورن نزدیک شده بودند و صدای خنده، موسیقی و گفتگو با هر قدمی که برمی‌داشتند بلندتر می‌شد.

معلوم نبود که دفتر اسلاگهورن از اول به همان شکل ساخته شده بود و یا او با حقه‌های جادویی آن را به آن صورت درآورده بود، اما دفتر او بسیار بزرگتر از اتاق معمولی یک استاد بود. سقف و دیوارها با آویزهای زمردین، قرمز لاک‌ی و طلایی پوشیده شده بودند، طوری که به نظر می‌آمد آنها درون یک چادر بزرگ هستند. اتاق شلوغ و خفه و پوشیده از نور قرمزی بود که از لامپ طلایی پر زرق و برقی، آویزان شده از وسط سقف، می‌تابید. و در اطراف آن پری‌های واقعی در حرکت بودند و هر کدام مثل یک نقطه نورانی بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند. صدای بلند آواز به همراه آلتی که صدایش شبیه ماندولین بود از گوشه دوری می‌آمد. دود چاق تعدادی ساحره پیر که گرم صحبت بودند بلند شده بود و تعدادی جن خانگی که به وسیله سینی‌های نقره‌ای غذایی که حمل می‌کردند، پنهان شده بودند با جیغ و داد راهشان را از بین جنگل زانوها باز می‌کردند و مثل میزهای کوچک متحرک به نظر می‌رسیدند.

تقریباً بلافاصله بعد از اینکه هری و لونا وارد شدند، اسلاگهورن داد زد:

- هری فرزندم! بیا تو، بیا تو، آدما‌ی زیادی هستن که می‌خوام ببینیشون!

اسلاگهورن یک کلاه مخمل منگوله‌دار پوشیده بود که به کت بلندش می‌آمد. او بازوی هری را طوری محکم گرفته بود که انگار می‌خواست با او آپارات کند و او را به داخل مهمانی کشید. هری دست لونا را گرفت و او را به دنبال خودش کشید. اسلاگهورن گفت:

- هری، مایلم الدرد ورپل^{۱۴۸}، شاگرد قدیمیم و نویسنده کتاب *برادران خونی: زندگی من میان خون آشامها*، و البته دوستش سانجینی^{۱۴۹} رو ببینی.

ورپل کوچک، قوی بنیه و عینکی بود. او دست هری را گرفت و با حرارت تکان داد. آن خون‌آشام، سانجینی، تنها سرش را تکان داد. او قد بلند و لاغر بود و سایه‌های تیره‌ای زیر چشم‌هایش افتاده بود. به نظر کسل می‌آمد. یک دسته از دخترهای کنجکاو و هیجان‌زده نزدیک او ایستاده بودند.

ورپل نگاه مختصر و دقیقی به چهره هری انداخت و گفت:

- هری پاتر! من واقعاً ذوق‌زده شدم! همین چند روز پیش به پروفیسور اسلاگهورن گفتم که زندگینامه هری پاتر که همه ما

¹⁴⁸ Eldred Worple

¹⁴⁹ Sanguini

منتظرشیم کجاست؟

هری گفت:

- ار... واقعا؟

ورپل گفت:

- درست همونطور که هوراس گفته بود، متواضع! اما جدا...

ناگهان حالتش تغییر کرد و تجارت مآبانه شد.

- من بسیار خوشحال خواهم شد اگه خودم بنویسمش. مردم آرزوشونه که درباره تو بدونن، پسر عزیز، آرزوشونه! اگه

حاضر باشی که چند تا مصاحبه در جلسات چهار یا پنج ساعته با من داشته باشی، کتاب ظرف چند ماه تموم می‌شه و بهت

اطمینان می‌دم که تو هیچ زحمتی لازم نیست بکشی... اگه باور نمی‌کنی از سانجینی بپرس...

او ناگهان عبوسانه گفت:

- سانجینی همین جا وایسا!

زیرا خون آشام به یک دسته از دخترها نزدیک شده بود و در چشمانش گرسنگی موج می‌زد.

ورپل گفت:

- بیا، یه شیرینی میوه‌ای بخور،

و قبل از اینکه دوباره توجهش را به هری برگرداند یک شیرینی از جنی که رد می‌شد قاپید و در دست سانجینی گذاشت،

سپس گفت:

- پسر عزیزم، تصورش هم نمی‌کنی که چقدر طلا به دست میاری...

هری قاطعانه گفت:

- هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم، و ببخشید، همین الان یکی از دوستانم رو دیدم.

او لونا را به دنبال خودش به درون جمعیت کشاند. در حقیقت هم او دسته‌ای موی قهوه‌ای رنگ را دیده بود که بین دو نفر

که شبیه خواهران وایرد بودند ناپدید شد.

- هرمیون! هرمیون!

هرمیون گفت:

- هری! تو اینجا، خدا رو شکر! سلام لونا!

هری گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟
- زیرا هرمیون کاملاً ژولیده بود، انگار که تازه از یک جنگل تله شیطان بیرون آمده بود.
- او گفت:
- اوه. من همین الان فرار کردم... منظورم اینه که، کورماک رو ترک کردم، و وقتی هری همچنان پرسشگرانه به او نگریست اضافه کرد:
- زیر درخت داروش.
- هری با لحن تندی گفت:
- حقیقه! برای چی با اون اومدی؟
- هرمیون بدون اعتراض گفت:
- فکر می کردم رون رو بیشتر آزار می ده. یه مدتی در مورد زاخاریس اسمیت مردد بودم، اما فکر کردم، در کل...
- هری حرف او را قطع کرد:
- تو اسمیت رو در نظر داشتی؟
- هرمیون گفت:
- بله داشتم. و الان آرزو می کنم که اونو انتخاب کرده بودم. مک لاگن باعث می شه گراپ یه جنتلمن به نظر بیاد. بیاین از این طرف بریم. اگه بیاد می تونیم اونو ببینیم. اون خیلی درازه...
- هر سه به طرف دیگر اتاق رفتند و سر راهشان جام های شراب عسلی را برمی داشتند. آنها بسیار دیر فهمیدند که پروفیسور تره لاونی تنها آنجا ایستاده بود.
- لونا مؤدبانه به پروفیسور تره لاونی گفت:
- سلام،
- پروفیسور تره لاونی در حالی که به سختی روی لونا تمرکز کرده بود گفت:
- عصر به خیر، عزیزم. این ترم تو رو تو کلاس ندیدم...
- هری دوباره می توانست بوی شراب اسپانیایی را حس کند.
- لونا گفت:
- نه، من امسال با فایرنز کلاس دارم.
- پروفیسور تره لاونی با خنده مستانه خشمگینی گفت:

- او البته، یا شایدم دابین^{۱۵۰}، طوری که من دوست دارم درموردش فکر کنم. شما حتماً فکر کردید، حالا که من به مدرسه برگشتم پروفیسور دامبلدور باید از شر اون اسب خلاص شه، فکر نکردید؟ اما نه... ما کلاس‌ها رو تقسیم می‌کنیم... این یه توهینه، روراست بگم، یه توهین، می‌دونی...
- پروفیسور تره‌لاونی به نظر مست‌تر از آن می‌آمد که متوجه هری شود.
- در حال که او از فایرنز انتقاد می‌کرد هری به هرمیون نزدیکتر شد و گفت:
- بیا یه چیزی رو مشخص کنیم. تو قصد داری به رون بگی که تو آزمون دروازه بان مداخله کردی؟
- هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:
- واقعاً فکر می‌کنی که من تا این حد پستم؟
- هری موزیانه به او نگاه کرد و گفت:
- هرمیون، اگه تو می‌تونی از مک‌لاگن دعوت کنی...
- هرمیون با وقار گفت:
- اون فرق می‌کنه. من اصلاً قصد ندارم چیزی درمورد اتفاقی که ممکنه تو آزمون دروازه‌بان افتاده باشه به رون بگم.
- هری با حرارت گفت:
- خوبه، چون اون دوباره به هم می‌ریزه و ما بازی بعدی رو می‌بازیم.
- هرمیون با عصبانیت گفت:
- کویدیچ! این تنها چیزیه که شما پسرا بهش اهمیت می‌دین؟ کورماک حتی یه سؤال هم در مورد خود من نپرسیده. نه. من فقط با «صدها توپیگیری بزرگ توسط کورماک مک‌لاگن» که تمومی نداره پر شدم... وای نه، اون داره میاد.
- او به قدری سریع حرکت کرد که انگار آپارات کرده بود. یک لحظه آنجا بود و لحظه‌ای بعد از بین دو ساحره در حال قهقهه رد شد و ناپدید شد.
- یک دقیقه بعد مک‌لاگن در حالی که راهش را به زور از میان جمعیت باز می‌کرد پرسید:
- هرمیون رو ندیدی؟
- هری گفت:
- نه، ببخشید.
- و به سرعت برگشت تا به مکالمه لونا ملحق شود و برای یک نیم ثانیه فراموش کرد که او در حال صحبت با چه کسی بود.

¹⁵⁰ اسب بارکش Dobbin =

پروفسور تره‌لاونی که تازه متوجه او شده بود، با صدای لرزان و عمیقی گفت:

- هری پاتر!

هری با بی‌میلی گفت:

- اوه سلام

او با پیچ‌پیچ کش‌داری گفت:

- پسر عزیزم! شایعات! داستان‌ها! «فرد منتخب»! البته من از مدت‌ها پیش می‌دونستم... نشانه‌ها هرگز خوب نبودند هری...

اما چرا تو به پیشگویی نرفتی... این درس برای تو از هر کسی مهم‌تره!

صدای بلندی گفت:

- آه سیبل، همه ما فکر می‌کنیم که درسمون از همه مهم‌تره.

و اسلاگهورن از طرف دیگر پروفسور تره‌لاونی ظاهر شد. صورتش بسیار قرمز بود و کلاه مخملی‌اش کمی کج شده بود. یک لیوان شراب عسلی در یک دست و یک ظرف بزرگ کلوچه گوشتی در دست دیگرش بود. اسلاگهورن با چشم‌های مشتاق و سرخ‌شده‌اش به هری نگاه کرد و گفت:

- اما من هرگز چنین استعداد طبیعی رو در معجون‌سازی ندیدم. غریزه! می‌دونی... درست مثل مادرش! سیبل، می‌تونم بگم که من تا حالا به تعداد بسیار کمی با این توانایی درس دادم... چرا حتی سوروس...

و هری با ترس متوجه شد که اسلاگهورن دستش را جلو برد و اسنیپ را به طرف آن‌ها کشاند. اسلاگهورن با خوشحالی سکسکه کرد و گفت:

- سوروس پرسه‌زدن بسه، بیا به ما ملحق شو! همین الان داشتیم درباره معجون‌سازی استثنایی هری حرف می‌زدیم. البته یه مقداریش مربوط به توئه، تو پنج سال به اون درس دادی!

اسنیپ که به وسیله بازوی اسلاگهورن دور شانه‌هایش گیر افتاده بود، از بالای بینی عقابی‌اش به هری نگاه کرد و چشمان سیاهش را باریک کرد و گفت:

- جالبه! من هرگز فکر نمی‌کردم که موفق شده باشم چیزی به پاتر یاد بدم.

اسلاگهورن فریاد زد:

- خب، پس این توانایی طبیعی. تو باید می‌دید که در جلسه اول چی به من تحویل داد، نوشیدنی مرگ زنده‌وار... هرگز دانش‌آموزی نداشتم که با اولین تلاش معجونی از این بهتر درست کنه، و فکر نمی‌کنم حتی تو هم داشتی سوروس...

اسنیپ به آرامی گفت:

- واقعا؟

او هنوز با چشمانش هری را می‌کاوید و هری را مضطرب کرده بود. آخرین چیزی که می‌خواست این بود که اسنیپ شروع به بررسی منبع استعداد جدید او در معجون‌سازی کند.

اسلاگهورن پرسید:

- هری چه درس‌های دیگه‌ای رو می‌خونی؟

هری پاسخ داد:

- دفاع در برابر جادوی سیاه، افسون‌ها، تغییر شکل، گیاه‌شناسی...

اسنیپ با ریشخند بسیار ضعیفی گفت:

- به طور مختصر، همه درس‌هایی که برای یک آورور لازم.

هری جسورانه گفت:

- بله، خب، این کاریه که می‌خوام بکنم.

اسلاگهورن غرید:

- و یک آورور عالی هم خواهی شد!

- من فکر نمی‌کنم تو باید آورور بشی هری.

لونا ناگهان این را گفت و همه به او نگاه کردند و او ادامه داد:

- آورورها اعضای توطئه روفتنگ هستند. من فکر می‌کردم همه اینو می‌دونن. اونا قصد دارن به کمک ترکیبی از جادوی سیاه و بیماری لته‌ای وزیر جادو رو از مقامش پایین بکشن.

هری به خنده افتاد و نیمی از شراب عسلی‌اش وارد بینی‌اش شد. واقعاً، فقط به خاطر همین، ارزش داشت که لونا را با خودش بیاورد. هری که از شراب عسلی‌اش به سرفه افتاده و خیس شده بود، اما هنوز در حال خندیدن بود، چیزی دید که روحیه‌اش را باز هم بالاتر برد. دراگو مالفوی؛ در حالی که آرگوس فیلچ او را از گوش گرفته بود و به طرف آنها می‌کشان.

فیلچ در حالی که آرواره‌اش می‌لرزید و برق دیوانه‌وار کشف شرارت در چشمانش دیده می‌شد، خس‌خس‌کنان گفت:

- پروفیسور اسلاگهورن، این پسر رو در حالی که یواشکی تو راهرو طبقه بالا وایساده بود پیدا کردم. ادعا می‌کنه که به مهمونی شما دعوت شده و دیر بیرون اومده. آیا شما اونو دعوت کردین؟

مالفوی با عصبانیت خودش را از چنگ فیلچ بیرون کشید و گفت:

- خیلی خب، من دعوت نشده بودم، داشتم سعی می‌کردم بی‌دعوت بیام، راضی شدی؟

فیلچ همراه با شادی بسیار عجیبی در چهره‌اش، گفت:

- نه، نشدم! تو به دردرس افتادی، به دردرس افتادی! مگه مدیر نگفت که پرسه‌های شبانه ممنوعه، مگر اینکه مجوز داشته باشین، نگفت؟ هان؟

اسلاگهورن دستش را تکان داد و گفت:

- عیبی نداره، آرگوس، عیبی نداره. کریسمسه و اینکه کسی بخواد به مهمونی بیاد جرم نیست، فقط همین یه بار، می‌تونیم تنبیه رو فراموش کنیم، تو می‌تونی بمونی دراکو.

ناامیدی بیش از حد فیلچ کاملاً قابل پیش‌بینی بود، اما هری در حالی که به مالفوی نگاه می‌کرد فکر کرد که چرا او اینقدر ناراحت به نظر می‌رسید و چرا اسنیپ به او با عصبانیت و... آیا امکان داشت؟... مقداری ترس نگاه می‌کرد؟ اما تقریباً قبل از اینکه هری چیزی را که دیده بود بفهمد، فیلچ در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد برگشت و لنگ لنگان دور شد.

مالفوی لبخند ساختگی به لب داشت و داشت از اسلاگهورن به خاطر سخاوتش تشکر می‌کرد، و چهره اسنیپ دوباره به طور یک‌نواختی مرموز شده بود.

اسلاگهورن تشکر مالفوی را پاسخ گفت:

- اصلاً چیزی نبود، به هر حال من پدربزرگت رو می‌شناختم...

مالفوی فوری گفت:

- اون همیشه از شما با احترام حرف می‌زد، آقا. می‌گفت که شما بهترین معجون‌سازی بودین که می‌شناخته...

هری به مالفوی خیره شد. چاپلوسی او هری را فریب نمی‌داد. او مدت زیادی مالفوی را دیده بود که همان کار را برای اسنیپ می‌کرد. موضوع این بود که مالفوی، بعد از همه این‌ها، کمی مریض به نظر می‌رسید. بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که او مالفوی را از نزدیک می‌دید. سایه‌های سیاهی زیر چشم مالفوی پدید آمده بود و پوستش به طور واضح به رنگ خاکستری کمرنگ درآمده بود.

اسنیپ ناگهان گفت:

- می‌خوام باهات صحبت کنم، دراکو.

اسلاگهورن دوباره سکسکه کرد و گفت:

- سِوروس، حالا کریسمسه، زیاد سخت نگیر...

اسنیپ گستاخانه گفت:

- من سرپرست گروه اونم و من تصمیم می‌گیرم که چه قدر باید سخت بگیرم و برعکس، دراکو، دنبال من بیا.

آنها رفتند، اسنیپ راه را نشان می‌داد و مالفوی به نظر دلخور می‌آمد. هری لحظه‌ای مردد آنجا ایستاد و سپس گفت:

- لونا، من زود برمی‌گردم... ارر... دستشویی.

لونا با خوشحالی گفت:

- باشه.

و هری در حالی که با عجله به داخل جمعیت می‌رفت، فکر کرد صدای او را شنید که دوباره موضوع توطئه روفتنگ را با پروفیسور تره‌لاونی در میان می‌گذاشت و او به نظر می‌رسید که واقعاً علاقمند شده. وقتی که هری از مهمانی خارج شد، به راحتی شنل نامرئی‌اش را از جیبش درآورد و روی خودش انداخت. زیرا راهرو خالی بود. کاری که سخت‌تر بود پیدا کردن اسنیپ و مالفوی بود. او به طرف پایین راهرو دوید. صدای قدم‌هایش به وسیله صدای موسیقی و گفتگوهای بلندی که از دفتر اسلاگهورن در پشت سرش به گوش می‌رسید، پوشیده می‌شد. شاید اسنیپ مالفوی را به دفترش در دخمه‌های زیرزمین برده بود... یا شاید هم او را به سالن عمومی اسلیترین برگردانده بود... هری همان‌طور که به طرف پایین راهرو می‌رفت گوشش را یکی یکی به درها می‌چسباند. تا اینکه با هیجان فراوان در مقابل سوراخ کلید آخرین کلاس راهرو خم شد و صداهایی شنید.

- ... تو نباید اشتباه کنی، دراکو، چون اگه اخراج بشی...

- اون کار ارتباطی به من نداشت، خب؟

- امیدوارم که راستشو بگی. چون هم ابتدایی و هم احمقانه بود. همین حالاش هم به تو مشکوکن که تو اون کار دست داشتی.

مالفوی با عصبانیت گفت:

- کی به من شک می‌کنه؟ برای آخرین بار، من اون کار رو نکردم، خب؟ اون دختره بل، حتماً دشمنانی داشته که کسی نمی‌دونه. اونجوری به من نگاه نکن. من می‌دونم داری چی کار می‌کنی. من احمق نیستم. اما موفق نمی‌شی... من می‌تونم جلوتو بگیرم!

سکوتی برقرار شد و سپس اسنیپ به آرامی گفت:

- آه... خاله بلاتریکس بهت اکولمانسی یاد داده. چه چیزهایی رو داری سعی می‌کنی از سرورت پنهان کنی دراکو؟

- من سعی نمی‌کنم چیزی رو از اون پنهان کنم. من فقط نمی‌خوام تو مزاحم بشی!

هری گوشش را بیشتر به سوراخ کلید فشار داد... چه اتفاقی افتاده بود که باعث می‌شد مالفوی اینگونه با اسنیپ صحبت کند؟... اسنیپی که همیشه به او احترام می‌گذاشت و حتی دوستش داشت؟

- پس به خاطر همینکه این ترم از من دوری می‌کردی؟ از دخالت من می‌ترسیدی؟ اینو بدون که هر کس دیگه‌ای وقتی

چندین بار بهش می‌گفتم که به دفترم بیاد این کارو می‌کرد، دراکو مالفوی با طعنه گفت:

- پس منو بازداشت کن! به دامبلدور گزارش کن!

سکوت دیگری برقرار شد و سپس اسنیپ گفت:

- تو خوب می‌دونی که من نمی‌خوام هیچ کدوم از این کارها رو بکنم.

- پس بهتره دیگه از من نخواستی که به دفترت پیام.

اسنیپ گفت:

- گوش کن،

صدایش آنقدر آهسته بود که هری مجبور بود گوشش را خیلی محکم به سوراخ کلید فشار دهد تا بشنود.

- من سعی دارم کمکت کنم. من به مادرت قول دادم که ازت محافظت کنم. من پیمان ناگسستی رو بستم، دراکو...

- پس انگار مجبوری بشکنیش، چون من به حمایت تو نیازی ندارم! این کار منه، اون این کارو به من داده و من دارم

انجامش می‌دم، من نقشه‌ای دارم که داره عملی می‌شه. فقط کمی بیشتر از اونی که فکر می‌کردم طول کشیده!

- نقشه‌ات چیه؟

- به تو مربوط نیست!

- آگه به من بگی که می‌خوای چی کار کنی، می‌تونم باهات همکاری کنم...

- من همه همکاری رو که لازمه دارم، متشکرم، من تنها نیستم!

- مطمئناً تو امشب تنها بودی، که فوق‌العاده احمقانه بود، پرسه‌زدن تو راهروها اونم بدون دیدبان یا کمک، اینا اشتباهات

ابتداییه...

- من کراب و گویل رو با خودم می‌بردم، آگه تو بازداشتشون نکرده بودی!

اسنیپ غر زد:

- صداتو بیار پایین!

زیرا صدای مالفوی هیجان‌زده بالا رفته بود.

- آگه دوستان تو کراب و گویل قصد دارن امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاهشون رو به این زودی‌ها بگذرونن، باید

کمی بیشتر از اون چیزی که الا...

مالفوی گفت:

- چه اهمیتی داره؟ دفاع در برابر جادوی سیاه... این همش یه شوخیه، نه؟ یه بازی... انگار که هیچ‌کدوم از ما به دفاع در مقابل جادوی سیاه نیازی داره...

اسنیپ گفت:

- یک بازی می‌تونه باعث پیروزی بشه، دراکو! فکر می‌کنی اگه من نمی‌دونستم چطور بازی کنم، همه این سال‌ها کجا بودم؟ حالا به من گوش کن! تو داری بی‌احتیاطی می‌کنی، پرسه‌زدن در شب، گیر افتادن، و اگه رو همکاری کسانی مثل کراب و گویل حساب می‌کنی...

- فقط اونا نیستن! من کسان دیگه رو هم دارم، افراد بهتر!

- چرا به من اعتماد نمی‌کنی؟ و من می‌تونم...

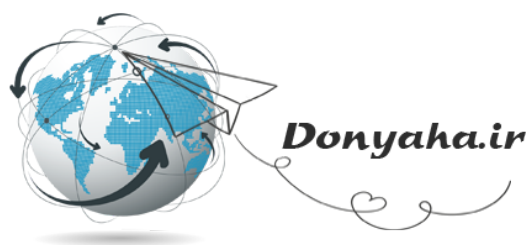
- من می‌دونم می‌خوای چی کار کنی، تو می‌خوای افتخار منو بدزدی!

سکوت دیگری برقرار شد و سپس اسنیپ به سردی گفت:

- تو مثل یه بچه حرف می‌زنی. من کاملاً درک می‌کنم که دستگیری و زندانی شدن پدرت تو رو ناراحت کرده، ولی...

هری کمتر از یک ثانیه فرصت پیدا کرد. او صدای قدم‌های مالفوی را در طرف دیگر در شنید و درست در لحظه‌ای که در به شدت باز شد، خودش را از جلوی راه به کناری پرت کرد. مالفوی با گام‌های بلند به طرف پایین راهرو رفت، از در باز دفتر اسلاگهورن در گوشه دوری گذشت و از نظر ناپدید شد. هری در حالی که به سختی جرئت نفس‌کشیدن داشت، هنگامی که اسنیپ به آرامی از کلاس بیرون آمد قوزکرده باقی ماند. اسنیپ در حالی که از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد به مهمانی بازگشت. هری با ذهنی مغشوش همانجا روی زمین، پنهان در زیر شنل نامرئی، باقی‌ماند.

پایان پانزده فصل نخست



با تشکر از سایتهای:

www.pendar.irgames.net پندار

www.jadoogaran.org جادوگران

www.irgames.net آی ار گیمز

www.irquidditch.com آی ار کوئیدچ

www.irwizards.com آی ار ویزاردز

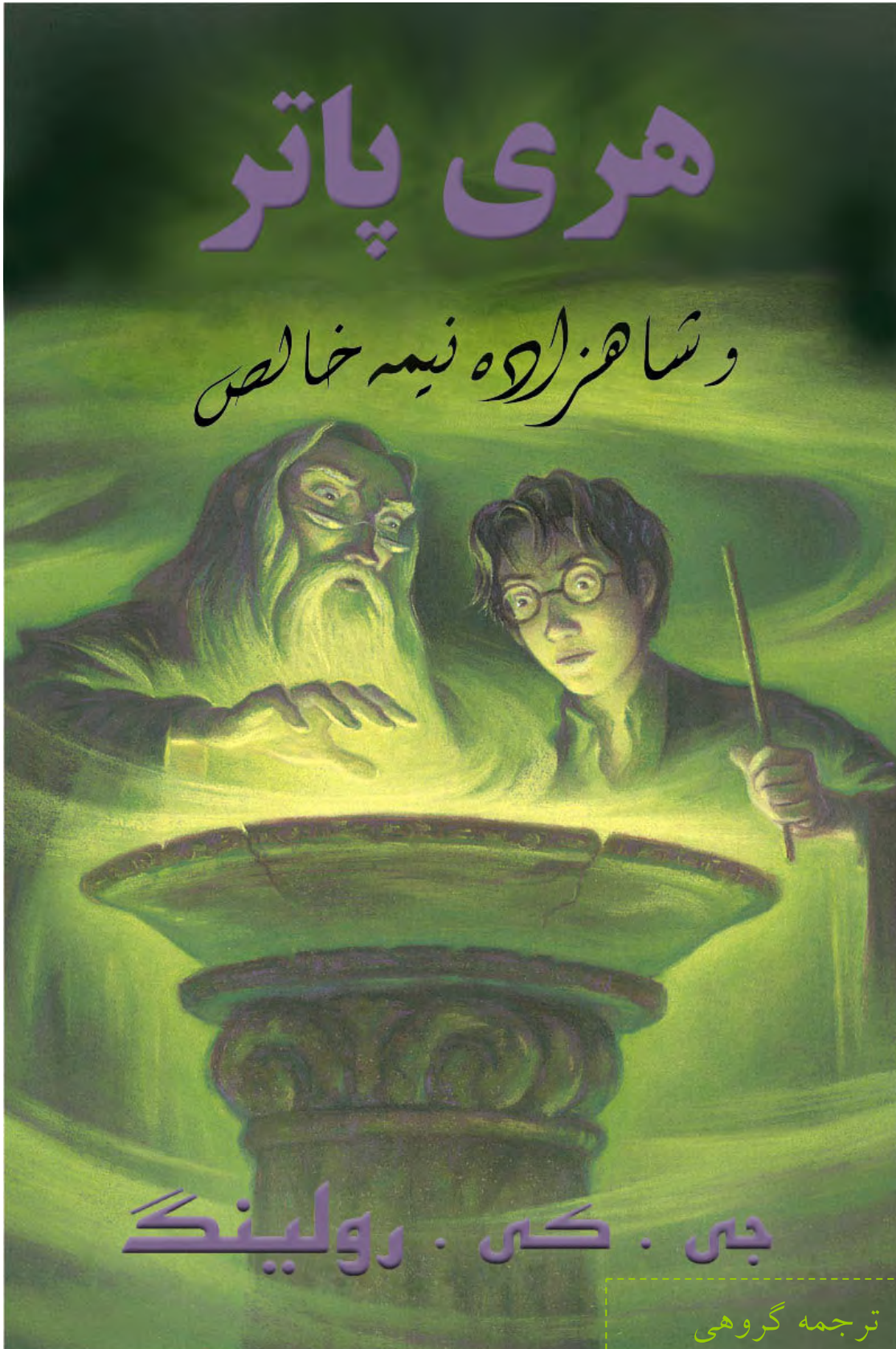
و

تمامی عزیزانی که ما را در این زمینه یاری فرمودند.



ہری پاتر

و شاہزادہ نیمہ خالص



جی . کی . رولینگ

ترجمہ گروہی

فهرست

فصل شانزدهم	یک کریسمس بسیار سرد	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل هفدهم	خاطره اسلاگی	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل هجدهم	کادوهای غیر منتظره جشن تولد	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل نوزدهم	تعقیب جنها	صدرا
فصل بیستم	درخواست لرد ولدمورت	مرلین
فصل بیست و یکم	اتاق ناشناختنی	مهدی زارع
فصل بیست و دوم	پس از خاکسپاری	پیمان پورصادق
فصل بیست و سوم	هورکراکس ها	فرشید
فصل بیست و چهارم	سکتوسمپرا	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل بیست و پنجم	پیشگویی استراق سمع شده	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل بیست و ششم	غار	هرمیون گرنجر
فصل بیست و هفتم	برج صاعقه زده	هرمیون گرنجر
فصل بیست و هشتم	فرار شاهزاده	محمد نوراللهی (کتاب)
فصل بیست و نهم	سوگواری ققنوس	فرشید
فصل سی ام	آرامگاه سپید	حمید

فصل شانزدهم

یک کریسمس بسیار سرد

ترجمه محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات توسط مرلین



- پس اسنیپ داشت بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟ واقعاً داشت بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟

هری گفت:

- آگه یه بار دیگه اینو بررسی؛ این کلم‌ها رو می‌زنم...

رون گفت:

- فقط دارم در موردش فکر می‌کنم.

آنها جلوی ظرف شویی آشپزخانه بارو ایستاده بودند و مشغول پوست‌کندن خرواری از کلم برای خانم ویزلی بودند. برف پشت پنجره جلوی آنها انباشته شده بود.

هری گفت:

- بله... اسنیپ داشت بهش پیشنهاد کمک می‌داد! اون گفت به مادر مالفوی قول داده ازش حمایت کنه و این که قولش یک پیمان ناگستنی یا یک همچین چیزیه...

رون با حالتی مبهوت گفت:

- پیمان ناگستنی؟ نه، اون نمی‌تونه همچین قولی بده... تو مطمئنی؟

هری گفت:

- آره مطمئنم. چرا؟ مگه چه معنایی داره؟

- خب آدم دیگه نمی‌تونه پیمان ناگستنی رو بشکنه...

- خیلی بهش فکر کردم. به نظرم خیلی مسخره می‌یاد. بعد آگه آدم بشکندش چی می‌شه؟

رون به راحتی گفت:

- می‌میره.

برق چشم‌هایش حاکی از خاطراتی بود که در ذهنش مرور می‌کرد.

- فرد و جرج منو مجبور کردن از این پیمانان ببندم. من هم تقریباً پیمان بسته بودم و داشتم با هر چی فرد می‌گفت موافقت می‌کردم که یه دفعه بابام ما رو پیدا کرد. کفرش دراومده بود. تنها دفعه‌ای که می‌دیدم بابام مثل مامانم عصبانی شده. هنوز که هنوزه پشتش مثل سابق نشده. آره بابا حسابی خدمت فرد رسید. آره، خوب، بابا یه تیا به...

همین که دوقلوها وارد آشپزخانه شدند، فرد گفت:

- ببخشید؟ اوه، این جا رو ببین جرج، بلایمی، اونا دارن از چاقو و بقیه چیزایی که اینجاس استفاده می‌کنن. بیچارها! رون با ترشروی گفت:

- تا دو ماه و نیم دیگه هفده سالم تموم می‌شه، اون وقت می‌تونم با جادو این کارارو بکنم.

جرج که روی صندلی آشپزخانه نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته بود، گفت:

- اما اون موقع تازه ما از تاتی تاتی کردنت لذت می‌بریم، کوچولو!

رون که با عصبانیت داشت انگشت بریده‌اش را می‌مکید، گفت:

- تو باعث شدی من دستمو ببرم. صب کن، بذار هفده سالم بشه...

فرد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- مطمئنم اون موقع ما رو با مهارت‌های جادویی غیرمنتظرت بهت زده می‌کنی.

جرج گفت:

- هی! از مهارتای غیرمنتظره گفتی. رونالد! جینی درباره تو و اون خانم جوان که اگه درست شنیده باشم اسمش لاوندرا

براونه، چی می‌گه؟

رون کمی سرخ شد، اما از این حرف بدش نیامد. او رویش را به طرف کلم‌ها برگرداند و گفت:

- سرت به کار خودت باشه.

فرد گفت:

- عجب جواب دندان‌شکنی. واقعاً نمی‌دونم تو چجوری به اونا فکر می‌کنی، نه، می‌خوام بدونم... چطوری این اتفاق افتاد؟

- منظورت چیه؟

- دختره دچار حادثه‌ای، چیزی شده؟

- چی؟

- خب. آخه چطوری همچین دیوانه‌ای رو تحمل می‌کنه؟ هی رون مراقب باش!

- خانم ویزلی درست همان موقعی که رون چاقو را به طرف فرد پرتاب کرد، سر رسید و با تکان دادن سریع چوبدستی‌اش چاقو را به یک هواپیمای کاغذی تبدیل کرد.
- او با عصبانیت گفت:
- رون! دیگه نبینم به طرف کسی چاقو پرت کنی!
- رون گفت:
- من نمی‌خواستم.
- او همان‌طور که به طرف خروار کلم‌ها برمی‌گشت، زیرلب گفت:
- بهت نشون می‌دم. فرد، جرج عزیزان من. ببخشین چون ریموس امشب می‌یاد اینجا، شما باید با بیل تو یک اتاق بخوابید.
- جرج گفت:
- مسئله‌ای نیست. بعد، چارلی هم که خونه نمی‌یاد. پس هری و رون تو اتاق زیرشیروونی می‌خوابن و آگه فلور هم با جینی هم‌اتاق بشه...
- فرد زیرلب گفت:
- ... اینم از کریسمس جینی...
- خانم ویزلی که کمی مضطرب بود، گفت:
- همه باید راحت باشن. خب لااقل همه یک تخت خواب دارن.
- فرد پرسید:
- پس پرسی هم با اون قیافه بی‌ریختش اینجاها آفتابی نمی‌شه.
- خانم ویزلی قبل از این که جواب دهد، پشتش را به بچه‌ها کرد و گفت:
- نه، همون‌طور که انتظار داشتم کارش تو وزارتخونه سنگینه.
- فرد همین که خانم ویزلی خواست از آشپزخانه برود، گفت:
- یا شایدم اون بزرگ‌ترین الاغ روی زمینه.
- و خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت. فرد ادامه داد:
- یکی از دو تا الاغا. خب بزن بریم، جرج.
- رون پرسید:

- شما دو تا می‌خواین چیکار کنین؟ نمی‌یین ترتیب این کلم‌ها رو بدیم؟ فقط کافیه از چوب‌دستیتون استفاده کنید اون‌وقت ما هم خلاص می‌شیم!
- فرد خیلی جدی گفت:
- نه فکر نکنم ما بتونیم این کارو انجام بدیم. این کار کار آدم‌سازی و به شما یاد می‌ده چطوری بدون کمک جادو کلم‌ها رو خرد کنین. اون موقعه که می‌فهمین کار ماگل‌ها و تردست‌ها چقدر سخته...
- جرج که داشت هواپیمای کاغذی را به طرف او پرتاب می‌کرد، افزود:
- اما یک توصیه کوچولو برات دارم رون! اگه می‌خوای مردم بهت کمک کنن، هیچ‌وقت به طرفشون چاقو پرت نکن. ما داریم می‌ریم به دهکده. اون‌جا دختر خیلی خوشگلی تو روزنامه‌فروشی کار می‌کنه که فکر می‌کنه حقه‌های کارتی من، فوق‌العاده... اون معتقده اونا تقریباً مثل جادوی واقعی هستن.
- رون که با دلخوری داشت دورشدن فرد و جرج را در حیاط برفی نگاه می‌کرد، گفت:
- آه بیشتر از ده ثانیه وقتشون رو نمی‌گرفت، اون موقع ما هم می‌تونستیم بریم.
- هری گفت:
- من نمی‌تونستم پیام. به دامبلدور قول دادم وقتی اومدم این‌جا، این طرف و اون طرف پرسه نزدم.
- رون گفت:
- اوه، آره.
- او چند کلم دیگر را خرد کرد و گفت:
- می‌خوای به دامبلدور بگی اسنیپ و مالفوی چی داشتن به هم می‌گفتن؟
- هری گفت:
- آره، من به هر کسی که بتونه تو این زمینه کاری بکنه می‌گم و مطمئناً دامبلدور اولین کسیه که می‌تونه، من باید با بابات هم حرف بزنم.
- خیلی حیف شد که نشیدی مالفوی می‌خواد چیکار کنه.
- نمی‌تونستم بشنوم، می‌تونستم؟ همه ماجرا همین بود؛ اون نمی‌خواست به اسنیپ بگه می‌خواد چیکار کنه.
- چند دقیقه‌ای بین آن‌ها سکوت برقرار شد. بعد رون گفت:
- خودت که می‌دونی جواب همشون چیه؛ بابا، دامبلدور، همشون. اونا می‌گن اسنیپ در واقع نمی‌خواد به مالفوی کمک کنه.
- اون فقط می‌خواد بفهمه مالفوی می‌خواد چیکار کنه.

هری با قاطعیت گفت:

- اونا اون جا نبودن که اسنیپ رو هنگام زدن اون حرفا ببینن. هیچ کس حتی اسنیپ نمی‌تونه اینقدر خوب نقش بازی کنه.
رون گفت:

- آره، با این همه من می‌گم...

هری با اخم به طرف او برگشت و گفت:

- پس تو فکر نمی‌کنی حق با منه، نه؟ چرا، واقعاً غیر از این فکر نمی‌کنم.
رون خیلی سریع گفت:

- جدی می‌گم، اما همه‌ی اونا با حضور اسنیپ تو محفل موافقن، نیستن؟

هری هیچی نگفت. او قبلاً به این موضوع فکر کرده بود که حضور اسنیپ در محفل مناسب‌ترین دلیل آن‌ها با مدرک جدیدش خواهد بود. او حتی می‌توانست تصور کند که هرمیون چه می‌گوید: «هری، کاملاً واضح که اون با تظاهر به کمک می‌تونه به مالفوی حقه بزنه تا بتونه از کارش سردر بیاره...»

به هر حال این فقط یک خیال خام بود. چون که او نمی‌توانست آنچه را که شنیده بود برای هرمیون تعریف کند. هرمیون قبل از این که هری پیش او برگردد، در مهمانی اسلاگهورن ناپدید شده بود یا حداقل این چیزی بود که مک‌لاگن عصبانی به هری گفته بود او قبل از این که هری به سالن عمومی برگردد رفته بود، بخوابد. صبح روز بعد وقتی که او و رون می‌خواستند به بارو بروند، هری همین‌قدر وقت داشت که کریسمس خوبی را برای هرمیون آرزو کند و بگوید که وقتی از تعطیلات برگشتند، خبرهای مهمی برایش خواهد آورد، اما مطمئن نبود که هرمیون حرف‌هایش را شنیده باشد، چون که در آن موقع رون و لاوندور درست پشت سر هری داشتند با هم خداحافظی می‌کردند.

با این حال، حتی هرمیون هم نمی‌توانست منکر این شود که مالفوی در حال انجام کاری است و اسنیپ هم از آن اطلاع دارد. بنابراین هری به خود حق می‌داد که مانند گذشته که چندین بار چنین موقعیت‌هایی پیش آمده بود و هری به رون این جمله را گفته بود، بگوید: «من که به شما گفته بودم!»

هری تا شب کریسمس فرصتی برای صحبت با آقای ویزلی به دست نیاورد، چرا که او شب تا دیروقت در وزارت‌خانه کار می‌کرد. در شب کریسمس ویزلی‌ها و مهمان‌هایشان در اتاق نشیمن نشسته بودند. جینی آن‌قدر در تزئین این اتاق زیاده‌روی کرده بود که آدم فکر می‌کرد جایی نشسته که یک عالمه کاغذ آن‌جا منفجر شده. فرد، جرج، هری و رون تنها کسانی بودند که می‌دانستند فرشته بالای درخت کریسمس یک جن کوتوله باغی است که می‌چ پای فرد را وقتی که داشت تزئین‌های درخت کریسمس را بالا می‌کشید، گاز گرفته بود. جینی یک مشت کاغذهای طلایی معمولی را در یک دامن کوچک مخصوص باله فرو

کرده بود و آن‌ها را به شکل بال‌های کوچک به پشت جن کوتوله چسبانده بود. این فرشته که هری از آن بدقیافه‌تر ندیده بود و به آن‌ها زل زده بود. مثل یک سیب‌زمینی پوست‌کنده طاس و پاهایش هم پرمو بود.

ظاهراً همه داشتند به برنامه مخصوص عید کریسمس گوش می‌دادند. در این برنامه صدای آواز سلسستینا واربک^۱ خواننده محبوب خانم ویزلی از یک رادیوی بزرگ چوبی شنیده می‌شد.

فلور که به نظر می‌آمد صدای سلسستینا برایش بسیار کسل‌کننده است. بلندبلند گوشه اتاق حرف می‌زد و خانم ویزلی با ترش‌رویی چوب‌دستی‌اش را به طرف پیچ کنترل صدای رادیو گرفت. به این ترتیب صدای سلسستینا بلند و بلندتر شد. در حالی که سلسستینا یک قطعه جاز به نام «پاتیلی مملو از عشقی گرم و قوی» را می‌خواند. فرد و جرج یک بازی پر سر و صدا را با جینی شروع کردند. رون هم بیل و فلور را زیرچشمی نگاه می‌کرد، انگار که امیدوار بود چیزی دستگیرش شود. در این میان ریموس لوپین که لاغرتر و ژنده‌پوش‌تر از همیشه به نظر می‌رسید کنار آتش نشسته بود و طوری به آتش چشم دوخته بود انگار که نمی‌توانست صدای سلسستینا را بشنود.

اوه، اومدی پاتیل منو هم کردی
که اگه این کار رو تو با من کردی
عشق داغو قویو برات آوردم هر دم
تا که امشب منو عاشق کردی^۲

خانم ویزلی که اشک چشم‌هایش را با بافتنی که به دست داشت پاک می‌کرد، گفت:

- وقتی هجده سالمون بود، با این ترانه... یادت می‌آد، آرتور؟

آقای ویزلی که داشت نارنگی پوست می‌کند، سرش را تکان داد و گفت:

- اوه، آره، صدای فوق‌العاده‌ایه...

بعد صاف‌تر نشست و به هری که کنارش نشسته بود، نگاهی انداخت.

^۱ Celestina Warbeck

^۲ این شعر توسط تاییست سروده شد. شعر ترجمه شده توسط مترجم:

اوه بیا و پاتیل من را هم بزن

و اگر این کار را درست انجام دهی

من عشق داغ و قوی را برای تو می‌آورم

تا امشب تو را گرم نگه دارد

او با سرش به رادیو اشاره کرد که داشت صدای هم‌خوانی سلسیتینا را پخش می‌کرد و گفت:

- متأسفم، زود تموم می‌شه.

هری با خنده گفت:

- مهم نیست. این مدت در وزارت‌خونه سرتون شلوغ بود؟

آقای ویزلی گفت:

- خیلی

بعد در حالی که یک‌دفعه هوشیارتر از قبل به نظر می‌رسید، خیلی سریع افزود:

- برام مهم نیست آگه به جایی نرسیم، اما از سه نفری که طی دو ماه پیش دستگیر کردیم شک دارم که حتی یکی‌شون هم

مرگ‌خوار باشه، فقط به کسی نگو، هری.

هری پرسید:

- اونا هنوز استن شان‌پایک رو نگه داشتن، نه؟

آقای ویزلی گفت:

- من خیلی نگرانم که دامبلدور برای استن مستقیماً از اسکریمجیور تقاضای فرجام‌خواهی کرده... هر کسی که از استن

بازجویی کرده معتقد اون همون‌قدر می‌تونه مرگ‌خوار باشه که این نارنگی، اما مقامات بالا می‌خوان از این طریق وانمود کنن در

این راه کارای نتیجه‌بخشی انجام دادن، چون که دستگیری سه متهم پرسروصداتر از دستگیری اشتباهی سه فرد و آزاد کردن

اوناست... اما دوباره می‌گم این موضوع فوق‌محرم‌انست...

هری گفت:

- من به هیچ کس چیزی نمی‌گم.

او لحظه‌ای مکث کرد و پیش خود فکر کرد که اکنون بهترین فرصت برای صحبت کردن است؛ همان‌طور که داشت به فکرش

نظم و ترتیب می‌داد، سلسیتینا واربک خواندن آهنگ عاشقانه‌ای را به نام «تو قلب منو افسون کردی» شروع کرد.

- آقای ویزلی درباره اونچه که من تو ایستگاه قطار قبل از اومدن به مدرسه براتون تعریف کردم، تحقیق کردین؟

آقای ویزلی بلافاصله گفت:

- من اونو بررسی کردم، هری. به خانه‌ی مالفوی رفتم و تموم خونه رو گشتم؛ اما هیچی اون‌جا نبود. نه شکسته نه سالم.

نباید اون‌جا بوده باشه.

- بله، می‌دونم توی پیام امروز خوندم که شما همه جا رو گشتید... اما چیزی که می‌خوام بگم، یک چیز متفاوت، یک چیز خیلی...

و هری آن‌چه را که بین مالفوی و اسنیپ گذشته بود، تعریف کرد. هری همان‌طور که داشت حرف می‌زد، دید سر لوپین کمی به طرف آن‌ها متمایل شده و تمام حرف‌های او را گوش داده است. وقتی او حرف‌هایش تمام شد، غیر از زمزمه‌ی سلسستینا هیچ صدای دیگری نمی‌آمد.

- قلب بیچاره من کجایی ... منو واسه یه ورد گذاشته...

آقای ویزلی گفت:

- هری این فکر به ذهنت نرسید که اسنیپ فقط داره تظاهر می‌کنه...

هری خیلی سریع گفت:

- با تظاهر، به اون پیشنهاد کمک بده تا بفهمه مالفوی می‌خواد چیکار کنه؟ آره من فکرشو کرده بودم که شما همچین چیزی رو می‌گین. اما از کجا معلوم؟

لوپین به صورتی غیرمنتظره گفت:

- دونستن این موضوع به ما ربطی نداره!

او اکنون پشتش را به آتش کرده بود و به هری که روبروی آقای ویزلی نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- این کار به عهده‌ی دامبلدور، دامبلدور به سوروس اعتماد داره و همین برای همه‌ی ما کافیه.

هری گفت:

- اما، اگه بگیم... اگه بگیم دامبلدور درباره اسنیپ اشتباه فکر کرده...

- خیلی‌ها بارها این حرف رو زدن. این دیگه بستگی به این داره که به قضاوت دامبلدور چقدر اعتماد داری. من اعتماد

دارم؛ بنابراین به سوروس اعتماد می‌کنم.

هری گفت:

- اما دامبلدور هم می‌تونه اشتباه کنه. اون خودش اینو گفت و شما...

او مستقیم به چشم‌های لوپین چشم دوخت.

- آیا واقعاً اسنیپ دوست داری؟

لوپین گفت:

- من نه از سوروس خوشم می‌یاد و نه ازش بدم می‌یاد.

همانطور که هری با ناباوری به اون نگاه می کرد، لوپین ادامه داد:

- نه، هری من دارم حقیقت رو می گم. شاید بعد از اون اتفاقی که بین جیمز و سیریوس و سوروس افتاد و اون وضعیت ناخوشایند پیش اومد، شاید دوست هایی جون جونی با هم نبودیم، اما من هرگز اون سالی رو که تو مدرسه ی هاگوارتز تدریس می کردم، یادم نمی ره. سوروس هر ماه معجون مخصوص گرگینه بدون نقص برام درست می کرد و من دیگه مثل هر شب ماه کامل که کلی درد می کشیدم، اذیت نمی شدم.

هری با عصبانیت گفت:

- اما اون اتفاقی گذاشت همه جا پخش بشه که شما یک گرگینه هستین و مجبور شدین از مدرسه برین!

لوپین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خبرها بالاخره به نوعی درز پیدا می کنن. ما می دونیم که اون شغل منو می خواست. اما اون می تونست با دستکاری کردن مواد اون معجون، صدمه ی بدتری به من بزنه. اون منو خوب کرد. من باید خیلی ازش ممنون باشم.

هری گفت:

- شاید جرأت نمی کرد با معجونش به شما صدمه بزنه، چون که می دونست دامبلدور مواظبشه!

لوپین با لبخندی تصنعی گفت:

- به نظر می رسه تو ازش متنفری هری و من می تونم این موضوع رو درک کنم؛ چون جیمز به عنوان پدرت، سیریوس به عنوان پدرخوندت نوعی پیش داوری برای تو به ارث گذاشتن؛ با همه این احوال همه اون چه رو که به من و آرتور گفتی به دامبلدور بگو، اما توقع نداشته باش در این زمینه با تو هم عقیده باشه یا این که از چیزی که می گی تعجب کنه. شاید هم سوروس طبق دستور دامبلدور از دراکو سوال و جواب کرد.

- ... و حالا که تو اونو تیکه تیکه کردی... من ازت به خاطر برگردوندن قلبم ممنونم!

سلستینا با آوایی قدرتمند و طولانی به ترانه اش خاتمه داد و بعد از آن صدای کف زدن های بلندی از رادیو بلند شد که خانم ویزلی هم با شور و شوق آن ها را همراهی کرد.

فلور با صدای بلند گفت:

- تموم شد؟ چه عجب، احشتناک...

آقای ویزلی سریع از صندلی اش بلند شد و گفت:

- خب حالا وقت نوشیدنی، کیا می خورن؟

همین که آقای ویزلی رفت بطری نوشیدنی را بردارد و بقیه شروع کردند به حرف زدن، هری از لوپین پرسید:

- این اواخر چه کار می‌کردین؟

لوپین گفت:

- او. من به طور مخفیانه کار می‌کردم. وضعیت خیلی سخت و جدی بود به همین علت اصلاً نمی‌تونستم نامه بنویسم،

هری؛ نامه نوشتن به تو همه چیزو لو می‌داد.

- منظورتون چیه؟

لوپین گفت:

- من بین هم‌قطارام، آدمایی مثل خودم زندگی می‌کردم.

وقتی از نگاه هری فهمید که متوجه منظور او نشده ادامه داد:

- بین گرگینه‌ها، تقریباً همه‌ی اونا طرف ولدمورت هستن. دامبلدور می‌خواست کسی بین اونا جاسوسی کنه، خب من هم...

حاضر و آماده بودم.

لحن صدایش کمی تلخ‌تر شد، شاید هم هری این‌طور حس کرد. چون که لوپین با لبخند صمیمانه‌تری افزود:

- من هیچ گله و شکایتی ندارم. اینکار لازم بود انجام بشه و چه کسی بهتر از من می‌تونست از عهدش بریاد؟ به هر حال

جلب اعتماد اونا خیلی سخت بود. شواهد قطعی وجود داشت که نشون می‌داد من سعی کردم بین جادوگرا زندگی کنم، در حالی که

اونا از جامعه عادی فاصله گرفتن و برای این که غذایی برای خوردن پیدا کنن یا دزدی می‌کنن یا آدم می‌کشن.

- چی شد که اونا طرفدار ولدمورت شدند؟

- فکر می‌کنن تحت حکومتش می‌تونن زندگی بهتری داشته باشن. بحث کردن با «گری بک»^۳ در این باره خیلی سخته...

- گری بک کیه؟

لوپین بی‌اختیار دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- تو هیچی درباره‌ی اون نشنیدی؟ فینریر^۴ گری بک شاید وحشی‌ترین گرگینه زنده‌ی دنیا باشه. اون فکر می‌کنه مأموریتش

گاز گرفتن و آلوده کردن هر چه بیشتر انسان‌هاست؛ می‌خواد اونقدر گرگینه به وجود بیاره تا بتونه با کمک اونها بر جادوگرها

غلبه کنه. ولدمورت به او قول داده تا زمانی که در خدمتش باشه، براش قربانی پیدا کنه. گری بک تخصصش روی بچه‌هاست. اون

معتقده تا زمانی که آدم‌ها بچه‌اند، باید اونها رو گاز گرفت و مبتلا کرد، بعد باید دور از والدینشون اونها رو بزرگ کرد و نفرت از

جادوگرها رو در اونها به وجود آورد. ولدمورت قول داده که مهار دخترها و پسرهای مردم رو به دست اون بده. این تهدیدیه که

همیشه نتایج خوبی به جا می‌گذاره.

³ Grey Back

⁴ Finrir

لوپین کمی مکث کرد و بعد گفت:

- گری بک بود که من رو گاز گرفت.

هری با تعجب گفت:

- چی؟ منظورتون اینه که وقتی... وقتی بچه بودید؟

- پدرم اون رو رنجونده بود. من مدت‌ها نمی‌دونستم کسی که به من حمله کرده کی بوده؛ حتی دلم براش می‌سوخت. چون فکر می‌کردم در اون موقعیت هیچ کنترلی روی رفتار خودش نداشته، اما گری بک به این نحو رفتار نمی‌کنه. در شب‌هایی که ماه کامله نزدیک قربانیانش طوری قرار می‌گیره که مطمئن باشه برای حمله به قدر کافی نزدیکه. اون برای این کارها نقشه می‌کشه. فردی که ولدمورت برای هدایت گرگینه‌ها انتخاب کرده، چنین شخصیتی داره. من نمی‌تونم وانمود کنم که از نظر عقیده‌ای خیلی جلوتر از گری بک هستن و مثل اون فکر نمی‌کنم که ما گرگینه‌ها حق داریم مردم رو بکشیم و انتقام خودمون رو از مردم عادی بگیریم.

هری با سماجت گفت:

- اما شما نرمال هستید! شما فقط در اثر یک... یک مشکل...

لوپین یک‌دفعه شروع به خندیدن کرد و گفت:

- بعضی وقتا تو منو یاد جیمز می‌ندازی. اون تو جمع، این مشکل منو «مشکل کوچک پشمالو» می‌نامید. خیلی‌ها فکر می‌کردن من یک خرگوش بازیگوش دارم.

یک لیوان نوشیدنی از آقای ویزلی گرفت و تشکر کرد، چهره‌اش خندان‌تر به نظر می‌رسید.

هری با شنیدن نام پدرش هیجان وجودش را گرفت و یادش آمد که در نظر داشت از لوپین چیزی بپرسد.

- تا به حال اسم شاهزاده نیمه‌خالص رو شنیدی؟

- چی چیه نیمه‌خالص؟

هری برای این که بتواند نشانه‌هایی از تصدیق را در نگاهش ببیند، از نزدیک به چهره‌اش نگاه کرد و گفت:

- شاهزاده.

لوپین که حالا داشت لبخند می‌زد، گفت:

- هیچ شاهزاده جادوگری وجود نداره. این لقبیه که تو می‌خوی برای خودت انتخاب کنی؟ من فکر می‌کردم لقب «فرد منتخب» کافی باشه.

هری با عصبانیت گفت:

- این لقب هیچ ربطی به من نداره؛ شاهزاده نیمه خالص کسیه که به مدرسه‌ی هاگوارتز می‌رفته. کتاب کهنه معجون‌هاش دست منه. اون وردهایی رو همه جای این کتاب نوشته؛ وردهایی که خودش اختراع کرده. یکی از این وردها لویکورپس^۵!...
- لوپین درحالیکه سعی می‌کرد خاطراتش را مرور کند، گفت:
- اوه این ورد زمان دانش‌آموزی ما در هاگوارتز مد شده بود. چند ماهی از سال پنجم مدرسه نگذشته بود که هر جا راه می‌رفتی با این ورد از میچ پا به بالا کشیده می‌شدی.
- هری گفت:
- پدر من هم از این ورد استفاده می‌کرد. من خودم اونو توی قدح اندیشه دیدم، داشت این ورد رو روی اسنیپ اجرا می‌کرد.
- هری سعی کرد آنقدر عادی حرف بزند که کسی فکر نکند این حرف‌ها زیاد برایش اهمیت دارند. اما مطمئن نبود که درست کارش را انجام داده باشد، چون که لبخند لوپین لبخندی پرمعنا بود.
- او گفت:
- بله، اما او تنها کسی نبود که این ورد رو اجرا می‌کرد. همون‌طور که گفتم، این ورد خیلی رایج بود... خودت می‌دونی این نوع وردها چطور یک‌دفعه باب می‌شن، بعد دوباره از یاد می‌رن...
- هری با سماجت گفت:
- اما به نظر می‌یاد این ورد در زمان شما اختراع شده.
- لوپین گفت:
- لزوماً نه.
- او به صورت هری نگاه کرد و به آرامی گفت:
- طلسم‌ها مثل هر چیز دیگه زمانی مد می‌شن و زمانی از مد می‌افتن. جیمز یک جادوگر خالص بود هری؛ من به تو اطمینان می‌دم که هرگز از ما نخواست اون رو شاهزاده صدا بزنینم.
- هری که تظاهر کردن را کنار گذاشته بود؛ گفت:
- سیریوس چی؟ یا خود شما؟
- مطمئناً نه.
- هری به آتش خیره شد و گفت:

⁵ Levicorpus

- او، من فقط فکر می‌کردم... خوب اون سر کلاس‌های معجون‌سازی خیلی به من کمک کرد. شاهزاده رو می‌گم.

- هری این کتاب مال چه سالیه؟

- نمی‌دونم. اصلاً تاریخش رو نگاه نکردم.

لوپین گفت:

- خوب شاید این موضوع سرخی باشه تا بفهمی شاهزاده چه سالی در هاگوارتز بوده.

چند دقیقه بعد فلور تصمیم گرفت ترانه‌ی «پاتیلی پر از عشق داغ، قوی» سلسیتینا را تقلید کند؛ اما وقتی همه به چهره خانم ویزلی نگاهی انداختند، فهمیدند باید به رخت‌خواب بروند.

هری و رون از پله‌ها بالا رفتند تا به اتاق زیرشیروانی رون رسیدند. آن‌جا یک تخت‌خواب سفری برای هری اضافه شده بود. رون تقریباً بلافاصله به خواب رفت، اما هری قبل از این‌که به رخت‌خواب برود چمدانش را زیر و رو کرد و کتاب معجون‌سازی پیشرفته را بیرون آورد. او صفحات را ورق زد تا بالاخره بر روی جلد کتاب، تاریخ انتشار آن را پیدا کرد. این کتاب تقریباً پنجاه سال پیش چاپ شده بود. در آن زمان نه پدرش، نه دوستان پدرش در هاگوارتز نبودند. هری که احساس ناامیدی کرده بود، کتاب را داخل چمدانش پرتاب کرد، لامپ را خاموش کرد، و در رخت‌خوابش غلتی زد و به گرگینه‌ها و اسنیپ، استن شان‌پایک و شاهزاده نیمه‌خالص فکر کرد و بالاخره به یک خواب ناآرام پر از سایه‌های مرتعش و گریه‌های بچه‌هایی که گرگینه‌ها آن‌ها را گاز گرفته بودند رفت...

- می‌خواسته شوخی کنه...

هری وقتی که بیدار شد، اولین چیزی که دید جوراب قلمبه هدایای کریسمس^۶ بود که بر روی تخت‌خوابش گذاشته شده بود. عینکش را به چشمانش زد و به اطراف نگاه کرد؛ پنجره‌ی کوچک اتاق تقریباً به طور کامل با برف پوشیده شده بود. رون در جلوی آن صاف در تخت‌خوابش نشسته بود و آنچه را که یک زنجیر طلای ضخیم بود، واری می‌کرد.

هری پرسید:

- اون چیه؟

رون که به نظر منقلب می‌رسید، گفت:

- لاوندور فرستاده، واقعاً فکر کرده که من این رو گردنم می‌ندازم...

هری سرش را نزدیک‌تر آورد و زد زیر خنده. بر روی قاب آویز زنجیر کلمه‌ی «My Dear» (به معنی عزیزم) با حروف طلایی بزرگ می‌درخشید.

^۶ در انگلیس هدایای کریسمس را در داخل جوراب می‌گذارند.

هری گفت:

- قشنگه. شیکه. تو حتماً باید اینو جلوی فرد و جرج به گردنت بندازی.

رون در حالیکه گردن‌بند را زیر بالشش پنهان می‌کرد، گفت:

- اگه بهشون بگی. من... من...

هری با خنده گفت:

- چرا برای من به تنه پته افتادی. بس کن، بهم می‌یاد چنین کاری کنم؟

رون که مثل صاعقه زده‌ها شده بود، با حالت التماس گفت:

- چطور فکر کرده من از یک چیزی مثل این خوشم می‌یاد!

هری گفت:

- فکر کن ببین تا به حال بهش نگفتی دوست داری در حالی که کلمات «عزیزم» دور گردنت باشه، بین مردم بری؟

رون گفت:

- خب... ما واقعاً زیاد با هم حرف نمی‌زدیم، بیشتر...

هری گفت:

- با هم بودین.

رون گفت:

- خوب، آره.

او لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

- هر میون واقعاً با مک لاگن دوست شده؟

هری گفت:

- من نمی‌دونم. اونا تو مهمونی اسلاگهورن با هم بودن؛ اما فکر نکنم دوستیشون به جایی رسیده باشه.

رون همان‌طور که جوراب هدایایش را زیر و رو می‌کرد، کمی امیدوارتر شد.

یک پولیور دست‌باف از طرف خانم ویزلی، یک جعبه بزرگ تولیدات مغازه شوخی‌های جادویی برادران ویزلی از طرف

دوقلوها و یک بسته نمدار که بوی نا می‌داد و روی برجسب آن نوشته شده بود به ارباب، از طرف کریچر هدایای هری بودند.

هری به بسته‌ی کریچر خیره شد و پرسید:

- فکر می‌کنی این بسته رو باز کنم، خطری نداره؟

- رون با وجودی که با شک به بسته نگاه می‌کرد، جواب داد:
- هیچی نمی‌تونه خطرناک باشه، چون که وزارت خونه هنوز تمام بسته‌های پستی رو تفتیش می‌کنه.
- هری در حالی که بسته را با احتیاط باز می‌کرد، گفت:
- به این فکر نکرده بودم که به کریچر هدیه‌ای بدم. اصلاً مردم معمولاً به جن‌های خونگی شون هدیه عید کریسمس می‌دن؟
- رون گفت:
- هرمیون می‌ده؛ اما قبل از این که احساس گناه بکنی، بیا ببینم داخلش چیه.
- یک دقیقه بعد هری جیغ بلندی کشید و از تخت خواب سفریش بیرون پرید؛ بسته پر از کرم بود.
- رون که به شدت می‌خندید، گفت:
- دقیق و نکته‌سنج!
- هری با گفتن این که «من ترجیح می‌دم اینا رو داشته باشم تا اون گردنبند رو» خوشحالی رون را بلافاصله از بین برد. همه به جز فلور وقتی برای خوردن ناهار عید کریسمس پایین آمدند پولیورهای جدیدشان را پوشیده بودند. (به نظر می‌آمد خانم ویزلی نمی‌خواست برای او کاموهایش را هدر بدهد.) خانم ویزلی هم شب‌هنگام یک کلاه آبی‌رنگ که بر روی آن الماس‌های ستاره‌مانند می‌درخشید بر سر داشت و گردنبند طلایی باشکوهی به گردن داشت.
- اینا رو فرد و جرج بهم دادن! قشنگن، نه؟
- جرج با بی‌خیالی دستش را تکان داد و گفت:
- ما ارزش زیادی برای شما قائلم. ماما! خوب ما حالا دیگه جورابامونو خودمون می‌شوریم... زردک می‌خوای ریموس؟
- جینی با خوش‌رویی گفت:
- هری یه کرم توی موهاش.
- بعد روی میز خم شد تا آن را بردارد؛ هری حس کرد موهای گردنش سیخ‌سیخ شد که این هیچ ربطی به کرم روی سرش نداشت.
- فلور با لرزش تصنعی گفت:
- اوه، احشتناکه!
- رون گفت:
- واقعاً وحشتناکه. سس می‌خوای، فلور؟

رون که مشتاقانه می‌خواست به او کمک کند دستش به ظرف سس خورد و سس به هوا پاشید. بیل چوب‌دستی‌اش را حرکت داد و سس‌ها آرام به درون ظرف ریختند.

فلور پس از این که از بیل تشکر کرد، به رون گفت:

- تو بدی تانکس استی. اون هم همیشه می‌زنه...

خانم ویزلی ظرف هویج‌ها را محکم سر جایش گذارد و به فلور خیره شد و گفت:

- من از تانکس عزیز دعوت کردم امروز بیاد اینجا. اما اون نمی‌یاد. ریموس این آخریا باهاش صحبتی نکرده! لوپین گفت:

- نه من خیلی با کسی ارتباط نداشتم. اما تانکس معمولاً می‌ره پیش خانواده خودش، نمی‌ره؟ خانم ویزلی گفت:

- ا... شاید، من فکر می‌کردم کریسمس رو واقعاً تنهایی می‌گذرونه.

او نگاهی رنجیده‌خاطر به لوپین انداخت، انگار که تقصیر او بوده که فلور را به جای تانکس برای بیلد انتخاب کرده، اما هری به فلور چشم دوخته بود که داشت تکه‌هایی از بوقلمون را با چنگالش به دهان بیل می‌گذاشت و پیش خود فکر کرد که خانم ویزلی مبارزه‌ای را آغاز کرده که پایانش مشخص است. به هر حال او یادش آمد که سوالی درباره‌ی تانکس داشته و چه کسی بهتر از لوپین که همه چیز را درباره وردهای پاترونوس می‌داند، می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد.

هری به لوپین گفت:

- شکل پاترونوس تانکس تغییر کرده. اسنیپ این رو گفت. من اصلاً نمی‌دونستم چنین اتفاقی ممکنه بیفته؛ چرا شکل پاترونوس باید تغییر کنه؟

لوپین تکه‌های بوقلمونی که در دهان داشت می‌جوید و قورت داد. بعد آهسته گفت:

- گاهی... یک شوک بزرگ... یک طغیان احساسی...

هری ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و صدایش را پایین آورد و گفت:

- خیلی بزرگ بود، چهارتا پا هم داشت. هی... نمی‌تونه...؟

ناگهان خانم ویزلی گفت:

- آرتور!

او درحالی‌که از صندلی‌اش بلند شده بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود و چشم‌هایش را به بیرون پنجره آشپزخانه دوخته بود، گفت:

- آرتور... اون پرسیده!

- چی؟

آقای ویزلی به عقب برگشت. همه فوراً به طرف پنجره نگاه کردند. جینی برای این که بهتر ببیند، بلند شد ایستاد. مسلماً فردی که عینک دور طلایی‌اش در آفتاب می‌درخشید، پرسى ویزلی بود که با قدم‌های بلند بر روی حیاط برفی به طرف خانه می‌آمد. با این حال او تنها نبود.

- آرتور، اون... اون با وزیره!

مسلماً این مرد همان کسی بود که هری در پیام امروز دیده بود. او به زحمت در برف‌ها جا پای پرسى می‌گذاشت. بر روی موهای خاکستری و ردای سیاهش دانه‌های برف نشسته بود. قبل از آنکه هیچ کدام از آن‌ها بتوانند چیزی بگویند، قبل از آنکه خانم و آقای ویزلی کاری بیشتر از رد و بدل کردن یک نگاه مضطرب انجام دهند، در پشتی باز و پرسى نمایان شد. یک لحظه دردناک توأم با سکوت گذشت. آن‌گاه پرسى خیلی رسمی گفت:

- کریسمس مبارک، مادر!

خانم ویزلی گفت:

- اوه پرسى!

و بعد خود را در آغوش پسرش انداخت.

روفوس اسکریمجیور در درگاه مکثی کرد، به عصایش تکیه داد و همانطور که به این صحنه‌ی تأثرانگیز نگاه می‌کرد، لبخندی بر لب داشت.

وقتی که خانم ویزلی خندان در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به او نگاه کرد و گفت:

- باید مزاحمت ما رو ببخشید. پرسى و من برای کار به این اطراف آمده بودیم که اون نتونست در برابر این احساس خود برای سرزدن و دیدن شما مقاومت کنه.

اما پرسى هیچ رغبتی برای احوال‌پرسی با سایر اعضای خانواده از خود نشان نداد. او با حالتی رسمی و معذب ایستاده بود و به تک‌تک اعضای خانواده خیره نگاه می‌کرد. آقای ویزلی، فرد و جرج با صورت‌های بی‌احساس به او نگاه می‌کردند.

خانم ویزلی در حالی که کلاهش را مرتب می‌کرد، با دست‌پاچگی گفت:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید، ببخشین، آقای وزیر.

اسکریمجیور گفت:

- نه، نه مالی عزیز!

هری حدس می‌زد او قبل از آنکه وارد خانه شوند، نام کوچک خانم ویزلی را از پرس‌ی پرسیده است.

- آگه پرس‌ی نمی‌خواست همه شما رو ببینه، من اصلاً مزاحم نمی‌شدم...

خانم ویزلی که اشک چشم‌هایش را پر کرده بود، در حالی که روی پا بلند شده بود، تا او را ببوسد، گفت:

- او، پرس‌ی!

- ما فقط پنج دقیقه وقت داریم، بنابراین تا زمانی که شما با پرس‌ی هستین، من توی حیاط قدم می‌زنم. مزاحم گفت و

گوه‌ای صمیمانه شما نمی‌شم! خوب کسی هست که بخواد باغ زیبای شما رو به من نشون بده... آه اون مرد جوونی که غذاش رو تموم کرده، شما می‌تونین با من تو باغ گشتی بزنین؟

فضای اطراف میز تغییر کرد. همه از اسکریمجیور به هری نگاه کردند. به نظر می‌آمد کسی تظاهر اسکریمجیور به ندانستن نام هری را باور نکرده بود و هم‌چنین در حالیکه جینی، فلور و جرج هم ظرف غذایشان را خالی کرده بودند، انتخاب هری برای همراهی کردن وزیر تنها به دلیل تمام‌کردن غذایش انتخابی طبیعی نبود.

هری در سکوت حاکم بر اتاق گفت:

- بله، چشم!

او با حرف‌های اسکریمجیور که آن‌ها همین دور و اطراف بودند، یا پرس‌ی می‌خواسته سری به خانواده‌اش بزند، فریب نمی‌خورد. تنها دلیل که آن‌ها به این‌جا آمده‌اند، این است که اسکریمجیور با هری به تنهایی صحبت کند. همان‌طور که از کنار لوپین که در صندلی‌اش نیم‌خیز شده بود، رد می‌شد، به آهستگی گفت:

- باشه

همین که آقای ویزلی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اسکریمجیور گفت:

- بسیار خوب.

اسکریمجیور در حالی که عقب می‌رفت تا هری جلوتر از او از در خارج شود، گفت:

- عالیه! ما فقط دور باغ گشتی می‌زنیم. بعد با پرس‌ی از خدمتتان مرخص می‌شیم. راحت باشین. خواهش می‌کنم!

هری به طرف باغ غرق در گیاه خانواده ویزلی که با برف پوشیده شده بود، حرکت کرد. اسکریمجیور به زحمت در کنارش راه می‌رفت. هری می‌دانست که او ریاست دفتر آرورها را بر عهده دارد و نوع نگاه او در مقایسه با فاج چاق بسیار سخت‌گیر و جدی‌تر است.

اسکریمجیور در کنار پرچین باغ ایستاد و در حالی که به چمن‌های پوشیده از برف و گیاهایی که در زیر این برف قابل تشخیص نبودند، نگاه می‌کرد، گفت:

- زیباست، زیباست.

هری صادقانه گفت:

- نه.

اسکریمجیور گفت:

- بله، از مدت‌ها پیش، اما دامبلدور حسابی مراقب توئه، البته طبیعیه. بعد از اون حادثی که برای تو پیش اومده... مخصوصاً حادثه‌ای که در وزارت‌خونه اتفاق افتاد...

او منتظر ماند تا هری چیزی بگوید، اما هری حرفی نزد. بنابراین اسکریمجیور ادامه داد:

- از زمانی که به ریاست وزارت‌خونه سحر و جادو دراومدم امیدوار بودم فرصتی پیش بیاد تا باهات صحبت کنم. اما همونطور که گفتم دامبلدور آن‌چنان که انتظارش می‌رفت، از این کار جلوگیری می‌کرد. هری هم‌چنان چیزی نمی‌گفت و منتظر بود.

اسکریمجیور گفت:

- شایعاتی که همه جا پخش شده، خوب البته، هر دوی ما می‌دونیم که این داستان‌ها چگونه تحریف شده‌ان... همه زمزمه‌ها درباره یک پیش‌گویی... و این که تو فرد منتخب هستی...

هری فکر کرد به آنچه که دلیل آمدن اسکریمجیور به آن‌جا بود، نزدیک می‌شود.

اسکریمجیور گفت:

- من فکر می‌کردم دامبلدور این مسائل رو به شما گفته؟

هری پیش خود فکر کرد آیا باید راستش را بگوید یا نه. او به ردهای پای جن‌ها که در همه جای باغچه دیده می‌شد و جاپای کفش فرد که از زمان گرفتن جن باغ برای درخت کریسمس آن‌جا مانده بود، نگاه کرد. بالاخره تصمیم گرفت حقیقت را بگوید... یا لااقل کمی از آن را بگوید.

- بله، ما در این باره با هم حرف زدیم.

- اسکریمجیور گفت:

- حرف زدید، حرف زدید...

هری از گوشه‌ی چشم‌هایش دید که اسکریمجیور به او نگاه سریعی انداخت، بنابراین وانمود کرد که به حرکت‌های جنی که سرش را از زیر یک گل پخ‌زده بیرون آورده بود، علاقمند شده است.

- خوب هری، دامبلدور چی بهت گفت؟

هری گفت:

- متأسفم، اما اون حرف‌ها به من و اون مربوط می‌شه.

او سعی کرد تا آن‌جا که می‌تواند این جمله را مؤدبانه بیان کند. اسکریمگیور هم با صدایی آرام و دوستانه گفت:

- اوه، البته اگه مسأله حرف خصوصی در میون باشه، من از تو نمی‌خوام اون رو فاش کنی... نه، نه... و اونچه که به من

مربوط می‌شه، آیا تو فرد منتخب هستی؟

هری قبل از این که جواب دهد، چند ثانیه‌ای به آن خوب فکر کرد و گفت:

- حقیقتاً نمی‌دونم منظور شما چیه، جناب وزیر!

اسکریمگیور با خنده گفت:

- خوب البته. برای شما این موضوع خیلی اهمیت داره. اما در کل برای جامعه‌ی جادوگری... این فقط یک برداشت است.

مگه این‌طور نیست؟ این چیزیه که مردم بهش معتقدند، مهم اینه.

هری چیزی نگفت. او فکر کرد تا حدی فهمیده است که اسکریمگیور چه می‌خواهد بگوید، اما سعی نکرد به او در گفتن

حرفش کمک کند.

جن زیر گل رز، حالا داشت پای ریشه گل را برای پیدا کردن کرم‌ها می‌کند و هری هم چشم‌هایش را به او دوخته بود.

اسکریمگیور گفت:

- مردم معتقدن که تو فرد منتخبی، اونا فکر می‌کنن تو قهرمانی... که البته، هستی هری، چه منتخب باشی چه نباشی! تا به

حال چند دفعه با اونی که نباید اسمشو برد روبرو شدی؟ خوب بگذریم.

او بدون آنکه منتظر جواب بماند، ادامه داد:

- نکته این‌جاست که تو برای خیلی از مردم نماد امیدواری هستی، هری. این عقیده که یک نفر هست که ممکنه بتونه یا

ممکنه سرنوشت پراش تعیین کرده باشه که اون کسی که نباید اسمشو برد رو از بین ببره، طبیعتاً مردم رو خوشحال می‌کنه. من هیچ

کاری در این رابطه نمی‌تونم انجام بدم. فقط احساس می‌کنم وقتی تو این موضوع رو می‌دونی باید اون رو مد نظر بگیری و این که

در کنار وزارت‌خونه باشی و این که به همه امیدواری بدی رو وظیفه‌ی خودت بدونی.

جن بالاخره توانست یک طرف کرم را بگیرد و حالا داشت به سختی تلاش می‌کرد کرم را از زمین یخ‌زده بیرون بکشد.

سکوت هری آنقدر طول کشید که اسکریمگیور از هری به جن نگاه کرد و گفت:

- موجودات کوچولی بامزه اینه، مگه نه؟ خوب چی می‌گی هری؟

هری آهسته گفت:

- من درست نفهمیدم شما چی می‌خواین. منظورتون از در کنار وزارت خونه بودن... چیه؟

اسکریمگیور گفت:

- اوه، من به تو اطمینان می‌دم که کار چندان مشکلی نیست. مثلاً اگه مردم ببینن تو گاه‌گاهی به وزارت خونه سر می‌زنی، این خودش تأثیرش رو خواهد گذاشت و البته وقت‌هایی که اونجایی فرصت کافی داری تا با گوین روبردز^۷، جانشین من در دفتر آروری صحبت کنی. دولوروس آمبریج به من گفته، تو آرزو داری آرور بشی. خوب ترتیب دادن این کار خیلی آسونه... هری وجودش پر از عصبانیت شد. پس دولوروس آمبریج هنوز در وزارت خانه کار می‌کند. او انگار که می‌خواست چند نکته را روشن کند، گفت:

- پس شما می‌خواین وانمود کنید که من برای وزارت خونه کار می‌کنم؟

اسکریمگیور از این که دید هری خیلی زود مطلب را گرفت، احساس راحتی کرد و گفت:

- مردم اگه بفهمن تو در این امور بیشتر نقش داری، خوشحال‌تر می‌شن، می‌دونی فرد منتخب... به مردم امیدواری می‌ده. این احساس که امور هیجان‌انگیز در حال وقوع است...

هری که همچنان سعی می‌کرد صدایش را دوستانه نگه دارد، گفت:

- اما اگر من مرتب به وزارت خونه سر بزنم، این به اون معنا نیست که من با هر کاری که وزارت خونه انجام بده، موافقم؟

اسکریمگیور که کمی اخم کرده بود، گفت:

- خوب بله، به همین خاطره که ما مایلیم...

هری به طرز خوشایندی گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم، این کار عملی باشه. می‌دونین. من برخی از کارهای وزارت خونه رو دوست ندارم. مثلاً زندانی کردن

استن شانپایک

اسکریمگیور یک دقیقه حرف نزد، اما حالت صورتش فوراً خشن شد. او که موفق نشده بود مثل هری عصبانیتش را پنهان

کند، گفت:

- ما در دوران خطرناکی به سر می‌بریم. مطمئناً در این شرایط باید اقدامات ویژه‌ای انجام بدیم. من از تو توقع ندارم این

موضوع رو درک کنی، چون که تو فقط شونزده سال داری...

هری گفت:

⁷ Gawain Robards

- سن دامبلدور خیلی بیشتر از شونزده ساله، اون فکر نمی‌کنه، استن باید در زندان آزکابان باشه. شما از استن یک سپر بلا ساختید. از من هم می‌خواین به عنوان طالع مبارک استفاده کنید.
- آن‌ها مدت طولانی با جدیت به هم نگاه کردند. بالاخره اسکریمجیور بدون تظاهر به صمیمیت گفت:
- می‌فهمم. تو ترجیح می‌دی مثل قهرمانت، دامبلدور... خود رو از وزارت‌خونه جدا نگه داری؟
- هری گفت:
- من نمی‌خوام ازم سوءاستفاده بشه.
- بعضیا معتقدن که این وظیفه شماست که ازتون سوءاستفاده بشه.
- هری که حالا عصبانیتش آشکار بود، گفت:
- بله و بعضی‌ها ممکنه بگن، شما وظیفه دارید قبل از اینکه کسی رو به زندان بندازید، ببینید آیا اون واقعاً مرگ‌خواره. شما همون کاری رو انجام می‌دید که بارتی کراوچ کرد. امثال شما هیچ‌وقت کارتون رو درست انجام ندادین، چه فاج که در شرایطی که مردم درست جلوی چشمش به قتل می‌رسیدند، طوری وانمود می‌کرد که همه چیز خوب و دلپذیره و چه شما که مردم رو به اشتباه به زندان می‌ندازید و تلاش می‌کنید وانمود کنید فرد منتخب برای شما کار می‌کنه!
- اسکریمجیور گفت:
- پس تو فرد منتخب نیستی؟
- هری خنده تلخی کرد و گفت:
- فکر کردم شما گفتید مهم نیست که من فرد منتخب باشم یا نه، لااقل برای شما مهم نیست.
- اسکریمجیور خیلی سریع گفت:
- من نباید یک چنین چیزی گفته باشم. اگه گفتم، بی‌فکری کردم...
- هری گفت:
- نه، این حرفتون صادقانه بود. یکی از تنها جملات صادقانه‌ای که به من گفتین. برای شما مهم نیست که من زنده بمونم یا بمیرم، برای شما تنها این مهمه که حضور من به شما کمک کنه که همه رو متقاعد کنین که در مبارزه علیه ولدمورت پیروز بشین.
- آقای وزیر من فراموش نکردم...
- او میج راستش را بالا آورد. بر پشت دستش که از سرما یخ کرده بود، خطوط سفید «من نباید دروغ بگویم» می‌درخشید. این خطوط جای زخم‌هایی بودند که دولوروس آمبریج او را مجبور کرده بود بر روی گوشت خودش حک کند.

- من فراموش نمی‌کنم وقتی که تلاش کردم به همه بگم ولدمورت برگشته، شما از من دفاع نکردید. وزارت خونه پارسال اصلاً نمی‌خواست دوستانه عمل کنه.

آنها مثل زمین سرد زیر پایشان ساکت ایستاده بودند. جن بالاخره موفق شده بود کرمش را از زمین بیرون بکشد و در حالی که به طرف پایین‌ترین شاخه‌ی بوته گل رز خم شده بود، با خوش حالی کرم را مک می‌زد.

اسکریمگیور با تندى گفت:

- دامبلدور چه کار کرد؟ وقتی که از هاگوارتز غییش زد، کجا رفت؟

هری گفت:

- خبر ندارم.

اسکریمگیور گفت:

- اگر می‌دونستی به من نمی‌گفتی، می‌گفتی؟

هری گفت:

- نه نمی‌گفتم.

- خب پس، من باید راه‌های دیگه‌ای رو امتحان کنم.

هری با بی‌تفاوتی گفت:

- می‌تونین امتحان کنید؛ اما به نظر می‌یاد شما باهوش‌تر از فاج باشید. بنابراین فکر می‌کنم شما از اشتباهات اون عبرت

گرفته باشید. اون سعی کرد در امور هاگوارتز دخالت کنه. اگر توجه کنید، اون دیگه وزیر نیست، اما دامبلدور هم‌چنان رییس مدرست. اگر جای شما بودم، دامبلدور رو به حال خودش می‌گذاشتم.

سکوتی طولانی برقرار شد.

اسکریمگیور که نگاه سرد و سختش از پشت عینک دور سیمی‌اش پیدا بود، گفت:

- خوب برای من مسلم شد که آموزش‌های اون روی تو کارساز و موفق بوده. تو یک آدم وفادار به دامبلدوری پاتر؟

هری گفت:

- بله هستم، خوشحال می‌شم که همین‌جا مسأله رو فیصله بدیم.

و پشتش را به وزیر سحر و جادو کرد و به طرف خانه برگشت.

فصل هفدهم

خاطره اسلاگی

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات توسط مرلین



در ساعات پایانی عصر چند روز پس از سال نو، هری، رون و جینی کنار آتش آشپزخانه صف کشیده بودند. وزارت سحر و جادو ارتباطی یک‌سویه را با شبکه پرواز برای بازگشت سریع و ایمن دانش‌آموزان به مدرسه ترتیب داده بود. فقط خانم ویزلی برای خداحافظی آن‌جا بود، چون آقای ویزلی، فرد، جرج، بیل و فلور همگی سر کار بودند. خانم ویزلی در لحظه جدایی شروع به گریه کرد. در واقع اخیراً خیلی زود اشکش در می‌آمد. از زمانی که پرس‌سی خانه ویزلی‌ها را در روز کریسمس با شیشه عینک پوشیده از پوره هویج ترک کرده بود (و فرد، جرج و جینی هر سه ادعا می‌کردند که خودشان این کار را کرده‌اند)، او گاه و بی‌گاه گریه می‌کرد.

جینی در حالی که خانم ویزلی بی‌اختیار در آغوشش گریه می‌کرد، به آرامی پشت او را نوازش کرد و گفت:

- مامان، گریه نکن، همه چی رو به راهه...

رون که مادرش با صورتی خیس از اشک، گونه‌اش را می‌بوسید گفت:

- آره، نگران ما نباش... راجع به پرس‌سی هم همین‌طور. اون یه کله پوکه، واقعاً چیزیه از دست ندادیم.

زمانی که خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت، بیش از هر زمان دیگری گریه می‌کرد.

- بهم قول بده که مواظب خودت باشی... دنبال دردسر نگرد...

هری گفت:

- همیشه همین کارو می‌کنم خانم ویزلی. من می‌خوام زندگی آرومی داشته باشم، شما که منو می‌شناسین.

او با دهان بسته لبخندی زد و گفت:

- خوب، همگی تون سعی کنید خوب باشین. ...

هری به درون آتش سبز زمردی پا گذاشت و فریاد زد:

- هاگوارتز!

پیش از آن که شعله‌ها او را در بر گیرند، برای آخرین بار نگاهی به آشپزخانه ویزلی‌ها و چهره اشک‌آلود خانم ویزلی انداخت. به سرعت دور خود چرخید. او نگاهی سریع به اتاق‌های سایر جادوگران انداخت و پیش از آن که بتواند کاملاً آن‌ها را ببیند، از نظرش محو شدند. بعد سرعتش کم شد و نهایتاً در شومینه دفتر پروفیسور مک‌گونگال متوقف شد. پروفیسور مک‌گونگال حتی برای نگاه کردن به هری که در حال بیرون آمدن از شومینه بود، سرش را بلند نکرد.

- عصر بخیر، پاتر. مواظب باش زیاد خاکستر روی فرش نریزی.

- چشم پروفیسور!

وقتی که رون سر و کلاهش پیدا شد، هری عینکش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید. با رسیدن جینی، هر سه از دفتر مک‌گونگال خارج شدند و به سمت برج گریفیندور رفتند. زمانی که از راهرو می‌گذشتند، هری از پنجره‌ها نگاهی به بیرون انداخت. خورشید در حال غروب در زمین‌های پوشیده از برفی بود که به مراتب سنگین‌تر از برف بارو بود. در مسافتی دورتر، او می‌توانست هاگرید را ببیند که در مقابل کلبه‌اش ایستاده بود و به باک‌بیک غذا می‌داد.

وقتی به تابلوی بانوی چاق رسیدند، رون با اطمینان گفت:

- زلم زیمبو

بانوی چاق که رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، با شنیدن صدای بلند رون خودش را عقب کشید و گفت:

- نه!

- منظورت چی، «نه؟»

- رمز عبور جدیدی دادن و لطفاً داد زن.

- اما ما نبودیم، چطور باید...

- هری! جینی!

هرمیون با چهره‌ای صورتی‌رنگ در حالی که ردا، کلاه و دستکش پوشیده بود به سرعت به طرف آن‌ها می‌رفت.

او نفس نفس زنان گفت:

- من چند ساعتیه که برگشتم. تازه رفته بودم هاگرید و باک‌بیک رو ببینم... منظورم سفیدباله. کریسمس چطور بود؟

رون یکدفعه گفت:

- آره، کاملاً پرحادثه، روفوس اسکریم...

هرمیون که نه انگار رون را دیده و نه صدایش را شنیده است گفت:

- هری، یه چیزی برات دارم. اوه، یه لحظه صبر کن... اسم رمز، پرهیز.

بانوی چاق با صدایی ضعیف گفت:

- دقیقاً

و بعد چرخشی به جلو کرد تا سوراخی در تابلو به وجود بیاید.

هری پرسید:

- چش شده؟

هرمیون که نگاهش را به سوی اتاق پر اثاثیه عمومی می‌انداخت، گفت:

- ظاهراً در طول کریسمس اون و دوستاش حواسشون به خودشون نبوده. تمام افراد تصویرهای تابلوها هم به قدری حالشون خراب بود که روی زمین افتاده بودن. بگذریم...

او برای یک لحظه نگاهی دقیق به سرتاسر جیبش انداخت و بعد یک تکه کاغذ پوستی که دست خط دامبلدور روی آن بود را از آن درآورد.

هری بعد از این که آن را باز کرد و فهمید جلسه بعدی کلاسش با دامبلدور شب بعد است، گفت:

- عالیّه. کلی چیز دارم که بهش بگم... و به تو. خوب بشینیم...

اما در آن لحظه یک جیغ ممتد «وون-وون» به گوش رسید و لاوندور براون ناگهان بیرون پرید و به طرف رون رفت. چند نفر از کسانی که آن‌جا شاهد این صحنه بودند، خندیدند. هرمیون هم خنده پرتینینی کرد و گفت:

- یه میز خالی اینجاس... بیاین. جینی؟

جینی گفت:

- نه مرسی، به دین گفتم می‌بینمش

اما هری می‌توانست بگوید که صدای جینی چندان خوشحال نبود.

هری در حالیکه از پیش رون و لاوندور می‌رفت، هرمیون را به سمت میز خالی هدایت کرد و گفت:

- خب، کریسمس تو چطور بود؟

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوه، خوب بود. چیز خاصی اتفاق نیفتاد. خونه وون-وون‌ها چطور بود؟

هری گفت:

- الان بهت می‌گم. ببین هرمیون، تو نمی‌تونی...

او با بی‌تفاوتی گفت:

- نه نمی‌تونم. پس لطفاً دیگه از من نپرس.
- فکر کردم، شاید در طول کریسمس، می‌دونی...
- هری، اونی که یه عالمه نوشابه پونصدساله رو خورده بانوی چاقه، نه من. حالا این اخبار مهم که می‌خواستی بهم بگی، چیه؟
- هرمیون خشمگین‌تر از آن به نظر می‌رسید که با او در این لحظه جر و بحث کرد، بنابراین هری موضوع رون را کنار گذاشت و به تعریف تمام ماجرای پرداخت که به صورت اتفاقی در جریان صحبت‌های مالفوی و اسنیپ شنیده بود. وقتی حرف‌هایش تمام شد، هرمیون لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:
- فکر نمی‌کنی...؟
- ... اون تظاهر به پیشنهاد کمک‌دادن می‌کرده تا بتونه مالفوی رو فریب بده و به این ترتیب اون بهش بگه قصد داره چی کار کنه؟
- هرمیون گفت:
- خوب، آره.
- هری با بی‌میلی گفت:
- بابای رون و لوپین هم همین فکرو می‌کنن. اما این قطعاً ثابت می‌کنه که مالفوی در حال برنامه‌ریزی برای انجام کاریه، اینو که نمی‌تونی انکار کنی.
- او با آرامی پاسخ داد:
- نه، نمی‌تونم.
- و اون داره طبق دستورات ولدمورت عمل می‌کنه، همون‌طور که قبلاً گفته بودم.
- هوم... هیچ‌کدوم از اونا واقعاً به اسم ولدمورت اشاره کردن؟
- هری اخمی کرد و تلاش داشت تا چیزی به یاد بیاورد، بعد گفت:
- مطمئن نیستم... اسنیپ قطعاً گفت «ارباب تو» و چه کس دیگه‌ای هست که این عنوان رو داشته باشه؟
- هرمیون در حالی که لبش را می‌گزید، گفت:
- نمی‌دونم، شاید پدرش؟

- او به سرتاسر اتاق نگاهی انداخت، ظاهراً در افکارش گم شده بود، حتی به این که لاوندور داشت رون را بغل می‌کرد،^۱ توجهی نکرد و گفت:
- لوپین چگونه؟
- هری گفت:
- زیاد خوب نیست.
- و بعد به او درباره مأموریت لوپین در میان گرگینه‌ها و مشکلاتی که با آن مواجه شده است توضیح داد.
- چیزی درباره فتریر گری‌بک شنیدی؟
- هرمیون با صدایی وحشت‌زده گفت:
- آره، شنیدم! هری تو هم شنیدی!
- کی؟ تو کلاس تاریخ جادوگری؟ خوب می‌دونی که من هیچ‌وقت به طور کامل گوش نمی‌کردم...
- هرمیون گفت:
- نه، نه، تو کلاس تاریخ جادوگری نه... مالفوی بورجین رو با کی تهدید کرد! تو کوچه‌ی ناکترن، یادت هست؟ اون به بورجین گفت که گری‌بک یکی از دوستای خونوادگیشونه و پیشرفت بورجین رو کنترل می‌کنه!
- هری که با دهان باز به او خیره شده بود، گفت:
- یادم رفته بود! این ثابت می‌کنه که مالفوی یه مرگ‌خواره، چطور کس دیگه‌ای می‌تونه با گری‌بک در تماس باشه و به اون بگه چی کار کنه؟
- هرمیون زیر لب گفت:
- خیلی مشکوکه، مگر اینکه...
- هری با خشم گفت:
- اوه، دست بردار هرمیون. این یکی رو دیگه نمی‌تونی رد کنی!
- خوب... ممکنه فقط خالی بسته باشه.
- هری در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:
- خیلی دیرباوری، خواهیم دید حق با کیه. تو هم مثل وزارت‌خونه حرفات رو پس می‌گیری. راستی یه بگومگویی هم با روفوس اسکریمگیور داشتیم...

در ترجمه نوشته شوخی میکرد و آگه در واقع بوسیدن باشه بغل کردن میتونه چیزی بین این دو باشه^۱

بقیه روز آن‌ها در فضایی دوستانه و در حالی سپری شد که به وزیر جادوگری بد و بیراه می‌گفتند، چون هرمیون هم مثل رون فکر می‌کرد بعد از همه دروسری که سال گذشته وزارت‌خانه برای هری به وجود آورده بود، در حال حاضر درخواست کمک نهایت بی‌شرمی بود.

اولین صبح ترم جدید سال ششمی‌ها با یک اتفاق خوشایند آغاز شد، چون شبانه اعلامیه‌ای بزرگ روی تابلوی اعلانات سالن عمومی نصب شده بود:

درس آپارات^۲

اگر هفده سالتان است، یا تا پیش از ۳۱ اوت آتی هفده سالتان می‌شود، برای حضور در دوره دوازده هفته‌ای کلاس‌های درس آپارات که از سوی مرکز آزمون آپارات تدریس می‌شود، واجد شرایط هستید. در صورت تمایل پایین ورقه را امضا کنید.
هزینه: ۱۲ گالئون

هری و رون به جمعیتی پیوستند که جلوی اعلامیه در حال تنه‌زدن به یکدیگر بودند و آن را می‌گرفتند تا اسامی‌شان را در قسمت پایین آن وارد کنند. لاوندور دست‌هایش را روی چشم رون گذاشت که تازه قلم پرش را درآورده بود تا پس از هرمیون زیر ورقه را امضا کند و با صدای لرزان گفت:

- حدس بزن کیه، وون-وون؟

هری برگشت و هرمیون را دید که به آهستگی آن‌جا را ترک می‌کرد. از آنجایی که نمی‌خواست پشت سر رون و لاوندور بماند، او هم با هرمیون رفت، اما هنوز به حفره تابلو نرسیده بود که رون با گوش‌های سرخ‌شده و قیافه‌ای دماغ به آن‌ها رسید. هرمیون بی‌هیچ حرفی سرعتش را بیشتر کرد تا با نویل راه برود.

رون با صدایی که کاملاً مشخص بود دوست ندارد هری به آنچه همین الان اتفاق افتاده بود اشاره کند، گفت:

- خوب... آپارات، باید جالب باشه، نه؟

هری گفت:

- نمی‌دونم، شاید اگه آدم خودش غیب و ظاهر شه بهتر باشه، اما وقتی دامبلدور منو همراه خودش برد، چندان خوشم نیومد.

رون که نگران به نظر می‌رسید، گفت:

^۲ غیب و ظاهر شدن

- یادم رفته بود که تو قبلاً هم این کارو کردی... خوب بهتره تا اون موقع صبر کنم.
- فرد و جرج موفق شدن، اما چارلی رد شد، نه؟
- رون که مثل یک گوریل دست‌هایش را در اطرافش تکان می‌داد، گفت:
- آره، اما چارلی از من بزرگتره. برای همین فرد و جرج دربارش زیاد صحبت نمی‌کنن... به هر حال به روش که نمایارن...
- از کی می‌تونیم عملیش رو انجام بدیم؟
- وقتی هفده سالمون بشه. من که ماه مارس هفده سالمه!
- آره، اما اینجا توی قلعه نمی‌تونی آپارات کنی.
- مهم نیست. لااقل اون موقع همه می‌دونن که اگه بخوام می‌تونم آپارات کنم.
- رون تنها کسی نبود که از آپارات کردن به هیجان آمده بود. بیشتر آن روز صحبت بر سر جلسات آینده بود. تعداد زیادی ادعا می‌کردند که می‌توانند به خواست خودشان غیب و ظاهر شوند.
- سیموس گفت:
- معرکس که بتونیم...
- و به نشانه غیب شدن بشکنی زد.
- پسرعمو فیگوس این کارو فقط برای اذیت کردن من می‌کنه، صب کن تا من برگردم... اون دیگه هیچ وقت یه لحظه آروم نداره.
- او که در افکار شادی‌بخش‌اش غرق شده بود، با هیجان ضربه‌ای به چوب‌دستی‌اش وارد کرد که باعث شد به جای ایجاد یک فواره کوچک آب که موضوع درس افسون‌های امروزشان بود، یک فواره شلنگ‌مانند از چوب‌دستی‌اش خارج شود و پس از برخورد با سقف، مستقیماً به صورت پروفیسور فلیت‌ویک خورد.
- سیموس پس از آن‌که پروفیسور فلیت‌ویک خود را با حرکت چوب‌دستی‌اش خشک کرده بود و جریمه داده بود که بنویسد «من جادوگرم، نه یک بوزینه که چوبش را تکان می‌دهد»، کمی احساس شرمندگی می‌کرد. رون به او گفت:
- هری تا به حال غیب شده، دامب... ا... یکی اونو برده. منظورم آپارات در کنار کس دیگس.
- سیموس زمزمه کرد:
- وای!
- و او، دین و نویل سرهایشان را به هم نزدیک‌تر کردند تا درباره آپارات کردن حرف بزنند. بقیه روز، هری در محاصره سایر دانش‌آموزان سال ششمی بود. آن‌ها می‌خواستند بدانند که آپارات چه احساسی دارد. به نظر می‌رسید تمام آن‌ها وقتی هری گفت

که این کار چقدر احساس ناخوشایندی ایجاد می‌کند به جای ابراز بیزاری وحشت‌زده شدند و او تا ده دقیقه به ساعت هشت همچنان به سؤالات آن‌ها پاسخ می‌داد. در آخر برای فرار از دست آن‌ها و رسیدن به کلاسش با دامبلدور مجبور شد دروغ بگوید و بهانه بیاورد که باید برای گرفتن یک کتاب به کتابخانه سر بزنند.

چراغ‌های دفتر دامبلدور روشن بودند، تابلوهای مدیران قبلی مدرسه در قاب‌هایشان در حال خر و پف کردن بودند و قدح اندیشه باز هم روی میز قرار داشت. دست‌های دامبلدور در دو طرف آن بود، دست راست او مثل همیشه به نظر سیاه و سوخته می‌آمد. هیچ نشانه‌ای از التیام در آن به چشم نمی‌خورد و هری - شاید برای صدمین بار - همچنان در شگفت بود که چه چیزی باعث بروز چنین جراحتهای شده است، اما در این باره چیزی نپرسید. دامبلدور گفته بود که او در نهایت خواهد فهمید. به هر حال موضوع دیگری وجود داشت که می‌خواست درباره‌اش صحبت کند. پیش از آن که هری بتواند چیزی درباره اسنیپ و مالفوی بگوید، دامبلدور گفت:

- شنیدم که توی تعطیلات کریسمس با وزیر جادوگری ملاقات کردی؟

هری گفت:

- بله، اون چندان از من راضی نیست.

دامبلدور آه‌ری کشید و گفت:

- نه. از منم راضی نیست. هری ما باید تلاش کنیم که در هراس‌هامون گم نشیم و با اون‌ها بجنگیم.

هری لب‌خند زد.

- اون از من می‌خواست که به جامعه جادوگری بگم وزارت سحر و جادو داره کار فوق‌العاده‌ای می‌کنه.

دامبلدور تبسمی کرد.

- می‌دونی، اون در اصل ایده فاج بود. در آخرین روزهایی که نامیدانه تلاش می‌کرد در مقامش باقی بمونه، دنبال جلسه‌ای

با تو بود، به این امید که تو بتونی ازش حمایت کنی...

هری با خشم گفت:

- بعد از همه اون کارایی که پارسال کرد؟ بعد از جریان آمبریج؟

- من به کورنلیوس گفتم که هیچ امیدی به این موضوع نداشته باشه، اما این ایده با رفتن اون از بین نرفت. در همون دیدار

چند ساعته با اسکریمگیور، اول از من خواست که قرار یه جلسه رو با تو بذارم...

هری از دهانش در رفت:

- پس این دلیل جر و بحث شما بود! تو پیام امروز نوشته بود.

دامبلدور گفت:

- پیام امروز گاهی اوقات اخبار درست هم منتشر می‌کند، فقط به صورت اتفاقی. بله، این همون دلیل جر و بحث ما بود. خوب، به نظر می‌رسه که روفوس آخر سر تونست تو رو به گوشه‌ای تنها گیر بیاره.
- اون منو به این که یکی از آدمای تمام‌عیار دامبلدور هستم، متهم کرد.
- چقدر گستاخه.
- من بهش گفتم، هستم.
- دامبلدور دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما چیزی نگفت. فاوکز پشت سر هری، آوایی آرام، ملایم و آهنگ‌دار سر داد. هری وقتی که ناگهان فهمید چشمان آبی‌رنگ دامبلدور به نظر اشک‌آلود می‌رسد، بسیار خجالت‌زده شد و برای همین به سرعت به زانوهایش نگاه کرد؛ اما زمانی که دامبلدور شروع به صحبت کرد، صدایش کاملاً محکم بود.
- هری من خیلی احساساتی شده‌ام.
- هری که هم‌چنان به زانوهایش خیره شده بود، گفت:
- اسکریمگیور می‌خواست بدونه که شما وقتی هاگوارتز نیستین کجا می‌رین.
- دامبلدور که اکنون صدایش بشاش شده بود، گفت:
- آره، اون در این‌باره خیلی فضوله.
- و هری احساس کرد که حالا دوباره می‌تواند بالا را نگاه کند.
- اون حتی تلاش کرد یکی رو بفرسته تا منو تعقیب کنه. واقعاً جالبه. اون داوایش رو دنبالم فرستاد. اصلاً کار خوبی نبود. من یکبار دیگه هم مجبور شده بودم داوایش رو طلسم کنم؛ با کمال تأسف دوباره هم این کار رو انجام دادم.
- هری با امید به دست آوردن اطلاعات بیشتر درباره این موضوع پرسید:
- پس اونا هم‌چنان نمی‌دونن شما کجا می‌رین؟
- اما دامبلدور با آن عینک نیم‌دایره‌اش فقط لبخند زد.
- نه نمی‌دونن و وقتش نرسیده که تو هم بدونی. حالا پیشنهاد می‌کنم کارمون رو ادامه بدیم، مگه این که چیز دیگه‌ای...؟
- هری گفت:
- در واقع هست، قربان. درباره مالفوی و اسنیپه.
- پروفیسور اسنیپ، هری.
- بله قربان. من ناخواسته تو مهمونی اسلاگهورن حرف‌هاشونو شنیدم... در واقع من اونا رو تعقیب کردم...

دامبلدور با چهره‌ای خونسرد به داستان هری گوش داد. وقتی هری گفته‌هایش تمام شد، او چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

- متشکرم که اینو برام گفتی هری، اما پیشنهاد می‌کنم که همه ماجرا رو از ذهنت بیرون کنی. فکر نکنم زیاد اهمیتی داشته باشه.

هری با ناباوری تکرار کرد:

- اهمیت زیادی نداره؟ پروفیسور شما فهمیدین که...؟

دامبلدور به تندی گفت:

- آره، هری، به قدرت فوق‌العاده مغز من مطمئن باش، من تمام چیزایی رو که بهم گفتی فهمیدم. فکر می‌کنم شاید تو این احتمال رو هم بدی که من بیشتر از تو فهمیدم. بازم می‌گم، خوشحالم که تو منو محرم دونستی، اما بذار بهت اطمینان بدم که تو چیزی به من نگفتی که باعث ناراحتیم بشه.

هری ساکت نشست و به دامبلدور خیره شد. چه چیزی در حال رخ دادن بود؟ آیا این بدان معنا بود که دامبلدور واقعاً به اسنیپ دستور داده بود بفهمد مالفوی در حال انجام چه کاری است؟ در این صورت او تمام چیزهایی که هری اکنون درباره اسنیپ به او گفت را قبلاً شنیده بود؟ یا او واقعاً از چیزی که شنیده بود، نگران بود اما این را بروز نمی‌داد؟

هری که سعی می‌کرد لحنش مودبانه باشد، با صدایی آرام گفت:

- پس قربان، شما قطعاً هنوز هم اعتماد...

دامبلدور با بی‌صبری گفت:

- من تابحال در پاسخ دادن به این سوال با مدارا برخورد کردم. جواب من هنوز تغییر نکرده.

فینیاس نیگلوس با صدایی کنایه‌آمیز گفت:

- من اینطور فکر نمی‌کنم.

و این نشان می‌داد که او فقط خودش را به خواب زده بود. دامبلدور حرف او را نادیده گرفت و گفت:

- و حالا هری، من باید تاکید کنم که باید به کارمون ادامه بدیم. من امروز عصر چیزهای مهمتری برای تو دارم.

هری در درونش احساس طغیان شدیدی می‌کرد. چطور می‌شد اگر او اجازه نمی‌داد موضوع بحث را عوض کنند، اگر او به

جر و بحث علیه مالفوی ادامه می‌داد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ دامبلدور که فکر هری را خوانده بود، سرش را تکان داد و گفت:

- هری، چقدر این اتفاق تکرار می‌شه، حتی بین بهترین دوست‌ها! هر کدوم از ما معتقده اونه که باید بگه چی مهم‌تر از اونیه

که طرف دیگه می‌خواد بازگو کنه!

هری با جدیت گفت:

- من فکر نمی‌کنم چیزی که شما می‌خواین بگین مهم نباشه، قربان.

دامبلدور با سرزندگی گفت:

- خوب، تو دقیقاً درست می‌گی. من دو تا خاطره دیگه دارم که امروز عصر بهت نشون می‌دم، هر دوشونو با مشکلات زیادی به دست آوردم و فکر می‌کنم دومیه مهم‌ترین خاطره‌ایه که گردآوری کردم.

هری چیزی در این باره نگفت؛ او هم‌چنان از برخورد دامبلدور خشمگین بود، اما نمی‌توانست پیش‌بینی کند ادامه دادن به این بحث چه حاصلی می‌تواند داشته باشد.

دامبلدور با صدایی زنگ‌دار گفت:

- پس، ما امروز عصر به داستان تام ریدل ادامه می‌دیم. در درس آخرمون اونو در حالی رها کردیم که در آستانه آغاز تحصیلاتش در هاگوارتز بود. تو باید به خاطر داشته باشی که اون چقدر از شنیدن این که یه جادوگره خوشحال شد و این که من در عوض درباره دزدی نکردن در مدرسه به اون هشدار داده بودم.

دامبلدور ادامه داد:

- خب، آغاز سال تحصیلی فرا رسید و تام ریدل، پسری ساکت با ردایی دست دوم همراه بقیه شاگردان سال اولی در صف ایستاد تا کلاس‌بندی بشه. اون تقریباً همون لحظه‌ای که کلاه روی سرش قرار گرفت، رفت به گروه اسلیترین.

و بعد دست سیاه شده‌اش را به سمت طبقه‌ای برد که کلاه گروه‌بندی قدیمی بی‌حرکت روی آن بود. دامبلدور گفت:

- ریدل به سرعت فهمید که بنیان‌گذار مشهور این گروه می‌توانسته با مارها صحبت کنه، نمی‌دونم از کی... شاید عصر همون روز. این مسأله فقط تونست اونو هیجان‌زده کنه و حس خودبزرگ‌بینی‌اش رو بال و پر بده... اگرچه، اون با نشون دادن مارزبان بودنش عضوی وحشت‌آور یا تأثیرگذار تو گروه اسلیترین بود، اما هیچ نشونه‌ای از این مطلب به گوش کارکنان مدرسه نرسید. اون اصلاً هیچ نشونه‌ای از تکبر یا تخصصش رو به بیرون درز نمی‌داد. ذاتاً به عنوان یه بچه یتیم غیرمعمولی، مستعد و خوش‌قیافه توجه و دلسوزی کارکنان مدرسه رو تقریباً در همون لحظه اول ورود به خودش جلب کرد. اون منضبط، آروم و تشنه یادگیری به نظر می‌رسید. تقریباً همه تحت تأثیر اون قرار گرفته بودند.

هری پرسید:

- قربان، به اونا نگفتین که اون تو پرورشگاه چطوری بوده؟

- نه من این کارو نکردم. گرچه اون هیچ نشونه‌ای از پشیمونی رو نشون نمی‌داد، اما به هر حال ممکن بود که از رفتار گذشتش متأسف باشه و این طوری مسأله با گذر زمان قابل حل بود. من تصمیم گرفتم که بهش فرصت بدم.

دامبلدور مکئی کرد و نگاهی پرسش‌گرانه به هری انداخت که دهانش را برای صحبت کردن باز کرده بود. این‌جا دوباره تمایل دامبلدور برای اعتماد به افراد با وجود شواهد قاطع مبنی بر آن که اصلاً مستحق چنین اعتمادی نیستند، مشخص بود! اما بعد هری چیزی را به خاطر آورد...

- قربان، اما شما واقعاً به اون اعتماد نکردین، کردین؟ اون به من گفت... ریدلی که از دفترچه خاطرات دراومد، گفت: «هیچ وقت به نظر نمی‌رسید دامبلدور منو به اندازه بقیه معلم‌ها دوست داشته باشه.»
دامبلدور گفت:

- بهتره این‌طور بگیم که من اون رو کاملاً قابل اعتماد فرض نکردم. من همون‌طور که قبلاً اشاره کردم، تصمیم گرفتم از نزدیک مراقبش باشم و این کارو هم کردم. نمی‌تونم تظاهر کنم که از مشاهدات اولیه همه چیز دستگیرم شد. من خیلی مراقب اون بودم؛ مطمئنم اون حس می‌کرد که در هیجان ناشی از کشف هویت واقعی‌اش کمی زیادی به حرف زده. اون مراقب بود که هیچ وقت دوباره چنین چیزایی رو فاش نکنه، اما نمی‌تونست چیزایی رو که از هیجان بازگو کرده بود یا رازهایی رو که خانوم کُول با من در میون گذاشته بود پس بگیره. اگرچه اون بسیاری از همکاری من رو جادو کرد، اما این حس رو داشت که هیچ وقت تلاش نکنه من رو جادو کنه.
کمی مکث.

- وقتی به مدرسه اومد، گروهی از دوستان وفادار رو دور خودش جمع کرد. من بهشون گفته بودم برای داشتن ترمی بهتر این کارو نکنن، اما همون‌طور که قبلاً هم گفتم، ریدل بی‌شک هیچ تأثیری از اونا نمی‌گرفت. این گروه در قصر افسون سیاه داشت. اونا مجموعه‌ای رنگارنگ بودن؛ ترکیبی از ضعیف‌هایی که دنبال حمایتن، جاه‌طلب‌هایی که دنبال نوعی افتخار و تبه‌کاری‌ان یا جاذبه زیاد به سمت رهبری که می‌تونست به اونا شکل‌های ویژه تبه‌کاری رو نشون بده. به عبارت دیگه، اونا پیشگامان مرگ‌خوارها بودند و در واقع برخی از اونا بعد از ترک هاگوارتز به اولین مرگ‌خوارها بدل شدن... اونا که به شدت از طرف ریدل کنترل می‌شدن، هیچ وقت در زمان انجام عملی خلاف دستگیر نشدن، گرچه در مدت هفت سال درس خوندنشون تو هاگوارتز، چند حادثه کثیف اتفاق افتاد؛ ولی کسی نتونست به اونا نسبت بده. جدی‌ترین این اتفاقات، البته، باز شدن تالار اسرار بود که به کشته شدن یه دختر ختم شد. همون‌طور که می‌دونی، هاگرید هم به اشتباه متهم به اون جنایت شد.

دامبلدور در حالی که دست خشکیده‌اش را روی قدح اندیشه می‌گذاشت، گفت:

- هیچ وقت نتونستم بسیاری از خاطرات ریدل رو تو هاگوارتز پیدا کنم. تعداد کمی از کسانی که اونو می‌شناختن حاضر بودن دربارش صحبت کنن. اونا خیلی می‌ترسیدن. چیزی که می‌دونم، حاصل تلاش مشقت‌باریه که بعد از رفتن اون از هاگوارتز از طریق صحبت اونایی که راضی به صحبت می‌شدن و جستجوی سابقه‌های قدیمی و پرس و جوی مشابه از شاهدان ماگل و

جادوگر به دست اومده. کسانی که تونستم ترغیبشون کنم باهام صحبت کنن، می گفتن که ریدل درگیر پیدا کردن هویت والدینش بوده. البته این قابل درکه. اون تو یه پرورشگاه بزرگ شده بود و طبیعتاً آرزو داشته که بدونه چطور به اونجا برده شده. به نظر می آد که اون جستجوی بیپرده ای رو برای پیدا کردن تام ریدل ارشد که اسمش روی پلاک های اتاق یادگاری ها بوده. توی لیست ارشدها در سوابق قدیمی مدرسه و حتی توی کتابای جادوگری بوده. دست آخر اون مجبور می شه قبول کنه که پدرش هیچ وقت پاش رو تو هاگوارتز نگذاشته بوده. معتقدم که بعد از اون بوده که اسمشو برای همیشه دور می اندازه، هویت لرد ولدمورت رو انتخاب می کنه و تحقیقاتش رو درباره سابقه خانواده حقیر مادریش آغاز می کنه... زنی که تو یادت می آد... اون فکر می کرد مادرش نمی تونه یه جادوگر باشه؛ چرا که تسلیم ضعف شرم آور بشری در برابر مرگ شده بود؛ تمام چیزی که باهاش برخورد کرده بود، فقط اسم «مارولو» بود که این اسم رو از اونایی که پرورشگاه رو اداره می کردن شنیده بود و می دونست اسم پدر مادرشه. در آخر، بعد از جستجویی مشقت بار در میان کتاب های خانواده جادوگران، اون وجود تنها باقی ماندگان اسلیترین ها رو کشف کرد. در تابستون شانزدهمین سالگیش، اون پرورشگاهو ترک کرد و شروع به جستجو برای پیدا کردن اقوام گانت کرد و حالا هری اگر بایستی...

دامبلدور ایستاد و هری دید که او دوباره یک بطری کریستال پر از خاطرات چرخان و نقره فام را در دست گرفته است.

او در حالی که جرم نورانی را درون قدح اندیشه می ریخت گفت:

- خیلی خوش شانس بودم که تونستم اینا رو جمع کنم. وقتی تجربشون کردیم، خواهی فهمید. بریم؟

هری به سوی قدح گام برداشت و مطیعانه خم شد و صورتش در سطح خاطره فرو رفت. او احساس آشنای سقوط را دوباره تجربه کرد و بعد روی یک سنگ کثیف کف یک اتاق در فضایی تاریک فرود آمد.

فقط چند ثانیه طول کشید که آن محل را بشناسد و در همان زمان دامبلدور هم در کنارش فرود آمد. خانه گانت ها اکنون به طور وصف ناپذیری کثیف ترین خانه ای بود که هری تاکنون دیده بود. سقف پوشیده از تارهای ضخیم عنکبوت بود و کف اتاق پوشیده از چرک بود؛ روی یک میز غذاهای کپک زده و فاسد شده در دیگچه های کبره بسته به چشم می خورد.

تنها نور موجود در اتاق حاصل از یک شمع کم سو بود که روی پاهای مرد با مو و ریش های بلند قرار داشت. هری نمی توانست چشم ها و دهان او را ببیند. او در یک صندلی دسته دار مقابل آتش قوز کرده بود و هری لحظه ای فکر کرد او مرده است؛ اما بعد با صدای ضربه ای که به در زده شد، مرد ناگهان از خواب پرید، چوب دستی را در دست راستش بالا گرفت و یک چاقو را در دست چپش.

در با صدای غژ و غژ باز شد. در آستانه در پسری با یک چراغ قدیمی ایستاده بود که هری او را به سرعت شناخت. پسری قدبلند، رنگ پریده، با موهای تیره و خوش قیافه... ولدمورت نوجوان.

چشمان ولدمورت به آرامی گوشه و کنار کلبه را جستجو کرد و بعد مرد را که در صندلی دسته‌دار نشسته بود، دید. برای چند ثانیه آن‌ها به همدیگر خیره شدند، بعد مرد چنان جهشی به سمت بالا کرد که بسیاری از بطری‌ها خالی زیر پایش با صدای جیرینگ جیرینگ کف اتاق به هم خوردند.

او نعره زد:

- تو! تو!

و بعد در حالتی از خود بی‌خود و در حالی که چوب‌دستی و چاقویش را بالا برده بود، با شتاب به سوی ریدل رفت. ریدل به زبان مارها گفت:

- سر جات وایسا.

مرد بی‌اختیار به روی میز لغزید و با این کار باعث شد دیگ‌چه‌های قارچ‌بسته به روی زمین بریزند. او به ریدل خیره شد. سکوتی طولانی زمانی که آن‌ها داشتند به دیگری می‌اندیشیدند، برقرار شد. مرد سکوت را شکست و به زبان مارها شروع به صحبت کرد.

- تو با این زبون حرف می‌زنی؟

ریدل گفت:

- آره، با اون زبون حرف زدم.

و وارد اتاق شد و گذاشت در با سر و صدا پشت سرش بسته شود. هری ناخواسته ولدمورت را تحسین می‌کرد، زیرا در وجودش هیچ ترسی دیده نمی‌شد و در چهره‌اش فقط تنفر و شاید ناامیدی به چشم می‌خورد.

او پرسید:

- مارولو کجاست؟

مرد گفت:

- مرده.

ریدل اخمی کرد و گفت:

- سال‌ها پیش مرده، نه؟ تو کی هستی؟

- من مورفین‌ام، مگه نه؟

- پسر مارولو؟

- البته که هستم، پس...

مورفین موها را از روی چهره کثیفش کنار زد تا ریدل را بهتر ببیند و هری دید که او انگشتر نگین سیاه مارولو را در دست راستش کرده است.

مورفین زیر لب گفت:

- فکر می‌کردم تو یه ماگلی، تو خیلی شبیه اون ماگله هستی.

ریدل با حالتی خصمانه گفت:

- کدوم ماگل؟

مورفین گفت:

- همون ماگله که خواهرم رو اغفال کرد، همون ماگلی که یه خونه بزرگ توی جاده داره.

و بعد در حالی که انتظار نمی‌رفت، به کف اتاق تفی انداخت و گفت:

- تو درست شکل اونی ریدل؛ اما الان پیرتر شده، نه؟ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اون از تو بزرگتره...

مورفین به نظر کمی گیج می‌رسید و اندکی تلوتلو می‌خورد و هم‌چنان لبه میز را گرفته بود تا بتواند راست بایستد. او از روی حماقت گفت:

- اون برگشته، ببین.

ولدمورت طوری به مورفین نگاه می‌کرد که انگار در حال ارزیابی توانایی‌های اوست. بعد کمی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- ریدل برگشته؟

مورفین که دوباره تفی روی زمین انداخت، گفت:

- ا... اون خواهرمو ترک کرد. چشمش کور، ازدواجی پلید! اون قبل از فرارش از ما دزدی کرد، می‌دونی. اون گردنبنده کو، گردنبند اسلیترین کو؟

ولدمورت جوابی نداد. مورفین داشت دوباره خشمگین می‌شد. او چاقویش را تکان داد و فریاد زد:

- اون مایه ننگ ما شد، اون دختره هرزه! و حالا با بی‌شرمی تو رو این‌جا فرستاده که بیای و درباره تمام اون ماجراها سوال بپرسی؟ تموم شد... تموم شد...

او به اطراف نگاهی انداخت و تلوتلو خورد. ولدمورت به جلو رفت. با این کار نوعی تاریکی غیرطبیعی پدیدار شد و نور چراغ ولدمورت و شمع مورفین را خاموش کرد و همه جا تاریک شد... انگشتان دامبلدور بازی هری را محکم لمس کرد و آن‌ها به زمان حال بازگشتند. پس از آن تاریکی محض نور طلایی ملایم دفتر دامبلدور چشمان هری را می‌زد.

هری یک دفعه گفت:

- همش همین بود؟ چرا تاریک شد، چه اتفاقی افتاد؟

دامبلدور گفت:

- چون مورفین نمی‌تونست چیز دیگه‌ای رو از اون لحظه به بعد به خاطر بیاره.

و بعد به هری اشاره کرد تا روی صندلی‌اش بنشیند و ادامه داد:

- زمانی که صبح روز بعد از خواب بیدار شد روی زمین و تنها خوابیده بود. حلقه مارولو هم دیگه نبود.

- ضمناً در دهکده لیتل هنگلتون، خدمتکاری در خیابون‌ها می‌دوید و جیغ می‌کشید که سه جسد تو اتاق پذیرایی خانه

بزرگ افتادن یعنی تام ریدل بزرگ و مادر و پدرش.

دامبلدور ادامه داد:

- مقامات ماگل‌ها حیرت‌زده شده بودند تا جایی که من می‌دونم، اونا تا امروز هیچ چیزی در این باره که ریدل‌ها چطور

مردن نمی‌دونن، چون طلسم آواداکدورا معمولاً هیچ نشونه‌ای از صدمه رو به جا نمی‌گذاره... البته نمونه استثنای این طلسم مقابل

من نشسته.

و با حرکت سر به جای زخم هری اشاره کرد و ادامه داد:

- از طرف دیگه، وزارت خونه به سرعت تشخیص داد که این قتل با روش جادوگری انجام شده. اونا هم‌چنین می‌دونستن که

یک متهم «متنفر از ماگل» در دره خانه ریدل‌ها زندگی می‌کنه؛ متنفر از ماگلی که یک بار هم به خاطر حمله به یکی از مقتول‌ها

دستگیر شده بود... بنابراین وزارت خونه مورفین رو احضار کرد. لازم نبود برای بازجویی از معجون راستگویی استفاده کنن. اون به

قتل اعتراف کرد و جزییاتی رو فاش کرد که فقط قاتل می‌تونسته بدونه. اون احساس غرور می‌کرد. می‌گفت سال‌ها منتظر کشتن

اون ماگل‌ها بوده. اون چوب‌دستی‌ش رو تحویل داد که به سرعت ثابت شد برای کشتن ریدل‌ها مورد استفاده قرار گرفته و بدون

این که تلاشی بکنه گذاشت به آژکابان بیرنش... تنها چیزی که اون رو آزار می‌داد، این واقعیت بود که حلقه پدرش ناپدید شده

بود. او به دستگیر کنندگانش بارها و بارها گفت: «اون من رو به خاطر گم کردن حلقش می‌کشه». و ظاهراً این تنها چیزی بوده که

همیشه می‌گفت. اون باقی عمرش رو تو آژکابان در حالی سپری کرد که تأسف خوردن برای از دست دادن حلقه مارولو آخرین

میراثش بود و بعد در کنار زندان، همراه سایر ارواح فلک‌زده‌ی که عمرشان در میان آن دیوارها به سر رسیده بود، مدفون شد.

هری که سیخ نشسته بود، گفت:

- پس ولدمورت چوب‌دستی مورفین رو دزدیده و ازش استفاده کرده بود؟

دامبلدور گفت:

- درسته. ما هیچ خاطره‌ای که این رو نشون بده نداریم. اما فکر می‌کنم می‌تونیم مطمئن باشیم که قطعاً همچین اتفاقی افتاده. ولدمورت دایی‌اش رو بیهوش کرد، آن‌جا او ماگلی رو که مادر ساحرش رو ترک کرده بود، کشت و برای اینکه خیالش راحت باشه، والدین ماگلی اون رو هم به قتل رسوند. بنابراین آخرین نسل ریدل‌های بی‌ارزش رو از روی زمین محو کرد و انتقام خودش رو از پدری که هرگز اون رو نمی‌خواست، گرفت. بعد به کلبه گانت‌ها برگشت، جادوی نسبتاً پیچیده‌ای رو اجرا کرد که خاطره‌ای اشتباه رو تو ذهن داییش جایگزین کرد، چوب‌دستی مورفین رو کنار صاحب بیهوش‌شده‌اش گذاشت و انگشتر عتیقه‌ای رو که دستش بود برداشت و در جیبش گذاشت و اون‌جا رو ترک کرد.

- و مورفین هیچ‌وقت نفهمید که اون این کارو نکرده؟

دامبلدور گفت:

- هیچ وقت. همون طور که گفتم، اون یه اقرارنامه کامل و ابلهانه نوشت.

- اما اون این خاطره واقعی رو همیشه با خودش داشته!

دامبلدور گفت:

- آره، اما برای بیرون کشیدن اون از ذهنش، مقدار زیادی معجون راستگویی لازم بود؛ اما وقتی مورفین به جنایت اقرار کرد، چرا کسی باید در ذهن اون بیشتر کاوش کنه؟ با این حال، من تونستم در آخرین هفته‌های عمر مورفین به ملاقاتش برم و اون زمان تلاش کردم هر چی می‌تونم از گذشته ولدمورت بیشتر اطلاعات به دست بیارم. من به سختی خاطراتش رو استخراج کردم. وقتی دیدم شامل چه چیزهاییه، تلاش کردم تا از اونا برای آزادی مورفین از آزکابان استفاده کنم؛ اما قبل از اینکه وزارت‌خونه بتونه در این باره تصمیمی بگیره، مورفین مرده بود.

هری با عصبانیت گفت:

- اما وزارت‌خونه چطور نفهمید که ولدمورت تموم اون کارها رو با مورفین کرده بود؟ ولدمورت اون موقع به سن قانونی رسیده بود، درسته؟ فکر کنم اونا می‌تونستن جادوی کسی رو که به سن قانونی نرسیده، تشخیص بدن!

- تو کاملاً درست می‌گی... اونا می‌تونن جادوی افراد نابالغ رو تشخیص بدن، اما نه برای قانون‌شکن‌ها، یادت هست که تو از طرف وزارت‌خونه متهم به اجرای طلسم جابجایی شدی که در واقع به خاطر...

هری غرغرکنان گفت:

- دایی!

او از این بی‌عدالتی هنوز هم احساس رنجش می‌کرد. هری ادامه داد:

- پس آگه کسی زیر سن قانونی باشه و جادویی رو توی خونه یک جادوگر یا ساحره انجام بده، وزارت خونه نمی‌تونه بفهمه؟
- دامبلدور با مهربانی به چهره خشمگین هری نگاهی کرد و گفت:
- اونا قطعاً نمی‌تونن بگن کی جادو رو اجرا کرده. اونا به والدین ساحره و جادوگرها اعتماد می‌کنن که توی خونه فرزنداشونو کنترل کنن.
- هری با حالتی کنایه‌آمیز گفت:
- خوب، این خیلی مسخرس! ببینین این جا چه اتفاقی افتاد، ببینین چی به سر مورفین اومد!
- دامبلدور گفت:
- موافقم. مورفین هر چی که بود، مستحق مردن به اون وضع نبود، یعنی متهم به قتلی که هیچ وقت مرتکب نشده بود؛ اما الان دیگه دیر شده و من می‌خوام قبل از اینکه از هم جدا شیم، تو یه خاطره دیگه رو هم ببینی...
- دامبلدور از داخل جیبش شیشه کریستالی دیگری را درآورد و هری ناگهان سکوت کرد. به خاطر آورد که دامبلدور گفته بود این مهم‌ترین خاطره‌ای است که تا به حال جمع‌آوری کرده است. هری متوجه شد که محتویات آن شیشه به سختی به قدح اندیشه ریخته می‌شدند، آن‌ها کمی یخ زده بودند. آیا آن‌ها خاطرات بدی بودند؟
- زمانی که دامبلدور تمام محتویات شیشه را خالی کرد، گفت:
- این یکی زیاد طول نمی‌کشه، قبل از این که بتونی چیزی بفهمی، برمی‌گردیم. باز می‌ریم تو قدح، بعد...
- و هری دوباره به درون سطح نقره‌ای افتاد و درست مقابل مردی که فوراً او را شناخت، فرود آمد.
- او هوراس اسلاگهورن جوان بود. هری عادت کرده بود او را با سری طاس ببیند، اما دید که اسلاگهورن موهای پرپشت، براق، زرد کم‌رنگ و کاملاً به هم ریخته‌ای داشت؛ به نظر می‌رسید که او سرش را با کاه پوشانده بود، اگرچه همین حالا هم به اندازه یک گالیون وسط سرش طاس بود.
- سبیل او کم‌پشت‌تر از اندازه فعلی‌اش و بلوند متمایل به قرمز بود. اگرچه او به چاقی اسلاگهورن فعلی نبود، اما دکمه‌های طلایی روی جلیقه گلدوزی‌شده سفیدش به زور بسته شده بود. پاهایش روی یک عسلی مخملی بود و به یک صندلی دسته‌دار تکیه داده بود. در یک دست نوشیدنی داشت و دست دیگرش درون جعبه‌ای در جستجوی یک آناناس کریستالی بود.
- زمانی که دامبلدور کنار هری ظاهر شد، او در حال نگاه کردن به اطرافش بود و متوجه شد که آن‌ها در دفتر اسلاگهورن ایستاده‌اند. چند پسر اطراف اسلاگهورن نشسته بودند، آن‌ها بر روی صندلی‌های کوتاه‌تر و سخت‌تر نسبت به او نشسته و همه نوجوان بودند. هری فوراً ولدمورت را شناخت. او خوش‌قیافه‌تر از سایر پسرها بود و نسبت به بقیه پسرها راحت‌تر به نظر

می‌رسید. دست راست او با بی‌توجهی روی دسته صندلی‌اش قرار گرفته بود. هری دید که او حلقه طلایی و سیاه مارولو را به دست کرده است؛ او پدرش را کشته بود.

او پرسید:

- قربان، آیا این حقیقت دارد که پروفیسور مری تاوت دارن بازنشسته می‌شن؟

اسلاگهورن انگشت شکرش را با حالتی نصیحت‌آمیز به سوی ریدل تکان داد، اما با چشمکی که تأثیر پ این حرکت را از بین برد، گفت:

- تام، اگر هم می‌دونستم، نمی‌تونستم بهت بگم. واقعاً دوست دارم بدونم تو اطلاعاتت رو از کجا به دست میاری، پسر! تو از نصف کارمندای اینجا هم بیشتر می‌دونی.

ریدل لبخندی زد. بقیه پسرها هم می‌خندیدند و نگاهی تحسین‌آمیز به او انداختند.

- با وجود توانایی غیرطبیعی‌ت در دونستن چیزهایی که نباید بدونی و چاپلوسی محتاطانه‌ت برای کسانی که مهم‌اند، ... به هر حال از آناناسی که آوردی ممنونم. درست حدس زدی، خیلی دوست دارم...

زمانی که پسرها شروع به خندیدن با دهان بسته کردند، اتفاقی غیرعادی رخ داد. تمام اتاق ناگهان از یک مه سفید غلیظ پر شد. هری نمی‌توانست چیزی جز صورت دامبلدور را که کنار او ایستاده بود، ببیند. بعد از میان مه، صدای اسلاگهورن که به صورتی غیرطبیعی بلند بود، به گوش رسید:

- تو بدبخت می‌شی، پسر، حرفام رو یادت باشه.

مه به همان سرعتی که ایجاد شده بود، از بین رفت و حالا هیچ کس اشاره‌ای به آن نمی‌کرد و حتی در چهره کسی هم نشانی از آن دیده نمی‌شد که انگار همین حالا اتفاقی غیرعادی رخ داده است. زمانی که ساعت طلایی کوچک روی میز اسلاگهورن ساعت یازده را اعلام کرد، هری با ترس نگاهی به اطراف انداخت.

اسلاگهورن گفت:

- یعنی واقعاً یازده شد؟ بهتره تا هممون تو دردرس نیفتادیم برین پسر. لسترنج، مقالت رو برای فردا می‌خوام وگرنه جریمه می‌شی. اوری تو هم همین‌طور.

اسلاگهورن از روی صندلی دسته‌دار بلند شد و زمانی که پسرها از اتاق بیرون رفتند، لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت. ولدمورت پشت سر همه بود. هری می‌توانست ببیند که او عمداً معطل می‌کرد تا آخرین نفری باشد که اتاق را ترک می‌کند.

اسلاگهورن برگشت و دید او هنوز آنجاست و گفت:

- مراقب باش تام. تو که نمی‌خواهی موقعی که باید در رخت‌خواب باشی دستگیر بشی، در حالی که تو یه ارشدی...

- قربان، من می خواستم چیزی ازتون بپرسم.

- پیرس پسر، پیرس...

- قربان می خوام بدونم شما چه چیزی درباره... درباره جاودانه سازها می دونین؟

و دوباره آن جریان تکرار شد، مه غلیظ اتاق را پر کرد به طوری که هری نمی توانست اسلاگهورن یا ولدمورت را ببیند؛ فقط دامبلدور را می دید که با لبخندی آرام کنار او ایستاده بود. بعد صدای اسلاگهورن دوباره بلند شد، درست مانند بار قبل.

- من چیزی درباره جاودانه سازها نمی دونم و اگه هم می دونستم به تو نمی گفتم! حالا فوراً از این جا برو و نذار یه بار دیگه این رو بهت بگم!

دامبلدور به آرامی به هری گفت:

- خوب، همش همین بود. وقت رفته.

چند ثانیه بعد هری دوباره روی قالیچه مقابل میز دامبلدور ایستاده بود.

هری با بی تفاوتی پرسید:

- همش همین بود؟

دامبلدور گفته بود که این مهم ترین خاطره ای است که خواهند دید؛ اما او نمی توانست بفهمد اهمیت آن در چه بوده است. بدون شک وجود مه و این حقیقت که هیچ کس متوجه آن نشد، عجیب بود؛ اما به نظر نمی رسید چیز دیگری اتفاق افتاده باشد، فقط ولدمورت سوالی پرسید بدون آن که کسی جواب او را بدهد. دامبلدور که دوباره سر جایش می نشست، گفت:

- همون طور که متوجه شدی، اون خاطره دستکاری شده بود.

هری هم در حالی که می نشست تکرار کرد:

- دستکاری شده بود؟

دامبلدور گفت:

- قطعاً پروفیسور اسلاگهورن خودش خاطراتش رو به هم ریخته.

- اما چرا باید این کارو بکنه؟

دامبلدور گفت:

- چون، فکر می کنم اون از چیزی که به یاد می یاره شرمندس. اون تلاش کرده تا روی حافظه اش دوباره کار کنه تا از خودش تصویر بهتری ارائه بده و بخش هایی رو که نمی خواسته من ببینم محو کرده؛ اما همون طور که متوجه شدی، کاملاً ناپخته انجام شده و این خوبه، چون نشون می ده که خاطره حقیقی هم چنان دست نخورده باقی مونده و بنابراین برای اولین بار، من به تو

تکلیف می‌دم، هری. این کار توئه که پروفیسور اسلاگهورن رو ترغیب کنی تا خاطره واقعی رو فاش کنه، خاطره‌ای که بی‌شک حیاتی‌ترین بخش از تمام اطلاعاتمون خواهد بود.

هری به او خیره نگاه کرد.

او در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش محترمانه باشد، گفت:

- اما قطعاً، قربان! به من احتیاجی ندارین... می‌تونین از حقیقت‌سنج... یا معجون راستی استفاده کنین...

دامبلدور گفت:

- پروفیسور اسلاگهورن جادوگر بسیار قابلیه و انتظار هر کدوم از این دو تا رو داره. اون در اکلمانسی بیشتر از مورفین گانت بیچاره تسلط داره و مطمئنم از وقتی که وادارش کردم این خاطرات دستکاری شده رو بهم بده، پادزهر حقیقت‌سنج رو با خودش حمل می‌کنه. نه، فکر می‌کنم احمقانه باشه اگه بخوایم به زور حقیقت رو از پروفیسور اسلاگهورن بگیریم؛ گرچه اون مثل هممون نقاط ضعفی داره، اما من نمی‌خوام اون از هاگوارتز بره و من معتقدم که تو تنها شخصی هستی که ممکنه بتونه به لاک دفاعیش نفوذ کنه. خیلی مهمه که بتونیم خاطره حقیقی رو به دست بیاریم، هری... مهمه که بدونیم اون چیزی که دیدیم حقیقی بوده. پس موفق باشی... و شب بخیر.

هری که کمی از خداحافظی ناگهانی دامبلدور تعجب کرده بود، فوراً بلند شد.

- شب بخیر قربان!

وقتی او در کلاس درس را پشت سرش بست، صدای فینیاس نیگلوس را به وضوح شنید که می‌گفت «نمی‌فهمم چرا اون پسر باید تونه این کارو بهتر از تو انجام بده، دامبلدور؟»

دامبلدور جواب داد:

- ازت هم انتظار این رو ندارم، فینیاس.

و فاوکز آوای آرام آهنگین دیگری را سر داد.

فصل هجدهم

کادوهای غیر منتظره جشن تولد

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگذاری معادلات توسط مرلین



روز بعد هری، رون و هرمیون را جداگانه در جریان مأموریتی گذاشت که دامبلدور به او محول کرده بود. دلیل این جداگانه صحبت کردن‌ها، این بود که هرمیون هنوز در جایی که رون حضور داشت فقط به اندازه یک نگاه تحقیرآمیز مکت می‌کرد.

به نظر رون بعید بود که هری مشکلی با اسلاگهورن داشته باشد.

سر میز صبحانه رون در حالیکه چنگال نیمرویش را در هوا تکان می‌داد، گفت:

- اون تو رو خیلی دوست داره. دست رد به سینت نمی‌زنه، نه؟ حتی اون شاهزاده کوچولوی معجون‌هاش رو هم بهت داد. فقط کافیه که امروز بعدازظهر بعد از کلاس کمی معطل کنی و ازش بپرسی.

اما هرمیون نظر نامساعدی نسبت به این ماجرا داشت.

هرمیون با صدایی آرام، زمانی که موقع زنگ تفریح در حیاط خالی و برفی ایستاده بودند، گفت:

- حتماً مجبور بوده اون چه واقعاً اتفاق افتاده رو مخفی کنه وگرنه دامبلدور می‌تونست اونو ازش بیرون بکشه. هورکراکسس‌ها... هورکراکسس‌ها... هیچ‌وقت دربارشون نشنیدم...

- تا حالا نشنیدی؟

هری ناامید شده بود؛ امیدوار بود که احتمالاً هرمیون بتواند نشانه‌ای درباره هورکراکسس‌ها به او بدهد.

- اونا باید واقعاً جزو جادوهای سیاه پیشرفته باشن، وگرنه چرا ولدمورت می‌خواسته که چیزی دربارشون بدونن؟ فکر کنم مشکل بشه دربارش اطلاعات گیر آورد، هری، تو باید خیلی مراقب باشی که چطوری سراغ اسلاگهورن می‌ری، یه نقشه درست و حسابی بکش...

- رون فکر می‌کنه که من فقط کافیه که کمی بعد از کلاس معجون‌سازی امروز بعدازظهر معطل کنم...

هرمیون یک دفعه عصبانی شد، گفت:

- او، خب، آگه وون-وون این طوری فکر می‌کنه، بهتره انجامش بدی. به هر حال، تا حالا شده قضاوت‌های وون-وون غلط از آب دربیاد؟

- هرمیون تو نمی‌تونی...

او با حالتی عصبانی گفت:

- نه!

و به سرعت آن‌جا را ترک کرد و هری را که تا قوزک پایش در برف بود تنها گذاشت.

از آن‌جا که هری، رون و هرمیون مجبور بودند سر یک میز باشند، کلاس‌های درس معجون‌سازی این روزها حسابی ناراحت‌کننده شده بود. آن روز، هرمیون پاتیلش را به لبه میز برد تا جایی که به ارنی نزدیک شد و به هری و رون هیچ اعتنایی نکرد.

رون در حالیکه صورت متکبر هرمیون را نگاه می‌کرد زیر لب به هری گفت:

- چی کار کردی؟

اما پیش از آن‌که هری بتواند پاسخ دهد، اسلاگهورن از دانش‌آموزان جلوی کلاس خواست تا ساکت باشند.

- آروم باشین، آروم باشین، لطفاً! یالا سریع‌تر، همین حالا، امروز بعد از ظهر خیلی کار دارین! قانون سوم گولپالوت‌ها... کی می‌تونه به من بگه...؟ البته که خانم گرنجر می‌تونه بگه!

هرمیون با صدای موزون و سریع گفت:

- قانون سوم گولپالوت‌ها می‌گه میزان پادزهر یک سم ترکیبی باید همون مقدار یا بیشتر از هر یک از اجزای اون سم باشه.

اسلاگهورن با لبخندی رضایت‌آمیز گفت:

- دقیقاً! ده امتیاز برای گرفیندور! حالا اگر ما قانون سوم گولپالوت‌ها رو درست فرض کنیم...

هری می‌خواست حرف اسلاگهورن را درباره قانون سوم گولپالوت‌ها درست فرض کند، چون درباره این مبحث چیزی نفهمیده بود؛ البته به نظر می‌رسید جز هرمیون کس دیگری به حرف‌های اسلاگهورن توجه نمی‌کرد.

- ... البته به این معناست که تصور کنین ما از طریق ورد اسکارپین به ماهیت صحیح مواد اولیه معجون پی برده‌ایم، هدف

اولیه ما انتخاب نسبتاً ساده پادزهر برای هر کدوم از مواد اولیه اون نیست، بلکه باید اجزاء اضافه شده رو از طریق روندی که تقریباً کیمیاگرانه‌س، کشف کنیم و اون‌ها رو به عناصری جداگانه تبدیل کنیم...

رون با دهان نیمه‌باز کنار هری نشسته بود و داشت با بی‌خیالی نسخه جدید کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را خط‌خطی می‌کرد. او فراموش کرده بود که دیگر نمی‌تواند به کمک هرمیون برای خلاصی از دردسر وقتی که درس‌ها را متوجه نشده بود، دل ببندد.

اسلاگهورن کارش را تمام کرد و گفت:

- ... و به این ترتیب، من از هر کدومتون می‌خوام که بیاین و یکی از این شیشه‌ها رو از روی میزم بردارین. شما باید پادزهر این سم رو تا قبل از این که کلاس تموم بشه، درست کنین. موفق باشین و فراموش نکنید که دستکش‌های محافظتون رو حتماً دستتون کنین!

هرمیون چهارپایه‌اش را ترک کرده بود و پیش از آنکه بقیه کلاس بفهمند اکنون زمان رفتن به سوی میز اسلاگهورن است، نزدیک میز او بود و زمانی که هری، رون و ارنی به میزشان برگشتند، هرمیون محتویات شیشع را به درون پاتیلش ریخته بود و در حال روشن کردن آتش در زیر آن بود.

او در حالیکه صاف نشست، با صدایی واضح گفت:

- شرم‌آور که شاهزاده نمی‌تونه کمک چندانی در این باره بهت بکنه، هری. تو باید این دفعه اصول مربوطه رو بدونی. نه میون‌بری وجود داره، نه تقلبی!

هری که عصبانی شده بود، در چوب‌پنبه‌ای شیشه سمی را که از روی میز اسلاگهورن برداشته بود، باز کرد و سم رنگارنگی که رگه‌هایی از رنگ صورتی داشت را به درون پاتیلش ریخت و آتشی را زیر آن روشن کرد؛ ولی در این باره که قرار است در مرحله بعد چه کار کند ایده‌ای نداشت. او به رون که حالا آن‌جا ایستاده بود و با حالتی احمقانه کارهای هری را تقلید می‌کرد، خیره شد.

رون آهسته به هری گفت:

- مطمئنی شاهزاده هیچ نکته‌ای رو نگفته؟

هری کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را که به آن اعتماد داشت، بیرون آورد و به سرفصل پادزهرها مراجعه کرد. قانون سوم گولپالوت‌ها در آن فصل و به همان دقتی که هرمیون بازگو کرده بود، نوشته شده بود، اما حتی یک اشاره توضیحی هم با دست‌خط شاهزاده برای تشریح این مطلب وجود نداشت. ظاهراً شاهزاده مانند هرمیون هیچ مشکلی در فهم آن نداشته است.

هری با ناراحتی گفت:

- هیچی!

حالا هرمیون داشت چوب دستی‌اش را مشتاقانه بالای پاتیل‌اش حرکت می‌داد. بدبختانه، آن‌ها نمی‌توانستند وردی را که او داشت می‌خواند، تکرار کنند، چون او دیگر در وردهای غیرکلامی استاد شده بود و احتیاجی به ادای بلند کلمات نداشت. اما ارنی مک‌میلان در حال زمزمه ورد «اسپیشیالیس رولیو» بالای پاتیلش بود، که به نظر تأثیرگذار می‌آمد. بنابراین هری و رون به سرعت از او تقلید کردند.

فقط پنج دقیقه طول کشید تا هری متوجه شود شهرتش به عنوان بهترین معجون‌ساز کلاس در حال خدشه‌دار شدن است. اسلاگهورن امیدوارانه در اولین دوری که در دخمه زد، در حالیکه خود را آماده می‌کرد طبق معمول با شور و اشتیاق از هری تعریف کند، نگاهی به پاتیل او انداخت. این بار زمانی که بوی بد تخم‌مرغ به مشامش رسید، سرفه‌ای کرد و سرش را به سرعت پس کشید. چهره هرمیون نمی‌توانست بیشتر از این از خودراضی به نظر برسد؛ او همیشه از این که در کلاس معجون‌سازی نمی‌توانست نفر اول باشد، نفرت داشت و او اکنون در حال ریختن مواد اولیه اسرارآمیز به دست آمده از سمش در ده شیشه کریستال مختلف بود.

هری برای اجتناب از دیدن این صحنه آزاردهنده، روی کتاب شاهزاده نیمه‌خالص خم شد و چند صفحه‌ای را با حرص زیاد ورق زد.

و جواب همان‌جا بود، با خطی خرچنگ‌قورباغه در امتداد یک لیست از پادزهرها نوشته شده بود:

فقط یک زهرمهره را به سمت پایین گلو فشار دهید.

هری برای یک لحظه به این لغات خیره شد. آیا او قبلاً نیز درباره زهرمهره‌ها نشنیده بود؟ آیا اسنیپ به آن‌ها در اولین کلاس معجون‌سازی‌اش در این باره چیزی نگفته بود؟ سنگی که از شکم بزغاله گرفته شده و محافظت‌کننده در برابر بسیاری از زهرهاست.

این پاسخی به سوال گولپالوت نبود و اگر اسنیپ هم‌چنان معلمشان بود، هری جرأت نمی‌کرد آن را امتحان کند، اما این لحظه‌ای برای انجام اقدامی، هرچند ناامیدانه بود. او به سرعت به سوی قفسه مواد رفت و با دقت به آن نگاه کرد، شاخ‌های تک‌شاخ را به کناری زد و توده‌ای از علف‌های خشک‌شده را کنار زد تا سرانجام توانست در جایی پشت آن‌ها یک جعبه مقوایی کوچک را پیدا کند که با خط بدی روی آن نوشته شده بود:

زهرمهره

او درست زمانی در جعبه را باز کرد که اسلاگهورن گفت:

- بچه‌ها فقط دو دقیقه موند!

درون جعبه تعدادی شیء پلاستیده قهوه‌ای‌رنگ بود که بیشتر به قلوه‌های خشک‌شده شبیه بود تا سنگ‌های واقعی. هری یکی را برداشت، جعبه را سر جایش در قفسه گذاشت و به سرعت به سمت پاتیلش رفت.

اسلاگهورن با حالتی دوستانه گفت:

- وقت... تمومه! خب، بذار ببینم چی کار کردین! بلیز... ببینم تو چی برام حاضر کردی؟

اسلاگهورن به آرامی اطراف کلاس حرکت می‌کرد و پادزهرهای مختلف را واری می‌نمود. هیچ کس کارش را تمام نکرده بود، حتی هرمیون هم تلاش می‌کرد تا چند ماده اولیه دیگر را به شیشه‌اش پیش از آن که اسلاگهورن به او برسد، بریزد. رون کاملاً از فعالیت دست کشیده بود و فقط تلاش می‌کرد از استنشاق بخارهای متعفنی که از پاتیلش درمی‌آمد، خودداری کند. هری منتظر ایستاده بود، زهرمهره را در دست عرق‌کرده‌اش محکم نگه داشته بود.

آخر کار اسلاگهورن به میز آن‌ها رسید. او محلول ارنی را بو کرد و با ادا و اصول به سمت محلولی که رون درست کرده بود، رفت. او چندان خود را سر پاتیل رون معطل نکرد، به سرعت از آن گذشت و نزدیک بود بالا بیاورد. او گفت:

- و تو، هری، تو چی داری که بهم نشون بدی؟

هری دستش را جلو آورد، زهرمهره کف دستش بود.

اسلاگهورن ده ثانیه تمام به آن نگاه کرد. هری برای یک لحظه در این تفکر بود که آیا او می‌خواهد بر سرش فریاد بکشد یا خیر. بعد او سرش را عقب کشید و با صدای بلند خندید.

او که زهرمهره را گرفته و بالا نگه داشته بود تا تمام کلاس آن را ببینند، گفت:

- تو فکرت خوب کار می‌کنه، پسر! اوه، تو شبیه مادرتی... خب، من نمی‌تونم از تو ایراد بگیرم... یک زهرمهره قطعاً می‌تونه به عنوان پادزهر هر سمی عمل کنه!

هرمیون که صورتش عرق کرده و دماغش سیاه شده بود، به نظر کبود می‌رسید. پادزهر نیمه‌تمام او شامل پنجاه و دو ماده اولیه و مقدار قابل توجهی از موی خودش بود که به آرامی پشت سر اسلاگهورن در حال جوشیدن بود، اسلاگهورنی که به هیچ کس جز هری نگاه نمی‌کرد.

هرمیون در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد پرسید:

- و تو خودت همه چیزو درباره زهرمهره یاد گرفته بودی، نه هری؟

اسلاگهورن قبل از اینکه هری بتواند جواب هرمیون را بدهد، با خوشحالی گفت:

- این راز خاصیه که هر معجون‌سازی باید بدونه! درست مثل مادرت، اون هم بصیرتی ذاتی درباره معجون‌سازی داشت؛ بدون شک این رو از لی‌لی به ارث بردی... آره هری، آره، اگه فقط یک زهرمهره تو دستتون داشته باشین، حتماً می‌تونه نتیجه مطلوب بده... از اون جایی که اونا روی همه چی اثر نمی‌دارن، و بسیار کم‌باین، به خاطر همین دانش ترکیب پادزهرها باارزشه. تنها کسی که در اتاق خشمگین‌تر از هرمیون به نظر می‌رسید، مالفوی بود. هری وقتی دید او چیزی را که شبیه استفراغ گربه بود روی خودش ریخت. خوشحال شد. پیش از آنکه هر کدام از آنها بتواند خشمش را از این که هری بی‌هیچ زحمتی در کلاس اول شده است نشان دهد، زنگ خورد.

اسلاگهورن گفت:

- وقت جمع کردن وسایله! و ده امتیاز دیگه برای گریفیندور به خاطر این نکته ظریف! او که همچنان با دهان بسته می‌خندید گامی به عقب و به سوی میزش که جلوی دخمه بود، برداشت. هری زمان زیادی را برای مرتب کردن کیفش معطل کرد. رون و هرمیون هیچ‌یک وقتی او را ترک می‌کردند، برایش آرزوی موفقیت نکردند؛ هر دو بیشتر خشمگین به نظر می‌رسیدند. دست آخر هری و اسلاگهورن تنها کسانی بودند که در اتاق مانده بودند. اسلاگهورن در حالی که قلاب‌های طلایی کیف پوست ازدهایش را چفت می‌کرد، با مهربانی گفت:

- یالا هری، کلاس بعدیت دیر می‌شه!

هری که خاطر ولدمورت را به یاد می‌آورد، گفت:

- قربان، من می‌خواستم ازتون چیزی بیرسم.

- پس بیرس، پسرک عزیزم، بیرس...

- قربان می‌خواستم بدونم آیا شما چیزی درباره... درباره هورکراکس‌ها می‌دونین؟

اسلاگهورن خشکش زد. حالت صورت گردش طوری بود انگار دارد غرق می‌شود. او با زبان لب‌هایش را تر کرد و با صدای خرخر گفت:

- چی گفتی؟

- من پرسیدم که شما چیزی درباره هورکراکس‌ها می‌دونین قربان! می‌دونین...؟

اسلاگهورن زیرلب گفت:

- دامبلدور تو رو مأمور کرده؟

صدایش به طور کامل تغییر کرده بود و دیگر چندان دوستانه به نظر نمی‌آمد، بلکه هراسان و آکنده از ترس بود. او دستش را به جیب روی سینه‌اش برد و دستمالی را از آن بیرون کشید و با آن عرق‌های روی صورتش را پاک کرد.

اسلاگهورن گفت:

- دامبلدور اونو بهت نشون داد... اون خاطره رو، مگه نه؟

هری که فکر می‌کرد بهترین کار دروغ نگفتن است، گفت:

- بله

اسلاگهورن به آرامی گفت:

- البته، البته.

و در حالیکه همچنان عرق صورت سفیدش را پاک می‌کرد ادامه داد:

- البته... خب، اگه تو اون خاطره رو دیده باشی، باید بدونی که من هیچی درباره هورکراکسس‌ها نمی‌دونم... هیچی...

او روی کلمه‌ی هیچی تأکید کرده بود و سپس کیف پوست‌ازدهایش را برداشت، دستمالش را داخل جیبش گذاشت و به سوی در دخمه رفت.

هری با ناامیدی گفت:

- قربان، من فقط فکر می‌کردم ممکنه یه کم بیشتر از اون خاطره رو...

اسلاگهورن گفت:

- جداً! پس اشتباه کردی، نه؟ اشتباه!

پیش از آنکه هری بتواند حرف دیگری بزند، او لغت آخر را نعره‌زنان تکرار کرد و در دخمه را محکم پشت سرش بست.

زمانی که هری گفت و گوی فاجعه‌آمیزش را برای رون و هرمیون تعریف کرد، هیچکدام با او همدردی نکردند. هرمیون همچنان از اینکه هری بدون آن که کاری کرده باشد، به پیروزی رسیده بود، عصبانی بود. رون هم از این عصبانی بود که چرا هری به او هم یک زهرمهره نداده بود.

هری با ناراحتی گفت:

- این حماقت بود که جفتمون یه کار رو می‌کردیم! نگاه کن، من باید سعی‌ام رو می‌کردم و نرمش می‌کردم تا بتونم ازش

درباره ولدمورت سوال کنم، مگه نه؟

و وقتی رون از آن اسم به لرزه افتاد، با غضب گفت:

- آه، می‌شه خودتو جمع و جور کنی؟

تا چند روز بعد هری که از شکست خودش و رفتار رون و هرمیون عصبانی بود، به این فکر می‌کرد که دفعه بعد با اسلاگهورن چه کار کند. او تصمیم گرفته بود برای مدتی به گونه‌ای رفتار کند که اسلاگهورن تصور کند او همه چیز را درباره هورکراکسس‌ها فراموش کرده است. قطعاً بهترین راه برای آرام کردن او ایجاد حس امنیت کاذب قبل از حمله مجدد بود. وقتی هری دیگر از اسلاگهورن سوالی نپرسید، استاد درس معجون‌سازی رفتار معمول و محبت‌آمیزش را از سر گرفت و به نظر می‌رسید موضوع را از ذهنش بیرون کرده باشد. هری منتظر دعوت برای شرکت در یکی از مهمانی‌های کوچک عصر ماند. مصمم بود که این بار آن را بپذیرد، حتی حاضر بود این دعوت را به قیمت برنامه‌ریزی مجدد برای کوئیدیچ بپذیرد، اما متأسفانه چنین دعوتی صورت نگرفت.

هری از هرمیون و جینی هم در این باره سوال کرد، از هیچ‌کدام از آن‌ها همچنین دعوتی به عمل نیامده بود و تا جایی که آن‌ها می‌دانستند از کس دیگری هم دعوتی نشده بود. هری نمی‌توانست بفهمد که آیا این بدان معناست که اسلاگهورن به رغم آنچه به نظر می‌رسید همه چیز را فراموش نکرده بود و به سادگی تصمیم گرفته بود که به هری فرصت دیگری برای سوال کردن ندهد. در این میان، تا آنجایی که ذهن‌ها یاری می‌کرد برای اولین بار بود که کتاب‌خانه هاگوارتز نتوانست پاسخ‌گوی هرمیون باشد. او بسیار شوکه شده بود، حتی فراموش کرده بود از هری به دلیل حقه‌ای که درباره زهرمهره زده بود دلخور است. او به هری گفت:

- حتی یه توضیح هم درباره این که هورکراکسس‌ها چی کار می‌کنن، پیدا نکردم! حتی یه دونه! من درست توی بخش ممنوعه بودم، اما حتی تو وحشتناک‌ترین کتاب‌ها هم که توضیح می‌دن چطوری معجون‌های مخوف رو درست کنی، چیزی نبود! تمام چیزی که تونستم پیدا کنم، این بود، در مقدمه کتاب «شیطانی‌ترین جادوها»... گوش کن... «درباره هورکراکسس‌ها، پلیدترین اختراعات جادویی، ما نباید صحبت کنیم و نه راهنمایی کنیم»...

بعد او با بی‌حوصلگی گفت:

- منظورم اینه که پس اصلاً چرا بهش اشاره کردن؟

سپس کتاب را محکم بست. این کار باعث شد صدای جیغ یک روح از آن خارج شود. هرمیون پرخاش‌کنان گفت:

- آه، خفه شو!

و بعد آن را داخل کیفش چپاند.

با فرا رسیدن ماه فوریه برف‌های اطراف مدرسه آب شد تا جایش را به هوای دلگیر و نمناک و سرد بدهد. ابرهای خاکستری ارغوانی در فاصله اندکی با قلعه قرار داشتند و ریزش مداوم باران سرد، چمن‌ها را لغزنده و گل‌آلود کرده بود. نتیجه این شد که

محل اولین جلسه درس آپارات سال ششمی‌ها، که قرار بود برای این که خدشه‌ای بر روال کلاس‌های عادی وارد نشود صبح روز شنبه برگزار شود، از محوطه به سرسرا تغییر یافت.

زمانی که هری و هرمیون به سرسرا رسیدند (رون با لاوندور قبل از آن‌ها پایین آمده بود) دیدند که میزها ناپدید شده‌اند. باران به پنجره‌های بزرگ می‌خورد و سقف جادویی به سیاهی می‌گرایید. آن‌ها مقابل پروفیسور مک‌گونگال، اسنیپ، فلیت‌ویک و اسپراوت (رییس گروه‌ها) و جادوگر کوچکی که به نظر هری مربی آپارات از وزارت سحر و جادو باشد صف کشیدند. او به صورتی غیرعادی رنگ‌پریده بود و مژه‌هایی ناپیدا، موهای نازک و سیمایی غیرواقعی داشت به طوری که یک باد شدید ممکن است او را با خود ببرد. هری نمی‌دانست که آیا آپارات‌های مداوم باعث تحلیل رفتن او شده است یا این که نحیف بودن برای کسی که بخواهد غیب شود، ایده‌آل محسوب می‌شود.

جادوگر وزارت‌خانه زمانی که تمام دانش‌آموزان به سالن رسیدند و مسوولان گروه‌ها از آن‌ها خواستند که ساکت باشند، گفت:

- صبح بخیر. من ویلکی تویکراس هستم و از سوی وزارت‌خونه در دوازده هفته آینده مربی آپارات شما خواهم بود. امیدوارم که بتوانم شما رو برای آزمون آپارات در این مدت آماده کنم...

پروفیسور مک‌گونگال با صدای بلند گفت:

- مالفوی! آروم باش و گوش بده!

همه به دور و برشان نگاه کردند. مالفوی سرخ شده بود، او زمانی که از کراب فاصله می‌گرفت خشمگین بود، به نظر می‌رسید به آرامی با کراب جرو بحثی داشته است. هری فوراً نگاهی به اسنیپ انداخت که او هم به نظر عصبانی می‌آمد، اما هری به شدت نسبت به این که این عصبانیت ناشی از بی‌ادبی مالفوی بوده باشد، شک داشت؛ گویی این موضوع که مک‌گونگال یکی از اعضای گروه او را توبیخ کرده است، او را آزار می‌داد.

تویکراس طوری که انگار وقفه‌ای میان کلامش نیفتاده بود، ادامه داد:

- ... که تا اون زمان، بسیاری از شما ممکنه برای آزمونتان آماده باشید. همون‌طور که می‌دونید، به طور معمول غیرممکنه که بتونین داخل هاگوارتز آپارات کنید. مدیر مدرسه این افسون رو فقط به مدت یک ساعت از سرسرا برداشته تا شما بتونین تمرین کنید. اجازه بدین تأکید کنم که شما خارج از این محدوده نمی‌توانین آپارات کنین و غیرعاقلاًنه خواهد بود که بخواین چنین تلاشی کنید. خوب حالا ازتون می‌خوام در جایی قرار بگیرین که اطرافتون پنج فوت خالی باشه.

هیاهویی برپا شد و همه زمانی که می‌خواستند از هم فاصله بگیرند، به هم تنه می‌زدند یا به هم می‌خوردند و آمرانه به دیگران می‌گفتند که از دور و بر آن‌ها کنار روند. رییس گروه‌ها میان دانش‌آموزان حرکت می‌کردند و موقعیت آن‌ها را مشخص می‌کردند و به جر و بحث‌ها خاتمه می‌دادند.

هرمیون پرسید:

- هری، داری کجا می‌ری؟

اما هری جواب نداد. او به سرعت از میان جمعیت حرکت می‌کرد. پروفیسور فلیت‌ویک تلاش می‌کرد با جیغ و فریاد موقعیت ریوون‌کلاوی‌هایی را که می‌خواستند جلو بایستند، مرتب می‌کرد. هری از آنجا گذشت و از کنار پروفیسور اسپراوت نیز که در حال نق‌زدن به هافل‌پافی‌ها برای ایستادن در صف بود، عبور کرد. سرانجام با گذشتن از ارنی مک‌میلان توانست درست پشت سر جمعیت قرار بگیرد، دقیقاً پشت سر مالفوی که داشت از بلوای عمومی برای ادامه دادن به جر و بحث با کراب استفاده می‌کرد. کراب حدود پنج فوت دورتر از مالفوی ایستاده بود و به نظر می‌رسید با او مخالف است.

مالفوی بی‌توجه به این که هری پشت سرش ایستاده، سر کراب داد کشید:

- من نمی‌دونم، چقدر طول می‌کشد؟ بیشتر از اونی که فکر می‌کردم طول می‌کشد.

کراب دهانش را باز کرد، اما به نظر می‌رسید مالفوی می‌داند او چه می‌خواهد بگوید.

- ببین به تو ربطی نداره که من دارم چیکار می‌کنم، کراب، تو و گویل باید همون کاری رو که بهتون گفته شده بکنین و

مراقب باشین!

هری به صدایی که مالفوی بتواند آن را بشنود گفت:

- اگه من از دوستانم می‌خواستم که نگهبانی بدن حتماً بهشون می‌گفتم که می‌خوام چی کار کنم!

مالفوی به سوی محل صدا برگشت و چوب‌دستی‌اش را بالا گرفت، اما در همان لحظه رییس‌های چهار گروه فریاد زدند:

- ساکت!

و دوباره سکوت برقرار شد. مالفوی به آرامی رویش را به سمت جلو برگرداند.

تویکراس گفت:

- متشکرم، حالا...

او چوب‌دستی‌اش را تکان داد. حلقه‌های چوبی قدیمی فوراً جلوی پای هر یک از دانش‌آموزان ظاهر شد.

تویکراس گفت:

- چیزهای مهمی که باید زمان آپارات کردن یادتون باشه. سه تا «ت» هست. تعیین مقصد، تصمیم‌گیری، تأمل!

- مرحله اول: فکرتون رو به صورت قاطع روی مقصد مورد نظر متمرکز کنید. در این تمرین قسمت داخلی حلقه‌ها مد نظره. حالا لطفاً روی مقصد متمرکز بشین.

تمام دانش‌آموزان زیرچشمی به اطرافشان نگاه می‌کردند تا ببینند آیا دیگران هم به حلقه‌هایشان خیره شده‌اند یا خیر، بعد با عجله همان کاری را کردند که به آن‌ها گفته شده بود. هری نگاهی به دایره گرد و خاکی محصور میان حلقه‌اش انداخت و به سختی تلاش کرد تا به چیز دیگری فکر نکند، اما این کار غیرممکن بود، زیرا حل این معما که مالفوی چه کاری می‌خواست انجام دهد که به مراقب نیاز دارد، ذهن او را مشغول کرده بود.

تویکراس گفت:

- مرحله دوم: تصمیم بگیرین، بر روی مقصدتون متمرکز شین؛ به طوری که اون فضا رو به صورت خیالی اشغال کنید! اجازه بدین اشتیاقتون برای ورود به اون از ذهنتون به هر ذره‌ای از بدنتون جاری بشه!

هری دزدکی به اطرافش نگاهی انداخت. کمی آن‌طرف‌تر، سمت چپش، ارنی مک‌میلان به شدت داشت به حلقه‌اش فکر می‌کرد؛ به طوری که چهره‌اش سرخ بود. به نظر می‌رسید که او تلاش می‌کند یک تخم به اندازه کوافل بگذارد. هری با این فکر به خنده افتاد و بعد به سرعت نگاهش را به روی حلقه خودش متمرکز کرد.

تویکراس گفت:

- مرحله سوم، و فقط وقتی که من دستور دادم... به نقطه‌ای خیره بشین، حس کنین به سمت خلأ می‌رین و با تأمل حرکت کنین. به فرمان من، حالا... یک...

هری دوباره به اطرافش نگاه کرد؛ بسیاری از آن دانش‌آموزان کاملاً در حال آماده‌باش به سر می‌بردند تا به سرعت غیب شوند.

- دو...

هری تلاش کرد تا دوباره افکارش را بر روی حلقه‌اش متمرکز کند؛ او همین حالا هم فراموش کرده بود که سه «ت» چه بوده‌اند.

- ... سه!

هری به سمت نقطه خیره شد، تعادلش را از دست داد و نزدیک بود که بیفتد. او تنها کسی نبود که چنین حالتی داشت. ناگهان سرسرا مملو از افرادی شد که تلوتلو می‌خوردند. نویل کاملاً به پشت افتاده بود. از طرفی دیگر، ارنی مک‌میلان، با چرخشی سریع جستی به درون حلقه‌اش زده بود و برای لحظه‌ای خوشحال به نظر می‌رسید، اما ناگهان دین توماس را دید که با صدای بلند به او می‌خندید.

تویکراس که به نظر نمی‌رسید انتظار چیز بهتری را داشته باشد، با لحن خشکی گفت:

- مهم نیست، مهم نیست. حلقه‌ها تونو مرتب کنین، لطفاً، و سر جاها تون برگردین...

بار دوم بهتر از دفعه اول نبود. سومی هم با همان بدی بود. حتی در بار چهارم هم چیز هیجان‌انگیزی رخ نداد. صدای جیغ وحشتناکی از درد شنیده می‌شد و تمام دانش‌آموزان به شدت از دیدن صحنه‌ای که اتفاق افتاده بود ترسیدند. سوزان بونز از هافلپاف درون حلقه‌اش تلوتلو می‌خورد و پای چپش پنج فوت آن‌طرف‌تر، یعنی همان جایی که کارش را آغاز کرده بود، جا مانده بود.

رییس گروه‌ها به او نگاه می‌کردند. صدای بنگ بلندی به گوش رسید و دودی ارغوانی رنگ ظاهر شد که بر اثر آن سوزان هق‌هق‌کنان دوباره پایش را به دست آورده بود، اما به نظر می‌رسید ترسیده باشد.

ویلیکی تویکراس با خونسردی گفت:

- تکه‌شدگی یا جداشدگی تصادفی اجزای بدن زمانی رخ می‌ده که ذهن به اندازه کافی مصمم نباشه. شما باید مدام روی مقصدتون متمرکز بمونین، و بدون وحشت و با تأمل حرکت کنین...

تویکراس یک گام به جلو برداشت، در حالیکه دست‌هایش را موقرانه باز کرده بود روی نقطه‌ای چرخید و در چرخش ردایش ناپدید شد و در قسمت انتهایی سالن دوباره ظاهر شد و گفت:

- سه «ت» رو یادتون باشه و دوباره تلاش کنین... یک... دو... سه...

اما ظرف یک ساعت آینده هم، تکه‌شدگی سوزان همچنان جالب‌ترین چیزی بود که در این کلاس رخ داده بود. تویکراس به نظر نمی‌رسید دلسرد شده باشد. در حالی که شنلش را به گردنش می‌بست فقط گفت:

- تا شنبه آینده به امید دیدار و فراموش نکنین: تعیین مقصد، تصمیم‌گیری، تأمل.

بعد از این حرف، او چوب‌دستی‌اش را حرکت داد، حلقه‌ها را ناپدید کرد و به همراه پروفیسور مک‌گونگال از سرسرا خارج شد. زمانی که دانش‌آموزان به سوی سالن ورودی حرکت می‌کردند، بلافاصله همه‌های آغاز شد.

رون که به سمت هری می‌رفت گفت:

- تو چیکار کردی؟ فکر کنم آخرین بار چیزی رو حس کردم... چیزی مثل خارش تو پاهام حس کردم.

صدایی از پشت سر آنها گفت:

- فکر کنم کفشات زیادی کوچیکن، وون-وون.

و هرمیون خرامان و ریشخندزنان از کنار آنها گذشت.

هری حرف هرمیون را نشنیده گرفت و گفت:

- من هیچ احساسی نداشتم، اما الان برام اصلاً مهم نیست...

رون ناباورانه گفت:

- منظورت چیه برات مهم نیست... مگه نمی‌خوای آپارات رو یاد بگیری؟

هری با نگاهی به پشت سرش برای اینکه ببیند مالفوی کجاست گفت:

- من واقعاً نگران نیستم. پرواز رو ترجیح می‌دم.

و بعد زمانی که به سالن ورودی می‌رسیدند، سرعتش را زیاد کرد و گفت:

- ببین، می‌شه بجنبی، چیزی هست که می‌خوام بهت بگم...

رون با حالتی بهت‌زده هری را در بازگشت به سوی برج گریفیندور دنبال کرد. آن‌ها کمی معطل پیوز شدند که یک در را در طبقه چهارم بسته بود و به کسی اجازه نمی‌داد تا زمانی که زیرشلواری‌اش را آتش زده باشد، از آن‌جا عبور کند، اما هری و رون به سادگی برگشتند و یکی از راه‌های میان‌بر مورد اعتمادشان را انتخاب کردند. ظرف پنج دقیقه، آن‌ها در حال داخل شدن از طریق حفره تابلو بودند.

رون نفس‌نفس‌زنان گفت:

- نمی‌خوای بهم بگی داریم چیکار می‌کنیم؟

هری گفت:

- بیا این بالا.

و از اتاق عمومی عبور کرد و به سمت در راه‌پله پسران رفت.

خوابگاهشان همانطور که هری آرزو می‌کرد، خالی بود. او چمدانش را به سرعت باز کرد و مشغول گشتن آن شد و رون با بی‌صبری او را نگاه می‌کرد.

- هری....

- مالفوی از کراب و گویل به عنوان مراقب استفاده می‌کنه. اون داشت همین الان با کراب جروبحث می‌کرد. می‌خوام

بدونم... آها!

هری چیزی را که می‌خواست پیدا کرده بود؛ یک تکه کاغذ پوست مربعی شکل تاخورده که ظاهراً خالی بود، او آن را صاف کرد و با نوک چوب‌دستی‌اش به آن ضربه زد.

- من رسماً قسم می‌خورم که کار بدی انجام بدم...

بلافاصله نقشه غارتگر بر روی سطح کاغذ پوستی ظاهر شد. نقشه کاملی بود که جای هر فرد در قلعه و مسیر حرکتش را نشان می داد.

هری فوراً گفت:

- به من کمک کن، مالفوی رو پیدا کنم!

او نقشه را روی تخت خوابش گذاشت و خودش و رون روی آن به جستجوی بر روی نقشه پرداختند.

رون بعد از یک دقیقه یا بیشتر گفت:

- اون جا! اون تو سالن عمومی اسلپترینه، نگاه کن... با پارکینسون و زابینی و کراب و گویله...

هری به پایین نقشه نگاه کرد و ناامید شد؛ اما فوراً حالش به حالت طبیعی بازگشت.

او با قاطعیت گفت:

- خب، من از این به بعد مراقبش می مونم و لحظه ای که ببینم داره کاری رو یواشکی با کراب و گویل انجام می ده از

نزدیکک مراقبشون می مونم، با شنل نامرئی قدیمی ممکنه و می شه فهمید که اون...

او وقتی که نویل به خوابگاه وارد شد و بوی شدید سوختگی را همراه خود آورد و شروع کرد به جستجوی یک زیرشلواری تازه در چمدانش، صحبتش را پایان داد.

هری با وجود عزمش برای گیر انداختن مالفوی طی چند هفته آینده هم بخت یارش نبود. اگرچه که او نقشه اش را اغلب اوقات نگاه می کرد و برخی مواقع با رفتن های غیرضروری به دست شویی ها در اوقات میان کلاس های درس در این نقشه او را دنبال می کرد، اما حتی یک بار هم نتوانست مالفوی را در هیچ جای مشکوکی ببیند. اینطور بود که کراب و گویل بیشتر از هر زمانی خودشان در قلعه پرسه می زدند، گاهی اوقات هم بی حرکت در راهروهای خالی می ماندند، اما در این اوقات مالفوی نزدیک آنها نبود و به طور کلی غیرممکن بود که بتوان او را روی نقشه دید. این مسأله از همه عجیب تر بود. هری این احتمال را در نظر می گرفت که مالفوی در واقع مدرسه را ترک کرده، اما نمی توانست بفهمد که چطور این کار را با وجود سطح بالای رعایت موارد ایمنی که در قلعه رعایت می شد، انجام می دهد. او فقط می توانست اینطور فرض کند که او مالفوی را میان صدها نقطه کوچکی که روی نقطه ظاهر بود، گم کرده است. چون مالفوی، کراب و گویل به نظر می رسید راه هایشان را از یکدیگر جدا کرده باشند، هری، رون و هرمیون هم نشانه زنده ای از این مطلب بودند که وقتی سن بالاتر برود، چنین اتفاقی می افتد.

ماه فوریه در حال پایان یافتن و رسیدن به ماه مارس بود اما هیچ تغییری در آب و هوایی که همچنان مرطوب بود و باد می وزید، پیش نیامده بود. مسأله دیگری که خشم عمومی را برانگیخت، اعلامیه ای بود که روی تخته اعلامیه سالن عمومی نصب شد مبنی بر این که سفر آتی به هاگزمید لغو شده است. رون خشمگین بود. او گفت:

- روز تولدم بود! من منتظرش بودم!

هری گفت:

- پس از اتفاقاتی که برای کتی افتاد، چندان تعجب آور نیست، هست؟

او هنوز از بیمارستان سنت مانگو برگشته بود. اخبار دیگر مربوط به ناپدید شدن‌ها در پیام امروز چاپ شده بود که شامل ناپدید شدن چندین تن از بستگان دانش‌آموزان هاگوارتز بود.

رون با عصبانیت گفت:

- اما حالا کل چیزی که می‌تونم منتظرش باشم آپارات احمقانه‌س. جشن بزرگ تولد...

با وجود گذشت جلسه از کلاس درس آپارات، این درس هم‌چنان سخت بود، فقط عده کمی توانسته بودند به حالت تکه‌شدگی برسند. ناامیدی در حال افزایش بود و بسیاری نسبت به ویلکی تویکراس و سه «ت» او احساس ناخوشایندی داشتند. این سه «ت» به اسم‌های مستعاری برای او تبدیل شده بودند که مودبانه‌ترین‌شان توله سگ و تخم سگ بود.

هری صبح روز اول ماه مارس به دلیل سر و صدای سیموس و دین که می‌خواستند به صبحانه برسند، از خواب بیدار شد و به رون گفت:

- تولدت مبارک. اینم هدیت!

او یک بسته را روی تخت رون انداخت و آن به کپه‌ای از هدایایی اضافه شد که هری تصور می‌کرد در طول مدت شب جن‌های خانگی به آن‌جا آورده باشند.

رون با خواب‌آلودگی گفت:

- مرسی

و زمانی که داشت کاغذهای کادو را باز می‌کرد، هری از رخت‌خواب بیرون آمده بود، در چمدانش را باز کرده و به دنبال نقشه غارتگرش می‌گشت که هر بار بعد از استفاده آن را در آن‌جا پنهان می‌کرد. او نیمی از محتویات چمدانش را به بیرون ریخت تا این که توانست نقشه را زیر جوراب‌های تاشده‌ای که او در میان آن‌ها همچنان محلول خوش‌شانسی فلیکس فلیسیس را نگه می‌داشت.

او زیرلب گفت:

- خب.

و بعد آن را با خود به رخت‌خوابش برگرداند و برای اینکه نویل که در همان زمان در حال عبور از پای تختش بود، نتواند بشنود، به آرامی به آن ضربه زد و زیرلب گفت:

- رسماً قسم می‌خورم که کار بدی نکنم.

رون با خوشحالی و در حالی که دستکش‌های دروازه‌بانی کویدیدج را که هری به او هدیه داده بود، تکان می‌داد، گفت:

- خیلی قشنگه، هری!

هری با حواس‌پرتی و در حالی که از نزدیک خوابگاه اسلیترین را در جستجوی مالفوی واریسی می‌کرد، گفت:

- اشکالی نداره، هی... فکر نکنم تو تختش باشه...

رون جواب نداد؛ او مشغول باز کردن کادوها بود و با باز کردن هر کدام از آن‌ها فریادی از خوشحالی می‌کشید.

او با بالاگرفتن یک ساعت سنگین طلایی با نشان‌های عجیب و غریب اطراف لبه‌های آن و ستاره‌های ریزی که به جای عقربه به روی آن حرکت می‌کرد، گفت:

- قطعاً سال خوبیه! می‌بینی مامان و بابا برام چی فرستادن؟ وای، فکر کنم سال دیگه به سن بلوغ برسم...

هری زیر لب در حالی که نگاهش را از روی ساعت برای از نزدیک‌تر نگاه کردن نقشه می‌گرفت، گفت:

- عالیه!

مالفوی کجا بود؟ به نظر نمی‌رسید که او سر میز اسلیترین در سالن بزرگ و در حال صبحانه خوردن باشد... او اصلاً نزدیک اسنیپ هم نبود که در اتاق مطالعه‌اش نشسته بود... او در هیچ یک از دستشویی‌ها یا درمانگاه نبود...

رون که یک جعبه پاتیل‌های شکلاتی را در دست گرفته بود، با صدایی گرفته گفت:

- یکی می‌خوای؟

هری نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- نه، مرسی. مالفوی دوباره رفته!

رون در حالیکه دومین پاتیل را در هنگامی که برای لباس پوشیدن از تخت‌خواب خارج می‌شد، در دهانش جا می‌داد، گفت:

- نمی‌تونه این کارو کرده باشه. بیا، اگه نجنبی مجبور می‌شی آپارات رو با شکم خالی انجام بدی... البته فکر کنم آسون‌تر

باشه...

رون با حالتی متفکرانه به جعبه پاتیل‌های شکلاتی نگاهی انداخت، بعد شانه‌ای بالا انداخت و سومین شکلات را هم خورد.

هری با چوب‌دستی به نقشه ضربه‌ای زد و زیر لب گفت:

- شرارت انجام شد.

هر چند در واقع این‌طور نبود، بعد لباسش را در حالیکه به شدت در فکر بود، پوشید. حتماً باید توضیحی درباره

ناپدیدشدن‌های متناوب مالفوی وجود داشته باشد، اما او نمی‌توانست این دلیل را پیدا کند. بهترین راه برای پیدا کردن این راز

دنبال کردن او مثل سایه‌ها بود، اما حتی شنل نامرئی هم این بار ایده‌ای غیرعملی بود؛ او درس، تمرین کوییدیچ، تکالیف و کلاس آپارات داشت؛ او نمی‌توانست مالفوی را در اطراف مدرسه در تمام طول روز و بدون آن که غیبتش مشخص نشود، تعقیب کند. او به رون گفت:

- حاضر شدی؟

او زمانی فهمید رون از جایش تکان نخورده است که در نیمه راه به سمت در خوابگاه بود، رون به پایه تخت‌خوابش در حالی تکیه داده بود که از پنجره باران‌زده با نگاهی غریب و نامتمرکز به بیرون نگاه می‌کرد.

- رون؟ صبحانه.

- من گرسنه نیستم.

هری به او خیره شد.

- فکر کنم تو همین الان گفتی...؟

رون آهی کشید و گفت:

- خب، باشه، باهات میام پایین، اما نمی‌خوام چیزی بخورم.

هری با شک او را ورنانداز کرد.

- تو همین الان نصف جعبه پاتیل‌های شکلاتیت رو خوردی، نه؟

رون دوباره آهی کشید و گفت:

- موضوع این نیست. تو... تو متوجه نمی‌شی.

هری که گیج شده بود، هنگامی که برگشت تا در را باز کند، گفت:

- خوب دیگه بسه.

رون ناگهان گفت:

- هری!

- چیه؟

- من نمی‌تونم متوقفش کنم!

هری پرسید:

- تو چیو نمی‌تونی متوقف کنی؟

و حالا قطعاً گوش به زنگ شده بود. رون رنگش پریده بود و طوری به نظر می‌رسید که گویا می‌خواهد بالا بیاورد.

رون با صدایی خشن گفت:

- نمی‌تونم بهش فکر نکنم.

هری با دهان باز به او خیره شده بود. او انتظار چنین چیزی را نداشت و مطمئن نبود قرار است چه چیزی را بشنود. اگر چه آن‌ها با هم دوست بودند، اما اگر رون می‌خواست شروع کند که لاوندور را لاو-لاو خطاب کند، قطعاً با او مخالفت می‌کرد.

هری که تلاش می‌کرد حسی مشترک را در روند رخدادها وارد کند، پرسید:

- چرا اون تونست تو رو از صبحونه خوردن بندازه؟

رون با حالتی ناامیدانه گفت:

- فکر نکنم اون بدونه که من وجود دارم.

هری که گیج شده بود، گفت:

- اون قطعاً می‌دونه که تو وجود داری. اون مرتب تو رو می‌بینه، مگه نه؟

رون پلک زد.

- داری با کی حرف می‌زنی؟

- خودت داری راجع به کی حرف می‌زنی؟

رون با ملایمت گفت:

- رومیلدا وین!

و با گفتن این حرف تمام صورتش به نظر روشن‌تر رسید، انگار که بر روی صورتش یک رگه از نور خالص خورشید افتاده است.

آنها تقریباً برای یک دقیقه تمام به یکدیگر خیره شدند، تا اینکه هری گفت:

- داری شوخی می‌کنی، درسته؟ تو داری جوک می‌گی؟

رون با صدایی خفه گفت:

- فکر می‌کنم... هری، من فکر می‌کنم اونو دوست دارم.

هری گفت:

- خیلی خوب.

و بعد به سوی رون قدم برداشت تا بتواند بهتر به چشم‌های بی‌نور و رنگ صورت رنگ‌پریده رون را ببیند، بعد گفت:

- خیلی خوب... دوباره این رو با قیافه‌ای صادقانه بگو.

رون بدون آن که نفسی تازه کند، گفت:

- من عاشقشم. تو موهایش رو دیدی، یکدست سیاه و براق و مثل ابریشمه... و چشماش؟ چشم‌های درشت تیرش؟ و ... هری با بی‌صبری گفت:

- این و همه چیزایی که گفتی واقعاً خنده‌داره، اما جوک بود که تموم شد، آره؟ تمومش کن.

او برگشت تا از اتاق بیرون برود؛ اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که صدای سقوطی را از سمت راستش شنید. در حالی که تعادل نداشت به اطرافش نگاه کرد. مشت رون جمع شده بود، صورتش از عصبانیت در هم گره خورده بود؛ او نزدیک بود دوباره حمله کند.

هری واکنشی عریزی نشان داد؛ چوب‌دستی‌اش بیرون از جیبش بود و وردها بدون اینکه حواسش باشد در ذهنش جاری می‌شد:

- لویکورپوس!

رون از درد فریاد کشید. چون قوزک پایش یک بار دیگر به سمت بالا پیچانده شد؛ او بدون اینکه کسی کمکش کند آویزان و وارونه بود و ردایش به رویش افتاده بود.

هری فریاد کشید:

- چرا این کارو کردی؟

رون که رنگ صورتش در شدت جریان خون آرام آرام به ارغوانی تبدیل می‌شد، فریاد کشید:

- تو به اون توهین کردی، هری! تو گفتی اون یه جوکه!

هری گفت:

- این احمقانس! چه ربطی...؟

و بعد او جعبه‌ای که درش باز بود را روی تخت رون دید و حقیقت یکباره برایش روشن شد.

- کی برات اون پاتیل‌های شکلاتی رو فرستاده؟

رون که به آرامی میان زمین و هوا برای آنکه از این وضعیت خلاص شود، دور خودش می‌چرخید، فریاد زد:

- اونا کادوی تولد بود. من که بهت تعارفشون کردم، نکردم؟

- تو فقط اونا رو از رو زمین برداشتی، مگه نه؟

- اونا از رو تخت افتاده بودن زمین، فهمیدی؟ ولم کن!

- اونا از رو تخت نیفتاده بودن، خنگ، واقعاً نمی‌فهمی؟ اونا مال من بودن، من اونا رو وقتی دنبال نقشه می‌گشتم از تو چمدون در آوردم. اونا پاتیل‌های شکلاتیه که رومیلدا پیش از کریسمس از بهم داده بود و همگیشون آغشته به معجون عشق هستن.

اما به نظر می‌رسید که رون فقط یک حرف از تمام چیزهایی که هری گفت را شنیده باشد.
او تکرار کرد:

- رومیلدا؟ تو گفتی رومیلدا؟ هری... تو اونو می‌شناسی؟ می‌تونی به من معرفی کنی؟
هری به رون که در هوا آویزان بود خیره نگاه کرد، صورت او حالا بسیار امیدوار به نظر می‌رسید و مستحق خنده‌ای شدید بود.

بخشی از او (نزدیکترین بخش به گوش راستش که صدا می‌داد) بسیار مشتاق بود که اجازه دهد رون پایین بیاید و او را تا زمانی که اثر معجون ببرد، بی‌اختیار نگاه کند... اما از طرف دیگر آن‌ها با هم دوست بودند، رون زمانی که قصد حمله داشته، خودش نبوده است و هری فکر کرد که اگر به رون اجازه دهد عشق جاودانش را به رومیلدا وین ابراز کند، مستحق خوردن یک مشت دیگر هم هست.

هری به سرعت فکر کرد و گفت:

- آره، من تو رو معرفی می‌کنم. من حالا می‌خوام بیارم پایین، باشه؟
او رون را دوباره به کف اتاق بازگرداند (گوشش چندان زیاد هم درد نمی‌کرد)، اما رون دوباره روی پایش ایستاد و به پهنای صورتش لبخند زد.

هری با اعتماد به نفس در حالیکه راه سمت در را نشان می‌داد، گفت:

- اون تو دفتر اسلاگهورنه.

رون با ناراحتی در حالی که راه را پی گرفته بود، گفت:

- اون چرا باید اون‌جا باشه؟

هری بی‌اختیار چیزی از خودش ساخت و گفت:

- اون باهاش کلاس درس اضافه معجون‌سازی داره.

رون مشتاقانه گفت:

- شاید من هم بتونم تقاضا کنم که این کلاس رو با اون داشته باشم؟

هری گفت:

- فکر خویبه!

لاوندور کنار حفره تابلو ایستاده بود و این وضعیت دشواری بود که هری آن را پیش‌بینی نکرده بود.

او لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

- دیر کردی، وون-وون! من برای تولدت...

رون با بی‌حوصلگی گفت:

- منو تنها بذار. هری می‌خواهد منو به رومیلدا وین معرفی کنه.

و بدون حتی یک کلمه دیگر، رون راهش را به سمت خارج از حفره تابلو به بیرون ادامه داد. هری تلاش کرد تا چهره‌ای با نگاهش از لاوندور عذر بخواهد، اما این چهره فقط حالتی تمسخرآمیز داشت، چون لاوندور زمانی که بانوی چاق در را پشت سر رون و هری بست، بیش از هر زمان دیگری احساس دل‌شکستگی می‌کرد.

هری کمی از آن نگران بود که اسلاگهورن ممکن است برای صرف صبحانه رفته باشد، اما او با اولین ضربه به در، آن را باز کرد، جلیقه‌ای سبزرنگ با لباس شب‌پوشش با کلاه شبش هماهنگی داشت و چشمانش هم بیشتر خواب‌آلود به نظر می‌رسید. او به آهستگی گفت:

- هری، الان خیلی زوده که چیزی بخوای... من معمولاً شنبه‌ها تا دیروقت می‌خوابم...

هری در حالی که رون روی پنجه‌هایش بلند شده بود تا درون اتاق اسلاگهورن را ببیند، خیلی آهسته گفت:

- پروفیسور من واقعاً از این که مزاحمتون شدم، متأسفم. اما دوستم رون اشتباهاً یک معجون عشق رو خورده. شما که می‌تونین براش پادزهر درست کنین، مگه نه؟ من اونو پیش مادام پامفری هم می‌برم، اما ما قرار نبود چیزی رو از مغازه شوخی ویزلی‌ها بخریم و می‌دونین... تو دردسر می‌افتیم...

اسلاگهورن پرسید:

- هری فکر می‌کردم به عنوان یه معجون‌ساز حرفه‌ای بتونی خودت دواش رو پیدا کنی.

هری که حواسش تا حدی به دلیل تنه‌زدن‌های رون که می‌خواست با زور راهش را به سمت اتاق باز کند، پرت شده بود، گفت:

- ا... خوب، من هیچ وقت پادزهری رو برای یک معجون عشق درست نکردم، قربان، و در حال حاضر فکر کردم ممکنه رون جدا کاری...

خوشبختانه رون همین لحظه را برای صحبت کردن با صدایی آمیخته از احساسات انتخاب کرد و گفت:

- من نمی‌تونم ببینمش. هری... اون خودشو قایم کرده؟

اسلاگهورن که حالا به صورت استادی کنجکاو به رون نگاه می کرد، گفت:

- معجون مربوط به تاریخ اخیر؟ اونا می تونن تقویت شن، می دونی که اگه مدت زیادی بمونن همچین اتفاقی می افته.

هری که داشت با رون کلنجار می رفت تا مانع واردشدنش به اتاق بشود، نفس نفس زنان با ناامیدی گفت:

- به توضیح زیادی نیاز داره، روز تولدشه، پروفیسور.

اسلاگهورن که اکنون نرم شده بود، گفت:

- آره؟ خیلی خوب، بیاین تو، بیاین تو. من مواد لازم رو اینجا تو کیفم دارم، پادزهر مشکلی نیست...

رون با عجله به داخل اتاق فوق العاده گرم و پر از کتاب اسلاگهورن شد، پایش به یکی از عسلی های منگوله دار گرفت، بعد از

اینکه تعادلش را با آویزان شدن به گردن هری به دست آورد، زیرلب گفت:

- اون که ندید، دید؟

هری که می دید اسلاگهورن در حال باز کردن جعبه معجون سازی اش است و مقداری پودر از این چیز و آن چیز به درون یک

بطری کوچک کریستال می ریزد، گفت:

- اون هنوز نیومده!

رون با احساسات هر چه بیشتر گفت:

- خوبه، من چطورم؟

اسلاگهورن با ملایمت گفت:

- خیلی خوش تیپی.

و بعد یک لیوان مایعی شفاف را به او داد و گفت:

- حالا اینو بخور، آرام بخش اعصابه، آرومت می کنه، می فهمی که...

رون مشتاقانه گفت:

- عالی!

و بعد پادزهر را با سر و صدا قورت داد.

هری و اسلاگهورن به او نگاه کردند. برای یک لحظه رون به آن ها نگاه کرد. بعد، خیلی آرام، لبخندش رفع و محو شد و به

جای آن حالتی از وحشت بی اندازه صورتش را دربرگرفت.

هری لبخند زنان گفت:

- داره به حال عادی برمی گرده؟

اسلاگهورن به آرامی خندید. هری گفت:

- خیلی ممنون پروفیسور.

زمانی که رون نزدیک یک صندلی دسته‌دار بر روی زمین افتاد و حالش به نظر خراب می‌آمد، اسلاگهورن گفت:

- قابلی نداشت، پسر، قابلی نداشت.

اسلاگهورن که حالا با انرژی به سوی میزی که انواع نوشیدنی روی آن بود، می‌رفت، گفت:

- تنها چیزی که نیاز داره اینه که بلندش کنی. من نوشیدنی، نوشیدنی کراهی، آخرین شیشه از نوشیدنی کاج... هوممم...

برای دادن دامبلدور به مناسبت کریسمس... آه خب...

و در حالیکه شانه‌ای بالا می‌انداخت ادامه داد:

- اون نمی‌تونه چیزی رو از دست بده که هیچ وقت نداشته! چرا ما الان بازش نکنیم و تولد آقای ویزلی رو جشن بگیریم؟

هیچ چیز جز یک روان شاد نمی‌تونه هیجانات روحی ناامیدکننده رو از بین بیره...

او دوباره با لذت خندید و هری هم به او ملحق شد. این اولین بار بود که او از زمان اولین تلاش فاجعه‌آمیزش برای بیرون

کشیدن خاطره واقعی از او با وی تقریباً تنها بود. شاید، اگر او فقط می‌توانست اسلاگهورن را در یک حالت خوب... شاید اگر

آن‌ها به اندازه کافی از نوشیدنی کاج...

اسلاگهورن گفت:

- بفرمایین!

و به هری و رون یک لیوان از آن نوشیدنی را پیش از آنکه برای خودش بریزد، داد و گفت:

- خب، تولدت خیلی مبارک باشه، رالف...

هری زمزمه‌کنان گفت:

- رون...

اما رون که به نظر نمی‌رسید به این تبریک گوش کرده باشد، نوشیدنی‌اش را در دهانش ریخته و قورت داده بود.

یک ثانیه بعد و حتی کمتر از یک بار تپش قلب هری فهمید که چیز وحشتناکی درست نیست و اسلاگهورن به نظر می‌رسید

که نفهمیده است.

- و تو ممکنه که بیشتر بخوای...

- رون!

رون لیوانش را انداخت؛ نصفه و نیمه از روی صندلی‌اش برخاست و بعد در حالی که در هم پیچید که منتهی‌الیه نقاط بدنش بی‌هیچ کنترلی منقبض می‌شد. از دهانش کف بیرون می‌زد و چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

هری فریاد زد:

- پروفیسور! یه کاری بکنین!

اما به نظر می‌رسید که اسلاگهورن از این شوک جا خورده است. رون منقبض می‌شد و نمی‌توانست نفس بکشد، رنگ صورتش در حال آبی شدن بود.

اسلاگهورن عاجزانه گفت:

- چی... اما...

هری به روی یک میز کوتاه پرید و با سرعت به سوی جعبه باز معجون‌سازی اسلاگهورن دوید و زمانی که صدای وحشتناک خرخر نفس‌های رون اتاق را پر کرده بود، شیشه‌ها و کیسه‌های محتوی پودر را از آن درآورد.

بعد او آن را پیدا کرد... گرده خشک شده سنگ مانندی که اسلاگهورن از او در کلاس معجون‌سازی گرفته بود.

او با سرعت و سر و صدا پیش رون بازگشت، مشتش را باز کرد و زهرمه‌ره را داخل دهانش گذاشت. رون تکانی شدید خورد، نفس عمیقی کشید و بدنش بی‌حرکت و بی‌صدا شد.

فصل نوزدهم

تعقیب جنها

مترجم: صدرا

ویرایش: مرلین

فرد گفت:

- بنابراین باتوجه به همه‌ی جوانب این یکی از جشن‌های زیاد جالب

رون نبود.

غروب بود، راهروی درمانگاه آرام، پرده‌ی پنجره‌ها بسته و لامپ‌ها روشن بودند، تخت‌خواب رون تنها تخت اشغال‌شده بود و هرمیون و جینی دور او نشسته بودند. آنها تمام روز را پشت درهای بسته انتظار می‌کشیدند و هرگاه کسی از اتاق خارج و یا داخل می‌شد، سعی می‌نمودند سرک کشیده و به داخل اتاق نگاهی بیاندازند. مادام پامفری فقط در ساعت هشت به آنها اجازه‌ی

ورود داد. جرج و فرد ده دقیقه بعدش رسیدند. جرج با لحنی جدی گفت:

- اونطوری که ما برای دادن هدیه‌ی خودمون تصور می‌کردیم نشد.

سپس هدیه‌ی کادوشده‌ی خودش را روی کابینت کنار تخت‌خواب گذاشته و کنار جینی نشست. فرد گفت:

- آره، وقتی ما منظره رو نقاشی می‌کردیم اون به هوش بود.

جرج گفت:

- اونا تو هاگزمید بودند تا اونو غافلگیر کنن.

جینی در حالی که به جرج نگاه می‌کرد گفت:

- شما تو هاگزمید بودین؟

فرد با لحن افسرده‌ای گفت:

- ما در فکر خریدن مغازه‌ی زونکو بودیم، می‌دونی که یک شعبه‌ای توی هاگزمیده، اما مقدار زیادی کالا نیازه، البته اگر

آخر هفته به ما اجازه‌ی خرید کالا ندن، کلی برای ما اونجا جنس خواهد بود، ولی الان به فکرش نباش.

او سپس یک صندلی را جلو کشید و کنار هری نشست و به قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی رون نگاه کرد.

- هری این موضوع چه جوری اتفاق افتاد؟



هری داستان را که بارها تکرار کرده بود باز عنوان کرد. همان طوری که برای دامبلدور، مک گونگال، مادام پامفری و هرمیون و جینی بارها گفته بود.

- بعدش من پادزهر رو گرفتم زیر گلو، نفس کشیدنش یک کمی بهتر شد. اسلاگهورن برای کمک اومد و مک گونگال و مادام پامفری هم اومدن و رون رو به اینجا آوردن، اونا فکر می‌کنن که حال رون خوب می‌شه. مادام پامفری می‌گه که اون باید یک هفته یا بیشتر اینجا بمونه.

جرج آهسته گفت:

- خدای من، اون شانس آورد که تو به فکر پادزهر افتادی.

هری از فکر اینکه چه چیزی اتفاق می‌افتاد اگر قادر نبود که دستش را روی سنگ کوچک بگذارد، احساس لرزش می‌کرد، گفت:

- شانس آوردی که تو اتاق بود.

هرمیون به آرامی دماغش را بالا کشید. او به طور غیرقابل تصویری در تمام روز آرام بود. هرمیون رنگ پریده و مریض نزد هری در راهروی بیمارستان رفت و از او خواست به او بگوید چه اتفاقی افتاده، او در واقع هیچ حضوری در بحث‌های هری و جینی در مورد چگونه مسموم شدن رون نداشت، بلکه فقط با حالتی عصبانی و خشمگینانه کنار آن‌ها ایستاده بود تا زمانی که به آن‌ها اجازه بدهند رون را ملاقات کنند. فرد از جینی پرسید:

- بابا و مامان چیزی می‌دونن؟

- آره، اونا رون رو دیده بودن، اونا یک ساعت قبل رسیدن، الان توی دفتر دامبلدور هستن و الانه به اینجا بر می‌گردن.

در صحبت‌های آن‌ها مکشی پیش آمد زیرا زمزمه کردن‌های رون در خواب توجه آن‌ها را جلب کرد. فرد به آرامی پرسید:

- سم توی نوشیدنی‌ش بود؟

هری یکباره گفت:

- آره

و او خوشحال بود که می‌توانست دوباره این بحث را ادامه بدهد.

- اسلاگهورن اونا رو ریخت بیرون.

- شما می‌تونن یواشکی چیزی تو لیوان رون بریزی بدون اینکه اون ببینه؟

هری گفت:

- شاید. اما چرا اسلاگهورن می‌خواد رون رو مسموم کنه؟

فرد با اخم گفت:

- نمی‌دونم. شما فکر نمی‌کنین که اون اشتباهی لیوانا رو قاطی کرد؟ یعنی اینکه شاید تو رو می‌خواست مسموم کنه؟

جینی پرسید:

- چرا باید اسلاگهورن هری رو مسموم کنه؟

فرد گفت:

- نمی‌دونم، اما باید یک عالمه آدم وجود داشته باشه که بخوان هری رو مسموم کنن. فرد منتخب،...

- بنابراین تو فکر می‌کنی که اسلاگهورن یه مرگ‌خواره؟

فرد به آرامی گفت:

- هر چیزی ممکنه.

جرج گفت:

- اون ممکنه تحت طلسم فرمان باشه.

جینی گفت:

- شاید بی‌گناه باشه، سم می‌تونست داخل بطری باشه که این به معنی کشته‌شدن خود اسلاگهورن بود.

- کی می‌خواست اسلاگهورن رو بکشه؟

هری گفت:

- دامبلدور فکر می‌کنه که ولدمورت می‌خواد اسلاگهورن طرف اون باشه، اسلاگهورن قبل از اینکه بیاد به هاگوارتز به مدت

یکسال خودش رو مخفی کرده بود.

او به یاد آورد:

- دامبلدور هنوز به فکر اسلاگهورنه و شاید ولدمورت می‌خواست اونو از راه به در کنه و یا فکر می‌کرد اون برای دامبلدور

خیلی باارزشه.

جینی به هری یادآوری کرد:

- تو گفته بودی اسلاگهورن برنامه‌ریزی کرده بود که برای کریسمس به دامبلدور یک بطری بده. بنابراین سم‌دهنده به آسونی

می‌تونست تو فکر کشتن دامبلدور باشه.

هرمیون برای اولین بار پس از ساعت‌ها با صدایی که انگار سرمای سختی خورده است گفت:

- بنابراین سم‌دهنده اسلاگهورن رو به خوبی نمی‌شناخت. هرکسی که اسلاگهورن رو می‌شناخت، می‌دونست که اون یه چیز

خوشمزه برای خودش نگه می‌داره.

رون به‌طور ناگهانی شروع به نالش کرد.

- هر-می-ون!

همه ساکت شدند و با نگرانی به او نگاه کردند، اما بعد از حرف بی‌معنی او، ناگهان شروع به خرناس کشیدن کرد.

در بیمارستان یکباره باز شد و همگی از جا پریدند.

هاگرید با عجله به سمت آن‌ها آمد، موهایش همه وز شده بود. کت پوستی‌اش آویزان بود و یک کمان چوبی در دست داشت. جای پای گل‌آلودش را که به اندازه یک دلفین بود پشت سرش جا می‌گذاشت.

نفس‌نفس زنان گفت:

- من تمام روز توی جنگل بودم، آراگوگ بدتر! تمام روز رو داشتم براش می‌خوندم! از وقت ناهار تا حالا بیدار نشده! همین الان پروفیسور اسپراوت درباره رون با من صحبت کرد. حالش چطوره؟

هری جواب داد:

- حالش بد نیست، مادام پامفری می‌گه حالش خوب می‌شه.

در همین لحظه مادام پامفری با عجله از دفترش بیرون آمد، و گفت:

- نباید بیش از شش عیادت‌کننده در یک زمان اینجا باشه.

جرج گفت:

- هاگرید نفر شیشمه

مادام پامفری که به نظر می‌رسید هاگرید را به خاطر چاق‌بودن بیش از حد به اندازه چند نفر حساب کرده بود، برای اینکه گیجی خودش را پنهان کند با چوب‌دستیش سریع شروع کرد به پاک‌کردن جاهای پای هاگرید.

هاگرید در حالی که سر بزرگ پشمالوی خود را تکان می‌داد و به رون خیره نگاه می‌کرد با خشم گفت:

- من اینو اصلاً قبول ندارم! بهش نگاه کنین، کی می‌خواد اونو اذیت کنه؟

هری گفت:

- این همون چیزیه که ما داریم درباره‌ش بحث می‌کنیم، خودمون هم نمی‌دونیم...

هاگرید با اضطراب گفت:

- کسی ممکنه به تیم کوییدیچ گریفیندور حسادت کنه! اول نوبت کتی بود و حالا هم نوبت رون...

جرج گفت:

- من فکر نمی‌کنم کسی بتونه به این تیم ضربه‌ای بزنه!
فرد منصفانه گفت:
- وود هم اگر بود این کار رو با اسلیترین می‌کرد.
هرمیون به آرامی گفت:
- خوب من فکر نمی‌کنم این مربوط به کویدیچ باشه، ولی فکر می‌کنم یک رابطه‌ای بین این حمله‌ها وجود داره.
فرد پرسید:
- چجوری اینو فهمیدی؟
- خوب، به یه علت می‌شه گفت که هر دوی اونا هم مرگبار بودن و هم نبودن، هرچند شانس با اونا بود و به دلیل دیگه نه سم و نه گردنبند به شخصی که قرار بود کشته بشه نرسید!
هرمیون با حالتی متفکرانه اضافه کرد:
- به همین علت شخصی که پشت این قضیه هست از یک نظر خیلی خطرناک‌تره، به این دلیل که برای اونها مهم نیست که چند نفر رو بکشن تا به قربانی مورد نظر خودشون برسن.
- قبل از اینکه کسی به این اظهارات شوم پاسخی بدهد، در بیمارستان مجدداً باز شد و آقا و خانم ویزلی با عجله وارد بخش شدند. آن‌ها خیلی خوشحال شدند که فهمیدند از ملاقات قبلی خودشان با رون، حال او بهتر شده است. خانم ویزلی هری را محکم در آغوش گرفت و گفت:
- دامبلدور به ما گفت هری جان رون رو با اون پادزهر نجات داد!
خانم ویزلی گریه‌کنان ادامه داد:
- هری ما چی می‌تونیم بهت بگیم... تو جینی رو نجات دادی، آرتور رو نجات دادی و حالا هم جون رون رو نجات دادی!
هری من من کنان گفت:
- نه بابا... من...،
خانم ویزلی با یک صدای محکم گفت:
- نصف خانواده ما زندگیشون رو مدیون تو هستن، من فکر می‌کنم می‌تونم بگم که این یک شانس بزرگ برای خانواده ویزلی بود، که رون تصمیم گرفت در قطار کنار تو بشینه هری.
- هری نتوانست هیچ پاسخی به این گفته‌ها بدهد و ساکت ماند.
- وقتی مادام پامفری یادآوری کرد که قرار بود فقط ۶ نفر ملاقات‌کننده در کنار تخت رون باشند، هری و هرمیون بلند شدند تا

آنجا را ترک کنند. هاگرید هم تصمیم گرفت با آنها خارج شود تا رون را با خانواده‌اش تنها بگذارند.

در حالی که آن سه نفر از راهرو درمانگاه به طرف راه‌پله مرمرین می‌رفتند، هاگرید غرولندکنان گفت:

- وحشتناکه! با این تدابیر امنیتی جدید، بچه‌ها هنوز دارن ضربه می‌بینن، دامبلدور هم مریض و نگران! اون حرف زیادی

نمی‌زنه ولی من می‌تونم بگم...

هرمیون با ناامیدی پرسید:

- هاگرید اون ایده خاصی نداره؟

هاگرید پاسخ داد:

- با مغزی که اون داره من انتظار داشتم که اون صدها ایده داشته باشه، ولی نمی‌دونه اون گردنبند رو چه کسی فرستاد! حتی

نمی‌دونه اون زهر رو چه کسی توی شراب ریخت! یا اینکه چطوری می‌شه اونا رو گرفت!

هاگرید در حالی که صدایش را پایین آورده بود و به بالای سرش خیره شده بود گفت:

- منو نگران می‌کنه!

هری برای احتیاط به سقف نگاه کرد تا مطمئن شود پیوز آنجا نیست.

- اگر باز به بچه‌ها حمله بشه هاگوارتز تا چه مدت می‌تونه باز بمونه؟ قضیه تالار اسرار دوباره داره تکرار می‌شه! مگه نه؟

ترس به وجود اومده! بیشتر والدین دارن بچه‌هاشونو از مدرسه خارج می‌کنن! چیز دیگه‌ای که باید بدونی اینه که هیئت مدیره...

هاگرید با دیدن روح یک زن با موهای بلند که از مقابل آنها رد شد، صحبتش را قطع کرد و سپس با حالت نجواکردن گفت:

- هیئت مدیره درباره بستن دائمی مدرسه داره تصمیم‌گیری می‌کنه!

هرمیون با نگاهی مضطرب گفت:

- البته که نه!!!

هاگرید به سختی گفت:

- باید اینو از نقطه نظر اون‌ها ببینیم، منظورم اینه که همیشه مقداری خطر در فرستادن بچه‌ها به هاگوارتز وجود داشته! تو

انتظار حادثه داری! نداری؟ با صدها جادوگر کم سن و سال که همه به هم قفل شدن، اما تلاش برای کشتن یک چیز متفاوت،

بنابراین تعجبی نداره که دامبلدور از اسنیپ عصبانی باشه!

هاگرید نتوانست حرفش را ادامه دهد. در چهره‌اش که از میان ریش سیاه درهمش دیده می‌شد، احساس گناه نمایان بود.

هری سریعاً گفت:

- چی؟ دامبلدور از اسنیپ عصبانیه؟

هاگرید با یک قیافه معصومانه سعی کرد موضوع را عوض کند:

- ببین، الان تقریباً نصف شبه، من نیاز دارم که...

هری با صدای بلند حرف هاگرید را قطع کرد و پرسید:

- هاگرید، دامبلدور چرا از دست اسنیپ عصبانیه؟

- آرومتر!

چهره هر دوی آن‌ها عصبی و خشمگین بود.

- انقدر بلند حرف زن هری! تو می‌خواهی من کارمو از دست بدم؟ من فکر نمی‌کردم شما اهمیت بدید! اما مثل اینکه برای

شما مهمه! بهتره این دخالت‌ها رو کنار بذاری...

هری با قدرت گفت:

- هاگرید، سعی نکن منو مقصر نشون بدی! این کارساز نیست! اسنیپ چی کار کرده؟

- من نمی‌دونم هری! من به هیچ عنوان نباید در این باره چیزی می‌شنیدم! من... خوب عصر بود و من داشتم از جنگل

می‌اومدم بیرون! من صدای یک گفتگو رو شنیدم! خوب... خوب من نمی‌خواستم اونو گوش بدم! یعنی علاقه‌ای نداشتم! اونقدر

خسته بودم که نمی‌تونستم اون رو گوش کنم... ولی اون... خوب اون یک مکالمه جدی و هیجان‌انگیز بود و کار آسونی نبود که

بتونم جلوی خودم رو بگیرم تا اون رو گوش نکنم.

هری با سماجت گفت:

- خوب؟!!

به طوری که پاهای بزرگ هاگرید به هم گیر کردند.

- خوب، من فقط شنیدم که اسنیپ داشت به دامبلدور می‌گفت که اونو یک مدت دیگه اینجا نگه‌داره تا دیگه اون کار رو

تکرار نکنه...

- چه کاری رو؟

- من نمی‌دونم هری! به نظر می‌رسید که اسنیپ بیش از حد احساساتی شده بود! همین... به هر حال دامبلدور بهش گفت که

آروم باشه، و اون هم قبول کرد و این تمام چیزی بود که اتفاق افتاد. باهاش جدی بود، و بعدش هم چیزی در باره تحقیقات

صورت گرفته در خونس در برج اسلیترین گفت. خب این اصلاً جای تعجب نداره.

هاگرید شتابان اضافه کرد:

- البته چیز مبهمی در اون مورد وجود داره.

و در حالی که هری و هرمیون نگاه پرمعنایی به هم می‌کردند هاگرید گفت:

- از تمام رؤسای گروه‌ها خواستن که درباره گردنبند تحقیق کنن.

هری گفت:

- آره اما دامبلدور هیچ دعوایی با بقیه اونا نداشت، مگه نه؟

هاگرید کمانش را با زحمت در دستانش چرخاند و ناگهان صدای شکستنی آمد و کمان هاگرید به دو قسمت تقسیم شد.

هاگرید گفت:

- من می‌دونم که شما می‌خواین درباره اسنیپ اطلاعات بدست بیارید. من نمی‌خوام تو بری و بیشتر از اون چیزی که

درباره‌اش وجود داره بررسی کنی!

هرمیون خیلی کوتاه گفت:

- مراقب باشید.

آنها به موقع چرخیدند تا سایه آرگوس فیلیچ را که بر روی دیوار پشت سر آنها نمایان شده بود نگاه کنند، قبل از آنکه فیلیچ خمیده بتواند فک عقابی خودش رو در آن گوشه بچرخاند.

فیلیچ خس‌خس‌کنان گفت:

- اوه، از رختخواب بیرون اومدن اونم تو این وقت! این به معنی توبیخه!

هاگرید سریع گفت:

- نه، این‌طور نیست فیلیچ! اونا با من هستن مگه نه؟

فیلیچ با اضطراب پرسید:

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

هاگرید ناگهان گفت:

- من یک معلم آبرومند هستم! مگه نه؟ تو داری کنایه می‌زنی.

در حالی که فیلیچ از خشم ورم کرده بود یک صدای خش‌خش زننده به گوش رسید. خانم نوریس مخفیانه به آن‌جا رسیده

بود و به آرامی خودش را پیرامون آرنج استخوانی فیلیچ می‌پیچانید.

هاگرید با صدای گرفته‌ای گفت:

- برید.

بدون نیاز به تکرار مجدد، هری به همراه هرمیون آنجا را با عجله ترک کردند.

هاگرید و فیلچ به محض آنکه آنها از آنجا رفتند سر هم داد کشیدند.
آنها قبل از اینکه به برج گریفیندور برسند پیوز را دیدند که به طرف منبع سر و صدا می‌رفت.

وقتی که جایی دعا وجود داره، وقتی جایی که مشکل وجود داره به پیوز خبر بدید، اون مشکلو دوبرابر میکنه!!

بانوی چاق در تابلوی خودش در حال چرت‌زدن بود و از اینکه آنها بیدارش کردند ناراحت بود، اما با اخم به طرف جلو خم شد تا بهشان اجازه دهد که خودشان را به طرف سالن عمومی برسانند.

به نظر نمی‌رسید کسی هنوز درباره رون اطلاعی داشته باشد. هری خیلی آرام بود. آن روز به قدر کافی از اون سوال پرسیده بودند. هرمیون به هری شب به خیر گفت و به طرف خوابگاه دختران رفت ولی هری کنار آتش نشست و به شعله‌های در حال خاموش شدن خیره شد.

از طرفی دامبلدور با اسنیپ دعوا کرده بود، علیرغم تمام حرف‌هایی که به هری گفته بود و علیرغم اعتماد کاملش به اسنیپ کنترل خودش را از دست داده و فکر نکرد که اسنیپ زحمتهای بسیار زیادی برای جاسوسی برای اسلترین‌ها و جاسوسی برای یکی از اسلترین‌ها یعنی مالفوی به عمل آورده بود.

این بدان خاطر بود که دامبلدور نمی‌خواست هری کار احمقانه‌ای بکند! و تظاهر کرده بود که چیزی برای مشکوک‌بودن هری وجود ندارد. احتمالاً همین‌طوری بود، حتی ممکن است علت این بوده که او نمی‌خواست هیچ چیزی هری را از مسیر درس‌هایش و یا خاطره‌ای که از اسلاگهورن دارد منحرف کند.

شاید دامبلدور فکر نمی‌کرد این درست باشد که شک خودش را نسبت به یک کارمندی که شانزده سال است برایش کار می‌کند مخفی نگاه دارد.

- هری تو اونجایی!

هری در حالی که چوب‌دستیش در دستش بود از جاش پرید. او کاملاً مطمئن بود که سالن عمومی خالی بوده و به هیچ وجه آمادگی مواجه با یک فرد درشت هیکل را که یک‌دفعه از یک صندلی دور از او از جا بلند شد را نداشت! با کمی دقت متوجه شد که مک‌لاگن آنجا نشسته است.

مک‌لاگن در حالی که به چوب‌دستی هری توجهی نمی‌کرد گفت:

- من منتظر برگشتن شما بودم! شما باید الان خواب باشید. من دیدم که اونا ویزلی رو به بیمارستان بردن. به نظر نمی‌رسه

که اون تو یک هفته خوب بشه.

چند لحظه طول کشید تا هری فهمید که مک لاگن درباره چه چیزی صحبت می‌کند.

هری گفت:

- آره کوییدیچ!

و در حالی که چوب‌دستی‌اش را در داخل کمر بند جین خود قرار می‌داد آهسته دستش را در موهایش فرو برد و گفت:

- آره اون نباید همچین کاری می‌کرد!

مک لاگن گفت:

- بنابراین من به عنوان دروازه‌بان بازی می‌کنم مگه نه؟

هری گفت:

- آره فکر کنم این طور باشه!

هری نتوانست به یک بحث در مخالفت با او فکر کند! در هر حال مک لاگن به عنوان دومین انتخاب او بود.

مک لاگن به لحن رضایت‌بخشی گفت:

- عالیه! خوب پس کی تمرین داریم؟

- چی؟ اوه... فردا صبح تمرین داریم.

- خوب، گوش کن هری، ما باید قبل از اون با هم صحبت کنیم! من یک سری ایده درباره استراتژی دارم که ممکنه به

دردت بخوره!

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- درست، خیلی خوب! الان خیلی خستم! فردا می‌تونی بهم بگی! شب به خیر.

این خبر که رون مسموم شده بود روز بعد سریعاً پخش شد اما این خبر دلیل ایجاد احساساتی نشد که به کتی حمله شده است.

به نظر می‌رسید که بچه‌ها فکر می‌کنند این یک حادثه بوده، هرچند او در اتاق معلم‌ها مسموم شده بود و به او بلافاصله پادزهر داده شده بود و هیچ صدمه‌ای ندیده بود.

در حقیقت گریفیندوری‌ها بیشتر به مسابقه بعدیشان در مقابل هافلیپاف توجه داشتند چون خیلی از آن‌ها می‌خواستند زاخاریس اسمیت را که در نقش مهاجم در تیم هافلیپاف بازی می‌کرد ببینند و او را برای اظهار نظرهایش در مسابقه افتتاحیه در

مقابل اسلترین با فریادهایشان تنبیه کنند.

هرچند هری هیچ‌گاه کمتر از آن‌ها به بازی کوییدیچ علاقه‌مند نبود ولی وجود دراگو مالفوی او را به شدت آزار می‌داد. او هر وقت که فرصت می‌شد نقشه غارتگر را کنترل می‌کرد و گاهی اوقات هرجایی را که اتفاقاً مالفوی در آنجا بوده روی نقشه ردیابی می‌کرد. ولی هنوز موفق نشده بود که یک کار غیرعادی از او کشف کند و هنوز نتوانسته بود دلیلی برای مخفی‌شدن غیر قابل توضیح مالفوی از روی نقشه پیدا کند.

ولی هری با آن همه تکلیف و تمرین‌های کوییدیچ وقتی برای بررسی این مشکل نداشت و این حقیقت وجود داشت که او اخیراً از اینکه بیشتر با مک‌لاگن و لاوندور براون بود بداخلاق شده بود.

او نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدام‌یک از آن‌ها می‌توانند او را بیشتر راضی کنند. از طرفی مک‌لاگن دائماً اصرار داشت که می‌تواند یک دروازه‌بان دائمی و بهتر از رون باشد و با اینکه هری او را مرتب در حال تمرین می‌دید مطمئناً می‌توانست به این نتیجه برسد. همچنین او مهارت بسیاری در استفاده و بکارگیری سایر بازیکنان داشت و تمام مدت برای هری استراتژی جدیدی می‌چید تا اینکه هری مجبور شد به او یادآوری کند که کاپیتان تیم خودش هست.

در عین حال لاوندور خودش را بطرف هری کشید تا در مورد رون با او بحثی کند که هری آن را خسته‌کننده‌تر از سخنرانی‌های مک‌لاگن در مورد کوییدیچ می‌دید. لاوندور در ابتدا از اینکه کسی به او نگفته بود که رون در بیمارستان است بسیار ناراحت بود.

- من منظورم اینه که دوست‌دختر اون هستم و تصمیم دارم تو رو برای این فراموش‌کاری ببخشم و مایلیم یه کم با تو درباره احساسات رون صحبت کنم.

این البته ناراحت‌کننده‌ترین تجربه هری بود که اگر از آن خلاص می‌شد خوشحالی فراوانی برایش به ارمغان می‌آورد. پس از یک پرس و جوی طولانی از طرف لاوندور که همه موارد را به دقت از اینکه رون درباره لباس جدید وی تا آنکه آیا هری فکر می‌کند که رون رابطه خودش را با لاوندور جدی می‌داند، هری از لاوندور پرسید:

- چرا خودت این چیزا رو از رون نمی‌پرسی؟

لاوندور با دلخوری گفت:

- البته من این کار رو می‌کنم ولی هر وقت می‌رم که این کار رو بکنم اون خوابه.

هری با تعجب پرسید:

- اون این‌طوریه؟

زیرا هری هر وقت به بیمارستان رفته بود رون را کاملاً هشیار دیده بود و هر دوی آن‌ها راجع به اخبار دامبلدور و اسنپ کنجکاو بودند و هر دو مایل بودند تا حد ممکن از مک‌لاگن سوء استفاده کنند. ناگهان لاوند پر سید:

- هنوزم هرمیون گرنجر به ملاقات اون می‌ره؟

هری با ناراحتی گفت:

- آره همین‌طوره، به هر حال اونا با هم دوستن مگه نه؟

لاوند با یک لحن بد گفت:

- دوست؟ این حرفت منو به خنده می‌ندازه! از زمان بیرون رفتن ما با هم، هرمیون هفته‌هاست که با رون صحبت نکرده،

ولی من فکر می‌کنم که اون می‌خواد دوباره با اون دوست بشه و چیزی که رون براش جالبه...

هری حرف او را قطع کرد و پرسید:

- می‌توننی بگی مسموم شدن برای تو جالبه؟

سپس با عجله گفت:

- متأسفم من باید برم! مک‌لاگن داره میاد تا در مورد کوییدیچ حرف بزیم.

سپس او از دری که گمان می‌شد یک دیوار خالی باشد عبور کرد و به سرعت از طریق یک میان‌بر که در را به بخشی که

خوشبختانه نه لاوند و نه مک‌لاگن می‌توانستند او را تعقیب کنند می‌رساند.

در صبح مسابقه کوییدیچ با هافلپاف هری قبل از رفتن به زمین مسابقه به درمانگاه سری زد. رون خیلی مضطرب بود. مادام

پامفری به او اجازه نمی‌داد که برای تماشای مسابقه بیرون برود چون فکر می‌کرد بیش از حد برای رون اضطراب بوجود می‌آورد.

او با اضطراب از هری پرسید:

- خوب، مک‌لاگن چطوری پیشرفت کرده؟

ظاهراً رون فراموش کرده بود که این سوال را قبلاً دوبار پرسیده بود.

هری به آرامی گفت:

- به تو می‌گم. اون ممکنه در یک سطح جهانی باشه ولی من نمی‌خوام اونو نگه دارم. اون مدام در مورد کارهایش با هر

کسی صحبت می‌کنه و فکر می‌کنه می‌تونه بهتر از ما در هر پستی بازی کنه. من صبر نمی‌کنم که ازش ضربه بخورم.

سپس از جایش بلند شد و آذرخش خود را برداشت و به رون گفت:

- ممکنه هر وقت لاوند به دیدنت اومد تظاهر به خواب‌بودن رو کنار بذاری؟ اون داره منو دیوونه می‌کنه!

رون در حالی که خجالت زده شده بود گفت:

- باشه، حتماً

هری گفت:

- آگه نمی‌خوای باهاش بیرون بری این رو بهش بگو.

رون گفت:

- البته. ولی این کار اوتقدر هم آسون نیست.

سپس مکثی کرد و یک دفعه گفت:

- هر میون قبل از مسابقه میاد درمانگاه؟

هری جواب داد:

- نه اون الان با جینی به زمین بازی رفته.

رون با نگاهی غمگین ادامه داد:

- خوش‌شانس باشی، امیدوارم مک لاگ...، منظورم اسمیته، اونو شکست بدی.

هری در حالی که به جاروی خود تکیه داده بود گفت:

- سعی خودمو می‌کنم، بعد از مسابقه می‌بینمت!

هری با عجله از راهروی متروکه پایین آمد. تمام دانش‌آموزان در خارج از مدرسه بودند، یا در استادیوم بودند یا به سمت او می‌رفتند. هری در حال نگاه کردن به محوطه مدرسه از طریق پنجره‌های راهرو بود و هم‌زمان سعی می‌کرد بفهمد که شدت باد چقدر است تا اینکه صدایی در مقابلش او را مجبور کرد تا به سمت بالا نگاه کند و مالفوی را دید که همراه با دو دختر که هر دوی آنها به نظر بی‌تفاوت و اخمو می‌رسیدند به طرف او می‌آیند. مالفوی در مقابل هری ایستاد و نگاهی کوتاه به او انداخت و با خنده‌ای بی‌مزه به راه خود ادامه داد.

هری از مالفوی پرسید:

- داری کجا می‌ری؟

مالفوی با لحنی مسخره گفت:

- آره هری، واقعاً قصد دارم بهت بگم چون به تو مربوط می‌شه! بهتره عجله کنی، اونا منتظر کاپیتان برگزیده خودشون

هستند، «پسری که گل زد» یا هر چیزی که این روزا صدات می‌کنن.

لحظه‌های آرام یکی پس از دیگری می‌گذشتند و هری هم‌چنان سرجایش مانده بود و به محلی که مالفوی ناپدید شده بود خیره نگاه می‌کرد.

همین‌که هری با عجله وارد رختکن شد، جینی پرسید:

- کجا بودی؟

همه تیم لباس‌هایشان را عوض کرده بودند و آماده شده بودند. کوت و پیکس، دو مدافع تیم، با نگرانی جاروهایشان را به پایشان می‌زدند. هری در حالیکه ردای سرخش را می‌پوشید به آرامی گفت:

- مالفوی رو دیدم، برای همین می‌خواستم بدونم که اون با دوست دخترش تو قلعه چی کار می‌کنه اونم وقتی که همه اینجا!

- این الان اهمیتی داره؟

- پس من نباید الان به فکرش باشم، نه؟ پس بیا!

هری آذرخشش را در دستش گرفت و عینکش را محکم کرد.

و بدون هیچ کلمه دیگری به سمت زمین کوییدیچ، فریادهای کرکنده، شادی و هو، قدم گذاشت. باد ملایم می‌وزید و ابرها پراکنده و نور خیره‌کننده آفتاب هرجا دیده می‌شد.

مک‌لاگن با روحیه به تیم گفت:

- کوت و پیکس شما باید تو سایه پرواز کنید تا...

هری با عصبانیت گفت:

- مک‌لاگن من کاپیتانم پس خفه شو و فقط بچسب به دروازه!

وقتی مک‌لاگن دور شد، هری به سمت کوت و پیکس چرخید و با بی‌علاقگی گفت:

- شما خارج از آفتاب پرواز کنید.

هری با کاپیتان هافلپاف دست داد و به محض سوت مادام هوچ به هوا بلند شد و با سرعت دور زمین به دنبال توپ طلایی چرخید، اگر فوراً آن را پیدا می‌کرد این شانس را داشت تا به قلعه برگردد و نقشه را بردارد و بفهمد مالفوی چه کار می‌کند. یک صدای رویایی گفت:

- و اون اسمیت از هافلپافه با کوافل. جینی ویزلی به سمتش پرواز می‌کنه و من فکر می‌کنم احتمالاً از عمد، البته این طور به نظر می‌رسید. اسمیت درباره گریفیندوری‌ها بسیار بی‌ادب بوده و من انتظار دارم اون الان که با گریفندورها بازی می‌کنه کاملاً از کارش پشیمون باشه... اوه نگاه کنین! اون کوافل رو از دست داد. جینی توپو ازش گرفت. من خیلی جینی رو دوست دارم، اون دختر خوبیه...

هری به جایگاه گزارش گر خیره شد. مطمئناً هیچ آدم عاقلی به لونا لاوگود اجازه گزارش گری نمی داد. اما حتی در آن ارتفاع... او موی بلند و کثیف و گردنبد با درهای شراب عسلی... نه هیچ اشتباهی نکرده بود... کنار لونا، پروفیسور مک گونگال با کمی ناراحتی خیره نگاه می کرد. مثل اینکه پروفیسور درباره این انتصاب در حال تجدید نظر بود.

- و حالا اون بازیکن گنده هافلپاف کوافل رو ازش گرفت، اسمشو نمی توئم به یاد بیارم، چیزی شبیه بابیل، نه بوگینز. -
اون کدوالادره!

پروفیسور مک گونگال با صدای بلند از کنار لونا لاوگود گفت. جمعیت همه خندیدند.

هری اطرافش را به دنبال اسنیچ طلایی جستجو کرد ولی هیچ اثری از آن نبود. چند دقیقه بعد کدوالادر گل زد. مک لاگن در حال فریاد کشیدن به سر جینی به خاطر از دست دادن کوافل بود و در نتیجه متوجه توپ بزرگ قرمزی که از کنار گوشش رد شد نشد.

هری در حالیکه چرخیده بود تا مقابل دروازه باننش قرار بگیرد، نعره کشید.

- مک لاگن می شه کاری که انتظار می ره انجام بدی، دقت کنی و به بقیه کاری نداشته باشی؟

مک لاگان با چهره سرخ و عصبانی داد زد:

- تو هم مثال بزرگی نیستی!

- و هری پاتر حالا با دروازه باننش بحث می کنه

لونا با آرامش گفت، در حالیکه هافلپافی ها و اسلیترین ها در جمعیت فریاد شادی می کشیدند.

- من فکر نمی کنم این بهش کمک کنه تا اسنیچ طلایی رو پیدا کنه، شاید این یه ترفند هوشمندانه باشه...

هری در حالیکه با عصبانیت دشنام می داد، دوباره زمین را چرخید و آسمان را به دنبال اسنیچ طلایی بالدار جستجو کرد. جینی و دملزا گل زدند و به طرفداران طلایی و سرخ پوش چیزی برای شادی کردن دادند. کدوالادر دوباره گل زد و اوضاع برابر شد اما لونا به نظر نمی رسید که متوجه شده باشد، لونا به چیزهای خسته کننده ای مثل امتیاز بی علاقه بود و تلاش می کرد توجه جمعیت را به چیزهایی مثل ابرهای شکل دار و علت اینکه زاخاریس اسمیت نتوانسته بود توپ را بیشتر از یک دقیقه نگاه دارد این بود که دچار «بیماری بازنده ها» شده باشد.

پروفیسور مک گونگال توی میکروفون جادویی فریاد کشید:

- هفتاد چهل به نفع هافلپاف!

لونا گفت:

- به این زودی؟ اوه نگاه کنین! دروازه بان گریفیندور چماق یکی از مدافع ها رو گرفته!

هری در وسط آسمان دور زد. مطمئناً مک لاگن به دلایلی که تنها برای خودش شناخته شده بود چماق یکی از مدافعین را گرفته بود و به نظر می‌رسید در حال نشان دادن اینکه چطور باید به یک بلاجر در مقابل کدوالادر ضربه زد بود.

هری غریب:

- می‌شه چوبشو ول کنی و برگردی سر دروازه‌ها؟!!

درست موقعی که مک لاگن ضربه محکمی به بلاجر زد ، و... اشتباهی زد!

یک درد کوبنده و تهوع آورد... یک فلاش نور... جیغ‌هایی از راه دور و احساس سقوط در یک تونل طولانی... و چیز بعدی که هری می‌دانست این بود که روی تختی گرم و راحت دراز کشیده بود و به چراغی که از حلقه‌ای از نور طلایی به سقف تاریک می‌پاشید، نگاه می‌کرد.

هری سرش را ناشیانه بلند کرد و در سمت چپش یک موقرمز کک‌مکی با قیافه آشنا دید. رون با لبخند گفت:

- کار خوبی کردی سر زدی!

هری چشمک زد و به اطرافش نگاه کرد. البته که در درمانگاه بود. آسمان نیلی با رگه‌های جگری...

مسابقه باید ساعت‌ها پیش تمام شده باشد، مثل امید پیدا کردن مالفوی.

سر هری به طرز عجیبی سنگین شده بود، دستش را بلند کرد و یک لایه ضخیم از باند حس کرد.

- چی شده؟

مادام پامفری در حالیکه با عجله آمده بود و هری را به سمت بالشش برمی‌گرداند گفت:

- جمجمت شکسته! چیزی برای نگرانی وجود نداره! من درجا درستش کردم اما امشب نگهت می‌دارم. برای چند ساعت

نباید فعالیت زیادی داشته باشی.

هری با عصبانیت گفت:

- من نمی‌خوام شب اینجا بمونم، می‌خوام مک لاگن رو پیدا کنم و بکشمش!

مادام پامفری در حالیکه هری را به آرامی به تختش برمی‌گرداند و چوب‌دستی‌اش را به طرز تهدیدآمیزی بلند کرده بود گفت:

- متأسفم، اما این تحت عنوان «فعالیت زیاد» قرار می‌گیره. تو اینجا می‌مونی تا زمانی که مرخص بشی پاتر و یا بهتره مدیر

رو صدا بزنم.

مادام پامفری با عجله به دفترش برگشت، هری با خشم در بالشش فرو رفت. با دندان قروچه از رون پرسید:

- می‌دونی با چه قدر امتیاز باختیم؟

رون عذرخواهانه گفت:

- خب آره می دونم. امتیازهای نهایی سبب و بیست به شصت بود.

هری وحشیانه گفت:

- عالییه! واقعا عالییه... اگه مک لاگن رو گیر بیارم!

رون با زیرکی گفت:

- تو نمی خوای گیرش بیاری! اون اندازه یک غول بیابونیه! شخصاً فکر می کنم بهتره که اونو با ورد ناخن پای شاهزاده

افسونش کنی! به هر حال بقیه تیم قبل از اینکه تو اینجا بیای به حسابش رسیدن! اونا خوشحال نبودن!

صدای رون یک شادی که به طرز بدی پنهان شده بود داشت. هری می توانست بگوید که رون از اینکه مک لاگن افتضاح

بازی کرده خوشحال است. هری آنجا دراز کشیده بود و به نور پراکنده سقف نگاه می کرد. با اینکه جمجمه تازه درست شده اش

درد نمی کرد اما احساسش زیر آن همه باند برانگیخته شده بود...

رون گفت:

- من از اینجا گزارش بازی رو می شنیدم.

صدای رون از خنده می لرزید.

- امیدوارم از این به بعد همیشه لونا گزارش کنه...

اما هری آنقدر عصبی بود که طنزی در این موقعیت نمی دید و بعد از یک مدت خروپف رون فروکش کرد. بعد از یک مکث

طولانی گفت:

- جینی وقتی که بیهوش بودی اومده بود بهت سر بزنه!

تصورات هری روی یک تصویر که در آن جینی بر روی بدن بی جان اشک می ریخت و درباره احساس علاقه شدیدش به

هری اعتراف می کرد و رون برای آن دو تا دعا می کرد متمرکز شد.

- اون تو رو دیده که دقیقاً زمان بازی رسیدی. چطوری؟ تو زود از اینجا رفتی.

- اوه...

تصویر ذهنش از هم پاشید.

- آره... خوب من مالفوی رو دیدم که با چند تا دختر که به نظر نمی رسید دوست داشته باهاش باشن دزدکی یک جا

می رفت و این بار دومی هست که زمان بازی به ورزشگاه نمی آد.

- مسابقه قبلی ام نیومد یادته؟

- الان آرزو می کنم کاش تعقیبش کرده بودم، مسابقه یک فاجعه بود...

رون محکم گفت:

- احمق نباش! تو نمی‌تونستی بازی رو بخاطر تعقیب کردن مالفوی از دست بدی! تو کاپیتانی!

هری گفت:

- من می‌خوام بدونم اون چی کار می‌کنه و بهم نگو این تخیل منه! نه بعد از اینکه مکالمه اون و اسنیپ رو شنیدم!

- من هرگز نگفتم اینا همش تخیل تویه.

رون روی آرنجش بلند شد و به هری اخم کرد.

- اما هیچ قانونی وجود نداره که بگه اون می‌تونه اینجا توطئه بچینه! تو زیادی درگیر مالفوی هستی... منظورم اینه که وقتی

به این فکر می‌کنی که یک مسابقه رو از دست بدی فقط بخاطر اینه که تعقیبش کنی!

- می‌خوام گیرش بندازم!

هری با عصبانیت ادامه داد:

- منظورم اینه که اون کجا می‌ره وقتی از روی نقشه ناپدید می‌شه!

رون در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

- هاگزمید؟

- نمی‌دونم

- من هیچ وقت ندیدم که با راه مخفی‌های نقشه بره و در هر حال فکر می‌کنم از این راه‌ها مراقبت می‌شه نه؟

سکوت بینشان افتاد. اگر هری قدرت روفوس اسکریمجیور را داشت می‌توانست برای تعقیب مالفوی چند تا آرور بگذارد ولی او یک دفتر پر از آرور تحت فرمانش نداشت. هری برای مدت کوتاهی به A.D (ارتش دامبلدور) فکر کرد. اما این مشکل وجود داشت که شاگردان از درسشان بیفتند، بیشتر آن‌ها برنامه‌هایشان پر بود. یک خروپف کش‌دار و آرام از سمت تخت رون آمد. بعد از مدتی مادام پامفری از دفترش بیرون آمد. این دفعه لباس خواب ضخیمی پوشیده بود. ساده‌ترین کار این بود که خودش را به خواب بزند. هری به پهلویش چرخید و به صدای پرده‌ها که با حرکت مادام پامفری کشیده می‌شدند گوش کرد. چراغ‌ها خاموش شدند (کم نور شدند) و مادام پامفری به دفترش برگشت. هری صدای بسته‌شدن در پشت سر مادام پامفری را شنید. می‌دانست که مادام پامفری رفته است تا بخوابد.

این سومین باری بود که هری برای جراحات‌های کوییدیچ به درمانگاه آورده می‌شد. دفعه پیش برای حضور دیمتورها سقوط کرد و قبل از آن هم به وسیله پروفیسور لاکهارت که به طرز درمان‌ناپذیری خل بود تمام استخوان‌های دستش را از دست داده بود.

آن پردردترین جراحتش بود، درد رشد دوباره یک یا دو استخوان در یک شب را به یاد آورد... یک ناراحتی وحشتناک حتی با آمدن یک بازدیدکننده غیرمنتظره در وسط...

هری از روی تخت بلند شد، قلبش با شدت می‌زد. سرانجام راه حل را پیدا کرده بود. یک راه حل برای اینکه مالفوی را تعقیب کند. چطور فراموش کرده بود؟ چرا قبل از این به فکرش نرسیده بود؟

اما مشکل اینجا بود که چطور او را صدا کند؟

آرام و به طور امتحانی هری رو به تاریکی گفت:

- چی‌کار می‌کنی کریچر؟

صدای شکستگی بلندی و بعد از آن صدای جیغ و فریاد از اتاق بلند شد. رون با یک جیغ از خواب پرید و پرسید:

- چه خبره؟

هری چوبدستی‌اش را به سمت در دفتر مادام پامفری گرفت و آهسته گفت:

- موفیلیاتو!

تا مادام پامفری نتواند هر لحظه وارد اتاق شود. و بعد چهار دست و پا به سمت انتهای تخت رفت تا ببیند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

دو جن خانگی در وسط خوابگاه روی زمین می‌لولیدند. یکی بلوز گشاد خرمایی و یک کلاه پشمی و دیگری لباسی مندرس و کهنه و کتیف که روی کمرش رشته‌رشته می‌شد پوشیده بود.

بعد از یک بنگ بلند پیوز، روح مزاحم در وسط هوا و بالای سر جن‌هایی که کشتی می‌گرفتند ظاهر شد.

پیوز با در حالیکه به دعوا اشاره می‌کرد و هرهر می‌خندید گفت:

- اینجا رو ببین پاتی! به این موجودات احمق نگاه کن! مشتی می‌زنن، لگد می‌زنن، گاز می‌گیرن!

دابی با صدای بلند فریاد زد:

- کریچر به هری پاتر در مقابل دابی توهین نخواهد کرد، نه او نخواهد کرد وگرنه دابی بخاطر او دهن کریچر را می‌بندد.

پیوز با خوشحالی فریاد زد:

- بزنش، مشتی بزنی!

در حالی که به سمت آن‌ها گچ پرتاب می‌کرد گفت:

- ویشکونش بگیر، هلش بده!

- کریچر خواهد گفت که در مورد ارباب خود چه چیزی را می‌پسندد، آره و اینکه یک ارباب چگونه باید باشد. او رفیق خون فاسدهاست. بانو چه خواهد گفت؟
- آنها دقیقاً نفهمیدند که بانوی کریچر چه گفت زیرا در آن لحظه دابی مشت کوچک قلمبه خود را در دهان کریچر کوفت و نیمی از دندان‌هایش را در هم ریخت. هری و رون هر دو از تخت‌خواب خود پریدند و آن دو را از هم جدا کردند هرچند که هر دو سعی در زدن همدیگر داشتند. پیوز که به دور لامپ می‌چرخید و به طرف آنها تخم‌مرغ پرت می‌کرد گفت:
- با انگشتات دماغش رو بگیر، نذار نفس بکشه! گوششو بکش.
- هری چوب‌دستی خود را به طرف پیوز گرفت و گفت:
- لنگ‌لوک!^۱
- پیوز گلوی خود را چنگ زد و سپس صدای قلی بلند شد و پیوز با سرعت با چهره‌ای زنده از اتاق خارج شد بدون آنکه قادر به صحبت کردن باشد زیرا در حقیقت زبان او به سقف دهانش چسبیده بود.
- رون با حالتی حاکی از تشکر گفت:
- باحال بود.
- و سپس دابی را به هوا بلند کرد، دستان دابی هنوز هم در هوا تکان می‌خورد ولی دیگر به کریچر نمی‌رسید.
- رون اضافه کرد:
- این هم یکی دیگه از جادوهای شاهزاده بود، مگه نه؟
- آره
- سپس هری بازوی چروکیده کریچر را به طرف داخل پیچاند و ادامه داد:
- من شما رو از دعوا با همدیگر منع می‌کنم دابی! دابی می‌دونم که حق ندارم به تو دستور بدم...
- دابی گفت:
- دابی یک جن خانگی آزاده و می‌تونه از هرکسی که خوشش بیاید اطاعت کنه و دابی هر چیزی رو که هری پاتر بخواد براش انجام می‌ده.
- دابی در حالی که این حرف‌ها را می‌زد اشک‌هایش از صورت کوچک و چروکیده‌اش بر روی بلوزش می‌ریخت.
- باشه
- سپس رون و هری جن‌ها را که دیگر نمی‌توانستند با هم دعوا کنند ول کردند.

^۱ Lang Lock

کریچر غورغورکنان گفت:

- ارباب مرا صدا زد؟ و در حالی که در خودش جمع می‌شد نگاهی به طرف هری انداخت که به سادگی حاکی از آن بود که آرزوی یک مرگ دردناک برای او دارد.

هری در حالیکه به طرف در دفتر مادام پامفری برای کنترل اینکه آیا هنوز طلسم موفیلاتو کارگر می‌باشد و هیچ نشانه‌ای از اینکه وی هیاهویی را شنیده باشد گفت:

- بله من تو را صدا کردم

کریچر در حالیکه چنان خم شده بود که دهانش مماس با نوک انگشت‌های پایش بود گفت:

- کریچر هر چیزی رو که ارباب بخواهد انجام می‌دهد. کریچر چاره دیگری ندارد، اما کریچر از اینکه چنین اربابی دارد شرمند است! بله...

دابی در حالیکه هنوز چشمانش به بزرگی توپ تنیس وی غرق در اشک بود با صدایی ریز گفت:

- هری پاتر دابی برایت کار انجام خواهد داد. دابی افتخار می‌کند که به هری پاتر کمک کند.

هری گفت:

- بیا با هم فکر کنیم. خیلی خوب می‌شه اگه هر دوی شما رو داشته باشم. خیلی خوب از شما می‌خوام دراکو مالفوی رو تعقیب کنید.

بدون توجه به نگاه رون که مخلوطی از تعجب و غضب بود، هری ادامه داد:

- من می‌خوام بدونم اون کجا می‌ره! با چه کسی ملاقات می‌کنه و چیکار می‌کنه. ازتون می‌خوام که بیست و چهارساعته اونو تعقیب کنید.

دابی در حالیکه چشمانش از هیجان می‌درخشید گفت:

- بله هری پاتر، و اگر دابی کار خودشو اشتباه انجام بده خودشو از بلندترین برج به پایین پرتاب می‌کنه هری پاتر.

هری با عجله گفت:

- نیازی به این کار نیست.

کریچر با صدایی زیری پرسید:

- آیا ارباب از من می‌خواهد جوان‌ترین مالفوی را تعقیب کنم؟ ارباب می‌خواهد علیه نوه اصیل بانوی قدیمی خودم جاسوسی کنم؟

هری در حالیکه خطر بزرگی را پیش‌بینی کرده بود و مصمم بود از آن جلوگیری کند گفت:

- همین طوره، کریچر تو اجازه نداری این موضوع رو بهش بگی، یا بهش نشون بدی دنبال چی هستی یا حتی باهاش صحبت کنی، یا برای پیغام بفرستی و یا...، و یا به هر طریقی باهاش رابطه برقرار کنی! فهمیدی؟
- هری فکر کرد که می بیند که کریچر در تلاش برای یافتن یک راه گریز در دستور عملی است که همین حالا به او گفته بود.
- پس از چند لحظه و در کمال رضایت هری کریچر مجدداً تعظیم بلند بالایی کرد و با خشم گفت:
- ارباب فکر همه چیز را کرده و کریچر باید از آن اطاعت کند، هرچند کریچر بسیار ترجیح می دهد خدمتکار مالفوی کوچک باشد، بله...
- پس مساله حله. من گزارش منظم می خوام. فقط مراقب باشید وقتی پیش من بیاید که اطرافم هیچ کس نباشه. البته رون و هرمیون مسأله ای ندارند. و به هیچ کس درباره اینکه چه کار می کنید چیزی نگید، فقط مثل یک جفت چسب زیگیل به مالفوی بچسبید.

فصل بیستم

درخواست لرد ولدمورت



مترجم: مرلین

ویرایش: مرلین

با تشکر از همکاری دنیس کریوی و جیمز پاتر

صبح روز دوشنبه، هری و رون با مراقبت‌های مادام پامفری در سلامت کامل درمانگاه را ترک گفتند. حال می‌توانستند بدون مسمومیت و شکستگی بار دیگر خود را در جمع دیگران ببینند. بهترین اتفاق پس از آن دوستی دوباره رون و هرمیون بود. هرمیون درحالیکه خبر جر و بحث جینی و دین را می‌داد آنها را برای صبحانه همراهی می‌کرد. دل هری به آشوب افتاد و امیدوارانه نفسش را بالا کشید.

در حالیکه سعی می‌کرد گفتارش خودمانی باشد گفت:

- اونا سر چی جر و بحث می‌کردن؟

به راهروی طبقه هفتم رسیدند. راهرویی که در نگاه اول خالی به نظر می‌رسید. اما وقتی جلوتر رفتند دختر بسیار کوچکی (که در نظر آنها دختر ۶ ساله ای بود) را دیدند که به تابلوی ترول‌ها خیره شده است و ترازوی برنجی سنگینی در دست داشت. با دیدن آنها ناگهان وحشت زده ترازو را رها کرد.

هرمیون با مهربانی گفت:

- درست می‌شه!

سپس به کمک او رفت و چوب‌دستی‌اش را به ترازوی شکسته زد و گفت:

- رپاررو!

ترازو به حال اول بازگشت اما دخترک بدون اینکه تشکر کند در همان نقطه ایستاد و به آنها خیره شد.

در حالیکه از کنارش می‌گذشتند رون نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- قسم می‌خورم اونا کوچیک‌تر شدن.

هری با بی‌صبری گفت:

- اونو بیخیال... دعوای جینی و دین در مورد چی بود هرمیون؟

هرمیون گفت:

- دین توماس به اینکه مک لاگن با بلاجر تو رو زد هرهر می خندید.

رون منصفانه گفت:

- خنده دارم هست!

هرمیون به تندى جواب داد:

- به هیچ وجه خنده دار نیست! خیلی وحشتناک بود، اگه کوت و پیک هری رو نگرفته بودن معلوم نبود چه بلایی سرش

می اومد.

هری در حالی که سعی می کرد صدایش معمولی به نظر برسد گفت:

- آره... خب... لزومی نداره دین و جینی به خاطر این مسئله دوستی شون به هم بخوره... یا... اونا هنوز باهم اند؟

هرمیون گفت:

- آره، اونا...

ناگهان نگاه تیزبینانه‌ای به هری انداخت و گفت:

- چی شده که به این موضوع علاقمند شدی؟

هری با عجله جواب داد:

- من فقط نمی خوام تیم کوییدیچم دوباره در دسرساز باشه.

اما هرمیون همچنان مشکوکانه او را می نگرست. تا وقتی که کسی از پشت هری را صدا کرد و این باعث شد هری نفس

راحتی بکشد.

- هری!

لونا به آنها رسید.

- اوه، سلام لونا...

لونا گفت:

- رفتم درمانگاه برای پیدا کردن تو.

در حالیکه کیفش را می گشت گفت:

- اما اونا گفتن مرخص شدی

او یک پیاز سبزرنگ و یک قارچ خالخال و بزرگ و تعداد زیادی بچه‌گره ریز از کیفش بیرون آورد و در دست رون چپاند تا بالاخره آنچه را می‌خواست پیدا کرد. کاغذ پوستی کثیفی از کیف بیرون کشید و در دست هری گذاشت.

- گفتم اینو بدم بهت...

یک طومار کوچک بود که هری آن را شناخت، دعوتنامه برای کلاس خصوصی با دامبلدور که قبل از این نیز دریافت کرده بود.

کاغذ را باز کرد و آن را خواند. سپس رو به رون و هرمیون گفت:

- امشب!

رون درحالیکه پیاز سبز، قارچ خالخال و بچه‌گره‌ها را به لونا بازمی‌گرداند گفت:

- گزارش خوبی بود!

لونا لبخند مبهمی زد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟ نه؟ همه می‌گن افتضاح بودم.

رون با تحسین گفت:

- جدی می‌گم! یادم نمی‌آد تابحال از گزارش دیگه‌ای اینقدر لذت برده باشم.

و اضافه کرد:

- بهر حال... این چیه؟

و پیاز سبزرنگ را جلوی چشمانش گرفت.

لونا گفت:

- اوه، این گاردیروته.

بچه‌گره‌ها و قارچ را داخل کیف انداخت.

- می‌توننی اونو نگه داری. من یه کم دیگه ازش دارم. برای جلوگیری از گاپلینگ پلیمپ‌ها عالین! واقعاً!

این را گفت و از آنها دور شد.

رون گاردیروت را محکم در دست گرفته بود و پوزخند زنان می‌گفت:

- اون توجه منو جلب می‌کنه،

وقتی بار دیگر داشتند به سرسرای بزرگ وارد می‌شدند رون گفت:

- می‌دونم که خُله، اما خُل بودنش هم یه جور خوبی...

خیلی ناگهانی حرفش را قطع کرد. لاوندور براون پایین پلکان مرمری ایستاده بود و همچون رعد او را نگاه می کرد. رون با حالتی عصبی گفت:

- سلام.

لاوندور سریعاً گفت:

- چرا به من نگفتی امروز مرخص می شی؟ چرا اون با تو بود؟

هری زیر لب به هرمیون گفت «زود باش!» و هر دو وارد سرسرای بزرگ شدند.

نیم ساعت بعد هنگامی که رون با حالتی عبوس و ناراحت آن دو را می نگرست بر سر میز صبحانه حاضر شد. اگرچه رون با لاوندور نشسته بودند اما در تمام وقتی که با هم بودند هری ندید حرفی بین آنها رد و بدل شود. اگرچه هرمیون خود را به آن راه می زد ولی هری پوزخند غیرقابل توضیحی بر صورت وی می دید.

تمام روز به نظر می رسید حال خوبی دارد. و عصر آن روز در تالار عمومی گریفیندور پذیرفت که مقاله علف هری را مرور و بازنویسی کند. حتی اشاره ای هم به مقاله رون نکرد، زیرا می دانست که هری به رون اجازه خواهد داد از مقاله اش رونویسی کند. حدود ساعت ۸ هری به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

- خیلی ممنون هرمیون... ببین... من عجله دارم... کلاس دامبلدور...

هرمیون جوابی نداد، صرفاً از روی خستگی جملات نامفهومی را سرهم کرد.

هری به سرعت از سوراخ گریفیندور خارج شد و به سمت دفتر مدیر مدرسه رفت. با گفتن واژه «تافی کرم شکلاتی» ناودان کله اژدري کنار رفت و او وارد پلکان ماریپچ شد. دقیقاً رأس ساعت ۸ درب دفتر را کوبید.

دامبلدور صدا کرد:

- بیا تو!

اما در قبل از اینکه او فشار بیاورد باز شد. هری متوجه شد آن شخص پروفیسور تره لاونی است.

او با گریه گفت:

- آها!

بصورتی دراماتیک از پشت عینک ذره بینی اش پلک می زد و هری را نظاره می کرد.

- اینم یه بهونه برای اینکه منو از دفترت بندازی بیرون، دامبلدور!

دامبلدور غضب‌آلود گفت:

- سیبل عزیز من! کسی نمی‌خواد تو رو از جایی بیرون بندازه، ولی هری یک قرار مهم داره و من هم واقعاً فکر نمی‌کنم چیزی برای گفتن مونده باشه!

پروفسور با صدایی عمیقاً زهرآلود گفت:

- باشه، اگه تو نمی‌خوای اون یابوی اشغال‌گرو بیرون بندازی... شاید یه مدرسه پیدا کنم که اونجا از استعدادهای من بیشتر قدردانی بشه.

او هری را هل داد و در انتهای پلکان ماریچ ناپدید شد. صدای لغزیدنش - که هری حدس می‌زد به خاطر شال‌های بسیار درازش بود - در انتهای راهرو شنیده می‌شد.

دامبلدور با صدای نسبتاً خسته‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم در رو ببند و بشین.

هری اطاعت کرد. متوجه صندلی معمول خود شد که در کنار میز دامبلدور قرار داشت. میزی که قبلاً هم بین آن دو قرار گرفته بود و اکنون روی آن دو بطری شیشه‌ای کوچک مملوء از خاطرات موج قرار داشت.

هری پرسید:

- پروفسور تره‌لاونی هنوز از اینکه فایرنز معلمه ناراحته؟

دامبلدور گفت:

- نه... پیشگویی البته به اندازه زیادی ناراحت‌کننده هست. چیزی که پیشبینی می‌کردم اما دنبالش رو نگرفتم. من نمی‌تونم از فایرنز بخوام به جنگلی برگرده که ازش رونده شده، همینطور که نمی‌تونم از سیبل تره‌لاونی بخوام اینجا رو ترک کنه. بین خودمون بمونه، اون هیچ فکر خطری که بیرون از قلعه تهدیدش می‌کنه نیست... بهر حال به نظر من روشن کردن اون نسبت به مسائل هم کار عاقلانه‌ای نیست. می‌دونی... اون در مورد تو و ولدمورت پیشگویی کرده...

دامبلدور آه عمیقی کشید و سپس گفت:

- اما مشکلات کارمندان من مهم نیست. برای بحث کردن موضوعات مهمتری هم هست. اول اینکه... تکلیفی رو که آخر

جلسه قبل بهت داده بودم انجام دادی؟

هری نفس کوتاهی کشید و گفت:

- آه...

درس‌های آپارات، کوییدیچ، مسمومیت رون، ترک‌خوردن جمجمه‌اش و جستجویی که برای فهمیدن کارهایی که مالفوی انجام می‌داد. او تقریباً فراموش کرده بود خاطراتی را که دامبلدور به او گفته بود از پروفیسور اسلاگهورن بگیرد.

- خب... من... آخر کلاس معجون‌ها در موردش از پروفیسور اسلاگهورن پرسیدم... اما... اون چیزی به من... جواب نداد. کمی سکوت درافتاد. نهایتاً دامبلدور گفت:
- معلومه...

از بالای عینک هلالی‌اش هری را می‌نگریست و باعث می‌شد که هری در دل احساس نابودی کند.
- و تو واقعاً فکر می‌کنی تمام تلاشت رو در این مورد کردی؟ واقعاً همه فرصت‌های قابل توجهت رو صرف این موضوع کردی؟ چیزی که تو فراموش کردی در واقع، عمق اهمیت موضوع بازیابی خاطرات نبود؟
- خب...

سکوت کرد. چیزی که می‌گفت ممکن بود برایش گران تمام شود. کوشش او برای بازآوری خاطرات به نظر می‌رسید بطور نگران‌کننده‌ای ضعیف شده باشد.

- خب... روزی که رون اشتباهی معجون رو خورد... من بردمش پیش پروفیسور اسلاگهورن، فکر کردم شاید اگه برم پیش اون بتونم اطلاعاتی بگیرم.

دامبلدور پرسید:

- و آیا تونستی؟

- خب، نه قربان، چون رون مسموم شده بود.

- این عادیه که وقتی بهترین دوستت در خطر بود همه چیز رو برای بازیابی خاطرات فراموش کردی، چیز دیگه‌ای هم پیشبینی نمی‌کردم. وقتی حال آقای ویزلی خوب شد، من امیدوار بودم دوباره به تکلیفی که بهت داده بودم برگردی. فکر می‌کردم اهمیت اون خاطره رو بهت فهموندم. در واقع، همه تلاشم رو کردم تا بتونم حداکثر تأثیر رو روی تو بذارم. اون خاطره خیلی مهم بود. از همه چیز مهمتر. و ما بدون اون وقتمون رو تلف می‌کنیم.

حس داغ و ناخوشایندی آمیخته با شرم از سر تا پا تمام بدن هری را فراگرفت، دامبلدور صدایش را بلند نکرده بود، خشمگین نشده بود، اما هری ترجیح می‌داد او بر سرش فریاد بزند. سردی سخنان دامبلدور از هر چیزی بدتر بود.
از فرط درماندگی گفت:

- نمی‌خواستم دردسرساز باشم... من فقط... چیزای دیگه...

- چیزای دیگه در مغزت می گذشت.

دامبلدور بدین گونه جمله هری را تمام کرد.

بار دیگر سکوت درافتاد. ناراحت کننده ترین سکوتی که هری تابحال تجربه کرده بود. و به نظر می رسید همچنان ادامه خواهد داشت. تنها صدای موجود خروپف تابلوی آرماندودیت واقع در پشت سر دامبلدور بود.

هری به طرز عجیبی احساس ضعف و سستی می کرد، چنانکه از زمانی که وارد اتاق شده بود به خودش می پیچید. وقتی توانست بالاخره بر خود مسلط شود گفت:

- من واقعاً متأسفم، باید بیشتر کار می کردم. پروفیسور من باید درک می کردم که اگر واقعاً مهم نبود از من نمی خواستید اون کار رو انجام بدم.

دامبلدور آرام گفت:

- خیلی ممنون که به این نکته اشاره کردی، هری. شاید هم من امیدوار بودم که تو به این کار بیشتر اهمیت می دی. در جلسه های دیگه باید بهش اشاره کنیم. مگر اینکه اون خاطره رو داشتیم.

هری مجدانه گفت:

- انجامش می دم قربان. ازش می گیرم.

دامبلدور مهربانانه تر گفت:

- پس بهتره بیشتر کشش ندیم. و اما... دنباله داستان رو یادت می آد؟

هری به سرعت گفت:

- بله قربان، ولدمورت پدر و پدربزرگش رو کشت، کاری کرد که همه فکر کنن کار داییش بوده. بعدش اون به هاگوارتز برگشت و... و از پروفیسور اسلاگهورن درباره هورکراکس سوال کرد...

هری با خجالت به من من افتاد.

دامبلدور گفت:

- خیلی خوبه... حالا، تو یادت میاد، من امیدوار بودم که بالاخره به قلمروهای حدس و گمان وارد می شیم.

- بله قربان.

- با این حساب من فکر می کنم موافق باشی که من منابع محکم، واقعی و معقولی برای قیاس هام از کارهای ولدمورت تا هفده سالگی نشونت دادم.

هری سر تکان داد.

دامبلدور گفت:

- اما الان، هری. به نظر می‌رسد عجیب‌تر و تاریک‌تر شده... اگر به زمانی پیدا کردن مدرک در مورد ریدل پسر سخت بود. الان دیگه پیدا کردن کسی که در مورد ولدمورت خاطره خوشی داشته باشه تقریباً غیرممکنه. در واقع، من شک دارم که آیا یک روح زنده، جدا از خودش وجود داره؟ کسی که بتونه اطلاعات کاملی از زندگی ولدمورت بعد از هاگوارتز به ما بده. هرچند، من دو خاطره قدیمی دارم که دوست دارم با تو شریک شم.

دامبلدور دو بطری کوچک شیشه‌ای براق را که در کنار قنداق اندیشه گذاشته بود نشان داد.

- باید ببینم به نظر تو نتایجی که از اون می‌گیریم محتمل به نظر می‌رسد؟ فکر اینکه دامبلدور عقیده و نظر او را تا این حد ارزشمند می‌دانست باعث شد هری از اینکه در انجام تکلیف بازیابی هورکراکس ناکام مانده احساس شرمندگی بیشتری کند. وقتی دامبلدور اولین بطری از دو بطری را بلند کرده بود و امتحان می‌کرد، هری خود را گناهکار می‌دانست.

او گفت:

- امیدوارم که از غواصی توی خاطرات مردم دیگه خسته نشی، یادآوری این دو خاطره البته، کنجکاوی انسان رو برمی‌انگیزه. این اولی از یک جن خانگی قدیمی به نام هاکیه. قبل از اینکه ببینیم هاکیه چه چیزهایی رو شاهد بوده من باید سریع بگم که چطور ولدمورت هاگوارتز رو ترک کرد.

شیشه کوچک را روی میز قرار داد و گفت:

- او به سال هفتم مدرسه رسید، و همونطور که پیشبینی می‌کردی بهترین درجات رو در امتحانات گرفت. در آن وقت هم‌کلاسی‌هاش می‌خواستند تصمیم بگیرند که کدام شغل را - وقتی از هاگوارتز رفتند - دنبال کنند. تقریباً همه منتظر انتخاب یک شغل جالب از طرف تام ریدل بودند. نماینده، ارشد، برنده جایزه سرویس‌های ویژه در مدرسه. من چندین معلم رو می‌شناسم که بهش پیشنهاد می‌دادن، در بین اونها پروفسور اسلاگهورن پیشنهاد کرد که برای وزیر شدن در وزارت سحر و جادو تلاش کنه، پیشنهاد کردن قرارهایی بذاره. به رابط‌های بدربخور معرفی کردن تا اونو در شغل‌های مفید قرار بدن... اما اون همه پیشنهادها رو رد کرد. چیز دیگه‌ای که کارکنان فهمیدن این بود که ولدمورت در بورجین و بارکز کار می‌کرد.

هری بهت‌زده تکرار کرد:

- بورجین و بارکز؟

دامبلدور آرام گفت:

- بورجین و بارکز... من فکر می‌کنم که وقتی وارد خاطره هاکی بشیم جزء به جزء کاری که برایش نگه داشته بودن می‌فهمی. اما این اولین انتخاب و لدمورت نبود. اون وقت به سختی کسی این رو می‌دونست. و من یکی از معدود افرادی بودم که توسط مدیر بصورت محرمانه با من در میون گذاشته شد. اما و لدمورت اول به پروفیسور دیپت نزدیک شد و پرسید که آیا می‌شه بعنوان معلم در هاگوارتز بمونه؟

هری در حالیکه حیرتش بیشتر شده بود پرسید:

- اون می‌خواست اینجا بمونه؟ چرا؟

دامبلدور گفت:

- به نظر من اون چند تا دلیل داشت، گرچه اونا رو از پروفیسور دیپت پنهان کرد... اولین و مهمترینش... و لدمورت... به نظر من، نسبت به دیگران خیلی به این مدرسه وابسته بود. اون در هاگوارتز خوشحال‌تر بود. اولین و تنها جایی که خونه‌ی خودش می‌دونست.

هری از این حرف کمی ناراحت شد. زیرا دقیقاً همان احساسی را که خود نسبت به هاگوارتز داشت و لدمورت نیز داشت. یعنی او نیز هاگوارتز را خانه خود می‌دانست.

- دوم، هاگوارتز قلعه و دژی پر از جادوهای قدیمی بود. بی‌تردید و لدمورت نسبت به بقیه دانش‌آموزان، بیشتر تحت تأثیر رازهای موجود در قلعه بود. اما اون می‌خواست این رازها رو کشف کنه. ذخیره و منبعی از جادوهای مختلف...

- و سوم، بعنوان معلم، اون می‌خواست قدرت و نفوذ زیادی داشته باشه، بیشتر از جادوگران و ساحره‌های جوان دیگر. شاید این ایده رو از پروفیسور اسلاگهورن بدست آورده باشه. معلمی که در بهترین دوره‌های کاری خود بود. کسی که نشان می‌داد که چگونه نقش یک معلم با نفوذ رو می‌شه ایفا کرد. من حتی یک لحظه تصور نمی‌کنم که و لدمورت فکر می‌کرد که تنها قسمتی از زندگی‌اش را در هاگوارتز می‌گذراند. اما فکر می‌کنم هاگوارتز رو برای عضوگیری و شروع به تشکیل ارتش خودش مناسب می‌دونست.

- اما اون این شغلو نگرفت، قربان؟

- نه، نگرفت. پروفیسور دیپت به او گفت که در هجده سالگی برای این کار خیلی جوونه... اما بهش پیشنهاد داد که چند سال دیگه دوباره برای تدریس درخواست بده. البته اگر هنوز آرزوی تدریس داشت...

هری مرددانه پرسید:

- شما چه احساسی نسبت بهش دارین، قربان؟

دامبلدور گفت:

- عمیقاً ناراحتم. من به آرماندودیت توصیه کردم جلوی این کار رو بگیره... دلیل نیاوردم... دلایل رو به تو گفتم. برای پروفیسور دیت که خیلی به ولدمورت علاقمند بود و از صداقتش متقاعد شده بود... اما من نمی‌خواستم لرد ولدمورت به این مدرسه برگرده و بخصوص در موضع قدرت بنشینه.

- چه شغلی می‌خواست قربان؟ چه درسی می‌خواست بده؟

به طوری جواب را قبل از اینکه دامبلدور بگوید می‌دانست.

- دفاع در برابر جادوی سیاه. گرچه اون زمان توسط یک استاد پیر به نام گالتامری تاوت، کسی که نزدیک پنجاه سال در هاگوارتز بود، تدریس می‌شد.

- پس ولدمورت به بورجین و بارکز رفت و همه کارکنانی که او را راهنمایی می‌کردند افسوس می‌خوردند و اتفاق‌نظر داشتند که جادوگر جوان و درخشانی مثل او با کارکردن در یک مغازه تلف می‌شود. هرچند که ولدمورت یک دستیار نبود. مودب، زیبا و باهوش. خیلی زود کارهای مخصوصی را از نوعی که فقط در جاهایی مثل بورجین و بارکز بود بر عهده گرفت. چیزی که توش تخصص داشت. می‌دونی هری. در اشیاء و چیزهایی با خواص غیرعادی و قدرتمند. ولدمورت فرستاده می‌شد تا مردم را متقاعد کند که گنج‌های خود را برای فروش و همکاری با آنها قسمت کنند. در حسابداری استعداد عجیبی داشت.

هری درحالی‌که نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد گفت:

- من شرط می‌بندم همین‌طور!

دامبلدور لبخند کمرنگی زد و گفت:

- بله کاملاً... و الان وقت اینه که از جن خانگی، هاکی^۱، بشنویم. اون برای یک خانم پیر و پولدار به نام هپزبیا^۲ اسمیت کار می‌کرد.

دامبلدور بطری را با چوبدستی‌اش کج کرد. چوب‌پنبه بیرون پرید و سپس خاطرات موج را در قح اندیشه ریخت و گفت:

- اول تو هری...

هری خم شد و صورتش را به محتویات نقره‌ای و موج تشت سنگی نزدیک کرد. تا اینکه صورتش با ماده برخورد کرد. ناگهان در تاریکی مطلق فرورفت و سپس در اتاق نشیمنی فرود آمد. آنجا زن بسیار چاق و پیری که کلاه‌گیس بزرگ بر سر داشت و لباس درخشان و صورتی و گل و گشادی او را دربر گرفته بود روی یک مبل نشسته بود. آن لباس به او ظاهر یک کیک یخی در حال آب شدن را می‌داد. در حالیکه به یک آینه کوچک جواهرنشان نگاه می‌کرد پودر قرمز روشن را بر گونه‌هایش می‌مالید.

¹ Hokey

² Hepzibah

همچنانکه ریزترین و پیرترین جن خانگی که هری تا آن لحظه دیده بود دمپایی ساتنی را به زور به پای گوشتی آن خانم می‌کرد.

هیزیا مغرورانه گفت:

- زود باش هاکی! اون گفت ساعت چهار می‌یاد. فقط چند دقیقه مونده و من می‌دونم که هیچ وقت دیر نمی‌کنه. او جعبه پودر صورت را به جن خانگی داد و از جا بلند شد. همچنانکه بالای سر جن خانگی ایستاده بود و پوست کاغذیش همچون یک نان برشته از او آویخته شده بود لباسش همچون لباس قضات دادگاه به نظر می‌رسید. هیزیا در حالیکه سعی می‌کرد سرش را در حالات مختلف و در زاویه‌های گوناگون نشان دهد گفت:

- چطورم؟

هاکی جیرجیرکنان گفت:

- دوست داشتنی، خانم! هری فقط می‌توانست فرض کند که هاکی قرارداد بسته بود که وقتی این سؤال از او پرسیده می‌شود دروغ بگوید، زیرا هیزیا اسمیت در نظر او با یک دوست‌داشتنی بسیار فاصله داشت. زنگ در به صدا درآمد و هردو، بانو و جن، از جا پریدند. هیزیا بیهوشانه گفت:

- بدو، بدو! اون اومد، هاکی.

و جن به خارج از اتاق دوید، جهت‌یابی در حالتی که آن همه اشیاء مختلف و دویدن در آن بدون برخورد با آن وسایل کار دشواری بود. در آنجا کابینتی پر از لاک‌های الکلی کوچک قرار داشت، جعبه‌هایی پر از کتابهایی مزین با طلا، کره‌ها و دواير آسمانی، و ظرف‌های برنجی پر از گیاهان گوناگون و گلدان‌ها. در واقع، اتاق مانند یک چیزی بین مغازه عتیقه‌جات و یک گلخانه بود.

جن خانگی چند دقیقه بعد بازگشت، در حالیکه مردی جوان و قدبلند را همراهی می‌کرد. برای هری شناختن او بهیچ وجه کار مشکلی نبود. ولدمورت ردا و لباس یکدست سیاه پوشیده بود. موهایش از وقتی که در مدرسه بود بلندتر به نظر می‌رسید و زیر چشمانش گود افتاده بود. اما همه این‌ها مناسب او بود و او را از هر زمان دیگری زیباتر نشان می‌داد. او راه خودش را، طوری که نشان می‌داد قبلاً نیز بسیار به آنجا رفت و آمد داشته است، به راحتی پیدا کرد. تعظیم کوتاهی نمود و با هیزیا دست داد.

با آرامش گفت:

- برای شما گل آوردم.

و دسته‌ای از گل‌های سرخ ظاهر کرد.

هیزیا پیر، جیغی کشید و گفت:

- تو پسرهای شیطان! نباید...!

گرچه هری متوجه شد او یک گلدان خالی از نزدیک‌ترین میز برداشته و آماده کرده بود.

- تو این خانم پیر رو خجالت می‌دی، تام... بشین، بشین... هاکی کجا رفت؟ آه...

جن خانگی درحالیکه بالا و پایین می‌پريد و یک سینی پر از کیک‌های کوچک را حمل می‌کرد به اتاق بازگشت و به سمت بانویش شتافت.

هیزیا گفت:

- از خودت پذیرایی کن، من می‌دونم که تو چقدر از این کیکا دوست داری. حالا حالت چطوره؟ رنگت زرد شده. صد دفعه گفتم تو اون مغازه خیلی ازت کار می‌کشن.

لبخندی سرد و مکانیکی بر لبان ولدمورت نقش بست و در مقابل هیزیا خنده‌ای مصنوعی و دخترانه تحویل داد. سپس درحالیکه مژه‌هایش را تکان می‌داد پرسید:

- خب، این بار دیدارمون برای چیه؟

ولدمورت گفت:

- آقای بارک مایل هستن که پیشنهاد اون زره ساخته جن‌ها رو بهتر کنن. پونصد گالئون، اون احساس می‌کنه که این خیلی بیشتر از قیمت بازاره...

هیزیا لب ورچید:

- الان، الان، اینقدر سریع نه، یا... من فکر می‌کنم تو فقط بخاطر جواهرات من اینجایی؟!

ولدمورت آرام گفت:

- من طبق دستور اون‌ها اومدم اینجا، من یک دستیار فقیر بیشتر نیستم، خانم، کسی که باید کارهایی رو که بهش می‌گن انجام بده. آقای بارک از من خواستن سراغ...

هیزیا درحالیکه مسخره‌کنان دستان کوچکش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- اوه... آقای بارک؟ نه بابا!... من چیزی دارم که به تو نشون بدم. چیزی که هرگز به بارک نشون ندادم... می‌تونی به کسی

نگی تام؟ اگه قول بدی به آقای بارک نگي من می‌آرمش. اگه بفهمه من همچین چیزی رو نشونت دادم یه لحظه نمی‌ذاره راحت

باشم، و منم نمی‌فروشم، نه به بارک و نه به هیچ کس دیگه! اما تو، تام... تو از تاریخچش شگفت‌زده می‌شی... معلوم نیست چقدر گالیون برای خریدنش لازمه...

ولدمورت با آرامش گفت:

- من از هر چیزی که خانوم هیزیا بخوان نشونم بدن استقبال می‌کنم.

هیزیا خنده دخترانه دیگری به او تحویل داد.

- من به هاکي دستور می‌دم که اونو برام بیاره... هاکي، کجایی؟ می‌خوام با ارزشترین گنجمون رو نشون آقای ریدل بدم... در واقع... یکباره دوتایش رو بیار...

جن خانگی جیرجیرکنان گفت:

- اینجاس خانم!

و هری دو جعبه چرمی را دید؛ یکی روی دیگری، جن کوچک آنها رو محکم و با احتیاط از بین میزها، مبل‌ها و زیرپایی‌ها عبور داد و به هیزیا رساند.

هیزیا در حالیکه بسته‌ها را از جن می‌گرفت، خوشحال گفت:

- حالا...

و آنها را در دامنش قرار داد و آماده بازکردن اولین جعبه شد.

- فکر می‌کنم ازش خوش‌تر بیاد، تام... اوه، اگه فامیل من بفهمن اونو به تو نشون دادم... اونا نمی‌تونن بیخیال من بشن...

او سرپوش را برداشت. هری کمی جلوتر رفت تا بتواند بهتر ببیند، و چیزی شبیه یک جام طلایی کوچک با دسته‌های ظریف دید.

هیزیا آهسته زمزمه کرد:

- من تعجب می‌کنم اگه اونو بشناسی، تام، بگیرش، خوب نگاش کن!

ولدمورت انگشت اشاره بلندش را روی آن کشید و سپس آن را با یک دست گرفت و از جعبه نرم و ابریشمی‌اش بیرون کشید. هری یک لحظه فکر کرد نوری قرمز از چشمان تاریک ولدمورت گذشت. قیافه‌ی حریص او کنجکاوی را در صورت هیزیا برمی‌افروخت. بطوریکه چشمان ریز هیزیا روی قیافه‌ی زیبای ولدمورت قفل شده بود.

ولدمورت زمزمه کرد:

- این...

در حالیکه چیزهای حک‌شده روی جام را بررسی می‌کرد،

- پس این مال...
- مال هلگا هافلپافه! و تو خوب می‌شناسیش، تو پسر باهوشی هستی!
- و با غرغری که از گن‌هایش بلند می‌شد به جلو خم شد و گونه‌ی گودافتاده ولدمورت را نیشگون گرفت.
- بهت نگفته بودم من از یه نسل قدیمی هستم؟ این بین خاندان من سال‌ها و سال‌ها دست به دست شده تا به من رسیده...
- دوست‌داشتنیه، نه؟ از همه نوع قدرت در اون وجود داره. اما من اونو امتحانش نکردم. فقط خوب و امن اینجا نگهش داشتم...
- او جام را از انگشتان بلند ولدمورت بیرون کشید و با دقت هر چه تمام‌تر در جعبه‌اش جاسازی کرد.
- و وقتی که جام را از ولدمورت دور می‌کرد متوجه سایه‌ای که هنگام دور کردن جام از صورت ولدمورت گذشت نشد.
- هیزیا با خوشحالی گفت:
- و حالا بعدی... هاکی کجایی؟ اوه... اونجایی... اینو از اینجا دور کن هاکی...
- جن خانگی مطیعانه جعبه جام را گرفت و هیزیا متوجه جعبه پهن‌تر که در دامنش قرار داشت شد.
- بار دیگر با نجوایی محرمانه گفت:
- من فکر می‌کنم تو از این بیشتر خوشت بیاد تام. بیا این طرف‌تر تا بتونی ببینی... البته، بارک می‌دونه من اینو دارم، از خودش خریدم، و من به جرأت می‌تونم بگم اون حاضره من بمیرم تا بتونه اینو ازم پس بگیره...
- او قلاب مليله‌دوزی‌اش را از روی مبل برداشت و با آن در جعبه دوم را گشود. آنجا، روی یک مخمل قرمز، یک گردنبند طلای سنگین قرار گرفته بود.
- این بار ولدمورت بدون اینکه هیزیا از او بخواهد دستش را دراز کرد و گردنبند را برداشت و جلوی روشنایی گرفت و به آن خیره شد.
- آرام گفت:
- علامت اسلیرین...
- روشنایی اتاق حرف S ماریپج را در میان زیورآلات گردنبند مشخص کرده بود.
- وقتی هیزیا دید که ولدمورت حیرت‌زده به گردنبند او خیره شده است، ظاهراً راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. گفت:
- درسته! من برای خریدنش دست و پا می‌شکستم. اما نمی‌تونم اجازه بدم پشش بگیره. هیچ گنجی به اندازه این در کلکسیون من باارزش نیست. بارک ظاهراً اون رو از یه زن بدبخت و بیچاره که به نظر می‌رسید اونو دزدیده باشه خریده بود. اما... فکر نمی‌کرد اینقدر ارزشمند باشه.

- هری این بار اشتباه نمی‌کرد. نوری قرمزرنگ از چشمان ولدمورت که روی کلمات روی گردنبند ثابت مانده بود گذشت و هری دید که انگشتان سفیدش را بر زنجیر گردنبند می‌کشد.
- به جرأت می‌تونم بگم که بارک پول کمی بابتش داده... اما اونجایی که تو هستی... قشنگه، نه؟ و این هم از همه انواع اقسام قدرت‌ها رو در درونش داره، گرچه من فقط اون رو ایمن و سالم نگهداری کردم.
- دستش را بلند کرد که گردنبند را پس بگیرد. برای یک لحظه هری فکر کرد ولدمورت نمی‌خواهد گردنبند را پس بدهد، اما بعد آن را با دو انگشت به بالش مخملی قرمزش بازگرداند.
- پس ازش خوست اومد، تام. امیدوار بودم ازش خوست بیاد!
- او به صورت ولدمورت نگاه کرد و برای اولین بار هری دید که آن خنده احمقانه به تردید تبدیل شد.
- حالت خوبه، عزیزم؟
- ولدمورت آرام گفت:
- اوه، بله... خیلی خوبم...
- هیزیا درحالیکه با ترس او را می‌نگریست گفت:
- من فکر کردم... یه نور... فکر کردم...
- هری حدس زد که او نیز برق قرمزرنگ را در چشمان ولدمورت دیده‌است.
- بیا اینجا هاکی؛ اینا رو از این جا ببر و دوباره قفلشون کن... اشیاء پر از افسون...
- وقتشه بریم هری...
- دامبلدور این را گفت و درحالیکه جن خانگی بالا و پایین می‌پرید و جعبه را می‌برد دامبلدور بار دیگر هری را محکم به بالا و عقب کشید و هر دو از قدح اندیشه بیرون آمده و به اتاق دامبلدور بازگشتند. دامبلدور درحالیکه دوباره بر صندلی‌اش تکیه می‌زد و به هری نیز اشاره می‌کرد که بنشیند گفت:
- هیزیا اسمیت دو روز بعد از اون صحنه مُرد. هاکی، جن خانگی، توسط وزیر سحر و جادو بخاطر مسموم کردن کاکائوی عصرانه بانویش از روی اشتباه، محکوم شد.
- هری با خشم گفت:
- بهیچ وجه!
- دامبلدور گفت:

- می‌دونم، هر دو به یه چیز فکر می‌کنیم، یقیناً شباهت‌های زیادی بین این مرگ و مرگ ریدل‌ها وجود داره. در هر دو مورد، افراد دیگری محکوم شدند. کسی که حافظه روشنی از ارتکاب قتل داشته...
- هاکی اعتراف کرد؟
- اون به یاد می‌آورد که چیزی در کاکائوی بانویش ریخته که دیگه به شکر نیازی نداشته باشه... اما... اون یه سم مهلک بوده... ماجرا اینطور تموم شد که اون جن منظوری نداشته و عمدی این کار رو نکرده... ولی اون آشفته و پیر شد.
- ولدمورت حافظش رو تغییر داد، مثل کاری که با مورفین کرد؟
- دامبلدور گفت:
- بله، منم همین نتیجه رو گرفتم، و درست مثل مورفین وزیر نسبت به هاکی بدبین بود.
- هری گفت:
- چون اون یه جن خونگی بود؟
- اکنون بیشتر با انجمنی که هرمیون درست کرده بود (تهوع) احساس همدردی می‌کرد.
- دامبلدور گفت:
- دقیقاً، اون پیر بود و تأیید کرده بود که نوشیدنی زیاد خورده. هیچ کسی در کار وزیر دخالتی نکرد. مثل مورفین، اون زمان من هاکی رو پیدا کردم و موفق شدم خاطراتش رو بازیابی کنم، البته، اون خاطره، چیزی جز اینکه ولدمورت از وجود اون جام و گردنبند مطلع بوده رو اثبات نمی‌کرد. اون وقت که هاکی محکوم شده بود، فک و فامیل هیزیا متوجه شدن که دو تا از بزرگ‌ترین جواهرات اون گم شده. اونا مدتی مشغول بودن تا از این مسئله مطمئن بشن، برای اینکه اون جاهای مختلفی برای پنهان کردن ثروت‌هاش داشت. از همیشه حریصانه‌تر کلکسیونش رو محافظت می‌کرد. اما قبل از اینکه اونا مطمئن بشن شک داشتن که جام و گردنبند با هم ناپدید شده باشن. دستیاری که در بورجین و بارکز کار می‌کرد. مرد جوانی بود که مرتباً هیزیا را ملاقات می‌کرد و خیلی خوب اون رو تحت تأثیر خود قرار داده بود. از شغلش استعفا داد و ناپدید شد. مافوق‌های اون نمی‌دونستن کجا ممکنه رفته باشه. اونا از این ناپدید شدن ناگهانی متعجب شدند و بعد از اون هم تا مدت زیادی کسی نه اون رو دید و نه در مورد تام ریدل خبری به گوش رسید.
- حالا، اگه اشکالی نداشته باشه، هری، یک لحظه مکث می‌کنیم تا توجهت رو به بعضی قضایا در داستانمون جلب کنم. ولدمورت قتل دیگه‌ای هم مرتکب شد. آیا این اولین قتل بعد از قتل ریدل‌ها بود؟ من نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم همینطور بوده. الان، تو خواهی دید که او برای انتقام اون رو نکشت بلکه در کشتن منفعتی نصیبش می‌شد. اون دو جواهر اساطیری که پیرزن پیر

و شیفته بهش نشون داده بود رو می خواست. درست همونطور که زمانی از بچه های دیگه در پرورشگاه دزدی کرده بود، همونطور که انگشتر دایی مورفیش رو دزدیده بود، اینبار با جام و گردنبند هیزیا فرار کرد.

هری با اخم گفت:

- اما اون به نظر دیوونه می آد... همه چیزو به خطر انداخت، شغلشو از دست داد، فقط به خاطر اونا...

دامبلدور گفت:

- برای تو این دیوونگیه، شاید، اما نه برای ولدمورت، من امیدوارم تو بفهمی که در مسیری که ولدمورت حرکت می کرد این چیزا بی معنی بود هری، اما تو باید بپذیری که تصور اینکه اون گردنبند رو دید و کمترین کار قانونی رو که می تونست انجام بده انجام داد سخت نیست... اون گردنبند رو حق خودش می دونست...

هری گفت:

- گردنبند شاید. اما چرا جام رو هم همونقدر ارزشمند می دونست؟

دامبلدور گفت:

- اون به یکی دیگه از مؤسسين هاگوارتز تعلق داشت. فکر می کنم اون هنوز دلش به سمت مدرسه کشیده می شد، و نمی تونست در مقابل چیزی که در اون پر از تاریخچه هاگوارتز مقاومت کنه. دلایل دیگه ای هم وجود داره، فکر می کنم... امید دارم که بتونم اونا رو تا آخر این دوره به تو نشون بدم و حال می خوام آخرین خاطره ای رو که جمع آوری کردم، دست کم تا وقتی که تو موفق بشی خاطره پروفیسور اسلاگهورن رو برامون بازبایی کنی، بهت نشون بدم. بین این خاطره و خاطره هاکی ده سال فاصله هست. ده سالی که طی اون من فقط می تونم کارایی رو که لرد ولدمورت انجام می داد حدس بزنم.

وقتی دامبلدور خاطره ی دیگری را در قدح اندیشه خالی می کرد، هری خود را جمع و جور کرد.

او پرسید:

- این خاطره کیه؟

دامبلدور گفت:

- مال منه...

و هری بعد از دامبلدور وارد امواج نقره ای شد. دوباره در همان دفتری که از آن آمده بودند فرود آمدند. آنجا فاوکز در جای خود خوابیده بود و آنها در کنار میز دامبلدور ایستاده بودند، کسی که بسیار به دامبلدوری که در کنار هری بود شباهت داشت، با این تفاوت که هر دو دستش سالم و بدون آسیب بود و صورتش، شاید، خطوط و چین و چروک های کمتری داشت. یک اختلاف

بین دفتر فعلی و این دفتر وجود داشت که آن باریدن برف بود. دانه‌های سفید مایل به آبی، پشت پنجره مشخص بودند که می‌باریدند و طاقچه را فراگرفته بودند.

دامبلدور جوان‌تر به نظر می‌رسید منتظر چیزی باشد، و کمی بعد از ورود آن‌ها صدای در به گوش رسید و او گفت:

- بیا تو.

هری شتاب‌زده نفسش را در سینه حبس نمود، ولدمورت به اتاق وارد شد. قیافه او با آنی که هری تقریباً دو سال پیش در دیگ سنگی بزرگ^۲ دیده بود تفاوت داشت. صورتش مارمانند و چشمانش قرمز نشده بود. صورتش مثل ماسک نبود، و هنوز قیافه‌اش به زیبایی تام ریدل بود. گرچه قیافه‌اش روزی عوض خواهد شد، مومی و بی‌ریخت و ناقص و سفیدی چشمانش دوام نخواهد داشت و خونی خواهد شد. مردمک چشمش هنوز همچون چشمان مار شکاف نداشت و هری می‌دانست در آینده خواهد شد. او یک ردای بلند مشکی پوشیده بود و صورتش از بازتاب برف روی شانه‌هایش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. دامبلدور همانطور که پشت میزش نشسته بود از ورود او غافلگیر نشد و این نشان می‌داد که با هم قرار داشته‌اند.

دامبلدور با راحتی گفت:

- عصر بخیر تام. نمی‌خوای بشینی؟

ولدمورت گفت:

- ممنون.

و روی صندلی که دامبلدور به آن اشاره می‌کرد نشست.

صندلی عیناً همان صندلی بود که اکنون هری آن را ترک گفته بود.

ولدمورت در حالیکه صدایش کمی بلندتر و سردتر از قبل شده بود گفت:

- شنیدم که مدیر شدی... انتخاب شایسته‌ای بود...

سپس لبخندی زد و گفت:

- از اینکه تأیید می‌کنی ممنون. نوشیدنی میل داری؟

ولدمورت گفت:

- خوبه... بدم نمی‌آد.

دامبلدور ایستاد و از کابینتی که هری می‌دانست در آن قندح اندیشه قرار دارد و در آن وقت پر از بطری بود یک لیوان برای

ولدمورت و یک لیوان برای خودش شراب ریخت. سپس به صندلی‌اش، پشت میز بازگشت و گفت:

^۳ همانی که با کمک ورمیتیل یک بدن جدید در آن ساخت.م.

- پس، تام... چی باعث شد این همه افتخار نصیب من بشه؟
ولدمورت ابتدا جواب نداد. تنها مقداری از شراب چشید. سپس گفت:
- الان کسی منو تام صدا نمی‌کنه. این روزها، همه منو...
دامبلدور شاد و خندان گفت:
- من می‌دونم چی صدات می‌کنن. اما برای من تو همیشه تام ریدل خواهی بود. این یکی از چیزاییه که در مورد معلمای پیر وجود داره. اونا عادت دارن بچه‌ها رو همونطوری که در گذشته صدا می‌کردن، خطاب کنن...
ولدمورت همانطور صورتش بی‌حالت بود. هری احساس کرد هوای درون اتاق کمی تغییر کرده است.
- امتناع دامبلدور از استفاده نام منتخب ولدمورت، امتناع از انداختن مسیر ملاقات به دست ولدمورت بود و هری مطمئن بود که ولدمورت هم همین فکر را کرد.
ولدمورت پس از مدتی گفت:
- من تعجب می‌کنم از اینکه شما چطور این همه وقت اینجا موندید. همیشه کنجکاو بودم که چرا یه جادوگر مثل شما هرگز آرزو نکرده از مدرسه بره؟
دامبلدور با همان لبخند گفت:
- خب، برای جادوگری مانند من، چیزی نمی‌تونه مهمتر از این باشه که دانش‌های قدیمی رو یاد بگیره و به جادوگران و مغزهای جوان یاد بده، اگر درست یادم باشه، تو هم یک بار جذبه درس دادن رو دیدی.
ولدمورت گفت:
- من هنوز اون رو می‌بینم. من صرفاً کنجکاو شدم که چرا شما... کسی که بارها بهش پیشنهاد دادن وزارت رو قبول کنه، کسی که فکر می‌کنم، دوبار، مقام وزیری جادوگری بهش پیشنهاد شده...
دامبلدور گفت:
- در واقع طبق آخرین شمارش سه بار. اما وزارت‌خونه هرگز من رو بعنوان یه حرفه جذب نمی‌کنه. دوباره، چیزی که ما توش مشترکیم... فکر می‌کنم.
ولدمورت سرش را خم کرد، نمی‌خندید، و مقداری دیگر از شراب نوشید. دامبلدور سکوتی را که بینشان افتاده بود نشکست، اما صبر کرد و با نگاهی شاد که انتظار داشت ولدمورت نخست حرف بزند او را نگرست.
- پس از مدت کوتاهی ولدمورت گفت:

- من می‌خوام برگردم، بعداً، شاید... دیرتر از اون چیزی که پروفیسور دیپت انتظار داشت... اما با این وجود من برگشتم. برای درخواست دوباره چیزی که او یک بار به من گفت برای داشتنش خیلی جوانم... من پیش شما اومدم که بیرسم آیا شما به من اجازه می‌دین به قلعه برگردم؟ برای تدریس... من فکر می‌کنم شما باید بدونید که من خیلی چیزها دیده و انجام دادم از وقتی که اینجا رو ترک کردم. من می‌تونم به دانش‌آموزان شما بگم و نشون بدم چیزایی رو که از جادوگر دیگه‌ای نمی‌تونن یاد بگیرن.
- دامبلدور قبل از صحبت کردن مدتی از بالای جامش به ولدمورت خیره شد. سپس آرام گفت:
- بله، مسلماً می‌دونم که تو خیلی چیزا دیدی و خیلی کارا کردی وقتی ما رو ترک کردی. شایعات در مورد کارای تو به مدرسه قدیمت می‌رسه و من باید متأسف باشم از اینکه نصف اونا رو باور کنم.
- ولدمورت در حالی که هنوز خونسردی خود را حفظ کرده بود گفت:
- بزرگی موجب حسادت می‌شه، حسادت کینه به وجود میاره و کینه باعث دروغ می‌شه. تو باید اینو بدونی، دامبلدور! دامبلدور با ظرافت گفت:
- تو این رو بزرگی می‌دونی، همین کارایی رو که انجام دادی، اینطور نیست؟
- به نظر رسید که چشمان ولدمورت به سرخی آتش شد و او گفت:
- البته. من این رو تجربه کردم. من مرزهای جادو رو، شاید، فراتر از اون چه که تا حالا بوده بردم...
- دامبلدور به آرامی حرف او را تصحیح کرد:
- فقط در بعضی از جادوها، بعضی. در بقیه اون‌ها، تو... منو ببخش... به طرز اسفناکی نادانی.
- برای نخستین بار ولدمورت لبخند زد. خنده‌ای ناخوشایند و عصبی بود، چیزی شیطانی، بسیار تهدیدآمیزتر یک نگاه خشمگینانه.
- او به نرمی گفت:
- همون دعوای قدیمی، اما من هیچ در جهان ندیدم که نظریات مشهور تو رو، در مورد اینکه عشق بسیار قدرتمندتر از این نوع جادوهای منه، تأیید کنه، دامبلدور.
- دامبلدور گفت:
- شاید در مکان‌های عوضی دنبالش می‌گشتی.
- ولدمورت گفت:

- خب، پس، چه جایی بهتر از اینجا، در هاگوارتز، برای شروع جستجوهای تازه‌م؟ به من اجازه بازگشت می‌دی؟ اجازه می‌دی که معلوماتم رو در اختیار دانش آموزانت قرار بدم؟ من خودم و استعدادهام رو در اختیار تو قرار می‌دم. من تحت فرمان تو ام.

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

- و اونایی که تحت فرمان تو ان چی؟ چه اتفاقی برای اونایی می‌افته که اسم خودشونو گذاشتن - یا شاید شایعات این کارو کرده - مرگ‌خواران.

هری مطمئن بود که ولدمورت انتظار نداشت دامبلدور این اسم را بداند. او چشمان ولدمورت را دید که دوباره با برق قرمزی درخشید و از سوراخ بینی‌های شکاف ماندش شعله بیرون زد.

او پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- دوستان من، بدون من سر خواهند کرد، من مطمئنم.

دامبلدور گفت:

- خوشحالم که می‌بینم اونا رو دوست خودت می‌دونی. من احساس می‌کردم بیشتر در نقش خدمتگذار هستن.

ولدمورت گفت:

- تو اشتباه می‌کنی.

دامبلدور گفت:

- پس اگر من امشب به کله گراز می‌رفتم، یه گروه از اونا - نات^۴، روزیر^۵، مالدبر^۶، دالاهوف^۷ - رو در انتظار بازگشت تو نمی‌دیدم؟ دوستانی واقعاً فداکار که این همه راه رو در شبی برفی با تو سفر کردن، فقط برای اینکه برات آرزوی موفقیت کنن که یک شغل معلمی رو به دست بیاری.

هیچ شکی وجود نداشت که اطلاعات دقیق دامبلدور از کسانی که او با آنها سفر می‌کرد برای ولدمورت بسیار ناخوشایند بود.

اما او به سرعت چهره تازه‌ای به خود گرفت و گفت:

- تو مثل همیشه از همه چیز با خبری، دامبلدور.

دامبلدور به آرامی گفت:

- آه نه، فقط با کافه‌دارهای محلی آشنایی دارم ... حالا، تام..

⁴ Nott

⁵ Rosier

⁶ Molciber

⁷ Dolohor

دامبلدور در حالی که نوک انگشتانش را با حالت ویژه‌ای در هم فرو کرده بود، لیوان خالی‌اش را پایین گذاشت و خود را در صندلی‌اش بالا کشید و گفت:

- بگذار روراست حرف بزنیم. برای چی امشب همراه یه عده هواخواه به اینجا اومدی، که شغلی رو درخواست کنی که هر دوی ما می‌دونیم نمی‌خوایش؟

ولدمورت با نگاه سرد متعجبی گفت:

- شغلی که نمی‌خوامش؟ برعکس، دامبلدور، خیلی هم می‌خوامش.

دامبلدور گفت:

- آه، تو می‌خوای به هاگوارتز برگردی، اما بیشتر از زمانی که هجده سالت بود به درس‌دادن علاقه نداری. تو دنبال چی هستی، تام؟ چرا یکراست سر اصل مطلب نمی‌ری؟

ولدمورت با ریشخند گفت:

- آگه نمی‌خوای شغلی به من بدی...

دامبلدور گفت:

- البته که نمی‌خوام، و حتی برای یک لحظه فکر نمی‌کنم که تو از من چنین انتظاری داشتی. ولی تو به اینجا اومدی و درخواست کردی، باید هدفی داشته باشی.

ولدمورت بلند شد. او کمتر از همیشه شبیه تام ریدل شده بود. اعضایش از خشم سفت شده بود. او گفت:

- این حرف آخرته؟

دامبلدور هم بلند شد و گفت:

- بله.

ولدمورت گفت:

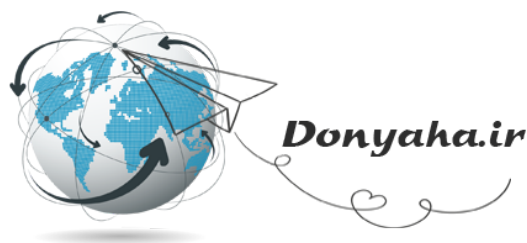
- پس چیز دیگه‌ای برای گفتن نمونه.

اندوه بزرگی چهره دامبلدور را فرا گرفت و او گفت:

- نه، هیچ چیز، اون زمانی که من می‌تونستم تو رو با یک کمد سوزان بترسونم و وادارت کنم که تاوان اشتباهات رو بدی، مدت‌ها پیش تموم شده. اما ای کاش می‌تونستم، تام... ای کاش می‌تونستم...

برای یک لحظه، هری نزدیک بود فریاد هشداردهنده بیهوده‌ای سر دهد. او مطمئن بود که دست ولدمورت به طرف جیب و چوب‌دستی‌اش رفت. اما آن لحظه گذشت. ولدمورت برگشته بود، در داشت بسته می‌شد و او رفته بود.

- هری دوباره دست دامبلدور را نزدیک بازویش احساس کرد و لحظه‌ای بعد آنها در مکانی تقریباً مشابه ایستاده بودند. اما هیچ برفی روی برآمدگی پنجره نبود و دست دامبلدور دوباره سیاه و مرده بود.
- هری بلافاصله در حالی که مستقیماً به چهره دامبلدور نگاه می‌کرد پرسید:
- چرا؟ چرا اون برگشت؟ هیچ وقت اینو فهمیدین؟
- دامبلدور گفت:
- من نظراتی دارم، اما نه بیشتر از اون.
- هری گفت:
- چه نظراتی، قربان؟
- دامبلدور گفت:
- وقتی می‌تونم بهت بگم، هری، که خاطره پروفیسور اسلاگهورن رو به دست آورده باشی. وقتی این آخرین قطعه پازل رو داشته باشی همه چیز، البته امیدوارم، برای هر دومون روشن خواهد شد..
- هری هنوز از کنجکاوی می‌سوخت و حتی باوجودی که دامبلدور به طرف در رفته و آن را برای او باز نگه داشته بود، از جایش تکان نخورد.
- او گفت:
- قربان، اون باز هم دنبال دفاع در برابر جادوی سیاه بود؟ اون نگفت که..
- دامبلدور گفت:
- آه اون مطمئناً تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه رو می‌خواسته. عواقب بعدی ملاقات کوتاه ما اینو ثابت می‌کنه. می‌دونیکه، از وقتی من از دادن این کار به لرد ولدمورت سر باز زدم ما هرگز نتونستیم یک استاد دفاع در برابر جادوی سیاه رو بیشتر از یه سال نگه داریم.



فصل بیست و یکم

اتاق ناشناختنی

مترجم: مهدی زارع

ویرایش: مرلین



هری تمام هفته بعد را در این فکر بود که چطور می‌تواند اسلاگهورن را وادار کند تا حافظه اصلی را به او بدهد. ولی هیچ‌کدام از فکرها به او کمکی نکرد و فکرش روی کارهایی که این روزها انجام می‌داد تقلیل می‌رفت. کتاب معجون‌سازی‌اش را مطالعه می‌کرد و امیدوار بود شاهزاده چیزی مفید در حاشیه نوشته باشد. دیروقت یکشنبه بود و هرمیون داشت با هری صحبت می‌کرد. با قاطعیت به او گفت:

- اونجا چیزی پیدا نمی‌کنی.

هری گفت:

- دوباره شروع نکن هرمیون، آگه من کتاب شاهزاده رو نخونده بودم الان رون زنده نبود.

هرمیون گفت:

- آگه همون سال اول درسای اسنیپ رو خونده بودی بازم رون زنده می‌موند.

هری به او بی‌محلی کرد و همان‌طور که داشت کتاب شاهزاده را می‌خواند وردی در حاشیه کتاب پیدا کرد - سکتوم سمپرا -

خیلی دوست داشت ورد را امتحان کند ولی فکر کرد بهتر است آن را در مقابل هرمیون انجام ندهد. گوشه صفحه را مخفیانه تا کرد تا گم نشود.

آنها کنار آتش در اتاق عمومی نشسته بودند. به جز آنها فقط چند تا از دانش‌آموزان سال ششم بیدار بودند. چند لحظه قبل که از شام برگشته بودند شور و هیجان برای ثبت نام در امتحان آپارات وجود داشت. آن‌هایی که در روز ۲۱ آوریل یا قبل از آن ۱۷ ساله می‌شدند می‌توانستند برای تمرینات اضافی که در هاگزמיד انجام می‌شد ثبت نام کنند.

رون با اضطراب این متن را می‌خواند. او هنوز برای امتحان آماده نبود و می‌ترسید که آیا می‌تواند در امتحان موفق شود یا نه؟ هرمیون که تا حالا دو بار توانسته بود غیب شود کمی مطمئن‌تر بود ولی هری که تا ۴ ماه دیگر ۱۷ ساله نمی‌شد به هر حال چه آماده باشد یا نه نمی‌توانست در امتحان شرکت کند...

رون به هری گفت:

- حداقل تو می‌تونی غیب بشی پس مشکلی نداری که ماه جولای بیای.

هری گفت:

- من فقط یه بار تونستم اون کارو بکنم.

هری در طول درس قبلی‌شان توانسته بود یک بار در داخل حلقه‌اش غیب و ظاهر شود.

بعد از زمان زیادی که رون داشت در مورد امتحان فکر می‌کرد، حالا داشت تلاش می‌کرد تا یک مقاله خیلی سخت را برای اسنیپ آماده کند. در حالی که هری و هرمیون قبلاً این کار را انجام داده بودند. هری انتظار داشت نمره کمی بگیرد چون در مورد راه مبارزه با دیمتورها با اسنیپ مخالف بود ولی اهمیتی نمی‌داد چون فعلاً حافظه اسلاگهورن مهم‌ترین چیز برای او بود.

هرمیون گفت:

- دارم بهت می‌گم هری این شاهزاده احمق نمی‌تونه بهت کمک کنه. فقط یه راه وجود داره که کسی رو مجبور کنی کاری رو که تو می‌خواهی انجام بده و اونم نفرین راستگویییه! که البته ممنوعه!

هری در حالی که هنوز به کتاب نگاه می‌کرد گفت:

- بله می‌دونم. برای همین دارم دنبال یه چیز دیگه می‌گردم. دامبلدور می‌گه - وریتا سروم - نمی‌تونه کاری بکنه. ولی باید یه چیز دیگه‌ای وجود داشته باشه... یه ورد یا یه معجون یا...

هرمیون گفت:

- تو داری راه اشتباهی رو می‌ری. دامبلدور گفته فقط تو می‌تونی حافظه رو از اسلاگهورن بگیری و این یعنی تو می‌تونی اسلاگهورن رو به کاری که بقیه نمی‌تونن وادار کنی و این یعنی نمی‌تونی از معجون استفاده کنی چون هر کسی می‌تونه از معجون استفاده کنه.

رون در حالی که قلمش را خیلی محکم روی کاغذ پوستش می‌کشید گفت:

- متخاصم رو چطوری می‌نویسن؟ فکر نمی‌کنم م- ط باشه؟

هرمیون در حالی که داشت به مقاله رون نگاه می‌کرد گفت:

- نه اون‌طوری نیست و پیش‌بینی هم با بیس شروع نمی‌شه. تو با چه نوع قلمی می‌نویسی؟

رون گفت:

- این یکی از قلمای املانویسی فرد و جرجه. این قلم خودشون کلمات رو هجی می‌کنن ولی فکر کنم طلسمش باطل شده.

هرمیون گفت:

- آره باطل شده و ما باید می‌نوشتیم چه طوری با دیمتورها مبارزه کنیم نه بیگانه‌سازها و من فکر نمی‌کنم که تو بخوای

اسمتو به رونیل وازلیب تغییر بدی!!

رون در حالی که با ترس به کاغذش نگاه می‌کرد گفت:

- اوه نه نگو که باید همشو از اول دوباره بنویسم.

هرمیون در حالی که مقاله را در دستش گرفته بود و داشت چوب‌دستی‌اش را بیرون می‌آورد گفت:

- نترس مشکلی نیست. می‌تونیم درستش کنیم.

رون در حالی که به صندلیش تکیه داده بود و چشمانش را می‌مالید گفت:

- من عاشقتم هرمیون.

هرمیون در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت:

- نذار لاوندور بفهمه تو یه همچین حرفی زدی.

رون گفت:

- نه نمی‌ذارم ولی شایدم بهش گفتم اونوقت بی‌خیال من می‌شه.

هری پرسید:

- آگه می‌خوای تمومش کنی چرا اونو ترک نمی‌کنی؟

رون گفت:

- تو تا حالا با کسی قهر نکردی. تو و چو فقط...

هری گفت:

- من و چو یه جورایی از هم جدا شدیم.

رون در حالی که داشت به هرمیون نگاه می‌کرد که کلمات غلط را از روی مقاله‌اش پاک می‌کرد با افسردگی گفت:

- ای کاش می‌شد من و لاوندور هم جدا می‌شدیم. هر چه من می‌خوام تمومش کنم اون بیشتر به من علاقه‌مند می‌شه. مته

این می‌مونه که با یه غول دریایی دوست باشی.

حدود ۲۰ دقیقه بعد هرمیون در حالی که داشت مقاله رون را پس می‌داد گفت:

- بفرمایید.

رون گفت:

- خیلی خیلی ممنون. می‌شه قلمتو برای امتحانات نهایی قرض بگیرم.

هری که چیز مهمی در بین یادداشت‌های شاهزاده نیمه‌خالص پیدا نکرده بود به اطراف نگاه کرد. تنها آن سه نفر در اتاق

عمومی باقی مانده بودند. سیموس هم چند لحظه قبل در حالی که داشت به اسنیپ و مقاله‌اش فحش می‌داد رفته بود تا بخوابد.

تنها صدای ترق‌ترق چوب‌های داخل آتش و صدای قلم هرمیون که در دست رون بود و داشت آخرین پاراگراف دیمنتورها را

می‌نوشت بود. هری هم کتاب شاهزاده را بست و داشت خمیازه می‌کشید که:

ترق!

هرمیون جیغ کوتاهی کشید و رون از جا پرید. مرکب را روی مقاله‌ای که تازه نوشته بود ریخت. هری گفت:

- کریچر!

جن خانگی تعظیم کرد و گفت:

- ارباب گفت اون اطلاعاتی رو در مورد این که مالفوی پسر چی کار می‌کنه خواسته بود. کریچر هم اومده تا اخبار رو بده.

ترق!

دابی هم کنار کریچر ظاهر شد در حالی که کلاهش یعنی روپوش قوری که روی سرش بود کج شده بود گفت:

- دابی هم در حال کمک کردن بود هری پاتر.

او خرخر میهمی کرد و در حالی که با بی میلی نگاهی به کریچر می کرد گفت:

- و کریچر باید به دابی می گفت که داره میاد هری پاترو ببینه تا گزارشمونو با هم بدیم.

هرمیون در حالی که هنوز گیج بود گفت:

- چه خبره؟ چی شده هری؟

هری برای جواب دادن مردد بود. چون به هرمیون نگفته بود که کریچر و دابی را مأمور کرده تا مالفوی را تعقیب کنند.

جن های خانگی برای هرمیون موجودات حساسی بودند.

هری گفت:

- خب... اونا مالفوی رو برای من تعقیب می کردن.

کریچر با غرغر گفت:

- روز و شب.

دابی در حالی که داشت در جای خودش این طرف آن طرف می رفت مغرورانه گفت:

- هری پاتر! دابی یک هفته است که نخوایده.

هرمیون در حالی که عصبانی به نظر می رسید گفت:

- دابی تو یه هفته خوابیدی؟ ولی مطمئنم تو بهش نگفتی خوابه هری!

هری سریع گفت:

- البته که نه. دابی تو می تونی بخوابی. باشه؟ ولی هیچ کدوم از شما چیزی پیدا کرده؟

کریچر غرغرکنان گفت:

- ارباب مالفوی با نجابت خاصی حرکت می‌کنه که نشان‌دهنده اصیل‌زادگی اونه و خصوصیات اون منو یاد رئیس قبلیم می‌ندازه و رفتارش نوعی...

دابی با عصبانیت داد زد:

- مالفوی پسر بدیه. پسر بدی که... که...

و بعد از سر تا پایش شروع به لرزیدن کرد و رفت تا درون آتش بیپرد...

هری که انتظار این کار را داشت او را گرفت. دابی چند لحظه‌ای تقلا کرد ولی بعد آرام شد.

دابی نفس‌نفس‌زنان گفت:

- خیلی ممنون هری پاتر. هنوز برای دابی مشکله که پشت سر ارباب‌های قبلیش بد بگه.

هری او را رها کرد و بعد دابی با مخالفت به کریچر نگاه کرد و گفت:

- ولی کریچر باید بدونه که دراكو مالفوی ارباب خوبی برای یک جن خونگی نیست.

هری به کریچر گفت:

- بله. و ما هم نمی‌خوایم در مورد دوست‌داشتن یا نداشتن مالفوی حرف بزنیم. حالا بگید بینم اون این چند وقته دقیقاً

کجاها می‌رفته؟

کریچر در حالی که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- ارباب مالفوی! در تالار بزرگ غذا می‌خوره، در یک خوابگاه در طبقه پایین می‌خوابه، به کلاس‌هاش می‌رسه و با

وقارتی که...

هری در حالی که حرف کریچر را قطع کرد گفت:

- دابی! تو بگو. آیا اون به جاهای ممنوعه‌ای می‌رفت؟

دابی جیرجیرکنان گفت:

- ارباب! هری پاتر! مالفوی پسر هیچ قانونی رو که دابی بتونه بفهمه زیر پا نمی‌ذاره. و خیلی باهوشه که بخواد گیر بیفته. اون بیشتر به طبقه هفتم می‌ره. همراه دانش آموزایی که مواظبش هستن وقتی می‌خواد داخل اتاق...
هری که با افسوس کتاب معجون‌سازی‌اش را به پیشانی‌اش می‌زد گفت:
- اتاق نیازمندی‌ها! اونجا جاییه که اون می‌ره. اونجا جاییه که اون هرکاری بخواد می‌کنه. من مطمئنم که به همین دلیل از روی نقشه محو می‌شه. فکرشو می‌کردم. من هیچ وقت اتاق نیازمندی‌ها رو توی نقشه ندیده بودم.
رون گفت:
- شاید غارتگران نمی‌دونستن که اون اتاق اونجاست.
هرمیون گفت:
- من فکر می‌کنم این قسمتی از جادوی اتاقه. اگه بخوای دیده نشه، دیده نمی‌شه.
هری مشتاقانه گفت:
- دابی! رفتی تو و ببینی مالفوی چکار می‌کنه؟
دابی گفت:
- نه! هری پاتر. این غیر ممکنه.
هری ناگهان گفت:
- نه! غیر ممکن نیست. مالفوی پارسال اومد اونجا به مرکز فرماندهی ما. پس من هم می‌تونم داخل بشم و جاسوسی اون رو بکنم.
هرمیون به آرومی گفت:
- ولی فکر نمی‌کنم بتونی هری! چون مالفوی پارسال کاملاً می‌دونست ما از اتاق چه استفاده‌ای می‌کنیم. چون اون ماریتای احمق فضولی کرده بود. اون از اتاق می‌خواست تا به مرکز فرماندهی (الف. دال) تبدیل بشه و اتاق هم تبدیل می‌شد. ولی تو نمی‌دونی وقتی مالفوی می‌ره اونجا اتاق چه شکلی می‌شه. پس تو نمی‌دونی چی بخوای تا اتاق برات تغییر شکل پیدا کنه.
هری با بی‌اعتنایی گفت:

- حتماً باید یه راهی اون دور و ورا وجود داشته باشه. کارت عالی بود دابی!

هرمیون با مهربانی گفت:

- کریچر هم عالی بود.

ولی کریچر به جای این که خوشحال بشود، چشمان بزرگش را به طرف سقف برگرداند و گفت:

- گندزاده داره با کریچر حرف می‌زنه. کریچر وانمود می‌کنه که نمی‌شنوه.

هری حرفش را قطع کرد و فریاد زد:

- برو بیرون!

و کریچر آخرین تعظیم را انجام داد و غیب شد. هری رو به طرف دابی گفت:

- تو هم بهتره بری یه کم بخوابی.

دابی جیرجیرکنان گفت:

- خیلی ممنون ارباب هری پاتر.

و بعد هم غیب شد.

وقتی اتاق از وجود جن‌ها خالی شد، هری به سمت رون و هرمیون برگشت و گفت:

- چقدر خوب شد! حالا می‌دونیم مالفوی کجاست. حالا دیگه گیرش انداختیم.

رون در حالی که تلاش می‌کرد جوهرهایی که مقاله را پوشانده بودند پاک کند، با افسردگی گفت:

- آره خوبه!

هرمیون مقاله را جلوی خودش گرفت و شروع کرد به پاک کردن جوهرها و گفت:

- ولی چرا با یه گروه از دانش‌آموزا می‌ره اونجا؟ چند نفر محرم اسرار اون هستن؟ فکر نمی‌کنم اون به خیلی از اونا اجازه

بده بدونن چکار می‌کنه.

هری در حالی که فکر می‌کرد گفت:

- آره. عجیبه. من شنیدم که به کراب می‌گفت به اون ربطی نداره که چکار می‌کنه. پس چه چیزی رو به اونا... به اونا...

صدای هری کم‌کم قطع شد. او به آتش خیره شده بود. ناگهان گفت:

- خدایا! من چقدر احمق بودم. این که معلومه. یه خمره از اون توی دخمه بود. می‌تونست یه کم از اونو در طول درس

برداره...

رون گفت:

- چی رو برداره؟

هری در حالی که از جا پرید و شروع به قدم‌زدن کرد، گفت:

- معجون مرکب! اون مقداری از معجون مرکب که اسلاگهورن در جلسه اول معجون‌سازی بهمون نشون داد رو دزدیده.

گروه زیادی از مالفوی مواظبت نمی‌کنن. بلکه فقط کراب و گویل هستن. مَث همیشه. درسته. همینه. اونا این قدر احمق هستن که هر کاری که گفت انجام بدن ولی نپرسن که چکار می‌خواد بکنه. البته اون نمی‌خواد اونا در حالی که بیرون اتاق نیازمندی‌ها کمین کردن، دیده بشن. پس به اونا معجون مرکب داده تا شکل بقیه بشن. و اون دو تا دختری که وقتی از زمین کوییدیچ می‌اومد باهاش بودن، کراب و گویل بودن.

هرمیون با صدایی آرام گفت:

- یعنی تو می‌گی اون دختره که من وسایلشو دُرُس کردم...

هری در حالی که به او خیره شده بود با صدایی بلند گفت:

- بله! البته مالفوی اون موقع داخل اتاق بوده و اون دختره، اوه در مورد کی دارم حرف می‌زنم؟! اون وسایلشو ریخته تا به

مالفوی بگه که از اتاق نیاد بیرون. چون یه نفر اونجا بود. ما همه مدت داشتیم از کنار اون رد می‌شدیم و نمی‌فهمیدیم.

رون زد زیر خنده و گفت:

- اون کراب و گویل رو به دختر تبدیل کرده؟ پس بگو چرا این روزا این قدر ناراحت هستن. پس چرا بهش نمی‌گن دیگه

این کارو نکنه؟

هری گفت:

- اونا نمی‌گن. اگه اون نشان سیاهش رو بهشون نشون داده باشه، جرأت نمی‌کنن بهش بگن.

هرمیون در حالی که داشت مقاله خشک شده رون را پس می داد گفت:

- ما نمی دونیم نشان سیاهی وجود داره یا نه.

هری با اطمینان گفت:

- خواهیم دید!

هرمیون ایستاد، کش و قوسی به بدنش داد گفت:

- آره! خواهیم دید! ولی هری قبل از این که احساساتی بشی باید بهت بگم که من فکر نمی کنم قبل از این که بدونی چی

اونجاست، بتونی بری اونجا.

بعد کیفش را برداشت و روی کولش انداخت و در حالی که نگاهی جدی به هری می کرد گفت:

- و فکر کنم نباید فراموش کنی که تو باید همه حواست رو برای گرفتن اون حافظه جمع کنی. شب به خیر!

هری به هرمیون نگاه می کرد تا برود و وقتی در خوابگاه دختران بسته شد، به طرف رون برگشت و گفت:

- تو چی فکر می کنی؟

و رون در حالی که داشت به نقطه غیب شدن دابی نگاه می کرد، گفت:

- ای کاش می تونستم مَثِ یه جن خونگی غیب بشم!!!

هری آن شب خوب نخوابید. روی تختش دراز کشیده بود و فکر می کرد که مالفوی چگونه از اتاق نیازمندی ها استفاده

می کند. و او یعنی هری اگر روز بعد به اتاق رود چه چیزی می بیند؟ هری مطمئن بود که اگر مالفوی توانسته بود به مرکز

فرماندهی الف. دال برود، پس او هم می توانست ببیند مالفوی چه می کند. چه چیزی می توانست باشد؟ یک محل ملاقات؟ جایی

برای مخفی شدن؟ اتاقی سنگی؟ یک کارگاه؟ فکر هری مغشوش بود. و وقتی خوابید، خواب های آشفته ای می دید. تصویری از

مالفوی می دید که بعد به اسلاگهورن و بعد به اسنیپ تبدیل شد.

هری روز بعد سر صبحانه داشت پیش بینی می کرد که یک ساعت آزاد قبل از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه دارد و از آن

می تواند برای تلاش کردن برای ورود به اتاق نیازمندی ها استفاده کند. هری فکر می کرد هرمیون اگر بخواهد می تواند کمک بزرگی

باشد ولی هرمیون هیچ عکس العملی نسبت به افکار و روحیات هری نشان نمی داد. هری به طرف هرمیون رفت و دستش را روی

پیام امروز که چند لحظه پیش یک جغد برای هرمیون آورده بود، گذاشت و نگذاشت آن را باز کند و پشتش پنهان بشود. سپس به هرمیون گفت:

- ببین! من کارمو در مورد اسلاگهورن فراموش نکردم. ولی هنوز نمی‌دونم چطوری می‌تونم اون حافظه رو ازش بگیرم. و هنوز هم نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بفهمم مالفوی چکار می‌کنه.

هرمیون گفت:

- من که گفتم. باید اسلاگهورن رو وادار کنی که اون حافظه رو بهت بده. و این به این معنی نیست که بهش حقه بزنی یا فرییش بدی. اگر این‌طور بود، دامبلدور می‌تونست تو یه لحظه اون کارو بکنه. و نباید بی‌خودی دور و ور اتاق نیازمندی‌ها شلوغ‌کاری بکنی.

سپس روزنامه را از دست هری کشید و نگاهی به صفحه اول آن انداخت و گفت:

- تو باید بری اسلاگهورن رو پیدا کنی و از یه راه دیگه ازش درخواست کنی.

وقتی هرمیون داشت روزنامه را می‌خواند، رون گفت:

- اتفاقی برای افرادی که ما می‌شناسیم افتاده؟

هرمیون گفت:

- آره!

و هری و رون در یک لحظه ساکت شدند.

هرمیون گفت:

- ولی مهم نیست. نمرده. ماندانگاسه! دستگیر شده و الان فرستادنش آزکابان. و یکی گفته اوکتاویوس پیر غیب شده. اوه...

نه! چقدر وحشتناک! یه پسر نه ساله بدلیل این که می‌خواسته والدینش رو بکشه دستگیر شده. اونا می‌گن نفرین شده بوده.

آنها صبحانه‌شان را در سکوت خوردند. هرمیون برای کلاس طلسم‌های باستانی آماده شد و رون به طرف اتاق عمومی رفت تا مقاله دیمنتورها را برای اسنیپ تمام کند. و هری به سمت راهروی طبقه هفتم رفت.

هری وقتی یک گوشه خلوت پیدا کرد، شل نامرئیش را پوشید ولی لازم نبود خیلی مراقب باشد. چون وقتی به مقصدش رسید، دید که آنجا خالی است و کسی آنجا نیست. هری نمی‌دانست آیا شانس برای ورود به اتاق دارد یا نه. ولی حداقل وقتی به آنجا رسید، دید که کراب یا گویل به شکل یک دختر ۱۱ ساله آنجا نیستند تا جلوی او را بگیرند.

وقتی به محلی که در اتاق نیازمندی‌ها بود رسید، چشم‌هایش را بست. او می‌دانست که باید چه کار کند. او سال پیش به این کار عادت کرده بود. می‌دانست چه باید بکند. باید روی چیزی که می‌خواست تمرکز می‌کرد.

- می‌خوام بدونم مالفوی اینجا چیکار می‌کنه؟... می‌خوام بدونم مالفوی اینجا چیکار می‌کنه؟... می‌خوام بدونم مالفوی اینجا چیکار می‌کنه؟

سه بار از جلوی در رد شد و گفت. قلبش تندتند می‌زد و هیجان‌زده بود. چشم‌هایش را باز کرد. ولی جلوی فقط یک دیوار ساده خالی بود. هری رفت جلو و آن را فشار داد ولی سنگ خیلی محکم و ساده‌ای بود.

هری با صدای بلند گفت:

- خب... خب... من در مورد چی اشتباه فکر می‌کردم؟

چند لحظه فکر کرد و بعد دوباره چشم‌هایش را بست و تا حد امکان تمرکز کرد:

- من می‌خوام جایی رو ببینم که مالفوی پنهانی می‌اد... من می‌خوام جایی رو ببینم که مالفوی پنهانی می‌اد... من می‌خوام جایی رو ببینم که مالفوی پنهانی می‌اد...

بعد از سه بار قدم زدن چشم‌هایش را باز کرد. دری وجود نداشت. هری با عصبانیت به طرف دیوار گفت:

- اوه...زود باش.

اون یک دستورالعمل عالی و کامل بود. هری چند دقیقه کاملاً فکر کرد و بعد گفت:

- من می‌خوام به جایی تبدیل بشی که برای دراگو مالفوی تبدیل می‌شی.

این بار بعد از قدم زدن چشم‌هایش را باز نکرد فقط گوش کرد منتظر صدای باز شدن در بود. او به جز صدای پرندگان که از

راه دور می‌آمد، صدای دیگری نشنید. چشم‌هایش را باز کرد. هنوز دری وجود نداشت. هری لعنت فرستاد. اطراف را نگاه کرد تا

شاید گروهی از سال اولی‌ها که از گوشه کنار می‌آمدند را ببیند. ظاهراً آنها با یک روح بدزبان رویارو شده بودند. هری هر نوع درخواستی را امتحان کرد.

- من می‌خوام بدونم مالفوی داخل تو چیکار می‌کنه؟

او یک ساعت داشت فکر می‌کرد و در نهایت فکر کرد شاید هرمیون راهی بداند. اتاق هنوز نمی‌خواست در برابر او باز شود. ناراحت و دل‌خور به طرف کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رفت، شل نامرئی‌اش را در آورد و آن را در کیفش گذاشت. اسنیپ به سردی گفت:

- دوباره دیر اومدی پاتر! ده امتیاز از گریفندور کم می‌شه.

وقتی هری کنار رون نشست به طرف اسنیپ دهن‌کجی کرد. نصف کلاس هنوز ایستاده بودند و داشتند وسایلشان را از کیف‌هایشان بیرون می‌آوردند. هری خیلی هم دیر نکرده بود.

اسنیپ در حالی که داشت چوب‌دستی‌اش را با بی‌دقتی در هوا تکان می‌داد گفت:

- قبل از اینکه شروع کنیم، نقاله‌هاتون رو آماده کنید.

و بعد بیست و پنج کاغذ پوستی لوله شده به هوا رفت و روی میز اسنیپ پایین آمد.

اسنیپ گفت:

- امیدوارم کارتون اونقدر قابل توجه باشه که مجبور نشم از نفرین راست‌گویی استفاده کنم. خب حالا کتاباتون رو باز کنید.

صفحه...! چیه آقای فینیگان!؟

سیموس گفت:

- قربان! من نمی‌دونستم شما چطوری اختلاف بین اجساد زنده‌شده و روح رو توضیح می‌دین؟ چون یه چیزی در مورد

اینفری‌ها توی روزنامه بود.

اسنیپ با صدای سردی گفت:

- نه چیزی نبود.

- ولی استاد من شنیدم مردم می‌گن...

- اگر شما اون مقاله رو خوندین آقای فینیگان باید بدونی که اون کسی که می‌گن اینفری، کسی بجز یه دله‌دزد بدبو به اسم ماندانگاس فلچر نبوده.

هری زیر لب به رون و هرمیون گفت:

- مگه اسنیپ و ماندانگاس با هم نبودن؟ مگه نباید ناراحت باشه که ماندانگاس دستگیر شده؟

اسنیپ در حالی که به آخر اتاق نگاه می‌کرد و چشم‌هایش به هری دوخته شده بود گفت:

- ولی فکر کنم پاتر چیزای زیادی در این مورد برای گفتن داشته باشه. بذارید از پاتر بخوایم تا اختلاف اینفری و روح رو بهمون بگه.

همه کلاس به هری نگاه می‌کردن که داشت تلاش می‌کرد چیزهایی را که دامبلدور در شبی که به دنبال اسلاگهورن رفته بودند به او گفته بود به یاد بیاورد گفت:

- خب... اینفری‌ها شفاف هستن و نور ازشون رد می‌شه.

اسنیپ حرفش را قطع کرد و گفت:

- اوه خیلی خوبه بله می‌شه به راحتی فهمید که این شش سال آموزش هیچ تأثیری روی تو نداشته. پاتر ارواح شفاف هستن.

پانسی پارکینسون با صدای بلند خندید و خیلی از دانش‌آموزان دیگه هم پوزخند زدند.

هری گفت:

- بله ارواح شفاف هستند ولی اینفری‌ها بدن‌های مرده‌ها هستن پس اونا جامدن.

اسنیپ با ریشخند گفت:

- یه بچه ۵ ساله هم همینقدر بلد بود. اینفری جسدیه که به وسیله یک ورد جادوی سیاه دوباره حیات گرفته ولی زنده

نیست اون مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی صرفاً دستورات جادوگران رو انجام می‌ده. یه روح از اونجایی که می‌دونم همتون

بلد هستید روح فرد مرده‌ایست که در زمین باقی مونده و البته همان‌طور که پاتر خیلی عاقلانه بهمون گفت شفاف هم هست.

رون ناگهان گفت:

چیزی که هری گفت، بهترین راه برای شناسایی اونهاست. اگه یکی از اونا رو توی یه کوچه تاریک ببینیم، باید بفهمیم شفاف هست یا نه! نمی‌تونیم ازش پیرسیم که:

- ببخشید، آیا شما روح یه فرد مُرده هستید که توی زمین موندید؟!

موجی از خنده کلاس را گرفت که با نگاه اسنیپ همه خنده‌ها خاموش شد.

- ده امتیاز دیگه از گریفندور کم می‌شه. چیز بهتری از تو انتظار نداشتم. رونالد ویزلی! پسری که نمی‌تونه حتی به اندازه

نصف اینچ از توی یه اتاق باریک، غیب و ظاهر بشه!!!

وقتی هری دهانش را با خشم باز کرد تا چیزی بگوید، هرمیون دستش را گرفت و در گوشش گفت:

- نه! فایده‌ای نداره. دوباره تنبیه می‌شی. ولش کن.

اسنیپ در حالی که داشت با غرور می‌خندید گفت:

حالا کتاب‌هاتون رو باز کنید. صفحه دویست و سیزده و دو پاراگراف اول رو در مورد نفرین «کروسپاتوس» بخونید.

رون در تمام طول کلاس آرام نشسته بود. وقتی زنگ به صدا درآمد، لاوندور به طرف هری و رون آمد. وقتی او نزدیک شد،

هرمیون مخفیانه از آن دو جدا شد. لاوندور به دلیل حرفی که اسنیپ در مورد غیب شدن رون زده بود به او توهین می‌کرد. ولی

این رون را بیشتر ناراحت می‌کرد. سپس رون به طرف دستشویی پسران رفت تا از لاوندور جدا شود.

رون بعد از این که دو سه دقیقه‌ای به یک آینه شکسته خیره شده بود، گفت:

- اسنیپ راس می‌گه. مگه نه؟ نمی‌دونم آیا ارزش داره تو امتحان شرکت کنم یا نه؟ من هنوز یاد نگرفتم چطوری آپارات

بشم!

هری عاقلانه گفت:

- تو می‌تونی شانست رو در تمرینات فوق برنامه هاگزمید دوباره امتحان کنی. و اونجا راحت‌تره تا بخوای توی یه حلقه

الکی ظاهر بشی. و اگر هم موفق نشی، از اونجایی که خیلی علاقه داری، می‌تونی امتحان رو تابستون با من بدی... میرتل! این

دستشویی پسرانست!

روح یک دختر از توالست پشت سر آنها بیرون آمد و در هوا شناور بود و از پشت عینک گرد و سفیدش به آنها خیره شده بود. سپس با افسردگی گفت:

- اوه... شما دوتایید؟!

رون در آینه به او نگاه کرد و گفت:

- منتظر کی بودی؟

میرتل گریان در حالی که داشت با بدخلقی به جوش زیر چانه‌اش ور می‌رفت گفت:

- هیچ‌کس. اون به من گفته بود میاد منو ببینه.

و بعد به هری نگاه کرد و گفت:

- تو هم گفته بودی که میای! ماه‌های زیادیه که تو رو ندیدم. من یاد گرفتم که از پسرا انتظار زیادی نداشته باشم.

هری گفت:

- من فکر می‌کردم تو توی اون دستشویی دخترا زندگی می‌کنی.

- بله! من اونجام. ولی این به این معنی نیست که نمی‌تونم به جاهای دیگه سر بزنم. یه بار اومدم تو رو توی حمومت دیدم.

یادته؟!

- البته

- من فکر کردم اون منو دوس داره. شاید اگه شما دو تا برید، اون بیاد. ما در خیلی چیزها مث هم هستیم. مطمئنم اونم

فهمیده.

و سپس با امیدواری به در نگاه کرد.

رون گفت:

- وقتی تو می‌گی شما در خیلی چیزها مث هم هستید و با هم تفاهم دارید، یعنی اونم توی دستشویی زندگی می‌کنه؟

میرتل با عصبانیت گفت:

- نه!

و صدایش در دستشویی پیچید.

- منظورم اینه که اون هم حساسه. مردم اذیتش می‌کنن. احساس تنهایی می‌کنه و کسی رو نداره که باهاش حرف بزنه. و براحتی احساساتش رو نشون می‌ده و گریه می‌کنه.

هری گفت:

- یه پسر اینجا گریه می‌کنه؟ یه پسر جوون؟

میرتل در حالی که چشم‌هایش به رون که داشت پوزخند می‌زد دوخته شده بود، گفت:

- به تو ربطی نداره. من قول دادم رازش رو نگه دارم. تا توی...

رون با پوزخند گفت:

- فکر نکنم تا توی قبر. شاید تا توی چاه فاضلاب.

میرتل، گریه‌کنان به توالت پرید و باعث شد آب روی زمین بپاشد. به نظر می‌رسید اذیت‌کردن میرتل، روحیه تازه‌ای به رون داده بود. او وقتی داشت کیفش را روی کولش می‌انداخت، گفت:

- درست می‌گی. بهتره قبل از این که بخوام در مورد امتحان تصمیم بگیرم، تمرینات هاگزیمید رو انجام بدم.

در تعطیلات آخر هفته، رون به هرمیون و بقیه سال ششمی‌ها که تا دو هفته بعد، برای امتحان، هفده ساله می‌شدند، پیوست. هری وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد، احساس حسادت می‌کرد. هری دلش برای گردش‌های دهکده هاگزیمید تنگ شده بود. و آن روز یک روز بهاری عالی بود. صاف‌ترین آسمانی که تا به حال دیده بودند. به هر حال او تصمیم گرفته بود از این فرصت استفاده کند و برای ورود به اتاق نیازمندی‌ها تلاش کند.

وقتی فکرش را به رون و هرمیون در میان گذاشت، هرمیون گفت:

- بهتره به دفتر اسلاگهورن بری و تلاش کنی اون حافظه رو ازش بگیری.

هری با بدخلقی گفت:

- من سعی کردم.

البته راست می‌گفت. او در آن هفته هر کاری کرده بود نتوانسته بود اسلاگهورن را بعد از کلاس‌های معجون‌سازی، گوشه‌ای گیر بیاورد. استاد معجون‌سازی هر دفعه سریعاً از دخمه بیرون می‌رفت و هری نمی‌توانست با او صحبت کند. دو بار هم هری به دفترش رفته بود و در زده بود ولی کسی جواب نداده بود. و هری مطمئن بود که در دفعه دوم صدایی مثل صدای یک گرامافون قدیمی را از دفتر او شنیده بود.

هری گفت:

- هرمیون! اون نمی‌خواد با من حرف بزنه. می‌دونه که من می‌خوام باهاش حرف بزنم ولی نمی‌ذاره.

- خب! تو باید باز هم تلاش کنی. مگه نه؟!

صف کوچکی از دانش‌آموزان که منتظر بودند فیلچ کار همیشگی و آزاردهنده‌اش را انجام بدهد، چند قدمی جلو رفتند. هری به سؤال هرمیون جواب نداد. چون سرایدار داشت از دور به حرف‌هایشان گوش می‌داد. هری برای هردوی هرمیون و رون آرزوی موفقیت کرد و سپس از پلکان مرمری بالا رفت. او بدون توجه به حرف‌های هرمیون، داشت می‌رفت تا یک یا دو ساعت برای ورود به اتاق نیازمندی‌ها تلاش کند. بعد از این که از سالن بیرون آمد، شئل نامرئی و نقشه غارتگران را از کیفش بیرون آورد. و بعد از این که خودش را مخفی کرد نقشه را باز کرد و با خودش گفت:

- می‌دونم که هیچ شانسی ندارم!

و سپس نقشه را به خوبی برانداز کرد.

از آنجا که ظهر یکشنبه بود، همه دانش‌آموزان در اتاق‌های عمومی‌شان بودند. گریفیندوری‌ها در یک برج و راونکلاوها در برج دیگر. اسلیترین‌ها در دخمه‌ها بودند و هافلپاف‌ها در زیرزمین نزدیک آشپزخانه‌ها بودند.

تک و توک دانش‌آموزان بیکاری اطراف کتابخانه یا در راهروها قدم می‌زدند و افراد کمی هم بیرون روی چمن‌ها بودند. و گویل تنها در راهروی طبقه هفتم بود. هیچ اثری از اتاق نیازمندی‌ها نبود. ولی هری نگران نبود. اگر گویل داشت بیرون آن نگاهیانی می‌داد، پس در باز بود. ومهم نبود که نقشه از آن آگاه بود یا نه.

به همین دلیل، هری با سرعت از پله‌ها بالا رفت و وقتی به راهرو رسید سرعتش را کم کرد. به طرف دختری رفت که وسایلش را که هفته قبل هرمیون برایش دُرُست کرده بود در دست داشت رفت و آرام در گوشش گفت:

- تو خیلی خوشگلی. می‌دونستی؟

گویل از ترس جیغ بلندی کشید و وسایلش را به هوا پرت کرد و با سرعت فرار کرد.

هری در حالی که می‌خندید به طرف دیوار رفت تا شروع کند به فکر کردن. او مطمئن بود که الآن مالفوی در آنجا میخ‌کوب شده. چون می‌دانست کسی بیرون آنجاست.

و این به هری یک احساس دلپذیر و نیرومندانه‌ای می‌داد و او داشت فکر می‌کرد تا حالا چه جملاتی را امتحان نکرده است. این احساس نیرومندانه خیلی طول نکشید و نیم ساعت بعد که هری انواع درخواست‌ها را امتحان کرده بود، هنوز هیچ دری وجود نداشت.

هری خیلی ناامید بود چون مالفوی فقط یک قدم با او فاصله داشت ولی هری هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بفهمد او چه کار می‌کند.

بعد از این که صبرش تمام شد به طرف در دوید و به آن لگد زد.

- آخ...

هری احساس کرد انگشت پایش شکسته. او روی یک پایش می‌لنگید و شل نامرئی از رویش کنار رفت.

- هری!...

هری با یک پا به اطراف چرخید و افتاد. وقتی داشت ناله می‌کرد، تانکس به طرفش آمد. مثل این که چند بار در طول راهرو قدم زده بود.

هری گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

چرا تانکس همیشه باید او را در حالی که روی زمین افتاده بود پیدا کند؟

- من او دمدم دامبلدور رو ببینم.

هری فکر کرد که او خیلی بدحال است. لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید.

هری گفت:

- دفترش اینجا نیست. اون طرف قلعه، پشت ناودان سنگیه.

تانکس گفت:

- می‌دونم. اونجا نیست. ظاهراً دوباره جایی رفته.

هری در حالی که داشت پای کبودش را با احتیاط روی زمین می‌گذاشت، گفت:

- راست می‌گی؟ هی! تو می‌دونی اون کجا می‌ره؟

- نه!

- برای چی اومدی ببینیش؟!

تانکس گفت:

- چیز مهمی نیست. من فقط فکر کردم اون می‌دونه چه اتفاقاتی داره میفته. من شایعاتی شنیدم که چند نفر مُردن.

هری گفت:

- آره. می‌دونم. اون بچه کوچیک که می‌خواسته...

تانکس گفت:

- پیام امروز همیشه از زمان عقبه. این چند روزه نامه‌ای از افراد محفل ققنوس نداشتی؟

هری گفت:

- هیچ کسی دیگه از محفل ققنوس برای من نامه نمی‌نویسه. بعد از این که سیریوس...

هری دید که چشمان تانکس پر از اشک شد. و بعد هری ناشیانه گفت:

- ببخشید. منظورم این بود که منم دلم براش تنگ شده.

تانکس که انگار به حرف‌های او گوش نمی‌کرد گفت:

- چی؟... خب هری بعداً می‌بینمت.

و ناگهان برگشت و در حالی که هری به او خیره شده بود از راهرو پایین رفت.

بعد از چند دقیقه هری شنل نامرئی‌اش را پوشید و دوباره به اتاق نیازمندی‌ها فکر کرد. ولی ذهنش آزاد نبود.

در نهایت، احساس گرسنگی و این که می‌دانست هرمیون و رون چند لحظه دیگر می‌آیند تا نهار بخورند، او را وادار کرد تا آنجا را ترک کند. و راهرو را برای مالفوی که نمی‌دانست آیا می‌تواند تا چند ساعت دیگر از اتاق بیرون بیاید، ترک کرد. او، رون و هرمیون را در حالی که وسط غذا خوردن بودند، در تالار بزرگ پیدا کرد. وقتی هری به آنها رسید، رون مشتاقانه گفت:

- من موفق شدم. خب! من باید بیرون قهوه‌خونه خانم پادیفوت ظاهر می‌شدم ولی نزدیک میله‌های اسکریون ظاهر شدم. ولی حداقل تونستم حرکت کنم.

هری گفت:

- خوبه! تو چکار کردی هرمیون؟!

رون گفت:

- اون عالی بود: سنجش عالی، حدس عالی و... هر کوفت دیگه‌ای که این معلمه می‌گه. و بعد رفتیم به کافه سه‌دسته‌جارو تا یه نوشیدنی بخوریم. و باید بدونی که تویکراس داشت به اون نزدیک می‌شد تا حرف بزنه. من تعجب می‌کنم اگه همین روزا ازش درخواست...

هرمیون که حرف رون را قطع کرد گفت:

- هری! تو چکار کردی؟ همه وقت رو رفته بودی نزدیک اتاق نیازمندی‌ها؟

هری گفت:

- آره! حدس بزن کی رو اونجا دیدم؟! تانکس!

رون و هرمیون که هر دو متعجب بودند گفتند:

- تونکس؟!

- آره. گفت اومده دامبلدور رو ببینه.

بعد از این که هری حرف‌هایش را با تانکس شرح داد، رون گفت:

- اگه نظر منو بخوای، می‌گم اون یه کم شکسته شده. بعد از اون اتفاقاتی که توی وزارت‌خونه افتاد.

هرمیون که کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- یه کم عجیبه. اون باید از مدرسه مواظبت می‌کرد. چرا یهوایی پستش رو رها کرده و اومده دامبلدور رو ببینه؟ تازه! اون که می‌دونسته دامبلدور نیست.

هری گفت:

- من یه حدسی زدم.

البته کمی عجیب بود. چون این کار هرمیون بود که همیشه این را بگوید نه او.

- فکر نمی‌کنید تانکس یه جورایی سیریوس رو دوست داشته؟

هرمیون به او خیره شد و گفت:

- چی باعث شده اینو بگی؟

هری در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

- نمی‌دونم! ولی وقتی اسم سیریوس رو شنید، می‌خواست گریه کنه. و سپر مدافعش هم الآن یه موجود چهارپاست. نمی‌دونم. شاید سیریوس باشه.

هرمیون به آرامی گفت:

- اینم فکریه! ولی من نمی‌دونم برای چی اومده بوده تا دامبلدور رو ببینه؟! البته اگه واقعاً برای این کار اومده باشه.

رون که داشت پوره سیب‌زمینی می‌خورد گفت:

- بازم بر می‌گردیم به چیزی که من گفتم. مگه نه؟ اون یه کم خنده‌دار شده. اعصابشو از دست داده.

و بعد عاقلانه به هری گفت:

- زنها زودرنج هستن.

هرمیون گفت:

- و من هنوز شک دارم که زنی وجود داشته باشه که نیم ساعت اخم کنه. چون مادام رزمرتتا به جوک‌های مسخرش در

مورد عبوزه و شفادهنده و این جور چیزا نخندیده.

رون اخم کرد.

فصل بیست و دوم

پس از خاکسپاری

مترجم: پیمان پورصادق

ویرایش فنی: مرلین



آسمان درخشان آبی از بالای برج و باروهای قلعه نمایان می‌شدند. اما این نشانه‌های فرا رسیدن تابستان، حالت هری را تغییر نمی‌داد. هری در تلاشش برای اینکه بفهمد مالفوی مشغول انجام چه کاری است و سر صحبت را با اسلاگهورن باز کردن، گرفتن خاطره که ظاهراً دهه‌ها سال توسط اسلاگهورن نگه داشته شده بود.

هرمیون سفت و سخت به هری گفت :

- برای آخرین بار، فقط مالفوی رو فراموش کن.

آن‌ها بعد از ناهار در یک گوشه‌ی آفتابی محوطه نشسته بودند. هرمیون و هری هر دو به بروشور وزارت سحر و جادو چنگ زده بودند. اشتباهات معمول ظاهر شدن و چگونه جلوگیری کردن از آن... چون آن‌ها همان روز، بعد از ظهر امتحان داشتند. و روی هم رفته با یک بروشور حجیم نمی‌توانستند استرس خود را تسکین دهند. تا یکی از دخترها به آنجا نزدیک شد رون سعی کرد خودش را پشت هرمیون قایم کند.

هرمیون گفت:

- لاوندور نیست.

رون آرام شد و گفت:

- او ... خوبه.

آن دختر گفت:

- هری پاتر از من خواستن که این رو بهت بدم.

- متشکرم

تا هری تومار کاغذ پوستی را گرفت قلبش به شدت تپید. وقتی که دختر دیگر نمی‌توانست بشنود گفت:

- دامبلدور گفته تا وقتی که من اون خاطره رو نگیرم جلسه دیگری نداریم.

همین‌طور که هری کاغذ پوستی را آرام جمع می‌کرد هرمیون گفت:

- شاید اون می‌خواست بدونه تو چطور پیش می‌ری.

اما به جای این‌که دستخط کشیده و باریک دامبلدور را ببیند. دستخط کج و معوج را دید که جوهر روی آن به طور نامنظمی پخش شده بود. و خواندن آن‌ها به خاطر لکه‌هایی که در اثر پخش شدن جوهر به وجود آمده بود سخت می‌شد.

هری، رون و هرمیون عزیز

آراگوگ دیشب مُرد. هری و رون شما آن را دیده بودید و می‌دونید چقدر خاص بود. هرمیون می‌دونم تو اون رو دوست داشت. برام خیلی باارزشه که امروز عصر برای خاکسپاری‌اش بیایید. من می‌خوام این کار رو نزدیک غروب انجام بدم. غروب وقت مورد علاقت در روز بود. من می‌دونم شما نباید اون موقع از روز بیرون باشید. اما شما می‌تونید از آن شغل استفاده کنید. نمی‌خوام مزاحمتون بشم اما خودم به تنهایی نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.

هاگرید

هری در حالی که نوشته را به دست هرمیون میداد گفت:

- اینو ببین.

هرمیون گفت:

- اوه، تو رو خدا.

به سرعت آن را مرور کرد و به رون داد که کاملاً ناباورانه به نظر می‌رسید. او با عصبانیت گفت:

- اون روانیه. اون به رفیق‌هاش گفت که من و هری رو بخورن! بهشون گفت که از خودشون پذیرایی کنن. و حالا هاگرید

انتظار داره که من برم اونجا و بالای بدن وحشتناک و پرموش گریه کنم!

هرمیون گفت:

- فقط این نیست. اون از ما می‌خواد که شب قلعه رو ترک کنیم و می‌دونه که اقدامات امنیتی یک میلیون بار بیشتر شدن و

چقدر تو دردسر می‌افتیم اگه ما رو بگیرن.

هری گفت:

- ما قبلاً هم می‌خواستیم شب اون رو ببینیم.

هرمیون گفت:

- آره اما برای چیزی مثل این؟ ما باید خیلی ریسک بزرگی کنیم تا به هاگرید کمک کنیم. با این وجود آراگوگ مُرده. اگر شرایطی بود که باید جونش رو نجات می دادیم...
- رون با محکمی گفت:
- من حتی کمتر از این دوست داشتم برم. تو اونو ندیدی هرمیون. باور کن. مُردن برای اون بهتره.
- هری یادداشت را پس گرفت و به لکه های مرکب سراسر آن نگاه می کرد. کاملاً مشخص بود که ذرات اشک بزرگ و زیادی روی آن ریخته بود. هرمیون گفت:
- هری تو نمی تونی فکر رفتن رو بکنی. این بی دلیل ترین چیزیه که می تونی به خاطرش مجازات بشی.
- هری آهی کشید و گفت:
- آره می دونم. فکر می کنم هاگرید بدون ما بتونه آراگوگ رو دفن کنه.
- هرمیون که خوشحال به نظر می رسید گفت:
- آره اون این کارو می کنه. ببینید امروز بعد از ظهر فرست خوبیه که با استفاده از اون معجون با اسلاگهورن صحبتی داشته باشیم.
- هری با حالت طعنه آمیزی گفت:
- یعنی برای صدمین بار خوش شانسی؟
- ناگهان رون گفت:
- خوش شانسی آره خودش خوش شانسی.
- هری گفت:
- منظورِت چیه رون؟
- رون گفت:
- تو می تونی از معجون خوش شانسیست استفاده کنی.
- هرمیون با صدایی حیرت زده گفت:
- آره رون خودش. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟
- هری در حالی که به آنها زل زده بود گفت:
- من نمی دونم... من می خواستم برای روز مبادا نگهش دارم
- رون ناباورانه گفت:

- برای چی؟

هرمیون هم گفت:

- واقعاً که!

هری جواب آنها را نداد. شیشه کوچک طلایی‌رنگ تا مدتی از فکرش دور نمی‌شد، تارها و نقشه‌های مبهم و بی‌قید که جینی را وادار به جدا کردن از دین می‌کرد و رون هر وقت خواهرش را با یک دوست‌پسر جدید می‌دید خوشحال می‌شد در ذهن او می‌رفت و می‌آمد.

هرمیون گفت:

- هری؟ گوش می‌دی؟

هری گفت:

- آره آره البته. خب باشه اگر امروز بعد از ظهر نتونستم با اسلاگهورن صحبت کنم از فلیکس فلیسیس استفاده می‌کنم و یکبار دیگه می‌رم پیشش.

هرمیون با مهارت خاصی روی پاشنه پا چرخید و گفت:

- حالا درست شد.

همین‌طور که هرمیون داشت جملاتی را با خودش زمزمه می‌کرد رون ملتمسانه فریاد زد:

- من به قدر کافی حالم بد هست لطفاً من رو سریعاً قایم کنید.

هرمیون نگاهی به دخترهایی که وارد می‌شدند انداخت و به رون که شیرجه زده بود پشتش به طور مطمئن گفت:

- اون لاوندور نیست.

رون نفس راحتی کشید و در حالی که از بالای شانه هرمیون اوضاع را می‌پایید به دخترها اشاره کرد و گفت:

- اونها زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسن، این‌طور نیست؟

هرمیون گفت:

- اونا خواهرهای منتگومری‌اند نباید هم خوشحال باشند. مگه شما داستان برادر اونهارو نشنیدید؟

رون گفت:

- راستش رو بخوای نه.

هرمیون ادامه داد:

- خب برادر اونا مورد حمله‌ی یک گرگینه قرار گرفته. طبق شایعه، مادرش قبول نکرده به مرگ‌خوارها کمک کنه. به هر حال پسر کوچولو فقط پنج سال داشت و تو خیابون مانگوس مُرد. هیچ‌کس نتونسته کاری براش بکنه. هری تکرار کرد:
- اون مُرده؟ ولی گرگینه‌ها که قاتل نیستن، اونا فقط تو رو به یکی از خودشون تبدیل می‌کنن. رون گفت:
- ولی من شنیدم اونا بعضی وقتا هم می‌کشند. هری بلافاصله گفت:
- اسم اون گرگینه چی بوده؟ هرمیون جواب داد:
- شنیدم اسمش فنیر گری‌بک بوده. هری با عصبانیت گفت:
- من اون دیوونه رو می‌شناسم اون عاشق حمله کردن به بچه هاست. لوپین درباره‌ی اون با من صحبت کرده بود. هرمیون با حالت غمگینی به هری نگاه کرد و گفت:
- این‌ها همه به خاطر متوقف شدن ولدمورته، این‌طور نیست؟ اینها همه مربوط به اون می‌شه. زنگ بالای قلعه به صدا درآمد. هرمیون و رون وحشت‌زده از جا پریدند، هری به آن‌ها که به سمت در ورودی قلعه برگشته بودند گفت:
- موفق باشید. هرمیون با نگاه پر معنی به هری گفت:
- تو هم همین‌طور. آن روز بعد از ظهر فقط سه تا از آنها امتحان معجون‌سازی داشتند:
- هری، ارنی و دراگو مالفوی. اسلاگهورن به نرمی به آنها گفت:
- خب امروز می‌خوایم یک کار بامزه کنیم. من از شما می‌خوام که یک چیز جالب برام درست کنید. ارنی چاپلوسانه در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:
- این عالیه قربان.

مالفوی که جدی به نظر می‌رسید گفت:

- یه چیز جالب؟

اسلاگهورن گفت:

- منظورم اینه که من رو غافلگیر کنید.

مالفوی با چهره‌ای اخمو کتاب معجون‌هایش را باز کرد و مشغول کار شد. حالت او طوری بود که انگار این درس را اتلاف وقت می‌دانست. هری فکر کرد که بهتر است از بالای کتابش مالفوی رو بپاد. او تمام مدت در حال غرولندکردن بود غیر از زمانی که در اتاق وسایل بود. آیا این تصور هری بود یا مالفوی مثل تانکس واقعاً لاغرتر بنظر می‌رسید؟ اما او بطور قطع رنگ‌پریده‌تر بود و رنگ پوستش هنوز ته‌مایه‌ای از خاکستری را داشت شاید این به این خاطر بود که او این روزها رنگ آفتاب را کمتر می‌دید. اما هیچ نشانی از خودبینی و هیجان همیشگی‌اش (مثل روز‌هایی که در هاگوارتز قدم می‌زد و از مأموریتی که ولدمورت به او محول کرده بود صحبت می‌کرد) در آن دیده نمی‌شد. و هری به این دلیل اینطور برداشت کرد که مأموریت هرچه که بود خوب پیش نمی‌رفت. هری خوشحال از فکری که در سرش گذشته بود نگاهی به کیبی معجون‌سازیه پیشرفته‌اش انداخت و متوجه یکی از نسخه‌های تصحیح‌شده‌ی شاهزاده نیمه‌خالص به نام معجونی برای تولید نشاط شد که نه تنها با دستور اسلاگهورن مطابقت داشت بلکه می‌توانست آن را در چنان حال خوبی قرار بدهد که قانع شود از آن معجون بجشد. البته اگر هری می‌توانست او را قانع کند.

یک ساعت و نیم بعد اسلاگهورن گفت:

- خب واقعاً عالیه.

در حالی که به ماده زرد رنگ درون پاتیل هری نگاه می‌کرد گفت:

- معجون نشاط، شاید با خودم بُردمش. بزار ببینم این بوی چیه؟ امممم... یکمی جوانه‌ی نانا بهش اضافه کردی، این‌طور نیست؟

اسلاگهورن اضافه کرد:

- من متوجه نمی‌شم که تو از کجا این مغزهای شناور رو پیدا کردی؟

هری با پایش کتاب شاهزاده نیمه‌خالص را هول داد داخل کیفش. اسلاگهورن گفت:

- شاید کار جن خونگیتون باشه؟

هری گفت:

- آره شاید.

حال ارنی خوب به نظر نمی‌رسید او با عجله با معجون اختراعی خودش ور می‌رفت در ته پاتیل او ماده‌ای صورتی‌رنگ به چشم می‌خورد. حال مالفوی هم زیاد خوب نبود. اسلاگهورن در حالی که سکسکه می‌کرد به او گفت: که معجونش قابل قبول است. زنگ خورد و ارنی و مالفوی آنجا را ترک کردند. هری گفت:

- پروفیسور...

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که اسلاگهورن با سرعت هرچه تمام از اتاق بیرون رفت.

هری گفت:

- پروفیسور... پروفیسور نمی‌خوانم معجونم رو ...

ولی اسلاگهورن رفته بود. هری با ناامیدی پاتیل را خالی کرد و وسایلش را بیرون آورد و سیاه‌چال را ترک کرد و با آرامی

از پله‌ها پایین و به سالن عمومی رفت.

هرمیون و رون بعد از ظهر دیر برگشتند .

هرمیون در حالی که گریه می‌کرد از تابلوی نقاشی گذشت و گفت:

- هری هری من قبول شدم.

هری گفت:

- آفرین خیلی خوبه. رون چی؟

هرمیون زمزمه کرد:

- اون موفق نشد.

همان موقع رون که خیلی عبوس به نظر می‌رسید دولا دولا وارد اتاق شد. رون گفت:

- واقعاً بدشانسیه که یک چیز کوچیکی مثل این نصف ابرو همه چیز رو خراب کنه.

وقتی رون به آنها ملحق شد. هری گفت:

- بد شانسی آوردی رفیق ولی دفعه دیگه موفق می‌شی. ما می‌تونیم این درس رو با هم بگیریم.

رون غرغرکنان گفت:

- آره درسته ولی یک نصف ابرو یا یک چیزی مثل اون حرص آدم رو درمیاره.

هرمیون با لحنی تسلی بخش گفت:

- آره می‌دونم این واقعاً اتفاق ناگواریه.

آنها شامشان را با هم خوردن و تمام مدت به آزمایش گر ناسزا می گفتند و این باعث شد که حال رون بهتر بشه. وقتی که به سالن عمومی برگشتند بحثشان را در باره ی اسلاگهورن ادامه دادند و رون پرسید:

- هری تو بالاخره می خوای فلیکس فلیسیس رو بخوری یا نه؟

هری گفت:

- آره، فکر می کنم بهتر باشه ازش استفاده کنم. ولی من به تمامش احتیاج ندارم. فکر می کنم تو دو، سه ساعت کارم تموم

شه.

رون گفت:

- وقتی که بخوریش احساس خوبی بهت دست می ده. اونوقت دیگه هیچ کاری رو اشتباه انجام نمی دی.

هرمیون با خنده گفت:

- چی داری می گی؟ تو که تا حالا از اون نخوردی.

- آره درسته ولی یک لحظه فکر کردم خوردم.

آنها می دانستند که اسلاگهورن معمولاً وقت زیادی روی شام خوردن صرف می کند. نقشه این بود که هری می بایست وقتی که اسلاگهورن به اتاقش برمی گشت پیش آن می رفتند. وقتی که خورشید به بالاترین نقطه ی درختان جنگل ممنوع می رسید آنها فهمیدند که وقت رفتن است. بنابراین وقتی که مطمئن شدند نویل، دین و توماس در سالن عمومی اند هر سه به سمت خوابگاه پسر ها خزیدند. هری شیشه ی کوچک را از لای جوراب های ته چمدان بیرون کشید.

هری گفت:

- بگیر که اومد.

و شیشه ی کوچک را بلند کرد و به قدر یک جرعه نوشید. هرمیون آرام گفت:

- چه احساسی داری؟

هری برای یک لحظه جواب نداد بعد آهسته اما با اطمینان و یک حالت شادمانی نامحدود و زیاد را احساس کرد که او را در بر می گرفت. او احساس می کرد که می تواند هر کاری را انجام دهد. هر کار... و یکباره گرفتن خاطره از اسلاگهورن ناممکن نبود بلکه ساده به نظر می رسید. او در حالی که می خندید بلند شد و سرشار از اعتماد به نفس بود.

او گفت:

- عالییه... واقعاً عالییه، خب من می رم پایین پیش هاگرید.

رون و هرمیون مات و مبهوت با هم گفتن:

- چی؟

هرمیون گفت:

- نه هری تو باید بری و اسلاگهورن رو ببینی یادته؟

هری با اطمینان گفت:

- نه من دارم می‌رم پیش هاگرید. من احساس خوبی دارم که برم پیش اون.

رون در حالیکه حیرت‌زده نگاه می‌کرد گفت:

- تو در مورد دفن کردن یک عنکبوت بزرگ حس خوبی داری؟

هری در حالیکه شنل نامرئی را از کیفش بیرون می‌کشید گفت:

- آره من احساس می‌کنم این جایی هست که من امشب باید باشم. می‌دونم که چی می‌گم؟

رون و هرمیون هر دو با هم در حالیکه کاملاً مضطرب نگاه می‌کردند گفتند:

- نه

هرمیون با هیجان گفت:

- فکر کنم این فلیکس فلیسیس هست

او شیشه را بالا جلوی نور گرفت.

- تو هیچ بطری کوچیک دیگه‌ای پر نکردی. نمی‌دونم...

رون همین‌طور که هری شنل را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت:

- حالت دیوانگیه؟

هری بلند خندید و رون و هرمیون مضطرب‌تر نگاه می‌کردند. او گفت:

- باور کنید من می‌دونم چه کار دارم می‌کنم. یا حداقل ...

او با اطمینان به طرف در حرکت کرد. او شنل نامرئی را سرش کرد و از پله‌ها پایین رفت رون و هرمیون با عجله به طرف او

حرکت می‌کردند در انتهای پله هری به طرف در باز سر خورد. لاوندور براون در حالیکه درست به هری، هرمیون و رون نگاه

می‌کرد که از خوابگاه پسران پایین می‌آمدند فریاد کشید:

- تو اون بالا با اون چی کار می‌کردی؟

هری همینطور که از عرض اتاق از کنار آنها رد می‌شد صدای بلند شالاپ شلوپ رون را شنید. رسیدن به تابلو آسان به نظر می‌رسید. در حالیکه او به آن رسید جینی و دین از آن وارد شدند. و هری از بین آن دو سر خورد و وقتی رد می‌شد به طور اتفاقی به جینی برخورد کرد. او با حالتی دل‌خور گفت:

- منو هُل نده لطفاً دین. تو همیشه همین کارو می‌کنی. خودم می‌تونم به راحتی برم.

تابلو به آرامی بسته شد. اما قبل از آن هری شنید که دین با حالتی عصبانی جواب او را داد. احساس نشاط بیشتری می‌کرد. هری با گام‌های بلند بیرون از قلعه رفت. او نمی‌خواست آرام آرام جلو برود. او هیچ کس را در راه ندید و به این خاطر اصلاً تعجب نکرد. امروز او خوش شانس‌ترین فرد در هاگوارتز بود. چرا او فکر می‌کرد که رفتن پیش هاگرید کار درستی بود. او هیچ فکری در این باره نداشت. مثل این بود که آن معجون فقط چند قدم را در طول مسیر روشن می‌کرد. او نمی‌توانست مقصد آخر را ببیند. او نمی‌توانست ببیند که اسلاگهورن از کجا آمد. اما مطمئن بود که مسیر درست را برای گرفتن آن خاطره می‌رفت. وقتی که به سرسرای ورودی رسید فهمید که فیلچ فراموش کرده که در جلو را قفل کند. هری با شادی در را باز کرد و قبل از اینکه در تاریکی قدم بگذارد برای یک لحظه در هوای پاک چمن‌زار نفس کشید. او وقتی به پایین پلکان رسید دریافت که چقدر خوشایند هست که از جالیز سبزیجات عبور کند و به کلبه‌ی هاگرید برسد. این دقیقاً در راه نبود اما این در نظر هری کاملاً واضح به نظر رسید که این یک تغییری ناگهانی بود که او باید اعمال می‌کرد. پس او فوراً پایش را روی جالیز سبزیجات گذاشت. جایی که او کاملاً شادمان بود اما روی هم رفته نه با تعجب از اینکه پروفیسور اسلاگهورن را در حال صحبت با پروفیسور اسپراوت می‌دید. هری کنار یک دیوار کوچک سنگی قایم شد. با یک دنیا احساس صلح و آرامش به صحبت بین آنها گوش می‌داد. اسلاگهورن مؤدبانه می‌گفت:

- از وقتی که به من دادی تشکر می‌کنم، پومونا. بیشتر صاحب نظران با این موافقت می‌کنن. چون این‌ها موثرترینند اگر اونا رو در هوای تاریک و روشن بگذاریم.

پروفیسور اسپراوت با گرمی گفت:

- اوه من کاملاً موافقم. اینقدر برای شما کافیه

اسلاگهورن گفت:

- کاملاً کاملاً

هری او را دید در حالی که مشغول حمل کردن یک بغل گیاه پر برگ بود.

- چند تا برگ از اینا باید به وسیله‌ی هر کدوم از سال سومی‌های من استفاده بشه. و مقداری هم اضافه اگر کسی اونا رو به هدر داد. خب عصر شما بخیر و دوباره خیلی تشکر می‌کنم.

پروفسور اسپراوت در تاریکی به طرف گلخانه‌اش دور شد و اسلاگهورن دقیقاً به سوی نقطه‌ای می‌آمد که هری به صورت نامرئی ایستاده بود. با یک حس نگرانی هری می‌خواست خودش را مرئی کند. هری با یک حرکت سریع شنل را از تن خارج کرد.

- عصر بخیر

پروفسور اسلاگهورن گفت:

- ای ریش مرلین، هری تو منو ترسوندی

او در جای خود ساکن و مبهوت ایستاده بود و محتاط و هوشیار به نظر می‌رسید.

- چجوری از قلعه خارج شدی؟

هری در حالیکه خوشحال بود از اینکه اسلاگهورن را با اخم می‌بیند با شادمانی گفت:

- من فکر می‌کنم فیلچ نباید فراموش می‌کرد که درها رو قفل کنه

- من حتماً اون مرد رو مطلع می‌کنم. اگه از من می‌پرسی اون به چیزهایی غیر ضروری بیشتر علاقه داره تا انجام دادن

اقدامات امنیتی. اما تو چرا بیرونی هری؟

در حالی که می‌دانست بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد گفتن واقعیت است گفت:

- خب قربان به خاطره هاگرید. اون کاملاً ناراحته اما شما به کسی نمی‌گید پروفسور؟ من نمی‌خوام بیشتر در دسر پیش بیاد

تحریک شدن حس کنجکاوی اسلاگهورن کاملاً آشکار بود. او کاملاً رُک گفت:

- خب من نمی‌تونم قول بدم. اما من می‌دونم که دامبلدور کاملاً به هاگرید اطمینان داره.

بنابراین مطمئنم که اون نمی‌خواد کار وحشتناکی انجام بده

- خب اون یه عنکبوت بزرگه که هاگرید اونو سالها داشته... اون در جنگل زندگی می‌کرد می‌تونست حرف بزنه و همه کار

انجام بده

اسلاگهورن در حالی که به انبوه درختان سیاه نگاه می‌کرد به آرامی گفت:

- من شایعاتی شنیدم که آکرومانتالوس توی جنگل بوده. خب این درسته؟

هری گفت:

- بله. اما این یکی آراگوگ اولین چیزی که هاگرید گرفت. دیشب مُرد. خیلی ناراحته. اون احتیاج به همراهی داره، وقتی

که می‌خواد آراگوگ رو خاک کنه و، من گفتم که می‌رم تا کمکش کنم

و اسلاگهورن با حواس پرتی گفت:

- تاثیر گزار... تاثیر گزار..
- چشم‌های بزرگ و پژمرده‌اش روی نورهایی که از کلبه‌ی هاگرید از دور دید می‌شد ثابت ماند.
- اما سم اکرومانتیولا بسیار باارزشه اگر اون حیوان تازه مرده باشه ممکنه هنوز نخشکیده باشه. البته اگر هاگرید ناراحته من نمی‌خوام عملی رو که دور از عاطفه است انجام بدم. اما اگر راهی بود که می‌شد مقداری از اونو تهیه کرد... منظورم اینه که این تقریباً غیرممکنه وقتی که اکرومانتیولا زنده است بتونیم سم رو از بدنش خارج کنیم
- به نظر می‌آمد که در آن لحظه اسلاگهورن بیشتر دارد با خودش حرف می‌زند تا با هری.
- از دست دادن و هدر رفتنش خیلی وحشتناکه. برای هر پیمانه‌اش ممکنه بیش از صد گالیون گرفت. اگه رک و راست بشیم... حقوق من زیاد نیست
- و اکنون هری کاملاً می‌دید چه چیزی در هاله‌ی رخ دادن است.
- او با بیشترین درنگ متقاعدکننده گفت:
- خب... خب اگه شما دوست دارید بباید پروفیسور. هاگرید احتمالاً خیلی خوشحال می‌شه. می‌دونید می‌تونه آراگوگ رو بهتر مشایعت کنه.
- اسلاگهورن در حالی که برق اشتیاق و علاقه در چشمانش پدیدار بود گفت:
- بله البته. هری من تو رو پایین اونجا با یک یا دو بطری می‌بینم... ما بخاطر اون حیوان بیچاره می‌نوشیم... خب. خوب نیست اما ما با رسم درست مشایعت خواهیم کرد به هر حال موقعی که به خاک میسپاریمش و من کرواتم رو عوض می‌کنم این یکی کمی نامناسبه برای این موقعیت.
- او با هیاهو به طرف قلعه برگشت و هری هم در حالی که از خودش شادمان و راضی بود به سرعت به طرف کلبه‌ی هاگرید رفت. هاگرید وقتی که در را باز کرد هری را دید که جلوی او شنل نامرئی را در می‌آورد.
- غرغر کرد:
- تو اومدی
- هری گفت:
- آره ولی رون و هرمیون نمی‌تونستن بیان. اونا واقعاً متأسف‌اند
- اشکال... اشکالی نداره به هر حال ممنون از این که این جایی هری

هاگرید همراه با گریه سکسکه‌ی بلندی کرد. او برای خودش یک بازوبند مشکی درست کرده بود و پوتین‌های کهنه‌ای که واکس زده به نظر می‌رسیدند. و چشم‌هایش پف کرده قرمز و اشک‌آلود بود. هری با حالت تسلیت آرنج او را نوازش کرد. قسمتی که بلندترین جای هاگرید بود که می‌توانست به سادگی لمسش کند.

او پرسید:

- کجا خاکش می‌کنیم؟ تو جنگل؟

هاگرید در حالی که چشمان اشک‌آلودش را با پایین پیراهنش پاک می‌کرد. گفت:

- نه

- حالا که آراگوگ مُرده دیگه بقیه عنکبوت‌ها نمی‌گذارن من به تارهاشون نزدیک بشم. در واقع اونا فقط به خاطر دستور

اون بودند که من رو نمی‌خوردن. می‌تونن باور کنی هری؟

جواب صادقانه این بود:

- بله

هری به سادگی به خاطر آورد صحنه‌ای را که او و رون با آرومانتولاس رو در رو شده بودند. این کاملاً واضح بود که آراگوگ تنها دلیلی بود که موجب می‌شد آنها از خوردن هاگرید صرف نظر کنند... هاگرید در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- قبلاً هیچ‌جا از جنگل نبود که من نتونم برم. بیرون آوردن بدن آراگوگ از اونجا اصلاً ساده نبود... می‌تونم بهت بگم اونا

اغلب مُرده‌هاشونو می‌خورن اما من دوست داشتم برای اون مراسم خوبی برگزار کنم. یک بدرود شایسته...

او دوباره هق‌هق کرد و هری دوباره شروع کرد به نوازش آرنج او و در همان حال در حالیکه فکر می‌کرد به خاطر معجون

این کار درستی است، گفت:

- وقتی می‌اومدم اینجا پروفیسور اسلاگهورن من رو دید هاگرید.

هاگرید که با حالت هشداردهنده نگاه می‌کرد گفت:

- تو دردسر که نیفتادی؟ تو نباید بعد از ظهر بیرون از قلعه باشی می‌دونم تفسیر منه.

هری گفت:

- نه. نه وقتی شنید من می‌خوام چیکار کنم گفت اون هم دوست داره بیاد و آخرین احتراماتش رو نثار آراگوگ کنه. اون

رفت تا یک لباس مناسب‌تر بپوشه... فکر می‌کنم... و گفت می‌خواد چند تا بطری بیاره تا ما بتونیم خاطرات اراگوگ رو بنوشیم.

هاگرید در حالی که هم متحیر و هم متأثر به نظر می‌رسید گفت:

- واقعاً اون گفت؟ این خیلی عالیه و برای تو هم مشکلی به وجود نمی‌یاره. من هیچ‌وقت با هوراس اسلاگهورن سر و کاری نداشتم... بیاد اینجا و آراگوگ پیر رو ببینه با وجود اینکه مُرده، نه؟ خوب ممکنه این رو دوست داشته باشه. آراگوگ می‌خواست...

هری پیش خودش فکر کرد بهترین چیزی که ممکن بود از آراگوگ دوست داشته باشد مقدار زیادی خوراکی گوشت بود که او درست می‌کرد اما او فقط به طرف پنجره هاگرید حرکت کرد جایی که می‌توانست از بیرون از کلبه صحنه‌ی وحشتناک عنکبوت بزرگ را ببیند که پشت کلبه دراز کشیده بود و پاهاش را به صورت خمیده و پیچیده بود.

- هاگرید ما می‌خوایم اون رو اینجا خاک کنیم. تو این باغچه؟

هاگرید با صدایی خفه گفت:

- فکر می‌کنم درست کنار جالیز کدوها. من الان کندم... می... می‌بینی قبر رو. فقط می‌خوام چیز قشنگی براش بگم. می‌دونی خاطرات خوش... .

صداش لرزید و بُغضش شکست. کسی در زد. او در حالی که بینش را در دستمال بزرگ لکه‌دار پاک می‌کرد برگشت که جواب بدهد. اسلاگهورن با عجله از آستانه در گذشت در حالی که تعدادی بطری در دست داشت و یک کراوات سایه‌دار مشکی پوشیده بود. او با یک صدای زیر و بم گفت:

- هاگرید از شنیدنش خیلی متأسف شدم.

هاگرید گفت:

- خیلی متشکرم و ممنون از اینکه هری رو تنبیه نکردید.

اسلاگهورن گفت:

- حتی نمی‌تونستم در موردش فکر کنم. شب بدی... شب غم‌زده‌ای... حیوان بیچاره کجاست؟

هاگرید با صدایی لرزان گفت:

- بیرون، خب شروع کنیم؟

هر سه‌ی آن‌ها به باغچه‌ی پشتی رفتند. ماه اکنون به زردی، روی درخت‌ها می‌درخشید و این اشعه نور با نوری که از پنجره‌ی هاگرید می‌آمد آمیخته می‌شد و بدن آراگوگ را که بر لبه‌ی گودال بزرگ که در زمین کنده شده بود ۱۰ فوت بیشتر فاصله نداشت را روشن می‌کرد. اسلاگهورن همین‌طور که به سر عنکبوت ۸ چشم شیری‌رنگ که مستقیم به آسمان خیره شده بود و دو گزانبزرگ که بی‌حرکت زیر مهتاب بود نزدیک شد گفت:

- با شکوهی

- هری گمان کرد وقتی که اسلاگهورن به بالای دو گازانبر خم شد صدای جرینگ بطری‌ها را شنید. ظاهراً داشت سر بزرگ او را امتحان می‌کرد. هاگرید در حالی که قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش می‌چکید از پشت سر اسلاگهورن گفت:
- در درک همه نیست که این‌ها چقدر زیبا هستند. هوراس من نمی‌دونستم که تو به موجوداتی مثل آراگوگ علاقه داری. اسلاگهورن در حالی که از کنار بدن حیوان برمی‌گشت گفت:
- علاقه؟ هاگرید عزیز من به آن‌ها احترام می‌گذارم.
- هری برق بطری‌ها را دید که زیر شنلش ناپدید شدند. هاگرید یک بار دیگه چشمانش را پاک کرد.
- حالا... مراسم رو شروع کنیم؟
- هاگرید سرش را تکان داد و به جلو حرکت کرد. او با نالیدن عنکبوت غول‌پیکر را با دستانش بلند کرد و به داخل گودال تاریک انداخت. با صدای تاپ مخوف سهمگینی به ته آن برخورد کرد. هاگرید دوباره شروع به گریه کرد. اسلاگهورن که مثل هری به آرنج هاگرید نمی‌رسید شروع به نوازش او کرد و گفت:
- البته ما این رو کاملاً می‌فهمیم... خیلی برات سخته. چرا من چند کلمه نگم؟
- هری می‌دانست که او باید سم باارزشی را از آراگوگ گرفته باشه. اسلاگهورن همین‌طور که به لبه‌ی گودال نزدیک می‌شد لبخند مغرورانه‌ای و خشنودی زد و با صدای آرام و گیرایی گفت:
- خداحافظ آراگوگ سلطان عنکبوتان، کسی که رابطه دوستانه و طولانی صادقانه داشت که فراموش نمی‌شود. درسته که بدن تو پوسیده می‌شود. اما روح تو در آرامش می‌ماند. جایی که تنیده شدی در کنار جنگل تو ممکنه دوستان انسان تو تسلی پیدا کنند به خاطر از دست دادنت.
- هاگرید با صدای بلند زوزه مانند گفت:
- این...این... خیلی قشنگ بود.
- و او روی تپه‌ی خاک افتاد و بیشتر از هر وقت دیگری گریه کرد. اسلاگهورن گفت:
- خب... خب....
- بعد چوب‌دستیش را حرکت می‌داد و با هر حرکت مقداری زیادی از خاک بلند می‌شد و با صدا روی عنکبوت مرده می‌ریخت و یک تپه‌ی صاف هموار پدید می‌آورد.
- بیاید بریم داخل و یک چیزی بنوشیم. طرف دیگرش رو بگیر هری. درسته. بیا هاگرید. آفرین...

آنها هاگرید را روی صندلی کنار میز نشاندند و فانگ که در طول مراسم خاکسپاری داخل سبزش قایم شده بود حالا آرام پیش آن‌ها می‌آمد و مثل همیشه سر سنگینش را در آغوش هری گذاشت. اسلاگهورن سر یکی از بطری‌های نوشیدنی را که گرفته بود باز کرد. اسلاگهورن هری را مطمئن کرد و گفت:

- من همه‌ی این‌ها رو از نظر مسمومیت امتحان کردم.

و بیشتر بطری اولی را در لیوان سطل مانند هاگرید ریخت و به او داد.

- یک جن خانگی همه‌ی همه‌ی بطری‌ها رو امتحان کرد. بعد از اون اتفاقی که برای دوست بیچاره رون! پیش اومد

هری در ذهن خود حالت چهره‌ی هرمیون را در موقع شنیدن این سوء استفاده از جن خانگی مجسم کرد و تصمیم گرفت هیچ چیز به او نگوید. اسلاگهورن در حالی که بطری دوم را در دو لیوان تقسیم می‌کرد گفت:

- یکی هم برای هری. خب و یکی هم برای من...

بعد لیوانش را بلند کرد و گفت:

- به خاطر آراگوگ.

هری و هاگرید با هم گفتند:

- آراگوگ.

هاگرید و اسلاگهورن یک نفس خوردند. اما هری که می‌دانست در آن فلیکس فلیسیس هست نخورد و طوری وانمود کرد که جرعه‌ای از آن را می‌نوشد. بعد لیوان را روی میز برگرداند هاگرید با ناراحتی گفت:

- می‌دونین من اون رو از موقعی که توی تخم بود داشتم. وقتی از تخم بیرون اومد خیلی کوچیک بود مثل اندازه پکینگز^۱ اسلاگهورن گفت:

- شیرینه

- توی مدرسه اونو داخل یک جعبه می‌گذاشتم تا اینکه... خب...

چهره‌ی هاگرید تاریک شد (یک حالت غمگین پیدا کرد) و هری دلیل آن را می‌دانست. تام ریدل کاری کرده بود که هاگرید از مدرسه اخراج شود. و او به خاطر بازکردن تالار اسرار سرزنش شده بود. به نظر می‌آمد اسلاگهورن گوش نمی‌دهد. او داشت به سقف نگاه می‌کرد. جایی که چند تا دیگ برنجی آویزان شده بود. و همچنین یک دسته‌ی بلند موی سفید آنیکورن.

- هاگرید اون موی آنیکورن نیست؟

هاگرید با حالت بی‌تفاوتی گفت:

^۱ سگ دست آموز چینی

- او... بله از دمشون کنده شده. اون‌ها رو از روی شاخه‌ها و این جور چیزا توی جنگل به دست آوردم... می‌دونی...

- ولی مرد عزیز من، می‌دونی این کار چقدر بده؟

هاگرید شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- من از اونا برای بستن بانداژ حیوانات استفاده می‌کنم. وقتی که زخمی می‌شن. مرده‌اش هم سودمند و با فایده است. خیلی

قویه...

اسلاگهورن جرعه بزرگی از لیوانش نوشید. چشمانش با دقت درون کلبه را زیر نظر داشت... و هری می‌دانست که به دنبال چیزهای با ارزش بیشترین تا آن‌ها را تبدیل کند به ذخایر چوب بلوط، شهد آب و آناس و ژاکت مردانه‌ی نرم و مخملی. او دوباره لیوان خودش و هاگرید را پر کرد و از هاگرید سوالاتی در مورد جاندارانی که امروز در جنگل زندگی می‌کنند و اینکه هاگرید چطور از همه‌ی آنها مواظبت می‌کند کرد. هاگرید تحت تاثیر نوشیدنی، صحبت‌های تملق‌آمیز اسلاگهورن، دست از پاک کردن چشم‌هایش برداشت و با خوشحالی به بحث کارهای باغبانی وارد شد. فلیکس فلیسیس به هری الهام داد تا در این مورد منبعی که اسلاگهورن از آن می‌نوشید زود به زود خالی می‌شد. هری هنوز نمی‌توانست ورد دوباره پر شدن را بدون حرف زدن اجراء کند اما این فکر که او می‌توانست این کار را امشب انجام دهد خنده‌دار به نظر می‌رسید. در واقع هری با خود پوزخندی زد که نه هاگرید و نه اسلاگهورن متوجه آن نشدند. که الان داستان‌هایی از مبادله کردن تخم اژدها به صورت غیرقانونی تعریف می‌کردند. او خوب چوب‌دستی‌اش را از زیر میز به طرف دو بطری خالی گرفت و هر دو به سرعت پُر شدند بعد از یک ساعت یا بیشتر هاگرید و اسلاگهورن به سلامتی چیزهای عجیب و غیرمعقول می‌نوشیدند، برای هاگوارتز، برای دامبلدور، برای شراب ساخته‌ی جن خانگی، برای... هاگرید در حالی که مقداری از چهاردهمین سطل شرابش از چانه‌اش بر روی لباس گشادش می‌چکید فریاد زد:

- هری پاتر.

اسلاگهورن با صدای نسبتاً کلفتی گفت:

- در واقع

او در حالی که لیوانش را خالی می‌کرد زیر لب می‌گفت:

- ... بله ماهی کوچک.. کسی که انتخاب شد.. خب ... یه چیزی تو این مایه‌ها

کمی بعد از آن چشمان هاگرید دوباره اشک‌آلود شد و تمام دم آنیکورن را بالای سر اسلاگهورن فشار داد. کسی که دیگر

فریاد می‌زد: برای دوستی، برای بخشندگی، به ده گالیون برای هر موی سر و برای مدتی بعد از آن هاگرید و اسلاگهورن کنار هم

نشسته بودند در حالی که از روی صندلی به پایین می‌رفت و چشمانش کمی چپ شده بود و اسلاگهورن هم در حال آواز خواندن بود گفت:

- آآآآآه... اونا جوون مردن

- پدر من سنی نداشت وقتی که رفت.. همین طور پدر و مادر تو هری ..

دوباره قطرات بزرگ اشک از گوشه‌ی چشمان هاگرید سرازیر شد. او به دست هری چنگ زد و آن را تکان می‌داد.

- بهترین جادوگر و ساحره‌ی زمان خودشون.. من هیچ‌وقت نفهمیدم.... اتفاقات وحشتناک.... اتفاقات وحشتناک...

اسلاگهورن به غم‌انگیزی می‌خندید:

- و اودو رو به خانه برگردوندن... جایی که اونا به عنوان یه پسر می‌شناختند... و اونا... اودو رو بیرون با کلاش خوابوندن

تا استراحت کند. و چوب‌دستی‌ش به دو قسمت شکست بود که بسیار ناراحت کننده بود.

هاگرید نالید:

- وحشتناک

و سر پر مویش روی دستانش غلتید و به خواب رفت و خر و پف کرد. اسلاگهورن با سکسکه گفت:

- متأسفانه. نمی‌تونم آهنگ صدام رو تغییر بدم تا زندگیم نجات پیدا کنه.

هری به آرامی گفت:

- هاگرید در مورد آواز شما صحبت نمی‌کرد. اون داشت در مورد مردن پدر و مادر من حرف می‌زد.

او در حالی که داشت آروغ بزرگش را خفه می‌کرد گفت:

- او ... اون در وقتی وحشتناک بود. وحشتناک... وحشتناک... او کاملاً ساکت به نظر می‌رسید و نمی‌دونست چی بگه.

و دوباره لیوان‌هایشان را پر کرد. او با بی‌لطفی پرسید:

- من... من فکر نمی‌کنم تو یادت بیاد هری؟

هری در حالی که چشم‌هایش روی شعله‌ی شمع بود که از خر و پف سنگین هاگرید میلرزید گفت :

- نه... خب وقتی اونا مردن من فقط یک سالم بود اما من کاملاً فهمیدم که دقیقاً چه اتفاقی افتاد. پدرم اول مُرد.

می‌دونستید؟

اسلاگهورن با صدای آرام گفت:

- من... من... نمی‌دونستم.

هری گفت:

- بله ولدمورت اون رو کشت و به طرف مادرم نزدیک شد.
- اسلاگهورن به شدت لرزید اما به نظر نمی‌رسید بتواند نگاه هراسناک را از روی صورت هری بردارد. هری سرسختانه گفت:
- اون به مادرم گفت که از سر راهش بره کنار. مادرم می‌تونست فرار کنه.
- اسلاگهورن همراه با نفس‌هایش گفت:
- اوه عزیز... اون می‌تونست... احتیاج نبود اون... وحشتناکه...
- هری با صدایی بلند تر از نجوا گفت:
- وحشتناکه... نه؟ اما اون تکون نخورد. پدرم مُرده بود. اما اون نمی‌خواست منم برم. اون سعی کرد به ولدمورت التماس کنه. اما ولدمورت فقط خندید.
- اسلاگهورن ناگهان دستش را تکان داد و گفت:
- کافیه. واقعاً کافیه... پسر عزیزم. من یه پیرمردم... من نمی‌خوام بشنوم... نمی‌خوام بشنوم...
- هری به دروغ گفت:
- فراموش کرده بودم.
- فلیکس فلیسیس او را وادار کرد که بگوید.
- شما اون رو دوست داشتین نه؟
- اسلاگهورن بار دیگر چشمانش پر از اشک شد و گفت:
- دوستش داشتم؟ فکر نمی‌کنم کسی اون رو می‌دید و دوستش نداشت... خیلی شجاع... خیلی بامزه.... اون وحشتناک‌ترین چیز بود که...
- هری گفت:
- اما شما به پسر او کمک نمی‌کنید. اون جونش رو به من داد اما شما یک خاطره رو به من نمی‌دید
- صدای سنگین غریدن خر و پف هاگرید کلبه را پر کرد. هری مستقیماً به چشمان اشک‌آلود اسلاگهورن نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید استاد معجون‌سازی نمی‌تواند به جای دیگری نگاه کند. او با صدای آهسته‌ای گفت:
- این‌طوری نگو. اگه می‌تونستم به تو کمک کنم دریغی نبود... البته... هیچ دلیلی نمی‌تونه وجود داشته باشه...
- هری صریحاً گفت:
- می‌تونه. دامبلدور اطلاعات می‌خواد. من اطلاعات می‌خوام.
- هری می‌دانست که مشکلی به وجود نمی‌آید.

فلیکس فلیسیس به او می‌گفت اسلاگهورن صبح روز بعد هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد. هری در حالی که مستقیماً به چشمان اسلاگهورن نگاه می‌کرد کمی به جلو خم شد.

- من کسی‌ام که انتخاب شد. من باید اون رو بکشم. من به اطلاعات نیاز دارم.
اسلاگهورن رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. پیشانی سفیدش با عرقی که بر رویش نشسته بود می‌درخشید.
- تو کسی هستی که انتخاب شد؟ من...

هری به آرامی گفت:

- البته که من هستم.

- در واقع. کمکت کنم برای تلاشت در نابودی...

- شما نمی‌خواید از شر جادوگری که لی‌لی اوانز رو کشت راحت بشین؟

- هری... هری.... البته که می‌خوام. اما...

- می‌ترسید بفهمه شما به من کمک کردید؟

اسلاگهورن هیچ چیز نگفت او وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

- مثل مادرم شجاع باشید

پروفسور اسلاگهورن انگشت اشاره‌ی گوشتالوаш را بلند کرد و به لبش فشار داد. برای یک لحظه او مثل یک بچه‌ی بسیار بزرگی به نظر می‌رسید که زیاد رشد کرده بود. او از بین انگشتانش با صدای آهسته گفت:

- من اصلاً احساس غرور نمی‌کنم. من در مورد چیزی که اون خاطره نشون می‌ده خجالت می‌کشم. من فکر می‌کنم اون روز خسارت جبران‌ناپذیری زدم...

هری گفت:

- شما با دادن اون خاطره به من همه چیز رو پاک می‌کنید. این می‌تونه یک کار شجاعانه نجیبانه و با شکوه باشه.

هاگرید در خواب تکان شدیدی خورد و دوباره شروع به خروپف کرد. در بالای شمع‌هایی که آب می‌شدند هری و اسلاگهورن خیره به هم نگاه می‌کردند. یک سکوت بسیار طولانی بود اما فلیکس فلیسیس به هری می‌گفت که آن را نشکند و صبر کند. بعد خیلی آرام اسلاگهورن دستش را در جیبش برد و چوب‌دستی‌اش را از آن بیرون کشید. دست دیگرش را به درون شنلش فرو کرد و یک بطری کوچک خالی را از آن بیرون آورد. هنوز داشت به چشمان هری نگاه می‌کرد. اسلاگهورن نوک چوب‌دستی‌اش را به شقیقه‌اش نزدیک کرد و آن را برگرداند. و همراه آن یک رشته‌ی بلند و نقره‌ای بود که به نوک چوب‌دستی‌اش چسبیده بود. خاطره بلندتر و بلندتر کشیده می‌شد و می‌چرخید. نقره‌ای روشن بود و از چوب‌دستی آویزان اسلاگهورن در حالی

که می‌چرخید درون بطری می‌ریخت. و پیچیده بود بعد پهن شد و مثل گاز در درون شیشه می‌چرخید. او در بطری را با دست لرزانش بست و آن را در عرض میز به طرف هری برد.

- خیلی متشکرم پروفیسور...

پروفیسور اسلاگهورن درحالی که قطرات اشک از گونه‌هایش روی سبیل پریشتش می‌چرخید گفت:

- تو پسر خوبی هستی. و چشم‌های اون رو داری... وقتی اون خطر رو دیدی در مورد من بد فکر نکن

و او هم سرش را روی دستانش قرار داد، آه سردی کشید و به خواب فرو رفت.

فصل بیست و سوم

هورکراکس^۱ ها

مترجم: فرشید

ویرایش: مرلین



هری خنثی شدن معجون شانس را هنگامی که به سمت قلعه باز می‌گشت احساس می‌کرد. در ورودی هنوز قفل نشده بود. اما در طبقه سوم با پیوز مواجه شد که با رفتن از یکی از راه‌های مخفی توانست از دیدش پنهان بماند. هنگامی که به تابلو بانوی چاق رسید و شغل نامریی‌اش را در آورد اصلاً تعجب نکرد که بانوی چاق در حال و هوای خوبی باشد.

- این چه وقت برگشته؟

- من واقعاً متأسفم... من برای کار مهمی حتماً باید بیرون می‌رفتم...

- به هر حال، کلمه عبور در نیمه شب عوض شده پس تو مجبوری که تو راهرو بخوابی. مجبور نیستی؟

- مسخره‌بازی در نیار، چرا باید در نیمه شب عوض بشه؟

بانوی چاق گفت:

- این همیشه بوده. اگر مشکلی داری برو و به مدیر مدرسه بگو، اون کسی هست که قوانین امنیتی رو خیلی سفت و سخت می‌گیره.

هری با لحن طعنه آمیزی در حالی به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- بسیار خوب. عالی شد. من می‌رم پیش پروفسور دامبلدور، اون تنها کسیه که می‌خواد منو...

صدایی از پشت هری گفت:

- اون اینجاست، پروفسور دامبلدور ۱ ساعت قبل به هاگوارتز برگشته.

نیک سربریده داشت به طرف هری می‌آمد. سرش روی یقه چروک دارش افتاده بود.

نیک گفت:

^۱ جاودانه ساز

- من از بارون خون آلود شنیدم که اونو دیده که وارد مدرسه شده. چیزی که بارون گفت... حالش خوبه و یه ذره خسته به نظر می‌رسه.
- هری در حالی که قلبش می‌زد گفت:
- کجاست؟
- اوه... بالای برج طالع‌بینی در حال درآوردن صدای ناله و شیون، جای همیشگی اون واسه وقت‌های اضافه‌اش...
- بارون خون آلود نه... دامبلدور
- اوه.. در دفترش... من چیزی که بارون گفت رو باور می‌کنم که دامبلدور قبل از اومدن به اینجا داشته کاری رو انجام می‌داده.
- هری گفت:
- بله... کاری داشته.
- هری از دیدن صحنه گفتن اینکه خاطره را بدست آورده هیجان در سینه‌اش موج می‌زد. سرعتش را دو برابر کرد و حرف‌های بانوی چاق را که پشت سرش می‌گفت نادیده گرفت.
- برگرد. من دروغ گفتم! من از اینکه منو بیدار کردی ناراحت شدم. کلمه عبور همون کرم کدوئه.
- اما هری از پیچ رد شده بود و چند دقیقه بعد در حال گفتن کلمه «تافی کرم شکلاتی» بود. سر پرنده چرخید و به هری اجازه داد که روی پله‌ها قدم بگذارد.
- هنگامی که هری در زد دامبلدور گفت:
- بیا تو.
- صدایش به نظر خیلی خسته می‌آمد. هری در را باز کرد. اتاق دامبلدور مثل همیشه بود. اما با آسمان سیاهی در پشت پنجره‌ها...
- دامبلدور با تعجب گفت:
- شب بخیر! برای چی این وقت شب اومدی اینجا؟
- من خاطره رو گرفتم... من خاطره رو از اسلاگهورن گرفتم.
- هری شیشه کوچک را از جیبش درآورد و به دامبلدور نشان داد. برای یک یا دو ثانیه دامبلدور خشک شده بود. بعد لبخند وسیعی رو صورتش افتاد.
- هری! این خبر خیلی خیلی خوبیه. واقعاً که خیلی خوب انجامش دادی. من می‌دونستم که تو می‌تونی.

به هر حال دیرکرد در پیدا کردنش فراموش شد و دامبلدور به عجله حرکت کرد و شیشه را با دست زخمی نشده‌اش گرفت و به طرف قفسه‌ای رفت که قدح اندیشه را در آن نگه می‌داشت.

دامبلدور در حالی که قدح سنگی را روی میز می‌گذاشت و محتویات شیشه را درون آن خالی می‌کرد گفت:

- و الان... ما می‌بینیم... سریع هری...

هری مطیع روی قدح اندیشه خم و وارد آن شد. احساس می‌کرد پاهایش هنوز روی زمین دفتر مانده. بار دیگر از هوای تیره گذشت و وارد دفتر هوراس اسلاگهورن شد اما در خیلی سال پیش.

اسلاگهورن خیلی جوان‌تر بود. با موهای پریشان و براق و سبیلی زنجبیلی‌رنگ. روی صندلی راحتی در دفترش نشسته بود. پاهایش روی زیرپایی مخملی بود. لیوان کوچک مشروب در دستش بود. بقیه در حال جستجو در ظرف کریستالی پای سیب بودند.

تقریباً نیم دوجین پسر جوان دور اسلاگهورن همراه با تام ریدل در وسط آن‌ها نشسته بودند. حلقه‌ی مارولو که سیاه و طلایی بود در دستش برق می‌زد.

دامبلدور کنار هری فرود آمد و در همان لحظه ریدل پرسید:

- قربان... واقعیت داره که پروفیسور مری تاوت بازنشست می‌شه؟

اسلاگهورن گفت:

- تام... تام... اگه من می‌دونستم نمی‌تونستم بهت بگم...

انگشتش را به علامت تأیید تکان داد و چشمکی هم زد.

- من باید بگم که می‌خوام بدونم اطلاعات رو از کجا می‌گیری، باهوش‌تر از نصف کارکنان اینجا هستی.

ریدل لبخند زد و بقیه خندیدند و نگاه تمجیدآمیزی به اون انداختند.

- با قابلیت باور نکردنی‌ات در مورد دونستن چیزهایی که نباید بدونی و با چاپلوسی از افراد مهم - از پای سیب متشکر -

راستی تو درست فکر می‌کنی... این مورد علاقه منه...

تعدادی از پسرها پوزخند زدند.

- من از تو انتظار دارم که در ۲۰ سال آینده به وزارت بررسی اگر برای من همین‌طور پای سیب بفرستی... من آشناهای

مهمی تو وزارت‌خونه دارم.

تام لبخند خالی زد هنگامی که بقیه می‌خندیدند. هری متوجه شد که تام بدون هیچ دلیلی سرگروه بقیه است و بقیه به او به

چشم رئیس نگاه می‌کنند.

هنگامی که خنده‌ها به پایان رسید تام گفت:

- من نمی‌دونم که سیاست به من میاد یا نه؟ من گذشته خیلی خوبی برای اون ندارم... برای یه چیز...

تعدادی از پسرهایی که دور او بودند به یکدیگر لبخندی زدند. هری می‌دانست که آن‌ها دارند به یک جوک خصوصی بین خودشان می‌خندن... بدون شک در مورد چیزی که می‌دانستند، و یا فکر می‌کردند، به جد مشهور رهبر گروهشان احترام می‌گذارند.

اسلاگهورن سریع گفت:

- حرف بی‌خود زن، برای تو هموار نخواهد بود، تو از خانواده نجیبی هستی. قابلیت‌های تو، نه تو بیشتر از اینا می‌شی... تام، من هرگز در مورد دانش‌آموزی اشتباه نکردم.

ساعت کوچک طلایی روی میز اسلاگهورن ساعت ۱۱ را اعلام کرد.

- شب بخیر، وقت رفته؟ بهتر شماها برید پسرا وگرنه تو دردرس می‌افتیم. لسترنج، من مقاله تو رو فردا می‌خوام یا مجازات می‌شی... همچنین تو آوری.

پسرها یکی یکی از اتاق بیرون رفتند. اسلاگهورن خودش را از روی صندلی راحتی‌اش بلند کرد و لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت، حرکت پشت سرش باعث شد که او به اطراف نگاه کند. ریدل هنوز آن‌جا ایستاده بود. هشیار به نظر می‌آمد.

- تام، تو نمی‌خوای که این وقت شب بیرون از تخت خوابت باشی و گیر بیفتی... و تو یه ارشدی...

- قربان.. من می‌خواستم از شما چیزی بپرسم...

- بپرس... بپرس... بپرس...

- قربان... من فکر کردم شما چه چیزی درباره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونید؟

اسلاگهورن به او خیره شد. ساعت کوچک با حواس‌پرتی دسته لیوان مشروب را خراش می‌داد.

- پروژه دفاع در برابر جادوی سیاه... مگه نه؟

اما هری می‌توانست بگوید که اسلاگهورن دقیقاً می‌داند که این یک پروژه برای مدرسه نیست.

ریدل گفت:

- دقیقاً نه، در حین مطالعه کردن به این کلمه برخورددم و دقیقاً معنی‌اش رو متوجه نشدم.

اسلاگهورن گفت:

- تو باید خیلی خیلی سعی کنی که بتونی یه کتاب که بتونی توش اطلاعاتی در مورد هورکراکس‌ها پیدا کنی تام. خیلی

سیاه، واقعاً خیلی سیاه

- اما شما همه چیز رو در مورد اون می‌دونید؟ منظورم اینه که جادوگری مثل شما - معذرت می‌خوام، منظورم اینه که اگر شما نمی‌تونید به من بگید... من می‌دونم که اگه کسی بتونه بگه، اون شما رو به خاطر همین فکر کردم که...
- هری فکر می‌کرد که ریدل خیلی کارش را خود انجام داده، تردید، صدای غیرعادی، چاپلوسی، هیچ کدام کاربرد نداشت. هری خیلی در بیرون کشیدن اطلاعات از افراد بی‌میل تجربه داشت نه به عنوان یک کارفرما سر کارش. او می‌توانست بگوید که ریدل اطلاعات خیلی خیلی زیادی در مورد هورکراکس ها می‌خواهد، شاید برای این لحظه ۲ هفته کار کرده باشد.
- اسلاگهورن در حالی که به ریدل نگاه نمی‌کرد و داشت روبان ظرف کریستالی پای سیب را باز می‌کرد گفت:
- بسیار خوب. اشکالی نداره که یه دید کلی به تو بدم فقط برای اینکه معنی اونو متوجه بشی. هورکراکس ها به جسمی گفته می‌شه که فرد قسمتی از روح خودشو درون اون قرار می‌ده.
- ریدل گفت:
- من دقیقاً متوجه نشدم که اون چه جوری کار می‌کنه.
- صدایش را با دقت کنترل می‌کرد اما هری می‌توانست هیجان را در صدایش تشخیص دهد
- اسلاگهورن گفت:
- خب، تو روحو تقسیم می‌کنی. و قسمتی از اون رو در بیرون بدنت در جسمی قرار می‌دی. اون وقت اگر بدن شخص از بین بره و یا متلاشی بشه اون قسمت که در زمین مونده و آسیبی ندیده از بین نمی‌ره. اما موجودی در این فرم...
- چهره اسلاگهورن در هم رفت و هری به یاد کلماتی که دو سال پیش شنیده بود افتاد.
- من از بدنم بیرون کشیده شده بودم، از ارواح هم پست‌تر،... اما هنوز زنده بودم.
- افراد کمی اونو ترجیح می‌دن، تام، خیلی کم، مرگ ارجح‌تر هست.
- اما تشنگی ریدل در مورد این مطلب آشکار شده بود. حریص بود و نمی‌توانست آرزویش را پنهان کند.
- چطوری روح رو تقسیم می‌کنن؟
- اسلاگهورن با ناراحتی گفت:
- خب، تو باید درک کنی که روح باید بدون دست‌خوردگی و کامل باقی بمونه، تقسیم روح کار خلافی هست، خلاف قانون طبیعت.
- اما چه طوری این کار رو انجام می‌دن؟

- با استفاده از یکی از کارهای شیطان... بزرگ‌ترین کار شیطان... با مرتکب شدن قتل، قتل باعث ایجاد شکاف در روح می‌شه. جادوگری که قصد ساخت هورکراکسس رو داره باید از آسیب‌زدن در راهش استفاده کنه. اون باید قسمت شکافته شده رو حبس کنه.

- حبس کنه؟ اما چه جوری؟

اسلاگهورن در حالی که سرش را مثل یک فیل که می‌خواهد حشره‌ای را دور کند، تکان می‌داد گفت:

- یک طلسمی هست، از من نپرس من نمی‌دونم... قیافه من به کسی میاد که اونو امتحان کرده باشه؟... به نظرت من یه قاتل هستم؟

ریدل سریع گفت:

- نه، قربان، البته که نه، معذرت می‌خوام... من قصد رنجوندن شما رو نداشتم...

اسلاگهورن با ترش‌رویی گفت:

- به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه. من ناراحت نشدم، یه حس طبیعی هست که همه می‌خوان در مورد این چیزا بیشتر بدونن، جادوگرهای بااستعداد همیشه سعی داشتن که ظاهر جادو رو...

ریدل گفت:

- بله قربان، اما چیزی که من متوجه نمی‌شم -از روی کنجکاوی- اینه که... منظورم اینه که آیا یه هورکراکسس می‌تونه کافی باشه؟ آیا فقط می‌شه یه بار روح رو تقسیم کرد؟ آیا بهتر نیست که روحشونو به قسمت‌های بیشتری تقسیم کنن، اینجوری قوی‌تر هم می‌شن. منظورم اینه که... مثلاً... عدد هفت قوی‌ترین عدد جادویی هست... بهتر نیست که هفت...

اسلاگهورن با صدای بلند گفت:

- پناه به ریش مرلین! تام! هفت تا! کشتن یک نفر به اندازه کافی بد نیست؟ و در هر حالی... تقسیم روح به هفت قسمت... می‌خوای به هفت قسمت تقسیم بشن...

به نظر می‌آمد اسلاگهورن واقعاً به زحمت افتاده بود. اسلاگهورن به ریدل خیره شده بود. انگار که هر وقت تا حالا او را ندیده بود و هری می‌توانست بگوید که او از وارد شدن به این مکالمه پشیمان است...

اسلاگهورن زیر لب گفت:

- البته... این‌ها همه فرض هستند. چیزی که ما در موردش صحبت می‌کنیم؟... همه آکادمیک هست

ریدل سریع گفت:

- بله، البته، قربان

- اما تام،... چیزایی که به تو گفتم بین خودمون بمونه. به کسی نگو که چی بهت گفتم. مردم نمی‌خوان که بدونن ما در مورد هورکراکسس‌ها داشتیم صحبت می‌کردیم. اینم موضوع منع شده هست تو هاگوارتز... می‌دونی... دامبلدور خیلی در این مورد سخت می‌گیره...

ریدل گفت:

- حتی یک کلمه هم نمی‌گم.

هری قبل از اینکه ریدل اتاق را ترک کند صورت او را در شادی دیوانه‌واری دید مانند آن زمانی که برای اولین بار فهمیده بود که جادوگر است... نوعی شادی که در ظاهرش معلوم نبود... اما او را از آدمیت دور می‌کرد.

دامبلدور سریع گفت:

- خیلی متشکرم هری، حالا می‌تونیم ادامه بدیم...

هنگامی که هری در اتاق دامبلدور فرود آمد، دامبلدور را دید که قبلاً پشت میزش نشسته است. هری هم نشست و منتظر شد که دامبلدور شروع به صحبت بکند.

بالاخره دامبلدور گفت:

- من برای شهادت این خاطره خیلی انتظار کشیدم این تئوری که من روش کار می‌کنم رو اثبات می‌کنه می‌گه که من درست فکر می‌کردم و هنوز چقدر کار مونده که باید انجام بدیم...

هری به طور ناگهانی متوجه شد که یکایک تصویرهای روی دیوار از خواب بیدار شده‌اند و دارند به صحبت‌های او و دامبلدور گوش می‌دهند. جادوگر چاق و دماغ قرمزی شیپورش را کنارگوشش گذاشته بود.

دامبلدور گفت:

- خب، هری، مطمئن هستم که اهمیت چیزی که الان شنیدی رو فهمیدی، در همین سن و سال تو، یکی دو ماهی این ور اون ور، تام ریدل داشت تمام سعی و تلاشش رو می‌کرد که خودش رو فناپذیر بکنه.

هری پرسید:

- شما فکر می‌کنید اون موفق شده؟ اون یه هورکراکسس درست کرده؟ واسه همین بود که اون هنگامی که به من حمله کرد نمرد؟ اون یه هورکراکسس داشت که یه جا مخفی کرده بود؟ قسمتی از روحش سالم بود؟

دامبلدور گفت:

- قسمتی یا بیشتر... شنیدی ولدمورت چی گفت، اون می‌خواست بدونه که بر سر جادوگری که بیش از یک هورکراکسس بسازه چی میاد، چه اتفاقی براش می‌افته، جادوگری که از مرگ فرار کنه، و به طور دائم مرتکب قتل بشه و روحشو همین‌طوری

تقسیم کنه می تونه که روحش در هورکراکس های جداگانه قرار بده، هیچ کتابی نمی تونه این اطلاعات رو به اون بده. تا اونجایی که من می دونم - من مطمئن هستم، و ولدمورت می دونه - هیچ جادوگری تا حالا نتونسته که روحشو بیش از دو قسمت بکنه.

دامبلدور لحظه ای ساکت شد. افکارش را مرتب می کرد و سپس گفت:

- چهار سال پیش، من یه دلیلی برای اینکه ولدمورت روحشو تقسیم کرده دریافت کردم.

هری پرسید:

- کجا؟ چطوری؟

دامبلدور گفت:

- تو به من دادیش. دفتر خاطرات، دفتر خاطرات ریدل، چیزی که اطلاعاتی در مورد این می داد که چطوری تالار اسرار رو دوباره باز کنی.

هری گفت:

- من متوجه نمی شم.

- خب من ریدل رو ندیدم که از دفتر خاطرات بیرون بیاد. چیزی که تو تعریف کردی یه تجلی یا نمود بوده که من هرگز ندیدم. یه خاطره شروع کنه به کارکردن و برای خودش فکر کنه؟ یه خاطره زندگی رو از یک دختر بیرون بکشه؟ نه چیزی بیشتر از خطا در دفتر بوده... قسمتی از روح، من تقریباً در موردش مطمئن بودم. دفتر خاطرات یک هورکراکس بوده. اما این باعث ایجاد تعداد سؤالاتی شد که با بدست اومدن این اطلاعات بهشون جواب داده شده بود. چیزی که منو هشیار کرد اون دفتر بود. اون تبدیل به یک اسلحه شده بود بیشتر از اینکه یک نگاه دارنده روح باشه.

هری گفت:

- من هنوز متوجه نمی شم.

- خب اون به عنوان یک هورکراکس کار می کرد، همون طوری که باید کار می کرد. - طور دیگه بخوام بگم یعنی... قسمتی از روح که درون دفتر محافظت شده بود و سالم مانده بود. نقش خودش رو در جلوگیری از مرگ صاحبش بازی کرد. هیچ تردید نیست که ریدل واقعاً می خواست اون دفتر خاطرات خونده بشه. می خواست قسمتی از روحش درون کس دیگری جای بگیره و اونو تسخیر کنه. پس هیولای اسلیترین بار دیگر آزاد می شد.

هری گفت:

- خب، اون نمی خواست که کار سختش به هدر بره. اون می خواست مردم بدونن که اون نواده اسلیترین هست. اون نمی تونست در اون زمان این کار رو انجام بده.

دامبلدور در حالی که تعظیم کرد گفت:

- کاملاً درسته. اما ندیدی هری، اگر اون واقعاً می‌خواست که دفتر خاطرات به فرد دیگری انتقال داده بشه یا برنامه اونو داشت که به دانش‌آموزهای بعدی هاگوارتز منتقل بشه. اون در مورد قسمتی از روح که در دفتر قرار داشت خسته شده بود. یه هورکراکسس باید مخفی باشه، همون‌طوری که پروفیسور اسلاگهورن گفت مخفی و سالم باشه نه به دست کس دیگری بیفته و این ریسک پیش بیاد که ممکنه نابودش کنه، که اتفاق افتاد. اون قسمت از روح دیگه وجود نداره. تو دیدی. ولدمورت خیلی بی‌توجه از این هورکراکسس استفاده کرد و به نظر من عجیب اومد. این نشون می‌داد که ولدمورت تعداد بیشتری هورکراکسس داره - یا می‌خواد بسازه - که از دست‌دادن اولش زیاد مهم نیست. من امید داشتم که اینو باور نکنم اما هیچ چیز منطقی دیگری وجود نداشت. بعدش ۲ سال بعد تو به من گفتی که شبی که ولدمورت به بدنش برگشت. یک چیز رو خیلی واضح روشن کرد و به مرگ‌خوارها هشدار داد. من بیشتر از هر کسی دیگری در این جهان برای فناپذیر شدن تلاش کردم. این چیزیه که تو به من گفتی ولدمورت گفته. بیشتر از هر کس دیگری! و من فکر می‌کنم می‌دونم منظوروش چیه ولی مرگ‌خوارها نمی‌دونن. ولدمورت به هورکراکسس‌ها اشاره کرده. هورکراکسس به صورت جمع. چیزی که من باور نمی‌کنم هیچ جادوگر دیگری داشته باشه. هنوز با هم جور در میاد: لرد ولدمورت در چند سال اخیر خیلی از انسانیت فاصله گرفته و تغییر شکلی که داشته تنها برای من قابل توجهه اگر روحش توسط نیروهای فراتر تحریف شده باشه که ما می‌تونیم بهش بگیم - شیطان -

هری گفت:

- پس اون با کشتن افراد دیگه خودش رو غیرقابل کشتن می‌کنه؟ چرا یک سنگ جادو نمی‌سازه یا یکی رو نمی‌دزده وقتی اینقدر به فناپذیر شدن علاقه داره؟

دامبلدور گفت:

- خب ما می‌دونیم که تلاش کرد، پنج سال پیش، اما چند دلیل هست که در نظر ولدمورت هورکراکسس بهتر از سنگ جادو هست. کسی که می‌خواد خودشو فنا ناپذیر کنه اکسیر رو باید به طور مرتب بنوشه... اینجوری ولدمورت به اکسیر وابسته می‌شد. و اگه اکسیر از دستش خارج می‌شد و یا از بین می‌رفت و یا حتی دزدیده می‌شد اون مثل بقیه آدم‌ها می‌مرد. یادت باشه، ولدمورت دلش می‌خواد که تنهایی کار کنه. من مطمئن هستم که ولدمورت به وابسته بودن فکر کرده حتی وابسته بودن به اکسیر براش غیر قابل تحمله. البته اون می‌خواست که از اکسیر برای این استفاده کنه فقط به بدن خودش برگرده و از اون حالتی که بعد از حمله به تو براش پیش اومده خارج بشه. بعد از اون من متقاعد شدم که اون می‌خواد بر روی هورکراکسس‌هاش تکیه کنه. اون به چیز دیگه‌ای احتیاج نداشت فقط اگر یک شکل آدمی به خودش می‌گرفت فناپذیر بود یا نزدیک به فناپذیری که یک آدم می‌تونه بهش برسه. اما حالا هری، بر اساس این اطلاعات و خاطره‌ای که تو برای ما بدستش آوردی، ما بیشتر از هر کس دیگری به راز

از بین بردن ولدمورت نزدیک شدیم. شنیدی که گفت: آیا بهتر نیست که روحشونو به قسمت های بیشتری تقسیم کنن، اینجوری قوی تر هم می شن. منظورم اینه که ... مثلاً ... عدد هفت قوی ترین عدد جادویی هست... بله، من فکر می کنم که فکر تقسیم روح به هفت قسمت برای ولدمورت جالب بوده...

هری با حالتی وحشت زده گفت:

- یعنی اون هفت تا هورکراکس درست کرده؟

بقیه عکس های روی دیوار نیز صداهایی از خود در می آوردند که حاکی از تعجب آنها بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- خوشحالم که می بینم به بزرگی مشکل پی بردی. اما اول از همه، نه هری، هفت تا هورکراکس نه، شش تا هورکراکس، قسمت هفتم روح در بدن خود ولدمورت هست. این قسمتی هست که در بدنش زندگی می کنه و اون قسمتی که از بدنش بیرون شده بود. بدون اون، ولدمورت وجود خارجی نداره. قسمت هفتم آخرین قسمتی هست که هر کسی که می خواد ولدمورت رو بکشه باید به اون حمله کنه.

هری با نا امیدی گفت:

- اما اون شش هورکراکس چی؟ چه جوری باید پیداشون کنیم؟

- فراموش کردی، تو قبلاً یکی شونو از بین بردی و من هم یکی دیگه رو.

هری با اشتیاق گفت:

- شما از بین بردید؟

دامبلدور در حالی که دست سیاه و سوخته اش را بالا می آورد گفت:

- البته. حلقه، حلقه ی مارولو، یه طلسم وحشتناک روش بود. شکسته نفسی نباشه برای مهارت های خارق العاده ای که دارم. و به خاطر کار به موقع پروفیسور اسنیپ هنگامی که به هاگوارتز رفتم، خیلی بد زخمی شده بودم. ممکن بود که زنده نمونم که بخوام این ماجرا رو تعریف کنم. به هر حال از دست دادن یه دست به این صورت برای از بین بردن ولدمورت خیلی هم بی سود نیست. حلقه دیگه یه هورکراکس نیست.

- اما چه جوری پیداش کردین؟

- خب همون جوری که می دونی برای چندین ساله که این کار من شده که به گذشته ولدمورت برگردم و اونو مطالعه کنم. من به جاهایی که اون می شناخت سفر کردم. من اتفاقی به حلقه تو خونه گانت برخورد کردم. به نظر میاد هنگامی که ولدمورت روحشو تقسیم کرد و داخل حلقه قرار داد، نمی خواست که اونو دستش بذاره. ولدمورت مخفیش کرد و با طلسم های خیلی قوی

ازش محافظت کرد. در جایی که جدش زندگی می کرد - البته مورفین به آزکابان تبعید شده بود - هیچ وقت فکر نمی کرد که من به اون خرابه سر بزنم. یا ممکن بود من به دنبال رد پایی از یه جادوی پنهان بودم. به هر حال ما نباید زیاد به خودمون تبریک بگیم، تو دفتر خاطرات رو نابود کردی و من هم حلقه رو، اگر تئوری هفت قسمت بودن روح ولدمورت درست باشه هنوز چهار قسمت مونده!

هری گفت:

- و اونا می تونن هر چیزی باشن. اونا می تونن یه بطری خالی یا یه کنسرو و یا...
دامبلدور گفت:

- هری، تو داری به پورتکی ها فکر می کنی که باید چیزهای معمولی باشن و به نظر نیان. اما آیا ولدمورت از شیشه خالی معجون یا کنسرو واسه محافظت از یک قسمت از روحش استفاده می کنه؟ چیزایی که من به تو نشون دادم رو فراموش کردی؟ لرد ولدمورت دوست داره که چیزای با ارزش رو جمع کنه، چیزایی با تاریخچه جادویی قوی که سبب افتخارش می شه. اون ایمان داره که چیزی باعث سرافرازیش می شه که نامش در تایخ جادوگری باقی بمونه این به من فهموند که ولدمورت هورکراکس هاشو با دقت انتخاب می کنه چیزهای با ارزش.

- دفتر خاطرات چیز با ارزشی نبود.

- دفتر خاطرات همون طوری که خودتم اشاره کردی واسه اثبات این بود که نواده اسلیترین هست. من مطمئن هستم که ولدمورت به اون به عنوان یک چیز عجیب نگاه می کرد.

هری گفت:

- بقیه هورکراکس ها چی؟ فکر می کنید می دونید اونا چی هستن؟

دامبلدور گفت:

- من فقط می تونم حدس بزنم. به خاطر دلایلی که قبلاً بهت گفتم من مطمئن هستم که لرد ولدمورت دوست داره از اشیایی استفاده بکنه که دارای ابهت و شکوه هستن. به خاطر همین من به گذشته ولدمورت سفر کردم که ببینم چیزای با ارزشی در جاهایی که اون بوده ناپدید شده یا نه.

هری بلند گفت:

- قوطی! فنجان هافلیاف!

لبخند بر لب دامبلدور نشست و گفت:

- بله، من حاضرم شرط ببندم البته نه روی دست دیگم اما روی چند تا از انگشتام که اون تبدیل به یک هورکراکسس شده. سومی و چهارمی. دو تای باقی مانده با فرض اینکه شش قسمت باشه، مشکله پیدا کردنش. اما من خطر حدس زدنش رو می کنم. گرفتن اشیاء از اسلیترین و هافلپاف و اون می خواست که اشیایی از ریونکلاو و گریفیندور هم بدزده. چهار شیء از چهار بنیان گذار هاگوارتز. من مطمئن هستم که فشار زیادی روی تصورات و لدمورت وارد کرده... من نمی دونم که اون تونست چیزی از راونکلاو پیدا کنه یا نه. اما مطمئن هستم که شی گریفیندور هنوز سالم مونده.

دامبلدور با دست سیاهش به دیوار پشت سرش اشاره کرد که شمشیر یاقوت دار گریفیندور در قاب شیشه ای قرار داشت. هری گفت:

- یعنی شما فکر می کنید و لدمورت به خاطر همین می خواست به هاگوارتز برگرده؟ تا سعی کنه که چیزی از دو بنیان گذار دیگه پیدا کنه؟ دامبلدور گفت:

- دقیقاً! اما اون کمک چندانی به ما نمی کنه. چون اون رفت و فرصت جستجوی هاگوارتز رو نداشت. من می خوام به زور نتیجه بگیرم که اون هیچ وقت نتونسته رویای بدست آوردن چهار شیء از چهار بنیان گذار رو تکمیل بکنه. اون دو تا رو داره - شاید هم سه تا - این بیشترین چیزیه که ما الان می دونیم. هری در حالی که با انگشت هایش می شمارد گفت:

- اگر چیزی از راونکلاو و گریفیندور گرفته باشه، ششمین هورکراکسس باقی می مونه، مگر اینکه... هر دو تا رو گرفته باشه دامبلدور گفت:

- فکر نمی کنم. من فکر می کنم که می دونم ششمین هورکراکسس چیه. من فکر می کنم که تو چی به من می گی وقتی که به تو بگم که من در مورد رفتار مار، کنجکاو شدم، منظورم نجینیه؟ هری از جایش بلند شد و گفت:

- مار؟ می شه از یه حیوون به عنوان هورکراکسس استفاده کرد؟ دامبلدور گفت:

- -خب، این کار توصیه نمی شه. چون خیلی کار خطرناکی هست که قسمتی از روحتو درون چیزی جای بدی که برای خودش فکر می کنه و حرکت می کنه اگر دلیل من درست باشه، و لدمورت زمانی که برای کشتن تو وارد خونه تون شد حداقل یک هورکراکسس از شش هورکراکسس کم داشته. به نظر میاد اون برای ایجاد هورکروکسس هاش که باید مرتکب قتل می شده، انسان های مهمی رو به قتل می رسونده. و تو یکی از اونا بودی. اون باور داشت که با کشتن تو، خطر پیشگویی رو رفع می کنه. اون

باور داشت که داره خودشو شکست ناپذیر می‌کنه. من مطمئن هستم که اون می‌خواست آخرین هورکراکس رو با مرگ تو بسازه. و ما می‌دونیم که موفق نشد. بعد از چند سال توقف اون از نجینی استفاده کرد تا یه مرد پیر ماگل رو بکشه. و بعد به ذهنش رسید که از نجینی برای آخرین هورکراکس استفاده کنه. نجینی ارتباط اسلیمترین را پذیرفت که رابطه ولدمورت رو بهبود می‌بخشید. من فکر می‌کنم اون نجینی رو طوری دیده که علاقه داره هر چیزی باشه. اخیراً دوست داره که اونو نزدیک خودش نگه داره. و به نظر کنترل ویژه‌ای روش داره، بیشتر از یه مار زبان.

هری گفت:

- پس... دفتر خاطرات از بین رفته، حلقه از بین رفته، فنجان، قوطی، و مار هنوز سالم موندن. و شما فکر می‌کنید که یه هورکراکس دیگه هست که از اشیای ریونکلاو یا گریفیندوره؟

دامبلدور در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- خلاصه قابل تحسین و دقیق، بله.

- پس... شما هنوز دارین دنبالشون می‌گردین؟ آیا اینا همون جاهایی هستن که وقتی هاگوارتز رو ترک می‌کنین به اونجا می‌رین؟

دامبلدور گفت:

- درسته، من خیلی وقته دنبالشون هستم. فکر می‌کنم... شاید... نزدیک هست که یکی دیگه از هورکراکس‌ها رو پیدا کنم. آثار امیدوارکننده‌ای هست.

هری گفت:

- اگر برین... من می‌تونم با شما پیام و در نابودکردنش کمکتون کنم؟

دامبلدور قبل از اینکه به هری جواب بدهد نگاه معناداری به او کرد و گفت:

- البته، فکر می‌کنم.

هری که غافلگیر شده بود گفت:

- من می‌تونم؟

دامبلدور در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- اوه، بله، من فکر می‌کنم که تو به این حد رسیدی.

هری صدای ضربان قلبش را می شنید. خیلی خوب بود که برای اولین بار نمی شنید که باید مراقب خودش باشد و هشیار باشد. عکس های روی دیوار با این تصمیم دامبلدور موافق نبودند. هری تعدادی از آنها را دید که سرشان را تکان می دادند و فینباس نیگلاس هم خروپف می کرد.

هری به عکس ها توجه نکرد و گفت:

- آیا ولدمورت وقتی یکی از هورکراکس ها از بین می ره، متوجه می شه؟

- سوال خیلی جالبیه هری، من مطمئنم که نه، من مطمئن هستم که ولدمورت الان خیلی به شیطان غوطه ور شده. و این قسمت های خیلی وقت که از اون جدا شده و اون الان مثل ما احساس نمی کنه در زمان مرگ. اون احتمالاً از شکستش آگاه می شه... اما خودش نه، به طور مثال، دفتر خاطرات ریدل از بین رفته بود، ولدمورت تا زمانی که حقیقت رو از لوسیوس مالفوی بیرون نکشیده بود نمی دونست. وقتی ولدمورت فهمید که کلیه قدرت دفتر خاطرات از بین رفته، دارم به تو می گم که عصبانیتش دیدنی بود.

- اما من فکر می کردم ولدمورت، مالفوی رو وادار کرد که دفتر خاطرات رو وارد هاگوارتز بکنه؟

- بله، اون سعی کرد، سال ها پیش وقتی که فهمید می تونه هورکراکس های بیشتری درست کنه. اما لوسیوس هنوز باید منتظر دستور ولدمورت می موند و هیچ وقت دستوری دریافت نکرد. ولدمورت مدت کمی بعد از اینکه دفتر رو به مالفوی داد شکست خورد. ولدمورت مطمئن بود که مالفوی به جز محافظت از دفتر خاطرات کار دیگری باهاش نمی کنه. اما ولدمورت روی ترس مالفوی از ارباب خودش که سال ها بود رفته و مالفوی فکر می کرد مرده، حساب می کرد. لوسیوس دقیقاً نمی دانست که دفتر خاطرات چی هست. من می دونم که ولدمورت به لوسیوس گفته که دفتر خاطرات باعث بازشدن دوباره تالار اسرار می شه چون واسه این کار طراحی شده. اگر مالفوی می دونست که قسمتی از روح اربابش رو در دست داره بیشتر ازش مراقبت می کرد. اما به جاش اون دفتر خاطرات رو برای یه پایان قدیمی استفاده کرد. با دادن دفتر خاطرات به دختر آرتو ویزلی، می خواست آرتور رو بی اعتبار کنه و اونو یه جنایت کار جلوه بده. آه... لوسیوس ضعیف... با عصبانیت ولدمورت از دور انداختن هورکراکس برای منظور شخصی چی کار می خواد بکنه؟ با شکست مفتضحانه در وزارت سحر و جادو، من تعجب نمی کنم اون از اینکه تو آژکابان سالمه خوشحال باشه.

هری لحظه ای در فکر فرو رفت و بعد گفت:

- اگر تمام هورکراکس ها نابود بشن، می شه ولدمورت رو کُشت؟

دامبلدور گفت:

- فکر می‌کنم، ولدمورت بدون هورکراکس‌هاش مثل یه آدم معمولی هست و روحش ناقص و تقلیل‌رفتست. هیچ‌وقت فراموش نکن که اگه روح ولدمورت هم آسیب دیده باشه، مغزش و قدرت جادویش هیچ تغییری نمی‌کنه. برای کشتن جادوگری مثل ولدمورت حتی بدون هورکراکس‌هاش به یه نیروی غیرعادی نیاز هست.
- هری قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت:
- اما من هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای ندارم.
- دامبلدور محکم گفت:
- تو داری، تو قدرتی داری که ولدمورت هرگز نداشته، تو می‌تونی...
- هری با بی‌صبری گفت:
- من می‌دونم، من می‌تونم عشق بورزم.
- برای هری خیلی سخت بود که از ادامه دادن صرف نظر کند.
- دامبلدور در حالی که به هری نگاه می‌کرد انگار دقیقاً می‌دانست که او از ادامه دادن صحبتش صرف‌نظر کرده است گفت:
- بله، هری، تو می‌تونی عشق بورزی. که باعث می‌شه تمام اتفاقاتی که برای تو می‌افته تبدیل به یه چیز خارق‌العاده بشه. تو هنوز خیلی جوونی تا بفهمی که چقدر غیر عادی هستی، هری.
- هری در حالی که احساس خالی‌شدن می‌کرد گفت:
- پس هنگامی که پیشگویی می‌گفت که من دارای قدرتی هستم که ولدمورت هیچ‌وقت نداشته، منظورش فقط، عشق‌ورزیدن بود؟
- دامبلدور گفت:
- بله، فقط عشق ورزیدن. هیچ وقت فراموش نکن که از چیزایی که پیشگویی گفت فقط مهم اونیه که ولدمورت می‌دونه. من به تو اینو پارسال گفتم. ولدمورت تو رو به عنوان شخصی که براش از همه خطرناک‌تره انتخاب کرد. و برای کشتن تو، تو رو تبدیل به شخصی کرد که براش از همه خطرناک‌تره.
- ولی این شبیه...
- دامبلدور که حالا بی‌تاب به نظر می‌رسید با دست سیاه و سوخته‌اش به هری اشاره کرد و گفت:
- نه شبیه نیست. تو داری خیلی به پیشگویی وابسته می‌شی.
- هری گفت:
- اما، شما گفتید که منظور پیشگویی اینه که...

- اگر ولدمورت هرگز اون پیشگویی رو نمی شنید، آیا امکان داشت که به وقوع پیونده؟ هیچ معنی داشت؟ البته که نه! یعنی تو فکر می کنی تمام پیشگویی های درون سالن پیشگویی به وقوع پیوسته؟
- هری با سردرگمی گفت:
- اما، سال پیش، شما گفتید که یکی از ما باید دیگری رو بکشد.
- هری، هری، فقط به خاطر اینکه ولدمورت اشتباه بزرگی کرد، بر اساس گفته پروفیسور تره لاونی پیش رفت. اگر اون هرگز پدر تو رو به قتل نمی رسوند آیا به تو این انگیزه رو می داد که ازش انتقام بگیری؟ البته که نه! اگر اون مادرتو مجبور نمی کرد که برای تو بمیره، هرگز به تو محافظ جادویی به این قدرت نمی داد که خودشم نتونه ازش رد بشه. البته که نه هری! می بینی هری! ولدمورت با دست خودش بزرگترین دشمن خودش رو ساخت. همون طوری که تمام ظالم ها این کارو می کنن. هیچ در مورد ترس ظالم ها از کسانی که بهشون ستم می کنن فکر کردی؟ همه اونو می فهمن که بین اون همه آدمی که بهشون ستم کردن یکی پیدا می شه که علیه اونا شورش کنه و اونا رو نابود کنه. ولدمورت هم فرقی نمی کنه. اون همیشه مواظب بود که کسی پیدا نشه که بخواد سرکشی کنه. ولدمورت پیشگویی رو شنید. و وارد عمل شد با نتیجه ای که خودش انتخاب کرده بود آدمی رو ساخت که اونو بکشد. و سلاح خطرناکی رو بهش داد.
- اما...
- دامبلدور گفت:
- این ضروری هست که تو اینو بفهمی.
- دامبلدور از روی صندلی اش بلند شد و در اتاق قدم زد. ردایش در پشت سرش خش خش می کرد. هری هرگز او را آشفته ندیده بود.
- با تلاش برای کشتن تو، ولدمورت شخصاً تو رو انتخاب کرد که الان جلوی من بشینی و به تو ابزار کارت رو داد. این مشکل ولدمورت هست که تو می تونی وارد افکارش بشی. جاه طلبی هاش، و تو زبان مارها رو متوجه می شی که اون بهشون دستور می ده. و هنوز، هری، با وجود اینکه می تونی به دنیای ولدمورت بری، - که یک مرگ خوار برای بدست آوردنش می میره - تو هیچ وقت توسط جادوی سیاه گمراه نشدی. هیچ وقت، حتی یک ثانیه. نشان دهنده میل ناچیز تو برای پیوستن به ولدمورته.
- هری رنجیده گفت:
- البته که به طرفش نمی رم، اون مادر و پدر منو کشته.
- دامبلدور بلند گفت:

- تو توسط قابلیت عشق ورزیدنت محافظت می‌شی. تنها چیزی که می‌تونه در برابر قدرتی مثل ولدمورت دوام بیاره. در برابر هوس امتحان کینه‌ها پایداری کردی. قلبت هنوز سالمه، همون قدر که در سن یازده سالگی بود. وقتی به آینه نگاه کردی که آرزوی قلبی‌ات رو نشان می‌داد. و به تو فقط راه شکست ولدمورت رو نشون می‌داد، نه فناپذیر شدن و پولدار شدن. می‌دونی چند جادوگر می‌تونن چیزی که تو می‌بینی رو ببینن؟ ولدمورت بعدش باید می‌فهمید که داره با چی می‌جنگه. اما نفهمید! اما الان می‌دونه. تو بدون اینکه به خودت صدمه بزنی وارد ذهن ولدمورت شدی. اما اون نتونست بدون تحمل درد فناپذیر شدن و مرگ تو رو تصرف کنه که تو وزات متوجه شد. من فکر نمی‌کنم فهمیده باشه برای چی. هری، اون خیلی عجله داشت که روحشو معیوب کنه و تقسیمش کنه و اون هرگز نتونست بفهمه که قدرت یک روح کامل و دست‌نخورده غیرقابل مقایسه با روح تکه‌تکه شده هست.

هری در حالی که تقلا می‌کرد صدایش شبیه به مجادله و دعوا نباشد گفت:

- اما، قربان، همه اینا یه چیز رو می‌گه، نمی‌گه؟، من باید ولدمورت رو بکشم و یا...
دامبلدور گفت:

- باید؟ البته که باید! اما نه به خاطر پیشگویی! به خاطر خودت، به خاطر اینکه تا زمانی که نکشیش آروم نمی‌گیری! هردومون اینو می‌دونیم. تصور کن! برای یک لحظه... که تو هیچ‌وقت پیشگویی رو نشنیده بودی... در مورد ولدمورت چی فکر می‌کردی... فکر کن.

هری دامبلدور را می‌دید که در حال قدم‌زدن و فکرکردن است. هری به مادرش فکر کرد، به پدرش، به سیریوس، به سدریک دیگوری، و همه مرگ‌های وحشتناکی که می‌دانست ولدمورت آنها را انجام داده. به نظر می‌آمد شور عشق در سینه‌اش جاری شده است. در گلویش گیر کرد...

هری سریع گفت:

- من می‌خوام که کارشو تموم کنم. و من این کار رو می‌کنم.
دامبلدور فریاد زد:

- البته که این کارو می‌کنی. می‌بینی، پیشگویی به تو نمی‌گه که تو مجبوری چیزی رو انجام بدی. اما پیشگویی ولدمورت رو مجبور کرد که تو رو به عنوان همتای خودش انتخاب کنه... به زبان دیگه... تو حق انتخاب داری... حتی می‌تونی به پیشگویی پشت کنی... اما ولدمورت به پیروی از پیشگویی ادامه می‌ده... به صدمه زدن به تو... که اینو مهم می‌کنه...
هری گفت:

- که یکی از ما باید دیگری رو از بین ببره...

اما هری متوجه شده بود که دامبلدور می خواست چه چیزی به او بگوید

فرق وارد شدن به صحنه مبارزه با مرگ، در حالی که مجبور باشی در آن شرکت کنی و صحنه مبارزه با مرگی که خودت سرت رو بالا می گیری و وارد اون می شی. بعضی از مردم فکر می کنن که فرق خیلی کمی بین دو راه وجود داره. اما دامبلدور فرقتونو می دونه... و همچنین من... هری فکر می کرد. افتخاری خشم آلود وارد او شد. و پدر و مادر من این کار را کردند. تمام تفاوت دنیا در همین هست.

فصل بیست و چهارم

سکتوسمپرا

مترجم: محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات مرلین



هری صبح روز بعد سر کلاس وردهای جادویی خسته اما خوشحال از کاری که شب پیش انجام داده بود، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود برای رون و هرمیون تعریف کرد. (در همین حال ورد «مافلیاتو» را روی نزدیکترین اشیاء کنارش امتحان می‌کرد.) هر دو نفر آن‌ها از اینکه هری با چرب‌زبانی خاطره اسلاگهورن را از او بیرون کشیده

بود، به نحو رضایت‌بخشی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. وقتی او درباره هورکراکس‌های ولدمورت و قول دامبلدور که هری را با خودش می‌برد حرف زد، هر دو به شدت ترسیدند. به این ترتیب هری فقط باید یک خاطره دیگر را پیدا می‌کرد.

وقتی که هری بالاخره تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد، رون گفت:

- وای!

او با بی‌خیالی چوب‌دستی‌اش را به طرف سقف تکان می‌داد و اصلاً متوجه نبود که چه کار دارد می‌کند.

- وای، معرکس! تو واقعاً با دامبلدور می‌ری... و نابودش می‌کنی... معرکس!

هرمیون صبورانه گفت:

- رون تو باعث شدی گچ‌های سقف بریزه.

و میچ دست او را گرفت و جهت چوب‌دستی‌اش را از سقف که لایه‌های بزرگی از آن در حال افتادن بود، منحرف کرد.

هری دید که لاوندور براون از میز کناری با چشم‌های سرخ‌شده به هرمیون زل زده. هرمیون وقتی این نگاه را دید، زود به طرف دیگر رفت.

رون با نگاهی گیج و حیرت‌زده، سرش را به عقب برگرداند و گفت:

- متأسفم... انگار سر هممون وحشتناک شوره زده!...

او گچ‌های سقف را از روی شانه‌ی هرمیون پاک کرد. لاوندور زد زیر گریه. رون که احساس گناه می‌کرد، پشتش را به او کرد.

او زیر لب به هری گفت:

- من و لاوندور دیشب قهر کردیم. وقتی از خوابگاه اومدیم بیرون، اون فقط من و هرمیون رو دید، تو رو نتونسته ببینه و بعد فکر کرده منو هرمیون با هم تنها بودیم.

هری گفت:

- اه. خب، برات که مهم نیست همه چی تموم شد، مهمه؟

رون گفت:

- نه، وقتی که جیغ می کشید، خیلی بد بود؛ اما لااقل این من نبودم که به قائله خاتمه دادم.

هرمیون که خوشحال تر به نظر می رسید، گفت:

- ترسو. خب، به نظر می یاد دیشب شب خوبی نبوده. جینی و دین هم دعوا کردن.

هری احساس کرد وقتی هرمیون این حرف را به او زد، نگاهش زیرکانه بود؛ اما احتمالاً هرمیون نمی دانست چه غوغایی در

درون هری برپاست.

هری که سعی می کرد تا آن جا که می تواند در صورتش هیچ احساس خاصی دیده نشود و صدایش بی تفاوت باشد، پرسید:

- چی شده، مگه؟

- اوه، یه چیز کاملاً احمقانه!... جینی گفت که دین همیشه موقع رد شدن از حفره تابلو بهش کمک می کنه که از حفره بالا

بره؛ انگار که خودش نمی تونسته این کارو بکنه... اما سال هاست که رفتار اونا متزلزله.

هری به دین که آن طرف کلاس نشسته بود، نظری انداخت. او مطمئناً ناراحت به نظر می رسید.

هرمیون گفت:

- البته این موضوع وضعیت تو رو کمی دشوار می کنه، مگه نه، هری؟

هری خیلی سریع گفت:

- منظورت چیه؟

هرمیون گفت:

- وضعیت کوئیدیچو می گم! اگه جینی و دین با هم حرف نزنن...

هری گفت:

- اوه... اوه، آره.

رون با لحنی هشداردهنده گفت:

- فلیت ویک!

استاد لاغر و کوچولوی وردهای جادویی داشت به طرف آنها می آمد و هرمیون تنها کسی بود که توانسته بود سرکه اش را به معجون دیگری تبدیل کند. بالن شیشه ای پر از مایع سرخ تیره رنگی شده بود، اما مایع بالن شیشه ای هری و رون هنوز رنگ قهوه ای تیره بود.

پروفسور فلیت ویک با صدای جیغ ماندی و لحن سرزنش آمیزی، گفت:

- خب، خب، پسرها. یه خرده کمتر حرف بزنین، بیشتر عمل کنین... بذارید ببینم چه کار می کنین...

آنها با هم چوب دستی هایشان را بالا بردند. با تمام قدرتشان بر بالن های شیشه ای متمرکز شدند و با چوب دستی شان به طرف آنها ضربه زدند. سرکه هری به یخ تبدیل شد و بالن شیشه ای رون ترکید.

پروفسور فلیت ویک در حالی که از زیر میز بالا می آمد و خرده شیشه ها را از توی کلاش بیرون می آورد، گفت:

- خوبه!... برای تکلیف، درس امروز رو تمرین کنین.

وقت آزاد بعد از کلاس وردهای جادویی، یکی از معدود وقت آزادهایی بود که رون و هری و هرمیون با هم به طور مشترک داشتند. آنها قدم زنان به سالن عمومی بازگشتند. به نظر می آمد رون حسابی نسبت به تمام شدن ارتباطش با لاوندور بی خیال است. هرمیون هم به نظر خوشحال و خندان می آمد. اما وقتی بچه ها از او پرسیدند چرا این قدر خوشحالی، خیلی راحت گفت:

- امروز روز خوبیه.

به نظر می آمد هیچ کدام از آنها متوجه آشوب شدیدی که درون هری به پا بود، نشده بودند:

اون خواهر رونه،

اما اون با دین قهر کرده!

با این وجود اون خواهر رونه.

من بهترین همکلاسیشم!

این وضعیت رو بدتر می کنه.

اگه من اول با رون حرف بزنم...

اون باهات برخورد می کنه.

چی می شه اگه برام مهم نباشه؟

اون بهترین همکلاسی توئه!

هری اصلاً حواسش نبود که آن‌ها دارند از حفره تابلو به داخل سالن عمومی آفتابگیر بالا می‌روند و آن‌جا تنها گروه کوچکی از بچه‌های سال هفتمی کنار هم جمع شده بودند تا اینکه هرمیون فریاد زد:

- کتی! تو برگشتی! حالت خوبه؟

هری نگاه کرد. او واقعاً کتی بل بود، کاملاً سرحال به نظر می‌آمد و دوست‌های شادش دورش حلقه زده بودند. او با خوشحالی گفت:

- من واقعاً حالم خوبه. اونا روز دوشنبه منو از سنت‌مانگو مرخص کردن، چند روزی رفتم خونه پیش پدر و مادرم و صبح به این‌جا برگشتم. هری، لین همین الان داشت درباره‌ی مک‌لاگن و آخرین مسابقه برام حرف می‌زد...
هری گفت:

- آره، خوب، حالا تو برگشتی و رون هم آمادست؛ بنابراین ما شانس خوبی برای شکست دادن ریونکلاو داریم و این معنایش اینه که ما هنوز می‌تونیم جام رو ببریم. گوش کن. کتی...

او باید همان موقع این سؤال را از او می‌پرسید. کنجکاویش برای دانستن پاسخ این سؤال به طور موقت فکر جینی را از ذهنش دور می‌کرد. همین که دوست‌های کتی رفتند وسایلش را بردارند تا به کلاس تغییرشکل بروند که به نظر می‌آمد دیرشان شده، هری با صدای آهسته‌ای گفت:

- اون گردنبند... یادت می‌یاد کی بهت داده بود؟

کتی در حالی که با افسوس سرش را تکان می‌داد، گفت:

- نه! همه اینو ازم می‌پرسن، اما من هیچی یادم نمی‌یاد. آخرین چیزی که یادم می‌یاد، رفتن به طرف دستشویی دخترها تو سالن سه دسته جارو بود.

هرمیون گفت:

- حتماً بعدش رفتی تو دستشویی؟

کتی گفت:

- خب من می‌دونم که در رو فشار دادم تا باز بشه. بنابراین فکر می‌کنم کسی که طلسمو رو من اجرا کرده، درست پشت در وایساده بود. بعد از اون تمام حافظه من خالی خالی شد تا حدود دو هفته پیش در سنت‌مانگو. ببین، من بهتره برم. درسته که روز اولیه که برگشتم؛ اما باید به کلاس مک‌گونگال دیر نرسم تا بهم تشر نزنه.

او کیف و کتاب‌هایش را برداشت و با عجله به دنبال دوستانش رفت. هری، رون و هرمیون پشت میزی کنار پنجره نشستند و به آنچه که او گفته بود، فکر کردند.

هرمیون گفت:

- بنابراین کسی که به کتی اون گردنبند رو داده، باید یک دختر یا یک زن باشه، چون که اونا تو دستشویی دخترا بودن.

هری گفت:

- یا کسی که مثل دختر یا زن بوده. فراموش نکن. یک پاتیل پر از معجون تغییرشکل تو هاگوارتزه. ما می‌دونیم که مقداری از این معجون دزدیده شده...

او در ذهنش گروهی از کراب‌ها و گویل‌ها را دید که در حالی که همه خود را به دختر تبدیل کرده بودند، جلوی رژه می‌رفتند.

هری گفت:

- من فکر می‌کنم باید جرعه‌ای دیگه از معجون شانس رو بخورم و دوباره به اتاق ضروریات برم.
هرمیون در حالی که کتاب «فهرست هجاهای وردها»^۱ را که از کیفش درآورده بود روی میز گذاشت، تا جایی که می‌توانست با صدای آهسته گفت:

- با این کار معجون رو هدر می‌دی. معجون شانس فقط تا به حال به درد خورده. درباره اسلاگهورن همه چی فرق می‌کنه. تو همیشه قدرتشو داشتی که اون رو به انجام کاری ترغیب کنی. تو فقط باید موقعیت رو برای خودت سبک و سنگین کنی. شانس برای این که تو بتونی یک جادوی پر قدرت رو اجرا کنی، کافی نیست. پس بقیه اون معجونو هدر نده! تو به شانس می‌کنی که اون معجون قراره به تو بده، روزی نیاز داری که قراره همراه دامبلدور بری...

هری کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را از کیفش بیرون آورد و به دنبال دستور ساخت معجون فلیکس فلیسیس گشت.
او که به لیست مواد لازم نگاه می‌کرد، گفت:

- ای بابا، واقعاً پیچیدس. شیش ماه طول می‌کشه... تا آماده بشه...

رون گفت:

- طبق معمول.

هری می‌خواست دوباره کتاب را داخل کیفش بگذارد که چشمش به گوشه‌ی صفحه‌ای افتاد که تا شده بود. آن را برگرداند.
ورد سکتوسمپرا را که زیر آن نوشته شده بود، «برای دشمنان»، دید که چند هفته‌ی پیش آن را تا کرده بود. او هنوز نمی‌دانست که این ورد چه کار می‌کند؛ چرا که نمی‌خواست آن را جایی امتحان کند که هرمیون حضور داشت، اما پیش خود فکر کرد دفعه‌ی بعد که مک‌لاگن را دید، بدون این که او متوجه شود، از پشت این ورد را روی او امتحان کند.

¹ Spellman's Syllabary

تنها کسی که از برگشتن کتی بل به مدرسه خوشحال نشده بود، دین توماس بود، چون دیگر نمی‌توانست به جای کتی در پست مهاجم بازی کند. وقتی هری این موضوع را به او گفت، او آرام نفسی کشید و تنها غرغر کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت؛ اما هری در این تصمیم مصمم بود و غرغر ترمدآمیز دین و سیموس پشت سرش برایش اهمیت نداشت. دو هفته بعد بهترین روزهای تمرین کوییدیچ بعد از کاپیتانی هری بود. اعضای تیمش به دلیل خوشحالی از خلاص شدن از شر مک‌لاگن و برگشتن کتی، خیلی خوب تمرین می‌کردند.

جینی اصلاً از قطع رابطه‌اش با دین غمگین به نظر نمی‌رسید، برعکس به تیم شور و انرژی می‌داد. او با تقلید بالا و پایین پریدن‌های رون در جلوی دروازه وقتی که سرخگون به طرفش می‌آمد، یا تقلید فریادهای هری بر سر مک‌لاگن زمانی که هنوز در تیم بود، همه را سر حال می‌آورد. وقتی جینی ادا درآورد، هری خوشحال از اینکه بهانه‌ای دارد تا به راحتی به او نگاه کند، به همراه دیگران به او می‌خندید. هری در حین تمرین به خاطر اینکه درست چشم‌هایش را به اسنیچ ندوخته بود، چندین بار در اثر ضربه‌های بلاجر زخمی شده بود.

او همچنان در ذهنش با این درگیری دست و پنجه نرم می‌کرد: «جینی یا رون؟»

گاهی پیش خود فکر می‌کرد، رون در شرایطی که تازه از لاوندور جدا شده ممکن است چندان در برابر بیرون رفتن هری با جینی عکس‌العمل نشان ندهد؛ اما بعد که عکس‌العمل رون را درباره‌ی زمانی که جینی و دین را در حال بوسیدن دیده بود به یاد می‌آورد، مطمئن می‌شد که اگر او رفتار دین را می‌داشت رون از او می‌رنجید. هری هنوز نمی‌توانست خود را قانع کند که با جینی حرف بزند، با او بخندد و قدم‌زنان از تمرینات با هم برگردند. به هر حال هرچه عذاب وجدانش بیشتر می‌شد، بیشتر خود را برای پیدا کردن راهی جهت مطرح کردن این موضوع ناتوان می‌دید. اگر اسلاگهورن یکی دیگر از آن مهمانی‌های کوچکش را راه می‌انداخت، چقدر خوب می‌شد. چون آن موقع رون دیگر دور و اطرافش نبود، اما بدبختانه به نظر می‌آمد اسلاگهورن از آن‌ها دست کشیده است. یکی دوبار هم هری خواست از هرمیون کمک بگیرد؛ اما تحمل نگاه از خودراضی او را نداشت.

هری فکر می‌کرد بعضی وقت‌ها که هرمیون او را دیده که به جینی چشم دوخته یا به جوک‌هایش خندیده، به رازش پی برده است؛ اما آنچه که مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد، این نگرانی آزاردهنده بود که اگر او این پیشنهاد را به جینی ندهد، مطمئناً یک نفر دیگر خیلی زود این پیشنهاد را مطرح می‌کند. حداقل او و رون سر این حقیقت با هم موافق بودند که جینی به خاطر خودش خیلی محبوبیت دارد.

روی هم رفته وسوسه خوردن یک جرعه دیگر از معجون فلیکس فلیسیس هر روز بیشتر می‌شد، چون مطمئناً همان‌طور که هرمیون گفته بود، موقعیت حساسی بود؛ ماه مه با هوای دلنشینش در راه بود و هر وقت هری جینی را می‌دید، رون شانه به شانه در کنار او بود. هری آرزو داشت با خوردن معجون شانس شرایطی فراهم شود که رون بفهمد هیچ چیزی خوشایندتر از این نیست

که بهترین دوست و خواهرش به یکدیگر علاقه دارند؛ اما به نظر می‌آمد هیچ شانس برای او وجود نداشت، چون که هرچه به زمان برگزاری بازی نهایی کویدیدج نزدیکتر می‌شدند، رون می‌خواست درباره‌ی تاکتیک‌های بازی با هری حرف بزند و به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد.

رون تنها کسی نبود که تحت تأثیر بازی کویدیدج قرار داشت. شور و اشتیاق برای بازی دو تیم گریفیندور و راونکلاو در سراسر مدرسه دیده می‌شد، چون این بازی قهرمان را تعیین می‌کرد. اگر گریفیندوری‌ها، راونکلاوها را با اختلاف ۳۰۰ امتیاز شکست می‌دادند (که این وضعیت خیلی خوبی به حساب می‌آمد، چون هری هرگز ندیده بود تیمش بهتر از حالا پرواز کند)، آنگاه آن‌جا جام قهرمانی را می‌بردند. اگر آن‌ها با امتیازی کمتر از ۳۰۰ ببرند، بعد از راونکلاوها در رده‌ی دوم جدول قرار می‌گرفتند؛ اگر با اختلاف ۱۰۰ امتیاز شکست می‌خوردند، آن‌ها بعد از تیم هافلپاف در رده سوم قرار می‌گرفتند و اگر با اختلاف بیش از ۱۰۰ امتیاز می‌باختند، آن‌ها در رده چهارم، جدول قرار می‌گرفتند. آنگاه هری پیش خود فکر کرد، هیچ چیز باعث نمی‌شود که او فراموش کند در زمانی که او کاپیتانی تیم را برعهده داشت، تیم گریفیندور بعد از دو قرن، برای اولین بار در قعر جدول قرار گرفت. مراحل قبل از شروع این مسابقه حساس درست مثل همیشه بود؛ بچه‌های گروه‌های حریف سعی می‌کردند در راهروها بچه‌های تیم مقابل را بترسانند. آن‌ها همانطور که از راهروها می‌گذشتند، شعرهایی را که برای یک بازیکن خاص سروده بودند، می‌خواندند تا باعث ناامیدی او شوند. اعضای تیم یا از این که همه توجه‌ها به آن‌ها معطوف شده با تکبر به اطراف مدرسه سرک می‌کشیدند، یا این که بین کلاس‌ها به دستشویی‌ها هجوم می‌آوردند تا از شر دیگران خلاص شوند. فکر این بازی در ذهن هری با افکارش درباره‌ی موفقیت‌ها و شکست‌هایش برای صحبت با جینی یکی شده بود.

در این شرایط اصلاً به فکرش خطور نکرده بود که اگر آن‌ها مسابقه را با برتری بیش از ۳۰۰ امتیاز ببرند، خوشحالی‌ها و جشن بعد از مسابقه ناشی معادل خوردن یک جرعه از معجون فلیکس فلیسیس نصیبش می‌کند.

در میان تمام این دل‌مشغولی‌ها، هری هدف دیگرش را فراموش نکرده بود. او باید بفهمد مالفوی در اتاق ضروریات به دنبال چه چیز می‌گردد. او همچنان نقشه غارتگر را چک می‌کرد و چون نقشه جای مالفوی را نشان نمی‌داد، فهمید مالفوی برای مدت زیادی در اتاق مانده است. گرچه هری داشت امیدش را برای وارد شدن به اتاق از دست می‌داد؛ اما هر زمانی که در آن اطراف بود، برای این کار تلاش می‌کرد. با این حال فرقی نمی‌کرد او با چه کلماتی تقاضایش را مطرح کند، دیوار سخت و محکم و بدون در بود.

هری چند روز پیش از مسابقه با راونکلاوها، متوجه شد که تنهایی از سالن عمومی برای شام پایین می‌رود؛ رون دوباره حالش بد شده بود و با عجله به دستشویی کناری رفته بود تا بالا بیاورد و هرمیون برای اشتباهی که فکر می‌کرد در آخرین مقاله ریاضیات جادویی‌اش مرتکب شده، به سراغ پروفیسور وکتور رفته بود. هری از روی عادت به راهروی طبقه هفتم رفت و در راه

نقشه غارتگر را بررسی می‌کرد. برای لحظه‌ای او نتوانست مالفوی را در هیچ جایی پیدا کند و فکر کرد که باید در حقیقت دوباره در اتاق ضروریات باشد، اما بعد نقطه کوچک مالفوی را دید که در دستوشی پسرها در طبقه پایینی به جای اینکه در کنار کراب و گویل باشد در کنار میرتل گریان بود.

هری فقط ایستاد و به این رابطه غیرمحمّل نگاه کرد و سپس ناگهان مستقیم به سمت یک مجسمه زره‌پوش رفت. صدای بلند برخورد زره او را از خیال‌پردازی‌اش بیرون آورد؛ او با عجله صحنه را ترک کرد. مبادا فیلچ سر برسد، هری از پلکان مرمری با سرعت پایین می‌رفت، بیرون از دستشویی او گوشش را به در چسباند؛ اما چون نمی‌توانست چیزی بشنود خیلی آرام در را باز کرد.

دراکو مالفوی پشتش به در بود و دستانش را به دو طرف روشویی گرفته بود و موهای بورش آویزان بود.

صدای میرتل گریان که از یکی از اتاق‌ها می‌آمد، زیر لب گفت:

- گریه... گریه نکن... به من بگو چی شده... من می‌تونم بهت کمک کنم...

مالفوی که تمام بدنش می‌لرزید گفت:

- هیچکس نمی‌تونه به من کمک کنه... من نمی‌تونم انجامش بدم... نمی‌تونم... عملی نیست... مگه اینکه زودتر... اون گفت

که منو می‌کشه...

و هری چنان شوکه شد که سر جایش خشکش زد. مالفوی داشت گریه می‌کرد، او واقعاً گریه می‌کرد. اشک‌هایش از صورت رنگ‌پریده‌اش روی روشویی جرم گرفته می‌ریخت. مالفوی نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد، بعد شدیداً لرزید و به آینه ترک‌خورده نگاه کرد و از بالای شانه‌اش در آینه دید که هری به او خیره شده است.

مالفوی فوراً برگشت و چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید. هری هم ناخودآگاه چوب‌دستی خود را بیرون کشید. طلسم مالفوی به فاصله کمی از هری برخورد کرد و چراغ کنار او در روی دیوار را خرد کرد؛ هری خود را کنار کشید و افسون «لوی کورپوس» را با چوب‌دستی‌اش روی مالفوی اجرا کرد؛ اما مالفوی طلسم را متوقف کرد و چوب‌دستی‌اش را برای اجرای طلسم دیگری بالا برد...

میرتل گریان جیغ زد:

- نه! نه! بس کنین!

و صدایش در اتاق کاشی‌کاری شده پیچید.

- بسه! بسه!

صدای بنگ بلندی آمد و سطل آشغال پشت سر هری منفجر شد؛ هری یک طلسم قفل‌شدگی اجرا کرد و از کنار گوش مالفوی به دیوار پشت سرش خورد و سیفون زیر پای میرتل گریان را که با صدای بلند سر و صدا می‌کرد، خرد کرد. آب به همه جا پاشید و هری پایش لغزید و به زمین خورد. مالفوی که چهره‌اش آشفته شده بود، فریاد زد:

- روسی!

اما هری از روی زمین در حالیکه چوب‌دستی‌اش را وحشیانه تکان داد، گفت:

- سکتوسمپرا!

خون از صورت و سینه مالفوی بیرون جهید، گویی با یک شمشیر نامرئی ضربه خورده است. او از عقب تلوتلو خورد و بر روی زمین خیس افتاد و آب به اطرافش پاشید و چوب‌دستی از دست راستش که آسیب دیده بود، افتاد. نفس هری در سینه‌اش حبس شد و گفت:

- نه...

او در حالیکه سر می‌خورد، به سختی بلند شد و به سمت مالفوی رفت که صورتش اکنون از خون می‌درخشید و دستان سفیدش بر سینه خونی‌اش چنگ می‌زد.

- نه... من نمی‌خواستم...

هری نمی‌دانست که چه گفته است و بر روی زانویش در کنار مالفوی افتاد که بدون کنترل در خون غلت می‌زد.

میرتل گریان جیغ کرکننده‌ای کشید:

- قتل! قتل در دستشویی! قتل!

در با صدای بلند پشت سر هری باز شد و او با وحشت نگاه کرد. اسنیپ که صورتش کبود شده بود، به درون اتاق آمد، هری را کنار زد، بر روی مالفوی خم شد و چوب‌دستی‌اش را بیرون کشید و بر روی زخم‌های عمیقی که طلسم هری ایجاد کرده بود، حرکت داد و وردی را که بیشتر به آواز شبیه بود زیر لب می‌گفت. جریان خون به نظر کند شد؛ اسنیپ لخته‌های خون را از صورت مالفوی پاک کرد و وردش را دوباره تکرار کرد. اکنون به نظر می‌رسید که زخم‌ها جوش خورده‌اند.

هری که هنوز از کار خود وحشت‌زده بود و ایستاده بود و نگاه می‌کرد، اصلاً متوجه نبود که او نیز خیس آب و خون شده است. میرتل گریان همچنان بالای سرشان گریه و زاری می‌کرد. وقتی اسنیپ برای سومین مرتبه ضدطلسمش را اجرا کرد، مالفوی را که نیم‌خیز شده بود، بلند کرد.

- تو باید به درم‌نگاه بری. شاید زخم‌های خاصی وجود داشته باشه، اما اگه اونجا مقداری آویشن کوهی باشه، می‌شه حتی

خوبش کرد. ... بیا...

او مالفوی را در مسیر دستشویی همراهی کرد و او را تا در برد و با عصبانیت گفت:

- تو، پاتر... همین جا بمون تا برگردم!

هری لحظه‌ای هم فکر نکرد که نافرمانی کند. او در حالیکه می‌لرزید آهسته بلند شد و به زمین خیس نگاه کرد.

لخته‌های خون مانند گل‌های زرشکی‌رنگ بر سطح آب غوطه‌ور بودند. او حتی یادش نمی‌آمد که به میرتل گریان که با شدت طوری شیون و زاری می‌کرد که انگار از آن لذت می‌برد، بگوید ساکت باشد.

اسنیپ ده دقیقه بعد برگشت. او وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست.

او به میرتل گفت:

- برو

او ناگهان در درون توالتش شیرجه زد و سکوت زنگ‌داری در اتاق پیچید.

هری ناگهان گفت:

- من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته

صدایش در فضای سرد و خیس آن‌جا پیچید.

- من نمی‌دونستم اون ورد چه کار می‌کنه.

اما اسنیپ به او توجهی نکرد. او آهسته گفت:

- ظاهراً من تو رو دست کم گرفتم پاتر! کی به تو چنین جادوی سیاهی رو یاد داده؟ کی اون ورد رو بهت یاد داده؟

- من دربارش جایی خوندم

- کجا؟

هری شتاب‌زده از خودش ساخت:

- توی... توی یه کتاب تو کتابخونه... نمی‌دونم اسمش چی بود...

اسنیپ گفت:

- دروغگو

گلوی هری خشک شد. او می‌دانست اسنیپ چه کار می‌خواهد بکند و او هرگز نمی‌توانست مانعش شود... چشمانش سیاهی رفت؛ او سعی کرد تمام افکارش را قفل کند. اما هرچه تلاش کرد، نسخه شاهزاده نیمه‌خالص معجون‌سازی پیشرفته به طور مبهم در جلوی ذهنش قرار می‌گرفت و بعد دوباره در این دستشویی خراب و خیس به اسنیپ زل زده بود. او به چشمان سیاه اسنیپ خیره شد؛ به این امید که اسنیپ آنچه را که از آن می‌ترسید نبیند، اما...

اسنیپ به آرامی گفت:

- کیف مدرست رو برام بیار و تمام کتاب‌های مدرست رو. همشون رو. بیارشون این‌جا. همین حالا!
هیچ جای بحثی نبود. هری ناگهان برگشت و از دستشویی خارج شد. وقتی به راهرو رسید، به سمت برج گریفیندور دوید.
اکثر دانش‌آموزان که از مقابلش رد می‌شدند، به لباس‌های خیس و خونی‌اش خیره می‌شدند؛ اما او به هیچ یک از سوالاتی که در حال دویدن از او می‌شد، پاسخ نداد.

او گیج شده بود. مثل این بود که یک جانور دست‌آموز دوست‌داشتنی ناگهان به یک موجود وحشی تبدیل شده باشد.
شاهزاده چه فکری کرده بود که چنین وردی را در کتاب نوشته بود؟ و وقتی اسنیپ آن را می‌دید چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا به اسلاگهورن می‌گفت؟ معده هری زیر و رو شد... چگونه هری چنین نتایج خوبی را از درس معجون‌سازی در این سال‌ها گرفته بود؟ آیا او کتابی را که هری آنقدر دوست داشت توقیف می‌کرد یا از بین می‌برد؟... کتابی که مثل یک راهنما و دوست بود؟ هری نمی‌توانست بگذارد که آن اتفاق بیفتد... او نمی‌توانست...

- کجا بودی...؟ چرا خیسی...؟ اون خونه؟

رون در بالای پله‌ها ایستاده بود و مات و مبهوت به هری نگاه می‌کرد.

هری نفس‌زنان گفت:

- من کتابت رو می‌خوام. کتاب معجون‌ها تو. زود باش... بدش به من...

- اما شاهزاده نیمه‌خالص چی؟

- بعداً می‌گم!

رون کتاب معجون‌سازی پیشرفته را از کیفش بیرون آورد و به او داد. هری با سرعت برگشت و به سالن عمومی رسید. در آن‌جا کیفش را برداشت و اعتنایی به نگاه‌های خیره چند دانش‌آموز که تقریباً شامشان را تمام کرده بودند، نکرد و از حفره تابلو گذشت و با سرعت به سمت راهرو طبقه هفتم رفت.

او سر خورد و کنار فرشینه روی دیوار که روی آن غول‌ها می‌رقصیدند ایستاد و چشمانش را بست و شروع به راه رفتن کرد.

من به جایی احتیاج دارم که کتابمو قایم کنم. من به جایی احتیاج دارم که کتابمو قایم کنم...

او سه بار در جلوی دیوار بدون قاب و خالی قدم زد و وقتی چشمانش را باز کرد، بالاخره آن‌جا بود؛ در اتاق ضروریات.

هری آن را باز کرد، خود را به درون انداخت و آن را پشت سرش محکم بست.

او نفس عمیقی کشید. برخلاف عجله‌اش و نیز اضطراب و وحشت از آنچه که می‌دانست در دستشویی در انتظارش است،

چیزی که دید نه تنها کمکش نکرد؛ بلکه وحشت‌زده‌اش کرد. او در اتاقی به اندازه یک کلیسای جامع بزرگ ایستاده بود که

پرتوهای نور از پنجره‌های بلند آن بر روی چیزی که شبیه شهری با دیوارهای قلعه‌مانند بود می‌تابید که هری می‌دانست باید اشیائی باشند که به وسیله نسل‌های قبلی ساکنان هاگوارتز پنهان شده بودند. آن‌جا در کنار کوچه‌ها و خیابان‌ها توده‌هایی از اسباب و اثاثیه‌ی شکسته و درب و داغان وجود داشت که ممکن بود برای پنهان کردن شواهد استفاده از جادوی سیاه به آن‌جا قاچاق شده باشند و یا جن‌های خانگی آن‌ها را در آن‌جا پنهان کرده بودند. هزاران هزار کتاب وجود داشت که بدون شک ممنوعه، دیوانه‌نوشته‌های مستهجن و یا به سرقت رفته بودند. منجلیق‌های بالدار و دیسک‌های فریزی دندان‌دار که هنوز برای پرواز کردن با اکراه و در جا بر روی کوه‌هایی از اقلام ممنوعه، آماده بودند، بطری‌های لب‌پریده حاوی معجون‌های منجمد، کلاه‌ها، طلا و جواهرات، رداها، چیزهایی که شبیه به پوست تخم اژدها بود، بطری‌هایی که درشان با چوب‌پنبه بسته شده بود و محتویاتشان هم‌چنان اهریمنانه روشن و خاموش می‌شد، شمشیرهای زنگ‌زده و یک تبر سنگین خون‌آلود نیز در آن‌جا قرار داشت. هری به طرف یکی از کوچه‌های بسیاری که میان این گنج پنهان واقع بود، دوید. به سمت راست پیچید از پشت یک غول بزرگ رد شد، مسیر کوتاهی را دوید، از کنار قفسه‌ی غیب‌شدن که سال گذشته مونتگ در آن گم شده بود، رد شد و در نهایت در کنار گنجی بزرگی که به نظر می‌رسید قطرات اسید بر روی سطح تاول‌زده‌اش ریخته، ایستاد. یکی از درهای آن را که هنگام باز و بسته شدن جیرجیر می‌کرد، باز کرد. از آن مکان قبلاً برای پنهان کردن چیزی استفاده می‌شد که مدت‌ها پیش مرده بود، اسکلتش پنج پا داشت. او کتاب شاهزاده نیمه‌خالص را پشت قفسه چپاند و در آن را محکم بست. لحظه‌ای صبر کرد، قلبش بوم بوم می‌کوبید. به تمام آن چیزهای درهم و برهم نگاه کرد... آیا می‌توانست این مکان را در میان این همه خرت و پرت پیدا کند.

تکه‌ای از نیم‌تنه‌ی یک ساحره‌ی پیر زشت را از بالای صندوقی که دم دستش بود برداشت و آن را به بالای کشویی که اکنون کتاب در آن قرار گرفته بود، گذاشت. یک کلاه‌گیس قدیمی گرد و غبارگرفته و تاج لکه‌داری را روی سر مجسمه قرار داد تا بهتر قابل تشخیص باشد. سپس با حداکثر سرعت به سمت کوچه‌های خرت و پرت‌های پنهان‌شده برگشت. به طرف در رفت. از آن‌جا خارج شد و به داخل راهرو بازگشت. در را به شدت به هم کوبید و در ناگهان به سنگ تبدیل شد. هری درحالی‌که نسخه معجون‌سازی پیشرفته رون را در کیفش چپانده بود، به سمت دستشویی در طبقه پایین دوید.

یک دقیقه بعد، او در مقابل اسنپ ایستاده بود که بدون هیچ حرفی دستش را به سمت کیف هری دراز کرده بود. هری که نفس نفس می‌زد و درد شدیدی در سینه‌اش حس می‌کرد، کتاب را به او داد و منتظر ماند.

اسنپ یک به یک کتاب‌ها را بیرون آورد و بررسی‌شان کرد. در نهایت تنها کتابی که ماند کتاب معجون‌سازی بود که پیش از آنکه صحبت کند با دقت به آن نگاه کرد.

- این کتاب معجون‌سازی پیشرفته توئه، آره پاتر؟

هری که هنوز به سختی نفس می‌کشید گفت:

- بله.

- مطمئنی، آره پاتر؟

هری با لحن پرخاشگرانه گفت:

- بله.

- این نسخه کتاب معجون سازی پیشرفته ای که از فلوریش و بلاتز خریدی؟

هری قاطعانه گفت:

- بله.

اسنیپ پرسید:

- پس چرا اسم «رونیل وازلیب» تو صفحه اولش نوشته شده؟

قلب هری لحظه ای متوقف شد. او گفت:

- اون اسم مستعارمه.

اسنیپ تکرار کرد:

- اسم مستعارت؟

هری گفت:

- آره. دوستانم به این اسم صدام می کنن.

اسنیپ گفت:

- من می فهمم اسم مستعار یعنی چی!

هری بار دیگر سنگینی چشمان سیاه سرد اسنیپ را حس کرد. او سعی کرد به او نگاه نکند. «ذهنت رو ببند... ذهنت رو

ببند.»

اما او هیچ وقت یاد نگرفته بود که چگونه آن را درست انجام دهد...

اسنیپ خیلی آهسته گفت:

- می دونی چی فکر می کنم، پاتر؟ فکر می کنم که تو یه دروغگو هستی، یک متقلب و تو شایسته جریمه من در هر روز

شنبه تا پایان ترم هستی. چی فکر می کنی، پاتر؟

هری که همچنان از نگاه کردن به چشمان اسنیپ خودداری می کرد گفت:

- من، من مخالفم.

اسنیپ گفت:

- خوب بعد از جریمه می‌بینیم چه احساسی داری. ساعت ۱۰ صبح شنبه پاتر، دفتر من؟

هری ناامیدانه گفت:

- اما، آقا... کوییدیچ... آخرین مسابقه...

اسنیپ با لبخندی که دندان زردش دیده می‌شد، زیر لب گفت:

- ساعت ده... بیچاره گریفیندور... می‌ترسم امسال چهارم بشه.

و بدون هیچ حرف دیگری دستشویی را ترک کرد. درحالی‌که هری به آینه ترک‌خورده خیره شده بود، اطمینان داشت بیشتر از آنچه رون در تمام عمرش حس کرده بود، حالش بد بود.

هرمیون یک ساعت بعد در سالن عمومی گفت:

- من نمی‌گم که اینو بهت بگفتم.

رون با عصبانیت گفت:

- ولش کن هرمیون.

هری اصلاً شام نخورده بود. او اشتها نداشت. تازه آنچه که اتفاق افتاده بود و لازم بود را برای رون، هرمیون و جینی تعریف کرده بود، اخبار خیلی سریع پخش شد. ظاهراً میرتل گریان وظیفه خود می‌دانست که در تمام دستشویی‌های قلعه داستان‌ش را تعریف کند؛ پانسی پارکینسون قبلاً به عیادت مالفوی در درمانگاه رفته بود و هیچ لحظه‌ای را برای بدنام کردن هری از دست نداده بود و اسنیپ برای تمام کارکنان دقیقاً آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کرده بود. هری از سالن عمومی فراخوانده شده بود تا به مدت پانزده دقیقه عذاب‌آور پیش پروفسور مک‌گونگال برود که به او گفته بود شانس آورده از مدرسه اخراج نشده و از صمیم قلب از تنبیه جریمه اسنیپ در هر روز شنبه تا پایان ترم حمایت کرده است.

هرمیون که ظاهراً نمی‌توانست خود را کنترل کند، گفت:

- من بهت بگفتم که اون شاهزاده یک مشکلی داره؛ پس من درست می‌گفتم، بله؟

هری با لجاجت گفت:

- نه فکر نمی‌کنم که درست گفته باشی!

او بدون سخنرانی هرمیون هم به اندازه کافی اوقات بدی داشت. نگاه‌های اعضای تیم گریفیندور وقتی شنیدند که در بازی روز شنبه نمی‌تواند بازی کند، بدترین تنبیه بود، هری نمی‌خواست آن‌ها را ناامید یا عصبانی کند فقط به جینی گفت می‌تواند به

عنوان جستجوگر (جوینده) بازی کند. و دین هم باید به عنوان مهاجم جای او را در تیم بگیرد. شاید اگر آن‌ها می‌بردند دین و جینی در جشن پس از مسابقه با هم آشتی می‌کردند... این فکر مثل یک کارد سرد درون هری...

هرمیون گفت:

- هری چطور می‌تونی هنوز به اون کتاب بچسبی وقتی اون ورد...

هری گفت:

- می‌شه اینقدر درباره اون کتاب ور نذنی؟ شاهزاده فقط ازش نسخه‌برداری کرده! اینجوری نبوده که بخواد به دیگران توصیه کنه ازش استفاده کنن! چون هممون می‌دونیم که اون داشته از چیزی یادداشت برمی‌داشت که علیه‌ش به کار می‌رفته!

هرمیون گفت:

- من باورم نمی‌شه... تو داری از خودت دفاع می‌کنی...

هری با سرعت گفت:

- من از خودم دفاع نمی‌کنم، ای کاش این کارو کرده بودم. نه این که بخاطرش ده‌ها بار جریمه شدم. تو می‌دونی که من از وردی مثل اون استفاده نمی‌کنم. حتی روی مالفوی؛ اما تو نمی‌تونی شاهزاده رو سرزنش کنی، اون ننوشته «این رو امتحان کنین، این واقعاً خوبه»... اون فقط داشته برای خودش یادداشت برمی‌داشته. نه برای کسی دیگه‌ای...

هرمیون گفت:

- داری بهم می‌گی که می‌خوای بری سراغ...؟

هری قاطعانه گفت:

- که کتابو بردارم؟ آره، دارم می‌رم... گوش کن بدون شاهزاده من عمراً فلیکس فلیسیس رو نمی‌بردم. عمراً نمی‌دونستم چجوری رون رو از مسموم شدن نجات بدم. عمراً نمی‌تونستم...

هرمیون بدبینانه گفت:

- ... شهرتی رو که لیاقتش رو نداشتی با درخشیدن در کلاس معجون‌ها به دست آوردی.

جینی گفت:

- تمومش کن هرمیون.

و هری بسیار تعجب کرد و خوشحال شد.

جینی ادامه داد:

- به نظر می‌رسد که مالفوی می‌خواسته یک نفرین نابخشودنی رو اجرا کنه. تو باید خوشحال باشی که هری چیز خوبی رو اجرا کرد.

هرمیون که معلوم بود از کوره در رفته است، گفت:

- خوب، البته خوشحالم. هری نفرین نشده! اما نمی‌تونی اون «سکتوسمپرا» رو ورد خوبی بدونی جینی، نگاه کن بین نتیجه‌ش چی شده! من فکر فرصت‌هایی که توی مسابقه از دست می‌دین...

جینی با تحکم گفت:

- اوه، جووری وانمود نکن که انگار از کویدیچ سر در میاری. چون شرمند می‌شی.

هری و رون مات مانده بودند؛ هرمیون و جینی که همیشه با هم خیلی خوب بودند، اکنون دست به سینه نشسته بودند و هر کدام به یک طرف نگاه می‌کردند. رون با نگرانی به هری نگاه کرد سپس کتابی را برداشت و پشت آن پنهان شد. با این حال هری احساس می‌کرد که تا حدودی سزاوار این رفتار بوده است. او در عین ناباوری از هر آنچه اتفاق افتاده بود، احساس شادی می‌کرد، هر چند هیچکدام از آن‌ها از بعد از غروب دیگر با یکدیگر صحبت نکردند.

خوشی او دیری نپایید. طعنه‌های اسلیترینی‌ها صبح روز بعد آغاز شد و نیازی به گفتن این نبود که چقدر گریفیندوری‌ها به خاطر این که کاپیتانشان خود را از بازی در مسابقه نهایی فصل محروم کرده از دستش عصبانی بودند. تا صبح روز شنبه هری به رغم تمام چیزهایی که به هرمیون گفته بود، حاضر بود با رضایت تمام فلیکس فلیسیس را بدهد تا بتواند با رون، جینی و دیگران به زمین بازی کویدیچ برود.

روی برگرداندن از جمعیت دانش‌آموزانی که در نور آفتاب با انواع و اقسام رزهای تزئینی در دست و کلاه، پرچم و شال‌های براق دسته دسته بیرون می‌آمدند و برای پایین رفتن از پله‌های سنگی به سمت دخمه‌ها تا فاصله‌ای که دیگر کلمه‌ای از گزارش‌ها، تشویق و یا هو کردن‌هایشان را نشنود، تقریباً غیرقابل تحمل بود.

اسنیپ وقتی هری ضربه‌ای به در زد و به دفتر کار آشنا و ناخوشایند او که به رغم تدریس در طبقات بالا، آن را تعطیل نکرده بود، وارد شد. گفت:

- آ، پاتر.

مثل همیشه روشنایی مبهمی در اتاق وجود داشت و اشیایی مرده و لجن‌مال‌شده‌ی اتاق در معجون‌هایی رنگین، همه جا بر روی دیوارها قرار داشتند. از بدشاندی جایی که قرار بود هری بنشیند انبوهی از جعبه‌های تار عنکبوت گرفته قرار داشت.

اسنیپ با ملایمت گفت:

- آقای فیلچ، به دنبال کسی می‌گرده تا این فایل‌های قدیمی رو تمیز کنه. اینا سوابق دیگر متخلفین هاگوارتز و مجازات‌هاشونه. بعضی جاها جوهرش کمرنگ شده و یا کارت‌ها توسط موش‌ها جویده‌شدن، ما می‌خوایم تو جنایات و مجازات‌ها رو دوباره بازنویسی کنی و اطمینان پیدا کنی که به ترتیب الفبا هستند و سپس اونا رو دوباره توی جعبه‌ها قرار بدی و یادت باشه از جادو استفاده نکنی.

هری با بیشترین لحن اهانت‌آمیزی که می‌توانست در سه هجای آخر حرفش داشته باشد، گفت:

- بسیار خوب، پروفسور!

اسنیپ با لبخندی مغرضانه بر روی لبش گفت:

- فکر می‌کنم می‌تونی با جعبه‌های هزار و دوازده و هزار و پنجاه و شش شروع کنی. اسامی آشنایی رو تو اونا پیدا می‌کنی که باید باعث افزایش علاقت به انجام این تکلیف بشه. این‌جا، می‌بینی...

او کارتی را از میان یکی از بالاترین جعبه‌ها که تزئین شده بود بیرون کشید و رویش را خواند:

- جیمز پاتر و سیریوس بلک

اسنیپ با پوزخند گفت:

- دستگیرشده به هنگام استفاده از ورد غیرقانونی علیه برترام اوبری. سر اوبری دو برابر اندازه‌ی معمولیش شد. جریمه مضاعف باید چیز رضایت‌بخشی باشه، با وجودیکه اونا رفتن، سابقه‌ی دستاوردهای بزرگشون باقی مونده.

هری جوشش آشنایی را در حفره‌های شکمش احساس کرد. زبانش را گاز گرفت تا از تلافی کردن آن حرف خودداری کند، در مقابل جعبه‌ها نشست و یکی از آن‌ها را به طرف خودش کشید. همان‌طور که هری پیش‌بینی می‌کرد، کار بیهوده و کسل‌کننده‌ای بود و تکان‌های منظم شکمش که به علت بازخواندن نام پدرش و سیریوس که اغلب در انجام خلاف‌های کوچک همراه یکدیگر بودند و گهگاه ریموس لوپین و پیترو پتیگرو و نیز آن‌ها را همراهی می‌کردند، ایجاد شده بود، دچار اختلال می‌شد. وقتی که تمام خلاف‌ها و مجازات‌هایشان را رونویسی کرد، نمی‌دانست بیرون درحالی‌که مسابقه شروع شده، چه اتفاقی در حال رخ دادن است... جینی در بازی مقابل چو به عنوان جستجوگر بازی می‌کرد...

هری دوباره و دوباره به ساعت بزرگی که روی دیوار تیک تاک می‌کرد نگاه کرد. به نظر می‌رسید عقربه‌ها با سرعتی برابر نصف سرعت ساعت معمولی حرکت می‌کنند. شاید اسنیپ آن را جادو کرده بود تا با سرعت فوق‌العاده آهسته حرکت کند. وقتی که عقربه‌های ساعت، ساعت دوازده و نیم را نشان داد شکم هری قار و قور می‌کرد.

اسنیپ که از زمان گماشتن هری برای انجام وظیفه‌اش حرفی نزده بود، بالاخره ساعت یک و ده دقیقه برگشت.

او به سردی گفت:

- کافیه بینم به کجا رسیدی. شنبه‌ی آینده ساعت ده کارت رو ادامه می‌دی.

- بله قربان.

هری یک کارت تاشده را بدون توجه به طرف جعبه‌ای انداخت و پیش از آنکه نظر استنیپ تغییر کند، از اتاق بیرون رفت. گوش‌هایش را تیز کرد تا صدایی از زمین بازی بشنود؛ اما همه جا ساکت بود... پس بازی تمام شده بود... او بیرون از سرسرا مردد بود. سپس به طرف پله‌های سنگی رفت. معمولاً گریفیندور چه می‌برد و چه می‌باخت، گروه در اتاق خود جشن می‌گرفت یا ابراز ناراحتی می‌کرد.

او نمی‌دانست درون سالن چه خبر است، برای امتحان به بانوی چاق گفت:

- کویدیچو باختیم؟

حالت او تا زمانی که گفت «خواهی دید» غیر قابل تشخیص بود و بعداً رو به جلو چرخید.

صدای پای‌کوبی و جشن از حفره پشت سر شنیده شد. هری نگاهی که سایرین به سوی او برگشتند و جیغ کشیدند، از تعجب دهانش باز ماند، صدها دست او را به داخل اتاق می‌کشاند.

رون فریاد کشید:

- ما بردیم.

و در میان جمعیت بالا و پایین می‌پرید و جام نقره‌ای را به سمت هری تکان داد.

- ما بردیم! چهارصد و پنجاه به صد و چهل! ما بردیم!

هری به اطرافش نگاه کرد؛ جینی بود که بسویش می‌دوید؛ نگاهی گرم و صمیمی در چهره‌اش بود و دستانش را دور گردن او انداخت. و هری بدون فکر و اندیشه، بدون اضطراب از نگاه پنجاه نفر، او را بوسید.^۲

هری از بالای سر جینی نگاهی به دین توماس انداخت که یک لیوان له‌شده را در دست گرفته بود و رومیلدا وین طوری به نظر می‌رسید که انگار چیزی را به زمین انداخته بود. هرمیون خندان بود؛ اما چشم‌های هری به دنبال رون می‌گشت بالاخره او را پیدا کرد؛ همچنان جام را در دست گرفته بود و حالش شبیه آن بود که چماقی به سرش خورده است. نگاه آن‌ها برای کمتر از یک ثانیه با هم تلاقی کرد، بعد رون تکان کوچکی به سرش داد که هری معنی‌اش را فهمید.

- اگر تو باید...

^۲ این یک بند سانسور شده بود

در حالی که طوفانی در سینه‌اش برپا بود، به جینی لبخندی زد و بدون هیچ حرفی او را به داخل حفره و خارج از اتاق برد. به نظر می‌رسید که قرار است پیاده‌روی طولانی در زمین‌های اطراف مدرسه داشته باشند. که طی آن... اگر وقت داشته باشند... ممکن بود درباره مسابقه هم با هم صحبت کنند.

فصل بیست و پنجم

پیشگویی استراق سمع شده

ترجمه محمد نوراللهی

تایپ: باک بیک



به نظر می‌رسید این حقیقت که هری پاتر با جینی ویزلی بیرون رفته بود توجه بسیاری از افراد را که اکثراً دختر بودند، جلب کرده باشد، با این وجود هری طی هفته‌های آینده دریافت که اخیراً و به نحو شایسته‌ای نسبت به حرف‌های خاله‌زنکی نفوذناپذیر شده است.

برای او در نهایت تغییر مطلوبی بود که نقل محافل بشود، چرا که این شادی می‌توانست جایگزین خاطره‌هایی از او نزد دیگران شود که در صحنه وحشتناک جادوی سیاه حضور داشته است.

جینی در حالی که روی زمین سالن عمومی نشسته و پیام امروز را می‌خواند، به هری گفت:

- فکر نمی‌کنی مردم موضوع بهتری برای اراجیف گفتن درباره‌اش داشته باشن. سه تا حمله دیمنتورها ظرف یک هفته، و تمام کاری که رومیلدا وین می‌کنه اینه که از من بپرسه آیا حقیقت داره که تو یه هیپوگریف روی قفسه سینه‌ت خالکوبی کردی.

رون و هرمیون هر دو با صدای بلند خندیدند. هری به آن‌ها بی‌اعتنایی کرد و گفت:

- تو بهش چی گفتی؟

جینی که صفحه‌ای از روزنامه را سرسری ورق می‌زد، گفت:

- بهش گفتم اون نقش یه دُم‌شاخی مجارستانی. بیشتر جاهل مآبانه‌س.

هری در حالی که نیشش باز شده بود، گفت:

- و بهش گفتی رون چی داره؟

- کوتوله پفکی، اما بهش نگفتم کجاشه.

سگرمه‌های رون در هم رفت و هرمیون هنوز می‌خندید.

او با حالتی هشدارآمیز به هری و جینی اشاره می‌کرد، گفت:

- نگاش کن. فقط به این خاطر که من اجازه دادم دلیل نمی‌شه که از تصمیم بر نگردم...

جینی با تمسخر گفت:

- اجازه تو؟ از کی به من اجازه می‌دی کاری رو انجام بدم؟ به هر حال، تو خودت گفتی که ترجیح می‌دی هری باشه تا مایکل یا دین.

رون با اکراه گفت:

- آره، همین‌طوره. و فقط تا وقتی که شماها تو جمع دوباره شروع نکنین^۱...

جینی پرسید:

- آدم دو روی پلید! پس شما چی که همه به تو و لاوندور مثل یه جفت مارماهی بی‌ریخت نگاه می‌کنن؟

اما با رسیدن به ماه ژوئن دیگر قرار نبود صبر و مدارای رون چندان محک زده شود، چرا که زمان با هم بودن هری و رون به شدت در حال محدود شدن بود. امتحانات سمج جینی نزدیک می‌شد و بنابراین او مجبور بود ساعت‌ها تا نیمه‌شب به دوره کردن درس‌هایش پردازد. در یکی از همان عصرها، زمانی که جینی خسته در کتابخانه بود و هری کنار پنجره در سالن عمومی نشسته بود، ظاهراً در حال تمام کردن تکلیف گیاه‌شناسی‌اش بود اما در حقیقت در حال مجسم کردن لحظات شادی را که در آن پایین، کنار دریاچه وقت ناهار با جینی داشت مجسم می‌کرد، هرمیون خود را در حالی در صندلی میان او و رون انداخت که نگاه ناخوشایند هدف‌داری بر صورتش به چشم می‌خورد.

- هری، می‌خوام باهات صحبت کنم

هری با شک و ظن گفت:

- درباره چی؟

همین روز گذشته که هرمیون به او گفته بود در زمانی که باید به سختی امتحان‌هایش تلاش کند، خودش را از جینی کنار بکشد.

- شاهزاده نیمه‌خالص کذایی.

هری با ناله گفت:

- اوه، دوباره نه. می‌شه ولش کنی؟

او جرئت نداشت که به «اتاق ضروریات» برگردد تا دوباره کتابش را به دست بیاورد، و در نتیجه آن عملکردش در معجون‌سازی بد شده بود- از آن‌جا که اسلاگهورن از وجود جینی آگاه بود، به شوخی علت این مسأله را عاشق شدن هری می‌خواند- اما هری مطمئن بود که اسنیپ امیدش را برای به دست آوردن کتاب شاهزاده از دست نداده، و مطمئن بود که بگذارد آن همان‌جایی که بود بماند چرا که اسنیپ هم‌چنان در جستجویش بود.

^۱ فقط تا وقتی که شماها تو جمع دوباره شروع به بوسیدن همدیگه نکنین

هرمیون قاطعانه گفت:

- تا وقتی که به حرفم گوش ندی، من ول نمی‌کنم. حالا، من تلاش کردم تا کمی اطلاعات در این باره به دست بیارم که کی ممکنه سرگرمی‌ش اختراع کردن وردهای سیاه...
- اون از این کار سرگرمی نمی‌...
- اون ، اون... کی می‌گه که اون مذکره؟
- هری به میان حرف او پرید و گفت:
- فکر کنم این دیگه بحثی نداشته باشه، وقتی می‌گی «شاهزاده» یعنی یه فرد مذکر!

هرمیون گفت:

- درسته!
- و بعد در حالی که یک تکه روزنامه را از جیبش بیرون می‌آورد، گونه‌هایش سرخ شد و سپس آن را بر روی زمین مقابل هری قرار داد و گفت:
- نگاه کن! به اون عکس نگاه کن!

هری تکه کاغذ پوسیده را برداشت و به تصویر متحرک آن که در اثر مرور زمان زرد شده بود، خیره شد، رون به جلو خم شد تا او هم نگاهی به آن بیندازد. تصویر دختر پوست‌استخوانی را نشان می‌داد که حدود پانزده سال داشت. او زیبا نبود، ابروهای پر پشت و صورت کشیده و رنگ‌پریده‌اش، کج خلق و عبوسش کرده بود. زیر تصویر توضیحی ذکر شده بود: آیلین، کاپیتان تیم گاب/ستونز هاگوارتز.

هری که خبر کوتاه مربوط به عکس را به صورت اجمالی نگاه می‌کرد، گفت:

- خوب که چی؟ به نظر من بیشتر به داستانی درباره رقابت‌های درون مدرسه‌ای مربوط می‌شد.
- هری اسم اون دختره شاهزاده آیلین بوده، شاهزاده.
- آنها به همدیگر نگاه کردند و هری فهمید که هرمیون تلاش می‌کند چه چیزی را بگوید. او به شدت به خنده افتاد.
- عمراً
- چی؟
- تو فکر می‌کنی اون دختره نیمه‌خالص...؟ اوه ، بی‌خیال.
- خب، چرا که نه؟ هری، در اصل هیچ شاهزاده واقعی تو دنیای جادوگری وجود نداره! شاید یه اسم مستعار باشه، عنوانی خودساخته که افراد رو خودشون می‌ذارن، یا می‌تونه نام حقیقی‌شون باشه، مگه نه؟ نه، گوش کن! اگه فرض کنیم، پدرش

جادوگری بوده که نام خانوادگی‌اش «شاهزاده» بوده، و مادرش یه ماگل بوده، پس می‌شه از این‌ها ترکیب «شاهزاده نیمه خالص» رو ساخت!

- آره خیلی مبتکرانه‌س هرمیون...

- اما ممکنه این‌طور باشه! شاید اون از این که نیمه‌ش شاهزاده باشه به خودش می‌بالیده!

- گوش کن، هرمیون، من می‌تونم بگم که اون یه دختر نیست. فقط می‌تونم همین رو بگم.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- حقیقت اینه که تو فکر نمی‌کنی یه دختر به اندازه کافی باهوش باشه.

هری که با این حرف از کوره در رفته بود، گفت:

- چطور می‌تونم پنج سال با تو گشته باشم و فکر کنم که دخترها باهوش نیستن؟ این شیوه‌ایه که اون می‌نویسه. من

فقط فکر می‌کنم اون یه مرده، می‌شه این‌طور بگم، این دختره هیچ ربطی به اون نداره. به هر حال اینو از کجا گیر آوردی؟

هرمیون همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، گفت:

- کتابخونه، یه مجموعه کامل از پیام امروزهای قدیمی اونجاست. خب، من می‌خوام اگه بتونم اطلاعات بیشتری رو

درباره آیلین شاهزاده گیر بیارم.

هری با کج خلقی گفت:

- خوش بگذره.

هرمیون گفت:

- حتماً می‌گذره

بعد هنگامی که به حفره تابلو رسید، به سوی هری فریاد کشید:

- و اولین جایی که نگاهی بهش بندازم، سوابق جایزه‌های قدیمی معجون‌سازی!

هری لحظه‌ای سگرمه‌هایش را در هم کشید، و بعد به فکر کردن به آسمان در حال تیره شدن ادامه داد.

رون که دوباره مشغول خواندن کتاب «یک هزار علف و قارچ جادویی»‌اش می‌شد، گفت:

- اون فقط نمی‌تونه ببینه که تو معجون‌سازی ازش بهتری.

- تو که فکر نمی‌کنی من اون قدر دیوونم که بخوام کتاب رو برگردونم، هان؟

رون قاطعانه گفت:

- البته که نه. اون یه شاهزاده نابغه بوده... به هر حال... بدون اون نکته درباره زهر مهره... من دیگه این جا نبودم که بخوایم دربارهش بحث کنیم، درسته؟ منظورم اینه که نمی گم وردی که روی مالفوی اجرا کردی خیلی عالی بود...
- هری به سرعت گفت:
- خودم هم نمی گم.
- اما اون زود سر حال شد، مگه نه؟ خیلی سریع سر پا شد.
- هری گفت:
- اره، به خاطر اسنیپ...
- این کاملاً حقیقت داشت، اگر چه که وجدانش نیز در عین حال کمی ناراحت بود.
- رون ادامه داد:
- تو هنوز این شنبه هم با اسنیپ جریمه داری؟
- هری آهی کشید و گفت:
- آره، و شنبه بعد از اون، و اون یکی شنبه. و اون بهم تذکر داده که اگر تمام جعبه ها رو کارشون رو تا پایان این ترم تموم نکنم، این جریمه رو سال دیگه هم ادامه می دیم.
- او این جریمه را کسل کننده می دانست چرا که آن ها با زمان های محدودی تقسیم تداخل پیدا کرده بودند که او می توانست به جای آن، با جینی باشد. در واقع، او بارها به این فکر می کرد که آیا اسنیپ واقعاً این را نمی داند، هر بار که او را بیشتر و بیشتر نگاه می داشت، باعث می شد هوای خوب و فرصت های متنوع را از دست بدهد و در تنهایی به سر برد.
- هری با ظاهر شدن جیمی پیکس در کنارش که در حال بیرون آوردن یه کاغذ پوستی بود، از این اندیشه های تلخ بیرون آمد.
- هری با هیجان گفت:
- سلام، جیمی... هی، این از طرف دامبلدوره!
- و بعد با باز کردن کاغذ پوستی و انداختن نگاه اجمالی به آن گفت:
- اون می خواد من هر چه سریع تر برم به دفترش!
- آنها به یکدیگر خیره شدند.
- رون آهسته گفت
- نه بابا، تو نفهمیدی... اون پیداش نکرده...؟
- هری که به روی پایش پرید، گفت:

- بهتره برم، ببینم، مگه نه؟

او به سرعت از سالن عمومی خارج شد و در طبقه هفتم با بیشترین سرعتی که می‌توانست دوید، و هیچ‌کس را ندید جز پیوز که به سرعت در حال پایین آمدن از طرف مقابل او بود و طبق معمول مقداری گچ روی او ریخت و زمانی که از طلسم دفاعی هری جا خالی داد، با صدای بلند قدقد کرد، زمانی که پیوز ناپدید شد، سکوت راهرو را فرا گرفت، تنها پانزده دقیقه به زمان خاموشی مانده بود و اکثراً دانش‌آموزان به سالن‌های عمومی‌شان بازگشته بودند.

و بعد هری صدای یک جیغ و درهم شکستگی را شنید. او در مسیرش متوقف شد و گوش کرد.

- چه طور... جرأت ... می‌کنی... آآآآه !

این صدا از راهرویی که در همان نزدیکی می‌آمد، هری با سرعت به سوی آن دوید، چوب‌دستی‌اش را آماده کرده بود، از پیچ راهرو پیچید و پروفیسور تره‌لاونی را دید که نقش زمین شده بود، یکی از شال‌هایش روی سرش افتاده بود و در اطرافش چند بطری نوشیدنی دیده می‌شد که یکی از آن‌ها شکسته بود.

- پروفیسور...!

هری به جلو دوید و به پروفیسور تره‌لاونی کمک کرد تا بلند شود. برخی از خرمهره‌های براقش به عینکش گیر کرده بودند او با صدای بلند آروغ زد، آهسته به موهایش دستی کشید و با کمک بازوی هری بلند شد.

- پروفیسور چه اتفاقی افتاده؟

پروفیسور با صدای جیغ ماندی گفت:

- باید هم می‌پرسیدی! من داشتم پرسه می‌زدم، داشتم به نشونه‌های تاریک و شوم فکر می‌کردم از قضا به چیزی دیدم...

- اما هری چندان توجهی نداشت. او فقط متوجه شده بود که آن‌ها کجا ایستاده بودند، درست سمت راست آن‌جا فرشینه و سمت چپ، دیوار سنگی صاف و غیر قابل نفوذی بود که پنهان‌کننده...

- پروفیسور، می‌خواستین وارد «اتاق ضروریات» بشین؟

- ... فال نیکی که من تسلیم آن می‌شوم... چی؟

او ناگهان حيله‌گر به نظر رسید.

هری تکرار کرد:

- «اتاق ضروریات.» می‌خواستین برین اون تو؟

- من... خوب... نمی‌دونستم دانش‌آموزا هم درباره‌اش می‌دونن...

هری گفت:

- همه اونا نمی‌دونن، اما چی شد؟ شما جیغ زدین... انگار صدمه دیدین...

پروفسور تره‌لاونی گفت:

- من... خب

بعد شالش را به گونه‌ای دفاعی دور خود انداخت و با چشمان درشتش به هری خیره شد و ادامه داد:

- من خیال داشتم... اه... چیزای مشخصی رو... اوم... وسایل شخصی‌ام رو تو اتاق...

هری نگاهی به بطری‌های نوشیدنی انداخت و گفت:

- باشه، اما شما نمی‌تونستین برین تو و اونا رو مخفی کنین.

با این حال این موضوع برای هری خیلی عجیب بود که وقتی می‌خواست کتاب شاهزاده نیمه‌خالص را مخفی کند، در اتاق ضروریات برای او باز شده بود.

پروفسور تره‌لاونی که با عصبانیت به دیوار نگاه می‌کرد گفت:

- اوه. من صحیح و سالم وارد شدم اما یه نفر زودتر از من رفته بود آنجا.

هری ملتمسانه گفت:

- یکی تو بود! کی بود؟ کی اونجا بود؟

پروفسور تره‌لاونی از حالت‌های التماسی که در لحن صدای هری بود جا خورد و گفت:

- من نمی‌دونم، من وارد اتاق شدم و صدایی شنیدم، این موضوع در تمام سال‌هایی که من از این اتاق برای مخفی شدن استفاده کردم، بی‌سابقه بوده.

- صدا شنیدین، چی گفت؟

پروفسور تریلانی گفت:

- فکر نمی‌کنم حرفی زد. اون داشت... فریاد می‌زد.

- فریاد می‌زد!

او با حرکت سرش تأیید می‌کرد و گفت:

- با خوشحالی.

- هری به او خیره شد.

- اون زن بود یا مرد؟

پروفسور تره‌لاونی گفت:

- حدس می‌زنم که مرد بود.

- و به نظر می‌رسید که خوشحاله؟

پروفسور تریلانی گفت:

- خیلی خوشحال.

- انگار که جشن گرفته!

- مطمئناً

- و بعد؟

- بعد من داد زدم کی اونجاست؟

هری که کمی مأیوس شده بود گفت:

- نمی‌تونستین بدون پرسیدن بفهمین اون کیه؟

پروفسور تره‌لاونی با متانت و در حالی که شال‌ها و خرمهره‌های براق را که به گردنش بود مرتب می‌کرد، گفت:

- چشم درون چیزهایی فراتر از صداها داد و فریاد را که متعلق به دنیای مادیاته، می‌بینه

هری که قبلاً خیلی درباره چشم درون پروفسور تره‌لاونی شنیده بود. با عجله گفت:

- خوب بعدش... اون صدا جوابتون رو داد؟

او گفت:

- نه جواب نداد. یک دفعه همه چیز سیاه سیاه شد و بعد من فقط فهمیدم که با سر از اتاق به بیرون پرتاب شدم.

هری که نمی‌توانست خودش را کنترل کند، گفت:

- و شما ندیدین کی داره میاد به طرفتون؟

او با سوء ظن به هری نگاه کرد و گفت:

- نه ندیدم. گفتم که مثل قیر سیاه و تاریک شده بود.

هری گفت:

- به نظر من بهتره شما به دامبلدور بگین. اون باید بدونه که مالفوی جشن گرفته، منظورم اینه که باید بدونه یکی شما

رو از اتاق ضروریات بیرون انداخته.

برخلاف انتظار هری، پروفسور تره‌لاونی با شنیدن این پیشنهاد در حالیکه مغرور و متکبر به نظر می‌رسید، بلند شد و ایستاد.

او با سردی گفت:

- مدیر مدرسه تلویحاً اعلام کرده که ترجیح می‌ده منو کمتر ببینم. منم آدمی نیستم که خودمو به زور به کسانی که قدر منو نمی‌دونن، تحمیل کنم. اگر دامبلدور تصمیم گرفته که هشدارهایی رو که کارت‌ها نشون می‌دن نادیده بگیره...
- ناگهان با دست استخوانی‌اش میج هری را گرفت.
- دوباره و دوباره می‌گم و مهم نیست که چگونه اونا رو بیان می‌کنم...
- او کارتی را به طور شگفت‌انگیزی از زیر شنلش بیرون کشید و آهسته گفت:
- صاعقه به برج اصابت می‌کنه. مصیبت و بدبختی، همه در حال نزدیک شدن به ما هستن...
- هری دوباره گفت:
- خوب، باشه اما من هنوز فکر می‌کنم که شما بهتره درباره این صدا و این که همه جا سیاه شد و شما از اتاق به بیرون پرتاب شدید با دامبلدور صحبت کنید
- پروفسور تره‌لاونی که یک لحظه به نظر می‌رسید درباره این موضوع فکر می‌کند گفت:
- تو این جوری فکر می‌کنی؟
- اما هری می‌دانست که او دوست دارد داستان کوتاهش را برای هری تعریف کند.
- هری گفت:
- من الان دارم می‌رم پیش اون. باهانش قرار دارم. می‌تونیم با هم بریم.
- پروفسور تره‌لاونی لبخندزنان گفت:
- خوب اگه این جوریه باشه.
- او خم شد. بطری‌های نوشیدنی‌اش را در بغلش جمع کرد و بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای آن‌ها را داخل گلدان بزرگ آبی و سفیدی ریخت که روی تاقچه بود.
- او با صدای غمگینی گفت:
- هری جات توی کلاسام خالیه. تو خیلی هم پیش... نبودی، اما سوژه شگفت‌انگیزی بودی.
- هری جوابی نداد. او از این که سوژه پیشگویی‌های مداوم پروفسور تره‌لاونی بود، نفرت داشت.
- پروفسور تره‌لاونی ادامه داد:

- متاسفم، متاسفم که سانتورها چیزی درباره «کارت خوانی» نمی‌دونن. من به عنوان یک پیشگویی که از پیشگویی دیگر سوالی می‌پرسه، از او پرسیدم که آیا او نیز امواج واضح فاجعه‌ای قریب‌الوقوع رو حس می‌کنه؟ اما اون به دیده تمسخر به من نگاه کرد.

صدای او حالتی عصبی پیدا کرده بود، بلند شد و این نشان می‌داد که او حالش خوب نیست و نمی‌توان روی او حساب کرد.

- شاید آن اسب شنیده باشه که مردم می‌گن من استعداد اجدادم رو به ارث نبرده‌ام. این شایعه سال‌ها از روی حسادت مردم بر سر زبان‌ها بوده... هری تو می‌دونی من به این جور آدم‌ها چه می‌گم؟ وقتی دامبلدور اجازه داد من تو مدرسه بزرگ اون درس بدم و در تمام این سال‌ها به من اعتماد کرد، آیا من خودمو به اون نشون ندادم؟

هری زیر لب چیزی گفت ولی قابل فهم نبود.

پروفسور تره‌لاونی با صدایی گرفته به حرفش ادامه داد:

- اولین گفت و گومو با دامبلدور خوب به یاد دارم. اون عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود بله عمیقاً تحت تأثیر قرار... من در اون زمان در کافه هاگ‌زهد بودم. البته پسر، توصیه می‌کنم که به اونجا نری مخصوصاً با اون ساس‌هایی که داره. اما خوب مسافرخانه ارزونی بود. دامبلدور لطف کرد و برای دیدن من به اتاقم در این مسافرخونه آمد. از من سوالاتی پرسید. باید اعتراف کنم که اول فکر کردم او نظر مساعدی درباره پیشگویی نداره... و یادم می‌یاد که به تدریج احساس عجیبی پیدا می‌کردم، من اون روز تقریباً چیزی نخورده بودم... اما بعد...

هری در این لحظه برای اولین بار تمام حواسش به تره‌لاونی جلب شده، چون می‌دانست بعد از آن چه اتفاقی افتاده بود:

پروفسور تره‌لاونی پیشگویی را انجام داده که مسیر زندگی‌اش را تغییر داده بود، پیشگویی درباره هری و ولدمورت.

- ...اما همان موقع سوروس اسنیپ مزاحم ما شد...

- چی؟

- بیرون اتاق جار و جنجالی به راه افتاد و در ناگهان باز شد و صاحب مسافرخانه زمخت و خشن کنار اسنیپ ایستاده بود. اسنیپ سعی می‌کرد با الفاظی وانمود کنه که اشتباهی به طبقه بالا اومده اما من خودم بیشتر فکر می‌کنم وقتی که پشت در اتاق ما گوش وایستاده بود و حرف‌های من و دامبلدور رو گوش می‌داد، گیر افتاده بود. می‌بینی. اونم در اون زمان به دنبال کار می‌گشته. خوب بعدش. می‌دونی هری به نظر می‌رسید دامبلدور بیشتر تمایل داشت منو استخدام کنه و من فکر می‌کنم این کار به خاطر این بود که او به رفتارهای بی تکلف و استعداد مطلق من در مقایسه با فردی مهاجم که قصد داشت از سوراخ در به حرف‌های ما گوش کنه، پی برده بود... هری عزیزم؟

او سرش را به طرف عقب بر گرداند و همین که متوجه شد هری همراه او نیست، ایستاد. هری ده فوت از او عقب تر ایستاده بود.

او با تردید گفت:

- هری؟

احتمالاً صورت رنگ پریده بود که باعث نگرانی و ترس تره لاونی شد. هری که در معرض امواج پی در پی خبرهای شوکه کننده قرار گرفته بود، سرجایش خشکش زده بود و تنها به این فکر می کرد که این اطلاعات مدت ها از او مخفی نگه داشته شده بود. این اسنیپ بوده که پیشگویی را شنیده و خبر آن را برای ولدمورت برده بود. اسنیپ و پیتروپتیگرو با کمک یکدیگر جای لیلی و جیمز و پسرشان را به ولدمورت نشان داده بودند...

در آن لحظه دیگر هیچ چیز برای هری مهم نبود.

پروفسور تره لاونی دوباره گفت:

- هری؟ مگه قرار نبود ما دو تایی بریم پیش مدیر مدرسه؟

هری از میان لب های کرخت شده اش گفت:

- شما همین جا بمانید.

- اما عزیزم... من می خوام بهش بگم که چطور تو «اتاق ضروریات» بهم حمله شد.

هری با عصبانیت تکرار کرد:

- شما باید این جا بمانید.

هری با سرعت از کنار او گذشت، به طوری که او را وحشت زده کرد. هری به طرف راهروی مقابل اتاق دامبلدور رفت در آن جا پیکره نقش برجسته نگهبانی می داد. او با صدای بلند اسم رمز را گفت و در حالی که پله های پلکان مارییچ متحرک را سه تا یکی می کرد، با عجله بالا رفت. او به جای ضربه زدن به در محکم به آن کوبید بعد از این که خودش را به داخل اتاق پرتاب کرده بود صدای آرامی گفت:

- بیا تو

فاوکز، ققنوس دامبلدور، نگاهی به اطراف کرد.

انعکاس نور طلایی غروب آفتاب از پنجره در چشمان سیاه و درخشان او تلالو داشت دامبلدور که شنل مسافرتی بلند و سیاهی روی دستانش بود، جلوی پنجره ایستاد و محوطه بیرون را تماشا می کرد.

دامبلدور گفت:

- خوب هری، بهت قول داده بودم که تو رو با خودم ببرم.
- هری یکی دو دقیقه نفهمید دامبلدور چه می‌گوید. به نظر می‌رسید که صحبت کردن با تره‌لاونی همه چیز را از ذهنش پاک کرده و فکرش درست کار نمی‌کند.
- پیام... با شما؟
- البته اگر دلت بخواد!
- اگر من...
- و بعد هری ناگهان به یاد آورد که چرا آن همه برای آمدن به دفتر دامبلدور مشتاق بود.
- شما یکیش رو پیدا کردین؟ شما یه هورکراکسس پیدا کردین؟
- فکر می‌کنم بله.
- هری نمی‌توانست حرفی بزند. برای چند لحظه در درونش خشم و نفرت با تعجب و هیجان در افتاده بود. دامبلدور گفت:
- طبیعیه که بترسی.
- هری فوراً گفت:
- من نترسیدم
- و او کاملاً راست گفته بود، چون ترس احساسی بود که هری هیچ‌گاه آن را تجربه نکرده بود.
- او گفت:
- اونی که پیدا کردید کدوم هورکراکسس؟ کجاس؟
- مطمئن نیستم که این کدومشونه ولی فکر می‌کنم می‌تونیم اون رو حذف کنیم... فکر می‌کنم در غاری در ساحلی که خیلی با این‌جا فاصله داره مخفیش کرده باشن. من از مدت‌ها قبل سعی داشتم این غار رو پیدا کنم. این غار همونیه که تام ریدل در آن جا دو تا از بچه‌های یتیم خانه‌ای که برای سفر به اون‌جا آورده بودند، ترسوند. یادته؟
- هری گفت:
- بله، چه جوری از اون محافظت می‌شه؟
- دامبلدور با حالت تردید گفت:
- نمی‌دونم. من حدس‌هایی می‌زنم که ممکنه کاملاً اشتباه باشند. هری. من به تو قول داده بودم که با خودم ببرمت و هنوزم سر قولم هستم، اما این کار درستی نیست که بهت هشدار ندم ممکنه با خطرات بسیار زیادی مواجه بشی.
- او تقریباً پیش از آنکه حرف دامبلدور تمام شود گفت:

- من میام
- هری که از آتش خشم نسبت به اسنیپ خونس به جوش آمده بود در این لحظات تمایلش برای انجام کاری خطرناک و هر کاری که انسان در اثر درماندگی انجام می‌دهد، ده برابر شده بود...
- به نظر می‌رسید که این حس در صورت هری نمایان بود چرا که دامبلدور از کار پنجره برگشت و از نزدیک به هری نگاه کرد... به آن ابروهای نقره‌ای‌اش چروک کوچکی افتاد.
- چه اتفاقی برات افتاده؟
- هری به دروغ گفت:
- چیزی نیست.
- چه چیزی نگران کرده؟
- من نگران نیستم.
- هری، تو هیچ وقت خوب اکولومانسی نکردی!
- این حرف مانند جرقه‌ای بود که خشم هری را برانگیخت.
- او با صدای بلند که باعث شد فاوکز که پشت سر آن‌ها بود جیغی بزند گفت:
- اسنیپ، اتفاقی که افتاده مربوط به اسنیپ، اون درباره پیشگویی به ولدمورت گفته بود. این اون بود که از بیرون در گوش می‌داده. پروفیسور تره‌لاونی این‌ها رو بهم گفت.
- حالت چهره دامبلدور تغییری نکرد، اما هری احساس می‌کرد که صورت او در زیر پرتوهای سرخ رنگ غروب خورشید، رنگ پریده به نظر می‌رسید. دامبلدور یک لحظه ساکت شد، اما این لحظه خیلی طولانی بود.
- او سرانجام پرسید:
- کی این موضوع رو فهمیدی؟
- هری که با دشواری بسیار خودش را کنترل کرد که فریاد نکشد گفت:
- همین حالا.
- و ناگهان یه لحظه او دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد:
- و شما به اون اجازه دادین این‌جا درس بده با این که می‌دونستین اون به ولدمورت گفت که به سراغ پدر و مادرم بره.

هری انگار در حال مبارزه بود، به سختی نفس می‌کشید. او رویش را از دامبلدور که هنوز ذره‌ای حرکت نکرده بود، برگرداند. او در طول کتابخانه به سرعت قدم می‌زد، با بندهای انگشتانش بازی می‌کرد و سعی می‌کرد تا آن جا که می‌تواند، آن جا را به هم نریزد.

هری از طرفی می‌خواست خشمش را سر دامبلدور خالی کند و از طرف دیگر دلش می‌خواست با او برود تا هورکراکس را نابود کند. او دلش می‌خواست به دامبلدور بگوید که او یک پیرمرد احمق است که به اسنیپ اعتماد کرد، اما می‌ترسید اگر خشمش را کنترل نکند، دامبلدور او را با خود نبرد...

دامبلدور به آرامی گفت:

- هری لطفاً گوش بده.

هری همان‌طور که به سختی می‌توانست جلوی داذدنش را بگیرد نمی‌توانست دست از راه رفتن سریع و بی‌وقفه‌اش در امتداد کتابخانه بر دارد. سرانجام ایستاد و در حالی که لب‌هایش را گاز می‌گرفت به چهره پُرجین و چروک دامبلدور نگاه کرد.

- پروفیسور اسنیپ کار وحشتناکی...

- قربان نگید که اشتباه کرد. اون پشت در گوش وایستاده بود.

دامبلدور گفت:

- لطفاً می‌گذاری جُلم رو تموم کنم

و بعد از این که هری با عصبانیت سرش را به نشانه موافقت با خواست دامبلدور تکان داد ادامه داد:

- پروفیسور اسنیپ اشتباه وحشتناکی انجام داد. شبی که اون نیمه اول پیشگویی پروفیسور تره‌لاونی رو شنید هنوز در استخدام ولدمورت بود و طبیعی بود که سعی داشت با عجله اربابش رو از اون‌چه شنیده بود مطلع کنه، چون این موضوع کاملاً به اربابش مربوط بود، اما او نمی‌دونست، البته بهتره بگیم راهی برای دونستن این موضوع نداشت که بچه‌ای که ولدمورت به دنبالش می‌گشت و یا پدر و مادری که او در جریان جستجوی خونیش می‌گشت، افرادی بودند که اسنیپ اون‌ها رو می‌شناخت. آن‌ها پدر و مادر تو بودند...

هری با صدای بلند خنده بی‌روحي سر داد.

- اون از پدرم هم مثل سیریوس متنفر بود. پروفیسور شما تا حالا متوجه نشدید که کسانی که اسنیپ ازشون متنفره باشه، کشته می‌شن؟

- هری! تو نمی‌دونی وقتی پروفیسور اسنیپ فهمید که ولدمورت چه تعبیری از پیشگویی کرده چقدر پشیمون شد. هری به نظر من این بزرگترین پشیمانی تمام طول زندگی‌اش بود و به همین دلیل برگشت...

هری که صدایش می‌لرزید و تلاش می‌کرد آن را آرام نگه دارد گفت:

- اما اون یک آکلومنت خوبه. مگه نه قربان؟ و ولدمورت هنوز متقاعد نشده که اسنیپ طرف اونه، حتی هنوز هم هست، پروفیسور... شما چطور می‌تونید مطمئن باشید که اسنیپ طرف ماست.
- دامبلدور لحظه‌ای سکوت کرد و به نظر می‌رسید برای کاری تصمیم‌گیری می‌کند، سرانجام گفت:
- من به سِوروس اسنیپ کاملاً اعتماد دارم.
- هری سعی کرد که با چند نفس عمیق خود را آرام کند، اما موفق نشد. او با صدای بلند گفت:
- خوب ولی من اعتماد ندارم. او و دارکو مالفوی همین الان و جلوی چشم شما دارن با هم دیگه یه کاری می‌کنن و شما هنوز...

دامبلدور که دوباره لحنش جدی شده بود گفت:

- ما درباره این موضوع صحبت کردیم و منم نظرم رو بهت گفتم.
- شما می‌خواین امشب از مدرسه برین بیرون و شرط می‌بندم این رو در نظر نگرفتین که اسنیپ و مالفوی ممکنه تصمیم بگیرن...

دامبلدور که ابروهایش را بالا برده گفت:

- که چی کار کنن. تو فکر می‌کنی که اونا دقیقاً می‌خوان چه کار کنند؟
- هری که دست‌هایش را مشت کرده بود گفت:
- من... اونا می‌خوان یک کاری بکنن. پروفیسور تره‌لاونی که برای قایم کردن بطری‌های نوشیدنی‌ش به «اتاق ضروریات» رفته بود، صدای مالفوی رو شنیده که فریاد می‌زده. اون جشن گرفته بود اون داشته سعی می‌کرده، چیز خطرناکی رو که اونجا بوده، تعمیر کنه و اگه از من پرسید می‌گم درستش کرده و با این حال شما فقط می‌خواین از مدرسه برین بیرون بدون اینکه...

دامبلدور به آرامی گفت:

- بسه دیگه
- و هری فوراً ساکت شد و بالاخره فهمید که پایش را از گلیمش دراز کرده است.
- تو فکر می‌کنی دفعه قبل که من در سال گذشته از مدرسه خارج شدم، مدرسه رو بدون مراقبت و محافظت رها کردم، امشب هم وقتی که برم، کارهای بیشتری انجام می‌شه، هری لطفاً به من نگو در امان بودن دانش‌آموزان رو جدی نمی‌گیرم.
- هری من من کنان و در حالی که کمی دستپاچه شده بود گفت:

- من نمی... اما...
- دامبلدور میان حرفش پرید و گفت:
- نمی‌خوام بیشتر از این درباره این موضوع حرف بزنیم.
- هری از پرخاشگری‌هایش پشیمان بود. وقتی ترسید که زیاده‌روی کرده و احتمالاً فرصت همراهی با دامبلدور را از دست داده؛ دامبلدور گفت:
- بالاخره امشب با من می‌ای؟
- هری فوراً گفت:
- بله
- خیلی خوبه. پس گوش کن.
- دامبلدور بلند شد و ایستاد:
- به یک شرط تو رو با خودم می‌برم. اینه که از هر دستوری که بهت دادم بدون هیچ گونه سوالی پیروی کنی.
- باشه. حتماً!
- هری ببین! درست فهمیدی چی گفتم؟ منظورم اینه که باید از دستوراتم بی‌بربرگشت اطاعت کنی. موافقی؟
- من؟ بله البته
- اگه بهت بگم مخفی شو این کارو می‌کنی؟
- بله.
- اگه بهت بگم فرار کن اطاعت می‌کنی؟
- بله.
- اگه بهت بگم منو ول کن و جان خودتو نجات بدی به حرفم گوش می‌کنی؟
- من...
- هری؟
- آنها به یکدیگر نگاه کردند:
- بله قربان.
- خیلی خوب. پس من امیدوارم بری و شملت رو رو خودت بندازی و من رو ظرف پنج دقیقه تو سالن ورودی ببینی.

دامبلدور برگشت تا از پنجره سرخ رنگ به بیرون نگاه کند، آفتاب اکنون تشعشعی قرمز رنگ مانند یاقوت را در سراسر افق پراکنده می‌کرد. هری به سرعت از دفتر خارج شد و از پلکان مارییچی پایین رفت. ذهن او به صورت عجیبی به یک‌باره خالی شده بود. او می‌دانست که باید چه کار کند.

زمانی که برگشت، رون و هرمیون با هم در سالن عمومی نشسته بودند. هرمیون یکدفعه گفت:

- دامبلدور چی می‌خواست؟

و بعد با نگرانی ادامه داد:

- هری تو حالت خوبه؟

هری مختصر گفت:

- خوبم

و با عجله از کنار آنها گذشت. او به سرعت از پله‌ها و به سوی خوابگاهش بالا رفت، چمدانش را باز کرد و از آن نقشه غارتگر را با یک جفت جوراب به شکل توپ در آمده بود، در آورد بعد به همان سرعت از پله‌ها و به سمت اتاق عمومی پایین رفت، جایی که رون و هرمیون نشسته و به نظر حیرت‌زده می‌رسیدند، سری خورد و ایستاد.

هری نفس نفس‌زنان گفت:

- من وقت ندارم، دامبلدور فکر می‌کنه من دارم شنل نامرئیم رو بر میدارم. گوش...

او به سرعت به آن‌ها گفت که می‌خواهد کجا برود و چرا. او نه برای نفس کشیدن‌های هرمیون از وحشت و نه سوال‌های رون که از روی دستپاچگی می‌پرسید، مکث کرد، چون آن‌ها می‌توانستند جزئیات ریزتر را بعداً خودشان حدس بزنند.

هری که با سرعت حرفش را به پایان برد، گفت:

- ... پس فهمیدیم این یعنی چی؟

او که وقتی رون و هرمیون قصد داشتند میان حرف او بپرند، از روی خشم هیس می‌کرد، ادامه داد:

- دامبلدور امشب این‌جا نیست، پس مالفوی داره یه فرصت عالیه دیگه برای هر کاری که قصد داره انجامش بده؛ داره.

نه، به من گوش کنین!

بعد نقشه غارتگر را در دست هرمیون انداخت و گفت:

- می‌دونم که اون مالفوی بود که تو اتاق ضروریات جشن می‌گرفت. بیا... شماها باید مراقبش باشین و همین‌طور

مراقب اسنیپ. از هر کس دیگه‌ای تو الف. دال هم می‌تونین استفاده کنین. هرمیون اون ارتباط‌ها با گالیون هنوز هم مؤثره، درسته؟

دامبلدور می‌گه حفاظت بیشتری تو مدرسه برقرار کرده، اما اگر اسنیپ هم مداخله داشته باشه، می‌دونه که حفاظت دامبلدور چیه، و چطور می‌شه ازش جلوگیری کرد... اما انتظار نداره که شماها مراقبش باشین، درسته؟

هرمیون با چشم‌های آکنده از ترس، گفت:

- هری...

هری خیلی کوتاه گفت:

- وقت جر و بحث نیست؟ اینارم بگیر.

و بعد جوراب‌ها را به دست رون داد.

رون گفت:

- مرسی، ... چرا ممکنه به این احتیاج داشته باشم؟

- تو به چیزی که توی اونا پنهان شده نیاز داری، اون فلیکس فلیسیسه. بین خودتون تقسیمش کنین و به جینی هم بدین. از طرف من ازش خداحافظی کنین. دیگه باید برم، دامبلدور منتظره

زمانی که رون در حال بیرون آوردن بطری کوچک حاوی معجون طلایی بود، هرمیون که وحشت‌زده به نظر می‌رسید، گفت:

- نه! ما نمی‌خوایمش، تو بیرش، کی می‌دونه شما قراره با چی مواجه بشین؟

هری گفت:

- من چیزیم نمی‌شه، با دامبلدورم. می‌خوام مطمئن شم که شماها خوب هستین... این جوری نگاه نکن، هرمیون، من شماها رو بعداً می‌بینم.

و به سرعت به سمت حفره تابلو که به سالن ورودی منتهی می‌شد، رفت. دامبلدور کنار در اصلی چوب بلوطی ایستاده بود. او زمانی که هری با بالاترین سرعت به پله سنگی رسید و نفس نفس می‌زد و پهلویش تیر می‌کشید برگشت.

دامبلدور گفت:

- ازت می‌خوام که شملت رو بپوشی، لطفاً

و صبر کرد تا هری آن را روی خود انداخت، بعد گفت:

- خیلی خوب. بریم؟

دامبلدور راهش را به سمت پایین پله‌های سنگی پی‌گرفت، شئل سفری او در هوای آرام تابستانی کمتر تکان می‌خورد. هری به سرعت از پی او و زیر شئل نامرئی‌اش می‌رفت، هم‌چنان نفس نفس می‌زد و بیش از اندازه عرق می‌کرد.

هری که به فکر مالفوی و اسنیپ بود، پرسید:

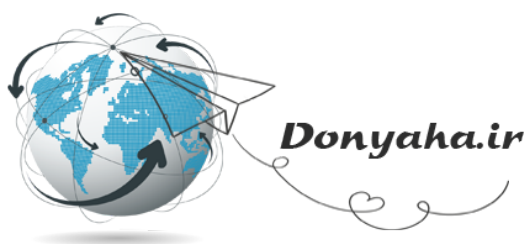
- اما بقیه وقتی می‌بینن شما دارین می‌رین، چه فکری می‌کنن؟ پروفسور؟
دامبلدور بی‌هیچ سختی گفت:
- فکر می‌کنم که من برای یه نوشیدنی به هاگزمید رفته‌م. بعضی وقت‌ها به رزمرتا چیزیی رو که عادت دارم می‌گم، یا شاید سری به هاگزهد بزنم... شایدم این طور به نظر بیاد. راه خویبه برای مخفی کردن مقصد اصلی.
آنها به راهشان در گرگ و میش هوا و در امتداد مسیر ادامه دادند. هوا آکنده از بوی علف‌های گرم، آب دریاچه و دود چوب از کلبه هاگزید بود. مشکل می‌شد باور کرد که آن‌ها به سمت چیزی خطرناک یا ترسناک می‌روند.
- هری زمانی که دروازه‌های مسیر نمایان شدند، به آرامی پرسید:
- پروفسور، ما آپارات می‌کنیم؟
دامبلدور گفت:
- آره، تو الان می‌تونی آپارات کنی، نه؟
هری گفت:
- بله، اما مدرک نگرفته‌ام.
او احساس کرد که بهتر است صادق باشد، اگر او همه چیز را با ظاهر شدن در جایی صد مایل آن طرف‌تر از جایی که قرار بوده بروند، خراب می‌کرد، چه؟
دامبلدور گفت:
- اشکال نداره، من می‌تونم دوباره بهت کمک کنم.
آن‌ها از دروازه‌ها بیرون رفتند و در راه نیمه روشن صحرایی هاگزمید رهسپار شدند. به زودی تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و وقتی به «های استریت»^۲ رسیدند، شب فرا رسید. چراغ‌های مغازه سوسو می‌زدند و وقتی آنها به نزدیکی «سه دسته جارو» رسیدند صدای فریاد مادام رزمرتا را شنیدند که جادوگری با ظاهری کثیف را به زور بیرون می‌کرد، فریاد کشید:
- ... و بیرون وایسا! اوه، سلام آلبوس... دیروخته که بیرونی...
- عصر بخیر رزمرتا، عصر به خیر... منو ببخش، من دارم می‌رم هاگزهد... دلخور نشو، اما احساس می‌کنم جو آروم‌تری رو امشب احتیاج دارم.
یک دقیقه بعد آن‌ها در انتهای خیابان به یک کوچه فرعی رفتند که در آن‌جا با وجود آن که نسیمی نمی‌وزید، تابلوی هاگزهد غژغژ می‌کرد. بر خلاف رستوران سه دسته جارو، این‌جا به نظر می‌رسید کاملاً خالی باشد.

² High Street

دامبلدور زیر لب و با نگاهی که به اطراف انداخت، گفت:

- لزومی نداره که بریم داخل، تا وقتی که کسی ما رو ندیده بریم... با دستت بازوم رو بگیر، هری، نیازی نیست که زیاد محکم بچسبیش، من فقط راهنمایی می‌کنم. با شماره سه؛ یک... دو... سه ...

هری چرخید. به یکباره این احساس وحشتناک به وجود آمده که انگار او در یک لوله کلفت لاستیکی به زور چپانده می‌شود، او نمی‌توانست نفس بکشد، هر بخش از او در اندازه بیش از حد تحمل در حال فشرده شدن بود و بعد، درست زمانی که فکر کرد باید خفه شده باشد، به نظرش رسید که باندهای ناپیدا از هم باز شدند، و او در تاریکی سردی با ریه‌های آکنده از هوای تازه با طعم شور ایستاده بود.



فصل بیست و ششم

غار

مترجم: هرمیون گرنجر

ویرایش: مرلین



هری می‌توانست بوی نمک را احساس کند و صدای امواج دریا را بشنود؛ به دریایی که با نور ماه روشن شده بود و آسمان پر ستاره‌ی بالای آن نگاه کرد، نسیم خنک و سبکی موهایش را به هم می‌زد. بالای یک تخته‌سنگ سیاه روباز ایستاده

بودند. آب زیر صخره چرخ می‌خورد و کف می‌کرد. از بالای شانه‌هایش نیم‌نگاهی انداخت. پرت‌گاه بلندی پشت سر آن‌ها قرار داشت؛ سیاه و بی‌شکل. چندین تخته‌سنگ بزرگ - درست مثل صخره‌ای که هری و دامبلدور بالای آن ایستاده بودند - در اطرافشان وجود داشت که به نظر می‌رسید طی دوره‌های قبلی از پرت‌گاه جدا شده‌اند. منظره‌ی زننده و غم‌انگیزی بود؛ دریا و صخره‌ها به دور از همراهی یک درخت و یا نوازش چمن و ماسه‌ای افتاده بودند.

دامبلدور پرسید:

- نظرت چیه؟

شاید می‌خواست بداند هری آنجا را جای مناسبی برای گشت و گذار به شمار می‌آورد یا نه.

هری که نمی‌توانست جای نامناسب‌تری برای یک گردش روزانه تصور کند، پرسید:

- بچه‌های پرورشگاه رو اینجا آورده بودن؟

- نه دقیقاً همین‌جا! یک‌جور دهکده تقریباً در موازات پرت‌گاه پشت ما هست که گمان می‌کنم بچه‌های پرورشگاه رو برای آب و هوای ساحلیش و منظره‌ی امواج به اون‌جا برده بودند... در واقع فکر می‌کنم تام ریدل و قربانی‌های جوانش تنها کسانی بوده‌اند که از این محل بازدید کردن. هیچ ماگلی نمی‌تونه به پایین این پرت‌گاه برسه، مگر اینکه یک صخره‌نورد کاملاً حرفه‌ای باشه، قایق‌ها هم نمی‌تونن به پایین صخره‌ها برسن، آب‌های اطراف خیلی خطرناکند. تصور می‌کنم ریدل با کمک جادو که یقیناً بهتر از طناب عمل می‌کنه از پرت‌گاه پایین اومده و دو بچه‌ی کوچیک رو - احتمالاً - برای تهدیدکردن با خودش آورده. البته خود سفر به تنهایی می‌تونسته برای تهدیدکردن کافی بوده باشه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟

هری دوباره به پرت‌گاه نگاه کرد و احساس کرد موهای بدنش از ترس سیخ شده.

- ولی سرنوشت نهایی اون‌ها... و ما... یک خورده جلوتر قرار داره. بیا

دامبلدور هری را به لبه‌ی صخره راهنمایی کرد، جایی که تورفتگی‌های دندان‌دار جاپاهایی را ایجاد کرده بودند که به سنگ‌های گرد نزدیک صخره که تا نیمه در آب فرو رفته بودند، می‌رسید. نزول خطرناکی بود، دست چروک خورده‌ی دامبلدور کمابیش مانع حرکت سریع آن‌ها می‌شد. آب دریا سنگ‌های پایین‌تر را لیز کرده بود. هری قطره‌های آب نمکی را که به صورتش می‌خورد، حس می‌کرد.

دامبلدور به نزدیک‌ترین تخته‌سنگ کنار صخره رسید و خم شد.

- لوموس

هزاران پرتوی طلایی‌رنگ نور بالای سطح سیاه آب درخشید. و تا چند فوت پایین‌تر از جایی که ایستاده بود را روشن کرد؛ دیوار سیاه صخره‌ای هم روشن شده بود. دامبلدور در حالی که چوب‌دستی‌اش را کمی بالاتر برده بود، به آرامی گفت:

- می‌بینی؟

هری شکافی را در صخره دید که آب سیاهی در آن در چرخش بود.

- بدت نمی‌آد که یکم خیس بشی...؟

- نه

- پس شنل نامرئی‌کنندت رو در بیار - الان احتیاجی بهش نداریم - و اجازه بده حرکت کنیم.

و ناگهان با چالاکی مردی بسیار جوان‌تر، از تخته سنگ سر خورد، روی دریا فرود آمد و در حالی که چوب جادوی روشنش را به دندان گرفته بود با یک پروانه‌ی بی‌نقص به سمت شکاف سیاه درون صخره شنا کرد. هری شنلش را درآورد، آن را توی جیبش چپاند و از دامبلدور پیروی کرد. آب بسیار سرد بود؛ لباس‌های هری که حالا خیس و سنگین شده بودند، دورش موج می‌زدند و او را به پایین می‌کشیدند. در حالی که نفس‌های عمیقی می‌کشید که بینی‌اش را با بوی نمک و آب دریا پر می‌کرد با قدرت به سمت سوسوی نوری که هر لحظه بیشتر در صخره فرو می‌رفت شنا کرد. خیلی زود شکاف به تونلی باز شد که هری مطمئن بود هنگام مد از آب پر می‌شود. دیوارهای لزج تونل به سختی به سه فوت می‌رسیدند و در نور گذرای چوب‌دستی دامبلدور بطور خفیفی روشن شدند. مثل قیر خیس به نظر می‌آمدند. کمی جلوتر راهرو به سمت چپ کج می‌شد و تا جایی که هری می‌دید تا مسافت زیادی درون پرتگاه ادامه داشت.

در حالی که سر انگشتان بی‌حسش سنگ زبر و خیس تونل را لمس می‌کرد به شنا کردن ادامه داد.

کمی جلوتر دامبلدور از آب بیرون آمد. موهای نقره‌ای و ردای سیاهش با نور ضعیفی می‌درخشید.

وقتی هری به آن نقطه رسید پله‌هایی را دید که به غار بزرگی ختم می‌شدند. در حالی که آب از لباس‌های خیسش می‌چکید از آن‌ها بالا رفت. بی‌اختیار در هوای سرد و یخ‌زده می‌لرزید.

دامبلدور در حالی چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود وسط غار ایستاد، سپس به جلو چرخید و دیوارها و سقف غار را بررسی کرد.

- بله همین جاس

هری زمزمه کرد:

- از کجا می‌فهمید؟

دامبلدور خیلی ساده گفت:

- اینجا قبلاً جادو شده

هری نمی‌توانست بگوید لرزه‌ای که دارد مربوط به سرد شدن پهلوهایش است یا به خاطر آگاهی از وجود سحر و جادو است. دامبلدور را تماشا کرد که همچنان داشت به این طرف و آن طرف می‌چرخید؛ و مسلماً روی چیزهایی که هری درک نمی‌کرد تمرکز می‌کرد.

- اینجا صرفاً پیش اتفاقی است؛ سرسرای ورودی، باید به داخل نفوذ کنیم... بالاخره بعد از آن همه مانع طبیعی، به مانعی برخوردیم که لرد ولدمورت سر راه ما گذاشته.

دامبلدور به دیوار غار نزدیک شد؛ با نوک انگشتان سیاهش آن را نوازش کرد و کلماتی را به زبان عجیبی که هری نمی‌فهمید زمزمه کرد. دو بار غار را دور زد، هر نقطه از دیوار زیر صخره‌ای را که می‌توانست لمس کرد. گاهی می‌ایستاد و انگشتانش را در نقطه‌ای خاص به جلو و عقب سر می‌داد تا بالاخره متوقف شد، در حالی که کف دستانش را به دیوار چسبانده بود گفت:

- این جاست، باید از اینجا بریم تو، راه ورودی مخفی شده

هری نپرسید دامبلدور از کجا این موضوع را فهمیده. او هرگز ندیده بود که یک جادوگر مسائل را این‌قدر ساده و فقط با لمس کردن و نگاه کردن حل کند. از طرف دیگر آنقدر آموخته بود که بداند دود و صدا بیشتر نشانه‌های بی‌کفایتی هستند تا مهارت. دامبلدور از دیوار غار فاصله گرفت و با چوبدستی‌اش به آن اشاره کرد. برای یک لحظه، طرح طاق‌داری با پرتوهای سپید نور در دیوار به وجود آمد مثل اینکه منبع نوری قوی پشت صخره وجود داشته باشد.

هری از میان دندان‌هایی که به هم می‌خوردند گفت:

- م...م...م... موفق شدید

ولی قبل از اینکه کلمات از دهانش خارج بشوند طرح کلی از بین رفته بود و صخره به سادگی و سختی سابق برگشته بود. دامبلدور به اطرافش نگاه کرد.

- هری، من واقعاً متأسفم، فراموش کردم

چوبش را به طرف هری گرفت و در یک آن لباس‌های هری چنان گرم و خشک شدند که انگار جلوی آتش آویزان شده بودند.

هری سپاسگزارانه گفت:

- متشکرم

ولی دامبلدور دوباره روی دیوار سخت غار تمرکز کرده بود. هیچ جادوی دیگری را امتحان نکرد، بلکه خیلی ساده ایستاد و با جدیت به آن خیره شد. انگار چیز بسیار جالبی روی آن نوشته شده بود. هری ساکت ایستاده بود؛ نمی‌خواست تمرکز دامبلدور را به هم بزند. بعد از دو دقیقه سکوت طاقت‌فرسا، دامبلدور به آرامی گفت:

- اوه... مسلماً نه! چه گستاخ!

- چیزی شده، پروفیسور؟

دامبلدور در حالی که دست سالمش را داخل ردایش برده بود و یک چاقوی کوتاه نقره‌ای درست از همان نوعی که هری برای خُردکردن مواد مورد نیاز معجون‌هایش بکار می‌برد از آن بیرون آورد.

- فکر می‌کنم باید برای عبور عوارض بدیم

- عوارض؟ باید به در چیزی بدیم؟

- بله، خون، اگر اشتباه نکرده باشم.

- خون؟

- گفتم که؛ خیلی گستاخانه است.

لحن دامبلدور مانند کسی بود که به او اهانت شده، انگار ولدمورت از استانداردهای سطح بالایی که دامبلدور در نظر داشت پایین‌تر آمده بود.

- مقصود از اینکار، که مطمئنم حدس زدی، اینه که دشمن باید برای واردشدن خودش رو ضعیف کنه. یک بار دیگه لرد ولدمورت از درک این که چیزهای مهمتری از آسیب‌های فیزیکی هم وجود دارند، عاجز می‌مونه.

هری که تا به حال آنقدر درد تجربه کرده بود که برای یکی دیگر مشتاق نباشد، گفت:

- بله، ولی هنوز هم اگر بشه ازش اجتناب کرد...

دامبلدور در حالی که آستین ردایش را بالا میزد تا بازوی دست آسیب دیده‌اش را لخت کند گفت:

- هر چند بعضی وقت‌ها غیر قابل اجتناب هستند

هری با عجله به سمت دامبلدور که چاقویش را بالا برده بود رفت و معترضانه گفت:

- پروفیسور، من این کار رو می‌کنم... من...

نمی‌دانست می‌خواهد چه بگوید، جوان‌تر؟ مناسب‌تر؟ ولی دامبلدور فقط لبخند زد... یک برق نقره‌ای و بعد فوران سرخ؛ صورت صخره با قطرات درخشان تیره‌رنگ تیرباران شد.

دامبلدور همانطور که اسنپ جراحات مالفوی را ترمیم کرده بود، نوک چوبدستی‌اش را روی بریدگی عمیقی که در بازوی خودش به وجود آورده بود کشید تا زخم را ببندد:

- تو خیلی مهربان هستی هری، ولی خون تو بیشتر از مال من ارزش دارد. آها! به نظر می‌رسد که کارمون به نتیجه رسیده، نه؟

طرح نقره‌ای اطاق دوباره در دیوار شکل گرفته بود ولی این بار محو نشد. صخره‌ی آغشته به خونی که طرح طاق نما روی آن نقش بسته بود ناپدید شد و راهی به درون تاریکی برایشان به جا گذاشت. دامبلدور گفت:

- بعد از من

و از طاق رد شد و هری که چوبدستی‌اش را با عجله روشن کرده بود دنبال او رفت.

صحنه‌ی هولناکی بود، آن‌ها در حاشیه‌ی دریاچه‌ی سیاه بزرگی ایستاده بودند. آنقدر وسیع که هری نمی‌توانست سواحل رو به رو را ببیند و سقف غار آن‌قدر بلند بود که دیده نمی‌شد. نور مه‌آلود سبزرنگی در فاصله‌ای بسیار دور که ظاهراً در وسط دریاچه بود، می‌درخشید؛ تصویر آن در آب کاملاً صاف دریاچه منعکس می‌شد.

نور سبز و روشنایی چوبدستی‌ها تنها چیزهایی بودند که تاریکی یک‌دست اطراف را به هم می‌زدند. ولی تابش آنها آنطور که هری انتظار داشت به اطراف پخش نمی‌شد. تاریکی به نوعی از تاریکی‌های معمولی غلیظ‌تر بود. دامبلدور به آرامی گفت

- بگذار بریم جلو... مواظب باش داخل آب نری. نزدیک به من حرکت کن.

و شروع کرد به راه رفتن در حاشیه‌ی دریاچه. هری از نزدیک او را دنبال می‌کرد. صدای قدم‌هایشان در دیواره‌ی صخره‌ای که آب را احاطه کرده بود، پژواک پیدا می‌کرد. بدون توقف پیش می‌رفتند، ولی منظره هیچ تغییری نمی‌کرد. دیواره‌ی ناهموار غار

در یک طرف و پهنای بی‌کران آب تاریک هموار و شیشه مانند در طرف دیگر، با آن تابش سبز مرموز درست در وسط آن. به نظر هری آن محل با آن سکوت غمناکش واقعاً آزاردهنده بود.

بالاخره گفت:

- پروفیسور؟ فکر می‌کنید هورکراکسس اینجا باشه؟

دامبلدور جواب داد:

- اوه بله، بله، مطمئنم که هست. سؤال اینه که چطور به اون برسیم؟

- نمی‌تونیم... نمی‌تونیم از افسون جمع‌آوری استفاده کنیم؟

هری مطمئن بود که پیشنهادش خیلی احمقانه بوده است. ولی از ته قلب می‌خواست تا هرچه زودتر از آنجا خارج شوند.

دامبلدور یک مرتبه ایستاد و هری تقریباً به او خورد:

- مطمئناً می‌تونیم. چرا امتحان نمی‌کنی؟

- من؟ اوه... باشه.

هری انتظار این واکنش را نداشت. ولی صدایش را صاف کرد چوبش را بالا گرفت و بلند گفت:

- آکسیو هورکراکسس

با صدای انفجارمانندی، چیزی بسیار بزرگ و سفید در حدود بیست فوت آن‌طرف‌تر از آن‌ها از آب سیاه بیرون آمد و قبل از اینکه هری بتواند درست آن را ببیند، با صدای شلیکی که امواج نسبتاً بزرگی در سطح آینه‌مانند آب ایجاد کرد، ناپدید شد. هری از شدت ترس به عقب پرید و به دیوار خورد. قلبش هنوز تند می‌زد، به دامبلدور نگاه کرد.

- اون چی بود؟

- چیزی که، فکر می‌کنم، آمادست تا اگر برای برداشتن هورکراکسس تلاش کنیم، واکنش نشون بده

هری به آب نگاه کرد. سطح آب دوباره مثل شیشه‌ی سیاه براق شده بود. امواج به طور غیرطبیعی، سریع از بین رفته بودند، هرچند قلب هری هنوز تند می‌زد.

- احتمال می‌دادید این اتفاق بیفته، قربان؟

- فکر می‌کردم اگر برای بدست آوردن هورکراکسس قدم آشکاری برداریم، چنین چیزی اتفاق بیفته. ایده‌ی خیلی خوبی بود، هری. راحت‌ترین راه برای اینکه بفهمیم با چه چیزی مواجه خواهیم بود.

هری در حالی که به سطح هموار شوم نگاه می‌کرد گفت:

- ولی ما نمی‌دونیم اون چی بود

- منظورت اینه که اون‌ها چی هستند. شک دارم که فقط یکی از اونا اینجا باشن. می‌تونیم ادامه بدیم؟
- پروفیسور؟
- بله هری؟
- فکر می‌کنید باید بریم داخل دریاچه؟
- بریم توش؟ مگر اینکه خیلی بداقبال باشیم.
- فکر نمی‌کنید هورکراکسس ته دریاچه باشه؟
- اوه نه... فکر می‌کنم هورکراکسس در وسطش باشد.
- پس باید از دریاچه رد بشیم تا بهش برسیم؟
- بله، اینطور فکر می‌کنم.

هری چیز دیگری نگفت. به هیولاهای دریایی، شیاطین، جن‌ها و ارواح... فکر می‌کرد.

دامبلدور دوباره ایستاد:

- آها!

این بار هری حقیقتاً به او خورد و برای یک لحظه روی حاشیه‌ی آب تعادلش را از دست داد. دست سالم دامبلدور روی بازویش قفل شد و او را دوباره به عقب کشید.

- خیلی متأسفم هری. باید یک ندا می‌دادم. پشت به دیوار بایست. فکر می‌کنم محل مورد نظر رو پیدا کردم

هری هیچ تصویری از اینکه منظور دامبلدور چه بوده نداشت. تا جایی که او می‌توانست بگوید این قسمت از ساحل سیاه درست مثل همه‌ی قسمت‌های دیگر بود. ولی به نظر می‌رسید دامبلدور چیز خاصی را در آن کشف کرده. این بار دستش را نه روی صخره‌ها بلکه در هوا تکان می‌داد مثل اینکه انتظار داشت چیزی نامرئی را در آن پیدا کند و بگیرد.

دامبلدور چند ثانیه بعد با خوشحالی گفت:

- او هو

دستش را به چیزی بین هوا و زمین که هری نمی‌دید گرفته بود. به آب نزدیک‌تر شد، هری با نگرانی نگاه می‌کرد. نوک کفش‌های سگک‌دار دامبلدور آخرین قسمت‌های لبه‌ی صخره‌ای را لمس کردند. دامبلدور در حالی که یک دستش را بین هوا و زمین نگه داشته بود. با دست دیگر چوب‌دستی‌اش را در آورد و با نوک آن به مشتش ضربه‌ی ملایمی زد.

بلافاصله زنجیر مسی سبز رنگ و کلفتی ظاهر شد که از اعماق آب بیرون می‌آمد و به داخل دست‌های گره‌کرده‌ی دامبلدور می‌رفت.^۱ دامبلدور ضربه‌ی کوچکی به زنجیر زد، زنجیر مثل یک مار از میان مشتش سُرخورد و با صدای کلینکی که با سر و صدا روی دیوارهای سنگی انعکاس پیدا کرد خودش را روی زمین پیچ و تاب داد و چیزی را از اعماق آب سیاه بیرون آورد. دماغه‌ی یک قایق کوچک سطح آب را شکافت؛ درست به سبزی زنجیر بود. و بدون اینکه موجی ایجاد کند در آب شناور بود. به سمت قسمتی از ساحل که هری و دامبلدور ایستاده بودند آمد.

نفس هری بند آمد و با شگفتی گفت:

- از کجا می‌دونستید اونجاس؟

دامبلدور گفت:

- جادو همیشه ردی از خودش به جا می‌گذارد. و بعضی وقت‌ها این نشانه‌ها خیلی واضح هستند. من به تام ریدل درس دادم. روشش رو می‌دانم.

قایق با صدای بامب خفیفی به ساحل خورد.

- این... این قایق امنه؟

- اوه بله. باید اینطور باشد. ولدمورت باید وسیله‌ای رو قرار می‌داده تا بدون اینکه خشم موجودات درون دریاچه رو برانگیزه از اون بگذره، تا اگر بخواد به هورکراکسس سر بزنه یا اونو برداره بتونه به راحتی از دریاچه رد بشه.

- پس اگر داخل قایق ولدمورت سفر کنیم، چیزهای داخل آب به ما کاری نخواهند داشت؟

- فکر می‌کنم بهتر باشه این حقیقت رو بپذیریم که اون کار رو خواهند کرد. به هر حال می‌فهمند که ما ولدمورت نیستیم. هرچند تا اینجا خوب عمل کردیم؛ به ما اجازه دادن تا قایق رو بیرون بیاریم.

هری که نمی‌توانست منظره‌ی بیرون آمدن آن چیزها از آب و ناپدید شدن سریعشان را از ذهنش خارج کند پرسید:

- ولی چرا به ما اجازه دادن؟

- مسلماً ولدمورت مطمئن بوده که هیچ کس بجز یک جادوگر ماهر نمی‌توانسته قایق رو پیدا کنه. به نظر اون احتمال اینکه کسی غیر از خودش موفق به چنین کاری بشه، خیلی ضعیف بوده است و از طرف دیگه چون می‌دونسته موانع بیشتری در پیش قرار داده که فقط خودش می‌تونه از اونا عبور کنه، آماده بوده این خطر رو بکنه. بعداً معلوم می‌شه که آیا درست فکر می‌کرده یا نه هری به داخل قایق نگاه کرد. حقیقتاً خیلی کوچک بود.

- به نظر نمی‌رسه برای دو نفر ساخته شده باشد. می‌تونه هر دوی ما رو نگه داره؟ ما براش خیلی سنگین نیستیم؟

^۱ زنجیر بلندی که یک سرش به دست دامبلدور بود و سر دیگر آن داخل دریاچه قرار داشت

دامبلدور خندید:

- وزن از نظر ولدمورت مهم نبوده، بلکه مقدار قدرت جادویی که از دریاچه می‌گذشته برای اون اهمیت بیشتری داشته است. بیشتر احتمال می‌دم افسونی روی قایق گذاشته باشد که از عبور بیش از یک جادوگر جلوگیری کنه.
- ولی اون وقت...
- فکر نمی‌کنم تو به حساب بیای هری، تو زیر سن قانونی هستی و فاقد شرایط لازم. ولدمورت هرگز انتظار نداشته یک جادوگر شانزده ساله به این محل برسه. خیلی غیرمحموله که قدرت‌های تو در مقایسه با من به حساب بیاد.
- این حرف‌ها باعث دلگرمی هری نشد. شاید دامبلدور این را فهمید، چرا که اضافه کرد
- ولدمورت اشتباه می‌کنه، هری، اشتباه میکنه... سن ملاک نابخردانه‌ایست اگر باعث بشه جوانان رو دست کم بگیریم... این بار تو اول برو و مواظب باش با آب تماس پیدا نکنی.
- دامبلدور کنار رفت و هری با دقت سوار قایق شد. دامبلدور در حالی که زنجیر را روی زمین تاب می‌داد سوار شد. خودشان را به زحمت در قایق جا داده بودند؛ هری نمی‌توانست به راحتی بنشیند، دولا شده بود و زانوانش تا حاشیه‌ی قایق پیش آمده بود. قایق یک مرتبه شروع به حرکت کرد. صدایی بجز صدای نرم شکافته‌شدن آب توسط دماغه‌ی قایق شنیده نمی‌شد. قایق بدون کمک آن‌ها حرکت می‌کرد، مثل اینکه ریسمانی نامرئی آن را به سمت نوری که در میانه‌ی دریاچه بود بکشید. دریاچه از نظر وسعت با دریا برابری می‌کرد، با این تفاوت که هیچ موجی دیده نمی‌شد.
- هری به پایین نگاه کرد و انعکاس طلایی نور چوب‌دستی‌اش را دید که روی آب سیاه می‌درخشید و برق می‌زد. قایق امواج عمیقی را روی سطح شیشه‌ای به جا می‌گذاشت، مثل شیارهایی که روی آینه‌ی سیاهی کنده‌کاری شده باشد... در همین لحظه بود که چیز سفیدی را که چند اینچ پایین‌تر از سطح غوطه‌ور بود، دید.
- پروفسور!
- صدای وحشت‌زده‌اش بالای آب انعکاس پیدا کرد.
- هری؟
- فکر می‌کنم یک دست توی آب دیدم! دست یک انسان
- بله، مطمئناً درست دیدی.
- هری به آب‌های پایین خیره شد و دنبال دست ناپدیدشده گشت. احساس بدی داشت.
- پس آن چیزی که از آب بیرون پرید...؟

ولی قبل از اینکه دامبلدور بتواند جواب بدهد، پاسخ سوالش را گرفت. نور چوب‌دستی از قسمت دیگری از آب گذشت و این بار، یک مرد مُرده را که طاق‌باز خوابیده بود به او نشان داد. چشم‌های باز مرد به اندازه‌ای کِدر بود که انگار که روی آن‌ها تار عنکبوت گرفته بود. موها و ردایش مثل دود در اطراف او چرخ می‌خوردند. هری با صدایی بلندتر از حد معمول که کمتر به صدای خودش شبیه بود گفت:

- جسد... اینجا پر از جسد

دامبلدور به آرامی گفت:

- بله. ولی فعلاً لازم نیست نگران اونا باشیم

هری تکرار کرد:

- فعلاً؟

و نگاهش را از آب دزدید تا به دامبلدور نگاه کند.

- نه تا وقتی که صلح‌جویانه زیر ما شناورند. دلیلی برای ترسیدن از یک جسد وجود نداره همون‌طور که دلیلی برای ترسیدن از تاریکی نیست. البته لرد ولدمورت که پنهانی از هر دوی این‌ها می‌ترسد، با من موافق نیست. ولی باز هم فقدان خرد خود را آشکار می‌کند. اگر از مرگ و تاریکی می‌ترسیم برای اینه که از ناشناخته‌ها می‌ترسیم، نه چیز دیگری.

هری چیزی نگفت؛ نمی‌خواست بحث کند، ولی به نظر او اینکه اطرافشان پر از مرده است و چندین جسد زیرشان غوطه‌ورند تصور وحشتناکی بود، علاوه بر آن، باور نداشت که آن‌ها بی‌خطر باشند. در حالی که سعی می‌کرد با خونسردی صحبت کند گفت:

- ولی وقتی سعی کردم هورکراکسس رو احضار کنم یکی از اون‌ها از دریاچه بیرون پرید

دامبلدور گفت:

- بله، مطمئنم وقتی هورکراکسی رو برداریم، صلح و دوستی اون‌ها کمتر بشه. هر چند، مثل همه‌ی موجودات دیگری که در

تاریکی و سرما می‌جنگند، از آتش و نور می‌ترسند. بنابراین هر وقت نیاز داشتیم، باید از آتش کمک بگیریم. هری

و در جواب به چهره‌ی گیج هری لبخندی زد.

هری به سرعت گفت:

- اوه... بله

و برگشت تا به نور سبزرنگی که قایق بی‌امان به طرف آن می‌رفت نگاه کند. نمی‌توانست وانمود کند که نترسیده است.

دریاچه‌ی بزرگ پُر از مرده... چند ساعت پیش بود که پروفیسور تره‌لاونی را دیده بود، و فلیکس فلیسیس را به هرمیون و رون داده بود... ای کاش خدا حافظی بهتری با آن‌ها کرده بود... حتی جینی را هم ندیده بود.

دامبلدور با خوش‌رویی گفت:

- تقریباً رسیدیم

مسلماً نور سبز، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. در عرض چند دقیقه، قایق ایستاد و آرام به چیزی خورد که هری نمی‌دید، ولی وقتی چوب‌دستی روشنش را بالا گرفت فهمید به جزیره‌ی کوچکی از سنگ‌های صاف در وسط دریاچه رسیده‌اند.

دامبلدور دوباره گفت:

- مواظب باش با آب تماس پیدا نکنی

هری از قایق بیرون پرید.

جزیره خیلی بزرگ‌تر از دفتر دامبلدور بود؛ پهنای وسیعی از صخره‌های سیاه صاف که چیزی بجز منبع نور سبز روی آن دیده نمی‌شد. نور از نزدیک به مراتب روشن‌تر می‌نمود. هری با چشم‌های نیمه‌بسته به منبع نور نگاه کرد. ابتدا فکر کرد یک جور لامپ دیده، ولی بعد متوجه شد که نور از یک قدح سنگی شبیه قدح اندیشه که روی یک پایه‌ی ستونی قرار داشت می‌آید. دامبلدور به قدح نزدیک شد. هری پیروی کرد. پهلوی به پهلوی هم، به داخل آن نگاه کردند. قدح پر از مایعی سبزرنگ بود که آن تابش فسفری را به اطراف پخش می‌کرد.

هری آرام پرسید:

- این چیه؟

- مطمئن نیستم، به هر حال، نگران‌کننده‌تر از اهدای خون و اجساد دریاچه است.

دامبلدور آستین ردایش را از دست سیاهش کنار زد. و نوک انگشتان سوخته‌اش را به سمت سطح مایع دراز کرد.

- نه، بهش دست نزنید، قربان

دامبلدور لبخند کم‌رنگی زد:

- نمی‌تونم دست بزنم. نمی‌تونم دستم رو از این‌جا نزدیک‌تر ببرم، تو امتحان کن

هری دستش را داخل قدح برد و سعی کرد معجون داخل آن را لمس کند ولی با یک مانع نامرئی برخورد کرد که نمی‌گذاشت دستش بیشتر از یک اینچ به مایع نزدیک شود.

مهم نبود جقدر فشار می‌داد، انگشتانش به چیزی جز هوای سخت و قابل انعطاف برخورد نمی‌کردند.

دامبلدور گفت:

- لطفاً برو کنار، هری

- و چوب‌دستی‌اش را بالا برد. حرکات پیچیده‌ای را بالای سطح معجون انجام می‌داد و آهسته زمزمه می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. جز اینکه معجون روشن‌تر شد. هری در طول مدتی که دامبلدور کار می‌کرد ساکت ماند.
- بعد از مدتی دامبلدور چوب‌دستی‌اش را کنار کشید و هری فکر کرد دوباره می‌تواند با او حرف بزند.
- فکر می‌کنید هوکراکسس داخل قدح باشه؟
- دامبلدور بیشتر به قدح نزدیک شد:
- اوه بله
- صورت دامبلدور روی سطح صاف معجون سبز، وارونه منعکس شد.
- ولی چطور به اون برسیم؟ نمی‌شه دست رو در اون فرو برد، همین‌طور هم ناپدید نمی‌شه، پخش نمی‌شه، خالی نمی‌شه، مکیده نمی‌شه، تغییر شکل نمی‌ده، افسون نمی‌شود، و یا هر کار دیگری که بخواهد طبیعتش را عوض کند
- دامبلدور چوب‌دستی‌اش را دوباره بلند کرد، یک بار آن را در هوا چرخاند، و جامی را که در همان لحظه ظاهر شده بود گرفت.
- تنها نتیجه‌ای که می‌تونم بگیرم اینه که باید معجون رو نوشید
- چی؟... نه!!
- بله، فقط با نوشیدن می‌شه قدح رو خالی کرد و چیزی رو که در اعماق اون هست دید.
- ولی اگر... اگر معجون شما را بکشه چطور؟
- شک دارم چنین تأثیری داشته باشه. لرد ولدمورت نمی‌خواسته کسی رو که به این جزیره رسیده بکشه.
- هری نمی‌توانست این را بپذیرد، آیا این یکی دیگر از تلاش‌های دیوانه‌وار دامبلدور برای خوب دیدن دیگران بود؟ در حالی که سعی می‌کرد لحن معقولی داشته باشد گفت:
- قربان... این ولدمورته که داریم...
- معذرت می‌خوام هری، باید می‌گفتم: نمی‌خواسته بلافاصله کسی رو که به این جزیره رسیده بکشه. می‌خواسته به اندازه‌ای زنده بمونه تا بفهمه چطور تونسته از تمام موانعی که قرار داده عبور کنه و مهم‌تر از اون، چرا تا این حد برای خالی کردن قدح مصمم بوده. فراموش نکن لرد ولدمورت فکر می‌کنه فقط خودش از وجود هورکراکسس‌ها با خبره.
- هری خواست دوباره صحبت کند ولی دامبلدور دستش را برای سکوت بالا برد و در حالی که کمی اخم کرده بود به مایع زمردین نگاه کرد، سخت مشغول فکر کردن بود. در آخر گفت:

- بدون شک این معجون باید طوری عمل کنه که نگذاره من هورکراکسس رو بردارم. می‌تونه من رو فلج کنه، باعث بشه فراموش کنم برای چه کاری اینجا اومدم، دردی رو به وجود بیاره که منو ناتوان کنه، یا به هر طریق دیگری من رو از ادامه‌ی کار عاجز کنه. در این صورت، هری، وظیفه‌ی تو اینه که مطمئن بشی من به نوشیدن ادامه می‌دم. حتی اگر مجبور بشی معجون رو به زور به دهانم بریزی. متوجه شدی؟
- نگاه‌هایشان از پشت قدح به هم تلاقی کرد. صورت‌های رنگ‌پریده‌شان با نور سبز روشن شده بود. هری چیزی نگفت. آیا دلیل آمدنش فقط همین بود که دامبلدور را مجبور به نوشیدن معجونی بکند که می‌توانست باعث مرگش شود؟
- شرطی را که برای اومدن با من، قبول کردی به خاطر داری؟
- هری مردد بود، به چشم‌های آبی دامبلدور که حالا زیر نور قدح سبز شده بود نگاه کرد:
- ولی اگه...
- تو قسم خوردی که از هر فرمانی که بهت می‌دم اطاعت کنی، مگه نه؟
- بله، ولی
- و من به تو اخطار کردم که ممکنه خطرناک باشه. نکردم؟
- بله، ولی
- دامبلدور آستین ردایش را بالا زد و جام خالی را برداشت:
- خیلی خوب، دستورم رو شنیدی.
- هری با ناامیدی گفت:
- چرا من نمی‌توانم معجون رو بنوشم؟
- برای اینکه من خیلی بزرگترم، خیلی باهوش‌ترم و خیلی بی‌ارزش‌ترم. برای آخرین بار، هری، به من قول می‌دی که تا جایی که قدرت داری من رو وادار کنی به نوشیدن ادامه بدم؟
- نمی‌شه...؟
- قول می‌دی؟
- ولی...
- قول می‌دی، هری؟
- من... باشه... ولی...

قبل از اینکه هری بتواند اعتراض دیگری بکند، دامبلدور جام بلورین را در معجون فرو کرد. برای یک لحظه‌ی کوتاه هری آرزو کرد که دامبلدور نتواند با جام معجون را بردارد. ولی کریستال برخلاف چیزهای دیگر کاملاً در معجون فرو رفت. وقتی شیشه تا لبه پر شد دامبلدور آن را به سمت دهانش برد:

- به سلامتی تو، هری

و جام را خالی کرد. هری با وحشت نگاه کرد، چنان محکم لبه‌ی قدح را گرفته بود که سر انگشتانش بی‌حس شده بود.

دامبلدور جام خالی را پایین آورد.

هری با نگرانی پرسید:

- پروفیسور؟ حالتون خوبه؟

دامبلدور با چشمان بسته سرش را تکان داد. هری نمی‌دانست درد می‌کشد یا نه. دامبلدور کورکورانه لیوان را در قدح فرو کرد، دوباره پر کرد و نوشید.

سه جام پر از معجون را در سکوت خورد. ولی در نیمه‌های چهارمین جام، سکندری خورد و پشت به قدح افتاد. چشمانش همچنان بسته بود و نفس‌هایش سنگین.

هری با صدایی که به زور بیرون می‌آمد گفت:

- پروفیسور دامبلدور؟ صدای منو می‌شنوید؟

دامبلدور جواب نداد. صورتش منقبض شده بود مثل اینکه در خواب عمیقی فرو رفته باشد و رویاهای وحشتناکی ببیند. جام را سست نگه داشته بود و نزدیک بود معجون از آن بیرون بریزد که هری دستش را دراز کرد و شیشه را گرفت. با صدای بلندی که در غار منعکس شد، تکرار کرد:

- پروفیسور، صدامو می‌شنوید؟

دامبلدور نفس‌نفس زد و با صدایی که هری نمی‌شناخت صحبت کرد. هری هرگز او را این‌قدر سراسیمه ندیده بود.

- نمی‌خوام... منو مجبور نکن...

هری به صورت رنگ‌پریده‌ای خیره شد که از بینی شکسته و قاب عینک هلالی‌شکلش خیلی خوب می‌شناخت، نمی‌دانست چکار کند.

دامبلدور ناله کرد:

- دوست ندارم... می‌خوام تمومش کنم...

- شما... شما نمی‌تونید تسلیم بشید. پروفیسور، باید به نوشیدن ادامه بدید. یادتون میاد؟ به من گفتید باید ادامه بدید. حالا...

در حالی که از خودش به خاطر کاری که می‌کرد بدش آمده بود، جام را به دهان دامبلدور نزدیک کرد و آن را کج کرد تا دامبلدور باقی‌مانده‌ی معجون را سر کشید.

هری جام را دوباره در قدح برده و آن را پر کرد.

- نه... نمی‌خوام... نمی‌خوام... بذار برم...

- بسیار خوب... بسیار خوب... من اینجام.

دامبلدور ناله کرد:

- تمومش کن... تمومش کن...

هری به دروغ گفت:

- بله... بله... این یکی دیگه تموم می‌شه

و محتویات معجون را به دهان باز دامبلدور سرازیر کرد. دامبلدور جیغ کشید؛ صدا از روی آب سیاه گذشت و در تمام تالار پهن‌اور منعکس شد.

- نه، نه، نه، نه، نمی‌تونم، مجبورم نکن، نمی‌خوام...

هری بلند گفت:

- باشه، پروفیسور، باشه.

دستانش به قدری می‌لرزید که به سختی می‌توانست جام را برای ششمین بار از معجون پُر کند. قدح تا نیمه خالی شده بود.

- هیچ اتفاقی براتون نمی‌افته. شما خوبید... این واقعی نیست، قسم می‌خورم که واقعی نیست این رو بنوشید... بنوشید...

و دامبلدور فرمان‌بردارانه نوشید، درست مثل اینکه بخواهد پادزهری را بخورد که هری به او پیشنهاد می‌کرد، ولی هنوز تمام

محتویات جام را سر نکشیده بود که روی زانوهایش خم شد و بی‌اختیار لرزید.

- همش تقصیر منه، تقصیر منه، خواهش می‌کنم بس کن! می‌دونم اشتباه کردم، اوه خواهش می‌کنم تمومش کن و من

هرگز... دیگه هرگز...

- این یکی دیگه تموم می‌شه، پروفیسور.

صدای هری شکست، جام هفتم را نیز به دامبلدور خوراند.

دامبلدور به زمین چنگ زد، انگار شکنجه‌کننده‌های نامرئی او را محاصره کرده بودند. نزدیک بود ضربه‌ی دستش جام را از

دست لرزان هری بیندازد.

- با اونا کاری نداشته باش، با اونا کاری نداشته باش، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، تقصیر منه، بجای اونا منو شکنجه کن.

هری ناامیدانه گفت:

- این یکی، این یکی رو هم بنوشید، حالتون خوب می‌شه.
دامبلدور باز هم اطاعت کرد. در حالی که چشمانش را محکم بسته بود و از سر تا نوک پا می‌لرزید، به جلو خیز برداشت، دهانش را باز کرد و دوباره جیغ کشید، مشت‌هایش را به زمین می‌کوبید. هری جام نهم را پر کرد.
- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نه! اون نه! اون رو نه، هر کاری می‌کنم.
- فقط بنوشید، پروفیسور، فقط بنوشید.
دامبلدور مثل بچه‌ای که از فرط تشنگی لاله می‌زند، نوشید. ولی وقتی تمام کرد، دوباره فریاد زد، انگار از درون می‌سوخت.
- دیگه نه، خواهش می‌کنم، دیگه نه
هری دهمین جام را پر کرد، و احساس کرد که جام به ته قدح خورده است.
- داره تموم می‌شه، پروفیسور. این رو سر بکشید...
دامبلدور نوشید، هنوز تمام نکرده بود که فریاد زد:
- من رو بکش
- این... این یکی... فقط این رو... تموم می‌شه... تموم می‌شه...
دامبلدور تا قطره‌ی آخر جام جرعه جرعه نوشید و بعد، با یک نفس تند، با صورت بر زمین افتاد.
هری که ایستاده بود تا جام دیگری را پر کند، داد زد
- نه!

جام را در قدح انداخت. خودش را کنار دامبلدور انداخت و او را از پشت بلند کرد. عینک دامبلدور کج شده بود، دهانش باز و چشمانش بسته بود. هری دامبلدور را تکان داد
- نه! نه، نُریدید، گفتید که سم نیست، بیدار شید، بیدار شید.
چوبدستی‌اش را به طرف سینه‌ی دامبلدور گرفت و داد زد
- نرویت
تلاؤ نور قرمزی به وجود آمد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.
- رنرویت... قربان... خواهش می‌کنم

پلک‌های دامبلدور به هم خورد و قلب هری دوباره طپیدن گرفت.

- قربان، شما...؟

دامبلدور با صدای تیزی گفت

- آب

هری نفس نفس زد

- آب؟ بله...

روی پاهایش بلند شد و جامی را که داخل قدح انداخته بود برداشت. ولی اصلاً متوجه قوطی کوچک طلایی که زیر آن بود نشد.

با نوک چوبدست‌یاش به جام زد

- آگوامنتی

جام پر از آب شفاف شد. هری خودش را روی زانوانش، کنار دامبلدور انداخت، سرش را بلند کرد و لیوان را نزدیک لب‌های او برد، ولی جام خالی شده بود! دامبلدور ناله‌ای کرد و به نفس نفس افتاد.

هری دوباره گفت

- ولی کمی آب در جام بود!... صبر کنید... آگوامنتی

و چوبدستی‌اش را به سمت جام گرفت. برای بار دوم هم آب شفافی جام را پر کرد، ولی وقتی هری جام را نزدیک دهان دامبلدور برد، آب داخل آن ناپدید شد. هری با ناامیدی گفت:

- دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم، قربان

ولی فکر نمی‌کرد دامبلدور بتواند صدایش را بشنود؛ چرا که دامبلدور به پهلوی افتاده بود و نفس‌های عمیق و تندی می‌کشید که دردناک به نظر می‌آمدند.

- آگوامنتی... آگوامنتی... آگوامنتی

جام یک بار دیگر پر و بلافاصله خالی شد. حالا نفس‌های دامبلدور کم‌رنگ شده بود. همه چیز دور سرش می‌چرخید، وحشت کرده بود. تنها راه دیگری که می‌شد آب پیدا کرد، می‌دانست و این درست همان چیزی بود که ولدمورت برنامه‌ریزی کرده بود... خودش را روی حاشیه‌ی صخره انداخت و جام را در دریاچه فرو برد و وقتی از آب سرد پر شد، بیرون آورد. این بار آب ناپدید نشد. هری فریاد زد:

- اینجا...، قربان

و با عجله به جلو خیز برداشت ولی آب ناشیانه بالای صورت دامبلدور ریخت.

این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام بدهد. چرا که سرمایی که در دست دیگرش احساس می‌کرد، بدلیل تماس با آب نبود؛ دست سفید لیزی مچ دستش را گرفته بود و موجودی که دست به او تعلق داشت او را آرام از روی صخره‌ها به عقب می‌کشید. سطح آب دیگر مثل آینه صاف نبود؛ مرتباً بهم می‌خورد و سرها و دست‌های سفیدی در هر جایی که هری نگاه می‌کرد، از آب سیاه بیرون می‌آمدند. مردها، زنان و کودکان با چشم‌هایی کور و فرورفته به سمت صخره حرکت می‌کردند. ارتشی از مُردگان از دریاچه‌ی سیاه برخاسته بود.

هری در حالی که سعی می‌کرد به سطح صاف و خیس جزیره چنگ بزند چوبدستی‌اش را به طرف اینفریوسی گرفت که بازویش را می‌کشید و فریاد زد:

- پتریفیکوس توتالوس

اینفریوس هری را رها کرد و با شلپ بلندی به پشت در آب افتاد. هری تقلانان ایستاد، ولی اینفری بیشتری پیش از این از صخره بالا آمده بودند. با دست‌های استخوانی به سطح لیز جزیره چنگ می‌انداختند و با چشمان خالی و یخ‌زده به هری چشم دوخته بودند، لباس‌های مندرس و خیسشان بدن‌الشان کشیده می‌شد و صورت‌های فرورفته‌شان حالت گرسنه‌ای داشت.

هری در حالی که عقب عقب می‌رفت و چوبدستی‌اش را در هوا تکان می‌داد، دوباره فریاد زد:

- پتریفیکوس توتالوس

شش یا هفت تن از آنها افتادند، ولی تعداد بیشتری به طرف او می‌آمدند.

- /ایمپدیمنتا! /ینکارسروس

تعداد کمی سکندری خوردند و یک یا دو تا از آن‌ها طناب پیچ شدند. ولی اینفری که پشت سر آن‌ها از صخره بالا می‌آمدند، به سادگی از روی بقیه که افتاده بودند رد شدند. هری هم‌چنان که بی‌امان چویش را در هوا تکان می‌داد فریاد زد:

- سکتسمپرا! سکتسمپرا!

گرچه بریدگی‌های عمیقی در لباس‌های مندرس و پوست سرد اینفری به وجود می‌آمد ولی هیچ خونی وجود نداشت تا از بریدگی‌ها بیرون بریزد و آن‌ها هم‌چنان سنگدلانه پیش می‌آمدند، دست‌های چروک‌شده‌شان به سمت هری باز شده بود هری عقب‌تر رفت، احساس کرد بازوهای لاغر و بدون گوشت از پشت او را گرفتند؛ بازوهای به سردی مردگان او را بلند کردند، پاهایش زمین را ترک کرد، یقیناً او را آرام آرام به سمت دریاچه می‌بردند، می‌دانست راه نجاتی نیست، مسلماً بی‌آنکه بفهمد غرق می‌شد و به یک نگهبان مرده‌ی دیگر برای تکه‌ای از روح متلاشی‌شده‌ی ولدمورت تبدیل می‌شد...

ناگهان آتشی از میان تاریکی زبانه زد.

حلقه‌ای از آتش سرخ و طلایی صخره را احاطه کرد.

اینف‌ری‌هایی که محکم هری را گرفته بودند سکندری خوردند، جرأت نداشتند برای رسیدن به آب از میان زبانه‌های آتش عبور کنند. او را رها کردند. هری به زمین افتاد، روی صخره سُرخورد.

در حالی که بازوهایش را می‌خاراند، چوبدستی‌اش را بالا برد و به اطراف خیره شد.

دامبلدور دوباره ایستاده بود، درست به اندازه‌ی اینف‌ری اطرافشان رنگ‌پریده به نظر می‌رسید ولی قدبلندتر از همه‌ی آنها، انعکاس شعله‌های آتش در چشمانش دیده می‌شد؛ چوبدستی‌اش را مانند مشعلی در دست گرفته بود، از انتهای چوبدستی‌اش شعله‌های آتش بیرون می‌زد و مثل کمند بزرگی آنها را با گرما احاطه می‌کرد. اینف‌ری‌ها به هم می‌خوردند و کورکورانه سعی می‌کردند از آتشی که آنها را احاطه کرده بود، فرار کنند....

دامبلدور قوطی کوچک را از ته قدح سنگی بیرون آورد و آن را در داخل ردایش جا داد و بدون اینکه حرفی بزند به هری اشاره کرد تا کنار او برود. اینف‌ری‌ها که آتش گیجشان کرده بود، به اینکه شکارشان در حال فرار است اهمیتی نمی‌دادند. دامبلدور هری را به داخل قایق هدایت کرد. حلقه‌ی آتش با آنها حرکت می‌کرد. اینف‌ری‌های گرفتار در حلقه آنها را تا حاشیه‌ی جزیره همراهی کردند و سپاس‌گزارانه به داخل آب‌های تاریکشان رفتند.

هری سر تا پا می‌لرزید. برای یک لحظه گمان کرد دامبلدور نمی‌تواند سوار قایق شود موقع بالا آمدن کمی تلوتلو می‌خورد؛ تمام نیرویش صرف نگهداشتن حلقه‌ی آتش محافظ اطرافشان می‌شد. هری او را گرفت و کمک کرد تا دوباره در جای خود بنشیند. و زمانی که هردو با موفقیت در قایق نشستند، قایق به عقب حرکت کرد و از جزیره‌ای که همچنان با حلقه‌های آتش محاصره شده بود دور می‌شد. اینف‌ری‌ها که در زیر آنها شنا می‌کردند جرأت نداشتند تا دوباره روی سطح آب ظاهر شوند.

هری نفس‌زنان گفت:

- قربان... من آتش رو فراموش کردم، داشتن به طرف من می‌اومدن و من وحشت کردم

دامبلدور زمزمه کرد:

- تقریباً قابل درکه.

هری از ضعیف بودن صدای دامبلدور نگران شد.

با یک ضربه‌ی کوچک به ساحل رسیدند. هری بیرون پرید و بلافاصله برگشت تا به دامبلدور کمک کند. و به محض اینکه دامبلدور به ساحل رسید و دست راستش را پایین آورد حلقه‌ی آتش محو شد. ولی دیگر اینف‌ری‌ها دوباره از آب بیرون نیامدند. قایق کوچک دوباره در دریاچه فرو رفت و زنجیر آن جرنج‌جرنگ‌کنان بدانبالش کشیده شد. دامبلدور آه بلندی کشید، به دیوار غار تکیه داد و گفت

- من ضعیف شدم...

هری که از رنگ پریدگی شدید دامبلدور و حالت فرسوده‌اش می‌ترسید، یک مرتبه گفت

- نگران نباشید، قربان، نگران نباشید، هر دومون رو برمی‌گردونم. به من تکیه کنید قربان

هری بازوی مدیر را روی دوشش انداخت و در حالی که بیشتر وزن او را تحمل می‌کرد او را در حاشیه دریاچه هدایت کرد. دامبلدور با صدای ضعیفی گفت:

- به هرحال... حفاظت خیلی خوب طراحی شده بود. یک نفر به تنهایی نمی‌تونسته از عهدش بریاید. کارت خوب بود

هری

هری که از نامفهوم بودن صدای دامبلدور و کشیده‌شدن پاهایش روی زمین نگران بود گفت:

- الان صحبت نکنید، انرژی‌تون رو ذخیره کنید، قربان،... به زودی از اینجا خارج می‌شیم...

- احتمالاً گذرگاه احتمالاً دوباره بسته شده... چاقوم...

هری محکم گفت:

- احتیاجی به اون نیست، روی صخره‌ها زخمی شدم، فقط بگید کجاست...

- اینجا...

هری خراشیدگی بازویش را روی سنگ کشید، گذرگاه که حالا سهم خونس را گرفته بود بلافاصله باز شد. از غار بیرونی

گذشتند و هری به دامبلدور کمک کرد تا داخل آب سرد دریا که شکاف داخل پرتگاه را پر کرده بود برود.

هری که از سکوت دامبلدور بیشتر از صدای ضعیفش می‌ترسید مدام تکرار می‌کرد:

- همه چیز درست می‌شه، قربان. داریم نزدیک می‌شیم... می‌تونم هر دومون رو آپارات کنم... نگران نباشید.

دامبلدور با صدایی که با وجود سرد بودن آب کمی بلندتر شده بود گفت:

- من نگران نیستم هری، تو کنار می.

فصل بیست و هفتم

برج صاعقه زده

مترجم: هرمیون گرنجر

ویرایش: مرلین



وقتی دوباره زیر آسمان پرستاره برگشتند، هری دامبلدور را روی نزدیک‌ترین سنگِ گرد گذاشت و کمک کرد تا بایستد. هری خیس و لرزان، در حالی که هنوز وزن دامبلدور را تحمل می‌کرد، جدی‌تر از همیشه روی مقصدش متمرکز شد: هاگزمید. تا جایی که می‌توانست محکم بازوی دامبلدور را گرفت، چشمانش را بست و دوباره آن احساس وحشتناک متراکم شدن به او دست داد.

قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند می‌دانست این بار موفق شده، بوی دریا از بین رفته بود. او و دامبلدور در وسط یک خیابان در هاگزمید بودند، از سرما می‌لرزیدند و آب از لباس‌هایشان می‌چکید. برای یک لحظه‌ی وحشتناک هری تصور کرد اینفری‌ها از پشت مغازه‌ها به سمت آن‌ها می‌خزند. پلک زد ولی چیزی را ندید که تکان بخورد؛ همه چیز ساکن بود و بجز چراغ‌های خیابان و چند پنجره‌ی روشن، تاریکی کامل بود.

هری به زحمت نجوا کرد:

- ما موفق شدیم پروفیسور

و بلافاصله متوجه سوزش شدید و ناگهانی در سینه‌اش شد.

- ما موفق شدیم، هورکراکسس رو بدست بیاریم.

دامبلدور پشت او تلوتلو خورد. هری یک لحظه فکر کرد آپارات ناشیانه‌اش باعث به هم خوردن تعادل دامبلدور شده، ولی بعد صورت دامبلدور را در نور کم چراغ خیابان دید: رنگ‌پریده‌تر و عرق‌کرده‌تر از قبل شده بود.

- قربان حالتون خوبه؟

دامبلدور خیلی ضعیف گفت:

- بهترم

با این حال گوشه‌های لبش چین خورد

- اون معجون... معجون سلامتی نبود

دامبلدور درحالیکه هری وحشت کرده بود بر روی زمین افتاد.

- قربان، همه چیز مرتبه قربان، حالتون خوب می‌شه، نگران نباشید

نامیدانه به اطراف نگاه کرد و دنبال کمک گشت، ولی کسی آنجا نبود تا دیده بشود. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند این بود که هر چه سریع‌تر و به هر طریقی شده دامبلدور را به درمانگاه مدرسه برساند.

- باید شما رو به مدرسه برسونم، قربان... مادام پامفری...

- نه! پروفیسور اسنیپ کسیه که بهش احتیاج دارم... فقط فکر نمی‌کنم... بتونم زیاد راه برم.

- باشه قربان، گوش کنید، پس من در یک خانه رو می‌زنم، جایی رو پیدا می‌کنم که بتونین بمونید، بعد می‌تونم برم تا مادام...

دامبلدور خیلی واضح گفت:

- سوروس، من به سوروس احتیاج دارم.

- باشه پس، اسنیپ... ولی اول باید برای چند دقیقه شما رو ترک کنم تا بتونم...

هرچند قبل از اینکه هری بتواند تکان بخورد، صدای قدم‌های تندى را شنید که به طرف آن‌ها می‌دوید. قلبش طپیدن گرفت، یکی آن‌ها را دیده بود، یکی می‌دانست که به کمک احتیاج دارند. نگاهی به اطراف انداخت و مادام رزمرتا را دید که با دست‌پاچگی به طرف پایین خیابان، جایی که آن‌ها قرار داشتند، می‌آمد. کفش‌های راحتی پرزدار و پاشنه بلندی پوشیده بود و لباس خوابی ابریشمی که چند اژدها روی آن قلاب‌دوزی شده بود، به تن داشت.

- وقتی داشتم پرده‌های اتاق خوابم رو می‌کشیدم ظاهر شدنتون رو دیدم! خدا رو شکر، خدا رو شکر، نمی‌دونستم باید... ولی برای آلبوس چه اتفاقی افتاده؟

کمی مکث کرد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد با چشمانی گرد به دامبلدور نگاه کرد.

- آسیب دیده، مادام رزمرتا، می‌تونه به سه دسته جارو بیاد تا من به مدرسه برم و کمک بیارم؟

- نمی‌تونن تنهایی اون‌جا بری! متوجه نشدی... ندیدی...؟

هری که به او گوش نمی‌داد ادامه داد:

- اگر کمک کنید از اون مراقب کنیم...

- فکر می‌کنم بتونیم اونو داخل ببریم

دامبلدور پرسید:

- چی شده رزمِرتا، اتفاقی افتاده؟

- علامت شوم، آلبوس!

و به آسمان، به سمت هاگوارتز اشاره کرد. هری حتی از شنیدن اسم آن هم وحشت کرد... برگشت تا نگاه کند.

و آنجا، درست در آسمان بالای مدرسه جمجمه‌ای سبز با زبانی به شکل مار آویزان بود، علامتی که مرگ‌خوارها بعد از

اینکه وارد یک ساختمان می‌شدند، بعد از اینکه کسی را می‌کُشتند از خود به جا می‌گذاشتند.

- کی ظاهر شد؟

دامبلدور شانه‌ی هری را محکم گرفت و تقلانان ایستاد.

- چند دقیقه‌ای می‌شه، وقتی گُربه رو بیرون انداختم اونجا نبود، ولی وقتی رفتم طبقه‌ی بالا...

- باید هر چه زودتر برگردیم به هاگوارتز، رزمِرتا، ما به جاروی مسافرتی احتیاج داریم.

با این که کمی می‌لنگید به نظر می‌رسید کاملاً موقعیت را تحت کنترل داشته باشد.

رزمِرتا وحشت‌زده گفت:

- دو تا پشت کافه دارم... برم بیارم؟

- نه هری می‌تونه این کار رو بکنه.

هری بلافاصله چوبش را بلند کرد

- آکسیو جاروهای رزمِرتا

یک دقیقه بعد صدای بلندی شنیدند. درهای جلوی کافه محکم باز شدند، دو جارو از میان آن به خیابان پرت شدند و به

سرعت به طرف هری آمدند، در حالی که تا کمر هری ارتفاع داشتند و کمی می‌لرزیدند کنار او متوقف شدند.

دامبلدور در حالی که سوار نزدیک‌ترین جارو می‌شد گفت:

- رزمِرتا لطفاً یک پیغام برای وزارت‌خونه بفرست. ممکنه هنوز هیچ کس در هاگوارتز متوجه اتفاقی که افتاده نشده باشه...

هری شل نامرئیت رو بیوش

هری شنش را از جیبش در آورد و آن را قبل از اینکه سوار جارویش شود روی خودش انداخت؛ مادام رزمِرتا پیش از

اینکه هری و دامبلدور از زمین جدا بشوند و به هوا بروند، لرز لرزان به کافه‌اش برگشته بود. به طرف قلعه سرعت گرفتند، هری از

گوشه‌ی چشم دامبلدور را می‌پایید، آماده بود تا اگر از جارو افتاد او را بگیرد، ولی مثل اینکه علامت شوم مثل یک محرک روی

دامبلدور عمل کرده باشد؛ روی جارویش خم شده و چشمانش را به علامت دوخته بود. موها و ریش‌های بلند نقره‌ایش پشت او

پرواز می‌کردند.

هری هم به جمجمه‌ای که در رو به رویش قرار داشت نگاه کرد، ترس مثل حباب بزرگی در درونش متورم می‌شد، شش‌هایش را متراکم می‌کرد، ناراحتی را از مغزش به همه جای بدنش سرایت می‌داد...

از وقتی هاگوارتز را ترک کرده بودند چقدر گذشته بود؟ آیا خوش‌شانسی رون، هرمیون و جینی تا الان تمام شده بود؟ آیا به خاطر یکی از آن‌ها بود که علامت شوم بالای مدرسه شکل گرفته بود؟ شاید هم به خاطر نویل، لونا و یا یکی دیگر از اعضای الف.دال؟ اگر این‌طور بود... او به آن‌ها گفته بود که در راهروها گشت‌زنی کنند. او از آن‌ها خواسته بود تا تخت‌های امنشان را ترک کنند. آیا او باز هم مسئول مرگ یکی از دوستانش بود؟

هنگامی که در بالای مسیر مارپیچی که قبلاً روی آن راه رفته بودند، گذشتند، هری از میان صدای زوزه باد که در گوش‌هایش می‌پیچید، صدای دامبلدور را شنید که دوباره به زبان عجیبی زمزمه می‌کرد. هنگامیکه از فراز دیواره‌های حاشیه‌ای به داخل زمین‌های هاگوارتز رسیدند برای لحظه‌ای احساس کرد که جارویش می‌لرزد، فکر کرد فهمیده است چرا دامبلدور این کار را می‌کند: او داشت افسون‌هایی را که موقع رفتن برای محافظت از مدرسه گذاشته بود خنثی می‌کرد تا بتواند با سرعت داخل شوند. علامت شوم مستقیماً بالای برج ستاره‌شناسی - بلندترین برج قلعه - می‌درخشید، آیا این بدان معنی بود که قتل در آنجا اتفاق افتاده است؟

دامبلدور از باروهای کنگره‌دار گذشته بود و حالا داشت از جارو پیاده می‌شد. هری چند ثانیه بعد، کنار او فرود آمد و به اطراف نگاه کرد. باروها متروک بودند. دری که به پله‌های مارپیچی که به داخل قلعه می‌رفتند می‌خورد، بسته بود. هیچ اثری از درگیری و کشمکش مرگ‌آور دیده نمی‌شد. هیچ جسدی آنجا نبود.

هری به جُمجمه و زبان مارمانندش که بدخواهانه بالای سر آن‌ها می‌درخشید نگاه کرد و پرسید:

- معنی این چی می‌تونه باشه؟ این علامت واقعیّه؟ قطعاً کسی... پروفیسور؟

در روشنائی کم نور علامت دامبلدور را دید که با دست سیاهش به سینه‌اش چنگ می‌زد.

دامبلدور ضعیف اما واضح گفت:

- برو سِوروس رو بیدار کن. به اون بگو چه اتفاقی افتاده و اون رو اینجا بیار. کار دیگری نکن، با هیچ کس دیگری صحبت

نکن، شنلت رو هم بر ندار. من اینجا منتظر می‌مونم.

- ولی...

- تو قول دادی از من اطاعت کنی، هری... برو.

هری با عجله به طرف دری رفت که به پله‌ها می‌خورد، هنوز حلقه‌ی آهنی را نگرفته بود که صدای دویدن قدم‌هایی را در آن طرف در شنید. نگاهی به دامبلدور انداخت که داشت به او اشاره می‌کرد از در فاصله بگیرد. هری در حالی که عقب می‌رفت چوبدستی‌اش را بیرون کشید. در با یک ضربه‌ی ناگهانی باز شد و فردی از آن به داخل پرید و داد زد:

- اکسپلیارموس

بدن هری یکباره سفت و بی‌حرکت شد، احساس کرد پشت به دیوار برج که او را مثل مجسمه‌ی بی‌ثباتی نگه داشته بود افتاده، بدون اینکه توانایی حرکت کردن یا حرف زدن داشته باشد. نمی‌توانست بفهمد چطور این اتفاق افتاده، اکسپلیارموس یک افسون خشک‌کننده نبود. در نور علامت، چوبدستی دامبلدور را دید که در یک کمان قوسی شکل از بالای لبه‌ی بارو به پایین پرت شد و فهمید که دامبلدور غیر زبانی او را بی‌حرکت کرده. لحظه‌ای که صرف اجرای افسون کرده بود به قیمت از دست دادن شانس دفاع از خودش، تمام شده بود.

دامبلدور پشت به بارو ایستاده بود، گرچه صورتش بسیار سفید بود، هیچ نشانه‌ای از ترس و اضطراب در او دیده نمی‌شد. فقط به کسی که او را خلع سلاح کرده بود نگاه کرد:

- شب بخیر، دراگو

مالفوی در حالی که نگاه زودگذری به اطراف می‌انداخت تا از تنها بودن خودش و دامبلدور مطمئن شود؛ یک قدم جلو آمد. چشمش به جاروی دوم افتاد

- کس دیگری اینجا است؟

- سوالی که شاید من می‌پرسیدم، تنها هستی؟

هری در زیر نور سبز و درخشان علامت، چشمان بی‌فروغ مالفوی را دید که به طرف دامبلدور حرکت کرد.

- نه، من پشتیبانی دارم. امشب مرگ‌خوارا در مدرسه‌ی تو هستن.

دامبلدور با لحنی که انگار مالفوی داشت پروژه‌ی تکلیفی‌اش را به او نشان می‌داد گفت:

- بله، بله، واقعاً خوبه. پس بالاخره راهی رو پیدا کردی تا اونا رو به داخل نفوذ بدی! نه؟

مالفوی که نفس نفس می‌زد گفت:

- آره! درست جلوی چشمای تو و تو هرگز نفهمیدی!

- بسیار زیرکانه! ولی به هر حال... من رو ببخش... الان کجا هستن؟ بدون پشتیبان به نظر می‌رسی.

- به چند تا از نگهبان‌های تو برخورد کردن. پایین مشغول درگیری‌ان. خیلی طول نمی‌کشه... من زودتر اومدم. من... کاری

دارم که باید انجام بدم.

دامبلدور آهسته گفت:

- خوب، پس، بهتره شروع کنی و انجامش بدی، پسر عزیزم.

سکوتی به وجود آمد. هری در بدن نامرئی و فلج خود زندانی شده بود. به هر دوی آن‌ها خیره شد، گوش‌هایش برای شنیدن صدای درگیری مرگ‌خوارها تیز شده بودند. در مقابلش دراگو مالفوی، به آلبوس دامبلدور که بطوری باورنکردنی لبخند می‌زد، خیره شده بود و کار دیگری نمی‌کرد.

- دراگو، دراگو، تو قاتل نیستی.

مالفوی یکباره گفت:

- از کجا می‌دونی؟

هری صورت مالفوی را در نور سبز علامت دید که بلافاصله سرخ شد. انگار، فهمیده باشد که کلماتش چقدر کودکانه به نظر می‌آمدند.

مالفوی با اقتدار گفت:

- نمی‌دونی من توانایی چه کارهایی رو دارم، نمی‌دونی من چه کار کردم

دامبلدور با ملایمت گفت:

- اوه، بله، می‌دونم. تو تقریباً کتی بل و رونالد ویزلی رو کُشتی. تمام سال با ناامیدی فزاینده‌ای سعی داشتی من رو بکشی. من رو ببخش، دراگو، ولی همه‌ی این‌ها تلاش‌های ضعیفی بودن... به قدری ضعیف که، صادقانه بگم، نمی‌شه گفت قلباً راضی به انجام اونا بودی...

مالفوی با خشم گفت:

- قلباً راضی به انجام دادنشون بودم! تمام سال داشتم روش کار می‌کردم و امشب...

هری صدای فریاد خفه‌ای را از پایین قلعه شنید. مالفوی از بالای شانه‌هایش نگاهی انداخت و خشکش زد.

دامبلدور با پرحرفی گفت:

- یکی اون پایین درگیری خوبی راه انداخته، ولی داشتی می‌گفتی... بله، موفق شدی مرگ‌خوارها رو به داخل مدرسه راه بدی که قبول دارم، فکر می‌کردم کار غیرممکنی باشه... چطور اینکارو کردی؟

ولی مالفوی چیزی نگفت، هنوز داشت به آنچه در پایین اتفاق می‌افتاد گوش می‌کرد و درست به اندازه‌ی هری فلج به نظر می‌رسید.

دامبلدور اشاره کرد:

- شاید هم مجبور بشی تنهایی ادامه بدی، اگه محافظین من بتونن پشتیبانات رو شکست بدن چی؟ شاید متوجه شده باشی که بعضی از اعضای محفل ققنوس هم امشب اینجا هستن. از طرف دیگه، واقعاً هم به کمک احتیاج نداری... من چوب‌دستی ندارم نمی‌تونم از خودم دفاع کنم.
- مالفوی فقط به او خیره شد.
- وقتی مالفوی نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد دامبلدور با مهربانی گفت:
- فکر می‌کنم، می‌ترسی قبل از اینکه به تو ملحق بشن کاری بکنی.
- مالفوی دندان قروچه کرد:
- من نمی‌ترسم
- ولی هنوز هیچ حرکتی که باعث آزار دامبلدور بشود، نمی‌کرد.
- این تویی که باید بترسی.
- ولی چرا؟ دراکو من فکر نمی‌کنم تو منو بُکشی. کشتن اونقدر که ساده لوح‌ها فکر می‌کنن، آسون نیست... پس تا مدتی که منتظر دوستان می‌مونیم بگو چطوری تونستی اون‌هارو قاچاقی بیاری اینجا؟ به نظر می‌رسه مدت زیادی رو صرف پیدا کردن راهش کرده باشی.
- حالت مالفوی طوری بود که انگار بالا می‌آورد و یا می‌خواست فریاد بزند. آب دهانش را قورت داد و چند نفس عمیق کشید، به دامبلدور خیره شد و چوب‌دستی‌اش را مستقیماً به طرف قلب او نشانه گرفته بود. و بعد مثل اینکه نتواند خودش را کنترل کند گفت:
- باید قفسه‌ی ناپدیدکننده^۱ رو که سال‌ها کسی ازش استفاده نکرده بود، تعمیر می‌کردم، همون قفسه‌ای که سال پیش مونتگ^۲ توش گم شد.
- آه
- آه دامبلدور تقریباً ناله مانند بود. یک لحظه چشمانش را بست.
- فکر هوشمندانه‌ای بوده... فکر می‌کنم... یک جفت باشن؟
- اون یکی در بورجین و بارکره. یک نوع ارتباط بین دو قفسه برقرار کرده‌ان. مونتگ به من گفت که وقتی در قفسه‌ی داخل هاگوارتز گیر افتاده بوده، در جایی بین دو دنیا سرگردان بوده، ولی گاهی چیزهایی را که در هاگوارتز اتفاق می‌افتاده می‌شنیده و بعضی وقت‌ها اتفاقات داخل مغازه را، درست مثل اینکه قفسه بین این دو در حرکت باشد، هرچند کسی نمی‌توانسته

^۱ Vanishing Cabinet^۲ Montague

صدای او را بشنود... در آخر موفق شده خودش رو آپارات کنه، گرچه هرگز در امتحانش قبول نشد. نزدیک بود خودشو بکشه. همه فکر می‌کردن که این داستان خیلی جالبیه، ولی من تنها کسی بودم که معنی اون رو فهمید، حتی بورجین هم نمی‌دونست. من کسی بودم که فهمیدم اگر قفسه‌ی شکسته تعمیر بشه، راهی از میان قفسه‌ها بداخل هاگوارتز به وجود میاد. دامبلدور نجوا کرد:

- بسیار خوب، پس مرگ‌خوارها می‌تونستن برای کمک کردن به تو از بورجین و بارکز به هاگوارتز بیان... نقشه‌ی زیرکانه‌ای بوده... خیلی هم زیرکانه... و همان‌طور که گفتی، درست جلوی چشمان من. مالفوی که انگار با تحسین دامبلدور، به طرز عجیبی، شجاع و آسوده شده بود گفت:

- آره! آره... دقیقاً

دامبلدور ادامه داد:

- ولی لحظه‌هایی بوده، که مطمئن نبودی بتونی موفق به تعمیر قفسه بشی، مگه نه؟ و برای همین از روش‌های خام و غیرحساب‌شده‌ای استفاده کردی، فرستادن گردنبند طلسم‌شده که می‌تونست خیلی راحت به دست کس دیگه‌ای بیفته... نوشابه‌ای را مسموم کردی که احتمال بسیار ضعیفی می‌رفت من اونو بنوشم...

مالفوی نیش‌خند زد:

- آره اما باز هم نفهمیده بودی کی پشت همه‌ی این‌ها هست. نفهمیده بودی؟

دامبلدور یک مقدار به سمت پایین باروها خم شد، ظاهراً پاهایش داشتند قدرت خود را از دست می‌دادند، هری بیهوده و خاموش سعی کرد علیه طلسمی که او را محبوس کرده بود کاری انجام بدهد.

- در حقیقت، متوجه شدم. مطمئن بودم که تو هستی.

مالفوی اعتراض کرد:

- پس چرا مانع من نشدی؟

- سعی کردم، دراکو. پروفیسور اسنیپ دستور داشت تو رو تحت نظر بگیره.

- دستورات تو رو اجرا نمی‌کرده، به مادرم قول داده بوده.

- بله، این چیزیه که به تو گفته، دراکو، ولی...

- اون یک جاسوسه، پیر ابله، اون برای تو کار نمی‌کنه، فقط فکر می‌کنی که می‌کنه.

- بذار رضایت بدیم که با هم موافق نیستیم، دراکو، این‌طور که به نظر میاد، من به پروفیسور اسنیپ اعتماد دارم.

مالفوی با پوزخند گفت:

- پس نمی‌تونی وضعیت رو درک کنی! تمام مدت داشت به من پیشنهاد کمک می‌کرد، تمام افتخار رو برای خودش می‌خواست. می‌خواست یک خُرده از کار رو به عهده بگیره. «داری چی کار می‌کنی؟ تو گردنبند رو فرستادی؟ کارت احمقانه بود، می‌تونست همه چیزو خراب کنه...» ولی من بهش نگفتم که در اتاق ضروریات^۳ مشغول چه کاری بودم. فردا صبح که بیدار می‌شه، همه چیز تمام شده و اون دیگه شخص محبوب لرد سیاه نخواهد بود، در قیاس با من هیچ چیز به حساب نخواهد اومد، هیچ چیز!

دامبلدور با ملایمت گفت:

- خیلی خُرسندکننده است، البته همه‌ی ما دوست داریم از زحمتی که می‌کشیم قدردانی کنن... ولی تو باید شریک جُرمی هم داشته باشی... یک کسی در هاگرمید، کسی که می‌تونسته گردنبند رو به ... به ... اااه

دامبلدور دوباره چشمانش را بست و سرش را پایین و بالا برد انگار که می‌خواست خوابش ببرد.

- البته... رزمرتاً... چند وقته که تحت طلسم فرمان بوده؟

مالفوی پوزخند زد:

- بالاخره به یک جاهایی رسیدی. هان؟

یک فریاد دیگر از پایین شنیده شد، تقریباً بلندتر از قبلی. مالفوی دوباره با نگرانی از بالای شانه‌هایش نگاه کرد، بعد به طرف

دامبلدور برگشت. دامبلدور ادامه داد

- پس رزمرتای بیچاره مجبور بوده در دستشویی خودش کمین کنه و گردنبند رو به هر دانش‌آموز هاگوارتزی که تنهایی به اون جا می‌رفته می‌داده؟ و در مورد نوشابه‌ی مسموم، خوب... طبیعتاً رزمرتاً می‌تونسته اون رو قبل از اینکه برای اسلاگهورن بفرسته مسموم کنه، چون فکر می‌کرده به عنوان هدیه‌ی کریسمس به دست من خواهد رسید... بله، بسیار عالی... بسیار عالی... آقای فیلچ بیچاره هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که یکی از شیشه‌های رزمرتاً را چک کنه... بگو ببینم، چطوری با رزمرتاً ارتباط برقرار می‌کردی؟ فکر می‌کردم همه‌ی راه‌های ارتباطی رو در داخل و خارج مدرسه زیر نظر دارم.

مالفوی طوری که انگار مجبور شده بود به حرف‌زدن ادامه بدهد گفت:

- سکه‌های افسون شده

هرچند دستی که چوب‌دستی را نگه داشته بود شدیداً می‌لرزید.

- من یکی از اونا رو داشتم، اون دومیش رو، می‌تونستم براش پیغام بفرستم...

³ the Room of Requirement

- آیا این همون روش سری برقراری ارتباطی نیست که سال پیش گروهی که اسم خودشون رو ارتش دامبلدور گذاشته بودن، ازش استفاده می‌کردن؟
- صدای دامبلدور سبک و مکالمه‌ای بود اما هری او را دید که یک اینچ پایین‌تر روی دیوار سُر خورد.
- مالفوی با لبخند پیچ‌داری گفت:
- آره، ایدش رو از اون‌ها گرفتم. حتی فکر مسموم کردن نوشابه رو هم از گرنجر گندزاده گرفتم، شنیدم که در کتابخانه می‌گفت فیلچ نمی‌تونه سم‌ها را خوب از هم تشخیص بده.
- خواهش می‌کنم جلوی من از اون کلمه‌ی کَرِه استفاده نکن.
- مالفوی خنده‌ی زنده‌ای کرد:
- برات فرقی داره که بگم «گند زاده» وقتی می‌خوام بکشم؟
- بله، برام مهمه.
- گرچه دامبلدور به سختی تلاش می‌کرد تا خودش را راست نگه دارد ولی هری دید که پاهایش کمی روی زمین سُر خورد.
- ولی در مورد اینکه می‌خوای من رو بکشی، دراکو، تو چند دقیقه‌ی کامل و طولانی وقت داشتی. ما تقریباً تنهایییم. من بی‌پناه‌تر از اون چیزی هستم که می‌تونستی آرزوش رو بکنی، ولی هنوز کاری نکردی...
- دهان مالفوی بی‌اختیار کج شد، انگار که چیز تلخی را چشیده باشد.
- دامبلدور ادامه داد:
- و در مورد امشب؛ کمی راجع به این که چطور این اتفاقات افتاده‌اند گیج شدم... می‌دونستی من از مدرسه رفتم؟ ولی... البته...
- و جواب سوالش را داد:
- رزمرتا دید که من می‌رم و با استفاده از سکه‌های مبتکرانه تو رو در جریان گذاشت، مطمئنم...
- درسته، ولی گفت فقط برای یک نوشیدنی می‌ری، گفت بر می‌گردی...
- دامبلدور زمزمه کرد:
- خوب، مسلماً هم یک نوشیدنی خوردم... و به نوعی^۴ هم برگشتم... پس... تصمیم گرفتی برای من یک تله بگذاری؟
- تصمیم گرفتیم علامت شوم رو بالای قلعه بفرستیم که با عجله بیای تا ببینی کی مُرده. نقشه‌مون هم گرفت.
- خوب... شاید بله... پس می‌تونم نتیجه بگیرم که کسی کشته نشده؟

^۴ تا اندازه ای After a fashion

مالفوی با صدایی که به اندازه‌ی یک اکتاو^۵ بالاتر رفته بود گفت:

- یکی مُرده... یکی از آدم‌های تو... نمی‌دونم کی، خیلی تاریک بود... از روی جسدش رد شدم... باید این بالا منتظر می‌موندم تا بیای، فقط جمعیت ققنوس مزاحم شدن...
- بله، مسلماً

یک صدای بلند از پایین شنیده شد و فریادهایی بدنبال آن کشیده شد، بلندتر از قبل، به نظر می‌رسید درگیری به پلکان مارپیچی کشیده شده که به جایی که دامبلدور، هری و مالفوی ایستاده بودند راه داشت. قلب هری بی‌آنکه شنیده بشود، در سینه‌ی نامرئی‌اش، تند می‌زد... یکی مُرده بود... مالفوی از روی جسدش رد شده بود... ولی او چه کسی می‌توانست باشد.

- به عبارتی، وقت کمی داریم، پس بذار انتخاب‌هایی رو که داری بررسی کنیم، دراکو مالفوی، بلند گفت:

- انتخاب‌های من! من با یک چوب‌دستی اینجا ایستادم... می‌خوام تو رو بکشم...
- پسر عزیزم، بذار تظاهر راجع به اون موضوع رو کنار بذاریم. اگه می‌خواستی من رو بکشی، همون اول که من رو خلع سلاح کردی این کارو انجام می‌دادی. هیچ وقت برای این گفتگوی دلپذیر راجع به روش‌ها و راه‌هایی که گفتی، صبر نمی‌کردی.
مالفوی گفت:

- من هیچ انتخابی ندارم
و ناگهان به سفیدی دامبلدور شد:
- باید این کارو بکنم، منو می‌کُشه! تمام خانوادم رو می‌کُشه!
- قبول دارم که در موقعیت سختی قرار گرفتی. فکر می‌کنی به چه دلیل دیگری تا الان با تو رو به رو نشدم؟ برای اینکه می‌دونستم اگر لرد ولدمورت می‌فهمید من به تو شک کردم، تو کشته می‌شدی.
مالفوی با شنیدن این اسم خود را عقب کشید.

- جرأت نمی‌کردم با تو درباره‌ی مأموریتی که می‌دونستم به تو سپرده شده بود صحبت کنم، این احتمال می‌رفت که روی تو لژیلیمانسی^۶ اجرا کنه. ولی حالا بالاخره می‌تونیم رُک حرف بزنیم... آسیبی وارد نشده، کسی صدمه ندیده، هر چند خیلی خوش‌شانسی که قربانی‌های غیر عمدیت زنده موندن... می‌تونم کمکت کنم، دراکو.
دراکو گفت:

^۵ An octave : هشت نت موسیقی، منظور توصیف میزان تغییر صدای مالفوی بوده.

^۶ Legilimency : ذهن خوانی

- نه نمی تونی
- دستی که چوب دستی را گرفته بود شدیداً می لرزید.
- من انتخابی ندارم. گفت انجامش بدم یا من رو می کشه. من هیچ انتخابی ندارم.
- به مسیر درست بیا، دراگو، و ما می تونیم تو رو بهتر از اونچه که ممکنه تصور شو بکنی، مخفی کنیم. علاوه بر اون می تونم چند تن از اعضای محفل رو پیش مادرت بفرستم تا اون رو هم مثل تو پنهان کنیم. فعلاً جای پدرت در آژکابان امنه... وقتی زمانش برسه می تونیم از اون هم محافظت کنیم... به مسیر درست بیا دراگو، تو قاتل نیستی...
- مالفوی به دامبلدور خیره شد. آرام گفت:
- ولی من تا اینجا پیش اومدم، نیومدم؟ اونا فکر می کردن که می میرم، اما من اینجا... و تو تحت کنترل من هستی... من کسی هستم که چوب دستی داره... تو در اختیار من هستی...
- دامبلدور آهسته گفت:
- نه، دراگو. این بخشش^۷ منه، نه تو، این الان اهمیت دارد.
- مالفوی چیزی نگفت. دهانش باز بود، دستش هم چنان می لرزید. هری یک لحظه فکر کرد افتادن آن را دیده.
- ولی ناگهان قدمهایی تند از پله ها بالا آمدند و یک ثانیه بعد مالفوی از سر راه کنار زده شد؛ چهار نفر که رداهای سیاهی پوشیده بودند ناگهان از میان در وارد شدند.
- هری همچنان فلج بود. بدون اینکه پلک بزند با وحشت به چهار غریبه خیره شد؛ به نظر می آمد مرگ خوارها در درگیری پایین پیروز شده باشند.
- مردی بدترکیب با یک نگاه کج عجیب خس خس کنان پوزخند زد:
- دامبلدور به دام افتاده! دامبلدور بدون چوب دستی، دامبلدور تنه است، آفرین دراگو
- و برگشت تا به زن کوتاه و چهارشانه ای که به نظر می رسید می تواند خواهرش باشد، نگاه کند. زن مشتاقانه نیشخند می زد.
- دامبلدور که انگار داشت مرد را که به مهمانی چایی آمده بود، خوش آمد می گفت، با خونسردی جواب داد:
- شب بخیر امیکوس^۸. مثل اینکه الستو^۹ رو هم با خودت آوردی... خوبه...
- زن با عصبانیت پوزخند زد و با طعنه گفت:

در اینجا بخشش mercy که it is my mercy که یعنی : تو در اختیار من هستی و دامبلدور در جواب میگوید: your at my mercy مالفوی به دامبلدور میگوید: ^۷

معنی میدهد. م.

^۸ Amycus

^۹ Alecto

- پس فکر می‌کنی شوخی‌های کوچیکت می‌تونن در بستر مرگ بهت کمک کنن؟

- شوخی؟ نه، نه، این‌ها آدابند.

غریبه‌ای که از همه به هری نزدیک بود گفت:

- بکشش

مردی کوهستانی و بزرگ با موها و ریش خاکستری درهمی بود که ردای مرگخواریش به طرز ناراحت‌کننده‌ای برایش تنگ به نظر می‌رسید. صدایی داشت که هری هرگز نظیر آن را نشنیده بود. صدایی نخراشیده و پارس‌مانند. هری می‌توانست آمیخته‌ای از بوی قوی چرک، عرق و... بی‌شک... خون را که از طرف او می‌آمد احساس کند.

دامبلدور پرسید:

- این تویی، فتریر؟

فتریر با صدایی شبیه به سوهان کشیدن گفت:

- درسته، خوشحالی که منو می‌بینی دامبلدور؟

- نه، نمی‌تونم بگم خوشحالم...

فتریر گری‌بک پوزخندی زد که دندان‌های تیزش را به نمایش گذاشت. خون از چانه‌اش می‌چکید. آرام و به طرز وقیحانه‌ای لب‌هایش را لیسید.

- تو که می‌دونی من چقدر بیچه‌ها رو دوست دارم، دامبلدور

- آیا درست فهمیدم که بدون کامل شدن ماه حمله می‌کنی؟ خیلی غیرعاده... اشتباهی رو برای گوشت انسان پرورش دادی

که نمی‌تونه یک بار در ماه خودش رو ارضا کنه؟

- درسته، این، متعجب می‌کنه؟ آره، دامبلدور؟ تو رو می‌ترسونه؟

- خوب، نمی‌تونم وانمود کنم که باعث انزجارم نمی‌شه. و بله، از اینکه دراکو از بین همه‌ی افراد، تو رو به مدرسه‌ای که

دوستانش در اون زندگی می‌کنن دعوت کرده...

مالفوی بدون اینکه به گری‌بک نگاه کند، گفت:

- من دعوت نکردم

به نظر نمی‌رسید که بخواهد حتی یک نیم‌نگاه به او بیندازد:

- من نمی‌دونستم قراره اون هم بیاد...

- نمی‌خواستم یک سفر به هاگوارتز رو از دست بدم، دامبلدور. نه وقتی که هنوز گلوهای هستن که پاره بشن... لذیذند... لذیذند....
- و یکی از ناخن‌های زردش را بلند کرد، روی دندان جلویش کشید و نگاه بدخواهانه‌ای به دامبلدور انداخت.
- می‌تونم برای دِسِرِ کارتو تموم کنم، دامبلدور...
- چهارمین مرگ‌خوار که صورت تیره و بی‌رحمی داشت با صراحت گفت:
- نه، ما دستور داریم، دراکو باید این کارو انجام بده. حالا زود باش دراکو
- مالفوی کمتر از قبل از خود اراده نشان می‌داد. وحشت‌زده به نظر می‌رسید. به صورت دامبلدور که رنگ‌پریده‌تر شده بود و نسبتاً پایین‌تر آمده بود، چرا که تا آن لحظه تا پایین دیوار بارو سُر خورده بود، خیره شد.
- مرد بدترکیب به همراهی خس‌خس پوزخندهای خواهرش گفت:
- به هر حال، اگه از من پرسسی، زیاد هم تو این دنیا نمی‌مونه. نگاش کن... چه اتفاقی برات افتاده، دامبی؟
- اوه مقاومت کمتر، عکس‌العمل‌های آهسته‌تر، امیکوس، سن زیاد، خلاصه... شاید اگر خوش‌شانس باشی... برای تو هم اتفاق می‌افته.
- مرگ‌خوار با خشمی ناگهانی فریاد زد:
- منظورت چیه؟ هان، منظورت چیه؟... همیشه همین‌طور بودی نه، دامبی، فقط حرف می‌زنی و هیچ کار دیگری نمی‌کنی، هیچی، اصلاً نمی‌دونم چرا لرد سیاه برای کشتن تو به خودش زحمت می‌ده، زود باش دراکو، تمامش کن.
- ولی در همان لحظه، صداهاى جدیدی از کشمکش از پایین شنیده شد و صدایی فریاد زد:
- پله‌ها رو مسدود کردن... ریداکتو! ریداکتو!
- قلب هری طپیدن گرفت: پس این چهار نفر تمام مقاومت‌ها را از بین نبرده بودند. صرفاً از میان درگیری به بالای برج آمده بودند، و... آنطور که پیدا بود... مانعی را پشت سر خود قرار داده بودند...
- مردی که صورت بی‌رحمی داشت، با عصبانیت گفت:
- حالا، زود باش دراکو
- ولی دست دراکو بقدری می‌لرزید که نمی‌توانست نشانه‌گیری کند.
- گری‌بک فریاد زد:
- من این کار رو می‌کنم.
- و با دستان درازشده و دندان‌های عریان به سمت دامبلدور حرکت کرد.

مرد چهارم داد زد:

- گفتم، نه!

و با یک پرتوی نور، گرگینه به کناری پرت شد، به بارو خورد و با حالت برافروخته‌ای لنگید. قلب هری به قدری تند می‌زد که به نظر غیرممکن می‌رسید که کسی تا به حال متوجه نشده باشد هری آنجا ایستاده، طلسم‌شده با افسون دامبلدور... اگر می‌توانست حرکت کند، اگر می‌توانست از زیر شنل طلسمی را نشانه برود...

زن با صدای گوش‌خراشی گفت:

- دراکو، یا انجامش بده یا کنار بایست تا یکی از ما...

ولی در همان لحظه‌ی بخصوص در برج یک بار دیگر ناگهانی باز شد و اسنیپ در آن ایستاد، چوب‌دستی‌اش را محکم گرفته بود، چشمان سیاهش صحنه را جارو کرد، از دامبلدور که پشت به دیوار افتاده بود، تا چهار مرگ‌خوار، بعلاوه‌ی مالفوی و گرگینه‌ی خشمگین.

امیکوس بدترکیب که چشم‌ها و چوب‌دستی‌اش، هر دو، روی دامبلدور ثابت مانده بودند گفت:

- ما یک مشکل داریم، اسنیپ. مثل اینکه پسر قادر...

ولی یک نفر دیگر تقریباً با ملایمت اسم اسنیپ را صدا کرده بود.

- سوروس...

صدا بیش از هر چیز دیگری که هری در تمام شب تجربه کرده بود او را ترساند. برای اولین بار، دامبلدور داشت تمنا می‌کرد. اسنیپ چیزی نگفت، ولی مالفوی را با خشونت از سر راه کنار زد و جلو رفت. سه مرگ‌خوار بدون هیچ کلمه‌ای عقب رفتند. حتی گرگینه هم ترسیده بود.

اسنیپ برای لحظه‌ای به دامبلدور خیره شد، انزجار و تنفر شدیدی در خطوط نا ملایم صورتش شکل می‌گرفت.

- سوروس... خواهش می‌کنم...

اسنیپ چوب‌دستی‌اش را برداشت و آن را مستقیماً به سمت دامبلدور نشانه گرفت.

- آوادا کدورا^{۱۰}

یک دسته نور سبز از انتهای چوب‌دستی اسنیپ بیرون آمد و درست به سینه‌ی دامبلدور خورد. جیغ ناشی از وحشت هری هرگز از سینه خارج نشد؛ خاموش و بی‌حرکت مجبور بود نگاه کند. دامبلدور به هوا پرت شد. برای لحظه‌ی کوتاهی به نظر رسید

¹⁰ 'Avada Kedavra

که پایین جمجمه‌ی درخشان، آویزان مانده، و بعد آرام، مانند یک عروسک پارچه‌ای بزرگ از بالای برج و باروها به پایین سقوط کرد و از دید خارج شد.

فصل بیست و هشتم

فرار شاهزاده

ترجمه: محمد نوراللهی

تایپ و جایگزینی معادلات توسط مرلین



هری احساس می‌کرد خودش نیز به میان آسمان پرتاب شده است؛ امکان نداشت چنین چیزی اتفاق افتاده باشد... نه چنین چیزی روی نداده بود...

اسنیپ گفت:

- همه از این جا برن، سریع.

اسنیپ پس گردن مالفوی را گرفت و جلوتر از بقیه او را از در رد کرد. گری بک و خواهر و برادر چاق که از هیجان نفس نفس می‌زدند، دنبال آن‌ها رفتند.

به محض این‌که آن‌ها در چارچوب در ناپدید شدند هری احساس کرد می‌تواند دوباره حرکت کند، اما این بار چیزی که او را کنار دیوار فلج کرده بود، جادو نبود بلکه ترس و وحشت آن چیزی بود که شاهدش بود. به محض این‌که مرگ‌خواری که صورت بی‌رحمی داشت بالای برج را ترک کرد و پشت در ناپدید شد، هری شئل نامرئی را از سرش برداشت.

- پتریفیکوس توتالوس!

انگار که چیز سخت و سفتی به مرگ‌خوار برخورد کرد و او بر روی زمین افتاد، بدنش سخت و سفت همانند یک مجسمه شده بود و هنگامی که هری به سمت تاریک راه‌پله‌ها رفت، به شدت به زمین برخورد کرد.

قلب هری از وحشت در حال منفجر شدن بود... او باید خودش را به دامبلدور که پشت برج افتاده بود می‌رساند و اسنیپ را می‌گرفت... این دو به هم مرتبط بودند... اگر هر دو را با هم داشت، می‌توانست آنچه را که روی داده بود به عقب برگرداند... دامبلدور نباید می‌مرد...

ده پله آخر پلکان مارپیچ را پرید و در جایی که فرود آمده بود، ایستاد و چوبدستی‌اش را بلند کرد. راهرو که تنها نور بسیار اندکی در آن وجود داشت، پر از گرد و خاک بود؛ انگار نیمی از سقف ریخته بود و پیش از آنکه هری وارد شود، جنگی درگرفته بود. پیش از آنکه هری بفهمد چه کسانی با هم جنگیده‌اند، صدای تنفرانگیزی فریاد زد:

- همه چیز تموم شد، باید بریم!

و اسنپ را دید که در پیچی در انتهای راهرو ناپدید شد؛ به نظر می‌رسید که او و مالفوی به زحمت راه خود را از میان بخش‌هایی که آسیب ندیده بودند، باز می‌کردند. به محض اینکه هری به سمت آن‌ها شیرجه رفت، یکی از جنگ‌جویان خود را از بقیه جدا کرد و به سرعت به سوی هری آمد، او گری بک گرگینه بود، پیش از آنکه هری بتواند چوب‌دستی‌اش را بلند کند گری بک بالای سر او بود؛ هری به پشت افتاد و موهای درهم و کثیفش بر صورتش ریخته شد. خون بینی‌اش دهانش را پر کرده بود و نفس گرم شدیدی را بر گلویش حس می‌کرد...

- پتریفیکوس توتالوس!

هری احساس کرد هم‌زمان با نوری سبزرنگ که به سوبش آمد گری بک بر رویش افتاد. گرگینه را با نیرویی که برای خودش هم عجیب بود، کنار زد و سراسیمه بلند شد و دوید. پایش به چیزی نرم و لیز که بر روی زمین افتاده بود و اطرافش غرق خون بود، برخورد کرد اما هری فرصت نداشت اجساد روی زمین را نگاه کند. در جلوی چشمان هری موهایی سرخ‌رنگ همانند شعله آتش در پرواز بود؛ جینی در مبارزه با مرگ‌خواری که صورت ناصاف داشت، به این سو و آن سو می‌پرید و آمیکوس پشت سر هم طلسم‌هایش را به سوی او می‌فرستاد. آمیکوس می‌خندید و می‌گفت:

- کروشیو! ... کروشیو!...

- برای همیشه که نمی‌تونی برقصی، دختر خوشگل...

هری فریاد زد:

- ایمپدیمنتا!

طلسمش به سینه آمیکوس برخورد کرد؛ او از درد صدایی شبیه به خوک از خود درآورد و از زمین بلند شد و محکم به دیوار روبه‌رو کوبیده شد.

با کنار رفتن آمیکوس، پروفیسور مک‌گوناگال و لوپین نمایان شدند که هر کدام با یک مرگ‌خوار در حال مبارزه بودند. در پشت آن‌ها، هری تانکس را دید که با ساحره‌ای عظیم‌الجثه و بود که نفرین‌هایش را به هر طرف می‌فرستاد، درگیر است. طلسم‌های آن‌ها به اطراف کمانه می‌کرد و دیوارها را شکاف می‌انداخت و شیشه‌های پنجره‌ها را خورد می‌کرد...

جینی فریاد زد:

- هری، تو از کجا اومدی؟

اما هیچ فرصتی برای پاسخگویی به او وجود نداشت. هری سرش را دزدید و با تمام توان شروع به دویدن کرد. انفجاری بر بالای سرش رخ داده بود و بارانی از سنگ و کلوخ بر سر و رویش می‌ریخت؛ اسنپ نباید فرار می‌کرد. هری باید به اسنپ می‌رسید...

پروفسور مک گونگال فریاد زد:

- بگیرش!

و هری برای یک لحظه آلتو، مرگ‌خوار زن را دید که به سرعت و در حالی که دست‌هایش دو طرف سرش قرار داشت به سوی انتهای راهرو فرار می‌کرد. برادرش درست پشت سرش بود. هری به دنبالشان به راه افتاد؛ با نگاه کردن به اطراف نویل را دید که رنگ‌پریده بر روی کف زمین افتاده بود.

- نویل تو...؟

نویل با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد و درحالی که شکمش را گرفته بود، گفت:

- من خوبم. هری... اسنیپ و مالفوی... فرار کردن...

- می‌دونم، دارم می‌رم دنبالشون.

هری از روی زمین مرگ‌خوار عظیم‌الجثه و بور را که علت اصلی بیشتر درگیری‌ها بود، هدف قرار داد. به محض اینکه طلسم هری به صورت مرد برخورد کرد، از درد زوزه کشید. تلوتلو خورد و دور خود چرخید و پس از آن از پی برادر و خواهر فرار کرد.

هری از روی زمین بلند شد و با تمام سرعت شروع به دویدن در راهرو کرد. دیگر توجهی به صداها یا انفجار که از پشت سرش به گوش می‌رسید، صدای افرادی که با فریاد به او می‌گفتند بازگردد و صدای خاموش آنهایی که بر روی زمین افتاده بودند و سرنوشتشان هنوز نامعلوم بود، نداشت.

در پشت پیچ راهرو متوقف شد، کفش‌های ورزشی‌اش بر روی خون سر می‌خورد؛ اسنیپ یک امتیاز بزرگ داشت. آیا امکان داشت که اسنیپ وارد گنج‌ه ناپدیدشدن در اتاق ضروریات شده باشد یا این که اعضای محفل مراقب بودند تا مرگ‌خوارها راه بازگشتی نداشته باشند؟ هیچ پاسخی برای سوالش نداشت جز این که با پاهای سنگین و قلبی که به شدت می‌زد، در طول راهروی خالی بعدی بدود. ناگهان نگاهش بر روی رد پاهای خونی‌ای افتاد که نشان می‌داد حداقل یکی از مرگ‌خواران از طریق درهای جلویی فرار کرده است شاید اتاق ضروریات واقعاً مسدود شده بود.

او به سرعت وارد یک پیچ دیگر شد و یک طلسم از پشت سرش گذشت، هری خود را به پشت یک زره آهنی منهدم شده انداخت و دید که برادر و خواهر مرگ‌خوار در حال دویدن به سوی راه‌پله‌های مارپیچی هستند و سعی کرد تا آن‌ها را هدف قرار دهد؛ اما طلسمش تنها به ساحره‌های کلاه‌گیس‌داری برخورد کرد که با جیغ و فریاد از یک تابلو به تابلوی مجاور فرار می‌کردند. به محض این که هری خواست تا خود را از پشت زره آهنی خراب‌شده بیرون بکشد، صدای فریاد و جیغ‌هایی را شنید که نشان می‌داد تمام بچه‌ها در قلعه از خواب پریده‌اند.

هری سعی کرد با استفاده از یک میان‌بر خود را به آن برادر و خواهر برساند و به اسنیپ و مالفوی نزدیک شود که تا آن لحظه بدون شک وارد محوطه شده بودند. حواسش بود که پایش را بر روی پله نامرئی نگذارد و با گذشتن از پله‌های مخفی خود را به راهرویی رساند که تعدادی از هافل‌پافی‌ها متعجب و با لباس خواب ایستاده بودند.

ارنی مک‌میلان اول از همه گفت:

- هری! ما صداهایی شنیدیم و یه نفر چیزایی درباره علامت شوم گفت.

هری فریاد زد:

- از سر راه برین کنار!

با دستانش دو پسر را کنار زد و با سرعت بقیه پله‌های مرمری را طی کرد. درهای اصلی کاملاً باز بودند و لکه‌های خون در همه جا دیده می‌شد و تعدادی از دانش‌آموزان وحشت‌زده کنار دیوار کز کرده بودند، یکی دو تن از آن‌ها دست‌هایشان را از ترس جلوی صورتشان گرفته بودند. ساعت شنی غول‌آسای گریفیندور توسط یک طلسم شکسته بود و یاقوت‌های داخل آن هنوز با صدای تلق‌تلق در حال افتادن بر روی تخته‌سنگ‌های پایین آن بودند.

هری از میان سالن عمومی گذشت و وارد محوطه تاریک شد، تنها می‌توانست سه شبح را ببیند که به سرعت از روی چمن‌ها می‌دویدند و به سوی دروازه می‌رفتند تا در آن‌جا غیب شوند. از ظاهر آن‌ها معلوم بود که آن سه نفر، مرگ‌خوار عظیم‌الجثه بور و اسنیپ و مالفوی بودند.

هری به سرعت به دنبال آن‌ها می‌دوید، در حالی که هوای سرد شبانگاهی را در سینه‌اش حس می‌کرد از دور پرتو نوری را دید. هری نفهمید که آن تصاویر چه هستند اما به دویدنش ادامه داد. فاصله‌اش به اندازه‌ای نبود که بتواند از یک طلسم استفاده کند.

پرتو دیگری به چشمش خورد. صدای فریاد و اشعه‌های نوری که رد و بدل می‌شد، نشان می‌داد که هاگرید از داخل کلبه‌اش بیرون آمده و سعی داشت تا مرگ‌خوارهایی را که در حال فرار بودند، متوقف کند. هری با هر نفس که می‌کشید سینه‌اش مثل این که آتش گرفته باشد، می‌سوخت، با تمام توان می‌دوید و صدایی بی‌اختیار درونش می‌گفت:

- نه هاگرید، نه... هاگرید دیگه نه...

از یک گوشه چیزی با قدرت به هری برخورد کرد و او با صورت به زمین خورد، خون از حفره‌های بینی‌اش بیرون زد؛ او می‌دانست با این که به زمین خورده چوب‌دستی‌اش آماده است. آن برادر و خواهر با استفاده از میان‌بری که هری استفاده کرده بود، پشت سر او آمده بودند.

هری همزمان که بر روی زمین می‌غلتید، از روی زمین سیاه فریاد زد:

- ایمنیدیمنتا!

و به طرز معجزه‌آسایی طلسمش به یکی از آن‌ها برخورد کرد که سکندری خورد و به زمین و جلوی پای آن دیگری افتاد. هری از روی زمین جست زد و به سرعت دنبال اسنیپ دوید...

هلال ماه به طور ناگهانی از پشت ابرها بیرون آمده بود و هری توانست هیکل بزرگ هاگرید را تشخیص بدهد. مرگ‌خوار بور پشت سر هم طلسم‌هایش را به سوی هاگرید روانه می‌کرد، اما به نظر می‌رسید قدرت عجیب هاگرید و پوست سختش که آن را از مادر غولش به ارث برده بود، از او حفاظت می‌کند. با این جال اسنیپ و مالفوی همچنان در حال دویدن بودند؛ آن‌ها تا چند لحظه دیگر به پشت دروازه می‌رسیدند و می‌توانستند غیب شوند...

هری با سرعت از هاگرید و دشمنش رو برگرداند و پشت اسنیپ را هدف گرفت و فریاد زد:

- استویفای!

موفق نشده بود، پرتو نور سرخ‌رنگ از پشت سر اسنیپ رد شد؛ اسنیپ فریاد زد:

- بدو دراکو!

و برگشت.

اسنیپ و هری پیش از آنکه همزمان چوب‌دستی‌هایشان را بلند کنند مقابل هم به یکدیگر چشم دوختند.

- کروک...

اما اسنیپ طلسم را دفع کرد و هری پیش از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، بر روی زمین افتاد و غلتید و همزمان که تلاش می‌کرد برخیزد، مرگ‌خوار عظیم‌الجثه پشت سرش فریاد می‌زد:

- اینسندیو!

هری صدای انفجار مهیبی را شنید و جرقه‌های نور نارنجی برفراز سر آن‌ها آسمان را پر کرد؛ کلبه هاگرید آتش گرفته بود...

هری برای دومین بار فریاد زد:

- کرو...

و هدفش اسنیپ بود که در مقابل شعله‌های رقصان آتش قرار داشت، اما این بار نیز اسنیپ طلسم هری را رد کرد و پوزخند زد. اسنیپ از مقابل شعله‌های آتش فریاد زد:

- پاتر تو حق نداری از طلسم‌های نابخشودنی استفاده کنی.

صدای داد و بیداد هاگرید و واق‌واق فانگ که در خانه گیر افتاده بود، به گوش می‌رسید.

اسنیپ ادامه داد:

- تو توانایی استفاده از اونا رو نداری...

هری فریاد زد:

- اینکارک...

اما اسنیپ باز هم این ورد هری را با حرکت آرام دستش دفع کرد. هری نعره زد:

- مبارزه کن! مبارزه کن ترسو...

اسنیپ با فریاد جواب داد:

- ترسو؟ تو به من گفتی ترسو، پاتر؟ پدرت هیچ وقتن جرأت نمی‌کرد بدون حضور دوستانش به من حمله کنه. پس به

پدرت چی می‌گی؟

- استویی...

اسنیپ با پوزخند گفت:

- اینقدر طلسم‌ها تو برمی‌گردونم تا یاد بگیری که دهننت رو ببندی و صدات در نیاد پاتر!

اسنیپ یک بار دیگر طلسم هری را دفع کرد و رو به مرگ‌خوار عظیم‌الجثه در پشت هری کرد و گفت:

- حالا بیا! وقت رفته، قبل از اینکه وزارت‌خونه خبردار شه...

- ایمپدی...

اما قبل از این که هری بتواند طلسمش را تکمیل کند، چیزی دردناک به هری برخورد کرد و او بر روی چمن‌ها سرنگون شد.

کسی فریاد می‌کشید، هری مطمئن بود تحمل این درد را ندارد و اسنیپ می‌خواست او را آنقدر شکنجه کند که یا بمیرد یا دیوانه شود...

صدای اسنیپ شنیده شد که فریاد زد:

- نه!

و درد به همان سرعتی که آغاز شده بود، محو شد. هری در حالی که مچاله شده بود، بر روی علف‌های سیاه قرار داشت؛

چوب‌دستی‌اش را در دستانش می‌فشرد و قلبش تند می‌زد، جایی در بالای سرش اسنیپ فریاد زد:

- دستورهایی که بهمون دادن فراموش کردی؟ پاتر متعلق به لرد سیاهه... ما نباید باهاش کاری داشته باشیم، بریم، بریم!

هری بر روی زمین می‌لرزید و آن برادر و خواهر و مرگ‌خوار عظیم‌الجثه از دستور اسنیپ اطاعت کردند و به سرعت به

سوی دروازه رفتند. هری از شدت خشم با تمام توانی که داشت فریاد زد. در آن لحظه اصلاً برایش مهم نبود که بمیرد؛ به زور بر

روی پاهایش ایستاد و تلوتلوخوران در تاریکی به سوی اسنیپ رفت، مردی که به همان اندازه ولدمورت از او متنفر بود...

- سکتو...

اسنیپ چوبدستی‌اش را به آرامی تکان داد و طلسم بار دیگر دفع شد؛ این بار هری آنقدر به اسنیپ نزدیک بود که می‌توانست بالاخره صورتش را ببیند؛ او دیگر پوزخند نمی‌زد و استهزاء نمی‌کرد. شعله‌های آتش نشان می‌داد که چهره‌اش مملو از خشم بود.

هری تمام توان و تمرکزش را جمع کرد:

- لوی...

اسنیپ فریاد زد:

- نه پاتر!

صدای بنگ بلندی به گوش رسید و هری عقب‌عقب لغزید و دوباره به سختی به زمین خورد و این بار چوبدستی‌اش از دستانش خارج شد. هری صدای هاگرید را می‌شنید که فریاد می‌زد و فانگ واق‌واق می‌کرد. اسنیپ خم شد و به هری نگاه کرد که بی چوبدستی و بدون دفاع، همانند دامبلدور شده بود. چهره رنگ‌پریده اسنیپ با شعله‌هایی که از سوختن کلبه هاگرید به وجود آمده بود، روشن بود.

چهره‌اش همانند همان لحظه‌ای که دامبلدور را هدف قرار داده بود، سرشار از تنفر بود.

- پاتر چجوری جرأت می‌کنی طلسم‌هایی که مال من هستن رو علیه خودم استفاده کنی؟ این من بودم که اونا رو اختراع کردم... من، شاهزاده نیمه خالص! و تو می‌خوای اختراعات منو علیه خودم به کار ببری، مثل پدر کثیف، نه؟ ولی فکر نکنم... نه! هری شیرجه زد که چوبدستی‌اش را بردارد؛ اسنیپ جادویی را روانه آن کرد و چوبدستی بلند شد و در تاریکی گم شد. هری در حالی که نفس نفس می‌زد و دیگر هیچ ترسی را در وجودش احساس نمی‌کرد و تنها سرشار از انتقام و خشم بود، گفت:

- پس منو بکش، منو بکش همون‌طور که اونو کشتی، توی ترسو...

و صورت اسنیپ ناگهان برافروخته شد و چهره‌ای غیرانسانی به خود گرفت. انگار همان دردی را می‌کشید که سگ هاگرید در خانه شعله‌ور تحمل می‌کرد و در حال پارس کردن و زوزه کشیدن بود.

حرکتی برق‌آسا در هوا دیده شد؛ او احساس کرد چیزی داغ و سفید و برنده بر صورتش خورد و از پشت بر روی زمین افتاد. شعاعی از نور در جلوی چشمانش منفجر شد و برای یک لحظه به نظرش رسید که تمام نیرویش در حال خارج شدن از بدنش است. سپس صدای شدید به هم خوردن بال‌هایی را بر بالای سرش شنید و چیزی عظیم ستاره‌ها را پوشاند؛ باک‌بیک به سوی اسنیپ که عقب‌عقب می‌رفت پرواز کرد و چنگال‌های تیزش را به او زد. هری نشست و سرش هم‌چنان به دلیل برخورد با

زمین گیج می خورد. اسنپ را دید که با تمام توانش می دويد و هیوگریف عظیم الجثه پشت سرش بال می زد و شیهه می کشید؛ شیهه ای که هری هرگز نشنیده بود...

هری به سختی بر روی پاهایش ایستاده بود و با گیجی به دنبال چوب دستی اش می گشت، امیدوار بود باز هم بتواند اسنپ را تعقیب کند، اما همان طور که دست هایش بر روی علف ها می گشت و شاخه های افتاده را کنار می زد، فهمید که دیگر خیلی دیر شده و زمانی که سرانجام چوب دستی اش را یافت، هیوگریف را دید که اطراف دروازه می چرخید. اسنپ توانسته بود درست بیرون مرزهای مدرسه ورد آپارات را اجرا کند.

هری در حالیکه هنوز منگ بود و اطراف را نگاه می کرد، زیر لب گفت:

- هاگرید، هاگرید؟

تولوخوران به سوی خانه در حال سوختن رفت که هیکلی بزرگ در حالی که فانگ را در بغل داشت، از میان شعله ها بیرون آمد. با فریادی هری به زانو درآمد، تمام بدنش می لرزید و همه جای آن درد می کرد و نفسش به سختی بالا می آمد.

- حالت خوبه هری؟ حالت خوبه؟ با من صحبت کن، هری...

هیکل بزرگ و صورت پرموی هاگرید بر بالای سر هری تکان می خورد و جلوی آسمان را گرفته بود. هری بوی چوب سوخته و سگ را از سمت او احساس می کرد، هاگرید دستش را جلو آورد و فانگ را که بسیار گرم، اما زنده و در حال لرزیدن بود، کنار او گذاشت.

هری که نفس نفس می زد، گفت:

- من خوبم، تو چی؟

- البته که من خوبم... به این راحتی نمی تونم حریف من بشم...

هاگرید دست هایش را زیر بغل هری گذاشت و او را بلند کرد؛ پاهای هری برای یک لحظه از روی زمین بلند شد و صاف ایستاد.

هری قطره های خونی را که بر روی گونه هاگرید قرار داشت، دید. در زیر یکی از چشم هایش شکاف عمیقی ایجاد شده و باد کرده بود.

هری گفت:

- باید کلبت رو دوباره بسازیم.

هاگرید که یک چتر صورتی گل دار خاموش کننده را بلند می کرد، زیر لب گفت:

- می دونی باید مثل اولش باشه...

آب از نوک چتر با فشار بیرون زد. هری چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و زیر لب گفت:
- آگوامنتی.

و هری و هاگرید با هم آنقدر بر روی خانه آب پاشیدند که آخری شعله آن نیز خاموش شد.
هاگرید چند دقیقه بعد در حالی که به دودی که از خرابه‌های کلبه برمی‌خاست، نگاه می‌کرد، گفت:
- خب زیاد هم بد نشد. چیزی نیست، دامبلدور می‌تونه...

هری با شنیدن نام دامبلدور دردی جانسوز را حس کرد. در سکوت و سکون، ترس و وحشت درونش را فرا گرفت.
- هاگرید...

- داشتم پاهای بوتراکل‌ها رو می‌بستم که شنیدم اونا دارن میان.
هاگرید که هنوز با ناراحتی به خرابه‌های کلبه‌اش نگاه می‌کرد، ادامه داد:
- همش خاکستر شده، حیف اون وسایلم...
- هاگرید...

- چی شده هری؟ من فقط اون مرگ‌خوارها رو دیدم که داشتن از قلعه فرار می‌کردن، اما اسنیپ با اونا چه غلطی می‌کرد؟
اون کجا رفت... رفت اونا رو دستگیر کنه؟
هری که گلایش را صاف می‌کرد، گفت:
- اون...

گلایش از ترس و درد خشک شده بود.
- هاگرید، اون کشته...

هاگرید که به هری خیره شده بود، گفت:
- کشت؟ اسنیپ کشت؟ درباره چی حرف می‌زنی هری؟
هری گفت:

- دامبلدور، اسنیپ دامبلدور... کشت.

هاگرید فقط به او نگاه کرد. تنها قسمت کوچکی از صورتش که دیده می‌شد، بی‌احساس و نامفهوم، به نظر می‌رسید.
- دامبلدور چی، هری؟

- اون مرده، اسنیپ اونو کشت...

هاگرید با لحنی خشن گفت:

- اینو نگو. اسنیپ دامبلدور و کشت... دیوونه شدی، هری، چی باعث شده که همچین حرفی بزنی؟

- من دیدم که دامبلدور کشته شده.

- تو نمی‌تونستی...

- من دیدم هاگرید.

هاگرید سرش را تکان داد؛ حالت چهره‌اش ناباوری‌اش را نشان می‌داد اما با ابراز هم‌دردی به هری نگاه کرد و هری فهمید که هاگرید فکر می‌کند ضربه‌ای به سرش خورده است و احتمالاً هنوز هم گیج است و شاید هنوز تأثیر طلسم‌ها کاملاً برطرف نشده است...

هاگرید با لحنی مطمئن گفت:

- فکر کنم دامبلدور به اسنیپ گفت که با مرگ‌خوارها بره. فکر می‌کنم دامبلدور می‌خواسته با اونا باشه... ببین بیا برگردیم

به مدرسه، بیا هری...

هری قصد نداشت جر و بحث کند یا توضیح دهد. او هنوز بی‌اختیار می‌لرزید. هاگرید خیلی زود متوجه حال هری شد... هنگامی که داشتند به سمت قلعه می‌رفتند، هری دید که چراغ بسیاری از پنجره‌ها روشن شده است. به وضوح دیده می‌شد که افرادی از یک اتاق به اتاق دیگر می‌روند و به هم می‌گویند که مرگ‌خوارها آمده بودند، و علامت شوم بر فراز هاگوارتز به وجود آمده و یک نفر باید کشته شده باشد... درهای اصلی هنوز جلوی آن‌ها باز بودند و نور از داخل بر مسیرشان و روی علف‌ها تابیده بود. افرادی با لباس‌های خواب آرام و با تردید از پله‌ها پایین می‌آمدند و با حالتی عصبی به نشانه‌هایی که از مرگ‌خوارها بر جای مانده بود نگاه می‌کردند. چشم‌های هری با این حال بر روی زمین و مقابل بلندترین برج قلعه به زمین دوخته شده بود. هری تصور کرد توده سیاهی را دید که آن‌جا دور هم جمع شده‌اند.

آن‌ها آنقدر دور بودند که نمی‌توانست درست تشخیص بدهد. درست در موقعی که در سکوت به جایی خیره شد که گمان می‌کرد جسد دامبلدور در آن‌جا افتاده باشد، آن عده هم به سوی آن‌جا به حرکت درآمدند.

هاگرید در حالی که او و هری به مقابل قلعه نزدیک‌تر می‌شدند و فانگ تا آن‌جا که می‌توانست کنار پای آن‌ها حرکت می‌کرد، گفت:

- اونا دارن به چی نگاه می‌کنن؟

- اون چیه که روی علف‌ها افتاده؟

هاگرید در حالی که به سوی مقابل برج ستاره‌شناسی، جایی که عده‌ای جمع شده بودند می‌رفت، با صدایی تیز ادامه داد:

- می‌بینی هری؟ درست زیر برج ستاره‌شناسی... فکر نمی‌کنی یه نفر اونجا افتاده؟

هاگرید ساکت شد. ظاهراً اینقدر ترسیده بود که نمی‌توانست بلند صحبت کند.

هری در حالی که درد و ناراحتی را در صورت و پاهایش حس می‌کرد کنار هاگرید حرکت می‌کرد؛ در نیم ساعت گذشته انواع طلسم‌ها را تحمل کرده بود و انگار هاگرید هم با او همدرد بود. احساس جان‌گذاری که بر سینه‌اش حس می‌کرد، واقعی و گریزناپذیر بود.

او و هاگرید جلو رفتند. انگار که در خواب بودند و به سوی جمعیتی از دانش‌آموزان و معلمان رفتند که مات و مبهوت ایستاده بودند.

هری صدای ناله و لرزش هاگرید را شنید، اما نایستاد و به آرامی جلو رفت تا به جایی رسید که دامبلدور افتاده بود و کنار او به زانو درآمد.

از لحظه‌ای که دامبلدور طلسم قفل‌شدگی را روی او اجرا کرده بود، هری فهمیده بود که دیگر امیدی وجود ندارد و می‌دانست که این اتفاق خواهد افتاد؛ چرا که ستاره بخت او افول کرده بود. اما آمادگی دیدن جسد او را در آن‌جا نداشت؛ روی زمین افتاده بود و در هم شکسته؛ جسد بزرگ‌ترین جادوگری که هری تا به حال دیده بود و ممکن بود دیگر هرگز مانند او پیدا نشود...

چشم‌های دامبلدور بسته بود؛ اما با توجه به وضعیتی که دست‌ها و پاهایش داشت انگار که خوابیده بود. هری جلو رفت. عینک نیم‌دایره دامبلدور را بر روی بینی عقابی‌اش صاف کرد و با آستین لباسش قطرات خونی را که از دهان دامبلدور بیرون زده بود، پاک کرد. سپس دوباره به چهره پیر و خردمندش خیره شد و سعی کرد حقیقت غیرقابل درک و عظیمی را که روی داده بود، بپذیرد؛ دامبلدور دیگر نمی‌توانست با او صحبت کند. دیگر هرگز نمی‌توانست به او کمک کند...

هری صدای جمعیت را از پشت سرش می‌شنید. انگار که مدت‌های مدیدی گذشته بود و هری ناگهان متوجه شد کنار چیزی بی‌جان زانو زده و به آن نگاه می‌کند.

قاب آویزی را که چند ساعت پیش دزدیده بودند، از جیب دامبلدور بیرون افتاده بود و به دلیل سقوط دامبلدور بر روی زمین، باز شده بود و هری که دیگر نمی‌توانست به خاطر آن غمگین، وحشت‌زده یا شوکه باشد، آن را برداشت، با این که می‌دانست یک جای کار می‌لنگد...

او قاب آویز را در دستش چرخاند. آن قاب آویز به بزرگی آنی نبود که هری به خاطر می‌آورد در قدح اندیشه دیده است. بر روی آن علامتی هم نبود و نشانه پر زرق و برق S که علامت اسلیترین بود نیز روی آن دیده نمی‌شد.

علاوه بر این هیچ چیز داخلش نبود، به جز یک تکه کاغذ پوستی تاخورده که داخل آن فشرده شده بود.

هری خودبخود بدون این که بداند چه می‌کند، تکه کاغذ پوستی را درآورد و آن را گشود و در زیر نور چوب‌دستی‌هایی که حالا پشت سرش روشن شده بود، خواند:

خطاب به لرد سیاه

می‌دانم قبل از این که تو این نامه را بخوانی، من خواهم مرد.

اما می‌خواهم بدانی این من بودم که راز تو را کشف کردم. من هورکراکس واقعی را دزدیده‌ام و قصد دارم به محض این که بتوانم آن را نابود کنم.

با این امید با مرگ مواجه می‌شوم که وقتی تو با همتایت مواجه شدی، یکبار دیگر فانی شده باشی.

امضا: رالف.ب.^۱

هری نمی‌دانست معنی این نامه چه بود و به آن اهمیت هم نمی‌داد. تنها یک چیز مهم بود و آن این که نامه یک هورکراکس نبود. دامبلدور بی‌جهت خود را با خوردن آن معجون ضعیف کرده بود. هری کاغذ پوستی را در دستانش می‌چاله کرد. فانگ پشت سر او شروع به زوزه کشیدن کرده بود. چشمان هری از اشک سوخت.

^۱ R.A.B

فصل بیست و نهم

سوگواری ققنوس

مترجم: فرشید

ویرایش: مرلین



- بیا بریم هری...

- نه

- نمی تونی اینجا بمونی... بیا بریم...

- نه

او نمی خواست پیکر دامبلدور را تنها بگذارد، او نمی خواست از جایش تکان بخورد، دست های هاگرید که روی شانه های هری بود او را می لرزاند، بعد صدای دیگری گفت:

- هری! بیا بریم...

دستی کوچک تر و گرم تر دور او حلقه شد و او را بلند کرد، او بدون مقاومت در برابر این نیرو از آن پیروی کرد، فقط هنگامی که کورکورانه از میان جمعیت به سمت قلعه راه می رفت از بوی عطری که در هوا پخش شده بود متوجه شد که این جینی است که او را به سمت قلعه می برد.

صدای نامفهومی هری را آزار می داد، گریه ها... فریادها و ناله ها شب را می شکستند... اما هری و جینی به راه خود ادامه می دادند. وارد سراسرای بزرگ شدند. صورت ها نامفهوم بود. دانش آموزان به دقت به هری نگاه می کردند و در گوشی با هم صحبت می کردند... متعجب بودند...

هنگامی که آنها به سمت پلکان می رفتند یاقوت گریفیندور روی زمین برق می زد. مانند یک قطره خون.

جینی گفت:

- می ریم درمانگاه.

- نه، من مجروح نشدم

جینی گفت:

- این دستور مک گونگاله... همه اونجا هستن... رون، هرمیون، لوپین و همه

ترس و وحشت بار دیگر در سینه هری جنب و جوشی به پا کرد.

- جینی. به جز دامبلدور کی مُرده؟

- نگران نباش... هیچ کدوم از ماها

- اما علامت شوم... مالفوی گفت از روی بدن کسی گذشته...

- اون از روی بیل گذشت... ولی اون هنوز زندست...

اما چیزی در صدایش بود که حاکی از ناراحتی‌اش بود... به هر حال...

- مطمئنی؟

- البته... اون یه ذره آشفته‌ست... فقط همین... گری‌بک به اون حمله کرد... مادام پامفری گفت اون دیگه مثل خودش

نیست...

صدای جینی کمی لرزید.

- ما نمی‌دونیم عکس العمل بیل چیه... منظورم اینه که... می‌دونیم گری‌بک یه گرگینه هست... اما در اون زمان تغییر شکل

نداده بود.

- اما بقیه... بدن‌های دیگری هم روی زمین بود.

- نویل و پروفیسور فلیت‌ویک هر دو زخمی شدن، اما مادام پامفری گفت که حالشون خوب می‌شه و یک مرگ‌خوار کشته

شد. یک افسون‌کشنده به اون خورد. هری، اگه ما معجون شانس تو رو نداشتیم، فکر کنم الان همه ما کشته می‌شدیم. اما مثل

اینکه از همه حوادث یه جوری رد می‌شدیم...

آنها به درمانگاه رسیدند. هری در را باز کرد و نویل را دید که روی تخت نزدیک به در دراز کشیده بود و ظاهراً خوابیده

بود. رون، هرمیون، تانکس و لویی در انتهای اتاق جمع شده بودند. هنگامی که صدای باز شدن در را شنیدند همگی به

سمت در برگشتند. هرمیون به سمت هری دوید و او را در آغوش گرفت. لویی به سمت هری آمد. نگران به نظر می‌رسید.

- حالت خوبه؟

- من خوبم... بیل چطوره؟

کسی جواب نداد. هری از پشت شانه‌های هرمیون صورت غیرقابل تشخیصی را دید که بر بالین بیل بود. به طور بدی شکافته

و چاک خورده بود که عجیب به نظر می‌رسید. مادام پامفری به جراحی، داروی بدبوی سبزرنگی می‌مالید. هری یاد اسنیپ افتاد

که به راحتی با چوب‌دستی‌اش سک‌توم‌سمپرای مالفوی را درمان کرد.

هری پرسید:

- نمی‌تونید اونو با افسون یا چیزی خوب کنید؟

- هیچ افسونی روی این کار نمی‌کنه. من تمام چیزهایی رو که می‌دونستم به کار گرفتم. اما هیچ دارویی برای گازگرفتگی گرگینه وجود نداره.

رون در حالی که به صورت بردارش خیره شده بود مثل اینکه فکر می‌کرد با خیره شدن می‌تواند او را وادار کند که خوب شود گفت:

- اما اون توی ماه کامل گاز گرفته نشده. گری‌بک تغییر شکل نداده بود پس حتماً بیل یک... یک گرگینه واقعی نمی‌شه؟ او بی‌اطمینان به لوپین نگاه کرد.

- من فکر نمی‌کنم که بیل یک گرگینه واقعی بشه اما این به این معنی نیست که اون هیچ مشکلی نخواهد داشت. این جراحتهای طلسم شده‌اند که هیچ‌وقت به طور کامل خوب نمی‌شن و احتمالاً بیل برخی از خصوصیات گرگینگی رو خواهد داشت.

رون گفت:

- شاید دامبلدور چیزی بدونه که کمک کنه. اون کجاست؟ بیل با اون آدمای دیوونه به دستور دامبلدور جنگید. دامبلدور به اون مدیونه... دامبلدور نمی‌تونه اونو در این حالت رها کنه...

جینی گفت:

- رون... دامبلدور مُرده.

- نه!

لوپین در حالی که نگاهش را به طرز وحشتناکی از هری به جینی و از جینی به هری برمی‌گرداند انگار امیدوار بود که یکی از آنها تکذیب کند و هنگامی که هیچ کدام این کار را نکردند لوپین روی صندلی کنار تخت افتاد. دست‌هایش روی صورتش بود. هری هیچ‌وقت ندیده بود که لوپین کنترل خودش را از دست بدهد. او احساس می‌کرد که با بی‌شرمی راز محرمانه‌ای را فاش کرده است. او به چشم‌های رون خیره شد و در سکوت نگاهی کرد که حرف جینی را تأیید می‌کرد.

تانکس با صدای پایینی گفت:

- چه طوری مُرد؟ چه طوری اتفاق افتاد؟

هری گفت:

- اسنیپ اونو کشت. من اونجا بودم. من دیدم. ما وارد برج ستاره‌شناسی شدیم به خاطر اینکه علامت شوم اونجا بود.

دامبلدور حالش خوب نبود... ضعیف بود ولی من فکر می‌کنم وقتی که صدای پاهایی رو که به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند شنید

متوجه شد که این یک تله بوده. منو جادو کرد که از جام تکون نخورم... من زیر شنل نامریی بودم وقتی که مالفوی وارد شد و چوب دستی شو از دستش گرفت...

هرمیون دستش را جلوی دهانش گرفت و رون ناله‌ای کرد و لب‌های لونا کمی مرتعش شد...

- بعد مرگ خوارهای بیشتری وارد شدن... و بعد اسنیپ و اسنیپ اونو کشت... آواداکداورا...

هری نمی‌توانست ادامه دهد. مادام پامفری گریه می‌کرد و هیچ کس به او توجهی نداشت به جز جینی که زیر لب گفت:

- شیش... گوش کن...

مادام پامفری دست‌هایش را روی دهانش فشار داد و چشم‌هایش باز شد. در جایی در تاریکی یک ققنوس به شکلی که هری هرگز نشنیده بود آواز می‌خواند، سوگواری اندوهگینی که بی‌اندازه زیبا بود. هری همان حسی را داشت که قبلاً در مورد آواز ققنوس داشت... آواز از درونش بود نه از بیرون. این اندوه خودش بود که به طرز جادویی تبدیل به آواز شده بود و در فضا پخش می‌شد و از پنجره‌های قلعه وارد می‌شد.

تمام مدتی که ایستاده بودند به آن آواز گوش می‌دادند و هری نمی‌دانست چطور این آواز از درد و غصه‌های او می‌کاهد اما به نظر می‌رسید خیلی بعد از آن در درمانگاه بار دیگر باز شد و پروفیسور مک‌گوناگال وارد درمانگاه شد. مثل بقیه از مبارزه خسته بود. همه به او خیره شده بودند و پارگی در ردای او دیده می‌شد.

مک‌گوناگال گفت:

- مالی و آرتور در راه هستن.

هنگامی که پروفیسور این را گفت طلسم آواز شکسته شد. انگار همه از خواب بیدار شده بودند و همه دوباره به بیل نگاه می‌کردند و سرهایشان را تکان می‌دادند.

- هری! چه اتفاقی افتاد؟ براساس چیزی که هاگرید گفت تو با پروفیسور دامبلدور بودی وقتی که اون... چه زمانی اتفاق افتاد... هاگرید گفت پروفیسور اسنیپ با افرادی درگیر شده.

- اسنیپ، دامبلدور رو کشت.

مک‌گوناگال برای لحظه‌ای به هری خیره شد، بعد تکان هراس‌آمیزی خورد. مادام پامفری که به نظر می‌آمد که می‌خواهد خودش را بلند کند به سمت جلو حرکت کرد و با جادو صندلی‌ای درست کرد و به سمت مک‌گوناگال هل داد.

مک‌گوناگال با حالت ضعیفی تکرار کرد:

- اسنیپ

و روی صندلی افتاد.

- ما همه تعجب می‌کنیم... اما دامبلدور بهش اعتماد داشت... همیشه... اسنیپ... من نمی‌تونم باور کنم. لوپین با صدای زنده‌ای گفت:
- اسنیپ یک آکلامانسی ماهر بود... ما همه اینو می‌دونستیم. تانکس گفت:
- اما دامبلدور قسم می‌خورد که اسنیپ طرف ماست. من همیشه فکر می‌کردم دامبلدور چیزی در مورد اسنیپ می‌دونه که ما نمی‌دونیم. مک‌گونگال گفت:
- اون همیشه به یه دلیل قوی اشاره می‌کرد که به خاطر اون به اسنیپ اعتماد داره. مک‌گونگال با دستمال شطرنجی‌اش چشمش را که اشک‌ریزان بود پاک کرد.
- منظورم اینه که... درباره گذشته اسنیپ... حتماً مردم تعجب خواهند کرد... اما دامبلدور به من به طور صریح گفت که ندامت و پشیمانی اسنیپ حقیقی و واقعیه. حتی یک کلمه هم بر ضد اون نیست. تانکس گفت:
- من خیلی دوست دارم که بدونم اسنیپ چی به دامبلدور گفت که تونست اونو متقاعد کنه. هری گفت:
- من می‌دونم. همه به سمت هری برگشتند.
- اسنیپ اطلاعاتی رو به ولدمورت داد که باعث شد به پدر و مادر من حمله کنه. بعدش اسنیپ به دامبلدور گفت که اون متوجه نبوده چه کاری داشته می‌کرده. اون واقعاً از کاری که کرده بود پشیمون بود... متأسف بود که اونا مُردن... همه به هری خیره شده بودند.
- لوپین با حالتی ناباورانه گفت:
- و دامبلدور باور کرد؟ باور کرد که اسنیپ متأسفه که جیمز مُرده... اسنیپ از جیمز متنفر بود. هری گفت:
- اون حتی فکر می‌کرد مادر من هم یه لعنتی بیشتر نیست. به خاطر اینکه اون ماگل‌زاده بود. اون بهش می‌گفت خون لجنی هیچ‌کس از هری نپرسید که چه طور این‌ها را می‌داند. همه آن‌ها در شک وحشتناکی بودند. سعی می‌کردند که این هیولای باورنشدنی را برای خودشان هضم کنند.

پروفسور مک گونگال گفت:

- این مشکل منه...

پروفسور به نظر بهم ریخته می آمد... دستمال پارچه ای خیسش را در دستش می فشرد.

- امشب من فیلینس رو فرستادم که به اسنیپ خبر بده. در حقیقت من فرستادم که اسنیپ به کمک ما بیاد. اگر من به اسنیپ خبر نمی دادم که چه اتفاقی داره می افته اون هیچ وقت به طرف مرگ خوارها نمی رفت... من فکر نمی کنم اون قبل از اینکه فیلینس بهش خبر بده متوجه شده باشه که مرگ خوارها این جان.. من فکر نمی کنم اون حتی متوجه شده باشه که اونا دارن میان...
لوپین گفت:

- این مشکل تو نیست مینروا... ما همه خوشحال بودیم که شنیدیم اسنیپ در راهه که برای کمک بیاد...

هری که اطلاعات دقیقی در مورد جزئیات خیانت اسنیپ بود و در حقیق می خواست دلایل بیشتری برای تنفرش از اسنیپ بدست بیاود و از اسنیپ خون خواهی کند، پرسید:

- وقتی که اون رسید به طرف مرگ خوارها رفت و به اونا ملحق شد؟

پروفسور مک گونگال گفت:

- من دقیقاً نمی دونم چی شد... همه چیز گیج کننده بود... دامبلدور به ما گفت که می خواد برای چند ساعت هاگوارتز رو ترک کنه... به ما گفت که از تمامی دالان ها و راهروها محافظت کنیم... ریموس، بیل و نیمفادورا به ما ملحق شدن و ما نگاهبانی دادیم... همه چیز مرتب بود... تمام راه های ورودی به قلعه و راه های مخفی تحت کنترل بود ما می دونستیم که کسی نمی تونه به داخل قلعه پرواز کنه... برای هر ورودی قلعه طلسم های قدرتمندی قرار داده شده بود... من هنوز نمی دونم مرگ خوارها چطوری وارد قلعه شدند...

هری گفت:

- من می دونم...

هری به طور خلاصه توضیح داد که چطوری از کابینت یک راه مخفی ساخته بودند.

- پس اونا از اتاق ضروریات اومده بودن...

بر خلاف میلش به رون و هرمیون نگاه کرد که به نظر شکسته می آمدند.

رون گفت:

- من قاطی کردم. ما دوست داشتیم تو به ما بگی... ما نقشه غارتگر رو چک کردیم و مالفوی رو ندیدم... به خاطر همین فکر کردیم که باید در اتاق ضروریات باشه... پس من و جینی و نویل به اتاق ضروریات رفتیم تا ببینیم مالفوی چی کار داره می‌کنه اما مالفوی از ما رد شد...

جینی گفت:

- مالفوی نیم ساعت بعد از اینکه ما اونجا وایساده بودیم از اتاق اومد بیرون. اون تنها بود و اون بازوی خشکیده رو گرفته بود.

رون گفت:

- با پیروزی و خوشحالی اومد و نور رو به سمت چیزی که تو دستش بود گرفته بود... یادتونه؟

جینی ادامه داد:

- به هر حال... می‌خواست چک کنه که راهرو خالی هست که اجازه بده مرگخوارها وارد بشن یا نه به خاطر اینکه وقتی ما رو دید یه چیزی تو هوا پرتاب کرد و همه چی سیاه شد.

رون با لحن زننده‌ای گفت:

- پودر تاریکی سریع پروموین، فرد و جرج، من باید با اونا حرف بزنم که محصولاتشون رو به چه کسایی می‌فروشن...

جینی گفت:

- ما همه چیز رو امتحان کردیم... لوموس، اینسندیو، هیچ چیز تاریکی رو از بین نمی‌برد، تنها کاری که می‌تونستیم انجام بدیم این بود که کورمال کورمال راه خودمون رو به بیرون پیدا کنیم. منظورم اینه که تا زمانی که صدای افرادی رو می‌شنیدیم که پشت سر ما در حرکت هستند. حتماً مالفوی می‌تونست ببینه به خاطر اون چیزی که تو دستش بود و مرگخوارها رو راهنمایی می‌کرد. ما جرأت استفاده از هیچ طلسمی رو نداشتیم ممکن بود به خودمون بخوره و هنگامی که ما به راهرویی رسیدیم که نور داشت اونا رفته بودن.

لوپین با صدای گرفته‌ای گفت:

- خوشبختانه، رون، نویل و جینی به ما برخورد کردن و بلافاصله به ما گفتن چه اتفاقی افتاده ما مرگخوارها رو چند دقیقه بعد پیدا کردیم که به طرف برج ستاره‌شناسی می‌رفتند. مالفوی حتماً انتظار نداشت که افراد بیشتری در اونجا باشن مالفوی به نظر می‌اومد از اینکه از پودر استفاده کرده خسته شده، به هر حال درگیری شروع شد اونا در حال متفرق شدن بودن و یکی از اونا گبین به طرف پله‌های برج رفت.

هری پرسید:

- برای ایجاد علامت شوم؟

لوپین گفت:

- اون باید این کار رو انجام داده باشه. اون‌ها باید قبل از ترک اتاق ضروریات این کارا رو بین خودشون تقسیم کرده باشن. ولی من فکر می‌کنم گبین از این فکر که اون بالا تنهایی منتظر دامبلدور بمونه خوشش نیومده چون از پله‌ها پایین اومد تا وارد درگیری بشه که یک طلسم کشنده که از من رد شده بود بهش خورد و مُرد.

هری گفت:

- اگر رون و جینی و نوئل داشتن از اتاق ضروریات مراقبت می‌کردن... هرمیون کجا بود؟

هری رویش را به هرمیون کرد.

هرمیون در حالی که قطره اشکی در چشمش برق می‌زد گفت:

- با لونا بیرون دفتر اسنیپ بودیم. ما مدت زیادی اونجا بودیم و هیچ اتفاقی نیفتاد. ما نمی‌دونستیم چه اتفاقی تو طبقه بالا داره می‌افته. رون نقشه رو برده بود. نزدیک نصفه شب بود که پروفیسور فلیت ویک با سرعت اومد و در قلعه در مورد مرگ‌خوارا فریاد می‌زد و فکر نمی‌کنم متوجه شده باشه که من و لونا اونجا بودیم. اون به طرف دفتر اسنیپ رفت. ما شنیدیم که می‌گفت اسنیپ باید باهش بیاد و در درگیری با مرگ‌خوارها کمک کنه بعدش صدای افتادن چیزی رو شنیدیم و اسنیپ از دفترش بیرون اومد و ما رو دید و... و...

هری با حالتی مصرانه گفت:

- چی شد... بعدش چی شد؟

هرمیون با صدای پایینی گفت:

- من خیلی احمق بودم. هری! اون گفت پروفیسور فلیت ویک غش کرده و ما باید مدت زمانی که اون می‌ره که با مرگ‌خوارها مبارزه کنه ازش مراقبت کنیم.

او صورتش را از روی شرم‌زدگی پوشاند و سرش را پایین گرفت پس صدایش به حالت خفه‌ای تبدیل شد.

- ما وارد اتاق اسنیپ شدیم که ببینیم می‌تونیم به پروفیسور فلیت ویک کمک کنیم یا نه و اونو غش‌کرده روی زمین پیدا کردیم، الان این خیلی واضحه که اسنیپ اونو افسون کرده بود. اما ما متوجه نشده بودیم، ما متوجه نشده بودیم هری! ما اجازه دادیم اسنیپ بره...

لوپین با لحن محکمی گفت:

- این مشکل تو نیست هرمیون. اگر شما از حرفش اطاعت نمی‌کردید و از سر راهش کنار نمی‌رفتین ممکن بود که شما رو بکشد.
- هری، با حالتی که بالا رفتن اسنیپ را از پلکان در ذهنش مجسم می‌کرد که ردایش در پشت سرش به صورت مواجی حرکت می‌کرد و چوب‌دستی‌اش را از زیر شنلش کشیده بود بیرون گفت:
- بعدش اون اومد بالا؟ و محلی که شماها داشتید مبارزه می‌کردید رو پیدا کرد.
- تانکس با صدای پایینی گفت:
- ما مشکل داشتیم... ما در حال شکست خوردن بودیم. گبین مُرده بود اما بقیه مرگ‌خوارها مثل اینکه آماده بودند که با مرگ مبارزه کنن. نویل زخمی شده بود... بیل توسط گری‌بک مجروح شده بود... همه چیز سیاه بود... طلسم‌ها همه جا پرواز می‌کردن. پسر مالفوی ناپدید شد. اون حتماً به بالای برج رفته بود بعدش تعداد بیشتری از مرگ‌خوارها پشت سرش رفتن و یکی از اونا جلوی راهرو رو با یه سری طلسم بست. نویل به طرفش رفت و به هوا پرتاب شد.
- رون گفت:
- هیچ‌کدوم از ما نتونستیم ازش رد بشیم. اون مرگ‌خوار گنده مدام طلسم می‌فرستاد و ما گمشون کردیم...
- تانکس گفت:
- بعدش اسنیپ اومد... و لحظه‌ای بعد دیگه نبود...
- جینی گفت:
- من اونو دیدم که به طرف ما می‌دوید. اما من مجبور شدم که جاخالی بدم که طلسم اون مرگ‌خوار گنده بهم نخوره و من نفهمیدم که چی شد....
- لوپین گفت:
- من اونو دیدم که مستقیم به سمت اون مانع می‌رفت. انگار که چیزی جلوش نیست. من سعی کردم که پشت سرش برم اما منم مثل نویل به هوا پرتاب شدم.
- مک‌گونگال گفت:
- حتماً اون افسونی رو بلد بود که ما نمی‌دونیم. در هر حال بعد از این همه سال اون استاد دفاع در برابر جادوی سیاه شده بود... من فکر کردم که اون داره دنبال مرگ‌خوارهایی که به بالای برج فرار کردن می‌ره.
- هری با لحن بدی گفت:

- اون دنبالشون می‌رفت... تا کمکشون کنه نه اینکه اونا رو بکشه... من شرط می‌بندم که برای رد شدن از اون مانع باید علامت شوم رو داشته باشی... خب بعدش که اومد پایین چی شد؟

لوپین گفت:

- - خب اون مرگ‌خوار گنده یه طلسمی به کار برد که باعث شد نصف سقف راهرو فرو بریزه و اون مانع هم از بین رفت. ما همه به سمت اونا رفتیم یعنی اونایی که روی پاهاشون وایساده بودن به سمتشون رفتن... بعدش اسنیپ با پسره از توی گرد و خاک بیرون اومدن، ولی هیچ کدوم از ماها به اونا حمله نکرد.

تانکس با صدای بی‌رمقی گفت:

- ما فقط اجازه دادیم که رد شن... ما فکر می‌کردیم که مرگ‌خوارها دارن اونا رو دنبال می‌کنن و لحظه‌ای بعد بقیه مرگ‌خوارها و گری‌بک برگشته بودن و درگیری دوباره شروع شد... من فکر می‌کنم اسنیپ چیزی گفت ولی من نشنیدم که چی گفت...

هری گفت:

- اسنیپ فریاد زد «تموم شده» چون اون کاری رو که می‌خواسته کرده بود.

بعد همه ساکت شدند. صدای آواز و سوگواری ققنوس هنوز در زمین تاریک بیرون می‌پیچید. هنگامی که آوار ققنوس در هوا می‌پیچید فکریایی ناخودآگاه به ذهنش می‌آمد. آیا آن‌ها بدن دامبلدور را از زیر برج برداشته بودند. چه اتفاقی برای او می‌افتاد. کجا دفن می‌شد. هری مشت گره کرده‌اش را در جیبش گذاشت. هری می‌توانست توده هوا سردی را که از هورکراکسس قلابی نشست می‌گرفت احساس کند که در دست راستش بود.

درهای درمانگاه باز شد که همه آن‌ها را از جا پراند. آقا و خانم ویزلی داشتند به سمت بالای اتاق می‌آمدند و فلور پشت سر آنها. صورت زیبایش وحشت‌زده بود.

پروفسور مک‌گوناگال از جایش بلند شد و با سرعت به سمت آنها رفت تا به آنها خوش آمد بگوید؛ گفت:

- مالی... آرتور... من واقعاً متأسفم..

- آوه... بیل

خانم ویزلی از پروفسور مک‌گوناگال به سرعت رد شد. لوپین و تانکس شتابان از جایشان بلند شدند و عقب رفتند تا آقا و خانم ویزلی بتوانند به تخت نزدیک شوند. خانم ویزلی پیشانی خونی پسرش را بوسید. خانم ویزلی با حالت منگی از پروفسور مک‌گوناگال پرسید:

- شما گفتید گری‌بک به اون حمله کرده ولی تغییر شکل نداده بود... این چه معنی می‌ده؟ چه بلایی سر بیل میاد؟

پروفسور مک گونگال که با درماندگی به لوپین نگاه می کرد گفت:

- هنوز نمی دونیم.

لوپین گفت:

- اون حتماً به سری خصوصیات گرگینه رو می گیره. این به حالت نادره. یعنی به حالت خیلی نادر... ما نمی دونیم که

رفتارش وقتی بیدار می شه چه جوریه...

خانم ویزلی آن داروی بدبوی سبزرنگ را از مادام پامفری گرفت و شروع کرد به مالیدنش روی جراحات بیل...

آقای ویزلی گفت:

- و دامبلدور... مینروا... حقیقت داره... اون واقعاً...

هنگامیکه پروفسور مک گونگال سرش را تکان داد هری احساس کرد که جینی در کنارش حرکت کرده است و هری به او

نگاه کرد.

چشم های باریک جینی به فلور بود که با صورتی یخ زده به بیل خیره شده بود.

آقای ویزلی زیر لب گفت:

- دامبلدور رفته...

اما خانم ویزلی فقط به بزرگترین پسرش نگاه می کرد. او شروع کرد به گریه کردن و قطرات اشکش روی صورت زخمی بیل

می ریخت.

- البته. این اصلاً مساله ای نیست که اون چطوری به نظر میاد... ام اون همیشه خوش تیپ بود و می خواست ازدواج کنه...

فلور سریع و با صدای بلندی گفت:

- منظورتون چیه که می خواست ازدواج کنه؟

خانم ویزلی صورتش را که از اشک خیس بود بالا آورد و به فلور نگاه کرد.

- خب... فقط... اون...

فلور گفت:

- شما فکر می کنید بیل دیگه نمی خواد با من ازدواج کنه؟ شما فکر می کنید به خاطر این گازگرفتگی ها اون دیگه عاشق من

نیست؟

- نه این چیزی نبود که....

فلور گفت:

- اما اون منو دوست داره!
- فلور از جایش بلند شد و موهای خاکستریش را پشتش انداخت و گفت:
- برای اینکه بیل دیگه عاشق من نباشه به چیزی بیشتر از یه گرگینه نیازه...
- خانم ویزلی گفت:
- خب.. بله.. من مطمئن بودم... اما فکر می‌کردم شاید... چه جوری بگم...
- فلور گفت:
- شما فکر کردید که من نمی‌خوام با بیل ازدواج کنم؟ یا شاید شما امیدوارید که نکنم؟
- سوراخ بینی فلور باز شد و با حالتی خشمگین ادامه داد:
- من اهمیتی نمی‌دم که قیافه‌اش چجوریه. من به اندازه کافی برای هر دومون قشنگ هستم من فکر می‌کنم همه این جراحات نشونه اینه که شوهر من شجاعه و باید این‌چنین باشه.
- فلور خانم ویزلی را کنار زد و داروی بدبو را از او گرفت.
- خانم ویزلی به سمت شوهرش افتاد و فلور را دید که با چهره‌ای عجیب مشغول مالیدن دارو روی جراحات بیل است. هیچ کس چیزی نگفت. هری حتی تکان هم نخورد. مثل بقیه هری منتظر یک انفجار بود.
- انت موریل بزرگ یه تاج قشنگ، ساخت گابلین‌ها داره که فکر کنم بتونم متقاعدش کنم که برای عروسی اونو به تو هدیه بده. اون خیلی بیل رو دوست داره. می‌دونی... به موهاش خیلی میاد.
- فلور گفت:
- متشکرم.. حتماً بهم میاد.
- و بعد هری دقیقاً ندید که چه اتفاقی افتاد. خانم ویزلی و فلور همدیگر را در آغوش گرفته بودند و گریه می‌کردند، واقعاً گیج‌کننده بود. انگار کار دنیا برعکس شده بود. هری به رون نگاه کرد که انگار سنگ شده بود و جینی و هرمیون به یکدیگر خیره شده بودند.
- دیدین.
- تانکس به لوپین خیره شده بود.
- اون می‌خواد با بیل ازدواج کنه. حتی الان که اون گازگرفته شد، اون اهمیت نمی‌ده.
- لوپین که عصبی به نظر می‌آمد. گفت:
- این فرق می‌کنه، بیل یه گرگینه کامل نیست... این کاملاً فرق می‌کنه با...

تانکس گفت:

- من هم اهمیتی نمی‌دم. من اهمیتی نمی‌دم.

تانکس جلوی ردای لوپین را گرفت و تکان داد.

- من هزار بار به تو گفتم...

و معنی تغییر شکل پاترونوس و دماغ رنگی تانکس و دلیل اینکه چرا آمده بود دنبال دامبلدور بگردد وقتی که شنید یک نفر توسط گری‌بک مورد حمله قرار گرفته برای هری روشن شد. این سیریوس نبود که تانکس عاشقش شده بود.

لوپین که از نگاه‌کردن به چشم‌های تانکس پرهیز می‌کرد و به زمین خیره شده بود گفت:

- و من هم هزار بار به تو گفتم... من خیلی پیرم... خیلی ضعیف... و خیلی خطرناک...

خانم ویزلی از بالای شانه‌های فلور در حالی که او را نوازش می‌کرد گفت:

- من گفتم که تو داری یه چیز مسخره ازش درست می‌کنی، ریموس...

لوپین گفت:

- من مسخره نیستم. تانکس لیاقت یه آدم جوون و قوی رو داره.

آقای ویزلی با لبخند گفت:

- اما اون تو رو می‌خواد. در ضمن آدم‌های جوون لزوماً زیاد نمی‌مونن...

آقای ویزلی نگاه ناراحتی به پسرش کرد.

لوپین در حالی که نگاهش را از همه می‌دزدید و با پریشانی نگاه می‌کرد گفت:

- الان زمان مناسبی برای بحث نیست... دامبلدور مُرده...

پروفسور مک‌گونگال مختصر گفت:

- دامبلدور بیشتر از هر کسی خوشحال می‌شه که ببینه که هنوز ذره‌ای عشق در این دنیا وجود داره.

در های درمانگاه بار دیگر باز شد و هاگرید وارد شد.

ذره‌ای از صورتش که توسط موها و ریشش پوشیده نشده بود خیس و ورم‌کرده بود و یک دستمال بزرگ هم در دستش بود.

هاگرید با صدای خفهای گفت:

- انجام... انجامش دادم، پروفسور. پروفسور دامبلدور رو جابه جا کردم. پروفسور اسپراوت دانش‌آموزان رو به بُرجاشون

برد. پروفسور فلیت‌ویک دراز کشیده ولی گفت که حالش به زودی خوب می‌شه. و پروفسور اسلاگهورن هم گفت که به وزارت

سحر و جادو خبر داده.

پروفسور مک گوناگال گفت:

- متشکر هاگرد.

بعد سریع بلند شد و رو به گروهی که دور تخت بیل جمع شده بودند کرد و گفت:

- من باید اعضای وزارت خونه رو وقتی اینجا میان ببینم. هاگرد، لطفاً به مدیرهای گروه‌ها، که اسلاگهورن می‌تونه نماینده اسلیترین باشه بگو که بیان به دفتر من... من می‌خوام سریعاً اونا رو ببینم و از تو می‌خوام که تو جلسه حاضر باشی. هنگامیکه هاگرد تعظیمی کرد و با بی‌قراری به بیرون درمانگاه رفت. پروفسور مک گوناگال نگاهی به هری کرد و گفت:

- قبل از اینکه اعضای وزارت خونه رو ببینم می‌خوام که چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم هری. اگر با من بیای...

هری زیر لب به رون، هرمیون و جینی گفت:

- زود می‌بینمتون.

و به دنبال پروفسور مک گوناگال به سمت در رفت. راهرو خالی بود و تنهای صدایی که شنیده می‌شد صدای آواز ققنوس بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا هری متوجه شود که به سمت دفتر پروفسور مک گوناگال نمی‌روند. بلکه به سمت دفتر دامبلدور می‌روند و چند لحظه بعد متوجه شد که مک گوناگال جانشین دامبلدور است و الان او مدیر هاگوارتز است. پس الان دفتر پشت مجسمه ققنوس متعلق به اوست.

در سکوت از پله مارپیچ که به بالا حرکت می‌کرد، بالا آمدند و وارد دفتر دایره‌ای شکل شدند. هری انتظار چنین چیزی را نداشت، تمام اتاق با پارچه سیاه پوشانده شده بود. شاید بدن دامبلدور در آنجا بود. به نظر می‌رسید تمام این کار در زمانی که هری و دامبلدور دفتر را ترک کردند افتاده بود، یعنی چند ساعت پیش؛ وسایل نقره‌ای رنگ روی میزهایی با پایه‌های دوکی شکل به سرعت حرکت می‌کردند و ازشان دودی بلند می‌شد. شمشیر گریفیندور در جایش قرار داشت و در نور ماه برق می‌زد. کلاه گروه‌بندی در طبقه پشت میز قرار داشت و جای فاوکز خالی بود. فاوکز هنوز داشت در بیرون قلعه به آواز خود ادامه می‌داد و یک عکس جدید به عکس‌های مدیر و مدیره‌های هاگوارتز اضافه شده بود. دامبلدور در قابی طلایی پشت میز در حال چرت زدن بود. به نظر آرام و بی‌زحمت می‌آمد.

بعد از مدتی نگاه کردن به عکس پروفسور مک گوناگال حرکتی عجیب کرد و به سمت میز رفت و رو به هری کرد. چهره‌اش مات و کشیده بود.

پروفسور مک گوناگال گفت:

- من می‌خوام بدونم که امشب که تو و دامبلدور قلعه رو ترک کردین برای چه کاری رفته بودید؟

هری از قبل سوال را حدس می‌زد و جوابی برای آن داشت.

- من نمی‌تونم بهتون بگم پروفیسور.

همین‌جا بود که دامبلدور به هری گفته بود که محتویات درس‌هایش را با هیچ‌کسی جز رون و هرمیون در میان نگذارد.

پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- اما ممکنه که مهم باشه.

هری گفت:

- مهم هست. خیلی هم مهم هست. اما اون از من خواسته که به هیچ‌کسی نگم.

پروفیسور مک‌گوناگال به هری خیره شد.

- پاتر

هری برای اولین بار بود که اسم خود را این‌گونه می‌شنید.

- امشب که پروفیسور دامبلدور مُرد تو باید فهمیده باشی که اوضاع به نحوی تغییر کرده

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من فکر نمی‌کنم، پروفیسور دامبلدور هرگز به من نگفت که از دستوراتش سرپیچی کنم حتی اگر اون مُرد... اما... یه چیز

هست که قبل از رسیدن مأموران وزارت‌خونه باید بدونین اونم اینه که مادام رزم‌تا تحت طلسم فرمان هست و به مالفوی و

مرگ‌خوارها کمک کرده... گردنبند و ماده سمی اینجوری ...

پروفیسور مک‌گوناگال با حالتی ناباورانه گفت:

- رزم‌تا؟

اما قبل از اینکه او بتواند به صحبتش ادامه دهد در زده شد و پروفیسور اسپراوت، فلیت‌ویک و اسلاگهورن پشت سر هاگرید

که همچنان گریه می‌کرد وارد اتاق شدند. صورت بزرگش از غصه می‌لرزید.

اسلاگهورن که به نظر خیلی عصبی و ناراحت می‌آمد، گفت:

- اسنیپ! من به اون درس دادم! فکر می‌کردم که اونو می‌شناسم.

اما قبل از اینکه کسی از آن‌ها بتواند صحبتی در این رابطه بکند، صدای تیزی از بالای دیوار شروع به صحبت کرد، جادوگر

زرد رنگی با موهای سیاه تازه به قاب خالی خود بازگشته بود.

- مینرو! وزارت‌خونه تا چند ثانیه دیگه می‌رسه! اون همین الان غیب شده!

پروفیسور مک‌گوناگال گفت:

- متشکرم

و سریع به سمت استادان برگشت و گفت:

- من می‌خوام درباره اینکه چه چیزی برای هاگوارتز اتفاق می‌افتد قبل از اینکه اونا برسند اینجا صحبت کنیم. شخصاً اعتقاد ندارم که هاگوارتز باید سال دیگه باز بشه. کشته شدن مدیر مدرسه به دست یکی از همکاران واقعاً ننگ بزرگی هست برای تاریخ هاگوارتز. وحشتناکه!

پروفسور اسپراوت گفت:

- اما من مطمئن هستم که دامبلدور دلش می‌خواد هاگوارتز باز بمونه. اگر یه دانش‌آموز بخواد که به هاگوارتز بیاد، هاگوارتز برای اون یه دانش‌آموز باید باز بمونه.

پروفسور اسلاگهورن که داشت با دستمال حریر عرق خود را پاک می‌کرد گفت:

- اما ما بعد از این یه دانش‌آموز خواهیم داشت؟ خانواده‌ها می‌خوان که بچه‌هاشون پیش خودشون نگاه دارن و من نمی‌تونم اونا رو سرزنش کنم. من فکر می‌کنم ما اینجا در هاگوارتز کمتر از هر جای دیگری در خطر هستیم. اما نمی‌شه از مادرها توقع داشت که اینگونه فکر کنند. اونا می‌خوان که خانواده‌شون دور هم جمع باشه. این طبیعی هست..

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- من موافقم، به هر حال درست نیست که بگیم دامبلدور در شرایطی قرار نگرفت که ممکن بود هاگوارتز بسته بشه. هنگامی که تالار اسرار دوباره باز شد پروفسور دامبلدور در مورد بستن مدرسه فکر می‌کرد. و باید بگم که نفرت دامبلدور از آدم‌کشی بیشتر منو اذیت می‌کرد تا اینکه هیولای اسلترین به صورت ناشناخته در قلعه باقی بمونه.

پروفسور فلیت‌ویک با صدای جیغی‌اش گفت:

- ما باید با وزیر صحبت کنیم.

به نظر می‌آمد به جز کبودی روی پیشانی‌اش جراحت دیگری در دفتر اسنیپ ندیده است.

- ما باید از رویه قرار داده شده پیروی کنیم. نمی‌شه تصمیم رو شتابان گرفت.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- هاگرید. تو چیزی نگفتی! نظر تو در مورد باز موندن مدرسه چیه؟

هاگرید که داشت در سکوت گریه می‌کرد چشم‌های قرمز ورم‌کرده‌اش را بالا کرد و گفت:

- من نمی‌دونم پروفسور... به عهده مدیر گروه‌هاست که تصمیم بگیرن...

پروفسور مک‌گونگال با مهربانی گفت:

- پروفسور دامبلدور همیشه به نظرهای تو اهمیت می‌داد به خاطر همین منم بهشون اهمیت می‌دم.

هاگرید که هم‌چنان از گوشه چشمش اشک می‌ریخت گفت:

- خب من اینجا می‌مونم. اینجا از ۱۳ سالگی خونه من بوده و اگر دانش‌آموزی باشه که از من بخواد به اون درس بدم منم این کار رو خواهم کرد... نمی‌دونم... هاگوارتز بدون دامبلدور...
هاگرید آب دهانش را قورت داد و بار دیگر زیر دستمال پارچه‌ای اش ناپدید شد. سکوتی برقرار شد.
پروفسور مک‌گونگال که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد که ببیند آیا وزارت‌خانه آمده یا خیر گفت:
- بسیار خوب، به نظر من بهترین کار، کاری هست که فیلیت‌ویک گفت که با وزیر صحبت کنیم. اون هست که تصمیم نهایی رو می‌گیره. مسأله بعدی که اختلاف نظر هست اینه که دانش‌آموزان کی به خونه برن... هرچه زودتر برن بهتره... اگر لازم باشه می‌تونیم کاری کنیم که قطار سریع‌السیر هاگوارتز فردا بیاد.
هری گفت:

- پس مراسم خاکسپاری دامبلدور چی می‌شه؟
پروفسور مک‌گونگال که در لحن سخنش لرزش دیده می‌شد گفت:
- خب... من می‌دونم که آرزوی دامبلدور این بود که در همین جا یعنی هاگوارتز به خاک سپرده بشه.
هری با صدای خشمگینی گفت:
- و این چیزی هست که اتفاق می‌افته؟
پروفسور مک‌گونگال گفت:
- اگر وزارت‌خونه اجازه بده... هیچ‌کدوم از مدیر یا مدیره‌ها تا حالا...
هاگرید با صدای خرناس‌مانندی گفت:
- هیچ مدیر یا مدیره‌ای تا حالا بیشتر از دامبلدور به این مدرسه خدمت نکرده...
پروفسور فلیت‌ویک گفت:
- هاگوارتز باید مکان نهایی استراحت دامبلدور باشه.
پروفسور اسپراوت گفت:
- حتماً.

هری گفت:

- در این حالت دانش‌آموزان تا پایان مراسم خاکسپاری نباید خونه فرستاده بشن. اونا می‌خوان...
آخرین کلمه تا گلویش بالا آمد اما پروفسور اسپراوت جمله او را کامل کرد:

- خداحافظی کنن
- پروفسور فلیت ویک گفت:
- دانش‌آموزان باید احترامی رو که درخور دامبلدور هست به اون بگذارند. می‌تونیم برنامه برگشت دانش‌آموزان رو بعد از اون بذاریم.
- پروفسور اسپراوت تأیید کرد.
- پروفسور اسلاگهورن با صدای آشفته‌ای هنگامی که هاگرید در حال گریه بود گفت:
- من... انتظار داشتم... بله...
- پروفسور مک‌گونگال که به زمین بیرون نگاه می‌کرد ناگهان گفت:
- داره میاد... وزیر... به نظر میاد که با یه گروه داره میاد...
- هری سریع گفت:
- من می‌تونم برم؟
- هری هیچ‌گونه علاقه‌ای نسبت به دیدن یا بازجویی شدن توسط روفوس اسکریمگیور نداشت.
- پروفسور مک‌گونگال گفت:
- می‌تونی... اما سریع.
- هری به سمت در رفت و در را باز کرد تا خارج شود. هری از پله‌های متحرک پایین رفت و از راهروی خالی گذشت. شنل نامرئی‌اش را بالای برج ستاره‌شناسی جا گذاشته بود، اما اشکالی نداشت. هیچ‌کس در راهرو نبود که هری را ببیند. نه فلیچ نه خانم نوریس و نه حتی پیوز. در طی راه روحی را ندید تا زمانی که به راهروی منتهی به اتاق عمومی گریفیندور رسید.
- در حالی که هری به تابلوی بانو چاق نزدیک می‌شد بانوی چاق گفت:
- حقیقت داره؟ حقیقت داره که دامبلدور مُرده؟
- هری گفت:
- بله.
- نالاه‌ای کرد و بدون منتظر ماندن برای کلمه عبور اجازه داد تا هری از دالان رد شود. همان‌طور که هری انتظار داشت اتاق عمومی پر از دانش‌آموز بود. هنگامی که هری از پشت عکس بیرون آمد اتاق را سکوتی فرا گرفت. هری دین توماس را دید که در نزدیکی نشسته بودند. این به این معنی بود که خوابگاه باید خالی باشد یا حداقل افراد کمی در آن باشند. هری بدون صحبت کردن با کسی و حتی بدون نگاه کردن به کسی مستقیم به سمت در رفت و وارد خوابگاه پسران شد.

همون جوری که هری انتظار داشت رون منتظر او بود. هنوز لباس تنش بود. روی تختش نشسته بود. هری روی پوسترهایش نشست و آنها به یکدیگر خیره شدند.

هری گفت:

- اونا در مورد بستن مدرسه صحبت می‌کردن.

رون گفت:

- لویین گفت که شاید مدرسه رو ببندن.

سکوتی اتاق را در بر گرفت.

رون با صدای پایینی که انگار وسایل هم ممکن بود صدایشان را بشنوند گفت:

- خب... یکی رو پیدا کردین... پیداش کردین.. یه هورکراکسس...

هری سرش را تکان داد. تمام اتفاقاتی که در آن دریاچه سیاه افتاده بود. الان شبیه به یک کابوس بود و این واقعاً اتفاق افتاده بود. آن هم فقط چند ساعت پیش.

رون با ناراحتی گفت:

- شما نگرفتینش؟ اونجا نبود؟

هری گفت:

- نه، یکی قبل از ما اونو گرفته بود و یه قلایی جاش گذاشته بود.

- یکی قبلاً گرفته بودش؟

هری بدون هیچ حرفی قوطی را از جیبش درآورد و آن را باز کرد و به رون داد.

- همه داستان رو بعداً می‌گم. امشب هیچ اهمیتی نداره... هیچ چیز اهمیتی نداره جز آخر کار... آخر ماجرای بی‌ثمرشون...

آخر زندگی دامبلدور...

رون گفت:

- R.A.B؟ کی می‌تونه باشه؟

هری در حالی که روی تختش دراز کشیده بود و به بالا خیره شده بود گفت:

- نمی‌دونم.

هری هیچ حس کنجکاوی در مورد R.A.B نداشت. گمان نمی‌کرد که هیچ وقت علاقه‌ای داشته باشد. هنگامی که دراز

کشید ناگهان متوجه شد که محوطه قلعه در سکوت فرو رفته است. فاوکز دیگر نمی‌خواند. هری بدون اینکه بداند که چگونه

فهمیده است متوجه شد که فاوکز رفته است. هاگوارتز را ترک کرده است. مثل دامبلدور که هاگوارتز را ترک کرد... دنیا را ترک کرد... و هری را تنها گذاشت.

فصل سی ام

آرامگاه سپید

مترجم: حمید

ویرایش: توماس جانسون



تمامی کلاس‌ها لغو شده بود، امتحانات به تعویق افتاده بود. بعضی از دانش‌آموزان توسط والدین خود طی دو روز آینده هاگوارتز را با عجله

ترک کردند. دوقلوهای پاتیل نیز صبح روز بعد از مرگ دامبلدور قبل از صبحانه رفتند و زاخاریاس اسمیت با همراهی پدر مغرورش به خارج از قلعه اسکورت شد. از آن طرف سیموس فینیگان از رفتن به خانه سرباز زد؛ آنها سروصدای زیادی در تالار بزرگ بر سر ماندن او به راه انداخته بودند که سرانجام مادرش اجازه داد تا مراسم تدفین آنجا بماند. سیموس به هری و رون گفته بود که به علت هجوم سیل عظیم ساحران و جادوگران به دهکده هاگزمید برای ادای آخرین احترام به دامبلدور، مادرش به سختی جایی برای اقامت پیدا کرده است.

دانش‌آموزان جوان‌تر شور عجیبی داشتند که هرگز دیده نشده بود و این به دلیل دیدن کالسکه‌ای به رنگ لاجوردی و به بزرگی یک خانه که توسط یک دوجین اسب بال‌دار غول‌پیکر بر فراز آسمان در حال پرواز بود و قبل از مراسم تدفین در حاشیه جنگل فرود آمده بود. هری از پشت پنجره زنی بزرگ‌جثه و زیبا با پوستی به رنگ زیتون و موی سیاه را دید که از پلکان کالسکه پایین آمد و خود را در آغوش باز هگرید انداخت. در همین موقع هیأتی از نمایندگان وزارت‌خانه که شامل خود وزیر نیز بود به آنجا رسید. هری خیلی مراقب بود تا حتی الامکان با آنها برخوردی نداشته باشد؛ او اطمینان داشت که سرانجام دیر یا زود مجدداً از جانب آن‌ها درباره آخرین جستجوی دامبلدور مورد بازجویی قرار خواهد گرفت.

هری، رون، هرمیون و جینی تمام وقت خود را با هم می‌گذراندند. هوای مطبوع به نظر آنها را به تمسخر گرفته بود. هری با خود فکر می‌کرد چطور می‌شد اگر دامبلدور نیز زنده بود و این لحظات را با هم سپری می‌کردند. امتحانات جینی تمام شده بود، فشار تکالیف از روی دوششان برداشته شده بود... ساعات سپری می‌شدند و هری از گفتن چیزهایی که می‌دانست باید بگوید عاجز بود. چیزهایی که می‌دانست انجام آن درست است ولی برای انجام آن می‌بایست از بهترین منشأ آرامش خود چشم‌پوشی می‌کرد.

آنها روزی دوبار به بیمارستان سر می‌زدند؛ نویل مرخص شده بود اما بیل همچنان تحت مراقبت‌های مادام پامفری بود. زخم‌های او به همان بدی سابق می‌نمود، در حقیقت او الان مانند مدآی مودی به نظر می‌رسید، به هر حال چشم‌ها و پاهایش سالم بودند. اما روحیه‌اش تغییری نکرده بود. تنها چیزی که به نظر عوض شده بود این بود که حالا اشتیاق زیادی به خوردن استیک نیم‌پز داشت.

فلور با خوشحالی گفت:

- من خیلی خوش‌بختم که اون با من ازدواج می‌کنه.
و در حالی که بالش بیل را جابجا می‌کرد گفت:
- بریتانیایی‌ها گوشت رو خیلی می‌پزن، من همیشه اینو گفتم.
آن روز غروب وقتی جینی، هری، رون و هرمیون کنار پنجره باز اتاق مطالعه گریفیندور داشتند به زمین‌های نیمه‌تاریک نگاه می‌کردند، جینی گفت:

- دارم کم‌کم باور می‌کنم که بیل واقعاً می‌خواد با فلور ازدواج کنه.

هری گفت:

- اون خیلی هم بد نیست.

اما وقتی ابروهای جینی بالا رفت و خنده سردی به او تحویل داد فوراً گفت:

- به هر حال زشته.

جینی گفت:

- وقتی مامان می‌تونه قبولش کنه منم می‌تونم.

رون از هرمیون که در حال خواندن پیام امروز بود پرسید:

- کسِ دیگه‌ای که ما بشناسیم نمرده؟

هرمیون تکانی به خود داد و در حالی که داشت روزنامه را تا می‌کرد گفت:

- نه اونا هنوز دنبال اسنپ می‌گردن، ولی هیچ ردی پیدا نکردن...

هری گفت:

- معلومه که پیدا نمی‌کنن.

حالا صورتش مثل کسی بود که لیموترش خورده باشد.

- اونا تا وقتی که ولدمورت رو پیدا نکنن اثری از اسنیپ پیدا نمی‌کنن و به نظر میاد در تمام این مدت هنوز تصمیمی برای انجام این کار نگرفتن...

جینی در حالی که داشت خمیازه می‌کشید گفت:

- من می‌رم بخوابم، خیلی وقته خواب به چشمم... خب... به یه کم استراحت نیاز دارم.
درحالی‌که رون داشت چپ‌چپ نگاه می‌کرد، هری را بوسید. دستی هم برای آن دو تکان داد و راهی خوابگاه دختران شد.
وقتی در پشت سرش بسته شد هرمیون به سمت هری متمایل شد و یکی از همان نگاه‌های هرمیونی به او انداخت و گفت:
- من امروز یه چیزی رو فهمیدم، امروز صبح توی کتاب‌خونه...

هری گفت:

- R.A.B رو می‌گی؟

و به عقب تکیه داد.

او الان احساسی داشت که قبلاً تجربه نکرده بود، هیجان زده، کنج‌کاو و عطشی برای پرده برداشتن از اسرار داشت. او به خوبی می‌دانست که می‌بایست حقایق را در مورد هورکراکس واقعی قبل از اینکه بتواند کمی از تاریکی و راه پر پیچ و خم درازی که در پیش رو داشت طی شود کشف کند. راهی که او و دامبلدور با هم قدم در آن نهاده بودند و او اکنون می‌دانست که این راه را باید به تنهایی پیماید. هنوز چهار هورکراکس دیگر یک جایی آن بیرون وجود داشت که هر کدام می‌بایست قبل از آنکه بارقه‌ای برای نابودی ولدمورت وجود داشته باشد کشف و نابود می‌گردید. او مدام اسامی آن‌ها را با خود زمزمه می‌کرد. گرچه می‌توانست با لیست کردن آن‌ها دست‌یابی به آن‌ها را آسان‌تر کند:

گردنبند... جام... مار... شیء متعلق به گریفیندور یا ریون‌کلاو... گردنبند... جام... مار... شیء متعلق به گریفیندور یا ریون‌کلاو...

...

این زمزمه‌ها تا شبانگاه که احساس خواب کرد در مغز هری در جریان بود و رویاهایش با جام، گردنبند و اشیای اسرارآمیزی درگیر بود که هری نمی‌توانست به آن‌ها دست یابد. گرچه دامبلدور سعی کرد به هری کمک کند و یک پلکان از طناب را به او نشان داد و هنگامی که او می‌خواست از آن بالا رود ناگهان به مارهایی تبدیل شد.

او صبح روز بعد از مرگ دامبلدور نوشته درون گردنبند را به هرمیون نشان داده بود و هرمیون بلافاصله متوجه حروف اختصار که مربوط به جادوگر گم‌نامی که راجع به آن خوانده بود نشد. با اینکه او اکنون تکلیفی برای انجام نداشت و ضرورتی هم برای رفتن به کتاب‌خانه نداشت بیشتر از حد معمول به آنجا سر می‌زد.

او با ناراحتی گفت:

- نه من امتحان کردم هری، ولی چیزی پیدا نکردم. فقط دو جادوگر مشهور خوشنام با اون حروف اختصار وجود داره. روزالیند انتیگان بانگز و رابرت اگزیبانگر بروکستانتون. ولی اصلاً به اونا نمی‌خوره. بر طبق اون نوشته شخصی که هورکراکس رو دزدیده و لدمورت رو می‌شناخته و من هیچ مدرکی که بانگز یا اگزیبانگر رو به و لدمورت ربط بده پیدا نکردم. نه، در واقع، اون در مورد... خب... اسنیپ...

او حتی وقتی اسم را تکرار کرد مضطرب به نظر می‌رسید.

هری به سختی پرسید:

- در مورد اون چی می‌دونی؟

و توی صندلی فرو رفت.

هرمیون با تردید گفت:

- خب من درست می‌گفتم، حرفای من در مورد شاهزاده نیمه‌خالص و کاراش تقریباً درست بود.

- این مزخرفات رو به خورد من نده هرمیون. می‌دونی من الان چه احساسی نسبت به اون دارم؟

هرمیون گفت:

- نه، نه، هری، منظورم این نبود!

به اطراف نگاه کرد تا کسی استراق سمع نکند.

- من درست می‌گفتم، حرفای من در مورد آیلین پرنس که کتاب یه زمانی به اون تعلق داشته تقریباً درست بود... می‌بینی،

اون مادر اسنیپ بوده.

رون گفت:

- من فکر می‌کردم اون چیزی بیشتر از یه آدم خوشگل نیست.

هرمیون این حرفش را نادیده گرفت.

- من رفته بودم دنبال بقیه جام‌های افتخار مدرسه و اونجا یه اعلامیه کوچیک درباره ازدواج آیلین پرنس با مردی به نام

تویاس اسنیپ دیدم و یه اعلامیه دیگه که بعد از اون بچه‌ای به دنیا میاره به نام...

- قاتل

و هری آب دهانش را تف کرد.

هرمیون گفت:

- بله... دقیقاً، می‌بینی؟ همون طور که اینجا نوشته تویاس اسنیپ یه ماگل بوده.

هری گفت:

- آره، همه چیز با هم جور در میاد. اون همه جا گفته بوده که یه خون خالصه، پس می‌تونسته به مالفوی و هم‌دستاش بیونده... اون دقیقاً شبیه ولدمورته. مادری با خون خالص، یه پدر ماگل... سرافکنده از اصل و نسبش. سعی داشته خودشو با جادوی سیاه ترسناک جلوه بده، برای خودش یه اسم تأثیرگذار جدید گذاشته، لرد ولدمورت، شاهزاده نیمه‌خالص، دامبلدور چطور می‌تونست همچین اشتباهی بکنه؟

او به یکباره سکوت کرد. به بیرون از پنجره خیره شد. نمی‌توانست فکرش را از مسأله اعتماد غیرقابل قبول دامبلدور به اسنیپ دور کند. اما هرمیون ناخواسته به او فهمانده بود که او، هری، مانند دامبلدور فریب خورده بود. با وجود فزونی کثیف‌ترین افسون‌های ناخوانا، او خطر پسری که آنقدر زیرک بود را نپذیرفته بود، پسری که آنقدر به او کمک کرده بود. ...کمک کرده بود!... اکنون این یک تصور نابخشدنی بود...

رون گفت:

- من هنوز نمی‌فهمم چرا اسنیپ برای استفاده، از این کتاب رو ازت نگرفت. اون باید می‌دونسته که تو اینو از کجا گیر آوردی

هری به تلخی گفت:

- اون می‌دونست، اون وقتی که من از افسون سکتوسمپرا استفاده کردم می‌دونست. اون واقعاً نیازی به خوندن فکر من نداشت... اون شاید حتی زودتر می‌دونسته، وقتی که اسلاگهورن در مورد توانایی من در درس معجون با اسنیپ صحبت می‌کرده... اون نمی‌خواست کتاب قدیمیش رو ته گنجه جا بذاره، می‌خواست؟

- ولی چرا کتاب رو از تو نگرفت؟

هرمیون گفت:

- من فکر می‌کنم نمی‌خواست کسی از رابطه اون با کتاب با خبر بشه. فکر نکنم اگه دامبلدور بویی می‌برد زیاد خوشش می‌ومد. تازه اگه اسنیپ وانمود می‌کرد که کتاب متعلق به اون نیست، اسلاگهورن فوراً خطش رو تشخیص می‌داد. به هر صورت کتاب توی اتاق قبلی اسنیپ جا موند و من مطمئنم که دامبلدور می‌دونسته مادرش رو «شاهزاده» صدا می‌کردن.

هری گفت:

- من باید کتاب رو به دامبلدور نشون می‌دادم. تمام اون مدت اون داشت به من نشون می‌داد که ولدمورت چقدر توی مدرسه پلید بوده و من ثابت کردم اسنیپ هم تیکه اون بوده.

هرمیون آرام گفت:

- «پلید» هم کمشه

- تو تنها کسی بودی که همیشه به من می‌گفتی اون کتاب خطرناکه!

- من می‌خواستم بگم هری که تو داری خودت رو تو دردرس می‌ندازی. من فکر می‌کردم شاهزاده به نظر باطن پلیدی داره، ولی حدس نمی‌زدم که یه قاتل بالفطره باشه...
رون گفت:

- هیچ کدوم از ما نمی‌دونستیم که اسنیپ ممکنه... می‌دونستیم؟

سکوتی بین آنها در افتاد، هر یک از آنها غرق در افکار خود بودند، اما هری مطمئن بود که آن دو هم مثل او درباره آن روز صبح، وقتی که قرار بود جسد دامبلدور دفن گردد فکر می‌کردند. هری هرگز در هیچ مراسم تدفینی شرکت نکرده بود؛ وقتی که سیریوس مُرده بود جسدی وجود نداشت تا به خاک بسپارند. او نمی‌دانست که چه پیش خواهد آمد و کمی از این بابت که چه خواهد دید نگران بود و درباره اینکه چه احساسی خواهد داشت. او نمی‌دانست آیا می‌تواند مرگ دامبلدور را بعد از مراسم تدفین باور کند. گرچه لحظاتی واقعیت مخوف، ترس از شکست سراسر وجودش را در می‌نوردید و این حقیقت که هیچ کس در قلعه در مورد چیز دیگری صحبت نمی‌کرد و حسی تهی از کرحتی وجود داشت، همچنان برایش سخت بود که رفتن دامبلدور را بپذیرد. بدون شک نپذیرفته بود، همان‌گونه که مرگ سیریوس باور نداشت، با ناامیدی به دنبال روزنه‌ای، راهی برای بازگشت دامبلدور... او سردی زنجیر هورکراکس جعلی را درون جیبش احساس کرد که همه جا همراهش بود. نه به عنوان یک طلسم، بلکه برای یادآوری اینکه به چه قیمتی بدست آمده و چه کارهایی هنوز ناتمام مانده.

فردای آن روز هری برای جمع کردن وسایلش زود از خواب بیدار شد؛ قطار سریع‌السیر هاگوارتز یک ساعت بعد از مراسم تدفین آنجا را ترک می‌گفت. وقتی به طبقه پایین رفت همه را در تالار بزرگ مقهور و شکست‌خورده یافت.

همه آنها ردهای خود را پوشیده بودند و هیچ کس گرسنه به نظر نمی‌آمد. پروفیسور مک‌گونگال صندلی مجلل وسط میز اساتید را خالی گذاشته بود. هاگرید هم پشت میز خود نبود؛ هری فکر کرد شاید او اشتهای خوردن صبحانه را ندارد؛ ولی جای اسنیپ بدون هیچ‌گونه مراسم معارفه‌ای توسط روفوس اسکریمجیور پر شده بود. هری سعی کرد از تیررس چشم‌های زرد او که داشت سرسرا را جستجو می‌کرد دور بماند؛ احساس ناخوشایندی به هری می‌گفت که اسکریمجیور دارد به دنبال او می‌گردد. در میان جستجوی هری متوجه موی قرمز و عینک شاخی پرسی ویزلی شد. رون هیچ نشانی از دیدن پرسی از خود نشان نداد، گذشته از اینکه داشت تکه‌های از ماهی دودی را با عناد به نیش می‌کشید.

آن طرف در میان اسلیترینی‌ها کراب و گویل داشتند با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. گرچه هیکل گنده‌ای داشتند اما به طرز عجیبی بدون آن پسر دراز و رنگ‌پریده، مالفوی، که به آنها دستور می‌داد، تنها به نظر می‌آمدند. هری نمی‌توانست از مالفوی چشم‌پوشی

کند. تمام کینه خود را برای اسنیپ نگه داشته بود اما ترسی را که در صدای مالفوی بر فراز آن برج بود فراموش نکرده بود، همچنین این حقیقت را که قبل از رسیدن مرگ‌خوار بعدی او چوبش را پایین آورد. هری باور نداشت که مالفوی توانایی کشتن دامبلدور را داشته باشد. او هنوز از مالفوی به خاطر تمایلش به جادوی سیاه نفرت داشت. اما اکنون کوچکترین ذره‌ای از ترحم با نفرت آمیخته شده بود. هری نمی‌دانست اکنون مالفوی کجاست و ولدمورت برای انجام چه کاری او را تهدید به کشتن خودش و خانواده‌اش کرده بود.

افکار هری با سقلمه‌ای به پهلویش از جانب جینی پاره شد. پروفیسور مک‌گونگال روی پاهایش ایستاده بود و شیپور عزا در تالار ناگهان قطع شده بود.

او گفت:

- دیگه زمانش فرا رسیده، لطفاً دنبال سرپرست شبانه‌روزی خود به زمین‌های کنار دریاچه برید. گریفیندوری‌ها، دنبال من آنها در سکوت از پشت میزهای خود بیرون رفتند. هری نیم‌نگاهی به اسلاگهورن در رأس صف اسلیترینی‌ها، که ردایی به رنگ سبز زمردی با گلدوزی تکره‌ای پوشیده بودند انداخت. او هرگز پروفیسور اسپراوت-سرپرست شبانه‌روزی هافلپاف-را آنقدر آراسته ندیده بود؛ حتی یک وصله هم روی کلاهش دیده نمی‌شد. وقتی که آنها به ورودی تالار رسیدند مادام پینس را در ردای مشکی ضخیمی که تا روی زانوانش کشیده شده بود و ایستاده کنار فیلچ که لباسی کهنه به رنگ سیاه و کراواتی که بوی بد دهان می‌داد به تن داشت یافتند.

آنها راه افتادند تا وقتی که از دروازه‌های جلویی عبور کردند و به پلکان سنگی درآمدند و هری دید که به سمت دریاچه می‌روند. وقتی که در سکوت به دنبال پروفیسور مک‌گونگال به جایی که صدها صندلی در ردیف‌هایی چیده شده بود درآمدند گرمای خورشید صورتش را نوازش داد. راهرویی در میان صندلی‌ها قرار داشت که به مرکز ختم می‌شد؛ در جلو میزی از سنگ مرمر وجود داشت که تمام صندلی‌ها رو به آن بود. این قشنگ‌ترین روز تابستان بود.

ترکیبی غیرعادی از جادوگران بر روی نیمی از صندلی‌ها چیده شده بود. خنگ و باهوش، پیر و جوان. خیلی از آنها را هری ندیده بود اما تعدادی هم بودند که می‌شناخت، شامل اعضای محفل ققنوس: کینگزلی شکلبولت، مدای مودی، تانکس که موهایش به طرز عجیبی به صورتی روشن می‌زد، ریموس لوپین به همراه شخصی که به نظر دستانش را گرفته بود، آقا و خانم ویزلی، بیل که فلور کمکش می‌کرد و با همراهی فرد و جرج که ژاکتی از پوست اژدها به تن داشتند. سپس مادام ماکسیم که دو و نیم صندلی به خود اختصاص داده بود، تام صاحب پاتیل درزدار، آرابلا فیگ همسایه تردست هری، نوازنده پرموی گیتار باس از گروه جادوگری «ویرد سیسترز»، ارنی فرنگ راننده اتوبوس شوالیه، مادام مالکین صاحب مغازه ردا فروشی در کوچه دیاگون و چند نفر دیگر که هری فقط چهره آنها را می‌شناخت، مانند کافه چی هاگ‌زهد و ساحره‌ای که چرخ‌دستی را در قطار هاگوارتز هل می‌داد.

ارواح قلعه نیز حضور داشتند که به سختی در پرتو نور خورشید دیده می شدند. فقط وقتی که در هوا حرکت می کردند تالو ایجاد می کردند. هری، رون، هرمیون و جینی در ردیف انتهایی کنار دریاچه نشستند. حضار داشتند با یکدیگر پیچ می کردند. به نظر مانند وزش نسیم در چمن زار می آمد. اما صدای ترنم پرندگان بلندتر به نظر می رسید. هر لحظه بر خیل جمعیت افزوده می شد، هری نویل را دید که به کمک لونا روی یکی از صندلی ها جای گرفت که این نهایت مهربانی آن دو را می رساند. آنها تنها کسانی بودند که به فراخوان هرمیون در شب مرگ دامبلدور پاسخ دادند و هری می دانست چرا آنها تنها کسانی بودند که دلشان برای ارتش دامبلدور تنگ شده بود... شاید تنها کسانی بودند که به طور مرتب سکه های خود را به امید برپایی جلسه ای دیگر چک می کردند...

کرنلیوس فاج از پشت سرشان به سوی ردیف های جلو عبور کرد. قیافه اش مانند آدم های بدبخت و سیه روز می نمود. طبق معمول دستی به کلاه لبه دار خود کشید؛ هری سپس ریتا اسکیترا را شناخت، کسی که دیدنش او را عصبی می کرد. دفترچه ای را در میان انگشتانی با لاک قرمز می فشرد و سپس با یک تکان از روی خشم، دلورس آمبریج با حالتی از بی اعتنائی به اندوه و غم روی صورت وزغ مانندش با موی سیاه دم اسبی که در بالای سرش فر خورده بود. آن طرف فایرنز سانتور قرار داشت، که مانند یک نگهبان کنار آب ایستاده بود. او به طرف یک صندلی دور از آنها شروع به دویدن کرد.

استادان هم در آخر سر نشستند. هری اسکریمگیور را دید که داشت به قبر نگاه می کرد و باوقار کنار پروفیسور مک گونگال جای گرفت. او نمی دانست آیا اسکریمگیور یا هیچ کدام از این اشخاص مهم واقعاً برای مرگ دامبلدور ناراحت بودند؟ او نفرت خود را از وزارت خانه بابت جستجو برای بانیان آن فراموش کرده بود. او اکنون تنها کسی نبود که احساس خطر می کرد. نظر خیلی ها عوض شده بود و توجه شان کمی به خطر جلب شده بود.

جینی در گوش هری آهسته گفت:

- اونجا رو نگاه کن...

و او چیزهایی در تالو نور سبزرنگ آب، درست چند اینچی پایین تر از سطح دید که او را به یاد ترس از اینفری ها انداخت؛ گروه آوازخوان ساکن زیر آب که به زبانی که او نمی فهمید می خواندند. قیافه های پریده رنگ و ناهموارشان با موهای بنفشی که آنها را پوشانده بود. آوازشان موهای پشت گردن هری را سیخ می کرد و با این حال زیاد هم ناخوشایند نبود و به طور کاملاً واضح نشان از فقدان و اندوه می داد. وقتی او به قیافه های عجیب آوازخوانان نگاه کرد احساس کرد حداقل آنها از مرگ دامبلدور ناراحت اند. سپس جینی دوباره سقلمه ای به او زد و به اطراف نگاه کرد.

هاگرید داشت به آرامی از ردیف میان صندلی ها عبور می کرد. او در سکوت چیزی را حمل می کرد. چشمانش از اشک خیس شده بود و بر روی دستانش چیزی در پوششی از مخمل بنفش درخشان با ستاره های طلایی وجود داشت و هری

می دانست که آن جسد دامبلدور است. با دیدن این منظره بغضی گلوی هری را فشرده؛ برای چند لحظه به نظر آن آواز غریب و جسد دامبلدور که در پیش رویش بود تمام گرمای روز را گرفت. رون رنگ به رخسار نداشت و گویی شوکه شده بود. سیل اشک بر روی لباس جینی و هرمیون سرازیر بود.

آنها نمی توانستند به طور واضح ببینند که آن جلو چه می گذرد. به نظر می آمد هاگرید جنازه را با دقت بر روی میز قرار داده است. اکنون او کنار رفته بود، با صدایی شبیه شیپور دماغش را پاک کرد که با نگاه عجیب بعضی ها از جمله هری، دلورس آمبریج و... روبرو شد. ولی هری می دانست اگر دامبلدور بود ناراحت نمی شد. او وقتی هاگرید داشت رد می شد می خواست به او تعارف کند تا کنارشان بنشیند ولی چشمان هاگرید ورم کرده بود. عجیب بود که چطور می بیند که کجا می رود. هری نگاهی به ردیف عقب که هاگرید به سویش روان بود انداخت و متوجه شد به کجا می رود به آنجا، جایی که گراپ با ژاکت و شلواری در اندازه ی چادر قرار داشت. کله گنده تخت سنگ مانندش به سمتی خم شده بود. گویا سر براه و تقریباً آدم شده بود. هاگرید کنار برادر ناتنی اش نشست و گراپ دستش را محکم روی سر هگرید کشید به طوری که پایه های صندلی او توی زمین فرو رفت و هری لحظه ای کوتاه برای خنده پیدا کرد ولی بعد از آن موسیقی متوقف شد و او دوباره روی خود را بازگرداند تا به جلو نگاه کند.

مرد کوتاه قدی با موهای به هم چسبیده در ردای باشکوه سیاه روی پاهایش برخواست و در مقابل جسد دامبلدور ایستاد. هری نمی توانست آنچه را او می گفت بشنود. کلمات عجیبی در میان اشک صدها نفر شنیده می شد.

- نجابت و اصالت روح... بخشش خرد و دانش... بزرگی قلب...

خیلی هم برایش مفهوم نداشت. آن طور که هری دامبلدور را می شناخت این کار کوچکی بود که برای او انجام می دادند. هری ناگهان به یاد حرف های دامبلدور افتاد.

- کله خر... آشغال... پر سرو صدا و جسور

و دوباره باید جلوی خنده اش را می گرفت... چه مرگش شده بود؟

صدای آهسته ای از شالاپ شولوپ آب در طرف چپش به گوش می رسید و ساکنین زیر آب را دید که آنها نیز برای شنیدن روی سطح آب آمده بودند. او جایی که دامبلدور در لبه دریاچه، خیلی نزدیک به محلی که هری هم اکنون نشسته بود، دو سال پیش خم شده بود و به زبان مردم دریایی با ریش سفیدشان صحبت می کرد به یاد می آورد. برای او عجیب بود که دامبلدور زبان مردم دریایی را از کجا فرا گرفته بود. خیلی چیزها بود که هری هرگز از او پرسیده بود. خیلی چیزهایی که می بایست می پرسید...

و سپس، بدون هیچ خطاری این واقعیت وحشتناک، خیلی رساتر و انکارناپذیرتر از آنچه اکنون می نمود. دامبلدور مُرده بود، رفته بود... هری گردنبند سرد را به سفتی در دستانش فشرده طوری که دردش رفت ولی او نمی توانست از جاری شدن اشک های گرمش جلوگیری کند؛ او نگاه از جینی و سایرین برگرفت و به دریاچه خیره شد. در امتداد جنگل در حالی که مرد کوتاه قد

سیاه‌پوش داشت وزوز می‌کرد، چیزی در میان درختان تکان می‌خورد. سانتورها نیز برای ادای احترام آمده بودند. آنها به آن مکان باز نیامدند اما هری دید آنها همچنان خاموش و نیمه پنهان در سایه درحالی که کمان‌هایشان را به پهلوی آویخته بودند به جادوگران نگاه می‌کنند. و هری به یاد اولین سفر کابوس مانند خود به جنگل ممنوعه افتاد. اولین باری که با چیزی که آن موقع ولدمورت بود روبرو شده بود و چطور با او رویارویی کرد و پس از آن چطور او و دامبلدور در یک نبرد به نظر از پیش‌باخته با او مقابله کردند؟ این خیلی مهم بود. دامبلدور می‌گفت باید جنگید و دوباره جنگید، به نبرد ادامه داد، تا زمانی که بتوان پلیدی‌ها را دور کرد، گرچه هرگز کاملاً از بین نمی‌روند...

هنگامی که زیر نور گرم خورشید نشست بود هری به وضوح افرادی را که به او عشق می‌ورزیدند یک به یک می‌دید که روبروی او ایستاده‌اند، مادرش، پدرش، پدرخوانده‌اش و نهایتاً دامبلدور. همه آنها مسلماً از او حمایت می‌کردند. اما اکنون همه چیز تمام شده بود. او نمی‌توانست به کس دیگری اجازه دهد تا مابین او و ولدمورت قرار گیرد؛ او می‌بایست این خیال باطل را که باید در یک سالگی کشته می‌شده از ذهن خود دور می‌کرد؛ که پناهگاه آغوش مادرش به این معنی باشد که هیچ کس نمی‌تواند به او صدمه‌ای وارد کند. هیچ اثری از کابوس‌های شبانه‌اش نبود، هیچ زمزمه آرامش‌بخشی در تاریکی نبود که بگوید او واقعاً در امنیت است؛ آخرین و بزرگ‌ترین حامیانش مُرده بودند و او بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کرد.

مرد کوتاه‌قد سیاه‌پوش سرانجام صحبت‌هایش را تمام کرده بود و به صندلی خود باز گشته بود. هری منتظر شخص دیگری بود که از سر جای خود برخیزد؛ منتظر سخnrانی - شاید از سوی وزیر-ولی کسی از جای خود تکان نخورد.

چندین نفر جیغ خفه‌ای زدند. پرتوهای روشن و سفیدی از جسد دامبلدور و میزی که او بر آن قرار داشت می‌تراوید؛ آنها بالا و بالاتر می‌رفتند و جسد را محو می‌کردند. دود سفیدی در هوا پیچیده شد و اشکال عجیبی می‌ساخت؛ هری فکر کرد برای لحظه‌ای به اندازه یک ضربان قلب او یک ققنوس را که با شادی در میان شعله‌های آبی پرواز می‌کند می‌بیند اما لحظه‌ای بعد شعله‌ها از بین رفته بود. در آن مکان مقبره‌ای مرمری به رنگ سفید وجود داشت که جسد دامبلدور و میزی که بر آن آرمیده بود در آن قرار می‌گرفتند.

فریادهایی از شوکه شدن در اثر دسته‌های تیر که هوا را می‌شکافت و شروع به باریدن گرفت بوجود آمد اما کمی آن طرف‌تر از جمعیت پایین آمدند. هری می‌دانست که این کار سانتورها برای ادای احترام بوده. او آنها را دید که برگشتند و به سمت درختان سرد جنگل روانه شدند. ساکنان زیر آب نیز به آرامی درون آب سبز فرو رفتند و از دید ناپدید شدند. هری به جینی، رون و هرمیون نگاه کرد. صورت رون به خاطر آفتاب خیره‌کننده سوخته بود. صورت هرمیون از اشک برق می‌زد، اما جینی دیگر گریه نمی‌کرد. نگاهش با چشمان خیره هری تلاقی کرد. همان نگاه درخشانی که هری وقتی که جینی او را بعد پیروزی در جام کوئیدپچ در غیاب هرمیون در آغوش گرفته بود دیده بود و هری می‌دانست که در آن لحظه کاملاً همدیگر را درک کرده بودند و

اگر در آن هنگام آنچه را اکنون می‌خواست انجام دهد به او می‌گفت جینی نمی‌گفت «مراقب باش» یا «این کار رو نکن» اما تصمیمش را می‌پذیرفت، زیرا جینی انتظار دیگری از او نداشت. و سپس خود را برای گفتن آنچه که می‌دانست باید بعد از مرگ دامبلدور می‌گفت آماده کرد.

هری به آرامی گفت:

- جینی، گوش کن...

زیرا جمعیت اطرافشان داشتند کم‌کم برمی‌خاستند.

- من نمی‌تونم بیشتر از این با تو رابطه داشته باشم. ما نباید دیگه همدیگه رو ببینیم. ما نمی‌تونیم با هم باشیم.

او با لبخند پیچ دار عجیبی گفت:

- این به خاطر بعضی دلایل شرافتمندانه مزخرفه. این طور نیست؟

هری گفت:

این مثل اینه که... مثل چیزی خارج از زندگی کس دیگه‌ایه، این چند هفته آخر که با تو بودم... اما من نمی‌تونم... ما نمی‌تونیم... چیزایی هست که حالا من باید به تنهایی انجام بدم.

جینی گریه نمی‌کرد. او به سادگی نگاهش می‌کرد.

- ولدمورت برای مقاصدش از نزدیکان دشمنانش استفاده می‌کنه. اون قبلاً از تو به عنوان طعمه استفاده کرده و اون فقط به خاطر این بود که تو خواهر بهترین دوست من بودی. حالا فکر کن اگه ما به رابطمون ادامه بدیم چقدر برات خطرناک می‌شه. اون می‌فهمه، بالاخره بو می‌بره و سعی می‌کنه از راه تو به من دست پیدا کنه.

جینی به تندی گفت:

- اگه برام مهم نباشه چی؟

هری گفت:

- برای من مهمه، اون موقع اگه این مراسم تدفین برای تو بود فکر می‌کنی من چه احساسی بهم دست می‌ده... و همه تقصیرها گردن منه...

او نگاه از هری برگرفت و به دریاچه خیره شد.

جینی گفت:

- من واقعاً هیچ وقت به تو بی‌اعتماد نبودم، هیچ‌وقت. من همیشه آرزو داشتم... هرمیون به من گفته به زندگی ادامه بده، شاید اون بخواد با کس دیگه‌ای بگرده، وقتی اطراف توام یه ذره آروم باشم، چون من قبلاً هیچ وقت هنگامی که تو سالن عمومی بودی قادر به حرف زدن نبودم، یادته؟ اون فکر می‌کرد اگه من بیشتر به خودم توجه کنم تو هم ممکنه بیشتر به من توجه کنی. هری در حالی که سعی داشت لبخند بزند گفت:

- هرمیون دختر باهوشیه، ای کاش زودتر ازت می‌خواستم. ما می‌تونستیم بیشتر با هم باشیم... ماه‌ها... شایدم چندین سال... جینی با نیم‌چه لبخندی گفت:

- ولی برای نجات دنیای جادوگری سرت خیلی شلوغ بود، خب... من نمی‌تونم بگم شگفت‌زده شدم. من می‌دونستم که بالاخره این اتفاق دیر یا زود میفته. من می‌دونستم تو تا زمانی که ولدمورت رو شکار نکنی خوشحال نمی‌شی. شاید به خاطر اینه که من این قدر ازت خوشم میاد.

هری تحمل شنیدن این چیزها را نداشت، ضمناً فکر می‌کرد اگر همچنان کنارش بنشیند در تصمیم خود دودل می‌شود. هری دید رون هرمیون را در آغوش گرفته و موهایش را نوازش می‌کند و در حالی که سر بر شانه‌هایش گذارده بود به شدت گریه می‌کرد. قطرات اشک نیز از انتهای بینی کشیده خود رون می‌چکید. هری مثل ماتم‌زده‌ها برخاست و پشت به جینی و قبر دامبلدور در اطراف دریاچه شروع به قدم زدن کرد. قدم‌زدن برایش از نشستن آنجا قابل تحمل‌تر بود؛ فقط هدفش این بود که در اولین فرصت ممکن محل هورکراکس‌ها را بیابد و و ولدمورت را نابود کند تا احساس بهتری از انتظار کشیدن داشته باشد...

- هری!

برگشت، روفوس اسکریمجیور در حالی که به عصایش تکیه داده بود داشت تندتند می‌لنگید و در امتداد ساحل به سویی می‌آمد.

- من امیدوار بودم بتونم چند کلمه‌ای باهات صحبت کنم... عیبی نداره کمی کنار تو قدم بزنم؟ هری با خونسردی گفت:

- نه

و دوباره شروع به راه رفتن کردند.

اسکریمجیور به آرامی گفت:

- هری، این یه فاجعه غم‌انگیزه، نمی‌تونم بگم که چقدر ترسیدم وقتی این خبر رو شنیدم. دامبلدور جادوگر بزرگی بود. همون‌طور که می‌دونی ما با هم اختلافاتی داشتیم اما هیچ کس بهتر از من نمی‌دونست که... هری خیلی رک پرسید:

- شما چی می‌خواین بگین؟

به نظر اسکریمگیور کمی دلخور شده بود ولی مثل قبل فوراً حالت غم‌زده‌ای به خود گرفت.

- تو، البته، پریشون به نظر می‌ای. من می‌دونم تو به دامبلدور خیلی نزدیک بودی. فکر کنم تو بهترین شاگردش بودی. ارتباط بین شما...

هری تکرار کرد:

- شما چی می‌خواین بگین؟

مکثی کرد.

اسکریمگیور هم درنگ کرد. به عصایش تکیه داد و به هری خیره شد. حالا چهره‌اش مرموز شده بود.

- مطلب اینه که تو با دامبلدور بودی وقتی اون در شب مرگش مدرسه رو ترک کرد.

هری گفت:

- کدوم مطلب؟

- یه نفر بعد از مرگ دامبلدور در بالای برج طلسم بیهوشی رو به یه مرگ‌خوار زده. دو تا چوب جارو هم اون بالا پیدا شده. هری، وزارت خونه می‌تونه به کمک شما بیاد.

هری گفت:

- خوشحالم که اینو می‌شنوم، خب، من با دامبلدور رفتم و اونچه که ما انجام دادیم وظیفه منه. اون نمی‌خواست بقیه باخبر بشن.

اسکریمگیور گفت:

- البته، این چنین وفاداری قابل تحسینه.

به نظر می‌آمد که به سختی رنجش خود را پنهان می‌کند.

- ولی دامبلدور رفته، هری. اون رفته.

هری در حالی که به او لبخند می‌زد، گفت:

- او تنها وقتی خواهد رفت که هیچ کس اینجا بهش وفادار نباشه.

- پسر عزیزم... حتی دامبلدور هم توانایی بازگشت از...

- من هم نمی‌گم که می‌تونه. شما متوجه نمی‌شید. اما من هم حرفی برای گفتن به شما ندارم.

اسکریمگیور درنگی کرد. سپس به طور مشهود با لحنی ظریف گفت:

- هری، می‌دونی، وزارت‌خونه می‌تونه همه نوع حمایتی از تو بکنه. من خوشحال می‌شم که دو تا از آرورهامو در خدمتت بذارم.

هری خندید.

- ولدمورت می‌خواد خودش منو بکشه و آرورهامم نمی‌تونن جلوی اونو بگیرن. از پیشنهادتون ممنون، اما نیازی نیست. اسکریمجیور گفت:

- که اینطور

اکنون لحنش به سردی می‌زد:

- تقاضایی که از تو روز کریسمس کردم تا...

- کدوم تقاضا؟ اوه، آره... همون که من به دنیا اعلام کنم که چه فعالیت‌های بزرگی شما دارید انجام می‌دی تا...

اسکریمجیور با عصبانیت ادامه داد:

- تا باعث دلگرمی همه بشه!

هری برای لحظه‌ای او را برانداز کرد.

- استن شانپایک هنوز آزاد نشده؟

رنگ اسکریمجیور به شدت بنفش شد که او را به یاد عمو ورنون می‌انداخت.

- می‌بینم که تو هم...

هری گفت:

- کاملاً آدم دامبلدور شده‌ام. بله درسته.

اسکریمجیور برای لحظه‌ای دوباره به او خیره شد، سپس چرخید و بدون ادای کلمه‌ای دیگر لنگان‌لنگان دور شد. هری اکنون پرسى و سایر نمایندگان وزارت‌خانه را دید که منتظر اسکریمجیور بودند و با نگرانی نگاه گذرایی به هاگرید و گراپ انداختند که هق‌هق می‌کردند و هنوز سر جاهای خود نشسته بودند. رون و هرمیون با عجله سمت هری دویدند و از اسکریمجیور که داشت در جهت مخالف می‌گذشت عبور کردند. هری چرخید و به آرامی شروع به قدم زدن کرد. در حالی که منتظر بود تا آنها به او برسند تا اینکه بالاخره در سایه درختان ساحل به او رسیدند همان محلی که اوقات خوشی خود را در آنجا لم می‌دادند.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

- اسکریمجیور چی می‌خواست؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- همون چیزی که کریسمس ازم خواسته بود. می‌خواست تا اطلاعات محرمانه دامبلدور رو بهش بدم و اینکه نماینده جدید وزارت خونه بشم.
- رون به نظر می‌آمد که با خود در کشمکش است. سپس با صدای بلند به هرمیون گفت:
- ببین بذار من برگردم و حال پرسی رو بگیرم!
- هرمیون دست‌های او را گرفت و مصمم گفت:
- نه
- این کار حالمو بهتر می‌کنه
- هری خندید. حتی هرمیون هم کمی خندید، فکر کرد لبخند او با نگاه به قلعه بر لبانش خشکید.
- هرمیون به نرمی گفت:
- من نمی‌تونم این که ممکنه هرگز برنگردیم رو تحمل کنم. هاگوارتز چطور ممکنه تعطیل شه؟
- رون گفت:
- شاید نشه، ما وقتی تو خونه‌ایم کمتر از اینجا در خطر نیستیم، هستیم؟ همه الان مثل همه. من حتی معتقدم که هاگوارتز امن‌تره، اینجا جادوگرای بیشتری برای دفاع وجود داره. تو چی فکر می‌کنی هری؟
- هری گفت:
- من حتی اگه اینجا دوباره باز بشه هرگز بر نمی‌گردم.
- رون با دهان باز به او خیره شد ولی هرمیون با ناراحتی گفت:
- من می‌دونستم تو می‌خوای اینو بگی. اما در اون شرایط چه کار می‌کنی؟
- هری گفت:
- دارم یه بار دیگه پیش دارسلی‌ها برمی‌گردم. چون دامبلدور ازم خواسته بود. اما این ملاقات کوتاه خواهد بود، بعدش برای همیشه از پیششون می‌رم.
- اما کجا می‌خوای بری اگه قصد بازگشت به مدرسه رو نداری؟
- هری زیر لب گفت:
- فکر کنم به گودریک‌زالو برگردم!
- او از شب مرگ دامبلدور این ایده را در سر می‌پروراند.

- برای من، همه چیز از اونجا شروع شده. فقط یه حسی به من می‌گه که باید به اونجا برم. همچنین می‌تونم مقبره پدر و مادرم رو ببینم، برام جالبه.
- رون گفت:
- و بعد از اون چی؟
- هری گفت:
- بعدش باید مابقی هورکراکس‌ها رو پیدا کنم. این طور نیست؟
- چشمانش داشت به انعکاس قبر سفید دامبلدور در آب که آن سوی دریاچه بود نگاه می‌کرد.
- این همون کاری بود که اون از من می‌خواست انجام بدم. به همین خاطر همه چیز رو درباره اونا بهم گفت. اگه دامبلدور درست گفته باشه... و من مطمئنم که درست می‌گفته... هنوز چهار تا دیگه ازشون وجود داره. من باید پیدا و نابودشون کنم و بعدش باید به سراغ هفتمین قسمت از روح ولدمورت برم، قسمتی که هنوز در جسمشه و من تنها کسی هستم که اونو باید بکشم.
- او اضافه کرد:
- اگه در این بین هم با سوروس اسنیپ برخورد کنم خوشا به حال من و بدا به حال اون
- سکوتی طولانی درافتاد. اکنون جمعیت تقریباً پراکنده شده بود. بعضی‌ها که از هیکل گنده گراپ وحشت کرده بودند از او دوری کردند. در حالی که هاگرید را که انعکاس شیون‌هایش روی آب به گوش می‌رسید در آغوش گرفته بود.
- رون گفت:
- هری، ما هم با تو می‌ایم
- چی؟
- رون گفت:
- به خانه خالت، بعدش هم با تو هستیم، هر کجا بخوای بری.
- هری فوراً گفت:
- نه
- او روی این موضوع حساب نکرده بود، او قصد داشت به آنها بفهماند که به تنهایی باید زیر بار مسئولیت سفری خطرناک باشد.
- هرمیون به آرامی گفت:
- تو قبلاً هم از این حرفا به ما زدی، اینکه ما اگه بخوایم می‌تونیم به گذشته برگردیم، ما فرصتشو داشتیم، نداشتیم؟

رون گفت:

- هر چی پیش بیاد ما با تو هستیم، اما رفیق، تو قبل از انجام هر کاری باید بیای خونه پدر و مادر من تا سر حال بشی، حتی قبل از رفتن به گودریکز هالو

- چرا؟

- جشن ازدواج بیل و فلور. یادت اومد؟

هری نگاهی به او انداخت، تعجب کرد، فکر وجود هر چیز عادی مثل جشن ازدواج به نظر غیرعادی و عجیب به نظر می‌رسید.

او سرانجام گفت:

- آره... ما نباید اونو از دست بدیم.

دستش به طور خودکار هورکراکس قلابی را در خود فشرد، اما با وجود همه این مسائل، اینکه تاریکی و مسیر پر پیچ و خم آن در برابرش گسترده شده بود، اینکه آخرین مواجهه‌اش با ولدمورت سرانجام فرا خواهد رسید، چه تا یک ماه دیگر چه تا یک سال یا ده سال، قلبش به خاطر اینکه هنوز آخرین روز طلایی در صلح و آرامش می‌تواند با رون و هرمیون خوش بگذراند پر می‌زد.

پایان





با تشکر از سایتهای:

www.pendar.irgames.net پندار

www.jadoogaran.org جادوگران

www.irgames.net آی ار گیمز

www.irquidditch.com آی ار کوئیدچ

www.irwizards.com آی ار ویزاردز

و

تمامی عزیزانی که ما را در این زمینه یاری فرمودند.

تنظیمات گرافیکی: باک بیک